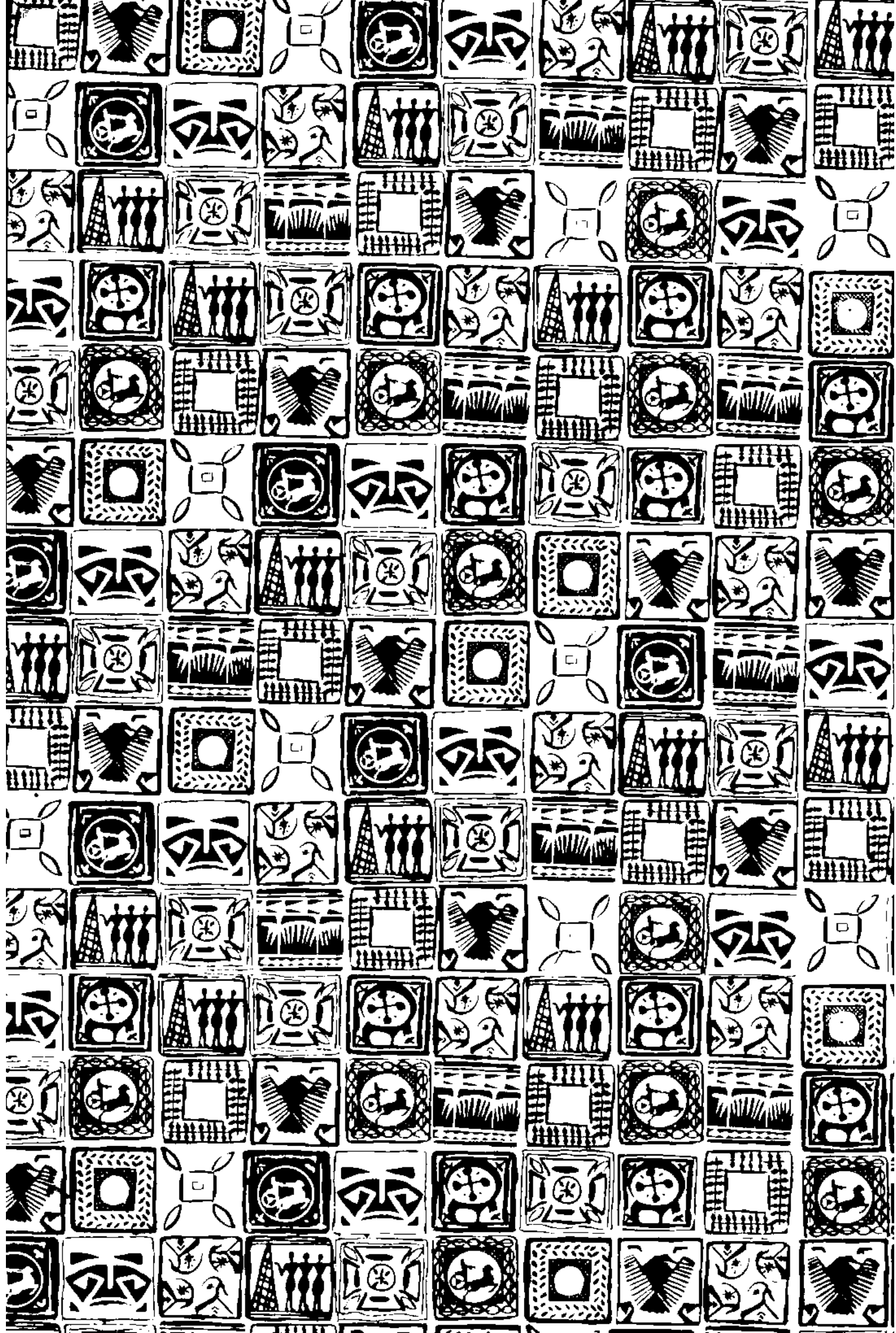


# خوشه‌های هشتم

مترجمان:





جان شتین بک

# خوشہ ہامی خشم

**The Grapes Of Wrath**

مترجمان :

شاہ رخ مسکوب عبد الرحیم احمدی

چاپ اول - ۱۳۲۸

چاپ دوم - ۱۳۴۱

چاپ سوم - ۱۳۴۳



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سه هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید

طرح روی جلد و تصویر نویسنده از آتلیه پارس

حق طبع محفوظ است

بها: ۲۲۰ ریال



JOHN STEINBECK



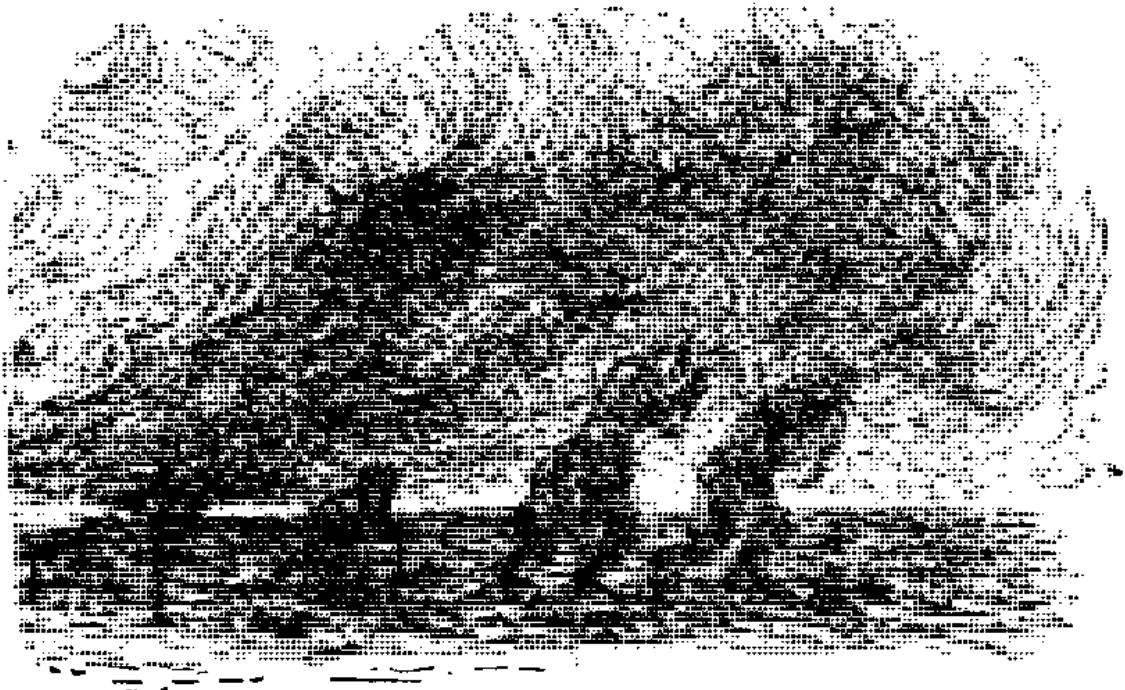
## فصل اول

آخرین بارانهائی که نم‌نم‌روی زمین‌های سرخ و پاره‌ای از زمینهای خاکستری رتک اکلاهما (1) فرو ریخت ، نتوانست زمین ترک خورده را شیار کند. گاو آهن ها گرده جوینبارها را می‌بریدند و باز می‌بریدند . آخرین بارانها ذرت را بتندی زیاد رویاند و انبوهی از علفهای درهم در طول جاده‌گسترده اندک‌اندک زمینهای خاکستری وزمینهای تیره سرخ در زیر پوششی سبز نهان شد . آخرهای ماه مه رنگ آسمان پرید و ابرها ، که زمانی دراز ، سراسر بهار، در آن بالاها آویزان بود ، پراکنده شد . روز بروز آفتاب ذرت‌های نورسته را میسوخت تا آنجا که مغزی قهوه‌ای‌رنگی روی سرنیزه‌های سبز کشیده شد. ابرها پدیدار میشدند . و بدون کوششی برای بازگشت دور میشدند علف‌ها برای حمایت خود لباسهای سبز تیره‌ای بتن‌کردند و دیگر از گسترش بازماندند . رویه زمین سخت شد و قشر نازک و سفتی آنرا پوشاند و همینکه رنگ آسمان پرید ، زمین نیز رنگ باخت ، نواحی سرخ ، صورتی و نواحی خاکستری ، سفید شد . در شیارهایی که آب کنده بود ، خاک و اریز میگرد و غباری برمی‌انگیخت و درون جوینبارهای خشک جریان می‌یافت .

موشهای بیابانی و مورچه خوارها بهمن‌های ریز را جابجا میکردند . آفتاب سوزانی که روزهای پایی میتافت ، سختی پیکان وار برگهای ذرت های جوان را داغان میکرد . برگها اندک اندک در خود می‌پیچیدند و آنگاه که رگه‌های اصلیشان تا میشد با سستی ولختی تمام بزمین فرو می‌افتادند . پس از آن ژوئن فرا رسید و آفتاب وحشیانه تر تافت . مغزیهای قهوه‌ای رنگ روی برگهای ذرت‌ها گسترده شد و بر رگه‌های اصلی آنها چیره گشت ، علفهای ژنده و درهم بسوی ریشه‌ها فتیله شد . هواملازم بود و آسمان بیرنگتر ، و هر روز زمین رنگ پریده‌تر میشد . روی جاده‌ها ، گذرگاه عرابه‌ها ، آنجا که چرخ‌های زمینی را که از سم اسبها کوفته شده بود میسائیدند قشر زمین میشکست و گرد میشد . هر جنبنده‌ای گرد و غبار بهوا میکرد . پیاده‌ها پوسته نارکی از گرد و خاک را ببلندی قامتشان بر میانگیختند ، گاری‌ها گرد و غبار را ببلندی پرچین‌ها می‌پراندند و اتومبیل‌ها ابری مواج و غلیظ بدنبال خود راه

میانداختند . غبار هنگام باز نشستن دراز و کش دار بود .  
 اواسط ژوئن ابرهای بزرگ ، ابرهای پرپشت و سنگین ، پیش‌درآمد بورانها،  
 از تکزاس (۱) و گلف (۲) برخاست . مردم در کشتزارها ابرها رامینگریستند، آنها  
 را بو میکشیدند و انگشته‌شانرا تر می‌کردند که جهت باد را بیابند . تا وقتیکه  
 هوا ابر بود اسبها عصبانی بنظر می‌رسیدند . نشانه های طوفان آنچند نمی‌میچکاندند  
 و سپس با شتاب بسوی سرزمینهای دیگر می‌گریختند . پشت سر آنها دوباره آسمان  
 بیرنگ و آفتاب سوزنده میشد . قطرات باران در گرد و خاک چاله های کوچکی  
 پدید آورد ، روی برگهای ذرت اثر لکه‌های شفافی بجا ماند . همین وبس .  
 نسیم خنکی ابرهای طوفانی را دنبال کرد و آنها را بسوی شمال راند ،  
 نسیمی که زمزمه نرم ذرت‌های نیمه خشک را بر می‌انگیخت . یکروز گذشت و باز  
 بی‌آنکه تند بادی درهمش کوبد ، مدام افزایش یافت . غبار از جاده‌ها برخاست ،  
 دامن‌گسترده و روی علفها کنار کشتزارها و اندکی درون کشتزارها فرو نشست .  
 در این هنگام باد نیرومند و سخت شد و پیوسته سفتی که باران روی کشتزار های  
 ذرت گسترده بود حمله برد . اندک‌اندک آسمان از آمیختگی گرد و غبارها تیره‌تر  
 شد . باد زمین را خراشاند . خاک را بلندکرد و با خود برد . باد شدت یافت . قشر  
 زمین شکست و گرد ، بالای کشتزارها چون پره‌های خاکستری ، همانند دودی لخت ،  
 درهوا ماند ، ذرت با لرزش خشکی باد را بهم میزد . حالا دیگر لطیف ترین غبارها  
 روی جاده ها نمی‌نشست بلکه در آسمان تیره ناپدید می‌شد .  
 باد شدت یافت . زیرا سنگها لغزید ، پره‌های کاه ، برگهای مرده و حتی  
 کلوخهای کوچک خاک را با خود برد و از لابلاهای کشتزارها ، بر گذر گاهش ، اثر  
 گذاشت . از خلال هوا و آسمان گرفته‌خورشید سرخ سرخ به چشم میخورد . تلخی  
 گزنده‌ای در هوا بود . شبی باد بتندی از در و دشت گذشت ، زیر جلی اطراف  
 ریشه‌های کوچک ذرت را کند و ذرت با برگهای بیجانش ایستادگی کرد تا وقتیکه  
 ریشه‌ها تسلیم شدند ، آنگاه هر ساقه‌ای از پهلو خم شد و در جهت باد قرار گرفت .  
 سپیده زد ولی روز نشد . در آسمان خاکستری آفتاب سرخی نمودار شد ،  
 صفحه سرخ‌مذابی که فروغ شفقی بیرمقی میپاشید . هرچه‌روز برمی‌آمد شفق تیره‌تر  
 میشد ، باد زوزه میکشید و روی ذرت خفته مینالید .  
 زنها و مردها بخانه هاشان پناه‌می‌بردند و هنگام بیرون رفتن دستمالی‌به‌بینی  
 می‌بستند و برای حفاظت چشمها عینکهای دور بسته میزدند .





شب سیاهی فرا رسید، زیرا ستاره‌ها نمیتوانستند گرد و خاک را بشکافند و نور پنجره‌ها بآنسوی حیاط‌ها نمی‌رسید. اینک غبار و هوا به نسبت‌های مساوی درآمیخته، همچون گرم‌آلودی ساخته بودند. درخانه‌ها کیپ بود. درز‌های در هم را با جل بتونه کرده بودند. ولی غبار بنرمی راه می‌یافت. آنقدر نرم که درون هوا دیده نمیشد و مانند گرده، روی صندلیها، میزها و ظرفها می‌نشست. مردم غبار را از شانه‌هاشان میتکاندند. شیارهای کوچک روی غبار پای درها خط‌میانداخت. نیمه‌های آنشب باد فرونشست و زمین آرامش یافت. هوای انباشته از غبار بیشتر از مه صداها را سنگین می‌کرد. کسانی که در رختخوابشان خفته بودند فهمیدند که باد ایستاده است. زمانیکه زوزه باد خاموش شد بیدار شدند. نفسشانرا بند می‌آوردند و بدقت خاموشی را گوش می‌کردند. سپس خروسها خواندند، و صداشان با سنگینی بگوش می‌رسید. آنوقت آدمها در انتظار بامداد، بسی حوصله در رختخوابهایشان می‌غلتیدند. می‌دانستند که غبار فقط پس از زمان درازی خواهد نشست. صبح غبار مثل مه در هوا معلق ماند. آفتاب بسرخی خون تازه ولو بود. تمام روز غبار از آسمان بیخته می‌شد، و روز دیگر نیز همچنان فرو می‌ریخت. جامه‌یکسانی روی زمین را پوشاند. روی ذرت نشست، برنگ چوبهای نرده‌ها و روی سیمهای آهنی کپه شد، روی بامها نشست و علفها و درختها را پوشاند.

مردم از خانه‌ها بیرون رفتند، هوای گرم و زنده را بالا می‌کشیدند، بینی‌های خود را می‌گرفتند. بچه‌ها هم از خانه بیرون رفتند، اما بر خلاف همیشه، پس از باران، نه دویدند و نه هیاهو کردند. مردها برای دیدن ذرت‌های نقله شده که اینک بتندی می‌خشکید، از نرده‌های خانه‌هاشان گذشتند. تنها سبزی نا چیزی از زیر قشر نازک غبار پیدا بود. مردها خاموش بودند و اغلب جم نمی‌خوردند. زنها از خانه‌ها خارج شدند تا پیش مردهاشان بیایند و ببینند که آیا اینبار شوهرانشان خیلی دمق هستند. یواشکی چهره مردها را میکاویدند زیرا اگر هم هنوز چیزی از ذرت مانده بود احتمال داشت نابود شود. بچه‌ها همان نزدیکی ایستاده بودند و با شست عریان پاهایشان گرد و خاک رانقش و نگار میکردند و میکوشیدند با هشیاری کودکانه‌شان دریابند که آیا مردها و زنها خیلی دمق هستند. بچه‌ها چهره مردها و زنها را واری می‌کردند و با شست پا غبار را بدقت خط خطی می‌کسردند. اسبها به آب‌شخور می‌رفتند و با پوزه‌شان به آب میدمیدند تا غبار را از روی آن برانند. اندکی بعد سرگردانی از چهره مردهائی که نگران ذرتها بودند، محو شد. قیافه‌ها سخت، خشمگین و مقاوم گشت. آنگاه زنها دریافتند که خطر گذشته است و نابودی در کار نیست. آنوقت پرسیدند: چه باید کرد؟ و مردها پاسخ دادند: نمیدانیم. ولی

کارها رو براه بود، زنها میدانستند که کارها رو براه است و بچه های تیز بین میدانستند که کارها رو براه است . زنها و بچه ها در ته دلشان میدانستند که اگر مردها شان آسیبی ببینند هر فلاکتی تحمل کردن نیست . زنها بخانه برگشتند و کار شان را از سر گرفتند و بچه ها بازی را آغاز کردند ولی اولها با کمروئی، هر چه روز بالاتر می آمد از سرخی آفتاب بیشتر کاسته میشد . پرتوش را روی زمین پوشیده از غبار میافشاند . مردها در آستانه های خانه های شان نشسته بودند .، بچوبدستی ها و سنگریزه ها ورمی رفتند . مردها بیحرکت نشسته بودند فکر میکردند - حساب میکردند .



## فصل دوم

کامیون بزرگ سرخ رنگی جلوی مهمانخانه ای کوچک در کنار جاده ایستاده بود. لوله آگززش بنر می خرخر میکرد. دودی آبی، پولادی و تقریباً نامرئی از آن بیرون میزد. این کامیون نوی بود که رنگ سرخ براقی داشت. روی آن با حروف درشت نوشته بودند: **اکلاهما سیتی ترانسپورت کمپانی (۱)**، زاپاس ها نو بود، و یک قفل برنجی بزرگ پشت در بزرگ عقب کامیون بچشم میخورد. جلو مهمانخانه را توری فلزی آویخته بودند. در داخل رادیو آهنک رقصی را با صدائی گنگ مینواخت، مثل وقتیکه هیچکس گوش نمیدهد. بادبزی که درون پنجره بالای در ورودی قرار داشت، بیسرو صدا میچرخید. مگس ها دوروبر پنجره ها وز وز میکردند و خود را بتوری میزدند. راننده کامیون، یگانه مشتری مهمانخانه روی چهار پایه بلند نشسته بود. آرنجهایش را روی پیشخوان تکیه داده بود، از بالای فنجان قهوه اش مستخدمه لاغرو بیکس را مینگریست. مثل همه آدمهای بیابان گرد، رک و بی پروا گفت: « من دیدمش نزدیک سه ماه میشه. عمل کرده بود. یه چیزیش رو بریده بودن. یادم نیس چی بود.»

و زن

یک هفته پیش منم دیدمش. ظاهرش که خیلی سالم بود. بد آدمی نیس، بشرطیکه جری نشه. « گاه گاه مگس ها میآمدند و جلوی توری وز وز میکردند. کمی بخار از قهوه جوش بیرون زد. مستخدمه بی آنکه رویش را برگرداند پیچ آنرا چرخاند.

بیرون، مردی که از کنار جاده میگذشت بکامیون نزدیک شد. یواش یواش جلو کامیون آمد و دستی روی سیر براق آن گذاشت. چشمش به برجسبی افتاد که رویش نوشته بودند: « **حمل مسافر ممنوع** ». (۲) یک لحظه بنظر رسید میخواید راهش را دنبال کند، ولی پشیمان شد. روی رکاب ماشین طرف مقابل رستوران نشست. بیشتر از سی سال نداشت. چشمهای قهوه ای تیره رنگی داشت که مردمک های

آنها با قهوه‌ای درهم و گنگی اندوده بودند . استخوانهای گونه‌هایش برآمده و درشت بود . چین‌های ژرفی لب‌هایش را شیار کرده بود و در کنار لب‌هایش تا میشد . لب بالائیش دراز بود . دهانش را بسته بود تا روی دندانهای بیرون زده‌اش را بیوشاند . انگشتهای درازی بدستها خشن چسبیده بود . ناخنهای کلفتش بگوش ماهی‌های کوچک شبیه بود ، اثری از شیارهای موازی بر روی آنها دیده میشد . میان شست و سبابه و کف دست پینه بسته بود .

رخت مرد نوبود - تمامش نو و ارزان . کپی خاکستری رنگش آنقدر نو بود که هنوز لبه آن شق‌ورق بود و تکمه‌اش نیفتاده بود . چون هنوز از این‌کلاه استفاده . های مختلفی که از يك کپی بعنوان بچه ، حوله ، دستمال میکنند ، نشده بود . ریختش را نگه داشته بود . لباس یکدستش از پارچه خاکستری ارزان قیمتی بود . هنوز تای شلوارش باز نشده بود ، پیراهن کتانی آبی رنگش صاف و لیز مینمود . نیمتنه‌اش خیلی بزرگ بود و شلوارش ساق‌های درازش را نمیپوشاند . با اینکه حلقه آستین از روی شانه تا بازوها پایین آمده بود ، باز کوتاه بود . جلو نیمتنه روی شکم جست و خیز میکرد . يك جفت پوتین نظامی زرد بپا داشت ، نو بود . تختش میخ داشت و برای اینکه سائیده نشود بیاشنه‌اش نعل زده بودند . مرد کلاهش را برداشت و صورتش را با آن پاک کرد . سپس آنها بسرگذاشت و لبه‌اش را فروکشید . اولین دستکاری برای فرسودن آن آغاز شد . حواسش جمع پاهایش شد ، بندکفشش را کشید ولی گره نزد . بالای سرش لوله آگزر دیزل پیچ میگرد . با دود آبی رنگش تند و بریده نفس نفس میزد .

در رستوران موسیقی تمام شد . صدای مردی از بلند گو بیرون زد ، ولی مستخدمه آنها خاموش نکرد زیرا نفهمیده بود که موسیقی تمام شده است . با انگشتهای کنجکاو خود آماسی پشت گوشش کشف کرد . کوشید تا بدون جلب نظر راننده آنها در آئینه پیشخوان ببیند . وانمود میکرد که میخواهد فتیله‌های درهم زلفش را مرتب کند . راننده کامیون گفت :

در شاونی (۱) مجلس رقص بزرگی بر پا بوده . مثل اینکه یکی هم کشته شده ، یا همچو چیزهایی ، تو خبری نداری ؟

مستخدمه همانطور که بنرمی ورم پشت گوشش را ناز میکرد گفت : نه . مردی که روی رکاب نشسته بود ، از روی کاپوت يك دم توی مهمانخانه را تماشا کرد . دوباره روی رکاب نشست . از جیب پهلویك کیسه توتون و کاغذ سیگار

بیرون کشید . آهسته و ماهرانه سیکاری پیچید . آنرا امتحان کرد ، صاف کرد . بالاخره آنرا روشن کرد و چوب کبریت را زیر پاهایش توی خاک انداخت . چون ظهر نزدیک میشد ، آفتاب کم کم سایه کامیون را می بلعید .

در مهمانخانه ، راننده حسابش را پرداخت ، دوتا سکه توی درز دخل خودکار انداخت ولی دخل هیچ رقمی را نشان نداد . راننده به مستخدمه گفت ،  
- یه حقه ای زدن . انگار هرگز چیزی تو دخل نمیافته .  
مستخدمه پاسخ داد ،

- یکی جک پت شو (۱) زد . دو ساعت نمیشه سه دلار و بیست و چهار سنت برد .  
کی بر میگردین؟

راننده توی فلزی را کمی باز گذاشت و گفت ،  
- یک هفته - ده روز دیگه باید تاتولسا (۲) برم . همیشه دیرتر از اون وقتی که  
پیش بینی میکنم بر میگردم .

مستخدمه زیر لبی گفت ،  
- نزارین مکس ها تویان . یا برین بیرون یا بیاین تو .  
و راننده در حالیکه دور میشد گفت ،  
- خدا حافظ .

در توری دار پشت سرش صدا کرد . توی آفتاب ایستاد . سقزی از بسته کاغذ بیرون آورد . مرد تنومندی بود که شانه های پهن و شکم سنگینی داشت . از گونه هاش خون میچکید . روشنی تند و تیز جاده چشم های آبی را دراز و تنگ کرده بود . شلوار نظامی پوشیده بود . چکمه های بزرگ بندی بیاداشت . وقتی سقز را تادم دهانش بالا آورد از پشت سر صدا زد ،

کاریکه نمی خوای بگوش من برسه نکن .

مستخدمه که بسوی آئینه ته رستوران پیچیده بود جوابی پراند . راننده آهسته آهسته سقز را جوید . هر دفعه که میخواست آرواره هایش را رویهم بفشارد ، آرواره ها و لب هایش را کاملا باز میکرد . سقز را توی دهنش میزان میکرد . در حالیکه بطرف کامیون بزرگ قرمز میرفت آنرا زیر زبانش غلتاند .  
پیاده بلند شد . از میان درهای ماشین نگاه کرد .

۱- Jack Pot پولی که میان بازی کردن دست را منوط بداشتن دو سرباز یا  
بهبتر از آن میسازد . (نقل از فرهنگ حییم)

- آقا میتونین منویه خورده سوارکنین؟

راننده دزدکی نگاهي به مهمانخانه کرد

- مگه برچسب روی شیشه رو ندیدین؟

- چرا، دیدم. اما، خب. بعضی وقتا آدمهای با معرفتی پیدا میشن که ممکنه

خریول بیشرفی مجبورشون کنه این اتیکت رو روی شیشه ماشینشون بچسبونن.

راننده توی کامیون نشست و در این باره اندیشید. اگر این خواهش را

نمیپذیرفت نه تنها آدم با معرفتی نبود بلکه مطیع يك خریول بی معرفت هم شده بود

و حق نداشت همسفر داشته باشد. اگر پیاده را سوار میکرد خود بخود آدم با معرفتی

میشد و مهم تر آنکه دیگر از آن توسری خورهائی نبود که بهوس خریول بیشرفی

اینور و آنور پرسه بزنند. حس کرد توی بن بست افتاده است. اما چاره‌ای هم نبود.

میخواست آدم با معرفتی باشد. دوباره مهمانخانه را نگاه کرد و گفت:

- روی رکاب کزکن تا ازخم جاده رد بشیم.

پیاده خودش را پائین کشید تا دیده نشود، چمباته زد، دستگیره در را گرفت.

لحظه‌ای موتور غرید. کیلومتر شمار جیبید و ماشین بزرگ‌براه افتاد، دنده يك، دنده

دو، دنده سه و بالاخره يك ناله دراز و دنده چهار. جاده زیر نگاه مرد چمباتمه زده

میگریخت. درهم و دوار انگیز بود. بخم اولی جاده يك میل مانده بود. آنگاه سرعت

کم شد. پیاده برخاست، در را باز کرد، بداخل لغزید. راننده از میان پلکهای

نیم‌بازش او را و رانندگی کرد. سقزش را میجوید، گوئی افکار و احساساتش پیش از آنکه

دقیقاً در مغزش منظم گردد، بفرمان فك‌هایش بسویی کشیده میشود. چشمهایش اول

بکپی‌نو زل شد. سپس روی لباسهای نوپائین خزید و روی کفشهای نو ایستاد. پیاده

خودش را به پشتی نشیمن فشرد و تکانی خورد تا راحت بنشیند. کپیش را برداشت تا

پیشانی و چانه خیس عرقش را پاک کند. آنوقت گفت:

- خدا پدرت را بیامرزه بابا. پاهام از خستگی له و لورده شده بود.

راننده گفت:

- کفش نو. صدایش همان حالت مخفی و نافذ چشمانش را داشت. با این کفشهای

نونباید اینور آنور سگ دو بزنی... چه گرمائی.

پیاده نگاهش را به کفشهای زردخاک آلودش انداخت.

- همین به جفته، وقتی آدم به جفت بیشتر نداره مجبوره همون رویا کنه.

راننده گوش میداد و بجلومینگریست. اندک اندک تند می‌کرد.

- خیلی دور میری؟

- آگه پاهام از خستگی خورد نشده بود میتونسم پیاده برم.



راننده مانند باز پرس ماهری سؤال میکرد . گوئی، با پرسش‌هایش دام میگسترده:

- دنبال کار میگردی؟

- نه ، بابام یه مزرعه داره ، چهل جریب میشه ، زارعه . خیلی وقته که اونجا زندگی میکنه .

راننده نگاه معنی‌داری بکشتزارهای کنار جاده انداخت . درتهای خفته در زیرگردو خاک مدفون شده بود ، سنگریزه‌ها روی زمین خاک آلود بچشم میخورد . راننده مثل اینکه با خودش حرف میزد گفت:

- يك مزرعه چهل جریبی . خاک روشو نگرفته ... تراکتور صاحبشو بیرون ننداخته؟

پیاده گفت:

- راستش اینکه خیلی وقته ازشون بیخبرم .

راننده گفت:

- خیلی وقت .

زنبوری بدرون اطاقك کامیون راه یافت . پشت شیشه وز وز میکرد . راننده دستش را پیش برد وبا احتیاط زنبور را در جریان باد قرار داد و از اطاقك بیرونش کرد . سپس گفت:

- دهاتی‌ها تندتند ازپا درمیان . با يك تراکتورده تاخونواده رو آواره میکنند . مملکت رو با تراکتورهای لمنتیشن نفله کردن ، همه چیز رو نفله میکنند ، دهاتی‌ها رو میریزن توجاده . بدر توجه جوری میخواد خودشونگر داره؟

سقز را فراموش کرده بود . بازبان و آرواره‌هایش آنرا غلتاند . سپس جوید و هر بار که دهانش را باز میکرد دیده میشد که سقز را جا بجا میکند .

من این روزها ازشون خیری ندارم . من هرگز حال کاغد نوشتن ندارم . بابام هم همین جور . و بزودی افزود:

- اما اگه راستی آدم بنواد بنویسه براهیچ کدوممون کاری نداره .

- توجائی کار میکنی؟

بازهم کنجکاو پنهان در زیر این چهره بی‌قید . نگاهش را رها کرد تا روی درودشت ، روی زمین لرزان گم شود . سقزش را زیر لبش جا بجا کرد و برای اینکه ناراحت نشود از پنجره به بیرون تفکر کرد :

پیاده گفت:

- پس چی .

حدس زده بودم، از دست‌های پیداس. تو باکلنگ، تبر یا چکش سروکار داری. اینها دست‌ها رو پینه‌دار میکنه، این چیزها رو من زود متوجه میشم. باید خیلی هم سرافراز باشی.

پیاده برو برنگاهش کرد. لاستیک‌های کامیون روی جاده آواز میخواند.

- باز هم میخوای بدونی؟ خودم بهت میگم، نمیخواد الکی حدس بزنی.

- چرا اوقات تلخ میشه. منکه نمیخوام از کارت سردر پیارم.

- هرچی دلت میخواد برات میگم. من چیز پنهون کردنی ندارم.

- اخماتو توهم نکن بابا. من دلم میخواد هر چیزی رو درس بدونم. باید وقت

گذرند.

- هرچی دلت بخواد برات میگم. اسم من جاده. نوم جاد (۱). پدرم باباتوم-

جاده. نگاه سنگینی بروی راننده انداخت.

- اوقات تلخ‌نشه، من هیچ شيله پيله‌ای تو کارم نیس.

جاد گفت:

- من هم هیچ شيله پيله‌ای تو کارم نیس. فقط میخوام بی‌اینکه ناروزه باشم

خودمو بهت بشناسونم. خاموش‌شد، دشت خشکیده و درخت‌های گرسنه و بینوا را در

دوردست‌های سوزان نگر است. توتون و کاغذ سیگارش را از جیب پهلو بیرون کشید.

سیگار را میان زانوانش پیچید تا از باد در امان باشد. راننده، وزین، اندیشمند

و دقیق مثل يك گاو میجوید. درنگ کرد تا به ابهت خاموشی بیفزاید. انگار چند

لحظه پیش را از یاد برده بود. بالاخره وقتی دریافت دیگر عصبانیتی در کار نیست

گفت:

- تاکسی پشت ماشین باری نشینه نمیتونه بفهمه چه خبره. اربابها نمیدانن

مسافر بگیریم. باید تک‌وتنها پشت‌رل‌ک‌ز کرد، آگه‌نه ارباب‌دخ‌ل آدمو میاره. اونوقت

باید همین کاری‌رو بکنه که من با تو کردم.

جاد گفت:

- با این کارت راستی راستی منو شرمنده کردی.

- من بعضی‌ها رو میشناسم که وقتی پشت‌رل میشینن کارهای مضحکی میکنن.

یکی رو میشناسم که این پشت میشینه و شعر بلنور میکنه، اینجوری وقتشو میگذرونه.

زیر چشمی نگاه کرد که ببیند جاد علاقمند یا متعجب شده است. جاد خاموش بود.

چشم‌هایش در زمین‌های دوردست، روی جاده، روی جاده سپیدی که چون امواج

ته دریا فراز و نشیب ملایمی داشت، گم شده بود . بالاخره راننده گفته خود را دنبال کرد .

- یکی از شعرهایی که این بابا گفته یادم اومد . درباره خودش و چند تای دیگه اس که دور دنیا رو میکردن ، شراب میخورن، غوغائی بپا میکنند و از چپو راست مردمو ماچ میکنند . حیف که دیگه باقیش یادم نیس . معنیش این بود که خدا وعیسی و روح القدس خودشون نمیدونن چی میخوان بکن . یه تیکه دیگه اش این بود : « در آنجا سیاهی رو دیدم که خنجر پهنی بزرگتر از خرطوم فیل پهلویش آویخته بود و خنجرش مثل آلت شیر ماهی بود . » بدماغ فیل میگن خرطوم . یارو این رو توی يك کتاب لغت بمن نشون داد . این کتاب اوراق نکبتی رو همه جا دنبال خودش می کشید . تا یکجا لنگ میگرد که چائی و نونی بخوره و ازش میکرد .

خاموش شد . احساس کرد که در طول این سخنرانی دراز تنها بوده است . زیرچشمی مسافرش را نگاه کرد . جاد حرف نمیزد . راننده ناراحت شد ، کوشید تا او را بحرف بیاورد .

- تو هرگز این آدمائی رو که قلمبه پرداز می کنن دیدی ؟

جاد گفت :

- واعظ ها .

- من هر وقت از این حرفهای نجسب و قلمبه سلمبه میشنوم کلافه میشم . اما واعظ ها تکلیفشون معلومه ، هیشکی نمیتونه بهیچ جوری باهاشون جوال بره . اما این یارو خوشمزه بود . قلمبه گوئیهاشو میشد شنید . چونکه اینها روهم مثل حرفهای دیگش خیلی ساده میگفت . زور نمیزد که توجه آدمو جلب کنه .

راننده مطمئن شد ، لااقل میدانست که جاد گوش میدهد . با يك چرخش ناگهانی فرمان کامیون بزرگ را پیچاند . چرخها بزوزه درآمد . دوباره شروع کرد .

- همین طور که الان گفتم شو فرای ماشینهای باری کارهای مسخره ای میکنند . مجبورن دیگه ، اگه غیر از این باشه آدم پشت رل دیورنه میشه . با این جاده ای که هی زیر چرخها در میره . یکی عقیده داشت شو فرهای کامیون همیشه پر میخورن . . توی اطاقکشون روجاده .

جاد تصدیق کرد که ، « باین حقه اونها زندگیشون رو راحت تر میگذرونن »

البته توقف هم میکنند ، اما نه برا خوردن ، مثل اینکه هرگز گشنه شون

نمیشه . فقط از رفتن بیچاره میشن .

آدم عجیب گرفتار میشه . پدر آدم در میاد ... فقط قهوه خونه ها همیشه نیگرا داشت . وقتی هم آدم که وایساد حتمی باید بگه یه چیزی براش بیارن . اونوقت میتونه بانسمة پشت بار وراجی کنه . معمولا آدم یه فنجیون قهوه ویک نون میخوره ، یه خورده خستگیش در میره .

آهسته آهسته سقزش را جوید و بازوانش آنرا گرداند .

جاد سرسری گفت :

- چه زندگی نکبتی .

- راننده بتندی او را نگریست و در کمین متلکی نشست .

- اما ، آره خب . با صدای نیشداری گفت : بهت بگم ، وقتی دائمی شد

دیگه مضحك نیس . آدم اونجا بنشینه و خستگی هشت ساعت کارشودر آره ، بشرطیکه به ده چهارده ساعت سر نزنه . اما راه که تموم نمیشه . بعضی ها میخونن ، بعضی ها سوت میزنن . کمپانی نمیداره کسی با خودش رادیو داشته باشه . بعضی ها با خودشون یه خمره ورمیدارن . اما اونهم هرگز خیلی طول نمیکشه . سپس با خشنودی گفت :

- من هرگز وقت کار عرق نمیخورم .

جاد گفت :

- ده ؟

- آدم باید تو زندگی سرش بکار خودش باشه . مثلاً من خودم رو بگم . خیال

دارم مهندس میکانیک بشم . میخوام دوره اش رو با مکاتبه بخونم ، کارسختی هم نیس . فقط باید پیش خودم چند تا درس آسون رو یاد بگیرم . خیالش رو دارم . اونوقت دیگه برانندگی احتیاج ندارم ، خودم کسون دیگه رو میفرستم رانندگی کنن .

جاد از جیب پهلوی کتش یک بطری ویسکی در آورد .

- راستی هیچ نمیخوری ؟ سخمنش تمسخر آمیز بود .

- نه والا . من لب نمیزنم ، آدمیکه مثل من میخواد درس بخونه دیگه نباید

وقتشو با عرق خوری تلف کنه .

جاد بطری باز کرد ، دو قلب بزرگ تند وپشت سرهم بلعید . در شیشه را

بست و توی جیبش گذاشت . بوی تند ویسکی اطاقک کامیون را پرکرد .

جاد گفت :

- چطور همچی کیفیت کوکه . نکنه خاطر خواهی چیزی داری ؟

- معلومه که دارم . اما واسه این نیس که میخوام زودتر برسم . مدتییه فکر

و خیال میکنم . گوئی ویسکی به جاد قوت قلب میبخشید . سیگار تازه ای پیچید ،

روشنش کرد و گفت ،

- دیگه انقدری نمونده تا برسم .

راننده فوراً ادامه داد :

- من احتیاجی به عرق ندارم . فکرم رو بکار میندازم ، این شکلی وقت میگذرونم . من یه دوره درسش رو خونده‌ام . دوسالی میشه . با دست راستش زدروی فرمان . مثلاً وقتی یکی رو روی جاده دیدم نگاهش میکنم بعد از اینکه ردد سعی میکنم یادم بیاد ، رختهاش ، کفشهاش ، کلاش چه ریختی بود ، چه شکلی راه می‌رفت و بعضی وقتها قدش و وزنش چقدر بود و جای زخمی داشت یا نه . خیلی خوب از عهده این کار برمیام ، میتونم عکس يك آدم رو از سرتا پا پیش چشمم مجسم کنم ، گاهی وقتها بخودم میگم باید درس بخونم تا در برداشتن اثر انگشت اوسا بشم . لابد تعجب میکنی چطور یکنفر میتونه اینهمه چیزارو بیاد بیاره .

جاد بتندی جرعه دیگری از ویسکی سرکشید ، آخرین پک را بسیگارنیمه تمامش زد . سپس دم روشن آنرا در میان پینه شست و انگشت ابهام خاموش کرد ، ته سیگار را فشرده ، خاک کرد و از شیشه ماشین بیرون ریخت . باد به انگشت‌هایش خورد . لاستیک‌ها روی سنگفرش جاده بصدای بلند زمزمه میکردند . چشمهای آرام و سیاه جاد سرگرم تماشای جاده شد . راننده با کسالت منتظر شد : جاد را چپ چپ نگاه کرد ، آخر سرب بالای بلند جاد پس رفت ، دندانهایش آشکار شد ، لبخند آرام و خاموشی سینه‌اش را تکان داد .

- لابد یه عالمه فکر کردی تا تونستی بفهمی .

راننده او را نگاه نکرد .

- چی رو بفهمم؟ میخوای چی بگی؟

برای يك لحظه جاد لبها را روی دندانهای بلندش فشرده . سپس مانند سگی آنها را رها کرد . زبانش را بچپ و راست دور دهانش گرداند . صدایش خشن شد .  
- خیلی هم خوب سرت میشه چی میخوام بگم . همونوقت که سوار شدم تو منو استنطاق کردی ، من مواظب بودم .

- راننده مستقیماً روبرویش را نگاه میکرد . چنان روی فرمان فشار آورده بود که عضلات کف دستش بیرون زده بود و پشت دستش بیرنگ شده بود . جاد ادامه داد ،

- تو که میدونی من از کجا میام .

راننده خاموش بود . جاد اصرار کرد ،

- مکه نه ؟

- خوب... چرا. میخوام بگم... شاید هم درست درنیاده. بمن چه. من سرم تو لاک خودمه. چکار بکار مردم دارم. دیگر کلمات بتندی می‌آمد. من که نمیخوام سر از کار مردم در بیارم. ولی ناگهان حرفش را برید و منتظر شد. هنوز هم دستهایش روی فرمان سفید بود. ملخی از شیشه وارد شد و در کنارش جا گرفت بالهایش را با پاهای زاویه دارش خاراند. جاد دستش را جلو برد و کله کوچک و سفت ملخ را که بسرمرده‌ها شبیه بود له کرد. سپس در جریان باد او را بیرون انداخت. جاد بنرمی خندید. دستهایش را از تنه له شده حشره پاك کرد و گفت:

- تو درباره من اشتباه کردی من چیز پنهونی ندارم. من تو خودمك آلستر (۱) بودم. چهار سال اونجا بودم این لباسها رو هم وقتی از اونجا اومدم بهم دادن. بدرک که همه بدونن. من برمیگردم پیش بابام تا برا کار پیدا کردن مجبور نشم راست و دروغ بهم ببافم.

راننده گفت:

- خب، اینها بمن مربوط نیس. من فضول مردم نیسم.  
- نه خیلی. دماغ گندهت هف هش فرسخ جلوت میدوه، اونوقت این دماغت روتو کارمن کردی، مثل گاوی که تو علفزار پیفته.  
چهره راننده آرام شد یواش گفت:

- تو منو بد شناختی. جاد بوی خندید.

- نه بابا! تو آدم با معرفتی هسی. منو سوار کردی. خب بدرک! حالامیخوای بدونی چه شکلی سرکردم، نه؟  
- به من چه مربوطه.

- هیچی بتو مربوط نیس. فقط مربوطه که این ابوطیاره رو برونی. اصلا واسه همین هم خوبی. خوب گوش کن چی میگم. اون راه رو می بینی.

- آره.

- من اونجا پیاده میشم. میدونم دلت غنچ میزنه. میخوای بدونی چکارکردم. بی خیالش باش.

صدای چرخها و خرخر تند ماشین سنگین شد. جاد بطریش را بیرون آورد و جرعه‌ای نوشید. کامیون درجائی که کوره راهی با زاویه قائمه جاده را میبرد ایستاد. جاد پیاده شد و دم در ماشین ایستاد. لوله اگززدودآبی نامرئیش را بهوا میدمید. جاد بطرف راننده خم شد و بتندی گفت:

- قتل اینهم یکی از اون حرفهای قلمبیس. یعنی یکی رو کشته‌م. هفت سال. چارسال حبس کشیدم ولم کردن بشرطی که دیکه دست از پا خطا نکنم. نگاه راننده روی چهره جاد لغزید تا او را در خاطرش جا دهد. بعد گفت: من که چیزی ازت نیرسیدم. من سرم تو لاک خودمه.

- میتونی از اینجا تا تکزولا (۱) این موضوع را واسه همه بگی. تبسمی کرد: داداش، خدا حافظ، زنده باد که آدم با معرفتی هسی و فقط گوش کن، وقتی مدتی تو زندون بمونی همه چیز رو زود میفهمی، تو تا لب واکردی هرچی تو دلت بود ریختی بیرون. با کف دستش بدر فلزی زد و گفت:

- خب، از اینکه منو تا اینجا آوردی خیلی ممنونم. خدا حافظ. نیم دوری زد و برآه افتاد.

راننده يك لحظه با چشم دنبالش کرد و سپس داد زد:

- خوش باشی، سلامت.

جاد بی آنکه رویش را برگرداند دستش را تکان داد. آنگاه موتور با صدای بلندتری خرخر کرد کیلومترشمار جنبید و کامیون بزرگ یواش یواش دور شد.

## فصل سوم

انبوهی از علفهای خشك و شكسته جاده سمنتی را احاطه کرده بود. نوك علفها از جوانه‌های جوکه بپشم سگها می‌چسبند، از باقلاها که کاکل پشت‌پای اسبها را زولیده میکنند و از دانه‌های گشنیز که درون پشم گوسفندان لنگر می‌اندازند، سنگین شده بود. زندگی خفته‌ای در کمین پخش و پلا شدن بود. هر دانه‌ای بوسیله‌ای مجهز بود تا گسترده شود. پیکانکهای گردان و چترهای بادگیر، نیزه‌های کوچک و گلوله‌های ریز خارا همه اینها در انتظار حیوانی، بادی، برگردان شلوار مردی یا لبه دامن زنی بودند. همه آرام و کرخت بنظر میرسیدند و همه آماده تکاپو بودند و عنصر جنبش را درون دلشان نهفته داشتند.

آفتاب روی علفها گسترده شده و آنها را داغ کرد. در پناه سایه حشرات وول میخوردند. مورچه‌ها، و مورچه‌خوارهایی که برای مورچه‌ها دام میکستردند، ملخ‌هایی که در هوا میجهیدند تا برای يك ثانیه بالهای زردشان را بهم بزنند. خرخاکی-هائیکه به آرمادیلو (1) های کوچک شبیه بودند مدام روی پاهای فراوان و تردشان میخندیدند. روی علفهای کنار جاده لاک‌بستی میخزید بی‌جهت می‌پیچید، برجستگی کاسه‌اش را به‌رسو میکشید. با پاهای سنگینش که مجهز بناخن‌های زرد بود علفها را می‌آزرد. در حقیقت راه نمیرفت خودش را میکشید. کاسه‌اش را بلند میکرد، جوانه‌های جو زیر کاسه‌اش می‌لغزید، دانه‌های گشنیز روی آن می‌افتاد و بزمین می‌غلغید. نك شاخیش نیمه‌باز بود. چشمهای سبع، ریشخندیش، از زیر ابروهای ناخن‌دار، راست بجلو می‌نگریست. توی علفها پیش رفت و شیار له شده‌ای بدنبالش باقی‌گذاشت. خاکریز جاده گرده‌اش را در برابر او گسترده بود. لحظه‌ای، با سر بر افراشته، ایستاد، چشمکی زد، بالا و پائین را ورنده کرد و از خاکریز بالا رفت، پاهای پنجه‌دارش بجلو دراز شد ولی بجائی بند نشد، کاسه‌اش علفها و شنها را میخراشید، پاها کاسه را بجلو هول داد. بتدریج که شیب دامن خاکریز بیشتر میشد کوشش لاک‌پشت نیز بیشتر میشد. خم شد و کاسه را جاکن کرد، بلند کرد و بجلو راند. سراسنخوانی تا آنجا که گردن کشیده میشد بجلو دراز شد. اندك اندك لاک‌پشت از خاکریز بالا رفت تا بلب‌جاده رسید. دیواره سمنتی‌ای ببلندی چهار بندانگشت راهش

---

1- Armadillo و بفرانسه Tatou نوعی از حیوانات پستاندار بی‌دندان که بدن آن فلس دارد و مخصوص امریکای جنوبیست. (نقل از فرهنگ نفیسی)



را سد کرد . پاها بدن را بسوی دیوار هول داد . سر بلند شدو از بالای دیوار دشت سمنتی گسترده و یکدست را مشاهده کرد . حالا دیگر دستها بلب دیواره چنگ انداخته فشار میآورد و راست میشد ، کاسه با هستگی بلند شد . قسمت زیرینش روی دیوار لم داد . لاک پشت دمی درنگ کرد . مورچه سرخی زیر کاسه لاک پشت تا چین خوردگی پوست نرم قسمت درونی رخنه کرد . ناگهان سرو پاها پس زدند . دم مسلح یکوری زیر کلاه خود لاک پشت لغزید . مورچه سرخ لای بدن و پاها بهم مالیده شد . جوانه شرنده جوی بوسیله یکی از پاهای عقبی بلاک پشت چسبیده . زمان درازی آرام ایستاد . سپس گردن بیرون آمد . چشمهای ریشخندی ، پژمرده و چروکیده اطراف رانگریست . دم و پاها دوباره پیدا شد . پاها بکار افتادو مثل پای فیل زمین را فشرد . کاسه سنگ پشت بیپهلو جنبید ، از گذاشتن دستها روی سطح صاف سمنت خود داری کرد . ولی پاها بلندش کرد ، بلندتر و بلندتر ، تا آنجا که تعادلش را بدست آورد . بدنش از جلو خم شد ، دستها را روی سمنت کشید . وضع رو براه شد . اما جوانه پاره پاره جو دور و بر پاهای جلو رارها نمیکرد .

حالا دیگر باسانی میرفت . دست و پا بکار افتاد . کاسه بچپ و راست تلو تلو میخوررد . اتومبیل شکاری ای نزدیک شد . زن چهل ساله ای آنرا میراند . راننده لاک پشت را دید . یکمرتبه بطرف راست ، بیرون جاده فرمان داد . چرخها زوزه کشید ، ابری از گرد و خاک زبانه کشید . یک ثانیه ماشین روی دو لاستیک ماند و سپس روی هر چهار چرخ افتاد . ماشین از جا کنده شد ، دوباره بروی جاده افتاد و آهسته تر دور شد . لاک پشت بسختی بزیر لاکش پناه برده بود ولی اینک میشتافت زیرا جاده سوزان بود .

ماشین باری کوچکی پیش میآمد . وقتیکه خوب نزدیک شد ، راننده لاک پشت را دید . بتندی فرمان داد تا آنرا له کند . یکی از چرخهای جلو بکنار لاک فرود آمد . لاک پشت مثل پول خرد غلتید و مانند یک تیله بازی بیرون جاده پرتاب شد و قل خورد . ماشین باری دوباره در مسیر خود قرار گرفت . سنگ پشت طاق باز افتاد . زمان درازی توی لاکش کز کرد . آخر سر پاهایش در هوا جنبید . چیز را میجست تا بکمک آن برو بیفتد . بالاخره پاهایش بسنگریزه ای چنگ انداخت . کاسه راست شد و بیپهلو غلتید جوانه شرنده جو رهاشد . سه دانه که سرهای پیکاننداری داشت در خاک افتاد و همچنانکه لاک پشت از خاکریز پائین آمد ، بالاکش دانهها را در خاک نهفت . لاک پشت وارد جاده خاکی شد . بالاکش شیار موج داری روی خاک میساخت . چشمهای ریشخند و پژمرده راست جلوش را می نگریست . نك شاخی نیمه باز بود . ناخنهای زردش میلغزید و در گرد و خاک فرو میرفت .

## فصل چهارم

وقتی که جاد شنید کامیون همراه با صدای عوض شدن پی در پی دنده‌ها دور میشود و نفس زمین زیر فشار چرخهای کائوچوئی میگیرد ، برگشت و آنرا با چشم دنبال کرد تا ناپدید شد . وقتی که کامیون گم شد ، افق و سوسوی آبی رنگ هوا را نگریست . اندیشمند بطریشرا از جیب بیرون کشید در آنرا باز کرد و ویسکی را توی دهانش ریخت و با کیف مضمضه کرد . دهنه بطری و سپس لبهاشرا لیسید تا چیزی از مزه آن حرام نشود . آنگاه با آزمودگی گفت ،

- من در آنجا سیاهی رو دیدم . . . ولی بیش از این چیزی بیادش نیامد سپس رویش را بسوی راه خاك آلودی که از میان کشتزارها میگذاشت و با زاویه قائمه جاده را میبرد ، برگرداند . آفتاب سوزنده بود و هیچ نسیمی غبار بیخته را نمی آشفته . دست اندازهایی که خاك بدرونشان لغزیده بود راه را میپیدند ، گرد و خاك در جای چرخهای عرابه ها کپه شده شده بود . جاد چند گامی برداشت . غبار نرمی ، آرد مانند ، بزیر نك کفشهایش پرید و زردی آنها را با پوشش خاکی رنگی پوشاند . جاد خم شد ، بند کفشها را باز کرد ، سپس آنها را یکی بعد از دیگری کند ، پاهای نمناکش را با میل توی خاك گرم جاده فرو برد ، تا آنجا که غبار از لای انگشتانش فواره میزد . خشکی پوست پاهایش جمع کرد . کتش را در آورد ، کفشهایش را در آن پیچید و آنگاه بسته را بزیر بازوانش لغزاند . بالاخره در حالیکه گرد و خاك را بجلو میبراند ، راه افتاد . ابری از آن پشت سرش باقی میماند که مماس با زمین در هوا معلق میماند .

طرف راست جاده را با دو ردیف سیم خار دار نرده کرده بودند . سیمها بشاخه های بید که در زمین فرو رفته بود ، بند بود . شاخه ها گره دار بود و ناشیانه بریده شده بود . اگر در ارتفاع نسبتاً کمی دو شاخه ای یافت میشد ، سیم خاردار رویش میافتاد و اگر دو شاخه ای پیدا نمیشد با سیم آهنی زنگ زده ای بچوب مهار میشد . درون نرده ذرت کوفته از باد ، گرما و خشکی ، ضجه میزد . جای اتصال برگ و ساقه پر از غبار بود .

جاد راه میرفت و ابری از غبار بدنبال خود میکشید . چند قدم جلو تر کاسه لاک پشتی را دید که با پاهای شق و مقطع ، با هستگی در گردو خاك میخزد . جاد

ایستاد تا آنرا نگاه کند، سایه‌اش روی لاک‌پشت افتاد. سروپا متناوباً از جا کنده میشد، دم کلفت کوچک، یکوری زیر کاسه تلو تلو میخورد. جاد آنرا برداشت و وارونه کرد. پشت قهوه‌ای - خاکی رنگی داشت هم‌رنگ با گرد و خاک، اما زیر کاسه رنگ زرد کرمی روشن و پاکیزه‌ای داشت - جاد با تکانی بقچه‌اش را زیر بازویش گذاشت. زیر شکم لیز لاک‌پشت را با انگشتهایش نوازش کرد و آنرا فشرد.

اینجا از پشت نرمتر بود، کله پیر و سفت هویدا شد و کوشید بانگشت‌هایی که او را میفشرد بنگرد. پاهای دیوانه‌وار می‌جنبید. لاک‌پشت روی دستهای جاد شاشید و بیهوده در هوا تلاش میکرد. جاد آن را بکناری گذاشت سپس آن را با کفشهایش توی کفش پیچید. حس کرد لاک‌پشت زیر بازویش می‌جنبید، می‌ستیزد و تقلا میکند. اینک تندتر میرفت و پاهایش را اندکی توی گرد و خاک نرم میکشید.

کمی پائین‌تر، در کنار جاده، بید بی‌قواره و خاک‌آلودی تکه‌ای از زمین را خال خالی کرده بود جاد درخت را با شاخه‌های خمیده و بیچاره‌اش بر فراز جاده، با برگهای جلمبرش که بچوچه تو لک رفته میمانست، نگریست. حال دیگر جاد عرق کرده بود. پشت و زیر بغل پیراهن آبی‌ش رنگ انداخته بود. کپیش‌اش را برداشت، آنرا از وسط کاملاً تا کرد، مقوای لائی نقابش شکست، بطوریکه برای همیشه نوی خود را از دست داد. با قدمهایی تندتر و مصمم‌تر بسوی سایه دور دست بید رفت. دانست نزدیک بید سایه‌ای هست. دست کم حالا که آفتاب از خط‌الرأس گذشته است تنه درخت خطی از سایه یکدست روی زمین میاندازد. اینک آفتاب‌پس گردنش می‌تافت و سرش صدا میکرد. نمیتوانست پای درخت را ببیند زیرا ساقه‌از گودال کوچکی سرکشیده بود که آب درون آن، بیش از سطح صاف زمین دوام‌میاورد. جاد قدمهایش را تند کرد تا از آفتاب بگریزد ویای درخت بیفتند. سپس یواش کرد زیرا خط کلفت جاده اشغال شده بود مردی روی زمین نشسته بدرخت پشت داده بود و پاهایش را روی هم انداخته بود. یکی از آنها را تا سرش بالا آورده بود. صدای آمدن جاد را شنید زیرا با دقت این آهنگرا با سوت میزد، آره، آقا این‌بچه منه پای بالائی را آهسته آهسته همراه با وزن آهنگ تکان میداد این آهنگ رقص نبود سوت زدن را تمام کرد با صدای کلفت و یواشی خواند:

« بیگمان جز او کسی منجی من نیست.

منجی من عیسی است! »

منجی من این زمان عیسی است.

این گزافه نیست.

شیطان منجی من نیست.

منجی من این زمان عیسی است.

پیش از اینکه مرد بفهمد، جاد داخل سایه ناچیز برگهای تو لك رفته شد. خواندن را تمام کرد. سر استخوانی دراز و سختش را برگرداند. سرش روی گردنی وتری وعضلانی که بساقه کرفس میمانست سوار شده بود. چشمهای درشت برآمده‌ای داشت. گونه‌های بيمویش قهوه‌ای رنگ و براق بود. دهان ریشخندی، شهبانی و گوشتالودی داشت. بینی خمیده و سفتش پوست را چنان بسختی کشیده بود که شیب دوطرف آن کاملاً سفید بنظر میرسید. روی چهره و حتی پیشانی بزرگ رنگ پریده‌اش اثری از عرق دیده نمیشد. پیشانی خیلی بلندی داشت که رگهای آبی ظریفی گیجگاههای آن را شیار کرده بود. نزدیک بنیمی از صورتش بالای چشمها جاداشت. موهای خاکستری و خشنش بعقب ریخته و درهم بود. انکار فقط با انگشتهایش آنها را شان زده بود. رختش يك روپوش كار بود و يك پیرهن آبی. نیمتنه‌ای کرباسی با دکمه‌های چرمی و يك کلاه تریاکی ولکه‌لکه چین‌دارتر از گارمن در کنارش روی زمین یافت میشد کفشهایش که با تك پا آنطرف‌تر انداخته بود، همانجا افتاده بود. گرد و خاك آنها را خاکی کرده بود.

مرد مدتی جاد را نگریست، انکار نوری در ژرفای چشمهای قهوه‌ایش راه مییافت و در ته مردمک‌های آن جرقه‌های طلائی میجهاند. بسته‌های انباشته از عضله و رگ و بی از گردنش بیرون زده بود. جاد در سایه خال خالی بیحرکت ایستاد، کلاهش را برداشت و چهره‌اش را با آن پاك کرد. سپس کلاه و نیمتنه مجاله‌شده‌اش را روی زمین انداخت مردیکه در سایه یکدست دراز کشیده بود پاهایش را از هم باز کرد و با نك انگشتان زمین را گود کرد.

جاد گفت:

- سلام علیکم، تو جاده هوا مثل جهنمه.

مرد نشسته نگاه پرسنده‌ای بوی کرد،

- شما توم جاد پسر بابا توم نیسین؟

جاد گفت:

- چرا. بر میگرددم خونه.

مرد گفت:

- گمون نمیکنم منو بیاد بیارین. خندید. لبهایش از روی دندان‌های بزرگ

اسبیش کنار رفت «هه، نه شماها یادتون نمیاد. اونوقتی که من براتون روح القدس



رو نازل میکردم شما سرتون تو کارهای دیگه بود . گیس دختر های کوچولو رو میگرفتین میکشیدین . هیچ فکری غیر از این نداشتین که گیسهاشونو بکشین و تا میتونین نگرشون دارین شاید شما یادتون نباشه ، اما من "خوب یادمه چون گیشو کشیده بودی ، هردوناتون آمده بودین گناहतون بشورین . هردوناتون رو یکهو توی نهر غسل تمعید دادم . مثلیه جفت گربه دست و پامیزدین و داد و بیداد میکردین ، جاد با چشمهای فرو افتاده اش اورا نگاه کرد و بعد زد زیر خنده .

عجب پس شما کشیش حسین . پس کشیش حسین . همین الان درباره شما با یکی صحبت میکردم ، یکساعت نمیشه . مرد با لحن قاطعی گفت :

- کشیش بودم . عالیجناب جیم کیزی (۱) . از فرقه برنینگ بوش (۲) . هرچی زور داشتم میزدم که اسم مسیح رو با افتخار ببرم . گاهی وقتها باندازه يك نهر آب گناهکار توبه کار داشتم . همیشه نزدیک بنصفشون کم میموند غرق بشن . اما حالا دیگه خبری نیس . آهی کشید ، الان جیم کیزی خالی هم دیگه نور خدا تو دلم نیس بر عکس همه اش فکرهای معصیت دار تو کلمه . این فکرها خیلی بنظرم معقول میاد .

جاد گفت :

- خوب معلومه وقتی شما تو نخ خیلی چیزها برین فکرهای جور واجور میکنین . خیلی هم خوب شمارو بجا میارم . دعاتون خیلی عالی بود . یادمه یکدفعه رو دستهاتون راه رفتین و مثل جنیها ذکر گرفتین اونوقت همین جور یه ذکر و تموم کردین . مادرم شما را از همه بیشتر دوست داشت . مادر بزرگ عقیده داشت روح خدا کم کم در شما دمیده شده . جاد نیمتنه مچاله شده اش را کاوید ، جیبش را جست ، بطری را بیرون کشید . لاک پشت يك پایش را جنباند . جاد آنرا محکم پیچید ، در بطری را باز کرد ، دستش را دراز کرد ... بفرمائین گلوئی ترکنین .

کیزی بطری را گرفت و متفکرانه آنرا نگر بست .

- دیگه موعظه رو گذاشتم کنار . این روزها مردم خدا شناس شده بدتر از همه اینه که دیگه خودم هم از خدا چیزی نمی فهمم . البته بعضی وقتها روح خدائی آدمو بکار وامیداره . اونوقت دوز و کلک رو جور میکنم و یه موعظه راه میندازم . یا مثلا وقتی بهم خوردنی تعارف میکنن یه دعای دست و پا شکسته ای براشون میخونم . اما قلبم صاف نیست . اگر این کارها رو میکنم فقط واسه اینه که ازم توقع دارن .

جاد دوباره صورتش را با کپش پاک کرد .

- گمون نمی‌کنم آنقدر مقدس باشین که نتونین گلوئی ترکنین .  
کیزی اینطور وانمود کرد که برای اولین بار بطری را می بیند ، آنرا در  
هوا سرازیر کرد . سه قلب گنده آشامید و گفت :

- خوب چیزیه .

جاد گفت :

- باید هم باشه ، مشروب ساخت کارخونه‌س . يك دولار برام تموم شده

کیزی پیش از رد کردن بطری جرعه دیگری نوشید و گفت :

درسته ، درسته .

حادثه بطری را از او گرفت . برای ادب پیش از آشامیدن دهانه آنرا با آستین  
پاك نکرد . روی پاشنه‌های پا چمباته زد . بطری را جلوکت مچاله‌اش گذاشت .  
شاخه باریکی را گرفت تا افکارش را روی زمین رسم کند . مربعی را پاك کرده برگها  
را رفت و گرد و خاک را هموار کرد ، زاویه هائی کشید و دایره های کوچکی  
ساخت ، و گفت :

- خیلی وقته شمارو ندیدم .

کشیش جواب داد :

- هیچکس منو ندید ، من تك و تنها سفر کردم ، همه‌اش تو فکر بودم .  
اما فکرم دیگه اون فکر سابق نیس . دیگه نسبت بخیلی چیزها اعتمادم رو از دست  
داده‌ام .

پشتش را که بدرخت بود بالا کشید . دستهای استخوانیش مانند سنجابی در  
جیب رو پوشش فرو رفت و تکه توتون جویدنی سیاه و نیم خورده ای بیرون کشید .  
بادقت پره‌های کاه و پرزجیبش را که بآن چسبیده بود جدا کرد . گوشه ای از توتون  
را گاز زد و آنرا توی لپش جای داد ، بقیه رابه جاد تعارف کرد و او باتکان چوبدستیش  
گفت ، نه . لاک پشت توی نیمتنه مچاله شده وول میخورد . کیزی نگاهش را بسوی  
لباس متحرك دوخت :

- اون تو چیه ... جوجه‌اس ؛ این شکلی خفه میشه .

جاد کتش را محکمتر پیچید و گفت :

- یه لاک پشت پیره . از روی جاده ورداشتمش . يك تانك پیره فکر کردم

ببرمش برا داداش کوچیکه‌م بچه‌ها از لاک پشت خوششون میاد .

کشیش آهسته سرش را تکان داد :

- همه بچه‌هایه وقتی لاک پشت دارن ، با اینوصف هیچکس نمیتونه یه لاک پشت

رونیکر داره . آدمو گول میزنه اونوقت یه روز صبح آدم میبینه زکی زده بچاک .

درست مثل من . من نمیتونم باین انجیل‌کهنه‌ای کسه دم دستمه دست نزنم . باید آنقدر برم تو نخش و بهش ور برم تا شیرازه‌ش در بره و اوراق بشه . حالا بعضی وقتها میشه که فکرم راحت میشه اما چیزی برای وعظ کردن ندارم . من استعداد راهنمایی مردم رو ندارم ، اما بکجا راهنمائیشون کنم ، نمیدونم .  
جادگفت :

- يك ريز مردمو دایره وار بگردونین . تونه‌ر آب فروشون‌کنین . بهشون بکین اگه باشما هم عقیده نباشن باآتش جهنم میسوزن چه اصراری دارین که به جائی راهنمائیشون کنین ؟ همینکه راهنمائیشون میکنین کافیه . سایه راست تنه درخت روی زمین درازکشیده بود . جادبا میل خودرا درپناه سایه‌کشید، روی پاشنه‌ها چمباتمه زد . مربع دیگری را از زمین پاک کرد تا با نوك چوبدستی خود افکارش را رسم کند . سگ گله زردرنگی با سرپائین افتاده ، موهای دراز زبان آویزان که آب‌ازش راه افتاده بود روی جاده می‌رفت . دم آویزانش اندکی خمیده بود ، بشدت له له میزد . جاد سوتی زد ولی سگ فقط پوزه‌اش را اندکی پائین تر آورد و بسوی مقصدی معین تند کرد .

جاد گفت :

- به یه جائی میره ، انگار یخ‌خورده اذیتش کرده‌ن . شاید میره تولونه‌ش . کشیش موضوع حرفشرا ول کرد وگفت :

- به یه جائی میره ، درسته به یه جائی میره ، ولی من نمیدونم بکجا میرم ، الآن بهتون میگم ... من مردم زوبوراجی و شرور دربارۀ گرم خدا وادار می‌کردم تا اینکه میفتادن و از خود بیخود میشدن . بعضی وقتها من تعمیرشون میدادم که بنخود بیان اونوقت ... میدونی چیکار می‌کردم ؟ یکی از دخترها رومبیردم تو علفها وبنگش میخوابیدم ، هر وقت پامیداد همین کار رو میکردم . بعدش از این کارناراحت میشدم و دعا می‌کردم ، هی دعا می‌کردم ، اما دعا بچه درد میخوره و باز هر وقت پا میداد دوباره از سرمی‌گرفتم تا اینکه فهمیدم راستی راستی هیچ امیدیه نیست و من يك بدجنس رذل بیشتر نیستم ولی دست خودم نبود .

جاد خندید ، دندانهای درازش نیمه باز شد ، لبهایش را لیسید وگفت :

هیچ چیز بهتر از يك گفشتگویی گرم و دلچسب‌نیس که بعدش بگیری و بچلوننی بهشون . منم از این کارها کردم .

کیزی با هیجان زیاد ، بجلو خم شد و داد زد :

- می‌بینی . وقتی که دیدم این جوریه . بفکر افتادم . دست‌گره دارش راکه

مفصل‌هایی درشت داشت نوازشکرانه از بالا بیائین حرکت داد :



- فکر میکردم که : حالا دارم دربارهٔ لطف خدا وعظ میکنم . و لطف خدا همچی بهشون اثر میکنه که میپرن و بوجد میان اونوقت میگن که خوابیدن بغل زنها کار شیطونه ولی هرچه لطف خدا بیشتر تودل زنی جابگیره بیشتر دلش میخواد بره تو علفها . پیش خودم میگفتم ، وقتی زنی همچه مجذوب میشه که عشق روح القدس از سراپاش زبانه میکشه ، استغفرالله! دیگه چطور شیطون میتونه گولش بزنه . آدم خیال میکنه یه همچه وقتی وسوسه های شیطون بهمان اندازه یخش میگیره که یه گلوله برف تو جهنم . ولی همین بود که گفتم .

چشمهایش از هیجان میدرخشید . لحظه‌ای گونه هایش را بکار انداخت ، تگی روی زمین انداخت و تف دور خودش غلتید ، خاک را بخود گرفت تا بشکل گلوله خاکی کوچک و خشکی درآمد . کشیش دستش را دراز کرد و کف آنرا نگریست گوئی دارد کتابی میخواند ، با آرامی گفت :

- روح همهٔ این آدمها تودست من بود، اونوقت تا یا میداد یکیشون رومیبردم تو علفها میافتادم روش . مسؤلش من هستم . بخوبی هم از این مسؤلیت خبردارم . چشمهایش را بسوی جاد بلند کرد چهرهٔ رنجبار و ملتسمی داشت . جاد بدقت بالا تنه ، سینه ، تهیگاه و کفل زنی را بر خاک کشید سپس گفت :

- من هرگز کشیش نبودم ولی تا پامیداد معطلش نمیکردم . هر وقت هم یکی رو پیدا میکردم هیچ از این فکرها نمیکردم ، خیلی هم خوشحال بودم . کیزی گفت :

- بله . اما شما هیچوقت کشیش نبودین . برا شما یه دختر فقط یه دختر بود نه چیز دیگه . اونهم از شما توقعی نداشت . ولی برامن دخترها ظرفهای مقدس بودن و بایست روحشونو نجات میدادم و با همه مسؤلیتی که بدوش من بود هر وقت کف بلب میاوردن با روح القدس پیوندشون میدادم و بعد میبردمشون تو علفها .

جاد گفت :

- پس حق بود منهم کشیش میشدم .

توتون و کاغذ سیگارش را درآورد ، سیگاری پیچید و روشن کرد و از خلال دود کشیش را مینگریست، آنگاه گفت :

- خیلی وقته که بی زخم . میخوام کار بگیرم یخورده بخودم برسم .

کیزی دنبال کرد :

- از این کار ناراحت میشدم که خوابم نمیبرد . گاه گاهی همچی خودموسرزنش

میکردم و بخودم میگفتم «خدایا دیگه این دفعه آخره» و همون وقت که اینومیگفتم میدونستم که دروغ میگم .  
جاد گفت :

- خب میخواستین زن بگیری . یه وقت يك كشيش با زنت توخونه مامی- نشست . جهوویت (1) بودن . تو طبقه دوم بودن . تو حیاط ما وعظ میکردن ما بچه ها گوش میدادیم . بعد از هر موعظه شبانه زن این كشیشه تنگ شوهرش میخوایید .  
کیزی گفت :

- خوب شد که اینو بهم گفتی - خیال میکردم من تنها اینجوریم بالاخره از این موضوع آنقدر زجر میکشیدم که میزدم زیر همه چیز ، سرمیذاشتم بدرودشت ، تا فکری در این باره بکنم .  
پاهایش را تا کرد پینه انگشت های خشك و خاك آلود پایش را میکند . بخودم میگفتم ، ازچی ناراحتی ازبنداز؟

بعد بخودم میگفتم : « نه ، این گناهه » ازخودم میپرسیدم : « چرا وقتی که آدم باید درمقابل گناه مثل فولاد محکم باشه ، چرا وقتی که روح آدم از عشق مسیح لبریزه ، درست همین موقع آدم هوس میکنه بند شلوارش روواکنه . » بتدریج که آهسته آهسته هر کلمه ای را در کنار کلمه دیگر میگذاشت دو انگشتش را در کف دستش گذاشت . بخودم میگم : « نکنه اصلا این گناه نباشه . شاید مردم غیر از این که هسن نمیتونن باشن . شاید بیخودبرخودشون درد سر درست میکنن . آدم فکر میکنه چطور این راهبه ها با شلاقهای بلند سیمی دراز خودشون رومیزنن . آدم میگه نکنه اینها از اذیت کردن خودشون خوششون میاد و شاید منم خوشم میاد خودمو اذیت کنم . همیشه وقتی باین چیزها فکر میکردم زیر درختی دراز کشیده بودم و همونجا خوابم میبرد . شب میشد . وقتی بیدار می شدم تاریك شده بود و گرگی هم اون نزدیکی ها زوزه میکشید . پیش ازاینکه بفهمم داد میزدم : « بجهنم هرطور میخواد بشه . گناه دروغه ، ثواب هم دروغه . چیزی غیر از اونکه مردم میکنن نیست همه اینها جزئی از يك کله . بعضی کارهای مردم پسندیده و بعضی ها پسندیده نیسن . بیش از این کسی حق نداره چیزی بگه . »

حرفش را برید . چشمهایش را از کف دستش که کلمات را روی آن رج می کرد ، بر داشت . جاد خندان او را نگریست . نگاهش خندان و علاقمند بود .  
گفت :

- شما موضوع رو خوب فهمیدین، بزنگاه رو پیدا کردین.

کیزی با صدائی زنگ زده ازرنج و ابهام دنبال کرد:

- بخودم میگم: «این روح القدس چیه؟» وبعد پیش خودم میگم «این عشقه . من آنقدر مردم را دوست دارم که بعضی وقتها این محبت دیوونه می کنه .» از خودم میپرسم : «عیسی را دوست نداری ؟» اونوقت هی فکر می کنم ، هی فکر می کنم و آخرش میگم: «نه من کسی باسم عیسی نمی شناسم . یه مشت قصه میدونم ولی فقط مردم را دوست دارم. و بعضی وقتها این محبت دیوونه می کنه ، و دلم میخواست که همه شون رو خوشبخت می کردم بهمین جهت براشون وعظهای می کردم که بخيال خودم میتونس خوشبختشون کنه .» و اونوقت... خیلی وقته که من حرف میزنم شاید تعجب کنین که من این کلمات مزخرف رو بکار میبرم . خیلی سادهس اینها و اسه من دیگه مزخرف نیس . اینها کلماتیه که مردم بکار میبرن . و برا اونهامعنی زشتی نداره . و بالاخره چیز دیگری رو که بفکرم رسیده میخوام بهت بگم. برای کشیش هیچ چیزی کفر آمیزتر از این نیس ولی من دیگه نمیتونم کشیش بشم چونکه فکر شو کردم و بهش عقیده دارم.

جاد پرسید:

- چیه؟

کیزی بناراحتی او را نگاه کرد و گفت:

- آگه از این حرفها خوشت نمیاد افلا بهت برنمیخوره که؟

- هیچ چیز بهم برنمیخوره ، مگر از مثنی که تو پوزم بخوره . به چی فکر

می کردین؟

- به روح القدس و راه عیسی . میگم چرا باید اینو بحساب خدا یا عیسی گذاشت؟ خیلی وقتها میگفتم شاید این همه مردها و همه زنها هستن که ما دوست داریم. شاید روح القدس همینه . روح بشری - همه آدمها . شاید که همه مردم یک روح کلی بیشتر ندارن و هرکس هم يك جزء کوچکی از این روح داره و وقتی که باین چیزها فکر می کردم یکمرتبه به همش عقیده پیدا می کردم . همچه از ته دل باین حرفها عقیده پیدا می کردم که میگفتم تمامش حقیقه . هنوز هم همین عقیده رو دارم .

نگاه جاد روی زمین غلتید. انگار نمیتوانست در برابر شرافتمندی بی پیرایه

چشمهای کشیش تاب بیاورد. گفت:

- شما نمیتونین با این افکارتون توی کلیسیا نمونین . مردم شمارو از این

ولایت بیرون میکنن . مردم ازوراجی خوششون میاد ، کیف میکنن . وقتی مادر-

بزرگ من بیخود میشه و بلنور میکنه دیگه اصلا نمیشه جلوش رو گرفت. اونوقت میتونه یکنره خر حسابی رو بایک مشت ازپا دربیاره.  
 کیزی با چهره دردناکی اورانگریست وگفت:  
 -میخواستم چیزی از شما بپرسم که فکرش از سرم درنمیره.  
 -بیرسین بهتون میگم.  
 کشیش با آرامی گفت:

- من شمارو وقتی تعمید دادم که غرق در لطف و جلال خدا بودم. اونوقتها مدام دم از عیسی میزدم. شما یادتون نمیاد چونکه همأحواستون جمع لنگ و پاچه یکی بود.  
 جادگفت:

- یادمه سوزی لیتل (۱) رومیگین. سال بعدش یه انگشت منوشکست.  
 - خب، این غسل تعمید براتون شکون داشت؟ بعدش میونه تون گرم تر

شد؟

جاد اندیشید وگفت:

- ذ... ذ... نه. نمیتونم بگم آبی گرم شد.

- خب، برات بدهم نشدکه؟ خوب فکر کن.

جاد بطری را گرفت و جرعه‌ای نوشید.

- هیچ چیزی برام نداشت نه بد و نه خوب. مسخرگی میکردم، همین.

جاد بطری را بکشیش داد.

کشیش آهی کشید و آشامید. ته مانده ویسکی را نگاه کرد و قلب کوچک دیگری

سرکشید وگفت:

- خوب چیزیه. همیشه غصه داشتم که نبادا کسی رو اذیت کرده باشم.

جاد نگاهش را بسوی نیم تنه اش گرداند. لاک پشت را دید که از توی پارچه

بیرون آمد و در جهتی میشتابد. جاد لحظه‌ای او را نگاه کرد. سپس بکندی برخاست

آن را گرفت و دوباره توی کتش پیچید. سپس گفت:

- غیر از این لاک پشت پرسوغات دیگه‌ای ندارم برابچه‌ها بپریم.

کشیش گفت:

- خوشمزه‌س. من تو فکر باباتوم جاد بودم، وقتی که چشمش بشما میافته،

چه میکنه. پیش خودم میگفتم برم یك سری بهش بزنم. بیشترها فکر میکردم این

آدم خدا شناسیه. احوالش چطوره؟

- نمیدونم. چهار ساله که من خونه نرفتهم..

- هرگز براتون کاغذ نمیداد.

جاد ناراحت شد.

- ها؛ پدر از کاغذ نویسی آنقدرها سردر نمیاره عشقی هم باینکار نداره حال

این روهم نداره که بکسی بگه برایش بنویسه، مثل مردم دیگه مدادش روی زبونش

میزنه امضاش رو خوب بلده.

کیزی پرسید:

- شما مسافرت بودین؟

جاد نگاه شك داری بوی کرد.

- چطور. مگه درباره من چیزی نشنیدین؟ همه روزنامهها نوشتن.

- نه.. اصلا.. چطور مگه پا را روی آندیکری انداخت، پشتش را

بدرخت فشرد و کمی بیائین خزید. بعد از ظهر بتندی پیش میرفت و آفتاب داغ تر

میشد.

جاد با لحن گیرائی گفت:

- بهتره براتون بگم و دیگه حرفشو نزنیم. اما آگه شما هنوز کشیش بودین

براتون نمیگفتم که نبادا برام دعا کنین.

آنچه از ویسکی مانده بود سرکشید و آنرا دور انداخت، بطری قهوه‌ای و

صاف یواش روی گرد و خاک سرید.

- من چهار سال در مك - آلستر بودم.

کیزی بتندی بسوی او برگشت. ابروهایش باندازه‌ای پائین آمد که پیشانی

بزرگش بازهم بلندتر بنظر رسید.

- نمیخواین راجع باین موضوع حرف بزنین، نه؟ اگر کار بدی کردین من

چیزی ازتون نمیپرسم.

جاد گفت:

- آگه پیش بیاد بازهم میکنم. تودعوا یکی روکشتم. یه مجلس رقص بودوهمه

مست بودیم. اون بمن چاقو زد من هم با بیلی که اونجا بود کلهشو داغون کردم.

ابروهای کیزی حالت طبیعیشان را باز گرفتند.

- که همچین، خب. هیچ پشیمون نیسین؟

- جاد گفت:

- نه، ابداء. هفت سال محکومم کردن، با وجودی که جای چاقو هم بود سر

چهارسال تعهد دادم و آزاد شدم.

- خب، پس چهار ساله که از خونه تون بیخبری.

- اوه نه، بی‌خبر هم نیسم. دو سال پیش مادر برام يك كارت فرستاد. نوئل سال پیش هم مادر بزرگ يك كارت فرستاد. خدایا، بچه‌ها تو زندان چه مسخره بازی‌ای در میارن! درختی بود که چیزهایی مثل برف روش برق میزد. این شعر رو هم روش نوشته بودن.

« نوئل شاد، كودك زیبا ،

مسیح مهربان، عیسیای شریف،

زیر درخت نوئل

هدیه‌ای برایت گذاشته‌ام.»

میتونم قسم بخورم مادر بزرگ اصلاً اینو نخونده بود. حتماً این‌رو از يك دستفروش خریده بود، هرکدوم که زرق و برقی از همه بیشتر بوده همون‌جدا کرده بود. بچه‌های زندون از خنده غش ریسه میرفتن. بعد از اون اسم منو گذاشتن عیسیای مهربان. مادر بزرگ خیال مسخره‌گی نداشت. آنقدر این كارت بنظرش فشنگ اومد که دیگه زحمت خوندنش رو نکشید. همون سالی که من افتادم تو حبس عینک‌ش‌گم شد. شاید هم دیگه نتونست پیداش کنه.

کیزی پرسید:

- درماك‌التر چه جوری باها تون تا می‌کردن.

- ای، بدنیست. شکم آدم از عزا درمیاد. لباسهای پاکیزه میدن. حموم هم هست. از بعضی جهات خیلی خوبه. عیبش اینه که اونجا زن پیدا نمیشه. ناگهان خندید و گفت: یکی تعهد داد و وارش کردن بعد از يك ماه چون زده بود زیر تعهدش برش گردوندن، یکی‌اش پرسیده بود چرا همچی کردی؟ مرتیکه میگفت تو خونه بابام راحت نبودم. نه برق داشتن نه حمام آب گرم. کتاب نبود، آدم از خوراکشون اقس می‌نشست. گفت برگشتم بجائی که يك خورده راحتی توش هست و به خوردنی مرتبی با آدم میدن. میگفت توی ده‌پاك بیچاره شده بود چونکه هر کار می‌کرد باید فکرشو بکنه. آخرش به ماشین دزدید و برگشت. جاد تو تونش را بیرون کشید، يك کاغذ سیگار قهوه‌ای را فوت کرد و کند، سیگاری پیچید و گفت: یارو حق داشت شب پیش‌همه‌اش توی این فکر بودم که کجا بخوابم، هول داشتم. تو رختخواب بودم بسرنوشت مردی که رفیق زندونم بود فکر می‌کردم.

با چندتای دیگه به ارکست درست کردیم. به ارکست حسابی. یکیشون میگفت باید پشت رادیو بز نیم امروز صبح نمیدونسم چه وقت باشم. اونجا تا زنگ صدا نمی‌کرد از رختخواب پا نمیشدم.

کیزی پوزخندی زد :

- ممکنه همچی بشه که در آرزوی صدای اره کشی آه بکشه .  
 زردی گردآلود آفتاب بعد از ظهر بزمین رنگ طلائی میپاشید . ساقه های  
 ذرت طلائی بچشم میزد . پرواز چلچلهها فضا را شکافت ، بسوی مردابی میرفتند .  
 لاک پشت میکوشید تا یکبار دیگر از توی کت جاد بگریزد . جاد نقاب کپیش را  
 تا کرد و آنرا بشکل خمیدگی دراز و برجسته منقار کلاغی در آورد . آنگاه گفت ،  
 - آه حالا دیگه وقتشه که راه بیفتم . تو فکر گرما نبودم ، اما تک هوا هم  
 شکست .

کیزی بلند شد وگفت :

- خیلی وقته بابا تو رو ندیدهام . میخواستم برم بینمش . من مدتها تو  
 خونواده شما مبشر مسیح بودم و یکدفعه هم رو نزدم چیزی بنوام ... هرگز چیزی  
 نخواستم مگر اینکه گاهگاه تیکه نونی بگیرم و وصله شکم کنم .  
 جاد گفت :

- خب ، پس بریم . پدر از دیدن شما خیلی خوشحال میشه اون همیشه  
 میگفت شما چیز فهم تر هستین .

نیمتنه غلطانش را برداشت و آنرا باسانی دورکشهایش ولاک پشت پیچید .

کیزی کفشهایش برداشت و پای لختش را در آن لغزاند وگفت :

- من هیچ دل و جرأت شمارو ندارم . همیشه میترسم مبادا آهن یا خورده  
 شیشه توشنها باشه . از هیچ چیز باندازه بریده شدن یا نمیترم .

لب سایه دودل ماندند و سپس مانند شناگرانی که برای رسیدن بساحل بشتابند  
 خودشان را درون روشنائی زرد رنگ انداختند . پس از چند قدم شتابشان آرام  
 و اندیشتند شد . اینک ساقه های ذرت سایه هاشان را از پهلو بزمین میانداختند و هوای  
 داغ از بوی گس شن پر بود . کشتزار ذرت تمام شد و جای خود را به پنبه سبزسیر  
 داد . قوزه ها و برگهای پنبه که زیر پوسته ای از غبار خفته بودند رنگ سبز تیره  
 داشتند . پنبه درهم و پخش و پلا کاشته شده بود . در فرو رفتگی ها کیپ هم بود و  
 در بلندی ها که آب زمان کوتاهی در آنها میماند تنگ بود . گیاهان با خورشیدستیزه  
 میکردند . و دورتر ، افق همه چیز را در رنگ بلوطی ماتش غوطه ور میساخت .  
 جاده خاکی با نشیب و فرازش جلوانها تابیرون کشتزارها دراز کشیده بود . در  
 طرف مغرب ، بیدها برکنار چوباری خطی کشیده بودند . در شمال غربی زمین های  
 بایر از خار دوشیده بود . اما بوی شن سوخته توی هوا غلت میخورد . هوا آنقدر  
 خشک بود که مفاص آدم می بست . و از چشمها آب راه میافتاد تا پلک ها خشک نشود .

کیزی گفت :

- می بینی پیش از این گرد و خاک ، ذرت خوب بود . زراعت پربرکتیه .  
- تا اونجائی که من یادم میاد زراعت ما هر سال پربرکت بنظر می رسید و  
هیچ سال هم چیزی عایدمون نمیشد . پدر بزرگ میگه اون سالها که هنوز علفهای  
هرزه در میومد یعنی وقت چهار پنج تاشخم اولی وضع خوب بود .  
جاد از پشته کوچکی سرازیر شد و از گودال بالا رفت .

کیزی گفت :

- از اینجا تا خونه بابا توم نباید بیشتر از یک میل باشه . پشت اون بلندی  
سومی نیس ؟

جاد گفت :

- چرا . اما اگر نندزیده باشنش . همونطورکه پدر دزدیدش .

- پدر شما دزدیدش ؟

- پس چی . طرف مشرق بود و یک میل دور بود . تا اینجا آورش . یک  
خانواده توش زندگی میکرد بعدش کوچ کردن . پدر بزرگ ، پدر و برادرم نوآ (۱)  
میخواستن همه خونرو وردارن ، اما نتونستن . فقط یه تیکه شو ور داشتن . واسه  
همینه که اینقدر مضحك بنظر میاد . دو تیکهش کردن با دوازده تا اسب و دو تا قاطر  
کشیدنش . میخواستن برگردن بقیهش رو هم بیارن بهم بچسبونن ولی پیش از رسیدنشون  
وینک مانلی (۲) با بچه هاش اومده بود بقیه رو بلند کرده بود . پدر و پدر بزرگ  
پکرشدن ولی بعدش با وینک یکی زدن کله هاشون گرم شد ، خندیدن و موضوع رو  
کنار گذاشتن . وینک میگفت خونهش عین سر طویله س و آگه خونه هارو هم بهش  
اضافه کنن شاید یه موالی از توش در آد . وینک وقتی عرق میخوره از اون پیر  
مردهای حسابی میشه . از اون بعد اون و پدر و پدر بزرگ شدننگ شدن ، تا پامیداد  
بسلامتی هم جامی میزدن .

کیزی تصدیق کرد :

- توم آدم حسابی ایه .

بدشواری تا ته گودال در گرد و خاک پیش رفتند و قدمها را آهسته کردند تا  
خود را از سر بالائی بالا بکشند . کیزی پیشانیاش را با آستین پاک کرد . کلاه صاف  
و پهنش را دوباره بسر گذاشت . تکرار کرد :

- آره ، توم آدم حسابی ای بود . از نظر آدمهای خدا شناس یه مرد حسابی



بود. من گاهگاهی توی موعظه‌ها میدیدمش. درست وقتی که به خورده سر حال میومد جست‌های ده‌دوازده قدمی میزد. راستش رو بگم وقتی روح القدس تو پوستش میرفت، آگه دوتا پاداشتی باید دوتا هم قرض می‌کردی و میزدی بچاک تازیر دست و پاله ولورده‌نشی. مثل اسب‌شرورجفتک مینداخت.

بیالای پشته رسیدند. جاده در سیلابروی کهنه‌ای افتاد که زشت و فرو ریخته بود. بسترناهمواری بود که برشهای جویبارها از دو سو آنرا قاج داده بود. چند سنگ‌گذاری ساخته بودند. جادیا برهنه از آن‌گذشت و گفت:

- از پدر میگفتین حتماً عموجون (۱) رو وقتی پیش پلک (۲) تعمیدش میدادن ندیدین. ورجه ورجه می‌کرد و شیرجه میرفت. از روی خاربته‌هایی که به بلندی یک پیانو بود می‌پزید و مثل گرگ شهای مهتاب زوزه می‌کشید. ولی بالاخره نمیتونس پیش پدر عرض اندام کنه. پدر توی تمام ولایت بهترین علی ورجه خدا بود. بته‌ای انتخاب کرد که دو برابر از مال عموجان بلندتر بود. پدر مثل ماچه خوکی که روی خورده شیشه غلت بخوره غیه کشید. دور خیز کرد و از روی خاربته پرید. پای راستش موقع یائین اومدن در رفت. اونوقت روح القدس از تنش در اومد. کشیش میخواست با دعا پاشو جابندازه. پدر گفت تورو بخدا نمی‌خواد. دکتر میخواست. اما چون دکتر پیدا نمی‌شد یه دندونساز دوره‌گرد پاشو جا انداخت. کشیش هم هی برایش دعا خونند. از سینه کشی طرف دیگر سیلابرو خودشانرا بالا میکشیدند. اکنون خورشید فروکش می‌کرد. نیرویش کاسته می‌شد و با اینکه هوا سوزان بود و پرتو آفتاب با شدت کمتری میتافت. سیمهائی که روی چوبهای کج و کوله نرده‌ها افتاده بود همچنان جاده را محصور کرده بود. دست راست، یک نرده سیمی پنبه زاری را بریده بود پنبه دو طرف همانند، گردآلود، خشک و سبز تیره بود.

جاد نرده رانشان داد:

- زمین ما از اونجا شروع میشه. راستش رو بخواهی هیچ احتیاجی به نرده‌ها نداشتیم. اما خب، سیمش پیدا شد و بعد پدر خوشش اومد که اینجوری کنه. می‌گفت وقتی نرده‌کشی بشه دیگه خیالش راحت‌ه که چهل جریب بی‌کم و زیاد سر جاش افتاده. اگر عموجان یکروز غروب شش حلقه سیم آهنی تو گارتش نمینداشت و نمیومد، هرگز نرده بکش نبودیم. اونهارو عوض یک بچه خوک به پدر داد. آخرش هم کسی سردرنیاورد سیمها از کجا اومد. درس بالائی یواش کردند؛ زمین را با پاهاشان

میسودند و درشن پرپشت پیش میرفتند. چشمهای جاد درون یادبودهایش گم شده بود. انگار در اندرون خودش میخندید، گفت: «وقتی آدم یادش میافته که با این بچه خوک چکار کرد می‌بینه عموجون آدم خنده‌داریه.»  
پوزخندی زد و برآه افتاد.

کیزی با بیصبری منتظر بود. قصه را نمی‌گفت. کیزی باو وقت داد تا بقیه را بگوید و بعد که دید جاد لب نمی‌کشاید پرسید:  
- خب با بچه خوک چکار کرد؟

- ها؟ او، راستی، جابجا کشتش و هنوز تموم نکرده بود که مادر تنورو روشن کرده بود. گوشت‌هارو برید و گذاشت تو ماهی تاوه و دنده‌ها و پاچه رو تو تنور گذاشت. گوشت‌ها رو در انتظار سرخ شدن دنده‌ها خورد بعدش دنده‌ها و پاچه رو تو تنور گذاشت. آنوقت حمله کرد به پاچه. تیکه ماهی باندازه یک کله‌گره می‌کند و قورت میداد. می‌چیوند تو دهنش. ما بچه‌ها هم نگاش می‌کردیم. از دهنهامون آب راه افتاده بود. یکی یک ذره بماداد. اما به پدربچیزی نداد. خلاصه‌ش آنقدر خورد که بالا آورد. بعد افتاد خوابید، وقتی اون خوابیده بود ما بچه‌ها با پدربکک باقی پاچه‌هارو کندیم. فردا صبح وقتی عموجون بیدار شد یه پاچه دیگه رو هم گذاشت تو تنور. پدربگفت: «چون، میخای همه این خوک صاب مرده رو بخوری؟» عموجون جواب داد: «توم، آگه بخواستنه که میخوام. اما می‌ترسم پیش از اینکه تمومش کنم نفله بشه. چه حرصی برا خوردن گوشت خوک دارم! بهترینس یه خورده‌ش رو توورداری و دوتا حلقه سیمرو بمن پس بدی؟ پدرب عقلش گردنیس. گذاشت عمو چون خوب خوک رو بخوره و از پرخوری ناخوش بشه. تازه وقتی بگاریش بر می‌گشت زورکی نصفش رو خورده بود اونوقت پدربگفت: «چرا نمکش نزدی» ولی عموجون اینجوری دوست نداشت. وقتی هوس گوشت خوک میکنه یه خوک درسه میخواد، وقتی هم تمومش کرد دیگه نمیخواد اینور اونور آویزونش کنه. آخرش رفت. پدرب باقیمونده رو نمک سود کرد.

کیزی گفت:

- اگر من هنوز اهل موعظه بودم از این موضوع یک مسئله اخلاقی درست می‌کردم و براتون بحث می‌کردم. ولی من دیگه این کاره نیستم. بعقیده شما چرا عموجون همچی می‌کرد؟

جادگفت:

- نمیدونم. لابد از هوس خوردن خوک کلافه شده بود. فکرش هم منوگشنه میکنه. در این چهار سال فقط چار دفعه، هر دفعه‌ای یه تیکه کباب خوک خوردم.

هر نوئل به تیکه .

کیزی با نوعی قلمبه پردازی گفت:

- شاید توم یکی از اون گوسالمهای چاقی رو که انجیل میکه برای مسیح کشتن،

سر برید.

- شما نمیشناسیش وقتی به جوجدر و سر میبره عوض اینکه جوجه پرو بال

بزنه پدر میسوزه . هرگز آدم نمیشه . همیشه به خوک برای نوئل نیکر میداره

همیشه ماه سپتامبر که میرسه خوک به باد میاره یا از یک مرض دیگه میمیره و همیشه

خوردش . وقتی عمو جون هوس خوک میکنه معطلش نمیکنه . پولهاش رومیده و

میخوره .

از پشته گذشتند و کشتزار جادرا زیر پاهایشان دیدند . جادایستاد و گفت:

- انکار مثل اونوقتها نیس . این خونرا بینین یک اتفاق افتاده هیشکی نیست .

پرنده پر نمیزنه ، دوتائیشان آنجا ایستادند . چشمهاشان به گروه ساختمانهای کوچک

خیره شده بود .

## فصل پنجم

مالکین اراضی بر سر زمینهایشان می آمدند، یا بیشتر وقتها مباشرهای مالکین بودند که می آمدند. توی اتومبیلهای سر بسته میرسیدند، زمین خشک را بانگشتهایشان می سائیدند و گاه برای آزمایش جنس خاک دیلمی در آن فرو میبردند. اجاره دارها در آستانه خانه های آفتابزده شان اتومبیلهای سر پوشیده را که در طول کشتزارها می گذشتند، با کراحت مینگریستند. آخر سر مالکین توی حیاط خانه ها میرانند و از توی اتومبیل ها حرف می زدند. اجاره دارها اندکی کنار اتومبیل بی حرکت می ایستادند؛ بعد روی پاشنه هایشان می نشستند. و تکه چوبی میجستند. زنها ایستاده، از درهای باز نگاه می کردند. پشت سر آنها بچه ها - بچه هایی که مثل ذرت بور بودند، می ایستادند، با چشمهای درشت، با یک پای برهنه که روی پای دیگری افتاده بود، و انگشتهای پاهایشان می جنبید. زنها و بچه ها - بچه هایی که با اربابها سخن میگفتند، می نگریستند. خاموش بودند.

بعضی از مباشرها مهربان بودند زیرا از کاری که می کردند نفرت داشتند، بعضی از آنها خشمگین بودند زیرا نمیخواستند ستمکار باشند، بعضی دیگر بی عاطفه بودند زیرا از مدتها پیش دریافته بودند که نمی توان مالک شد مگر با بی عاطفگی و همدر چیزی فرا گرفته بود که بر آنها غلبه داشت. بعضی ها از حساب نفرت داشتند زیرا بچنین رفتاری وادارشان می کرد، کسانی ترسان بودند و کسانی حساب را سجده می کردند زیرا این پناهگاهی برای گریز از اندیشیدن و احساس کردن بود. اگر مالکیت از آن يك بانك یا شرکت ارضی بود مباشر می گفت:

- بانك یا کمپانی...، احتیاج دارد... می خواهد... . پافشاری می کند... مجبور می کند. انکار بانك یا کمپانی غولهای اندیشمند و حساسی هستند که خود آنها را نیز مهار کرده اند. آنها از طرف بانك یا کمپانی مسئولیتی نمی پذیرفتند زیرا آنها آدم بودند، غلام بودند، و حال آنکه بانکها هم ماشین بودند و هم ارباب، هر دو با هم. بعضی از مباشرها بخود می بالیدند که غلامان اربابی چنین سرد و نیرومند هستند. مباشرهای ماشین سوار شرح می دادند؛ می دانید که زمین بی حاصل است. خدا می داند چقدر وقت شما خودتان را روی آن از نفس انداخته اید.

اجاره دارهای چمباتمه زده اظهار عقیده میکردند، میاندیشیدند، خاک را خط خطی میکردند، و آنها میدانستند که خدا میداند. فقط اگر غبار بر نمیخاست، اگر عشقش میکشید روی زمین بماند. شاید کار باینجاها نمی کشید.

پیشکارها استدلالهایشان را دنبال میکردند:

— شما می دانید که زمین روز بروز فقیرتر می شود. می دانید که پنبه بازمین چه می کند، آنرا می دزد، خونشرا می مکد.

اجاره دارها اظهار عقیده می کردند... آنها می دانستند. خدا می دانست فقط اگر می توانستند کشتشان را سیراب کنند شاید دوباره بزمین خون داده می شد.

آری، دیگر خیلی دیر شده است و نماینده شرح می داد غولی که از خود آنها نیز تواناتر است چگونه کار می کند، و می اندیشد. آدم تا وقتی که چیزی برای خوردن دارد و می تواند مالیاتشرا بپردازد، زمینش را نگه می دارد. می شود اینجوری سر کرد. تا وقتی که زراعت ورشکستش نکرده است اینجوری سر میکند. و آنوقت ناچار است از بانك وام بگیرد.

ولی - می دانید. بانك یا کمپانی نمی تواند اینکار را بکند. این مخلوقات نمی توانند هوا تنفس کنند و گوشت بخورند آنها سود تنفس می کنند و ربح میخورند بدون اینها خواهند مرد، درست مثل شما که بدون هوا و گوشت میمیرید؛ خیلی تأسف آور است. ولی اینست که هست؛ همین است که هست. اجاره دارها چشمانشان را بلند می کردند تا دریابند.

— نمی توانیم کارمان را ادامه دهیم؛ شاید سال آینده سال با برکتی باشد. خدا می داند سال آینده چقدر پنبه می توان چید. و با این جنگها... خدا می داند قیمت پنبه بکجاها سر می زند. مگر با پنبه مواد منفجره نمی سازند؛ لباسهای متحدالشکل از پنبه نیست؛ فقط اگر جنگ در بگیرد قیمت پنبه سر بجهنم خواهد زد. شاید سال دیگر:

نگاههای پرسنده شان را بالا می آوردند.

— ما نمی توانیم دلمان را باین چیزها خوش کنیم. بانك... غول به سود مداوم احتیاج دارد، نمی تواند انتظار بکشد. خواهد مرد. نه، باید اجاره پشت سر هم برسد. اگر رشد غول متوقف شود خواهد مرد. نمی تواند متوقف شود و همانجا که هست بایستد.

انگشتهای گوشتالود بکنار در اتومبیلها ضرب می گرفت. انگشتهای زمخت چوبدستی ها را می فشرد، چوبدستهایی که با خشم روی زمین نقشهائی می کشید. زنها

در آستانه‌ی خانه‌های آفتاب سوخته ، آه می‌کشیدند پاهایشان را عوض می‌کردند ، پای زیری جای روئی را می‌گرفت و آنکه رو بود زیر آن دیگری می‌افتاد . انگشتهای پا پیوسته در حرکت بود . سگها اتومبیلهای مباشرها را بو می‌کشیدند و روی چرخهای آن یکی بعد از دیگری می‌شاشیدند و جوجه‌ها در گرد و خاک آفتابی دراز می‌کشیدند و پرهاشان را آشفته می‌کردند که شن لذت بخش تا پوست نفوذ کند . خوکها در آغل‌های کوچکشان خرخر می‌کردند و برای آشامیدن ته مانده گل آلود آب سطل‌ها دودل بودند .

مردهای چمباتمه‌زده چشم‌هاشان را از نو پائین انداختند .

— می‌خواهید چه کار بکنیم ؟ ما که نمی‌توانیم از سهم کشت خودمان کم کنیم . همه‌مان نیمه سیر هستیم . یک ور شکم‌مان همیشه خالیست . بچه‌ها مان هیچوقت یک شکم سیر نمی‌خورند . رخت نداریم ، لباسمان تکه تکه است . اگر همه مثل هم نبودیم از خجالت نمی‌توانستیم سر کار برویم . و بالاخره نماینده‌ها پاسخ می‌گفتند .  
— روش اجاره داری دیگر عمر خودش را کرده است . یک نفر با یک تراکتور میتواند جای دوازده تا چارده خانواده را بگیرد . مزدی باو می‌دهند و تمام محصول را جمع می‌کند ما مجبوریم این کار را بکنیم . نه برای اینکه عشقمان است . نه ، اما غول ناخوش است ؛ غول حالتش خوش نیست .

— آخر شما زمین را با این پنبه‌ها نفله می‌کنید . از بین می‌برید .

— اینترا می‌دانیم . پیش از اینکه زمین از بین برود پنبه را بر می‌داریم . بعد زمین فروخته خواهد شد . در شرق خیلی خانواده‌ها هستند که می‌خواهند یک قطعه زمین داشته باشند .

اجاره دارها چشم‌های وحشت زده‌شان را بلند کردند .

— آخر ما چه خاکی بسر کنیم ؛ چه جوری نان در بیاوریم ؟

— باید از اینجا بروید ، تراکتور خانه‌ها تان را شخم خواهد زد .

و اینک مردهای چمباتمه زده خشمگین ، برخاستند .

— پدر بزرگ من این زمین را گرفته است و او سرخ پوست‌ها را کشته و رانده

بود . پدر من همین جا بدنیا آمد و علفهای هرزه را سوزاند و مارها را کشت . بعدش

خشکسالی شد و ناچار از بانک قرض کوچکی گرفت . ما هم اینجا بدنیا آمدیم .

همانجا ، دم در . . . همینطور ، بچه‌هایمان اینجا بدنیا آمده‌اند . پدرم مجبور

شد پول قرض بگیرد . دیگر در اینموقع بانک صاحب زمین شد ولی زمین دست‌ما

بود و با زراعتی که می‌شد منفعت کمی بدست می‌آمد .

— می‌دانیم ، همه اینها را می‌دانیم . بماچه ، تقصیر بانک است . بانک آدم

نیست . به ارباب يك ملك پنجاه هزار جریبی هم نمی ماند مثل آدم که نیست ابدأ ،  
غولست . اجاره دارها داد می زدند ؛

- درست ، اما این زمین مال ماست . ما هستیم که آنرا کشیده ایم . ما آنرا  
شکافته ایم ، ما روش بدتیا آمده ایم ، ما خودمان را روش هلاک کرده ایم ، نفس ما اینجا  
خشکیده است . واگر هم به هیچ دردی نمی خورد باز مال ماست . اینست که ما را صاحب  
آن می کند . آنجا بدنیا آمدن ، آنجا کار کردن ، آنجا مردن ، این است که حق  
مالکیت را با برجا می کند نه يك تکه کاغذ با چندتا رقم .

- خیلی متأسفیم . بماچه ، تقصیر غولست بانك که آدم نیست .

- آره ، اما بانك را آدمها بوجود آورده اند .

- نه ، اشتباه شما همینجاست ... کاملاً همینجا . بانك غیر از آدمهاست .  
پیش می آید که هر کسی توی بانك از کاری که بانك می کند نفرت دارد و با این وجود  
بانك کارش را می کند . بانك چیزست مافوق آدمها ، این را از من داشته باشید .  
غولست . آدمها ایجادش می کنند ولی نمی توانند بر آن نظارت کنند .  
اجاره دارها داد می زدند .

پدر بزرگ سرخ پوستها را کشت ، پدر برای بهبود زمین مارها را کشت ،  
شاید بتوانیم بانك را هم بکشیم . این بانك از سرخ پوستها و مارها بدتر است .  
شاید مثل پدر بزرگ و پدر باید برای نجات زمین زد و خورد کرد ، جنگید .  
و حالا نماینده ها خشمگین می شدند .

- باید بروید .

اجاره دارها داد می زدند ؛

- زمین مال ماست . ما ...

- نه . مالك ، بانك است ، غول . باید بروید .

- دست به تفنگ می بریم مثل پدر بزرگ وقتی که سرخ پوستها می آمدند . و

آنوقت ؟

- آنوقت ... اول شریف (۱) ، بعد ارتش . اگر بخواهید بمانید دزد قلمداد  
میشوید و اگر برای ماندن کسی را بکشید آدمکش قلمداد خواهید شد . غول آدم  
نیست اما می تواند آدمها را بهر کاری که دلش بخواهد وا دارد .

۱ - Sherrif نماینده دولت دريك استان که وظیفه اش اجرای قوانین و نظارت

در انتخابات است - در امریکا وظیفه شریف اداریست و عبارتست از برقراری آرامش و  
نظم و اجرای رأی دادگاهها .

- آخر اگر بخواهید برویم کجا برویم؟ چه جور برویم؟ ما که پول نداریم.

مباشرها می‌گفتند:

- خیلی متأسفیم، بانک، مالک پنجاه هزار جریب گناهی ندارد. شما روی زمینی هستید که مال شما نیست. اگر راه بیفتید شاید به پنبه چینی پائیز برسید. شاید بتوانید از صندوق بیکاری کمک بگیرید. راستی چرا بمغرب نمی‌روید، به کالیفرنیا؟ آنجا کار هست، هرگز هم سرد نمی‌شود. هه، همه جا پر از مرکبات است. کافیست که دستتان را دراز کنید و بچینیدشان. هه، هر وقت يك محصولی هست. چرا آنجا نمی‌روید.

و نماینده‌ها اتومبیل‌هایشان را براه انداخته نا پدید می‌شدند.

اجاره دارها دوباره روی پاشنه‌هایشان می‌نشستند و با چوبدستی‌هایشان خطی کردن زمین را از نو آغاز می‌کردند. بی‌اراده می‌اندیشیدند. چهره‌های آفتاب‌سوخته‌شان کدر بود. و چشمهای آفتابزده‌شان می‌درخشید. زنها با احتیاط آستانه‌ها را ترك می‌کردند، بشوهرانشان نزدیک می‌شدند. بچه‌ها پشت سر زنها با احتیاط و آماده فرار پیش می‌رفتند. پس بچه‌های بزرگتر نزدیک پدرانشان چمباتمه می‌زدند تا در شمار مردها در آیند.

پس از اندکی پرسیدند:

- چه می‌خواستند؟

و مردها يك ثانیه چشمها را بلند می‌کردند و در ته چشمهایشان درد موج

می‌زد.

- باید برویم؛ يك تراکتور و يك محافظ. مثل کارخانه‌ها.

زننها می‌پرسیدند:

- کجا خواهیم رفت؟

- نمی‌دانیم نمی‌دانیم.

و زننها، بی‌صدا، بتندی بچه‌ها را پیش می‌کردند و بخانه‌هایشان باز می‌گشتند. می‌دانستند يك مرد زخمی و سرگردان ممکن است خشمش را حتی روی کسی که دوست دارد بریزد. مردها را تنها گذاشتند تا بیندیشند و شن را خط خطی کنند.

پیش می‌آمد که پس از اندکی اجاره دار دور و برش را نگاه می‌کرد. تلمبه‌ای که ده سال پیش کار گذاشته بود، دسته‌اش که بگردن غاز میمانست و گلهای فلزی دهانه آن، کنده‌ای که رویش سر هزار تائی جوجه از تن جدا شده بود، گاری توی گاراژ بی در و پیکرش، و صندوقی که بالای آن به دیرك آویزان بود.



بچه‌ها توی خانه‌ها دور و برزنها شلوغ میکردند و میگفتند ،  
 - چه کار میکنیم ، ماما ؛ کجا میرویم ؟  
 - هنوز نمیدانیم بروید بازی کنید ، اما بیدرتان نزدیک نشوید . اگر نزدیک  
 شوید خوب حسابتان را میرسد .

وزنها دوباره بکارشان می‌پرداختند ، ولی همچنان نگاهشان را از مردهای  
 حیران و اندیشمند که در گردو خاک چمباتمه زده بودند بر نمیگرفتند .  
 تراکتورها از راه میرسیدند ، در کشتزارها رخنه میکردند ، خزندگان  
 بزرگی بودند که مثل حشرات و با نیروی باور نکردنی حشرات می‌جنبیدند . روی  
 خاک میخزیدند . رد پایشان را روی میدانی که می‌غلتیدند و باز میگشتند بجامینهادند  
 و سپس آنها میزدودند . تراکتور دیزل که هنگام آسایش تف میکرد ، با صدای  
 رعد آسائی که بشکل لندلند سنگینی در می‌آمد ، می‌لرزید . غول خپله‌ای بود که  
 زمین را بر میگرداند ، پوزه کفتاریش را در آن فرو میبرد ، از کشتزارها سرازیر  
 میشد از هر سو آنها را میبرد . از خلال نرده‌ها ، از میان حیاطها میگذاشت دراست  
 در آبرفتها نفوذ میکرد . روی زمین نمیرفت بلکه روی راههایی که ویژه خودش  
 بود سر میخورد و تپه و سیلابرو ، جریان آب ، پرچین و خانه‌نمیشناخت .

مردی که روی جایگاه آهنیش بود ظاهر انسانی نداشت ، با دستکش ،  
 عینک ، ماسک کائوچوئی که روی بینی و دهانش را گرفته بود ، جزئی از خود غول  
 بود . آدمکی ساختگی بود که در جایگاهش می‌نشست . غرش سیلندرها دشت را  
 می‌لرزاند . لرزش واحدی پدید می‌آمد ، زمین و آسمان با نوسان یکسانی می‌لرزید .  
 راننده توانائی اداره تراکتور را نداشت ... راست در دشت فرو میرفت ، چندین  
 مزرعه را میبرد و سپس راه رفته را باز میگشت ، یک چرخش فرمان میتوانست راه  
 آنها را بگرداند . و راننده نمیتوانست رل را بچرخاند زیرا غولی که تراکتور را  
 ساخته بود ، غولی که تراکتور را بیرون فرستاده بود ، راه تسلط بر دستها ، برمغزو  
 بر ماهیچه‌های راننده را نیز یافته بود ، چشمهای او را با عینک بسته بود . پوزه بندش  
 زده بود بمعزش نیز عینک زده بود و زبانش را مهار کرده بود . بشعورش عینک زده  
 بود ، بر اعتراض افسار زده بود . او نمی‌توانست زمین را آنطور که بود ببیند و  
 آنچه را که زمین احساس میکند ، حس کند . پاهایش نمیتوانست کلوخها را له کند ،  
 گرما و یا قدرت زمین را دریابد . روی یک نشیمن آهنی نشسته بود و پاهایش روی  
 گازهای آهنی جا داشت . نمیتوانست حیطة توانائیش را بستاید ، ریشه‌کن کند ، لعنت  
 کند ، یا به آن دلگرم باشد . بهمین جهت نمی‌توانست خودش را بستاید ، سرزنش  
 کند ، یا با آن دلگرم باشد . بهمین جهت نمیتوانست خودش را بستاید ، سرزنش  
 کند ، لعنت کند و یا دلگرم باشد . زمین نداشت ، آن را نمی‌شناخت و برایش دل نمی‌سوخت .

بزمین اعتقادی نداشت . باو چه که دانه‌ای نمی‌بندد . اگر خشکی نهالها رامیسوزاند . یا بارانهای سیل آسا غرقشان میکرد ، راننده بیشتر از تراکتور دلواپس نمی‌شد . همچنانکه بانك زمین را دوست نمیداشت . او هم زمین را دوست نمیداشت . اومیتوانست تراکتور ، رویه‌های پرداخته آن ، توانائی حرکت و خرخرسیلندره‌های منفجرکننده‌اش را بستاید اما این تراکتور مال او نبود . پشت تراکتور ، صفحه‌های برآقی که زمین را با تیغه‌هایشان - باتیغه‌های جراحی نه کشاورزی - میبردند ، میچرخیدند ، تیغه‌هایی که از سمت راست زمین را میبرید و رده دومشان آن را پاره میکرد و بسمت چپ برمیگرداند . تیغه‌های برنده‌ای که زمین را شکافته ، آنرا پرداخت کرده بود . پشت صفحه‌ها زبانه‌هایی بود که با نیش‌های آهنی خاک را شانه میکرد ، بطوریکه ریزترین کلوخه‌ها خاک میشد و زمین یکدست در می‌آمد . پشت زبانه‌ها بندر افشان - های دراز جا داشت ... دوازده میله فلزی خمیده ، که در کوره ذوب آهن ریخته شده بود . با چرخ دنده‌ها ؛ منظم و بی احساس ، تق‌تق میکرد . راننده در اطاقک آهنیش نشسته بود . از اینکه بدون دخالت اراده‌اش شیارهای راست ایجاد کرده‌است ، میباید . به تراکتوری که مال او نبود و دوستش نمیداشت ، باین نیروئی که نمیتوانست بر آن نظارت کند میباید . و زمانیکه این کشت بروید و درو شود هیچ مردی کلوخه - های داغ را درگف دستش خرد نمیکند و خاک را از لای انگشتانش پائین نمیریزد . هیچکس دانه‌ها را دستمالی نمیکند و دلواپس رشد آن نیست . مردم چیزی میخورند که خودشان بدست نیاورده‌اند . هیچ چیز آنها را به‌نانشان دل بسته نمیکند . آهن زمین را میزایاند و اندک‌اندک زمین زیر آهن میمیرد زیرا دیگر نه دوستش دارند نه دشمنش دارند ، نه دعایش میکنند نه نفرینش .

گاه گاه دم‌ظهر راننده کنار خانه اجاره‌داری توقف میکرد تا ناهار بخورد ؛ ساندویج که توی کاغذ زرورق لفاف شده بود ، نان سفید ، خیارشور ، پنیر ، سیام (۱) ، نان شیرینی که مثل ابزار ماشین مهر خورده بود . با بی میلی میخورد . اجاره‌دارهایی که هنوز نرفته بودند می‌آمدند او را ببینند . وقتی عینک و ماسک کائوچوئیش را که دایره‌های سفید دور چشمها و يك دایره بزرگ سفید دوربینی و دهانش گذاشته بود - بر میداشت کنجکاوانه او رامینگر بستند . لوله آگزر تراکتور دود میکرد زیر این زمین آنقدر ارزان بود که نمی‌ارزید موتور دیزل را خاموش کنند و دوباره روشن کنند . بچه‌های کنجکاو دایره میزدند ، بچه‌های جلمبری که نان برشته‌شان را میخوردند و چهار چشم نگاه میکردند . با چشم‌های آزمند کاغذ ساندویج را نگاه میکردند .

با بینی‌هایشان که از گرسنگی تیغ‌کشیده بود ، ترشی پنیر و سیام را بو میکشیدند . براننده چیزی نمی‌گفتند . بدستی که خوراک تویش بود نگاه میکردند . جویدنش را نگاه نمی‌کردند چشم‌هایشان بدستی که ساندویچ را گرفته بود خیره شده بود . پس از اندکی اجاره‌داری که نمی‌توانست برود در سایهٔ تراکتور چمباتمه میزد .

– عجب پس تو پس جودیویس (۱) هستی ؟

راننده میگفت :

– آره .

– پس چرا با ما همچی میکنی . چرا با این کار کس و کار خودت رو بیچاره

میکنی ؟

– روزی سه دلار ، برا اینکه نونم رو در آرم ، هرکشافتکاری‌ای میکنم تازه

خرجم در نیامد . زن و بچه دارم . باید به چیزی بخورن یا نه . روزی سه دلار هرروز هم میرسه .

اجاره‌دار می‌گفت :

– درسته ، اما برای سه دلار تو ، نون پونزده تا بیست خانوار آجر میشه .

تو با این روزی سه دلار صد نفری رو توی راهها و جاده‌ها سرگردون میکنی خدایو خوش میاد ؟ و راننده پاسخ میداد :

– من نمیتونم بفکر این چیزها باشم . باید به فکری بحال بچه‌هام بکنم .

روزی سه دلار اونهم هرروز . زمونه عوض شده بابا ، مکه نه ؟ امروزه که ده دوازده

جریب زمین رو با یه تراکتور شخم میکنن دیگه آدم نمیتونه با زمین خودش زندگی

کنه . زراعت برا سر آدمهای بیچاره‌ای مثل ما گشاده . فکر شما بهمه چیز نمیرسه

چون شما که فورد (۲) یا شرکت تلفن نیستی . هه ، امروزه زراعت اینجوریه . هیچ

کاریش نمیشه کرد . یه کاری بکن سه دلار در بیاری . کار دیگه‌ای نمیشه کرد .

اجاره‌دار میانداپشید :

– چه بساط مسخره‌ایست . اگر مردی تکه زمینی داشته باشد این زمین مال

اوست ، جزئی از اوست ، شبیه اوست . اگر ملکی داشته باشد که بتواند توی آن

گردش کند ، بآن پردازد ، زمانیکه حاصل نمیدهد غمگین شود و زمانیکه باران

میبارد شادمان شود ، دیگر این زمین خود اوست و بیک معنی بخاطر آن بزرگ

میشود زیرا مالک آنست . حتی اگر موفقیتی هم بدست‌نیآورد از زمینش سربلنداست .

اینجوریست . «

و اجاره دار دورتر میرفت ،

— اما اگر مردی زمینهایی داشته باشد که هیچ نمی‌بیند ، و یا وقت اینکه انگشتهایش را نوبی خاک آن فرو کند ندارد ، و یا اینکه نمیتواند برود و در آن گردش کند ... آنوقت ملك بصورت انسان در می‌آید . او نمیتواند آنچه میخواهد بکند و نمیتواند با آنچه میخواهد ببیند . انسان همان ملك است . و او خیلی نیرومندتر از انسان است . و مالك نه تنها بزرگ نیست بلکه كوچك هم هست . فقط ملكش بزرگ است .. و او غلام ملكش است . اینهم اینجوریست . «

راننده نان شیرینی مهر زده را میجوید و پوسته آنرا میانداخت .

— زمانه عوض شده . دیگه باید اینو بدونین . با این فکر که نمیشه برا بچه‌هاتون نون در بیارین . روزی سه دلار و دریابین یه نونی وصله شکم بچه‌هاتون بکنین . دلیلی نداره که بفکر بچه‌های مردم بیفتین ، بچه‌های خودتونو دریابین . با این حرفها فقط خودتونو خسته میکنین هیچوقت هم روزی سه دلار گیرتون نمیداد . اگر بفکر لقمه چرب‌تری غیر از همون سه دلار بیفتین اربابها هرگز روزی سه دلارو هم بهتون نمیدن .

— نزدیک صد نفر بر این روزی سه دلار تو آواره شدن . ما کجا بریم ؟

راننده میگفت ،

— بعقیده من بهتره زودتر برین . بعد از شام من از وسط حیاط شماردمیشم .

— امروز صبح چاهرو پرکردی .

— میدونم من باید بخط مستقیم برم . اما بعد از شام از حیاط شماود میشم .

باید بخط مستقیم برم . و ... آه ، حال که بابام جو دیویس رو میشناسین میتونم بهتون بگم بمن دستور دادن در صورتیکه خونواده‌هایی هنوز نرفته باشن . آگه یه اتفاقی برام بیفته ... ملتفت میشین آگه از بگل یه خونه رد بشم و یه چوب نرده‌رو نندازم و زیر سمیلی درکنم ... هه ، دیگه سه دلار توکار نیس ، يك یا دو دلار . و ته تفاری من هنوز لافش نداره .

— من با دستهای خودم ساختمش . میخهای کهنه‌رو خودم درست و راستی

کردم تا شیروونی بند بشه . تیركها با سیم آهن به تخته‌ها بند شده . خونه مال منه . من ساختمش . آگه بخوای خرابش کنی با یه تفنگ دم‌پنجره جلوت سبز میشم . همینقدر زیادی نزدیک بشی مثل خرگوش میندازمت پائین .

— بمن چه ، من که کاره‌ای نیستم . اگر این کارو نکنم ، کارم از دستم میره .

اونوقت گیرم زدی منو کشتی . میگیرن و فوری آویزونت میکنن . اما پیش از اینکه

آویزونت کنن یکی دیگه میاد پشت تراکتور میشینه و خونه توبا خاک یکی میکنه .  
بازهم اونو که بایس بکشی نکشتی .

اجاره دار میگفت :

- راست میگی . ارباب تو کیه . میرم بسراغ اون . اونو باید کشت .

- ابد آ . اون هم دستورا شو از بانك میگیره . بانکه که بهش فرمون میده ؛ اینارو

بریز بیرون آگه نه خودتو بیرون می کنم .

- لابد این بانك به رئیسی داره ، به شورای اداری داره . هفت تیرمو پر میکنم

میرم بسراغ بانك .

راننده پاسخ میداد :

- یکی بمن میگفت که دستور های بانك هم از مشرق میرسه . بهش دستور

میدن ؛ «زمین باید استفاده بدهد وگرنه تعطیل خواهی شد .»

- سر این رشته به کجا میرسه ؛ کی رو باید کشت ؛ دلم میخواد پیش از اینکه از

گشنگی بمیرم کسی رو که منو بگشنگی انداخت بکشم .

- نمیدونم . شاید کسی مستحق کشتن نباشه . اصلاً شاید این بآدمها مربوط

نیس . همونطور که شما میگین شاید گناه از مالکیت به خلاصه اش بهتون گفتم چیکار

باید بکنم . گفتم .

اجاره دارمی گفت :

- باید فکر کنم . همگی باید بفکرش باشیم . حتماً برای جلوگیری این به

راهی هست . اینکه رعد و برق یا زلزله نیس . حتماً به دوزو کلکی تو این کارهس

که آدمها جورکردن . و ما می توانیم این رو عوض کنیم .

اجاره دار در آستانه در نشست . راننده روشن کرد و دور شد ، شیار کرد و

بازگشت . زبانه ها شانه میکرد و جنگکهای بندرافشان توی زمین فرومیرفت . تراکتور

از حیاط گذشت . و زمینی که از پایکوبی سخت شده بود کشتزار بندرافشاندن ای میشد .

تراکتور برمیگشت و یکبار دیگر از آن میگذاشت . قسمت شخم نشده پیش

از ده پا پهنا نداشت . و تراکتور بازگشت . گلگیر آهنی ، گوشه خانه را گاز گرفت ،

دیوار را از پا انداخت . خانه کوچک را که چون سوسکی خرد شده بود از بی جدا

کرد و بپهلوی انداخت .

و راننده عینک داشت ، و یک ماسک کائوچویی بینی و دهانش را می پوشاند .

تراکتور بخط مستقیم پیش می رفت و زمین و آسمان با صدای رعد آسائی می لرزیدند .

اجاره دار تفنگ بدست ، باچشم آنرا دنبال می کرد . زنش نزدیکش ایستاده بود و

بچه های خفقان گرفته پشت سرش . و تمام چشمها به تراکتور دوخته شده بود .

## فصل ششم

عالیجناب کیزی و توم جوان، روی بلندی ایستاده ، مزرعه جادها را نگاه میکردند. کلبه چوبی بیریخت از یکطرف درهم شکسته بود. چنان از پی جدا شده بود که وازگون بچشم میخورد و سوراخهای پنجره‌های جلو بنقطه‌ای در آسمان، بالای افق، چشم دوخته بودند. پرچین‌ها از بین رفته بود. پنبه توی حیاط و جلوی خانه روئیده و طویله را در بر گرفته بود. سایبان مستراح یکوری شده بود و در برابر آن پنبه روئیده بود. در آنجاها که از پاهای برهنه بچه‌ها، سم اسبها و چرخهای بزرگ گاریها بسختی کوبیده شده بود، جز کشت پنبه ، پنبه سر سبز سیر و خاک آلود چیزی نبود. توم جوان مدتی بید ژولیده کنار آبشخور خشک و چهارگوش سمتی را که پیش از این تلمبه هم کنارش بود، نگریست. بالاخره گفت:

- لا اله الا الله ، همه بلاهای آسمون اینجا نازل شده. یه نفس کس پیدا نمیشه .

بالاخره بتندی از تپه پائین آمد کیزی هم او را دنبال میکرد. بطویله ، تخته پهن کوچکی که آن تو ریخته بودند و جو خور قاطری که در گوشه‌ای رها شد بود، نگاه کرد. شنید که زمین بتندی کوبیده میشود. خانواده‌ای از موشها زیر کاه ناپدید شد .

جناد دم سکوئی که ااثیه را رویش می گذاشتند ایستاد. روی سکو چیزی ندید . . . خیش شکسته گاو آهنی، انبوهی از سیم آهنی در گوشه‌ای، حلقه آهنی داسی ، منگوله گردن قاطری که موشها آنرا جویده بودند، دبه روغنی که از چربی و گرد و خاک آلوده بود، و لباس کار آبی رنگی که بمیخی آویخته بود ، بچشم میخورد .

جاد گفت ،

- دیکه هیچ چیز نهونده، خیلی اسباب و ااثیه داشتن. هیچ چیز نمونده .

کیزی گفت :

- اگه هنوز اهل موعظه بودم میگفتم، بغضب خدا گرفتار شدین . اما فعلا

چیزی نمیدونم، من اینجا نبودم. چیزی هم نشنیدم .

بسوی حلقهٔ سمتی چاه رفتند . برای رسیدن به آن می‌بایستی از میان ساقه‌های پنبه بگذرند . همه جا قوزه در حال بستن بود و زمین کشت شده بود .  
جاد گفت :

- هرگز اینجا رو کشت نمی‌کردیم . این یه تیکه رو همیشه ول می‌کردیم .  
اما ، نه ، ببین ، اگه اسب از اینجا رد بشه پنبه‌ها له و لورده میشه .  
کنار آبشخور خشکیده ایستادند . از علفهایی که معمولا زیر آبشخورها می‌روید نشانی نبود . چوب‌های کلفت و کهنهٔ آبشخور خشک و ترکیده بود ، روی حلقهٔ چاه ، پایهٔ تلمبه از دهنه بیرون زده بود . ماریج میخ‌پیچ‌ها زنگ‌زده بود و مهره‌ها از بین رفته بود . جاد توی چاه را نگاه کرد . تف‌کرد و گوش داد . کلوخی تویش انداخت و گوش‌شرا تیز کرد . گفت

- خوب‌چاهی بود . صدای آبی رامی‌شنوم .

انگار نمیخواست بخانه نزدیک شود . کلوخ پشت کلوخ توی چاه می‌انداخت .  
سپس گفت :

- شاید همه‌شون مرده‌ن . اما آخرش سر در میارم . بالاخره پیغامی چیزی  
میدن .

- شاید کاغذی یا چیز دیگه‌ای توی خونه گذاشته باشن که شما با خبر بشین .  
از مرخص شدنتون خبر نداشتن ؟

جاد گفت :

- نمیدونم ، نه ، گمون نمیکنم . خودم هم تا یکهفته پیش خبر نداشتم .  
نمیدونم .

- بریم خونه رو ببینیم . معلق شده . یه اتفاقی پیش اومده که سر نگوتش  
کرده .

آهسته‌آهسته بسوی خانهٔ واژگون رفتند . دوتا از دیرکهای زیر رواق را کشیده بودند . یکطرف بام فروریخته و گوشهٔ خانه خراب شده بود . از خلال انبوه تخته‌های شکسته ، اطاق گوشه‌ای بچشم می‌خورد . در ورودی و دریچه‌ای مستحکم که پائین در را می‌بست و بلوله‌های چرمی بند میشد به بیرون گشوده بود . جاد دم در ایستاد و گفت :

- اینجا دم در بود . از اینجا رفته‌ان . شاید مادرم مرده باشه . دریچه را نشان داد . اگر مادر بود ، دریچه رو می‌بست . کلون روهم می‌انداخت . هیچوقت این کار یادش نمی‌رفت . . . دریچه رو همیشه می‌بست . چشم‌هاش منتظر ماند . از اون‌روز

که خوکی بنخونه زاکب (۱) رفته بود و یه بچه رو خورده بود . میلی زاکب همون وقت رفته بود توانبار . خوکه داشت بچه رو میخورد که سر رسید . دیگه حالی جا نیومد . بعد از اون مخش عیب کرد . اما این موضوع برای مادر درس خوبی بود . غیر از وقتهایی که توخونه بود دیگه هرگز در بچه‌ها وانمی‌گذاشت . هیچوقت یادش نمیرفت . نه ، از اینجا رفته‌ان ... یا مرده‌ن . از رواق ویران بالا رفت و آشپزخانه را نگاه کرد . پنجره شکسته بود . روی کف آن ، پراز سنگریزه بود . زمین و دیوارها خیلی پائین تر از سطح در بود . و غبار نرم تمام تخته‌ها را پوشانده بود . جاد شیشه‌های شکسته و سنگها را نشان داد و گفت :

- بچه‌ها هزار بامبول میزنن تا یه جام شیشه رو بشکنن . من میدونم ، خودم همین کار و میکردم . وقتی یه خونه‌ای خالی باشه بچه‌ها میفهمن ، بو میکشن . وقتی کسی نباشه اولین کاری که بچه‌ها میکنن همینه .

در آشپزخانه دیگر اناثیه‌ای نبود . تنور داغان شده بود و از سوراخ گرد دودکش نور بدرون می‌آمد . روی چاه آب چلو يك کلید کهنه مخصوص باز کردن بطری آبجو و يك جنگال شکسته که دست چوبیش از بین رفته بود دیده میشد . جاد با احتیاط با آشپزخانه پا گذاشت . کف آشپزخانه از احساس سنگینش نالید . يك شماره قدیمی مجله فیلادلفیا لیدر (۲) روی زمین روبروی دیوار افتاده بود . او راقش زرد و مچاله بود . جاد اطاق خواب را نگاه کرد . نه تخت خواب بود ، نه صندلی ، هیچ چیز . تصویر زن جوان سرخ پوستی بنام «سرخ بال» بدیوار آویخته بود . چوبی از تخت خواب را بدیوار تکیه داده بودند . و در گوشه‌ای پوتین دکمه‌ای بزرگی دراز کشیده بود ، پاشنه اش سائیده و سرش برگشته بود . جاد آنرا برداشت و نگاه کرد . گفت :

- اینو یادم میاد . مال مادر بود . حالا زوارش در رفته . مادر از اینها خیالی خوش میومد . سالها ، همینو می‌پوشید .

نه ، از اینجا رفتن ... همه چیز رو هم با خودشون بردن . خورشید آنقدر پائین آمده بود که اینک از پنجره‌های یکوری بدرون رخنه میکرد . و بر لبه خرده شیشه‌ها می‌درخشید . آخرش جاد برگشت ، بیرون آمد و از آستانه گذشت . لبایوان نشست و پاهای برهنه‌اش را روی پله چوبی گذاشت . گشت زارها در روشنی غروب غوطه میخوردند . پنبه سایه مورب درازی روی زمین می‌انداخت . پید شونده سایه کجش را



آن دورها بزمین گذاشته بود .

کیزی کنار جاد نشست و پرسید :

- هرگز براتون چیزی نمینوشتن؟

- نه، همون طورکه گفتم . چیز نویس نبودن . پدر خط داشت اما چیزی نمی نوشت . حالش رو نداشت . زورش میومد . مثل مردم دیگه فرمون دادن رو خوب بلد بود اما هرطوری می شد کاغذ نمینوشت .

پهلوی هم نشسته بودند . نگاهشان در دور دستها گمشده بود . جادکت غلطانشرا پای رواق نزدیک خودش گذاشت . دستهای بیکار و آزادش سیکاری بیچید، آن را صاف کرد و آتش زد . نفس درازی کشید و دود را از بینیش بیرون داد . گفت :

- حتماً اتفاق بدی افتاده . نمیدونم چی شده . امامسلماً اتفاق خوشی نبوده . خونه زیر و زبر شده ، کس و کارمون همه رفتن . کیزی گفت :

- نه‌ری که توش غسل تعمید میدادم درست همونجاست . تو شیطون نبودی اما باین سادگی ها نمیومدی . خیلی دیدنی بود . بگیس دختره چنگک انداخته بودی و مثل سگ گرفته بودیش . بنام روح القدس تعمیدتون میدادن و بازهم گیسو میکشیدی . باباتوم گفت : «بکنش زیر آب» . و من سرت رو فرو کردم تو آب تا آب قل قل کرد . کار که باینجا کشید گیسشوول کردی . تو شیطون نبودی اما باین سادگی ها هم نمیومدی . بعضی وقتها بچه‌های تقی وقتی بزرگ میشن خشکه مقدس از آب در میان .

گربه خاکستری نزاری از طویله بیرون خزید و از خلال ساقه‌های پنبه‌ها با آخر ایوان رسید . باجست خاموشی روی رواق پرید و بروی شکم بسوی مردها خزید . رسید پشت سرشان و میان آندونشت . دمش را راست دراز کرد و روی کف ایوان خواباند . تنها ته نخ نمای آن می جنبید . وگره نیز بدورها نگاه کرد همانجائی که مردها مینگریستند .

جاد برگشت و او را دید . گفت :

- اهه ! بخدا یکی اینجا هس . اینوبین .

دستش را دراز کرد ، اما گربه باجستی در رفت . کف پنجه‌اش را که بالا آورده بود لیسید . جاد آنرا باکنجکاوای نگریست و داد زد :

- اهه ! فهمیدم . این گربه بمن فهموند که وضع عادی نیست .

کیزی گفت :

- بنظر من خیلی چیزها غیرعاده .

نه ، غیر از این یکی خونه دیگری نیس . چرا این گربه پیش همسایه ها نرفته ... مثلا پیش رانس . (۱)

چطوره که هیچکس تخته‌های خونه رو نکنده بیره بیشتر از سه چهارماهه که هیچکس اینجا نیس ، تخته ها رو هم کسی ندزیده . تخته های حسابی طویله رو ، اینهمه تخته‌های عالی خونه رو ، چهار چوبهای پنجره‌هارو هیچکس کش نرفته . اینه که غیرعادیه . این آدمو سردرگم میکنه و همیشه سردر آورد .

- خوب ، شما از این چی می‌فهمی ؟

کیزی خم شد ، کفشهایش را برداشت و انگشتهای درازش را روی پله جنباند .

- نمیدونم ، انگار همسایه ها رفتن . اگه بودن تخته های باین خوبی همینطور دست نخورده می‌موند ؛ اما ، چه بساطیه ا یه روز نوئل ، آلبرت رانس همه خانواده شو ، بچه‌ها وسگشو ، همه رو برد اکلاهما . رفته بودن که پسر عموی آلبرت رو ببینن . مردم خیال میکردن آلبرت بی سروصدا رفته ...

خیال کردن قرض بیخ خرش رو گرفته یا بانشمه‌ای چیزی رفیق بوده از ترس بی آبرویی در رفته . هشت روز بعد وقتی آلبرت برگشت هیچ چیز توخونه‌اش نمونده بود ... تنور زده بود بچاک ، تختخوابها زده بود بچاک . چهارچوبه‌های پنجره‌ها با هشت تاثیر سقف زده بودن بچاک بطوری که میشد آسمون درواز وسطشون دید . درست وقتی رسید که مولی‌گریوز (۲) باچند تادرو تلمبه سرچاه داشت از اونجا میرفت . بیچاره آلبرت یونزده روز خونه همسایه‌ها می‌چرخید تاچیزهاشو پس گرفت .

کیزی پاکیف پاهایش را خاراند .

- هیچکس عنبر و بهانه نیاورد ؟ همین چوری همه چیزهاش رو بهش پس

دادن ؟

- پس چی . نمیخواستن که‌ازش چیزی بدزدن . خیال کردن اینها رو گذاشته و رفته اونها هم برداشتن . همه رو بهش پس دادن ، بغیر از يك نازبالش کاناپه که عکس سرخ پوستی هم روش کشیده بود . آلبرت ادعا می‌کرد اینوپدر بزرگ بلند کرده . حرفش این بود که پدر بزرگ از تخم وترکه سرخ پوستانس برای همین هم اون عکس رو میخواد . راستش هم نازبالش پیش پدر بزرگ بود امانه برعکس روش . همینچوری ، ازین خوشش اومده بود . همیشه باخودش میبردش و میگذاشت

همونجائی که میخواست بشینه . هیچ دلش نمیخواست به آلبرت پس بده . میگفت ، « اگه آلبرت انقدر نازبالشش رو دوست داره بیاد دنبالش ، اما ازم من بهش نصیحت ، تفنگشرو هم ور داره . برای اینکه اگه مزاحم من بشه پوزه نکبتشو له میکنم . » آخر آلبرت از خیرش گذشت و نازبالشرو به پدر بزرگ هدیه داد . فقط این موضوع باعث شد که پدر بزرگ فکراهائی بسرش زد . پرهای مرغ رو دیگه نگه میداشت . میگفت میخواه با پر پهرختخواب کامل درست کنه . اما هرگز همچو چیزی درست نکرد . يك روز پدر از دست راسویی (۱) که زیرخونه زندگی میکرد عصبانی شد و با چماق کلهشو کوبید . و بعد مادر همه پرهای پدر بزرگ رو سوزوند تا ما تونستیم تو خونه زندگی کنیم . خندید « پدر بزرگ پیرمرد ناقلائی است . روی بالش سرخ پوستش می نشست و میگفت ، آلبرت اگه راست میکه بیاد دنبال نازبالشش . تا این خپله بخواد تکون بخوره میگیرم مثل یه زیر شلواری کهنه مچاله اش میکنم . »

گرچه دوباره با آنها نزدیک شد . دمش صاف و دراز شده بود و سیل هایش میلرزید . آفتاب بر کنار افق سائیده میشد و هوای غبار آلود سرخ و طلائی بود . گربه یواشکی يك پای خاکستریش را دراز کرد و به آستین جاد سائید . جاد برگشت ، - عجب الاك پشت از یادم رفت چرا بیخود همه جا دنبال خودم بکشمش . لاک پشت را رها کرد و بزیر خانه راندش . اندکی بعد لاک پشت بیرون آمد و مثل اول بسوی جنوب غربی راه افتاد . گربه روی لاک پشت پرید و با پنجه بسر برآمده و پاهای متحرکش زد و او را زخمی کرد . سر سخت پیر و مضحکش پس کشیده شد . دم کلفت ناگهان زیر کانه ناپدید شد . وقتی که گربه از انتظار حوصله اش سرآمده دور شد ، لاک پشت راهش را بسوی جنوب غربی گرفت و رفت .

توم جوان و کشیش لاک پشت را نگاه میکردند . پاهایش را می جنباندند . کاسه سنگین و برآمده اش را راست بجلو پرتاب میکرد . گربه لحظه ای بدنبالش خزید ولی پس از ده متری ، کز کرد و بتندی بسوی مردها بازگشت .

- بعقیده شما این حر و مزاده ها کجا میرن ؟ من در زندگیم لاک پشت خیلی

دیدم . همیشه یه مقصدی دارن . انکار نمیخوان بحائی برسن .

گرچه خاکستری بین دو مرد ، اندکی عقب تر ، نشست . آهسته چشمکزد . پوست شانهاش در اثر گزیدن ککی شدت تکان می خورد . سپس اندک اندک آرامش را باز یافت و با آرامی بعقب سرید . گربه يك پارا بالا آورد و امتحان کرد . پنجه هارا بیرون آورد و دوباره جمع کرد مثل اینکه میخواست آنها را بیازماید . سپس زیر پاهای

۱- Skunk یکنوع راسوی امریکائی که بسیار بد بو است .

را با زبانی که بقرمزی گوش ماهی بود لیسید . آفتاب سرخ بافق رسیده بود و مثل ستاره دريائي گسترده ميشد . بالای آن آسمان تابناك و لرزنده تر از همیشه بچشم ميخورد . جاد كفش های زرد نوش را از كتش در آورد و پيش از اينكه آنها را بپوشد پاهاى خاك آلودش را با دست ماهوت پاك كن زد .

كشيش كه چشمهايش روى دشت گم شده بود گفت :

- يكي نزديك ميشه . نگاه كنين ! اونجا ، اون پائين ، راست توى مزرعه پنبه .

جاد جهتي را كه انگشت كيزى نشان ميداد دنبال كرد و گفت :

- پياده است . از بس گرد و خاك بلند ميكند نميشه ديدش . آيا كى باشه ؟

به نيمرخى كه در روشنى شامگاهان نزديك ميشد خيره شدند . گسردى كه

بر ميخواست در روشنى آفتابى كه ميخفت قرمز رنگ ميشد .

جاد گفت :

- مرده .

مرد نزديك ميشد وقتي كه بجلو انبار رسيد جاد گفت :

- ااه ، ميشناسمش . شما هم ميشناسيش . مولى گريوه « و صدا زد : « هو ،

مولى ! چطورى ؟ » مرد يکه نزديك ميشد . هاج و واج ايستاد سپس تند كرد .

مرد کوتاه و لاغرى بود . حرکاتش تند و فرز بود . يك كيسه گونى در دست داشت .

رنگ زانوها و خشتك کرباسيش رفته بود . وکت کهنه سیاه ، چرب ولکه داری

داشت . شانه و آرنج آستين هاش پاره شده بود .

کلاه سیاهش مثل کتش لکه داشت و هنگامیکه راه ميرفت نوار لکه دار و

نيمه برآمده آن تلوتلو ميخورد . مولى چهره هموار و بی چروكى داشت ولی حالت

چهره اش از دهان كوچك و فشرده اش ، چشمهای براق و خشمگينش بمال بچه های

شیطان و چموش شبیه بود .

جاد آهسته از کشيش پرسيد : مولى رو بيداد مياريد ؟

مردى كه پيش ميا آمد داد زد :

- كى هستى ؟

جاد پاسخ نداد . مولى قيافه ها را نشناخت مگر وقتي كه كاملا نزديك شد .

گفت :

- او هو ، عجب انفاقى ، تو هستى ، توئى جاد . كى دراومدى ؟

جاد جواب داد :

- دو روزه . اين همه راه رو پياده اومدم كه برسم به خونه . بيخودى كسى

كه نيس . هه ، منو باش . مولى قوم خویش هام كجان ؟ چرا خونه همچی وپرونه

شده ، تو حیاط چرا پنبه کاشتن ؟

مولی گفت :

- چه خوب شد که از اینجا رد شدم . عموتوم خیلی دلواپس بود . وقتی تصمیم گرفتن بزمن ، من اونجا ، تو آشپزخونه نشسته بودم . من به تو گفته بودم بخدا هرگز از اینجا نمیرم . اینو بهش گفتم ، تو بهم گفت ، « من دلواپس تومی هستم . یه وقت میاد که دیگه هیچکس اینجا نیس . آیا چه خیالی میکنه ؟ » اون وقت من بهش گفتم « چرا برایش چیزی نمینویسی ؟ » تو بمن جواب داد : « شاید بنویسم تو فکرش هستم . اما اگه ننوشتم . مواظب باش . هر وقت اومد بهش بگو ، اگه تا اون وقت اینجا موندی » من گفتم : « اینجا موندگارم . اونقدر میمونم تا علف زیر پام سبز بشه ، خدایا هیچکس نمیتونه گریورو مجبور کنه از اینجا بره همچه کسی از مادر نزاده و زائیده هم همیشه

جاد با بیحوصلگی گفت :

- کجا رفتن ؟ حالا داری گفتگوتون رو بسرا من تعریف میکنی . بگو ببینم

کس و کار من کجان ؟

- وقتی بانك ترا کتورش رو فرستاد زمین هارو شخم بزنه اونا میخواستن بمونن و جلوش در بیان . پدر بزرگ با تفنگش اونجا سبز شد و چراغهای ابوطیاره نکبتشون رو خورد کرد . اما تراکتور که باین چیزها وانمیاد . پدر بزرگت نمیخواست راننده رو بکنه . یارو ویلی فیلی (۱) بود . ویلی هم اینو میدونس ، اومد تا دم خونه با تراکتور بخونه کل زد . مثل سگی که موشی رو بجنبونه خونه رو لرزوند ، این قضیه تو رو زیر و رو کرد ، همه اش خودشو میخورد دیگه اون آدم پیشی نبود .

جاد خشمگین پرسید :

- حالا کجا هستن ؟

- بهت میگویم . با گاری عموجون سه دفعه سفر کردن فرو تلمبه و تختخوابها رو بردن . بچهها با تختخوابها میرفتن ، پدر بزرگ و مادر بزرگ روی تخته ها نشسته بودن ، داداشت نوآهی سیگار دود میکرد و از لبه گاری تف میکرد بیرون ، کاش اینارو میدیدی . « جاد دهانش را برای گفتن باز کرد . مولی امانش نداد و به تندی گفت : « همه پیش عموجون هستن . »

- اوه ، پیش عموجون ؟ اونجا چکار میکنن ؟

- خوب ، داشتن پنبه میکشیدن ، همه حتی بچهها و پدر بزرگ . واسه

اینکه به چیزی در بیارن و برن بطرف مغرب. رفتن به ماشین باری بخرن و برن بطرف مغرب، همه یواش‌یواش دارن میرن. اونجا زندگی آسون تره. اینجا دیگه هیچکاری پیدا نمیشه. برا هر جریب پنبه چینی پنجاه سنت مزد میدن و از بیکاری پدر مردم در میاد.

– پس هنوز نرفتن؟

مولی جواب داد:

– نه تا اونجا که من میدونم، نه. تا چهار روز پیش از شون خبر داشتم. من داداش نوآرودیدم داشت خرگوش می‌گرفت گفتش خیال دارن تا پونزده روز دیگه برن. چون هم خبر شده که باید بزنه بچاک. همینطوری راست برو، هشت میل که رفتی میرسی به خونه جون. همه‌کس و کارت اونجا کپه شدن، مثل موشهای صحرائی که زمستون از سرما تو سوراخهاشون فرو میرن.

جاد گفت:

– خب، حالا دیگه آزادی هر جا دلت میخواد بری. مولی به سرسوزن فرق نکردی. آگه بخوای از آسمون حرف بزنی اول از ریسمون شروع میکنی.

مولی بدرستی گفت:

– توهم هیچ عوض نشدی. سابق به بچه بیمزه‌ای بودی هنوز هم بهمون بیمزگی هسی. نمیخواد راه و رسم زندگی رو بمن یاد بدی؟

جاد بالبخندی گفت:

– نه آگه عشقت بکشه که کلهات روتو به تل خورده شیشه فرو کنی هیشکی نیست که جلو تو بگیره.

– توکشیش رو میشناسی نه؟ عالیجناب‌کیزی رو؟

– البته، البته. من متوجهشون نشده بودم. خوب میشناسمشون.

کیزی برخاست و دست همدیگر را فشردند.

– مولی گفت:

– خوشحالم که شمارو دوباره دیدم. خیلی وقته که اینجاها پیداتون نیست.

کیزی گفت:

– من رفته بودم بعضی چیزها رو بفهمم. اینجا چه خبر شده؟ چرا مردم

رو آواره کردن؟

مولی دهانش را بست آنرا سخت بهم فشرد. وسط لب بالا بشکل منقار طوطی

در آمد. منقار کوچکی که روی لب زیرین تکیه کرده بود. غرشی کرد:

– مادر سگا، مادر سگای بیشرف؟ بهتون بگم، بچه‌ها، من اینجا موندنی

هسم. از سر من آسوده نمیشن. آگه منو بیرون کنن دوباره برمیگردم اگر هم بخوان زیر خاکم بکنن، دوسه تا از این ننهسکارو با خودم میبرم که تنها نباشم.»  
درجیب پهلوی کتش چیز سنگینی را ناز کرد: «من رفتنی نیسم. پنجاه سال پیش بابام اینجا اومد، منم از اینجا میروم.»

جاد گفت:

- چرا مردم رو دربدر کردن؟

- اه، خیلی در این باره گفتگو کردن. سالهای پیش رو که میدونین گردو خاک اومد و هرچی بود ازین برد هیچکس نمیتونس انقدر بکاره که بتونه باهش سوراخ مورچه رو پرکنه. همه بتاجرها قرض دار شدن. میدونین آخرش چطور شد او آنوقت مالکها گفتن: «ما دیگه نمیتونیم مستأجرها مون رو نگه داریم.» استفاده ملک بیش از سهم مستأجرها نیست، ما که نمیتونیم خودمونو نفعه کنیم.» گفتن: «فقط آگه همه زمینها مون رو یکدست کنیم میتونیم سرو سر در بریم.» اونوقت با تراکتورهاشون همه رو چارو کردن. همه رو بغیر از من. بخدا تکون نمیخورم. تو که منو میشناسی، تو از همون وقت که چشم وا کردی منو میشناسی.  
- درست درسته، از وقتی که چشم وا کردم.

- خب، میدونی که من خر نیسم. من میدونم که این زمین انقدرها بندرد بخور نیس. براکشت همچی خوبی نیس فقط بندرد چراگاه میخوره. هیچوقت نباید کاشتش. حالا روش پنبه کاشتن داره نفعه میشه. فقط آگه فشار نمیآوردن که من از اینجا برم حتماً حالا کالیفرنیا بودم. انگور میخوردم و هر وقت عشقم میکشید مرکبات میچیدم. اما این ننهسکا بمن میکن باید بزنی بچاک! این بآدم زور میاره. بخدا، همیشه زیر بار رفت.

جاد گفت:

- البته. تعجب میکنم که پدر چطور باین سادگی رفته. چطور شده که پدر بزرگ کسی رو نکشته. هرگز کسی نمیتونس بهش زور بگه مادر هرگز آدمی نبود که بتونن بیرونش بندازن.

یادمه یه روز یکی از این دوره گردها بامادر افتاده بود، مادر با یه جوجه زنده کوبیده تو کلمش. با یه دستش جوجه رو گرفته بود و بدست دیگرش یه تبر، میخواست گردن یارو را بندازه. میخواست با تبرش بیفته رو یارو اما دستشو عوضی پیش آورد و با جوجه کوبیده تو کله یارو. وقتی هایهو تموم شد دیگه جوجه از خوردن افتاده بود. چیزی غیر از یه جفت پا تو دست مادر نمونده بود. پدر بزرگ از خنده روده بر شده بود. چطور باین سادگی رفتن؟

- آره، یاروئی که اومده بود خیلی چاخان بود. حرفهای چرب و نرمی را بهشون زد. «باید بروید، من گناهی ندارم.» من گفتم: «خب، پس تقصیر کیه؟ من با اون بابا حرف دارم.» کمپانی کشاورزی و دامپروری شاونی (۱). «من غیر از اینکه دستوراتش رو اجرا کنم کار دیگه‌ای نمیکنم.» «این کمپانی کشاورزی و دامپروری شاونی کیه؟» «هیشکی، شرکته.» «آدم کفری میشد اما نمیدونس کی رو باید بگیره.»

خیلی‌ها جستجو کردن که ببینن. بالاخره حساب کی رو باید رسید: اما من نه. از این چیزها سردر نمیارم. من اینجا میمونم.

آفتاب، مثل قطره بزرگ و سرخ رنگی در افق مانده بود. سپس فرو افتاد و ناپدید شد. در آنجا که قطره گم شده بود، آسمان درخشان بود. پاره ابری مثل رخت زنده و خون‌آلودی بالای گریزگاه خورشید آویزان بود. و در زرفای شرق شامگاه اندک‌اندک بر آسمان چیره شد و تاریکی از جانب خاور روی زمین لغزید. ستاره تابناک زهره در شفق پدیدار شد. گربه خاکستری بسوی انبار باز روان شد و مانند سایه‌ای در آن محو گشت.

جاد گفت:

- در هر صورت امشب همیشه تا خونه عموجون هشت میل پیاده رفت. از پاهام آتش بلند میشه. مولی، امشبو پیش تو سر کنیم؟ تا اینجا به میل بیشتر نیس.

مولی با کمی ناراحتی گفت:

- اصلا جور در نمیاد. زخم و بچه‌هام با برادر زخم همه رفتن کالیفرنیا. دیگه هیچ خوراکی پیدا نمیشه. اونها مثل من آتشی نشده بودن، هیشکی نیس. دیگه اصلا خوراکی پیدا نمیشه.

کشیش بهیجان آمد.

- خوب بود شما هم میرفتین. نباید گذاشت خانواده همچی پنخس و پلا

بشه.

مولی گریو گفت:

- آخه من نمیتونسم. یه چیزی از رفتن من جلوگیری میکرد.

جاد گفت:

- خب، خیلی، گشتمه، خدایا. چهارسال آزرگاره که سر ساعت غذا میخورم.



از گشنگی شکم غار و غور می‌کنه . مولی تو چی میخوری ؟ شکمت رو چه جوری سیر میکنی ؟

مولی با شرمساری پاسخ داد .

- چند وقتی وزغ و سنجاب میخورم و بعضی وقتها هم سگ چمن (۱) . چاره‌ای نبود . اما حالا توی خارزارهای رودخونه خشکیده پرسه میزنم خرگوش شکار میکنم . بعضی وقتها هم يك باقرقره یا يك راسو می‌گیرم . «

کیسه‌اش را که روی ایوان خالی کرد و برای برداشتن آن خم شد . دو خرگوش وحشی با يك خرگوش نر درشت ، لخت ، نرم و پرپشت ، از آن بیرون افتادند و غلتیدند .  
جاد گفت ،

- قدرت خدا رو بنازم . چهار ساله رنگ گوشت تازه ندیدم .

کیزی یکی از خرگوشها را برداشت و با دست سبک سنگین کرد . پرسید ،  
- مولی گریو ، بما هم میدی ؟

- لابد باید داد دیگه . حرفشرا برید . از خودش که اینطور بد مهمان شده بود تعجب کرد . بد جور گفتم . یعنی که ... نه اینکه ... دست و پایشرا گم کرده بود « میخوام بگم که وقتی کسی چیزی داره و صله شکمش بکنه و دیگری از گشنگی جون میده ، دیگه اولی حق نداره تردید کنه . میخوام بگم ، فرض کنیم من خرگوشهام رو برداشتم بردم به جای دیگه خوردم . میدونین چی میخوام بگم ؟ «

کیزی گفت ،

- میدونم . می‌فهمم چی میگی . توم در استدلال‌های مولی يك حرف درستی هست . مولی به چیزی فهمیده منتها برایش خیلی پیچیده‌اس ، برا من هم همین طور .

توم جوان دستهایش را مالید :

- کی چاقو داره . یخورده هم‌باین حیوونك‌ها برسیم . خب ، حساب اینهارو برسیم دیگه .

مولی جیب شلوارش را جستجو کرد چاقوی دسته شاخی بزرگی از آن بیرون کشید . توم جاد چاقو را از دستش گرفت بازش کرد و آن را بو کرد . چندین بار

1 - prairie Dccs حیوانی است از رده پستانداران که بموش خرما شباهت

دارد . نام علمی آن Cynouis میباشد .

تینه را در خاک فرو برد و از نو آن را بوئید ، سپس با پاچه شلوارش آنرا پاک کرد و لبه اش را با شست آزمود .

مولی يك بطری آب از جیب عقبش بیرون کشید و پائین ایوان گذاشت .

گفت ،

- کم کم آب بخورین . همه اش همینه . یه چاه اونجا هس که اونهم پر شده .

توم به یکی از خرگوشها مشغول شد و گفت :

- یکی از شما دوتا برین سرطویله دنبال سیخ . با این خورده تختهها میخه

آتش روشن کرد . خرگوش مرده را نگریست . هیچ چیز آسون تر از کباب کردن

خرگوش نیس .

پوست پشت خرگوش را بلند کرد و آنرا شکافت . انگشتهایش را در شکاف

فرو برد و آنرا جرداد . پوست مثل جورابی از پشت تا گردن لغزید . سپس پاها

را تا پنجه ها بیرون انداخت . جاد دوباره چاقویش را گرفت و کله و پاها را شقه کرد .

پوست را روی زمین گسترد ، پهلوی خرگوش را از درازی شکافت . دل و

اندرونش را تکان داد تا روی پوست بیفتد و آنگاه این بسته آشفال را در پنبه زار انداخت

و تن کوچک ، پر عضله و پاکیزه ، آماده شد . جاد پاها را برید و پشت گوشتالو را

دو تکه کرد . و وقتیکه کیزی با يك کلاف سیم سر درگم برگشت او خرگوش دوم

را برداشت و گفت .

- حالا آتش رو روشن کنین و دوشاخه ها رو کارذارین . خدایا ! این خرگوشه

منو چه گشنه کرده . خرگوشهای دیگر را پاک شقه کرد و آنها را در طول سیم آهنی

آویخت . مولی و کیزی تخته های ترك خورده را از گوشه فرو ریخته خانه میکنند

و آتش را روشن می کردند . سپس بهر گوشه ای چوبی کاشتنند تا سیم را رویش

نگهدارند .

مولی بطرف جاد آمد و گفت :

- نگاه کن ببین دمل نداشته باشد . اگر دمل داشته باشد من لب نمیزنم .

از جیبش کیسه پارچه ای کوچکی درآورد و زیر ایوان گذاشت .

جاد گفت ،

- مثل یه سکه پاکیزه اس . باریکلا ، نمک هم داری ؟ نکنه ظرف و ظروف

و دستگاہ هم تو جیبیت قایم کرده باشی ؟

نمک را توی دستش ریخت و بتکه های خرگوشها که به سیم آویخته شده بود

پاشید . شعله برخاست و بر خانه سایه انداخت و چوب خشک ترق و ترق کرد . اینک

آسمان تقریباً سیاه بود و ستاره های شفاف میدرخشید . گریه خاکستری از انبار بیرون

آمد و مژومئو کنان بآتش نزدیک شد. اما وقتی که کنار آتش رسید ، برگشت و راست بسوی کپه کوچک دل و روده که روی زمین افتاده بود رفت . میجوید و می بلعید و روده‌ها از پوزه‌اش آویزان بود .

کیزی روی زمین کنار آتش نشست . با تخته پاره‌ها بآتش نیرو میداد . بتدریج که آتش نوك تخته‌ها را می‌بلعید آنها را بجلو میراند شبکورها در روشنائی قیقاج میرفتند . گربه دراز کشید ، لبهایش را لیسید و صورت و سبیل‌هایش را شست . جاد با دودست سیم آهنی را که خرگوشها بآن آویخته بود گرفت و بآتش نزدیک شد .

- مولی ، اونطرفشو بگیر . بیچونش دور چوب . ها ، همینجوری حالا باید سفتش کرد . باید صبر کرد تا آتش فروکش بکند . چه بوئی ، من صبر ندارم . سیم آهنی را مرتب کرد . سپس با چوبی تکه‌های گوشت را در طول سیم تا بالای آتش لفزاند . و شعله‌های گوشت را لیسیدند و سفت کردند . بدنه آن به جز وجز درآمد . جاد کنار آتش نشسته بود ولی با چوبدستش تکه های گوشت را میبرد و می‌آورد تا بسیم آهنی نجسبد . گفت :

- انگار اومدیم سور بخوریم . مولی نمک داره ، آب و خرگوش هم که داره . اگه تو جیش سوپ بلال هم داشت . من دیگه ازش هیچی نمیخواستم . مولی از بالای آتش گفت :

- با این ترتیبی که من زندگی میکنم ، دست کمی از یه تازی ولگرد ندارم .

جاد گفت :

- تازی ؟ زکی ! اگه همه تازی ها مثل تو زندگی میکردن کاشکی همه مردم تازی بودن .

مولی دنبال کرد :

- یه فکر بکری بکله امزده . وقتی بهم گفتن باید برم حاله تغییر کرد . اول دلم میخواست عده زیادی روسر ببرم . بعدش هم همه اهل و بیتم رفتن مغرب . اونوقت من هرزه‌گردی رو شروع کردم . همینجوری اینور اونور میرفتم . اما خیلی دور نمیرفتم . هر جا میشد میخوابیدم . میخواستم امشبو اینجا سرکنم واسه همین اومدم اینجا . پیش خودم میگفتم ، « چنان بخوبی از همه چیز نگهداری می‌کنم که وقتی بچه‌ها برگشتن همه چیزها مرتب سر جاش باشه . » اما می‌دونسم که بیخود می‌کم . چیزی نیست که ازش مواظبت کنم . بچه‌ها هرگز برنمیگردن . من این‌شکلی مثل اشباح لعنتی قبرستونها ول می‌کردم .

## کیزی‌گفت،

- آدم هر جا باشه عادت میکنه و دیگه برایش سخته از اونجا بره . نحوه فکر کردن هم بعد از مدتی عادت میشه و دیگه عوض کردنش سخته . من دیگه کشیش نیستم اما همه‌اش بی‌آنکه خودم بفهمم دعا میخونم .

جاد تکه‌های گوشت را دور سیم چرخاند . اکنون عصاره آن چکه میکرد، و هر چکه‌ای که روی آتش میافتاد شعله‌ای برمی‌انگیخت . بدن‌لیز گوشت جز جز میکرد و رنگ سوخته‌ای می‌گرفت . جادگفت :

- بوکنین ، شمارو بخدا یه خورده بوکنین .

مولی دنبال کرد :

- مثل اشباح لعنتی قبرستونها . هر جا که یهو وقتی چیزهایی اتفاق افتاده ، می‌پلکم . مثلاً اونجا کنار زمین ما جائی است . . که بیشه‌ای در يك سیلابرو بچشم میخوره .

اولین دفعه که بغل دختری خوابیدم اونجا بود . چهارده سال داشتم اما از بسکه تحریک شده بودم مثل يك آهوی نر همه چیزو لگدمال میکردم . از روی همه چیز می‌جستم و همه چیز بومیکشیدم مثل يك بز نر شهوتی شده بودم . باونجا برگشتم و خوابیدم ، و همه چیز همونجوری که اتفاق افتاده بود دوباره از پیش چشمم رد شد . از کنار طویله هم رد شدم همونجا به ورز او شکم با بارو جرداد . و هنوز خونش روی زمین هس . باید باشه . هرگز هیچکسی اون خون رو نشست . و من دستم رو گذاشتم روی زمین ، خون پدرم با خاک قاطی شده بود . « ناراحت شد . حرفش را برید :

« بعقیده شما من مثل يك تازی هستم . نه ؟ »

جاد گوشت را چرخاند و انگار نگاهش بدرون آن میچرخید . کیزی پاهایش را جمع کرده بود و با آتش خیره شده بود . چند قدم عقب تر گریه که اینک سیر شده بود ، نشسته بود . دم دراز خاکستریش را بدقت دور دستهایش پیچانده بود . چند بزرگی از بالای سرشان گذشت و جینی کشید ، روشنی اجاق ، سفیدی شکم و پهنه بالهایش را نمودار کرد . کیزی‌گفت :

- نه ، شما خودتون روتنها حس می‌کنین اما مثل تازی نیستین .

صورت کوچک و کشیده مولی قرص بود .

- من دستم رو درست همو نجا که هنوز خونش مونده ، گذاشتم . و پدرم با سوراخی که توسینه‌اش بود بنظرم اومد ، حس کردم که جلو من همونجور که میلرزید ، داره میلرزه ، دیدم دمر افتاده بود و دست و پا شو از هم وا می‌کرد . و چشمهایش رو دیدم که از درد بیرمق شده بود ، و یکدفعه آرام گرفت . چشمهایش

روشن شد ... سرشو بطرف آسمون کرد . من خیلی بچه بودم ، اونجا نشسته بودم ، نه گریه کردم ، نه چیزی ، نشسته بودم ، همین . « سرش را بشدت تکان داد . جاد گوشت را چرخ وواچرخ میداد . « رفتم تو اطاقی که جو بدنیا اومده بود . تختخواب دیگه نبود ، اما اطاق سر جاش بود . همه اینها راسته ، درست همونجائی که این حادثه‌ها گذشته ، درست همونجا بود که جو بدنیا اومد . دهن گنده‌اش رو وا کرد ، و غی زد ، همچی عر میزد که صداس ازیه فرسخی شنیده میشد . مادر بزرگش به ریز ، «گیلی گیلی گیلی گیلی گیلی ... گیلی » میکرد . همچی ذوق زده شده بود که اونشب سه تا استکان شکست .

جاد گلوئی ترکرد .

- گمون کنم بشه خوردش .

مولی با ناخشنودی گفت ،

- بنذار درست بپزه درست جا بیفته ، خوب برشته بشه . من میخوام صحبت کنم ، با هیچکس حرف نزده‌ام . اگه من تازی باشم ، خب دیگه ، تازی هستم دیگه . مثل اشباح لعنتی قبرستون که شبها میرن پیش همسایه‌هاشون پیش پتر ، رانس (۱) ، زاکب ، جاد ، و توخونه‌های سیاهی که به لونه میمونه جشن‌ها گرفتن ؛ رقصها کردن ... تعزیه‌ها خوردن و در راه خدا کلی نجیغ کشیدن . توی همه این‌خونه‌ها عروسی‌ها کردن . و آنوقت آرزو میکنم برم شهری ها رو بکشم که چرا با تراکتورهاشون مارو آواره کردن . بقول خودشون با « اضافه سود » تراکتور تهیه میکنن و بجان ما میفتن ، آخرش چی گیرشون اومده ؟ پدر روی زمین داشت میمرد جو خرخر میکرد و نفسش در میرفت . و من شبها زیر خار بته ها مثل بز قیقاچ میرم . از اینها چی گیرشون میاد؟ خدا میدونه زمین بدرد بخور نیس . سالهاست که دیگه همیشه چیزی روش سبز کرد . اما این ننه سگا که تو دفترهاشون نشستن برا « اضافه سود » مردم رو شقه میکنن . مثل آب خوردن مردم رو شقه میکنن . مردم تو خونوادشون زندگی میکنن . اما وقتیکه کپه شدن تو یه ماشین تکه افتادن روی جاده دیگه خودشون نیسن . دیگه زنده نیسن . دیگه بدست این مادر قحبه‌ها کشته شدن .

و خاموش شد . هنوز لبهای نازکش تکان میخورد و نفس نفس میزد . نشست و در نور اجاق دستهایش را نگریست . برای پوزش خواهی آهسته گفت ،  
- خیلی ... خیلی وقته که باهیچکس حرف نزده‌ام . مثل اشباح لعنتی قبرستون

پرسه میزدم .

کیزی تخته های دراز را در آتش فرو میکرد و شعله ها آنها را می لیسید ، و از نوبسوی گوشت می جهیدند . بتدریج که چوبها از هوای خنک شب منقبض میشد . خانه بسختی ترق ترق میکرد .

کیزی با آرامی گفت ،

- باید برم و مردمی رو که توی جاده حرکت میکنن ببینم . دلم میخواد برم ببینمشون . بکسکی احتیاج دارن که موعظه نمیتونه بهشون بکنه . هنوز آدم تودنیا زندگی نکرده . بامید آخرت باشه ! روح القدس ؛ وقتیکه روح خودشون زجر دیده و غمگینه ؛ احتیاج بکسک دارن . پیش از اینکه بتونن بمیرن باید زندگی کنن . جاد ، بیحوصله داد زد ؛

- لاله الا الله ، آخرش این گوشتتو میخورین یانه ؛ باز هم طولش بدین بیشتر از یه کباب موش چیزی نمیمونه . نیکا کنین ... یخورده بچشین .  
با يك جست بلند شد و تکه های گوشت را روی سیم آهنی بیرون از دسترس آتش ، لنگزاند . چاقوی مولی را گرفت و تکه گوشتی را برید تا از سیم جدا شد . گفت ،

- این مال کشیش .

- بشما گفتم که من دیگه کشیش نیستم .

- خب ، بیا ، این مال این مرد . تکه دیگری جدا کرد . « بیا مولی ، اگه آنقدر پکسر نشدی که نتونی بخوری بگیر . خرگوش نره ، از سگ پیر چفرتره .

دو باره نشست ، دندانهای درازش را در گوشت فرو برد ، لقمه بزرگی کند و جوید .

خدایا ! گوش کنین ، چه غرچ غرچی میکنه . و آزمندانه تکه دیگری پاره کرد .

مولی نشسته بود و همچنان گوشتش را تماشا میکرد . گفت ،

شاید حق نبود اینجوری حرف میزدم . انکار بهتره آدم این حرفهارو تودل خودش نگه داره . کیزی با دهان پرش او را نگاه کرد . میجوید و گلوی عضلانش برای بلیدن منقبض میشد ، گفت ،

- نه باید حرف زد . خیلی وقتها بغیر از حرف زدن با هیچ چیز دیگه غصه آدم فروکش نمیکنه . خیلی وقتها ممکنه کسی که میخواد آدم بکشه با حرف منصرف بشه و دیگه فکر آدمکشی بکلهش نزنه . شما حق دارین تا وقتیکه آدم میتونه نباید کسی رویکشه .

و تکه دیگری از خرگوش را گاز زد . جاد استخوانها را در آتش انداخت  
بچابکی برخاست و تکه دیگری از سیم جدا کرد .

اکنون مولی باهستگی میخورد و چشمهای مشوش و ریزش بهمراهش یکی  
پس از دیگری میافتاد . جاد میخورد و مانند حیوانی میفرید . چربی دور دهانش  
دایره زده بود .

مولی زمان درازی ، تقریباً شرمسارانه او را نگاه میکرد . آندستش که گوشت  
را گرفته بود پائین آمد . گفت :

-تومی؟

جاد بدون اینکه از جویدن بازماند چشمهایش را بالا برد . با دهان پرش  
گفت :

- چیه ؟

- تومی اوقات تلخ نشد من از آدم کشی حرف زدم ؟ توم از من پکرنمیشی ؟  
توم گفت :

- نه ، پکری نداره . از این چیزها پیش میاد .

مولی گفت :

- همه میدونن که تو تقصیری نداشتی ، عمو تورنبول (۱) میگفت تا بیرون  
بیای پوستتو میکنه . میگفت هیچکس نمیتونه یکی از بچه هاش رو بکشه و همچی  
قصر دربره ، اما مردم اینجا این فکر و از کله اش بیرون کردن .  
جاد آهسته گفت :

- مست بودیم . تو به مجلس رقص مست کردیم . نمیدونم چطوری شروع شد . اما  
دیدم به چاقو بتم رفت و یکهو مستی از سرم پرید و دیدم هرب (۲) دوباره با  
چاقو میخواد زخم بزنه . یه بیل کنار دیوار مدرسه بود . خلاصه گرفتمش و کوبیدم  
بفرقش . هرگز با هرب خورده حسابی نداشتم ، خوب پسری بود . وقتی بچه بود  
همه اش دنبال خواهرم روزاشارن (۳) میدوید . نه ، هرب رو خیلی دوست داشتم .

- همه همینو به باباش میگفتن و آخر از همین جوشش فروکش کرد . یکی  
گفت عمو تورنبول از طرف مادر به هاتفیلد میرسه و باید از این موضوع سربلند باشه

۱ - Turnbull

۲ - Herb

۳ - ادغام شده Roco of sharon می باشد . این نام از یکی از سروردهای مذهبی

عیسویان گرفته شده است .

دیگه چیزی نمیدونم ، با اهل و عیالش شش ماه پیش رفته کالیفرنیا .  
 جاد آخرین تکه خرگوش را کند و سیم آهنی را بدور انداخت از نو نشست  
 و خورد ، ولی اینبار آهسته‌تر . منظم‌اً میجوید . با پشت آستینش چربی دوردانش  
 را پاک کرد ، و چشمهای تیره و نیم‌پسته‌اش ، متفکرانه آتش را که داشت میمرد ،  
 مینگریست . گفت :

- همه مردم میرن مغرب . من باید پایند قولم باشم . نمیتونم از سرحد  
 استان بگذرم .

مولی پرسید :

- قولت ؟ من به چیزهایی درباره‌اش شنیده‌ام . موضوع چیه ؟

- منو زودتر از موقع ول کردن . سه سال زودتر . عوضی باید به کارهایی  
 بکنم آگه نه برم میگردونن . بایدگاه‌گاهی خودمو معرفی کنم .  
 - درماک آلستر چه جوری با آدم تا میکنن ؟ پسر عموی زن من اونجاس  
 خیلی بلا سرش آوردن .

- بدنس مثل جاهای دیگه‌س . اگر بیمزگی بکنی جیره‌تو نصف میکنن ،  
 بد نیستن ، بشرط اینکه زندون‌بون‌ها با آدم کج نیفتن ، اگر نه دخل آدم میاد .  
 اما من شکایتی ندارم . من سرم تولاک خودم بود همون‌طور که هر آدمی باید باشد .  
 من نوشتن رو یاد گرفتم . خوب هم یاد گرفتم . پرنده‌ها و این چیزها ، ولسی خط  
 نوشتن رو بلد نشدم . پدرم آگه ببینه با یه مداد کشیدن رو کاغذ یه پرنده از آب درمیارم  
 خوشش نمیاد . آگه ببینه از این کارها میکنم بدوبیراه میگه ، از این هوس‌ها هیچ  
 خوشش نمیاد . حتی نوشتن رو هم دوست نداره . بنظر من از این کار میترسه . هر وقت  
 بابا خواسته چیزی بنویسه تلک‌ش کردن .

- کتکت نزدن ؟ از این جور معامله‌ها باهات نمیکردن ؟

- نه سرم تولاک خودم بود . معلومه ، چار سال کار یکنواخت پیر آدمو

در میاره .

- بعضی‌ها کارهایی کرده بودن که نمیتونسن برزخ نباشن ، اینها همه‌ش توفکر  
 کارشون بودن . اما من آگه می‌دیدم هرب‌تورنبول بایه چاقو داره بطرفم میاد معلومه  
 که باز هم بیل رو میکوفتم تو فرقتش .

مولی گفت :

- هرکی باشه همین کارو میکنه .

کشیش آتش را مینگریست و پیشانی بزرگش در تیرگی شب که داشت فرو-  
 مینشست سفید بنظر میرسید . باز تاب شعله‌های کوچک عضلات گردنش را بر جسته



و نمایان میساخت . دستهایش را دور زانوانش حلقه کرده بود و بند انگشتها را میشکست .

جاد آخرین استخوان را در آتش انداخت و پیش از آنکه شلوارش را پاک کند انگشتها را لیسید . برخاست و بطری آب را از زیر ایوان آورد . جرعه کوچکی نوشید و پیش از اینکه بنشینند آنرا سر جایش گذاشت . . . ادامه داد :

– چیزی که منو سر درگم میکنه اینه که کارهای اینها با هیچ حسابی جور در نمیاد . وقتی گاو آدم از صاعقه میمیره یا سیل میاد ، آدم دنبال معنیش نمیگرده . اما وقتی یه عده ای آدمو میگیرن و چهار سال در دنیا رو بروش مینندن ، این باید یه معنی ای داشته باشه . آدم قاعدتاً باید عقل داشته باشه . منو گرفتن ، چهار سال جسم کردن و غذام دادن . که چی . . . یا باید همچی عوضم کرده باشن که دیگه از این کارها نکنم یا باید همچی زهر چشم ازم گرفته باشن که دیگه جرأت نکنم دست باینکار بزنم . « حرفش را برید ، « اگه هرب یا کس دیگه دم دستم بیاد دوباره همون کارو میکنم . پیش از اینکه بتونم فکرشو بکنم همون کارو میکنم . مخصوصاً اگه مست باشم . آدم از کم عقلی اینها شاخ در میاره .

مولی گفت :

– قاضی گفت تورو کم محکوم کرده چونکه همه اش تقصیر تو نبود .

جاد گفت :

درماک آلستریکی هس حبس ابد ، وقتش رو با مطالعه میگذرونه . منشی مدیره . کاغذها و این چیزهاشواون مینویسه . اما یارو خیلی چیز سرش میشه ، حقوق و کلی از این چیزها میدونه . یه دفعه من باهش صحبت کردم ، دیدم بیست و چهار ساعته میخونه . گفتش با کتاب خوندن هیچ دردی دوا نمیشه . میگفت هرچی راجع به زندون نوشتن چه حالا و چه قدیم همه رو خونده و تازه بعد از همه اینها کمتر از اون وقتی که شروع بخوندن کرده چیز میفهمه . میگفت این چیزیس که از دست آدم در میره ، دیگه هیچکس نمیتونه جلوشو بگیره . می گفت محض رضای خدا تو خط خوندن نیفت چونکه بیشتر گیجت میکنه . مخصوصاً که دیگه هیچ احترامی واسه اینها که توی حکومت هستن قائل نمیشی .

مولی گفت :

– من همین حالاش هم هیچ احترامی واسشون قائل نیستم . حکومتشون حکومت اضافه سوده و بارش رو دوش ماس .

– من از این ویلی فیلی (۱) و تراکتورش لجم میگیره . مثل یه ارباب الکی

روی زمین‌هایی که پدر و مادر خودش روش بیل میزدن قیافه می‌گیره .  
 من از این مجلّم . اگر غریبه بود آدم كوئ نمیشد اما ویلی بچه همینجاست .  
 همچی کلافه شده بودم که رفتم ازش پرسیدم . فوری با اوقات تلخی بهم گفت : « من  
 دوتا بچه کوچولو دارم . زن و مادر زنم هم هستن . اینها باید یه چیزی بخورن  
 یا نه ؟ » گفتش « هر بلائی میخواد بسر دیگران بیاد ، بمن چه . » میگفتن خجالت  
 میکشه و واسه همینه که عصبانی میشه .  
 مدتی بود که جیم کیزی آتش میرنده را تماشا میکرد ، چشمه‌اش گشاد  
 شده و عضلات گردنش بیرون زده بود . ناگه دادزد :  
 - آره می‌فهمم ؛ « اگه یه نفر باشه که روح رو درك کرده باشه اون منم . می‌فهمم !  
 مثل يك برق احساسش کردم . »  
 روی پاهایش پرید ، سرش را میجناباند و از درازا به پهنا راه میرفت . « یه  
 وقتی چادری داشتم ، هرشب پونصد نفری رو جا میداد . پیش از اینکه شما دوتا منو  
 بشناسین . » ایستاد و قیافه آنهارا ورنانداز کرد .  
 هیچ حس کرده بودین وقتی میومدم اینجا توی انبارها یا در هوای آزاد برای  
 دهاتیها موعظه میکردم هیچوقت چیزی ازشون نمیخواستم ؟  
 مولی گفت : - نه بخدا ، هرگز ، راست میگه .  
 مردم اینجا همچی بیول ندادن عادت کرده بودن که وقتی کشیش دیگری  
 میومد و کلاهش رو پیش می‌آورد همه‌چپ‌چپ نگاهش میکردن . راستی میگم .  
 کیزی گفت ،  
 یه چیزی میگرفتم و میخوردم . هر وقت شلوارم پاره میشد یه شلوار میگرفتم ،  
 یا وقتی پاهام از سوراخهای کفش بیرون میزد یه جفت ارسی نیم‌دار از یکی میگرفتم .  
 اما وقتی که چادر داشتم این شکلی نبود . پیش میومدم که ده دلار بیست دلار بهم  
 میداد . فقط از این وضع راضی و خوشبخت نبودم . آخرش ولش کردم و مدتی خودمو  
 خوشبخت میدونستم . گمون میکنم حالا فهمیده باشم . معلوم نیست بتونم افکار خودم رو  
 شرح بدم . گمون نمیکنم بتونم ... اما شاید اونجا جائی برای یه کشیش باقی مونده باشه .  
 شاید دوباره بتونم موعظه بکنم . آدمهای تك و تنها . آدمهای بی‌خانمانی که جائی  
 ندارن ، بسرو مامانی برسن شاید ...  
 بالای آتش ایستاد عضلات گردنش باشکوه تمام بیرون زده بود . روشنی  
 آتش بژرفی در چشمه‌هایش راه یافته بود و نقطه‌های سرخی می‌افروخت . ایستاد ،  
 با آتش مینگریست ، چهره‌اش را پیش آورده بود مثل اینکه بچیزی گوش میدهد و  
 دستهایش را که میکوشید بکمک آنها افکارش را جمع‌کنند بکار می‌بست . آنگاه دستها آرام

گرفت و بزودی در جیبها پنهان شد. شب کورها در فروغ آتش پا بمرگ می گذاشتند و باز میگشتند. زمزمه ملایم و گریه آور مرغ حقی از جانب دیگر کشتزارها بگوش میرسید. توم بآرامی جیبش را جستجو کرد و کیسه تو تونش را بیرون کشید و همچنانکه محو تماشای شراره ها شده بود سیگاری پیچید. از تمام خطابه کشیش بی خبر بود انگار این يك مسئله شخصی بود که باور بطنی نداشت.

گفت:

- نمیدونم چند دفعه، شبها، تو خوابگاهم فکر میکردم، وقتی من بر میگردم آیا خونه چه جور شده. فکر میکردم شاید پدر بزرگ و مادر بزرگ مرده باشن و شاید چندتا بچه تازه دنیا اومده باشه. شاید از خشکی پدر نخورده کم شده باشه، شاید مادر نخورده راحت میکنه و کارهارو به روز اشارن وا گذاشته. میدونستم که دیگه مثل بیشتر هانیسن. آبه! گمون میکنم باید اینجا بنخوابیم و صبح زود بریم عموجون رو پیدا کنیم. من که عمینکارو میکنم. کیزی شما با من میاین!

کشیش ایستاده بود و همچنان شراره ها را مینگریست.

- بله، من باشما میام. و وقتی که خانواده شما راه افتاد من باهاشون میرم پیش مردمی که توی جاده سرگردون شدن.

جادو گفت:

- از اومدن تون خیلی خوشحال میشن. مادر همیشه بشما احترام می گذاشت. میگفت شما کشیش قابل اعتمادی هین. اون وقت روز اشارن خیلی کوچولو بود. « سرش را بر- گرداند: «مولی، توبا ما میای؟» مولی سمت راهی راکه از آن آمده بود مینگریست.

جادو باره گفت: خوب، مولی، با ما میای دیگه؟

مولی گفت:

- ها؟ نه. هیچ جا نمیرم، همونجائیکه هستم میمونم، اون روشنائی رو می بینی که بالا و پائین میره ممکنه دشتون این پنبه زار باشه. باید آتش مارو دیده باشن، لابد.

توم نگاه کرد. روشنائی از نك تپه نزدیک میشد. گفت:

- آزاری بهمون نمیرسونن. همین جور آروم سر جامون بشینیم. هیچ کاری نمیکنن.

مولی پوزخندی زد:

- چی میگیا! همین که اینجا هستیم خودش جرمه. بملك مردم تجاوز کردیم. نباید اینجا بمونیم. دو ماه تمومه که میخوان منوبگیرن. درست گوش بدین. آگه این که داره میاد ماشین باشه، میریم تو پنبه ها قایم میشیم. نمیخواد خیلی هم

دوربریم. دیگه اونوقت هرچی دلشون میخواد دنبالمون بگردن بایدتوی هرشیاری رو نگاه کنن. سرمون رو خم کنیم کافیه.

جاد پرسید: - چی بسرت اومده ، مولی؟ تو آدمی نبودی که خودتو قایم کنی، مگه آدم بدی بودی؟

مولی روشنائی را که نزدیک میشدن نگاه کرد و گفت :

- چی گفتی؟ من بد آدمی بودم ، مثل گرگ بودم . حالا مثل راسو ناچنس هم . وقتی هر چیزی رو شکار میکنی بهت میگن شکارچی . قوی هم هستی هیچکس نمیتونه شکارچی رو بزنه واسه اینکه زور داره . اما وقتی خودت شکار باشی ... خیلی فرق میکنه. به طور دیگه میشی. دیگه زور نداری . هرچی هم دندون قروچه بری بیفایده اس چونکه زوری نداری، خیلی وقته که من شکار شده ام . دیگه من شکارچی نیسم . ممکنه توتاریکی تیری بکسی بزنی اما نمیتونم با چوب دستی منز کسی رو بکوبم. چه فایده ای داره بیخودی برا شما قصه بگم . خلاصه اش اینکه گفتیم.

جاد گفت :

- خوب، برو قایم بشو، منو کیزی بهشون میگیم که دارن چکار میکنن . باین پیشرفها میگیم.

نور نزدیک میشد. با آسمان میپرید، ناپدید میشد و از نومی پرید. سه نفری آنرا نگاه میکردند.

مولی دنبال کرد،

- به چیز دیگه هم هس. وقتی آدم شکار شد درباره هر چیزی که ممکنه براش خطر داشته باشه بفکر میافته. وقتی شما شکارچی هستی شکار میکنی و ترس هم نداری . همینطور که الان بهم گفتی، اگه به اتفاق بدی برات بیفته برت میگردونن ماك آلستر و تا عمر داری نیگرت میدارن.

جاد گفت :

- درسته ، همینو بمن هم گفتن. اما اینجا نشستن و خستگی در کردن یا رو زمین خوابیدن واسه هیچکس دردسری نداره اینکه کار بدی نیس. اینکه مست کردن و عربده کشیدن نیس .

مولی خندید :

- حالا می بینن، همینجا بمونین و بذارین ماشین بیاد . احتمال داره ویلی - فیلی باشه. ویلی پاسبان شریف هستش. بهتون میگه «اینجا، روی ملک مردم چکار میکنین؟» دیگه همه میدونن ویلی آدمیه که واسه همه فیس میکنه . اونوقت بهش جواب میدین «بتوجه ؟» بعدش ویلی لجش میگیره و میگه « بزنین بچاک اگه نه

میندازمتون توحبس» البته شما زیر بار نمیرین که به چلفوزی مثل فیلی ببهانه  
اینکه عصبانی شده بهتون توپ و تشر بزنه.

از یکطرف اون تازه میخواد چسی بیاد و توپ بزنه و باید هم ادامه بده ، از  
طرف دیگه شما کم عصبانی شدین و دیگه نمیتونین جلو خودتون بگیرین... اوه ،  
بعدش دیگه خربارو معرکه بارکن . خیلی راحت تره که آدم تو پنبه ها قایم بشه و  
بذاره دنبالش بگردن . خیلی هم خوش مزه اس واسه اینکه غیضشون بگیره هیچ  
کاری هم نمیتونن بکنن . بعدهم درمیائی و بریششون میخندی . در صورتیکه آگه بخوای  
با ویلی یا با یه ارباب دیگه کنجارجا بری بالاخره باهاشون در میفتی اونوقت سوارت  
میکنن و سه سال دیگه میندازنت توزندون.

جادگفت،

- راست میگی . همه اینها که میگی موبه و درسته . اما خدایا ، هیچ خوشم  
نمیاد کسی بهم تشر بزنه . دلم میخواد خار ویلی رو بگام .

مولی گفت،

- اون هفت تیرداره . هر وقت بخواد درمیکنه ، چونکه نماینده اربابه . اونوقت  
یا اون شمارو میکشه یا شما هفت تیر و از چنگش بیرون میکشین و میکشینش . تومی  
بیا بریم آگه بتونی از دششون دربری و تو پنبه ها قایم بشی خجالت نداره اونوقت خودشون  
بخورده با همدیگه غرمیزنن و میرن . « شماع نورانی بهوا میرفت و خرخر یکدست  
ماشین بگوش میرسید . « بیا تومی ، خیلی دور نمیریم ، چهارده پونزده شیار ، میتونیم  
ببینیم چیکار میکنن . »

توم برخاست و گفت،

- حق باتوه ، لا اله الا الله . هر چه پیش آید خوش آید.

- از اینور بیا . مولی از گوشه خانه پیچید و پنجاه متری درون کشتزار پنبه رفت  
و گفت : اونجا خوبه ، دراز بکشین . آگه نورافکنشونو از اونور انداختن فقط سرتونو خم  
کنین . فکرشو بکنن بیمزه هم نیس .

سه نفری تمام قد دراز کشیدند و بآرنجهایشان تکیه دادند و سرشان را بلند  
کردند . مولی بایک جست برخاست و بطرف خانه دوید پس از اندکی بایک بقچه لباس و  
کفش برگشت .

گفت،

- از لجشون اینهارو میبردن .

روشنائی در بالای تپه آشکار شد و خانه را در خود غوطه ورساخت .

جاد پرسید،



- با چراغ قوه نمیان مارو بجورن ؛ آگه یه چوبدستی داشتم ا  
مولی خرده گرفت ؛

- توخطش نباش . گفتم ؛ من مثل راسو ناتوهستم . یکشب ویلی همین کاروکرد  
باچوب کوفتم پس کلهش ، نقش زمینش کردم . بعدها نقل کرده بود که پنج نفر بهش  
حمله کردن .

اتومبیل جلوخانه رسید وپرتوی از نور بیرون زد .

مولی گفت ؛

- خم بشین .

شعاع نور سفید و یخ زده از بالای سرشان گذشت و کشتزار را جارو کرد .  
از نهانگاه خود نمی توانستند هیچ جنبشی را ببینند ، اما ترق تروق در اتومبیل  
و صدائی بگوششان خورد .

مولی زمزمه کرد ؛

- میترسن جلونوریان یکی دو دفعه من چراغ روشن گرفتم واسه همین  
ویلی احتیاط میکنه . امشب یکی روبا خودش آورده .

صدای قدم هائی را که روی چوب صدا میکرد شنیدند ، سپس نوریک چراغ  
جیبی درتوی خانه بچشمشان خورد .

مولی گفت ؛

- یه تیر توخونه درکنم ؛ نمی بینن از کجا میاد ، یخورده عاقلشون میکنه .

جاد گفت ؛

- یالا .

کیزی وزوزکرد ؛

- نه ، هیچ فایده ای نداره . کار بیخودیه . حالا وقتی که باید هر کاری  
میکنیم دربارهش فکر میکنیم فقط کاری بکنیم که به دردی بخوره .

از نزدیک خانه صدای خش خش بگوش رسید .

مولی گفت ؛

- آتش رو خاموش کردن . لگنش میکنن و خاک روش میریزن .

درهای ماشین صدا کرد . چراغها چرخ میزدند و دوباره رو بجاده کردند .

مولی گفت ؛

- بیاین، تکون نخورین .

خم شدند و شعاع نورانی از بالای سرشان گذشت . کشتزار پنبه را چندین بار

جاروکرد . سپس موتور براه افتاد ، دور شد ، از پشته بالا رفت و ناپدید شد .

مولی روی پاهایش نشست .

- ویلی همیشه همین کارو میکنه ، نور افکن رو آخر سر میندازه . انقدر این کارو کرده که من حتی وقتش رو هم میدونم . همیشه خیال میکنه دفعه آخره . کیزی گفت :

شاید توی خونه کسی رو گذاشته باشن تا وقتی ما برگشتیم یخه مون رو بگیرن .

- شاید . اینجا منتظر من باشین . من حقهش رو بلدم .

بآرامی دور شد ، تنها صدای سبک خرد شدن کاوخی این آرامش را بهم زد . دونفری که منتظرش بودند میکوشیدند صدای پای او را بشنوند ولی او در تاریکی محوشده بود . پس از لحظه ای از خانه آنها را صدا زد :

- بیاین ، هیچکس رو نداشتن .

کیزی و جاد برخاستند و بسوی انبوه تیره خانه راه افتادند .

مولی در آتش که دودی غبارمانند از آن برمیخاست ، ایستاده بود و انتظارشان را میکشید .

با سر بلندی گفت :

- من خودم میدونسم که هیچکس رو نمیدارن از وقتیکه با چماق بکله ویلی کوبیدم و چراغاشو شکستم ، احتیاط میکنن ، نمیدونن کی اینکارو کرده ، منم خودمو پیام گیر نیفتم . نزدیک خونه ها نمیخوابم . آگه بخوابم میریم همونجا که من میخوابم . آگه بیاین دیگه هیچ ترسی ندارین مبادا یکهو کسی جلوتون سبز بشه » جاد گفت :

- تو پیش بیفت ، ما هم دنبالت . هیچ فکر نمیکردم یه وقتی مجبور بشم رو زمین پدرم خودمو قایم کنم .

مولی افتاد توی کشتزار و کیزی و نوم هم بدنبال اوراه افتادند . تمام راه با ساقه های پنجه برخورد میکردند .

مولی گفت :

- دیگه نمیتونن پیداتون کنن .

پشت سر همدیگر از میان کشتزارها میرفتند . به سیلابگیری رسیدند ، باسانی بهته آن لغزیدند .

جاد داد زد :

- اوه ، بخدا میدونم کجاس . یه غارتوسینه کش رودخونه .

- خودشه . از کجا فهمیدی ؟

جاد گفت :



من کنده مش ، با داداشم نوآ ، اسمش این بود که طلا میجویم ، اما راستش این بود که یه سوراخی می‌کنیم کاری که همه بچه‌ها می‌کنن .

اینک جدار سیل گیر از سرشان در می‌گذشت .

جادگفت :

- همچی دوری نبود بنظرم میاد اونجاها باشه .

مولی گفت :

- من با شاخ و برگ می‌پوشونمش . هیچکس نمیتونه پیدااش کنه .

بستر سیل گیر هموار شد ، پاهایشان شن را میمالاند . جاد روی شن ناب قرار

گرفت و گفت :

من تو غار نمی‌خوابم . می‌خوام همینجا که هستم بخوابم .» کتش را گرد کرد و

زیر سرش گذاشت .

مولی خاشاک را از دهانه غاریس کشید و بدرون لغزید و دادزد

- من از این توخوشم میاد ، حس می‌کنم هیچکس نمیاد اینجا دنبال من بگرده .

جیم کیزی روی شن پهلوی جاد نشست .

جادگفت :

بخوابین ، صبح زود میریم پیش عموجون .

کیزی گفت :

- من از زور فکر خوابم نمی‌بره .

زانوهایش را بلند کرد و دستها را بدور آنها چنبره کرد . سرش را بلند کرد

و چشمک زدن ستاره‌ها را نگریست . جاد دهن دره کرد و یک دستش را زیر سرش برد .

خاموش شد ، و اندک اندک زندگانی پنهانی خاک ، زندگی سوراخها و لانه‌ها ، زندگی خاشاکها

از سر گرفته شد . قاطرها می‌جنبیدند ، خرگوشها بسوی چیزهای سبز می‌لغزیدند ، موشها

خودشان را از کلوخها بالا می‌کشیدند ، و شکارچیان بالدار بخاموشی از بالای سرشان

می‌گذشتند .

## فصل هفتم

در شهرها، در کنار شهرها، در دشتها، در سرزمینهای بی‌پایان، انبار اتومبیل‌های مستعمل، پس مانده لوازم اتومبیل‌گزارانه‌ای با اعلان‌های فریبنده زیرین دیده می‌شود: اتومبیل‌مستعمل - اتومبیل مستعمل خوب - حمل و نقل ارزان، سه لاستیک نو فرد سیستم ۲۷ - اتومبیل تعمیر شده - اتومبیل ضمانت شده - رادیو ضمانت شده - اتومبیل با سیصد لیتر بنزین مجانی بفرومائید - حساب کنید - اتومبیل مستعمل - بدون مخارج اضافی.

زمین و خانه نسبتاً بزرگی که دفتر کاری را در برگیرد، یک صندلی و یک کتابچه آبی، توده قراردادهای درگوشه‌ای از گیره آویخته شده بود و انبوهی دیگر از قراردادهای دست نخورده. درگوشه‌ای دیگر خودنوئیس. همیشه خودنوئیس پرباشه، آماده‌باشه. به دفعه می‌بینی چون خودنوئیس کار نمی‌کنه معامله بهم می‌خوره.

اون مادر قحبه‌ها هیچی نمی‌خرن. هی از این انبار میرن باون انبار. تماشاچی هسن. همهش نگاه می‌کنن. ماشین بخر نیستن والکی وقت تلف می‌کنن. برا وقت ارزش قائل نیستن.

انور، اون دوتا، نه، بچه‌دارها. یه ماشین بهشون نشون بده. ازدویست شروع کن، یک کمی هم تخفیف نده. انگار بصد و بیست و پنج تا راضی میشن. گرمشون کن بذار یه دوری بزنی. یکی رو بهشون قالب کن، خیلی وقت مارو گرفتن. ارباب با آستینهای بالازده و فروشندگان، دقیق، قاطع و بیرحم با چشمهای کوچک و تیز در انتظار نقاط ضعف.

قیافه زن رو بپا. اگر اون خوشش بیاد میشه سرشوهره رو شیره مالید. برسوشون دم این کادیلاک. بعد همیشه بیوک ۲۶ رو آب کرد. اگر از بیوک شروع کنی میرسن به فرد. آستینها رو بالا بزین و بیفتن بکار. همیشه اینجور نیس. تا من لاستیک سوراخ این دوچ ۲۵ رو باد می‌کنم تو اون ناسر رو بهشون بده. وقتی موقعش شد بهت اشاره می‌کنم.

- مکه نه اینکه که وسیله رفت و آمد می‌خواین؟ بشما که دروغ نمیگم، البته دشکها کار کرده است اما دشک که چرخ رو نمیگردونه. اتومبیل‌های ردیف شده،

رادیاتورهای زنگ زده ، چرخهای ساب رفته ، بهمدیگر فشرده شده اند .  
- میخوانی یکی رو امتحان کنی ؟ زحمتی نداره ، الان از ردیف بیرونش  
میکشم .

تو بن بست گیرشون بکشین . يك كاری کنین وقتتون رو بگیرن نذارشون بره  
که وقتتو گرفتن ، مردم ، بیشترشون ، مؤدب هستن . نمیخوان کارتون رو بهم بزنی . يك  
جوری بکنی که کارتون رو بهم بزنی ازوقت ابوطیاره رو بیخ ریششون بچسبون .  
ردیف اتومبیلهای مدلت ، بلند ولکانه ، باچرخهای تق تقی و رنگ کهنه .  
لاستیک سائیده ، بیوک ، ناش ، دوسوتو ...

- البته ، آفا دوج ۲۲ ، بهترین دوجیه که تا حال کارخونه ساخته . مرگ  
نداره . کم گاز . اگر پرگاز باشه بسکه تکون تکون میخوره بعد از مدتی تق ولق  
میشه ، هیچ فلزی نیس که تاب اینهمه تکون رویاره بعد از مدتی سابمیره اما فلز نیس  
که نگرش میداره ، پلیموت (۱) . روکن (۲) ؛ ستار (۳)

- خدایا ! این آپرسن (۴) از کجا اومده از آرک (۵) ؛ يك چالمرز (۶) و يك  
چاندلر (۷) مال چند سال پیش . اما اینها که ما میفروشیم ماشین نیس آهن پاره س .  
باید چند تا از این ابوطیاره ها رو آب کرد . بیشتر از بیست سی دلار نمیخوام ، تا  
پنجاه ، هفتاد و پنج ، باید فروختشون . خوب استفاده ای میکنه . هه ! خدایا !  
از حق العمل به ماشین نومگه چی گیر آدم میاد ، باز هم همین ابوطیاره ها . نرسیده  
فروخته میشن . یه غاز بیشتر از دوپست و پنجاه دلار نداره . جیم ، اون باباروکه  
روپاده رو و ایستاده دریاب . زیاد گیج گیجی می خوره . يك كاری کن این آپرسن  
رو بهش قالب کنی . اه ، این آپرسن چطور شد ؟ باید یه چند تا ابوطیاره راه انداخت  
اگه نه هیچی فروش نمیره .

علامتهای سرخ و سفید ، سفید و آبی ، در تمام طول پیاده رو بچشم می خورد .  
اتومبیلهای مستعمل ، اتومبیلهای مستعمل خوب .

اتومبیل بابروز ... روی صفه . هرگز نفروشی . این مردم رو جلب میکنه .  
اگه این ماشین رو باین قیمت بفروشیم زورکی يك غاز گیرمون میاد ، بهشون بگو  
تازه فروختیمش . پیش از اینکه تحویل بدی باطری ها رو و رداری و یه باطری خالی  
بهش بندکن . زکی . باین یه پایاسی شون چه چیزها هم میخوان ! آستینهات رو  
بزنی بالا و بیفت جلو . همیشه اینجوری نیس ، اگه باندازه کافی ماشین داشتیم ششماه

Apperson - ۴ Star - ۳ Rokne - ۲ Plymouth - ۱  
Chandler - ۷ Chalmers - ۶ Arcke - ۵

نشده بارمو می‌بستم.

بذار ببینم ، جیم ، عقب این شورت صدا میکنه ، انکار شیشه شکسته تکون تکون میخوره . دوسه کیلو خاک اره توش بچپون . توی دنده ها هم بچپون . همین یخدون رو باید سی و پنج دلار بفروشم . این گاری رو باید سی و پنج دلار بفروشم . مادر بنظرا این یکی رو کلاه سرم گذاشت . ده دلار بهش دادم پونزده تا کمتر نداد . ونوقت بی همه چیز ، تمام ابزارش روهم برداشت . ای خدا! اگر فقط پونصد تا ابوطیاره داشتم . این وضع آنقدر ها طول نمیکشه . چی؟ از لاستیک ها خوشش نمیاد؟ بگو اینها هنوز ده هزار کیلومتر محل داره ، يك دلار و نیم هم تخفیف بده . قطعات خرده ریزهای زنگ زده بگل هره ، ردیف آشغالهای بی رنگ ورو در آن ته، سیرها، لکه های سیاه چربی ، موتورها که روی زمین سرکشیده بود و يك ساقه سنبل خطائی در میان سیلندرها روئیده بود . بدنه قرمز ، لوله اگزز که مثل مار بهم پیچیده بود ، روغن بنزین .

ببین میتونی به شمع بی ترك پیدا کنی؟ لاله الاالله! آگه من فقط پنجاه تا اتول- پت پتی صد دلاری داشتم به پول حسابی بهم میزدم . چه شلنگی میندازه! ما فقط ماشین رو میفروشیم دیگه در خونه شون نمیرسونیم که، خوبه دیگه! بماچه که بپریمشون خونه . عکس این یکی رو تو مجله بندازیم . خیال میکنی یارو مشتری باشه؟ خب، بندازش بیرون، کارهای واجب تر از این داریم تا این که وقتمون رو براکسیکه نمیدونه چی میخاد تلف کنیم . لاستیک جلو ، طرف راست ، این گراهام رو در آر ببینم . اون جای تعمیر شده ش رو بذار زیر . باقیش خوبه . نقش لاستیک و همه چیز های دیگه ش خوبه . همین یخدون قراضه پنجاه هزار کیلو متر محل داره . بی گفتگو . روغن دوش رو پرنگردارین خدا حافظ . خوش باشین .

اتول میخواین؟ چه اتولی؟ چیزی که پسندتون باشه ندیدین؟ از تشنگی لهله میزنم . چطورره یه گلوئی ترک کنیم ، تا خانمتون این لاسال رونگاه میکنه میریم ومیایم . لاسال بندرد شما نمیخوره . دشک هاش بیخوده . خیلی روغن مصرف میکنه . من يك لینکلن ۲۴ دارم . اونوبهش میکن ماشین . مرگ نداره . میشه کامیونش هم کرد . آفتاب سوزان روی فلز زنگ زده ، روغن روی زمین ، مردم سرگردان گیج خواهان يك اتومبیل .

پاهاتون رو پاک کنین باین ماشین تکیه ندین ، کثیفه . ماشین چندی میخاین؟ اینو چند میگی؟ بیا . مواظب بچه ها باش . فکریم که اینو چند میگی؟ میخوایم بپرسیم . پرسیدن که پول نمیخواد . میتونیم بپرسیم ، نه؟ یکشاهی بیشتر از هفتاد- و پنج دلار نمیتونیم بدیم . اگر نه برارفتن بکالیفرنیا کم میاریم .

- ای خدا! اگر فقط میتونسم یه صدتائی ماشین جور کنم. دیگه بدرک کسه راه بره یا راه نره. لاستیکهای مستعمل، لاستیکهای ترکیده روی هم کپه شده بودند. توئی‌های سرخ خاکستری، مثل کالباس آویزان بودند.

- وصله لاستیک؟ رادیاتور شور؟ آمپلی فی کاتور؟ این گوله کوچولو رو بذارین توی باک بنزینتون با هر لیتری ۵ کیلومتر اضافه میرین. فقط یک رنگ روشن بزن.

یک کالسکه پنجاه سنتی نو داری. برف پاک کن؟ تسمه باد بزن، مهره کولاس؟ شاید سوپاپ باشه؟ بدنه سوپاپتون رو عوض کنین، چقدر میتونین مایه بذارین؟

خب جو (۱) برشون و بفرشون پیش من؟ من درست میکنم. یا باهاشون معامله میکنم یا نفلهشون میکنم. اما آسمون جل‌هارو نفرست‌ها! مشتری بدردمن میخوره.

- البته، بفرمائید شما مشتری هسی، معامله میکنی، معلومه. چاخان نمیکنم. تا هشتاد دلار میتونم بدم.

من بیشتر از پنجاه دلار نمیتونم بدم. اون آقای بیرون بمن گفت پنجاه دلار. اشتباه کرد. براخودم هفتاد و هشت دلارو نیم تموم شده. جو، احمق خرفت میخوای منو ورشکست کنی؟ باید این بابارو پزوندش. شصت دلار دادن ندادم. گوش بدین آقا من نمیخوام الکی وقتم رو تلف کنم. من کاسبم، بیخود نمیخوام مشتریها رو معطل کنم. چیزی داری تاخت‌بزنیم.

- یک جفت قاطر دارم.

- قاطر ۱ هه، میشنوی؟ این بابا میخواد قاطر تاخت بزنه. مکه نمیدونین که ما در عصر ماشین زندگی میکنیم؟ امروز دیگه قاطر بدرد سریشم سازی میخوره.

- قاطرهای قشنگ گنده‌ایه... پنج‌ساله و هفت‌ساله. خوبه جاهای دیگر هم ببینیم.

جاهای دیگر و ببینین؟ وقتی شما اومدین ما فرصت سرخاروندن نداشتیم. وقت مارو تلف کردین و حالا تشریفتون رو میبرین. جو، می‌بینی با چه آدم‌های مردم‌آزاری سروکار داریم.

- ما مردم‌آزار نیسیم. ما اتول میخوایم. میخوایم بریم کالیفرنیا به اتول

احتیاج داریم .

- من خیلی صاف و ساده هستم . جو ، بهشون بگو من چقدر صاف و ساده هستم . انگار اگر پیرهن تنم رو هم نکنم و بمردم ندم نمیتونم زنده بمونم . خب خلاصه شو بهتون بگم ... من میتونم این قاطرهارو یکی پنج دلار ازتون بخرم و بعدش هم بفروشم . خیال میکنم گوشت سگ میفروشم .

- پس همون بهتر که نفروشمشون تا شما هم بگوشت سگ فروشی نیفتین .

- خب حالا فرض کنیم قاطرهای تورو یکی هفت دلار ، نه ده دلار ور داشتیم اونوقت این کارو میکنیم ؛ قاطرهای تورو بیست دلار ور میداریم . گاری هم رفته ها ، خب ؛ شما پنجاه دلار بمن میدی و يك قرار داد هم امضا میکنی که بقیه رو قسطی ماهی ده دلار بدی . شما که گفتی هشتاد دلار میشه .

- معلومه میشه . از مالیات ماشین و بیمه خیلی بی خبرین ؛ این هم همیشه خورده روش کشیده میشه . بعد از چهار پنج ماه دیگه قرضت رو پرداختی . اینجارو امضا کنین . دیگه باقی کارهاش با ما .

- خب ، اما آخه من نمیدونم ...

- آه اگوش کنین من دارم پیرهنم رو هم میکنم میدم بشما و شما تمام وقت مرو میگیرین . از وقتیکه برا شما دارم و راجی میکنم تا حالا میتونسم بدو سه کار برسم . دیگه کلافه شدم . ها همین جارو امضا کنین . ها ا جو ، باک بنزین آقایون رو برکن . بنزین رو هم بهشون پیشکش میکنیم .

- لااله الا الله ، جو ، عجب معامله ای بود . این اتول چقدر برامون تموم شد ، سی دلار ...

سی و پنج تا آگه یادم نرفته باشه . قاطرها و گاری هم برام مونده اگر نتونم هفتاد و پنج دلار آبشون کنم تخم بابام نیسم . پنجاه دلارم نقد دارم يك قراردادهم برا چهل دلار دیگه . آه میدونم که این کارها شرافتمندانه نیس ، اما نمیدونی ، بیشتر اینها باقیمونده رو سگ خور میکنن . یکی از اینهارو بعد از اینکه هزار دفعه واسش نوشتم قرضش رو داد . ای خدا ! اگر فقط پونصدتا اتول داشتم ! آستین هات رو بالا بزن ، جو برو بپزشون و بفروشون پیش من . بیست دلار این معامله بتو میرسه . نباید بدت باشه .

علامتهای لخت در آفتاب بهمدازظهر . ماشین امروزی ؛ فرد ۲۹ - خوشرو .

- با پنجاه دلار تون چی میخاین ... بهزفیر (۱) ؛

فئسرهائی که حلقه حلقه از تشك اتومبیل بیرون زده بود ، گلگیر قر که بزور چکش صاف شده بود ، سپرکنده شده و آویزان . اتومبیل فرد لوکس ، با رنگ براق گلگیر و دهنه رادیاتور ، و سه تا زاپاس . گلگیرها و يك دنده بزرگ تعویض سرعت . روی روکش لاستیک دختر زیبای رنگینی بنام کورا (۱) نقاشی شده بود . آفتاب بعد از ظهر روی شیشه های گردگرفته اتومبیلها میتافت .

— خدایا ! فرصت چیز خوردن هم ندارم . جو ، یکی از بچه ها رو بفرست سوسیس برام بیاره .

غرش پت پت کننده موتورهای قدیمی . آن ها اورو میبینی که کرایسلر رو نگاه میکنه . برو بین چیزی تو چنته ش هست . بعضی از این دهاتیها خیلی آب زیرکاه هستن . جو ، بیزشون و بفرسشون پیش من . خوب کار میکنی .

— البته ، خودمون فروختیمش . ضمانت ؛ ما ضمانت کردیم که این اتوله . دیگه ضمانت نکردیم که شما مثل يك بچه شیر خوره مواظبش باشین که . اونوقت ، گوش کنین چی میگم ... شما به ماشین خریدین و حالا اومدین پس بدین . شما چه قسط ها شرو بدین چه ندین برا من یکیه . بدی تون رو دروجه کمپانی تجارتنی مینویسم و اون شما رو تعقیب میکنه نه ما . ما هیچ کاغذی رونگه نمیداریم . آه ! پس اینجوریه . خب دست از پا خطا کنین آجان صدا میکنم . نه آقا ، ما لاستیک ها رو عوض نکردیم جو ، اینو بندازش بیرون به ماشین خریدیده به چیزی هم طلبکاره . اگه من به خوراک سفارش بدم و نیمخورده برگردونم خوبه ؛ اینجا تجار تخونه س نه دفتر امور خیریه ، جو می بینی چه گیری افتادیم . جو ، اونجارو نگاه کن ... به دندون الك (۲) . زود بدو اون پونتیاك (۳) ۳۶ رو نشونش بده .

کاپوت مربع ، کاپوت گرد ، کاپوت زنگ زده ، کاپوت بیل مانند ، با خطهای دراز خمیده و راه راه که سطح صاف جلوی خطوط ، خیاره خیاره بود . ماشین امروزی . غولهای قدیمی تشك های پرمایه و کلفت ... بسادگی میتوانید آنرا بکامیون تبدیل کنید . دو چرخ یدکی ، میل لنگ زنگ زده ، در زیر آفتاب داغ بعد از ظهر . اتومبیل های مستعمل ، اتومبیل های مستعمل خوب تمیز ، خوشرو ، روغن مصرف نمی کنند .

— ها ، اینو نگاه کن چه خوب نگرش داشتن .

1 - Cora

۲ - نشانه اعضاء فرقه Elk ها یکی از شاخه های متعدد کلوب Rotarien هاست در کشورهای متحده امریکا .

۳ - Pontiac

کادیلاک ، لاسال ، بیوک ، پلیموت ، پاکارد ، شورلت ، فرد ، پنتیاک رج  
به رج ، چراغهایشان در آفتاب بعد از ظهر میدرخشید . اتومبیل‌های مستعمل  
خوب .

بیرشون ، جو ، خدایا ، آگه فقط هزارتا ماشین داشتم . نرمشون‌کن و بفرشون  
پیش من ، باقیش یا خودم .

- شماکالیفرنی میرین ، درست همین بندرتون می‌خوره . ظاهرش بی‌حاله اما  
هنوز هزارها کیلومتر محل داره ، کنارهم ردیف شده بود ، اتومبیل مستعمل خوب .  
اعلانها پاکیزه ، تر و تمیز .



## فصل هشتم

بینا بین ستاره‌ها ، آسمان خاکستری میشد ، و هلال باریک ماه پریده‌رنگ بود و وهم‌آمیز بنظر می‌آمد ، توم جاد و کشیش در راهی که از اثر چرخ ماشینها و گاریها در میان پنبه زار پدید آمده بود ، با شتاب راه می‌پیمودند . افق مغرب ناپیدا بود و در مشرق خط روشنی بچشم نمیخورد ، فقط آسمان مبهم ، نزدیکی سیه‌دم را خبر میداد . مردها بخاموشی گام بر میداشتند و غباری را که پاهایشان بر میانگیخت با نفس بالا میکشیدند .

جیم کیزی گفت: - امیدوارم که بدونین کجا میرین . من دوست ندارم که آدم همینجور الله بختکی راه بیفته و ندونه تیفه آفتاب از کجا سر در میاره . برندگانی که باله‌اشان را با شتاب بهم میزدند و از زمین دانه می‌چیدند ، خرگوشهایی که شتابزده و ترسان می‌گریختند ، بر پنبه زار ولوله زندگی را می‌پراکندند . آوای گنگ پاهای درگرد و غبار و صدای خرد شدن کلوخها در زیر کفشها ، زمزمه مرموز صبحدم را خاموش میساخت .  
توم گفت ،

- من چشم بسته راه میرم . هرچی فکر بکنم بیشتر اشتباه میکنم ، من اصلا فکرشو نمیکنم و همینجور سیخکی میرم . آخه ، من اینجا بدنیا اومدم . وقتی که بچه بودم همه این سوراخ سمبه‌هارو میگشتم . یه درختی اونجاس می‌بینین ، درست دیده نمیشه . یکروز پدر بزرگم گرگی روکشت و باون درخت آویزونش کرد . میگفت ، گرگه اونقدر آویزون موند که گوشتاش ریخت و بعد افتاد . میگفتن کاملاً خشکیده بود . خدا کنه که مادرم چیزی پخته باشه . شکمم داره از گشنکی سوراخ میشه .

کیزی گفت ،

- منم همینطور . یه تیکه توتون بهتون بدم ؟ جلو گشنکی رومیگیره . کاشکی باین زودی راه نمی‌افتادیم . خوب بود میداشتیم هوا روشن بشه . « برای آنکه قطعه توتونی در دهان بگذارد حرفش را برید ، « یه خواب حسابی می‌کردیم . »  
توم گفت ، - فکر مولی راحت‌نمیداره . خیلی عصبانیم کرده . بیدارم کرد و گفت ، «توم» ، خدا حافظ ، من میرم ، من جاهائی دارم که باید بهشون سر بزیم» بعد

گفت « بهتره که دو تائیتون حرکت کنین . اونوقت آفتاب که بزنه دیگه از این دور-  
وورهای بیرون رفتین . » از بس توی در و دشت زندگی کرده مثل سنگ خاره محکم  
شده می‌کن نسبتش بسرخ پوستها میرسه . فکر نمیکنین که دیوونه بشه ؟  
- نمیدونم . دیشب وقتی آتش روشن کرده بودیم ، اون ماشینو که دیدین .  
دیدین چطور خونه هارو با خاک یکسون کرده بودن ؟ اینجا همه‌ش بدبختیه . معلومه  
که مولی دیوونه‌س ، شکی نیست . این سرگردونی و دربدری ، دیوونگی میاره .  
همین روزها یکی رو میکشه و با سنگ دنبالش میکنن . این حقیقت از روز برام  
روشنتره . هر روز بدتر میشه ، اونوقت باز هم نمیخواه با ما بیاد ؟ جادگفت ؛  
- نه ، گمون می‌کنم حالا دیگه از دیدن آدمها میترسه ، مشکل پیش ما بیاد .

آفتاب که بزنه میرسیم خونهٔ عمو جون . «

مدتی آرام و خاموش راه پیمودند . جفدهائی که تا آندم بلانۀ خود بازنگشته  
بودند ، برای‌گریز از روشنی روز بسوی انبارهای گندم ، درختهای تو خالی و برکه‌ها  
پرواز کردند . آسمان مشرق هم کمرنگتر میشد ، کم‌کم ساقه‌های پنبه و زمین که رنگ  
خاکستری می‌گرفت ، بچشم می‌خورد .

نمیدونم اینها چه جور خودشونو عمو جون جا میکنن ، عمو جون فقط یه  
اطاق‌داره و یه انبار که آشپزخونه . بایک صندوقونه خیلی کوچك باید روهم سوارشن .  
تا اونجا که یادم میاد جون زن و بچه نداشت . بنظرم تك و تنها زندگی  
میکرد . نه ؟ درست یادم نمیاد .

جاد گفت ؛

- تو دنیا از همه تنهاتر بود . گذشته از این یه خورده عقلش کم بود ...  
مثل مولی ، حتی بدتر از اون همیشه مست بود ، گاهی تو خونه یه بیودزن می‌افتاد .  
بعضی شبها فانسشو دستش میگرفت روی زمین کار میکرد . خیلی خل بود . همه  
میگفتن پاش دم‌گوره ولی الان سنش از پدر هم بیشتره . فقط سال بسال کله‌اش خشکتر  
و وحشیتر میشه ؛ از پدر بزرگ هم وحشیتر ، کشیش گفت ؛

- اون نوری رو که نزدیک میشه ، ببین . مثل نقره برق میزنه . راستی جون  
هیچوقت زن و بچه نداشت ؟

- چرا ، یه زن داشتش . آگه بدونین با این زن چه رفتاری میکرد . جونرو  
خوب میشناسین . این قضیه رو پدرم میگفت . عمو جون زن جوونی داشت . چهارماه  
بعد از عروسیشون آبستن شد . بعد یه شب دلش درد گرفت و بعمو جون گفت ؛ « خوبه  
بری یه دکتربیاری ، « جون آسوده و بیخیال نشسته بود و بهش گفت ؛ « چیزی نیست  
دل درد داری ، زیاد خوردی ، یه ظرف جوشونده میخوری و آروم میگیری ، شکمتو

پر نکن دلت درد میگیره . « فردا وقت ظهر دیگه زنش از شناخت افتاده بود و چار ساعت بعد از ظهر مرد . کیزی پرسید :

– مکه چش بود؟ مکه چیز سمی خورده بود ؟

– نه ، فقط یه چیزی توشکمش پاره شده بود . آبا ... آباندیس ، یه همچه چیزی اونوقت عمو جون که همه چیز و پشم می‌دونه ، خیلی ناراحت شده بود . اینو گناه میدونست مدتها باکسی حرف نمیزد . دلشو خوش می‌کرد . اینور و اونور بکرده و خودشو بکوری و نفهمی بزنه . بعد کمی دعا می‌خوند . دو سال گذشت تا حالش جا اومد . ولی حالا همونه که بود . گیجه . عاقبت داشت تحمل ناپذیر می‌شد . هر وقت بچه‌ها کرم داشتن یادلشون درد می‌گرفت ، عمو جون میرفت دکترو می‌آورد . یه روز پدرم بهش گفت دست از این کارها بردار . بچه‌ها همیشه دل درد میگیرن . خیال میکنه در اثر گناه و سهل‌انگاری او زنش مرده . آدم عجیب و غریبیه . همیشه بمردم کمک می‌کنه ، انگار میخواد گناهشو بشوره . بچه‌ها خبر میدن . کیسه‌های آرد و دم‌خونه این و اون میداره . هرچی داره می‌بخشه . ولی باز هم چندون خوشبخت نیست . بیشتر شبها تنهایی گردش میره . در عین حال زارع کار آمد یه ، زمین هاش همیشه مرتب و آماده‌س . کشیش گفت :

– بیچاره ، بیچاره بیگس و کار . وقتی زنش مرده بود خیلی بکلیسیا میرفت ؟  
– نه ، ابتدا ، نمیخواست بمردم نزدیک بشه ، می‌خواست تنها باشه . همه بچه‌ها دوستش داشتن ، اصلاً دیونه‌ش بودن . بعضی شبها می‌ومد خونۀ ما زود می‌فهمیدیم که عمو جون اومده ، چونکه هنوز تونیومده ، یه بسته سفز می‌گذاشت پهلاومون . عمو جون برا بچه‌ها خدا بود .

کشیش سرش پائین بود و راه می‌پیمود . جوابی نداد روشنائی افق برپیشانش میلنژید و دستهایش که در پهلوها نو – ان می‌کرد در روشنائی می‌درخشید و سپس تیره می‌شد

توم همچنان خاموش بود ، انگار رازهای درون خود را گفته بود و خجالت می‌کشید . توم قدم تند کرد و کشیش شانه شانه‌اش گام برداشت .

اینک در افق خاکی رنگ اشیاء رفته رفته بیچشم می‌خورد . ماری از پنبه‌زار بیرون خزید و از روی جاده گذشت . توم ایستاده نگاه کرد :

– این مار موشارو میخوره . بنذار بره .

ازکنار مار گذشتند و راه خود را پیش گرفتند . فروغ رنگینی در مشرق پدید آمد و بزودی روشنی افق بر کوهستان گسترده شد . رنگ سبزی بر نهالهای پنبه پدیدار شد و زمین رنگ خاکی تیره‌ای بخود گرفت . رنگ خاکی از چهره

مردها پرید . همراه با افزایش روشنی چهره جاد گرفته تر بنظر میرسید .  
جاد بآرامی گفت :

- این موقع بهترین وقت شبانه روزه حالا خوب موقعی . به وقتی بچه  
بودم صبح زود بلند می شدم و تنهائی گردش می رفتم . نیکاکن ، روی جاده اون  
چیة ؟

روی جاده بافتخار ماده سگی مجمی از سگان برپا بود . پنج سگ نر از  
نسل سگ گله و سگ کلمی (۱) ، سگهائی که نژادشان بر اثر يك زندگی بی بندوبار  
اجتماعی از میان رفته بود ، بماده سگ ورمیرفتند . هر سگ باشوق ولدت بو می کشید ،  
سپس با پاهای کشیده در کنار نهال پنبه می ایستاد ، پای عقب خود را بسنگینی بلند  
می کرد و می شاشید ، و بعد باز هم برمی گشت و بو می کشید . جاد و کشیش ایستادند  
و تماشا کردند و جادناگهان خنده پر نشاطی سرداد :

- خدایا ، خدایا .

اینك همه سگها جمع شده بودند . موهاشان راست شده بود و می غریبند و  
بهم نگاه می کردند ، هر يك منتظر بود که دیگری دعوا را شروع بکند . یکی از  
سگها روی ماده سگ افتاد ، دیگران دور شدند و این منظره را با هوس و شوق  
نگاه کردند ، زبانهایشان آویزان بود و از آنها آب می چکید . مردها راه خود را  
ادامه دادند .

جاد گفت :

- خدایا ، گمون می کنم اونکه روی ماده سگ افتاده بود «فلاش» ما بود .  
من خیال می کردم مرده . فلاش ، بیا ! خندید . همچی تو فکر رفته بودم که اگه  
صدام می کردن اصلا نمی فهمیدم . بیاد حکایتی از دوره جوونی ویلی فلی افتادم .  
ویلی خجالتی بود ، خیلی هم خجالتی بود . خلاصه یکروز ماده گاوشو برد پیش گاو  
نر گریو . همه غیر از السی گریو بیرون اومده بودن ، السی گریو اصلا خجالتی  
نبود . ویلی اونجا وایستاده بود ، سرخ شده بود و نمی تونست حرف بزنه . السی بهش  
گفت : « پس واسه چی اومدی ؟ گاوتر اونجا پشت طویل س » اونوقت ماده گاو رو  
اونجا بردن و ویلی والسی پشت نرده ها نشستن که تماشا کنن . چیزی نگذشت  
که ویلی شهوتی شد ، السی نگاش کرد انگار اصلا از موضوع خبر نداره ، بهش  
گفت :

« ویلی ، چت میشه » همچی چیزی شده بود که بزحمت خودشو نکه می داشت .

گفت :

« خدایا ، خدایا چقدر دلم میخواد از این کارها بکنم . » السی بهش گفت ،  
 « چه مانمی داره ویلی ، این ماده گاو که مال خودته . »  
 کشیش باملاطفت خندید وگفت :

- میدونی ، چه خوبه که آدم کشیش نباشه . اون وقتها از این فسه‌ها واسم  
 نمی‌گفتن و اگر هم می‌گفتن من نمی‌تونستم بخندم . نمیتونستم شوخی بکنم . حالا  
 هرچی دلم بخواد شوخی می‌کنم ، خوبیش همینه که آدم هر وقت دلش میخواد شوخی  
 بکنه .

در مشرق افق سرخ رنگ می‌شد و پرنده‌ها بر زمین می‌نشستند و صدا  
 می‌کردند .  
 جاد گفت :

- درست اون جلورو بین این آب انبار عموجونه . آسیاب بادیشو نمی‌بینم .  
 اما این آب انبارشه . رفته تو شکم آسمون . « قدم تند کرد . «چقدر خوبه که همه‌شون  
 باشن . » آب انبار در بلندی بنا شده بود . جاد با قدمهای شتابزده ابری از غبار برگرد  
 پاهای خود برانگیخت .  
 - نمی‌دونم که مادر ...

اکنون ساختمان آب انبار و خانه را می‌دیدند ، خانه چون مکعبی از چوب  
 تراشیده بود و انبار گندم بزیر سنگینی بام کوتاهش شکاف برداشته بود . از دودکش  
 زنگ‌زده دود بیرون می‌آمد . درحالی‌که توده‌ای از ائانه رویهم انباشته ، بالها و موتور  
 آسیاب ، چوبهای تختخواب ، صندلیها و میزها کود شده بود .  
 جاد گفت :

- الله اکبر ، میخوان برن .

در حیاط کامیونی با بدنه‌های بلند ایستاده بود ، اگرچه جلوش شبیه باطاقک  
 کامیون بود ولی بارگیر آنرا از میان بریده بودند و تنه کامیون با آن جور شده بود .  
 توم وکشیش هرچه نزدیکتر می‌شدند . صدای ضربات چکشی را که از حیاط  
 برمیخاست بهتر می‌شنیدند . همین‌که کنار خورشید بر فراز افق نمودار شد ، روشنائی  
 بر کامیون افتاد و مردیرا با برق چکشی که بالا میرفت وپائین می‌آمد ، بآنها نمود .  
 خورشید پنجره های خانه را چون آینه درخشان ساخت . تخته‌های درکه بمرور زمان  
 سائیده شده بود برق می‌زد . روی زمین دو جوجه طلائی رنگ در پرتو خورشید  
 میدرخشیدند .

توم گفت :

- سرو صدا نکنین ، یواشکی بریم غافلگیرشون کنیم « ، چنان تند میرفت

که گرد و غبار تا شانه‌های بالا می‌آمد .  
 توم بکنار پنبه زار رسید ، اینک به حیاط پاگذاشته بود . زمین حیاط که بزیر  
 پاها کوبیده شده بوده برق می‌زد ، و اینجا چند علف خزنده که از پوشش غبار  
 رنگ خاک گرفته بود بچشم می‌خورد . جاد قدم سست کرد انگار می‌ترسید پیشتر  
 برود . کشیش هم که او را نگاه می‌کرد قدم سست کرد تا با او هم‌گام شود . و توم یواش یواش  
 پیش میرفت ، بناراحتی دور کامیون چرخید . کامیون از نوع هودسن سوپرسیکش (۱)  
 بود که سقفش در اثر سرما شکاف برداشته بود . باباتوم جاد در کامیون ایستاده بود و  
 آخرین تخته‌ها را بدو کنار بارگیر می‌خکوب می‌کرد . چهره ریشو و خاکی رنگش  
 بروی کار خم شده ونوک میخها از دهانش بیرون بود . میخی را بر تخته گذاشت و  
 بایک ضربه نیرومند چکش آنرا فرو کوفت . در خانه تاوه‌ای جلزو ولز کرد و  
 کودکی گریست . جاد به کامیون تکیه کرد . و پدرش او را نگاه کرد ولی ندید . پدرش  
 میخ دیگری بر تخته گذاشت و کوفت . کبوتر ها از کنار آب انبار برخاسته ، دایره  
 بزرگی در فضا ترسیم کردند و از نوبجای خود نشستند ، کبوتر های سفید ، آبی و  
 خاکستری ، بابالهای رنگین و گردنهای کشیده بلبه آب انبار نزدیک شدند تا بهتر  
 تماشا کنند .

جاد با انگشتان خود بروی نرده کامیون ضرب گرفت . و چشمهای خود را  
 بر پیرمردی که موهایش جوگندمی بود دوخت و با ملاطفت گفت :

- پدر!

باباتوم بادهان پرمیخش غرید ، - چیه؟

کلاه‌نمدی فرسوده‌ای سرش بود . بروی پیراهن آبی رنگ کارچلیقه بی‌تکمه‌ای  
 پوشیده بود . تسمه چرمی عریضی باسکک مستی شلوارش را نگه می‌داشت ، چرم و  
 فلز بر اثر سالها استعمال سائیده شده بود . کفشهایش مندرس بود و بر اثر سالها  
 آفتاب ، رطوبت و گرد و خاک برآمده و خمیده بود . آستین‌های پیراهنش بگرد  
 عضلات نیرومند و برآمده ، بازوانش را می‌فشرد . کمرش باریک ، شکمش صاف ،  
 ساقهایش کوتاه ، سنگین و نیرومند بود . در چهره اش ریش فلفل نمکی و انبوهی فرا  
 گرفته بود و بنظر می‌آمد که بسوی چانه‌اش کشیده می‌شود . چانه‌اش نیرومند و برآمده  
 بود و ریشش که در این ناحیه از همه جا انبوه‌تر بود آنرا می‌آراست و برجستگی‌نک  
 راسگینی و نیرو می‌داد . روی استخوانهای گونه باباتوم آنجا که ریش نرسته بود ،  
 پوست برنگ قهوه‌ای سوخته درآمده و در کنار چشمهایش که پیوسته نیچه باز بود

چین میخورد . چشمهایش قهوه‌ای بود، برنگ دانه‌های قهوه . وهنگامیکه بچیزی نگاه میکرد سرش را پیش می‌آورد، زیرا چشمهای تیره درخشانش کم‌سو شده بود. لبهایش باریک و سرخ‌رنگ بود و میخهای درشتی از میانشان بیرون زده بود. چکش‌را که آماده کوبیدن میخ بود در هوا نگهداشت و از فرازکناره کامیون توم‌را نگاه کرد، از اینکه کارش ناتمام مانده بود ناراضی بنظر میرسید. سپس چانه‌اش را پیش‌آورد و توم‌را از روبرو نگاه کرد و رفته رفته آنچه را که میدید بجا آورد. چکش باهستگی پائین آمد و با دست چپ میخها را از دهانش گرفت . با شگفتی چنانکه گوئی بنخودش خبر میدهد، گفت :

- اوه تومی‌به. . . « سپس بازهم انکار بنخود میگفت « تومی برگشته » دهانش از نو باز شد و برق ترسی در چشمانش درخشید. با ملاحظت گفت:

- تومی، در رفتی؟ باید قایم بشی؟ « مضطرب و دلواپس منتظر ماند.

- نه من تعهدادم و آزادم کردن. من آزادم. همه اسناد و اوراقم باهامه. دستش را بنرده‌های کامیون گرفت و سرش را بالا کرد.

باباتوم چکش‌را با آرامی بزمین گذاشت و میخها را در جیبش ریخت برنرده‌ها پا گذاشت و آهسته تا زمین لغزید، ولی همینکه در برابر پسرش قرار گرفت ناراحت و غریبه بنظر آمد. آنگاه گفت:

- تومی، ما میریم کالیفرنی. می‌خواستیم اینو واست بنویسیم. « وبعد مثل اینکه بگفته خود نمی‌اندیشد گفت . «اما تو حالا برگشتی میتونی با ما بیای. میتونی بیای ! « در قوری در حیاط افتاد و صدا کرد. باباتوم از بالای شانه‌اش نگاه کرد. چشمهایش از شوق میدرخشید و گفت : «بریم غافلگیرشون کنیم . مادرت میترسید که دیگه هرگز نتونه تورو ببینه. مثل اینکه مطمئن بود تو مرده‌ای. از ترس اینکه مبادا دیگه تورو نبینه نمی‌خواست بکالیفرنی بیاد» از نوصدای جلز وولز تاوه بلند شد. جاد از نو گفت «بریم غافلگیرشون کنیم. طوری بریم که انکار هرگز از پیش‌ما نرفته بودی. ببینم مادرت چکار میکنه. « دستش را با مهربانی و کمروئی بر شانه توم کشید ولی زود دستش را برداشت. جیم کیزی را نگاه کرد.

توم گفت :

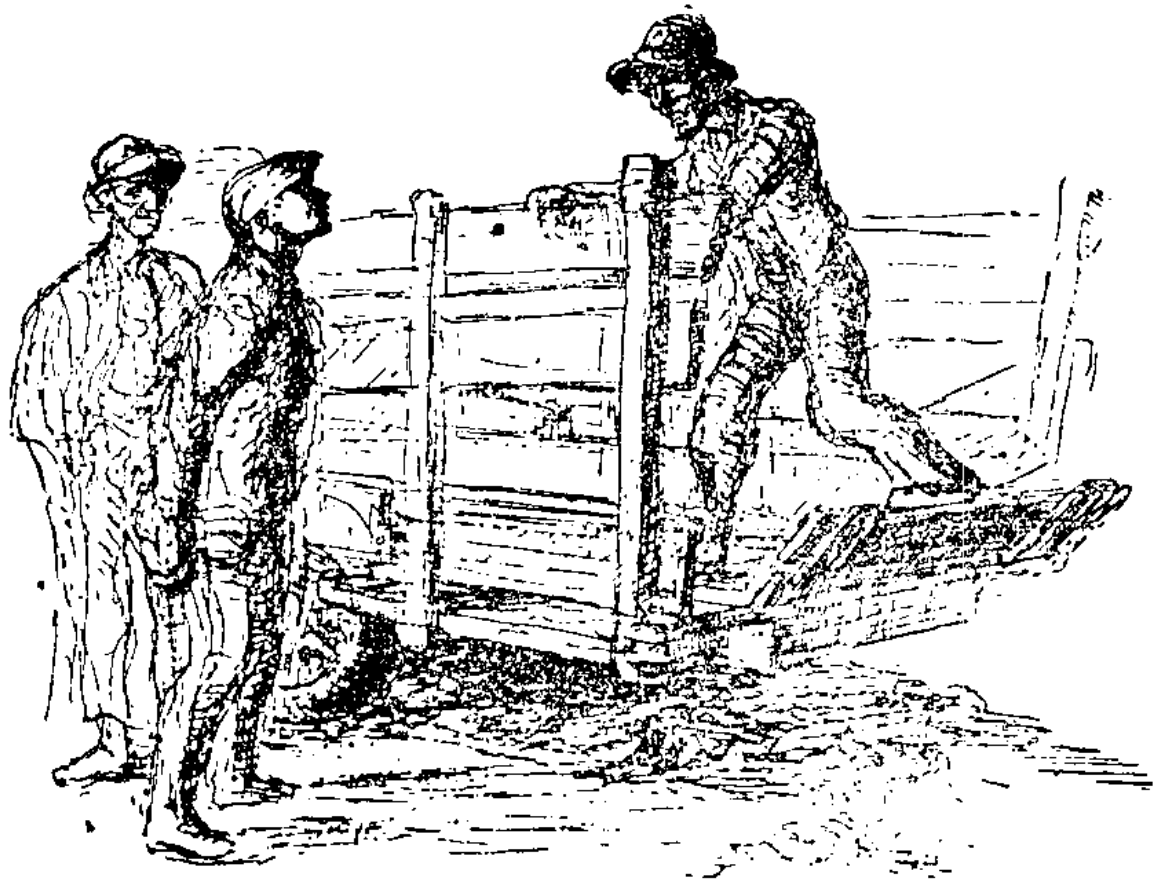
پدر، کشیش‌رو بخاطر میاری. کیزی هم با ما میاد .

- کیزی هم تو زندون بود؟

- نه، من تو راه دیدمش. بسفر میرفت .

پدر دست او را محکم فشرد :

- خوش اومدین آقا .





کیزی گفت :

- خوشحالم که اینجا هم. خوبه آدم ببینه که يك آقا پسر چه جورى بخونه و زندگیش بر میگردد. دیدن داره.

پدر گفت : - بخونه و زندگى .

کیزی سرعت گفته خود را تصحيح کرد، - پیش خونواده‌ت. ما دیشب پروتو خونه سابق شما گذروندیم.

پدر جانۀ خود را پیش آورد، سرخود را برگرداند و يك لحظه جاد را نگاه نگاه کرد. آنگاه روى خود را بسوى تو برگرداند و با هیجان گفت :

- چه جورى وارد بشیم؟ چگونه من برم تو اطاق و بگم دوتا جوون اینجا که میخوان صبحونه بخورن، یا بهتره که تو وارد اطاق بشی و منتظر بمونی تا به بیندت؟ چى فکر میکنی؟ چهره‌اش از هیجان درونى میلرزید. تو گفت :

- نه، هول میکنه. نباید ترسوندش.

دو سگ جوان ولاغر با شادى آنقدر نزدیک شدند که وجود بیگانه‌ای را احساس کردند. آنگاه با دقت و احتیاط بازگشتند، دمشان را آرامی می‌جنباندند و لى چشمها و پوزه‌هاشان برای مخاصمه یا دفاع آماده بود. یکی از آندو با گردن کشیده، آماده برای فرار، پیش رفت و کم‌کم بپاهای تو نزدیک شد، بوکشید، سپس برگشت و بانتظار دستور پدر ایستاد. دیگری اینقدرها شجاع نبود. چیزى هیچست تا شرافتمندانه خود را متوجه آن کند. همینکه جوجه‌طلائی رنگی را دید که در آن نزدیکی دانه می‌چیند بسوى او دوید. صدای قدقد اضطراب آمیز مرغان برخاست و جوجه بالهای طلائی‌شرا بهمزد و پریشان و ترسان گریخت. سگ با غرور بمردها نگاه کرد و سپس با رضایت خاطر در گرد و خاک غلطید و خاک را با دم خود پراکند.

پدر گفت :

بیا. حالا بیا. مادر باید تورو ببینه. وقتی که تورو می‌بینه باید من صورتشو ببینم. بیا. الان همرو برای ناشتائی صدامیکنه. یکدقیقه پیش گوشت خوک رو توی ماهی‌تازه انداخت. پدر در غبار رقیقی که فضای حیاط را گرفته بود، آنها را بسوى اطاق برد. خانه ایوان نداشت پس از پله در گشوده میشد؛ نزدیک در کننده کوتاهی بچشم می‌خورد، گذشت سالها سطحشرا صاف و هموار کرده بود. رگه‌های برجسته چوب از میان غبار نازکی آن را میپوشاند. پیدا بود بوی بید سوخته در هوا موج می‌زد و هرچه مردها بدر نزدیکتر میشدند، بسوى گوشت خوک، بوی نان گرم و بوی نافذ قهوه که در قهوه‌جوش می‌جوشید، بیشتر آنها را بسوى خود می‌کشید. پدر باستانه در پا گذاشت، ایستاد و مدخل را با تنۀ کوتوله خود بست. آنگاه گفت :

- مادر دونفر از راه رسیدن. و میخوان آگه ممکن باشه بهشون غذائی بدیم .  
توم صدای مادرش را شنید ، صدایش دلنشین ، سبک ، آرام ، محبت آمیز و نجیبانه بود.  
گفت :

- بیارشون تو. بیش از احتیاج خودمون غذا داریم . بهشون بگو که باید دستاشون رو بشورن. نون پخته. الان گوشت خوک رو هم میارم» صدای جاز و ولز روغن از اجاق برخاست. پدر در را باز گذاشت و وارد اطاق شد و توم مادرش را نگاه کرد. مادر تکه‌های گوشت را در تابه سرخ میکرد و برمیداشت . در اجاق باز بود و نان‌های گرم و کوچک بر صفحه بزرگ فلزی چیده شده بود . مادر از در بیرون چشم دوخت ولی چون آفتاب از پشت برتوم می‌تابید، جز نیمرخ سیاهی که بر نور درخشان و زرد رنگ نقش بسته بود چیزی ندید ، سرش را با مهربانی تکان داد و گفت :

- بفرمائید . شانس آوردین امروز صبح خیلی نون پختم.

توم ایستاده بود و داخل اطاق را نگاه میکرد . مادر نیرومند بود. تنش در اثر آبستنی و کار درشت شده بود ولی چاق نبود. پیراهن پشمی بلند و قهوه‌ای رنگش تنش را می‌پوشاند، معلوم بود که سابقاً گل‌های رنگینی آنرا زینت میداده ، ولی اینک چنان رنگ رفته بود که فقط اثر گلها برنگ خاکی ، کمرنگ‌تر از زمینه پارچه ، بجا مانده بود. پیراهن تا ساقهایش پائین می‌آمد و پاهای نیرومند و برهنه‌اش با مهارت و سرعت بر کف اطاق جابجا میشد. موهای کم‌پشت خاکی رنگ و زمختش، پشت سر جمع شده بود. بازوان چابکش ، با خالهای قهوه‌ای ، تا آرنج برهنه بود و دستهای کوتاه و دلپذیرش بدستهای دخترکی فربه و گوشتالو می‌مانست. بافتاب‌نگاه میکرد. صورت چاقش اثری از نرمی نداشت ولی آکنده از استواری و مهربانی بود. بنظر میرسید که چشمهای فندقی رنگش با همه بدبختی‌های ممکن آشنا گشته و از پله‌کان رنج و درد چندان بالا رفته بود که بمراحل عالی آرامش و درک فوق بشری رسیده بود. پنداری این دژ خانواده و پناه تسخیر ناپذیر ، نقش خود را بخوبی شناخته ، پذیرفته و با شادی بیایان میبرد. و چون بابا توم و فرزندانش نمی‌توانستند رنج وهراسی را بپذیرند مگر زمانی که او بدان تن در داده باشد، خو گرفته بود که از پذیرش هر رنجی وهراسی سرباز زند. و چون هر حادثه خوشی رخ میداد، همه باو نگاه می‌کردند و شادی را دراو می‌جستند ، عادت کرده بود که حتی بدون علل کافی بخمدد ولی برتر از شادمانی، آرامش بود. خونسردی چیز است که میتوان بآن اعتماد کرد . موقعیت برجسته و ممتازش در خانواده باو شایستگی و زیبایی ساده و زلالی می‌بخشید. دستهایش شفاف‌بخش بود و بر اطمینان، صفا و آرامش چیرگی داشت . داور خانواده

بود و در داوریه‌های خویش چون الهه‌ای دست نیافتنی و بی‌خطا مینمود . انکار می‌دانست که اگر او بلرزد همه خانواده متزلزل خواهد شد و اگر روزی اوشکست بخورد یا واقعاً نومید بشود، همه خانواده بزانو در خواهد آمد، اراده کار کردن را از دست خواهد داد.

به نیم‌رخ تیره مرد در حیاط پر آفتاب نگاه کرد. پدر کنار او ایستاده بود و از انتظار میلرزید.

مادر گفت : - بفرمائید. آقا بفرمائید.

توم کمی ناراحت از آستانه در گذشت.

مادر چشمهایش را از ماهی‌تاوه برگرفت و چنگال از دستش بر زمین افتاد . چشمهایش کاملاً باز شد، و مردمکهای متعش آشکار گشت از دهان نیمه‌بازش باتندی نفس می‌کشید. چشمهایش را بست و گفت :

- خدایا شکرت، اوه خدایا شکرت! « و ناگهان صورتش حالتی اضطراب‌آمیز بخود گرفت. تومی، پیت نمی‌گردن که؟ فرار که نکردی؟

- نه مادر با قید تعهد آزادم . همه اوراق و اسنادم باهام هست . « دست بسینه‌اش کشید.

مادر آرام و ساکت با پاهای برهنه باو نزدیک شد. چهره‌اش پر از شگفتی بود. با دست کوچکش بازوی او را لمس کرد و استواری عضلاتش را آزمود . سپس چون کوری که دستمالی کند انگشتانش را تا گونه‌های او بالابد. و شادیش چیزی همانند اندوه بود . توم لب پائینش را بدندان گزید . مادر چشمهای خود را با شگفتی بر لب او دوخت و رشته خونی را برکناره دندان‌ها دید، روی لب قطره خونی میدرخشید. آنگاه مطلب را دریافت، آرام شد و دستش را رها کرد . آهی کشید و گفت :

- یه مقدار راه رو میشه بی‌تور رفت . ولی نمی‌دونسیم تو چه جوری مارو پیدا میکنی .

چنگال را از زمین برداشت و روغن جوشان را بهم زد و قطعه‌ای از گوشت خوک سرخ شده بیرون کشید. بعد قوری جوشان را بمقب اجاق راند.

باباتوم مرتباً می‌جنبید :

- مادر، خوب غافلگیرت کردیم‌ها ! میخواستیم گولت بزیم ، آخرش هم کار خودمونو کردیم . مثل یه گوسفند قربونی وایساده بودی. کاشکی پدر بزرگ اینجابه و تماشا میکرد. انکار با چکش توکلت زده بودن. اونوقت پدر بزرگ چون محکم روی رونش می‌زد که کمرش درد میگرفت مثل اون روزی که آل به طیاره نظامی تیرانداخته بود می‌شنوی، تومی، یکروز طیاره‌ای از بالای سرمون رد شد ، پونصد

مترطولش بود، آل تفنگش رو ور داشت و رو ببالا شلیک کرد. پدر بزرگ گفت، «به پرنده‌های کوچک تیر نزن؛ بذار بزرگ شن» و آن وقت چنان روی زانوش زد که کمرش تقی صدا کرد و رگ برگ شد. مادر خندید و از توی گنجه یکدسته بشقاب حلبی برداشت.

توم پرسید :

- پدر بزرگ کجاس؟ من هنوز ندیدمش .

مادر بشقابها را روی میز آشپزخانه گذاشت و فتجان‌ها را برداشت. با احتیاط

گفت :

- توی انبار با مادر بزرگ خوابیده. بیشتر وقتها روز میخوابن و شب بیدار میشن. همیشه سکندری میخورن و روی بچه‌ها میفتن.

- آره ؛ هرشب مادر بزرگ عصبانی میشد. پاش به وینفیلد میخورد و وینفیلد جیغ و داد میکرد ، اونوقت پدر بزرگ حرصش میگرفت و تو شلوارش می‌شاشید، تازه از اینکار بیشتر لجش میگرفت و یکدفعه دادشون در میومد و توخونه قیامتی برپا میشد . « هر جمله با قهقهه خنده‌ای ختم میشد . هیچ خسته نمیشدیم. یکشب که همه داد و بیداد و دعوا میکردن . داداشت آل که حالا دیگه عاقل شده ، گفت : « لااله الاالله، پدر بزرگ ، چرا نمیری نون خودتو در بیاری» پدر بزرگ از این حرف همچی کفری شد که رفت تفنگشو برداشت. اون شب آل مجبور شد بره تو صحرا بخوابه. حالا پدر بزرگ و مادر بزرگ توی انبار خوابیدن.

مادر حرفش را دنبال کرد :

- هر وقت دلشون میخواد بیرون میان. پدر، برو بهشون بگو که تومی اومده. پدر بزرگ خیلی دوستش داره .

پدر گفت:

- راست میگی، الان میرم بهشون میگویم.

پدر بیرون رفت و طول حیاط را پیمود . دستهایش با چابکی جلو و عقب میرفت.

توم دور شدنش را نگاه کرد، سپس صدای مادر توجهش را جلب کرد . مادر قهوه میریخت. سرش پائین بود و باو نگاه نمیکرد . با آهنگی پراز حجب و تردید گفت:

- تومی .

- چیه ؟

- حجب مادر باو سرایت میکرد ، منتظر و ناراحت بود . هردو از کمروئی

هم خبرداشتند و این آگاهی به کمروئیشان میافزود .

- تومی ، باید ازت بیرسم .. جوشی که نیسی ؟

- جوشی ؟

- آره ، از حرص و جوش زجر کشت نکردن ؟ دلت پر از کینه نیسی ؟ توی

زندون خرابت نکردن ، فاسد بشی ، از حرص و جوش دیوننت نکردن ؟

توم از گوشه چشم مادرش را نگاه کرد ، او را واری کرد ، انگار چشمهایش

از اومیرسیدند چگونه از این چیزها خبر دارد .

توم گفت :

- ن... ن... نه . یه مدتی اینجوری بود . ولی اونقدرها از خود راضی نیسم

که زود ازجا دربرم . چیزی نیست ، میگنره . مادر ، چیه ؟

مادربا دهان نیمه باز او را نگاه میکرد ، انگار میخواست بهتر بشنود ، و

برای اینکه بهتر بفهمد چشمایش را تنگ کرده بود . چهره اش جوابی میجست که

همیشه در زیر کلمات پنهان میشود . با اضطراب گفت :

- من « فلوید خوشگله » روشناختم . مادرشومی شناسم . خوب آدمهایی بودن .

مثل همه جوانها خیلی شیطون بود . « حرفش را بریدوبعد باشتاب گفت : « البته چیزهایی

هست که من نمیدونم ، ولی اینومیدونم . کاربدی کرده بود ، ولی چیز مهمی نبود .

باهاش بد رفتاری کردن ؛ گرفتنش آنقدر باهاش بد رفتاری کردن که از کوره در

رفت ، دفعه بعد کلبدتری کرد . و اونها بد رفتاری رو از سرگرفتن . حرص و جوش

ضایعش کرد . مثل یه حیوون کثیف بهش تیر انداختن ، اونهم جواب داد . مثل

گرگ دنبالش کردن . فلوید بهشون دندون قرچه میرفت ، و تیر مینداخت ، مثل

گرگ ترس آورنده بود ، دیوونه شده بود ... دیگه بآدم شبیه نبود ، درست یک سگ

هار بود . ولی اونهایی که میشناختنش باهاش بدی نمیکردن ، از اونها که بیزار نبود .

بالاخره دوره اش کردن و کشتنش . روزنامه ها بیخودی می نویسن که آدم بدجنسی بود ...

آره اینجوری بود که گفتم . « حرفش را برید و لبهای خشکش را لیسید . چهره اش از

اضطراب برافروخته بود . « تومی من باید بدونم . خیلی باهات بد رفتاری کردن ؟

توروهمین جوری از حرص و جوش دیوونه کردن ؟ »

لبهای نیرومند توم بر دندانهایش فشرده میشد ، نگاهش را به دستهای درشت

و هموارش دوخت و گفت :

- نه ، من اینطور نشدم . « یک لحظه خاموش شد و ناخنهای شکافته اش را که

مثل صدف مخطط بود از نظر گذراند . « مدتی که تو زندون بودم ، سعی کردم که

این جور پیش آمدها برام نکنه من هیچ عصبانی نیسم . »

مادر آه آرامی کشید :

- خدا خودش حفظت کند . توم بسرعت سرش را بالا آورد :

- مادر وقتی که دیدم چه بروزگار خونهمون آوردهن ...

مادر باونزدیک شد ، برابرش ایستاد و با صدای پرمهری گفت :

- تومی ، فکر نکن که میشه تنهایی در برابرشون مقاومت کرد . سگ کشت

میکنن . خیلی فکر کردم ، تومی ، من خیلی چیزها فهمیدهام . گمون میکنم صد

هزار نفر رومثل ما در بدر کردن . آگه هم، شون جلوی اونا و ایستاده بودن ، تومی ...

اونا جرئت نمیکردن مارو ویلون و سرگردون کنن .

خاموش شد.

تومی که باونگاه میکرد با هستگی یلکهایشرا پائین آورد. در میان ابروانش

قطره عرقی درخشید . آنگاه پرسید :

- خیلیها اینجوری فکر میکنند ؟

- نمیدونم . همه منگک هسن . میرن ، میان ، به خوب آلودهها میمونن . از

انتهای حیاط صدای لرزان ، مقطع و دیوانه واری برخاست :

- عجب ! عجب !

توم سرش را برگرداند و خندید :

- بالاخره مادر بزرگ فهمیده که من اومدهام . مادر ، انوقتا تو اینطوری

نبودی

خطوط چهره مادر بهم کشیده شد ، فروغ سردی در چشمانش سوسومیزد .

- هرگز خونه مو با خاک یکسون نکرده بودن ، هرگز دختر مو تو کوچه

ننداخته بودن . هرگز مجبور نشده بودم هرچی دارم بفروشم . . میفهمی

اینهاست .

بسوی اجاق برگشت و نانهای کوچک و پف کرده را در دو بشقاب حلبی چید .

قدری آرد در روغن ریخت که سوس درست کند . دستش از آرد سفید شده بود . توم

لحظه ای او را نگاه کرد و سپس بطرف در رفت .

چهار نفر در حیاط راه میرفتند . پدر بزرگ جلوی همه بود . پیرمرد لاغر

و چابکی بود و لباسی ژنده بتن داشت . بدقت و احتیاط با پای راستش که می لنگید

قدمهای کوتاهی برمیداشت . توی راه تکمه های شلوارش را می انداخت ، دست های

پیش بزحمت تکمه ها را می بست ، زیرا تکمه بالائی را در سوراخ جا تکمه دومی

انداخته بود و این، نظم همه تکمهها را بهم میزد ، شلوار سیاه و پر وصله ای پوشیده

بود و پیراهن آبی و پاره پاره ای که از بالا تا پائین باز بود و تکمه اش را نینداخته

بود بتن داشت . زیر پوش خاکی رنگش با یقه گشوده در زیر پیراهن دیده میشد . از گشودگی جلیقه پشمی ، سینه لاغرش پوشیده از موهای سفید بچشم میخورد . از بستن تکمه‌های شلوارش دست کشید . صورتش لاغر بود و عصبانی مینمود ، چشمهای کوچکش چون چشمهای بچه خود سری ، با شیطنت میدرخشید . چهره اش عبوس ، شکایت آمیز ، سرزنده و خندان بود ، تقلا میکرد ، حرف میزد و قصه‌های مستهجن میگفت . همیشه همینطور هرزه بود . موزیکری شیطان و خشونت و بی حوصلگی کودکان را داشت . پرده‌ای از شوخ طبعی این صفات را می پوشاند ، هر وقت پامیداد میخوارگی مفصلی میکرد ، و هر وقت میتوانست پر می خورد و همیشه پر میگفت . مادر بزرگ بدنبالش گام برمیداشت . از اینجهت زنده مانده بود که مثل پدر بزرگ سختدل و لجوج بود . با پرهیزکاری پر سر و صدا و وحشیانه‌ای موقعیت خود را حفظ کرده بود . درهرزگی و درنده‌خوئی چیزی از پدر بزرگ کم نداشت . یک روز پس از مشاجره‌ای ، هنگامیکه مادر بزرگ هنوز از هیجان میلرزید ، و کلمات نامفهومی زیر لب میگفت ، تفنگ را برداشت و دو تیر بسوی پدر بزرگ انداخت . و تیرها یک کمی از کفلش را گند . از آن پس پدر بزرگ مثل کودکانی که حشرات را می‌آزارند باو احترام میگذاشت و آزارش نمیداد . مادر بزرگ هنگام راه رفتن پیراهنش را تا زانو بالا میکشید و با صدای نافذ و مهیبی می‌غریه :

-عجب!

پدر بزرگ و مادر بزرگ درطول حیات مسابقه گذاشته بودند ، با تمام قوا میکوشیدند ، این رقابت را دوست میداشتند و برایشان لازم بود . بدنبال آنها ، پدر و نوآ آهسته و منظم می‌آمدند و میکوشیدند که از آنها عقب نمانند .

نوآ . نخستین فرزند ، درشت هیكل و عجیب ، پیوسته باچهره‌ای تعجب‌زده ، آرام و متفکر راه میرفت . هرگز در زندگی خشمناك نشده بود . وقتی کسانی رامی‌دید که بخشم آمده اند ، مثل کسی که دیوانه‌ای را بنکرد نگاهی پر از شکفتی و ناراحتی بر آنها می‌افکند ، آهسته راه میرفت بسیار کم و آنقدر آرام حرف میزد ، که اگر کسی او را نمی‌شناخت ، خیال میکرد ابله است . ولی ابله نبود ، عجیب بود . از عزت نفس و هرگونه میل جنسی عاری بود . با نظم شکفتی کار میکرد و میخوابید . خویشانش را دوست داشت ولی هرگز نشانی از این محبت با آنها نمینمود . نمی توان گفت چرا آدم احساس میکرد که سر ، بدن ، ساق‌هایش زشت است . ولی هیچ‌زشتی واقعی در او قابل تشخیص نبود . پدر میدانست چرا نوآ ، عجیب و بیگانه است ، ولی خجالت میکشید و چیزی بکسی نمیگفت . در واقع شب تولد نوآ ، پدر تك و تنها

بود و از مشاهده رانهای گشوده و زوزه و فریادهای زن بیچاره‌اش داشت از ترس دیوانه میشد. در آن شب، انگشتان زورمندش را بجای اسباب مامائی بکار انداخت و نوزاد را مجاله کرد و بیرون کشید. بعد، هنگامیکه ماما رسید دید که سر بچه بر اثر کشیدن جا بجا شده، گردنش دراز شده و تنش مجاله است؛ آنگاه سرش را جا انداخت و تنش را با دست راست کرد. ولی پدر همیشه این حادثه را بیاد می‌آورد و خجالت میکشید، و بهمین جهت با نوآ رفتاری مهربانتر از دیگران داشت. پدر در چهره نوآ با چشمان دورازهم و فك دراز و ظریفش، جمجمه مجاله و دگرگون شده نوزاد را میدید. نوآ هر کاری را میتوانست انجام دهد. میتوانست بخواند و بنویسد، میتوانست کار کند و حساب کند، اما هیچ چیز نظرش را جلب نمیکرد، نسبت بهوسها، و نیازمندیهای دیگران احساسی نداشت. در خانه‌ای، خاموش و بیگانه میزیست و با چشمهای آرام به بیرون مینگریست. نسبت بجهان خارج بیگانه بود، ولی منزوی و تنها نبود.

هر چهار نفر از حیاط گذشتند و پدر بزرگ مرتباً میپرسید:

— پس کجاس خدایا، پس کجاس؟

با انگشت بتکه‌های شلوارش وره میرفت، ولی انگشتان کارخود را از یاد میبردند و در جیب‌هایش سرگردان میشدند. در این هنگام پدر بزرگ تو را دید که بر آستانه در ایستاده است، ایستاد و دیگران را از رفتن باز داشت.

نیگاش کن ها! حسابی تخم زندونه. چشمهای ریزش از بد جنسی برق میزد.

— منهم اگه بودم درس همین کارو میکردم. دیکه خیلی وقته که جاد تو زندون نیس. اون مادر قحبه‌ها هیچ حق نداشتن. « از نو چیزی بخاطرش آمد، اونوقت «تورنبول» این حیوون بوگندو، وقتیکه بیرون میومد از اینکه تورو کشته باد تو گلوش مینداخت. میگفت خون هاتقلید تورگه‌اشه من يك کلمه گفتم. من گفتم، با جادا در نیفتین؛ بموقع خودش می‌بینین که منهم خون «مک کوی» رو دارم. اینو من اونجا گفتم. فقط جرأت کنین به تومی چپ نگاه کنین، اونو می‌بینین که چطور حقتونو کف دستتون میدارم. تا که اینو گفتم مثل سگ گرگ ترسید. مادر بزرگ که گوشش بصحبت‌ها نبود گفت:

— عجب!

پدر بزرگ به تو نزدیک شد، دستی بسینه‌اش زد و دور چشمه‌اش از مهر و

غرور چین خورد.

— تومی، چطوری؟



توم گفت :

- ایه ، پدر بزرگ تو حالت چطورره ، خوشی ؟

پدر بزرگ جواب داد : تو شاش و سرکه میلولم .

ناگهان مطلب دیگری بخاطرش آمد : دیدی گفتم جادهارو تو زندون نیگر نمیدارن « همونطور که گفتم ، «جاد» هارو تو زندون نیگر نمیدارن . من میگفتم ، آخرش می‌بینن ، تومی مثل گاوی که از آغل فرار کند ، از زندون در میره . اینکه درس در اومد ، بنادر برم تو ، گشتمه . « راهی باز کرد و داخل اطاق شد ، نشست و بشقابی پر از گوشت خوک و دو نان درشت برداشت و بر روی آنها قشر ضخیمی از آبنخورش ریخت . هنوز دیگران داخل نشده بودند که دهانش انباشته شد توم ابروانش را با حالتی محبت آمیز درهم کشید و گفت :

- بازم در باره اون پیر عفریت حرف بزنین .

پدر بزرگ چنان دهانش پر بود که نمی‌توانست صدائی بر آورد ، ولی چشمهای زشتش میخندید . سرش را تکان داد و گفته توم را قبول کرد .

مادر بزرگ با لحنی غرور آمیز گفت :

خیلی بد جنسه و هممش فحش میده . میبرنش تو جهنم و سوار اسب آتیشش میکنن . خدارو شکر ! با لحنی تحقیر آمیز گفت :

- میخواد کامیون برونه ! همیشه مثل سگ پا سوخته میدوه .

لقمه بیخ گلوی پدر بزرگ جست و هرچه در دهانش بود بروی زانوهایش پاشیده شد ، سپس بر اثر حمله سرفه خفیفی تکان تکان خورد .

مادر بزرگ لبخندی زد و توم را نگاه کرد :

- بدت اومد ، نه ؟

نوآ روی پله ایستاده و به توم چشم دوخته بود ، چشمهای دور از همش انگار

باطراف او نگاه میکردند . چهره اش تقریباً خالی از تأثر بود .

توم بوی گفت :

- چطوری ، نوآ ؟

نوآ گفت :

- بد نیستم تو چطوری !

خاموش شدند ولی همین احوالیرسی با آنها تسلی بخشید .

مادر مکرها را از ظرف آبنخورش راند و گفت :

- ما جائی نداریم که بشینیم یالا ، یابیرون یا جای دیگه . هر جا که میتونین

توم ناگهان گفت ،

- آه پس کشیش کجاس ؟ الان اینجا بود . کجارفته ؟

پدر گفت :

- من دیدمش ، ولی رفته .

و مادر بزرگ با صدای تیزی فریاد کرد :

- کشیش ؟ شما کشیش دارین ؟ برین پیداش کنی . برامون دعا میخونه .

پدر بزرگ اشاره کرد : این دیگه وقتش گذشته ، تموم کرده . برین کشیشو پیدا کنین .

توم بیرون رفت و پهلوی در ایستاد و صدا کرد :

- آهای ، جیم ، جیم کیزی ! قدم در حیاط گذاشت ،

- آهای کیزی !

کیزی از پشت مخزن آب نیم خیز کرد و سر کشید ، سپس برخاست و

بخانه نزدیک شد . توم از او پرسید :

چیکار میگردین ؟ قایم شده بودین ؟

- هان ، نه . آخه کارهای خونواده بدیگرون ربطی نداره من نشسته بودم و

فکر میکردم .

توم گفت :

- بیاین غذا بخورین . مادر بزرگ میخواد براش دعا بخونین .

کیزی اعتراض کرد :

- ولی من دیگه کشیش نیسم .

- اوه ، بریم ، براش دعا بخونین . برا شما که ضرری نداره ، اونو هم

خوشحال میکنه . باهم وارد آشپزخانه شدند .

مادر با آرامی گفت :

- خوش اومدین .

- پدر گفت خوش اومدین . بفرمائین ناشتائی کنین .

مادر بزرگ فریاد کرد ،

- اول دعا ، اول دعا .

پدر بزرگ چشمهای وحشی خود را به کیزی دوخت تا او را باز شناخت .

آنگاه گفت :

- اوه ، این همون کشیشس . از روزی که دیدمش دیگه بارون رحمت بند

نیومده... از روی تمسخر چشمکی زد و مادر بزرگ خیال کرد که چیزی گفته از



اینرو فوراً جواب داد :

- بسه ، پیر خر بی‌دین !

کیزی باعصانیت دستش را درموهایش فرو برد .

- باید بشما بگم که من دیگه کشیش نیستم . اگه باید ازاینکه اینجا هستم خوشحال باشم و ازاونهایی که دست و دل واز هستن ممنون باشم ، خیلی خب ، من همینو بجای دعا میکنم . ولی من دیگه کشیش نیستم .

مادر بزرگ گفت :

- همینارو بگین ، يك كلمه هم برای سفرمون بکالیفرنیا بهش اضافه کنین .

کشیش سرش را خم کرد و دیگران هم سرشان را پائین آوردند . مادر دستهایش را بروی شکم صلیب کرده و سرش را خم کرد . مادر بزرگ آنقدر سرش را پائین آورد که تقریباً بینی اش بابشقاب نان و آبخورش مماس شد . تووم که بدیوار تکیه کرده بود و بشقابی بدست داشت سرش را پائین آورد . وپدر بزرگ سرش را بیک طرف خم کرد تا بتواند از گوشه چشم محیل و شادش کشیش را نگاه کند . بر چهره کشیش اثری از فروتنی دعا دیده نمی‌شد ولی تفکر بر آن موج میزد . صدایش آهنگ پیش بینی داشت و از التماس و تضرع عاری بود . گفت :

- من فکر می‌کردم . مثل عیسی برافکر کردن بدامنه تپه‌هایناه بردم .

همونطور که عیسی برای اینکه از غصه نجات پیداکنه سرگذاشت به بیابون .

مادر بزرگ فریاد زد ،

- علیه‌السلام .

کشیش باشکفتی به او نگاه کرد . همچی بنظرم میاد که عیسی خیلی غصه‌دار بود ونمی‌دونست چکار بکنه و بفکرش رسید ، «اینها بچه درد میخوره ، این همه گفتگو و فکر که چه؟» خسته بود ، از نیکی خسته بوده و فکرش خسته خسته شده بود . نزدیک بود باین نتیجه برسه : همه اینها بجهنم . واونوقت سرگذاشت به بیابون .

مادر بزرگ غرید ، - آ... مین .

سالها در انتظار سکوتی بود که در پس دهائی آمین بگوید . سالها بود

کلماتی را که دیگر برایش معنی نداشت ، بی‌آنکه گوش کند ، می‌شنید . کشیش ادامه داد :

- من نمیخوام بگم که مثل عیسی هم ، ولی مثل اون خسته‌ام ، ومثل

اون باسختی‌ها روبرو هم ، ومثل اون دست خالی سربه بیابون گذاشته‌ام به بیابون پناه برده‌ام . شب‌ها طاق واز میخوابیدم و ستاره‌هارو نگاه می‌کردم ؛ صبح می‌نشستم

و طلوع آفتاب رونگاه می‌کردم ؛ وقت ظهر ، از بالای تپه ها دشت مواج خشک رو تماشا می‌کردم ؛ عصر بنروب آفتاب چتم میدوختم . خیلی وقتها مثل سابق دعا می‌کردم و نماز می‌خواندم فقط نمیدونستم براکی نماز می‌خونم و چرا می‌خونم . من بودم و تپه ها و دیگه از هم جدائی نداشتم . يك چیز بیشتر نبود و اون چیز هم مقدس بود .

مادر بزرگ گفت :

– الله اكبر! بجلو و عقب نوسان می‌کرد تا خلسه‌ای باو دست دهد .

– و من تو فکر رفتم . تنها فکر نبود خیلی عمیقتر از اینها بود . من بفکر افتادم و فهمیدم که آدم مقدس نیست مگر وقتی که جزئی از يك کل باشه ، و وقتی بشریت مقدسه که جزء يك چیز نباشه . و وقتی تقدس از دست میره که آدمی حقیر و بدبخت افسارش رو پاره کنه ، جفتك بندازه ، آدم بکشه ، دعوا راه بندازه و هر جا که هوس می‌کنه بره . این آدمها هستن که تقدس رو از رو زمین دور میکنن . ولی وقتی همه باهم کارکنن نه یکی برای دیگری بلکه يك آدم بهمه اونهای دیگه پیوسته باشه... این خوبه ، مقدسه . و بعدش بفکر افتادم که نمیدونم منظورم از کلمه مقدس چیه . « سرهای خمیده راست نشد زیرا مانند سگهای شکاری منتظر بود که با علامت امین سربلند کنند . « من دیگه نمیتونم مثل اونوقتها زندگی کنم . « من از تقدس این ناشتائی خوشبختم . من خوشبختم که عشق اینجا حکومت می‌کنه . همین . تمام شد . « سرها همچنان خمیده ماند . کشیش بدور و برش نگاه کرد ؛ « از بس پر- چونگی کردم صبحونه تون سرد شد . « آنگاه بیادش آمد و گفت ؛ « آمین » و سرها بلندشد .

مادر بزرگ گفت ؛

– آمین و نان خشکیده رامیان لته‌های فرسوده و بی‌دندانش خرد کرد .

توم سرعت می‌خورد و پدر می‌بلعید . وقتی که صبحانه تمام شد و قهوه را تا آخر نوشیدند کسی حرف نزد . فقط صدای جویدن نان و نوشیدن قهوه خنک که از لبها می‌گذشت و روی زبان می‌لغزید بگوش می‌خورد . مادر کشیش را نگاه می‌کرد و در چشمهاش کنجکاوای ودقت و استفهام موج میزد . چنان نگاهش می‌کرد که انگار دیگر او انسان نیست ، بلکه صدائی است که از زمین بیرون جسته . مرد ها ناشتائی خود را خوردند ، بشقاب هارا بزمین گذاشتند و پس از نوشیدن قهوه از جا برخاستند ؛ بیرون رفتند . پدر ، کشیش ، نوآ ، پدر بزرگ و توم بسوی کامیون راه افتادند ، مواظب بودند که پایشان با ناایه ، چوب های تختخواب ، قطعات آسیای بادی و گاوآهن فرسوده نخورد . بکنار کامیون رسیدند و در آنجا ایستادند . برجدار-

های نو کامیون دست کشیدند .

توم کاپوت کامیون را بلند کرد و موتور چرب و روغنی را از نظر گذراند. پدر باو نزدیک شد و گفت :

- پیش از اینکه اینو بخریم برادرت آل خوب امتحانش کرد . می‌گه عیبی نداره و خیلی خوبه .

توم گفت :

- اون چه میدونه ؟ هنوز دهنش بو شیر میده .

- برا یه کمپانی کارمی‌کرد. پارسال شو فر یه کامیون بود . یه خورده سر رشته داره . خیلی زرنگه ، یه چیری سرش میشه . راستی می‌گم ها آل میتونه موتوررو درست کنه .

توم پرسید : حالا کجاست؟

پدر گفت :

- اوه ، مثل یه سگ حشری دنبال دخترا میدوه . پدر خودشو در میاره یه ناقلا ی شونزده ساله ا قروغمزه فوری کلک توتنبونش میندازه . بفکر هیچ چیز غیر از دخترها و ماشین نیس . خیلی ناقلا شده ، هشت روزه که شبا بیرون میخوابه . پدر بزرگ پس از آنکه مدتی بیپراهنش و رفت موفق شد یکی از تکمه‌های آنرا در جا تکمه‌ای بیندازد . انگشتانش بخوبی حس می‌کرد که چیزی ناجوراست ولی نمی‌گوشید بفهمد چیست . انگشتانش را پائین آورد تا پیچیدگی تکمه‌های شلوارش را جور کند . با خوشحالی گفت :

- من بدتر از آن بودم ، خیلی هم بدتر بودم اینجوری که می‌کن شیطون تو جسم‌رفته بود . وقتی که جون بودم ، یه خورده بزرگتر از آل ، یه روز در «سالیساو» تو هوای آزاد موعظه می‌کردن . آل الکی خوشه . ولی من از اون بزرگتر بودم ، ما هم رفته بودیم پونصد نفر بایه عالمه گوساله اونجا بودن .

توم گفت :- پدر بزرگ بمقیده من هنوز تو خیلی ناتوئی .

- اینکه بجای خودش . ولی نسبت باونوقتها این هیچی نیس . فقط بذارین من بکالیفرنیا برسم و بتونم هر وقت دلم میخواد پرتقال یاخوشه انگوری از درخت بچینم . این چیزیه که من هرگز ازش سیر نمی‌شم . اونوقت از هر جا که دلم بخواد یک خوشه گنده می‌کنم و روی صورتم فشارش میدم تا شیرهاش از چونه‌م راه بیفته .

توم پرسید :

- عموجون (۱) کجاس؟ روزاشازن، روتی (۲) و «وینفلده» (۳) کجان؟ ازشون هیچ خبری نیس .

پدر گفت :

هیچکی خبر نشد. جون با یه مشت چیزهائی که میشه فروخت یعنی سیب زمینی ، اسباب اثاثیه ، جوچه مرغ و چیزهای دیگری که با خودمون آورده بودیم، بسالیساو رفت . روتی و وینفیلد روهم با خودش بسرد . پیش از آفتاب حرکت کردن .

توم گفت : - مضحکه من اصلا ندیدمش.

آره ، آخه تو از شاهراه اومدی. اون از راه دیگه ئی رفته، ازراه کولینگتن (۴) روزاشارن تو خونه گنی زندگی می کنه. خدایا پس تو نمیدونی که روزاشارن با گنی-ریورز (۵) عروسی کرده . گنی یادت میاد. خیلی پسره خوبییه. روزاشارن چهارپنج ماههس، شکمش داره گنده می شه. ولی حالش خوبه.

توم گفت :

- خدایا ، روزاشارن خیلی کوچولو بود ، حالا داره بچه دار می شه. آدم سه چهارسال که نیس چه اتفاقها می افته. پدر ، کی می خواین بطرف منرب حرکت کنین ؟

- آخه باید همه اینها رو برا فروش با خودمون ببریم . اگه آل دست از دخترها ورداره ، فکر میکنم که می تونیم همه اینها رو باور کنیم و ببریم. اونوقت می تونیم فردا صبح یا بعداز ظهر حرکت کنیم. ما پول زیادی نداریم ، یکی میگفت از اینجا تا کالیفرنیا دو هزار میل راهه . هرچه زودتر حرکت کنیم امید رسیدن بیشتره ، پول روش سیاهه و زود تموم می شه . تو هیچی پول داری ؟

- فقط دوسه دلار . پول از کجا آوردین ؟

پدر گفت : « هرچی داشتیم فروختیم ، وهمه حتی پدربزرگ پنبه پاک کنی کردیم . »

پدر بزرگ گفت :

- خب دیگه !

- همه با هم دویست دلار جمع کردیم . هفتاد و پنج دلار این کامیون رو خریدیم. من و آل این بار گیررو بهش وصل کردیم . آل بایس سوپاپشروهم میزون

1- John 2- Ruthie 3- Winfield

4- Cowlington 5- Connie Rivers

کنه، ولی اونقدر گرفتار عشقه که باین کارها نمیره. وقتی که حرکت کنیم فقط صد و پنجاه دلار داریم. من میترسم این تیر کهنه‌ها که الان زیر کامیونه خیلی دوام نیاره، دوتا تیر زاپاس داریم که چندون بدرد نمی‌خوره، فکر می‌کنم باید چیزائی تو راه تهیه کنیم. خورشید با اشعه سوزانش نیش می‌زد. سایه‌های کامیون شیارهای سیاهی بر زمین می‌کشید و بوی روغن داغ، مشمع و رنگ را می‌پراکند. چندجوجه از خانه بیرون آمدند و از سوزش آفتاب، بسایه ائاثیه کومه شده پناه برده بودند. خوکها در طویله نفس‌نفس می‌زدند و خود را بنرده‌ها چسبانده بودند تا سایه ناچیز آن بر تنشان بیفتد و گاه‌گاه می‌غریبند و خرخر می‌کردند. دو سگ نفس زنان، در غبار سرخ‌رنگ زیر کامیون دراز کشیده بودند، زبان مرطوبشان را برده غباری پوشانده بود. پدر کلاهش را تا ابرو پائین آورد و چمباتمه زد و با وضعی که همیشه هنگام تفکر و مشاهده بنخود می‌گرفت، توم و کلاه نوش را که اینک کهنه بنظر می‌آمد، لباسها و کفشهای نوش را و رانداز کرد و پرسید،

- با پول خودت این لباسهارو خریدی؟ میدونی که اینها فقط زحمتت رو زیاد می‌کنه.

توم گفت،

- اینهارو بهم دادن. وقتی آزادم کردن اینهارو بهم دادن.

کلاهش را برداشت با تحسین آنرا نگاه کرد، سپس عرق پیشانیش را با آن گرفت. مثل سوارکاران آنرا بالای گوشش گذاشت و لبه‌اش را پائین آورد.

پدر متوجه کفشهای او شد،

- خوب کفشهایی بهت دادن.

توم تصدیق کرد.

- آره، آدم از دیدنش سیر نمی‌شه، ولی توی آفتاب و هوای گرم همیشه باهاشون

راه رفت.

کنار پدرش چمباتمه زد،

نوآ باهستگی گفت،

- اگر نرده‌های کامیون رو وصل کنیم، شاید توم بتونه بارهارو جابده. البته

اگه آل برگرده...

توم گفت،

- اگه منظورت روندنه، من روندون کامیون رو بلدم. من در «ماک‌آلستر»

کامیون می‌روندم.



پدر گفت : - خب . چشمه‌اش برآه دوخته شد . آگه عوضی نگرفته باشم این پسرک ناقلا‌ی خودمونه که دمق داره میاد . انگار خیلی خسته‌س . «

توم وکشیش چشمه‌ایشان را بسوی جاده برگرداندند . آل همینکه دید باو نگاه می‌کنند ، سینه‌اش را پهن کرد و با غرور و تفاخر وارد حیاط شد ، سینه‌اش را مثل خروسی که آماده خواندن باشد ، باد کرده بود . غرور چشمه‌ایش را بسته بود و تا کاملاً به توم نزدیک نشد او را نشناخت . آنگاه نقش نخوت از چهره‌اش پرید و برق تحسین و احترام در چشمه‌ایش درخشید و ایستاد . شلوار صافش که پاچه‌آنرا برای نمودن چکمه‌ها بالا زده بود ، کمر بند پهنش با قلاب زیبای مسی ، کشهای سرخ رنگی که آستین‌های پیراهن آبی رنگش را نگاه می‌داشت و فرو رفتگی زیبای کلاه نم‌دیش ، هیچیک او را بپایه برادرش نمیرساند ، زیرا برادرش آدم کشته بود ، چیزی که هرگز فراموش نخواهد شد . آل می‌دانست که چون برادرش آدم کشته ، جوانان هم-نش حتی او را با نظر تحسین مینگرند . می‌دانست که در سالیساو او را با انگشت بهم نشان می‌دهند . «این آل جاده . برادرش یکی را با بیل کشته .»

و اکنون آل با فروتنی برادرش نزدیک می‌شد و می‌دید ، آنطور که خیال می-کرد برادرش وحشت آورنیست . آل به چشمه‌های تیره و متفکر برادرش نگاه کرد ، آرامش زندان را در آنها خواند و بر چهره‌ای که در برابر زندانبان ، برای فریب او سخت و عاری از تأثیر می‌ماند تا نشانی از مقاومت یا تسلیم باو ننمایاند ، چشم دوخت و فوراً وضعش تغییر یافت . نابخود ، بوضع برادرش درآمد . تفکر بر چهره زیبایش سایه انداخت و شانه‌هایش پائین افتاد . متوجه وضع برادرش نبود .

توم گفت :

- سلام . چه بزرگ شدی ! اصلاً نمی‌شد شناختت .

آل ، در همان لحظه که توم می‌خواست دستش را بفشارد لبخند زد . توم دستش را پیش آورد و آل با شتاب آنرا گرفت . و محبت میان دو انسان نیرو گرفت .

توم گفت :

- می‌گن یه چیزهائی از ماشین سرت میشه .

و آل که احساس می‌کرد برادرش خودستایی را دوست نخواهد داشت گفت :

- خیلی سرم نمی‌شه .

پدر گفت :

- انگار خیلی پرسه زدی . خسته بنظر می‌ای .

با اینهمه باید برا فروش اسباب و اثاثیه بسالیساو بری .

آل برادرش توم نگاه کرد و گفت :

- دلت می‌خواود با من بیای ؟ این جمله را با کمال بی‌میلی گفت.

توم گفت :

- نه، من نمی‌تونم. من اینجا هستم و کمک می‌کنم . وقت سفر باهم خواهیم

بود .

آل می‌کوشید که از بیان سؤالش خودداری کند :

- در... در رفتی... از زندون در رفتی ؟

توم گفت :

- نه تمهد دادم و آزاد شدم.

- آه ! و آل کمی جاخورد.

## فصل نهم

برزگران در خانه‌های محقرشان از میان اموال خود ، اموال پدران واجداد- شان چیزهائی برمی‌گزیدند . آنچه می‌خواستند با خود به « مغرب » ببرند گزین می‌کردند . مردان سنگدل بودند ، زیرا نمی‌دانستند که گذشته تباه شده است . ولی زنها می‌دانستند که در روزهای آینده ، یاد گذشته با فریاد های رسا بسراغشان خواهند آمد . مردان در انبارها و بزیر سایه‌بانها می‌رفتند .

- یادت هس وقت جنگ با این گاو آهن و این بیلچه خردل می‌کاشتیم (۱)؟  
یادت هس که اون یارو می‌خواست از این نوع کائوچوک که بهش «گواپول» می‌گن بکاریم؟  
می‌گفت «بولدار میشین» این اسبابها رو بیار بیرون ... می‌تونیم از فروششون چند دلار گیر بیاریم . هیجده دلار برا این گاو آهن ، کرایش بیش از اینه . یکدونه هم « سیرز - روبوک » (۲)

سیم خار دار ، ارابه خاك كشی ، بندرافشون ، چند تا بیلچه . اینارو بیار بیرون ، یه جا جمعشون کن . اونارو بار ارابه کن ، ببرشون شهر . هر چی می‌خرن بفروش . مال‌بند و ارابه رو هم بفروش . ما دیگه بهیچی احتیاج نداریم . پنجاه سنت برایه گاو آهن باین خوبی کمه . این بندرافشون سی و هشت دلار برام تموم شده ، این خیلی کمه ، من که نمی‌تونم اینها همه رو برگردونم ، خیلی خوب ، اینو بگیر ، کنیه منم روش . این تلعبه چاه و سیم خاردارو بگیرین . این دهنه ها ، افسارها ، مال بندها و تسمه‌هارو بگیرین . این آویزهای کوچک و این گل سرخهای شیشه‌ای رو بگیرین . من اینها رو برا اسب کهرم خریده‌بودم . یادت میاد وقتی که یورتمه میرفت پاهاشو چه جور می‌داشت ؟

اسباهاتوی حیاط‌گوش تا گوش رویهم انباشته بود .  
تو این دوره دیگه اصلا نمیشه گاو آهن فروخت . پنجاه سنت پول فلزشه . حالا دیگه دوره صفحه و تراکتوره . خیلی خوب ، بگیرین ... همین یکی مونده ... بگیرین و پنج دلار بهم بدین . ولی شما فقط اشیاء بنجل رونمی‌خرین ، زندگی‌های

بنجل روهم میخیرین . وبعلاوه ... ببینین ... شما بغض و کینه میخیرین . شما با این کاری که میکنین ، گاو آهن رو برای خاک کردن بچه‌هاتون میخیرین . شما بازو ها و شهادتی رو میخیرین که په‌روزی میتونن نجاتتون بدن . چاردولارنه ، پنج دولار . من که نمی‌تونم اینها همه رو برگردونم ... خیلی خب ، باشه چار دولار بدین . برا مال‌بند و ارايه چند میدین ؟ این دو تا کهر قشنگ از هم مو نمیزنن ، وقت راه رفتن پهلو پهلو میرن . وقتی دهنه شون رو میکشی ... تسمه روی عضلات و کپل هاشون می‌چسبه ... ویه وجب پس نمیزنن . صبح وقتی که آفتاب روشن میتابه ، آفتاب هم سرخ میشه . از بالای نرده‌های طویله نگاه میکنن . اونوقت سرشونو جلو میارن و بو میکشن ، گوشاشونو تیز میکنن و دور طویله میگرددن تا صدای مارو بشنون ! کاکشون سیاهه ! من په دختر کوچولو دارم ، خیلی دوست داره که یالها و کاکهاشون رو ببافه . یال‌هاشون رو گره میزنه ، این کارو خیلی دوست داره ، اما حالا دیگه نمی‌تونه . می‌خواستم په حکایت خوشمزهای از این دختر کوچولو و اسب کهر براتون بگم . خیلی خنده داره . اسبه ۸ سال تموم داره ، اولی ده سال ، ولی وقتی آدم کارکردنشونو باهم می‌بینه ، خیال میکنه دوقلو بدنیا اومده‌ن . می‌بینین ؟ دندوناشون سالم سالمه . ریه‌هاشون خیلی قویه . سم‌هاشون پاکیزه و بی‌عیبه . چقدر ؟ ده دولار ؟ برا هر دو تا ؟ و ارايه ... وای ، پناه بر خدا اگه باین قیمت باشه ، خیلی بهتره که بکشمشون و گوشتشونو به سگام بدم . آره ، زود اینوبگیرین ، زود بگیرین و برین . شما دختر بچه‌ای رو میخیرین که یال اسبها رو می‌بافه ، نوارشو از موهاش ور میداره و بکاکل اسبها گره میزنه ، اونوقت سرشو پائین میندازه ، بر میگردد و با لب‌هاش پوزه نرم حیوونهارو نوازش می‌کنه . شما سالها کار وزحمت در زیر آفتاب رو میخیرین ، شما غم و دردی رومیخیرین که گفتنی نیس . ولی آخر په خورده فکر کنین په چیزی هم پیش‌آهنگ این پاره آهن ها و اسب های کهر باین قشنگیه په مشت بغض و کینه که تو خونه‌تون سبز میشه و په روزی گل میده . اونوقت ما می‌تونیم شمارو نجات بدیم ولی شما مارو بخاک نشوندین ، بزودی نوبت شما هم میرسه و دیگه هیچکدوم از ما نیسیم که بکمکتون بیاییم . و برزگران دست‌هاشان را بجیب می‌بردند و کلاهشان را تا ابروها پائین می‌کشیدند . بعضی ها يك پيك و يسكي می‌خریدند و بسرعت می‌نوشتند تا گیرنده و مؤثر باشد . ولی نه می‌خندیدند و نه می‌رقصیدند . نه می‌خواندند و نه گیتار می‌نواختند . بکشتزارهای خود باز می‌گشتند ، دست‌هاشان در جیب‌ها و سرشان پائین بود ، کفش‌هاشان غبار سرخ رنگی بر می‌انگیخت .

شاید بتونیم در کالیفرنیا اونجا که درختهای میوه فراوانه دوباره از سر بگیریم-

باید همین کاروکرد ولی ما نمیتونیم زندگی رو دوباره از سر بگیریم ، يك بچه می‌تونه زندگی رو شروع کنه . نیگاکن ، من و تو ، همونیم که بودیم - يك لحظه خشم و هزارها خاطره این ما هستیم . این زمین ، این زمین سرخ ، این ما هستیم ، سالها سیل و سالها بارون و شن و سال ها خشکی، این ما هستیم . ما نمی‌تونیم دوباره زندگی رو شروع کنیم . دوباره زندگی رو از سر بگیریم . کنیه‌ای که بسمار فروختیم... بیشك جیب هاشوپر کرده، ولی همیشه باما هس. و وقتیکه مالکین گفتن که باید بریم، این ما هستیم، در راه کالیفرنی یا هر جای دیگه ... هر يك از ما ، پیشقراول لشکری ازرنجها و درد ها ، با قلبی پر از تلخی و اندوه قدم بر میداریم . و يك روز ، همه لشکرهای دل‌های پرغم در همین قدمت قدم بر خواهند داشت . و همه با هم خواهند رفت و وحشت مرگباری خواهند پراکند . برزگران در غبار سرخرنگ گام بر میدارند و پخانه هاشان بر میگردند .

هنگامیکه آنچه فروختنی بود ، از قبیل منقلها ، تختخوابها ، صندلی ها و میزها ، قفسه‌های کوچک ، روشویی‌ها و بشکه‌ها ، بفروش رفته بود، هنوز هم بسیاری چیزها باقی میماند . و زنها در میان اسبابها نشسته ، و آبها و رمیرفتند . نگاهشان در گذشته درون تصویرها و شیشه‌ها گم میشد ، بگیر این به گلدونه .

نیگاکن، میدونی چه چیزهایی رومی‌تونیم با خودمون ببریم و چه چیزهایی رو نمی‌تونیم . ما توی دشت چادر میزنیم ... چند ظرف برای آشپزی و شستشو ، و دسک ها و لحافها و فانوسها و سطلها و یه تیکه پارچه که باهاش چادر درست کنیم . این پیت نفتی میدونین براچیہ ؟ این پیت اجاقه .

لباسها .. همه لباسهارو بردار . و... تفنگک ؟ بی‌تفنگک همیشه حرکت کرد وقتی که کفشها و لباسها ، خوراکها و حتی امید از بین رفت ، باز هم تفنگک برامون میمونه . وقتی که پدر بزرگ اومد ... راستی اینوبهتون گفتم وقتی که پدر بزرگ اومد یه خورده نمک و فلفل و يك تفنگک با خودش داشت دیگه هیچی . اینو با یه بطری آب با خودمون ورمیداریم . فکر میکنم حالا حالا ها خیلی جا داریم . باید کامیون روتا بالا بارزد . بچه ها میتونن رو اسبابها بشینن و مادر بزرگ رویه دسک . اسباب و اثاثیه ، میل ، اره ، آچار فرانسه ، گازانبر . یه دونه هم تبر . چهل ساله که این تبر رو داریم ببینین چقدر کهنه شده ، طنابهارم و ردارین . بقیه رو باید جا گذاشت... یا آتش زد .

و بچه ها سر میرسیدند .

اگه ماری بخواد این عروسکو بیاره ، این عروسک کهنه تیکه پاره رو منم

تیر کمونو میارم . اینو ، من اینومیخوام . اون چوبدستی رم میخوام ممکنه لازمشم داشته باشم . خیلی وقته که من این چوبدستی رو دارم ... يك ماه ، يكسال ، شایدم بیشتر ، باید اینوبا خودم ببرم . راستی کالیفرنی چه جوریه ؟

زنها میان اشیاء وازده نشسته بودند و بآنها ورمیرفتند ، چشمه‌اشان در افق دور دست ، گذشته را می جست . این کتاب مال پدرم بود . پدرم خیلی بکتاب‌علاقه داشت پدرم این کتاب رو میخوند ، کتاب pilgrim's progress اسمشو پشت کتاب نوشته و پپیش هنوز بوتوتون میده . این عکونیگاکن ، عکس یه فرشته‌س . آنقدر این فرشته‌روپیش ازسه بچه اولیم نگاه کردم ... راستشوبگم ، هیچ نتیجه‌ای نداشت فکر میکنی این سگ چینی رو بتونیم ببریم ؟ خاله «سیدی» (۱) اینو ازبازارمکاره «سن لوئی» آورده بود . این نوشته‌هارو ببین . این کاغذیه که برادرم شب پیش از مرگش نوشته . این یه کلاه قدیمیه . این قلمها ، هرگز باهاشون کارنشده . ولی نه ، دیگه جانیس .

چطور بی اسباب و اثاثیه زندگی کنیم؟ اگه گذشته رو ازدست بدیم چه جوری خودمونو بشناسیم ؟ چیزی جا نذار ، بسوزون .

می نشستند . بر آنچه جا مانده بود چشم میدوختند و آنها را درخاطره خود میسوختند .

نمیدونم اگه ، نمیدونم اگه زمینی رو که دم درخونه‌مون پهن شده شناسیم چه جوری میشیم ؟ وشب بیدار بشیم وبهم بگیم ... و بدونیم دیگه درخت بید اونجا نیس چه حالی بما دست میده . اگه این درخت بید نباشه میتونی زندگی کنی ؟ نه ، نمی تونی . این درخت بید خودتوه . دردی که بر این دوشك نشسته ... این درد هولناك ... این تو هستی .

و بچه ها ... اگه «سام» تیرکمون و چوبدستی درازشو بیاره ، منم میخوام این دوتارو با خودم بیارم . من این فازبالشو ورمیدارم . این مال منه .

ناگهان ازجا می پرند . باید عجله کنیم وراه بیفتیم . همیشه منتظر موند . ما نمی‌تونیم منتظر بمونیم . و اسباب های وازده را در حیات کیه می کنند و آنها را آتش میزنند . ایستاده بسوختن آنها نگاه میکنند ، وبعد با شتابی نومیدانه کامیون ها را بار میزنند ؛ براه می افتند و در انبار دور می شوند . و پس از حرکت کامیون ها هنوز غبار خاکی رنگ زمانی دراز درهوا موج میزند .

## فصل دهم

وقتیکه کامیون ، انباشته از اثاثیه و افزارهای سنگین ، تختخوابها و تشکها و همه نوع اشیاء منقول قابل فروش برافروشد توام روی ملکشان سرگردان بود. در انبار و طویل خالی پرسه زد ، سپس زیر سایه بان که پیش از این اسبابها در آنها گرد آمده بود ، رفت. بی آنکه بیندیشد خرده ریزهای بجا مانده را پایمال کرد ، و با یاددانه شکسته داسی را بکناری راند . رفت تا جائی را که میشناخت بازدید کند . . . تپه کوچکی که چلچلهها بر آن لانه میساختند ، درخت بیدی که بر بام خوگردان سایه میانداخت. دو خوک جوان خرخر کردند و گریزان طول نرده را پیمودند ، خوکهای سیاهی که در آفتاب میلمیدند. سیاحتش پایان یافت . آنگاه رفت تا روی پله جلودرکه سایه بر آن پهن شده بود ، بنشیند . پشت سرش در آشپزخانه مادر لباسهای بچه ها را در لگن می شست ، و بر بازوهای چاقش که پر از خالهای قهوه ای بود قطرات آب صابون میلغزید و از آرنجش فرو میچکید . وقتیکه توام نشست دست از شستن برداشت ، مدتی بر او چشم دوخت و هنگامیکه او سرش را برگرداند تا بنور داغ آفتاب نگاه کند نگاه مادر بر پس گردنش دوخته شد . سپس از نو بشستن پرداخت و گفت :

- توام ، ایسالله که در کالیفرنیا کارمون روبراه میشه .

توام برگشت و مادرش را نگاه کرده و گفت ،

- چرا که نشه !

- اوه . . . هیچی . بنظرم خیلی قشنگ باشه من اعلان هائی رو که پنخس میگردن دیدم . نوشته بود که اونجا هم کار زیاده ، هم مزد . من تو روزنومه خوندم که برا چیدن انگور و پرتقال وهلو یه عالمه کارگر میخوان . توام ، چیدن هلو خیلی کیف داره . اگر هم نذارن چیزی بخوریم ، شاید آدم بتونه یه دونه کوچولو ولهیده کش بره . کارکردن زیر درختا و توی سایه کیف داره . همه اینها خیلی بنظرم قشنگه . ولی واهمه دارم . اصلا اطمینان ندارم و میترسم که نکنه کلک باشه .

توام گفت :

- اگر نمیخواهی مثل کرم توخاک بلولی خیلی بلند پروازی نکن .

- آره ، حق داری . انکار اینو تو انجیل نوشته .

توام گفت :

- آره، گمون میکنم . از وقتی که کتابی باسم پیروزی باربارا ورث<sup>۲</sup> خوندم ،  
دیگه کتاب مقدس خوب یادم نمیاد .

مادر با آرامی خندید و پارچه‌ای را که در دست داشت چند بار در آب فرو  
برد و پیراهن‌ها و زیرپوشها را فشرده و عضلات بازویش مثل طناب سخت شد .  
پدر بزرگت هم وقتشو با خواندن کتاب مقدس میگنروند . اونهم در ضمن  
کتابهای دیگه میخوند . کتاب مقدس رو با سالنومه<sup>۳</sup> دکتر میلز با هم میخوند .  
سالنومه رو از اول تا آخر با صدای بلند میخوند . . . اینها نامه‌های کسهائی بود که  
از بیخوابی یا درد کمر شکایت داشتن . و بعدها همین ها رو مثل دستوری برای  
دیگرون نقل میکرد و می‌گفت ، « این يك آیه<sup>۴</sup> انجیله » وقتی که پدرت و عموجون  
میخندیدن عصبانی میشد . « لباسهای فشرده را مثل طنابهای کلفتی روی میز می-  
گذاشت . « گمون می‌کنم بر اینکه باونجا برسیم باید دو هزار میل سفر کنیم . توم ،  
بنظر تو دو هزار میل چقدره ؟ من رو به نقشه نگاه کردم ، تمام راه تپه ماهوره و  
باید از کنار يك کوه هم بگذریم . تومی ، فکر می‌کنی رفتن این همه راه چقدر  
وقت میخواد ؟

توم گفت ،

- نمیدونم پونزده روز ، اگر هم شانس بیاریم ده روز . مادر، گوش کن ،  
بکر نشو . به چیزی تو زندون یاد گرفتم که می‌خوام بهت بگم ، آدم هیچوقت نباید  
باون روزیکه آزاد میشه فکر کنه اینه که آدمو دیونه میکنه . باید بفکر امروز بود  
و بعد فردا باید همینکارو کرد . این کاریه که آدمهای کار کشته میکنن . تازه واردها  
سرشونو بدیوار میکوبن و هی میپرسن چقدر دیگه باید بمونیم . چرا بروزیکه هنوز  
نیومده فکر می‌کنی ؟

مادر گفت ،

- چه چاره خوبی ، و لکن را از آب گرم پرکرد ، لباسهای چرکین را در آن  
گذاشت و در آب صابونی فرو برد ، « آره ، چه چاره خوبی ، ولی من خوشم میاد  
بکالیفرنی فکر کنم . خیلی کیف داره . دوست دارم بهواش که هرگز سردنمیشه ،  
بمیوه‌های فراوانش ، بمردمی که در جاهای باون قشنگی ، تو خونه‌های سفید و میون  
درختهای نارنج زندگی می‌کنن ، فکر کنم . خیال می‌کنم . . . یعنی بشرطی که کار  
گیر بیاریم . . . شاید بتونیم یکی از این خونه‌های کوچک و سفیدبخیریم . اونوقت بچه‌ها  
میرن از درخت پرتقال بچینن ، کیف اینکار دیوونه شون میکنه و انقدر جیغ و داد



میکنن که حوصله آدم سر میره . تو کار کردنش را نگاه کرد و چشمانش خندید .  
 - فقط فکرش قشنگه . من یکی رو می شناختم که از کالیفرنیا میومد هیچ از  
 این چیزها نمیگفت . فقط از حرف زدنش معلوم بود که از اون دورها میاد . میگفت  
 میوه چینهها توجادر های خیلی کثیفی زندگی میکنن و زورکی به بخور نمیری گیر  
 میارن میگفت تازه وقتی که شانس آدم بگه و کار گیرش بیاد ، مزد خیلی کمه .  
 سایه ای بر چهره مادر گذشت وگفت :

- اوه . این دروغه . پدرت اعلانی پیدا کرد ، رویه کاغذ زرد رنگ نوشته  
 بود که اونجا عده زیادی کارگر میخوان . اگه کار نبود که اینهمه بخودشون زحمت  
 نمی دادن . چاپ این اعلانها کلی خرج داره مگه عقلشون گرده که دروغ بگن و  
 واسه پول خرج کنن ؟

- نمی دونم ، مادر . همیشه فهمید چرا اینکارو می کنن . شاید ...  
 بیرون را نگاه کرد و بر آفتاب سوزان که روی زمین موج میزد چشم دوخت .  
 - شاید که چی ؟

- شاید هم بهمون خوبی و قشنگی باشه که تو میگی . پدر بزرگ کجاس  
 کشیش کجا رفته ؟

مادر توده ای از لباسهای شسته را بغل کرد و خواست از اطاق بیرون برود .  
 تو کنار رفت تا مادرش بگذرد .

- کشیش گفت میره به خورده بگرده . پدر بزرگ تو اطاق خوابیده . بیشتر  
 بعد از ظهرها چرتی می زنه . « رفت تا شلوارهای آبی ، پیراهنهای آبی ، و زیر-  
 پوشهای درازو خاکی رنگ را بطناب بیاویزد .

تو صدای پائی از عقب شنید و سرش را برگرداند . پدر بزرگ از اطاق  
 بیرون می آمد و مثل صبح به تکمه های شلوارش ور می رفت . گفت ،  
 - من حرفاتونو شنیدم . این حرومزاده ها نمیدارن پیرمردا آسوده بخوابن  
 شما از خوک هم بدترین ، تازه وقتی پوستونو کنندن می فهمین که باید پیرمرد بیچاره  
 رو آسوده گذاشت .

انگشت های خشمناکش توانستند دو تکمه شلوار را باز کنند ، ولی دستش  
 کاری را که درپیش داشت از یاد برد ، در گشادگی شلوار فرو رفت و بانر می بخارانندن  
 زیرخایه ها پرداخت . مادر با دستهای خیس سر رسید کف دستهایش بر اثر آب و صابون  
 برآمده بود .

- خیال میکردم که خوابیدی . بیا تا دکمه هاتو ببندم .  
 مادر او را با وجود مقاومتش آرام کرد تکمه های زیر شلوار پشمی ، پیراهن

وشلوارش را بست و گفت : « راسی که آدم زمختی هستی . »

پدر بزرگ ، خشمناک زیر لب غرید :

- خیلی بهتره... خیلی بهتره که مرد مجبور باشه خودش دکمه‌هاشو ببندد .

دلم میخواد بذارن دکمه‌های شلوارمو خودم ببندم .

مادر بشوخی گفت :

- در کالیفرنیا اگه کسی دکمه های شلوارشو نبندد نمیدارن از خونه بیرون

بیاد .

- اوه، راس میگی ؟ خیلی خب ، باشه ، تا ببینم . یعنی بنخیالتون میرسه

که باید بمن یاد بدن چه جور زندگی کنم ؟ من اگه دلم خواست بند شلوارمو

می‌بندم ، اگر هم نخواست میدارم واز بمونه .

مادر گفت :

- انگار سال بسال خشن‌تر میشه لابد میخواد مارو مات و مبهوت کنه . پیر-

مرد چانه کشیده‌اش را پیش آورد و با چشمهای خندان ، محیل و زشتش مادر را

نگاه کرد و گفت :

- پس از اینقرار باید زودتر راه بیفتم ، خدایا ، اونجا خوشه‌های انگور از

دیوار باغ بیرون میاد تا بالای جاده آویزان میشه . میدونین من چیکار میکنم ؟ من

یه سبد پر انگور میکنم اونوقت یه گوشه باصفا می‌شینم واونقدر غلت وواغلت میزنم

تا شیره از شلوارم راه بیفته .

توم خندید وگفت ،

خدایا ، این اگه دوپست سال دیگه هم زنده بمونه هیچ فرقی نمیکنه .

پدر بزرگ ، پس واسه رفتن آماده‌ای ؟

پیرمرد صندوقی پیش کشید و با سنگینی بر آن نشست وگفت .

- کاملاً . تازه وقت هم گذشته چل ساله که داداشم رفت اونجا . هرگز کسی

حرف زدنشو نمی‌شنید . اگه تو دنیا یه آدم آب زیرکاه پیدا بشه ، خودشه . هیشکی

نمی‌تونس از کارش سر دربیاره . با « گولت » من یه تیر انداخت و در رفت . اگه یه

وقتی خودش یا بچه‌ها شو ببینم ، یعنی اگه درکالیفرنیا باشه ، بچه‌هاشو پیش دیگران

میندازه بزرگشون کنن . معلومه که من خیلی دلم میخواد اونجا باشم ،

گمون میکنم که اونجا منو بکلی عوض بکنه . فوری مشغول کار میشم ومیوه‌می‌چینم .

مادر تأیید کرد .

- راس میگه . تاسه ماه پیش یعنی ، پیش ازاونکه دنده‌ش بشکنه کار میکرد .

پدر بزرگ گفت :

- آره ، راس میکه .

توم بیرون را نگاه کرد .

- کشیش داره برمیگرده ، از پشت انبار داره میاد .

مادر گفت :

- دعائی که امروز صبح خوندن من هیچوقت نشنیده بودم ، خیلی عجیب و غریب

بود ، می‌تونم بگم اصلا دعا نمی‌خوندن . فقط حرفهائی می‌زد که وقتی آدم می‌شنید

خیال می‌کرد دعا می‌خونه .

توم گفت :

- آدم عجیبیه گاهی حرفهای عجیب غریبی می‌زنه . انگار با خودش حرف

میزنه . سعی نمیکنه آدم روبیاره تو راه .

مادر گفت :

- بین چشماش چه حالتی داره ! خیلی روحانیه . نیکاکن چشماش از تأثر

لبریزه یه حالت روحانی داره . همیشه زیر چشمی نگاه می‌کنه . راستی که یه حالت

روحانی داره . وقت راه رفتن سرشو پائین میندازه و چشماشو بزمن می‌دوزه ولی

هیچی رونیکانمیکنه . اگه بشه یه مرد روحانی پیدا کرد همین کشیشه .

همین‌که کیزی بنزدیکی در رسید مادر خاموش شد .

توم گفت :

- اینجور که شما گردش میکنین . آفتابزده میشین .

کیزی گفت :

- آره بعقیده من ... ممکنه . ناگهان بمادر ، پدر بزرگ و توم خطاب

کرد :

« من باید بطرف « مغرب » برم . باید برم . نمی‌دونم میتونم باشما بیام؟ »

ایستاده ماند ، از گفته خود ناراحت بود .

مادر توم را نگاه کرد و بانگاه خود از او خواست که حرف بزند . هرچه

باشد او مرد بود ، ولی توم لب نگشود . مادر لحظه‌ای صبر کرد و سپس گفت :

- اختیار دارین ، بودن شما باعث افتخار ماست . راستش حالا نمی‌تونم بشما

جواب قطعی بدم ؛ پدر میکه همه مردها امشب جمع میشن و راجع برفتن صحبت

میکنن . گمون می‌کنم اگه پیش از برگشتن مردها تصمیمی نگیریم بهتر باشه .

چون ، پدر ، نوآ ، پدر بزرگ ، آل وکنی همین‌که برگردن نقشه کارهارو میکشن .

ولی یقین دارم اگه ماشین جاداشته باشه ، از بودن شما خوشحال میشن .

کشیش آهی کشید و گفت :

— هر جوری شده من میرم ، چیزهایی داره پیش میاد . من رفتم و دیدم تو خونه‌ها هیچکس نیست ، رواین زمین هیچکس نیست . همه ازاین سرزمین رفته‌ن . من دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم باید برم اونجایی که مردم رفته‌ن . من توی کشتزار ها کار می‌کنم شاید خوشبخت بشم .

توم پرسید :

— شما دیگه موعظه نمی‌کنین ؟

— من دیگه موعظه نمی‌کنم .

مادر پرسید :

— شما دیگه تمهید نمیدین ؟

— من دیگه هیچ تمهید نمیدم . من توی کشتزارها ، توی کشتزارهای سبز کار می‌کنم و پیش مردم می‌مونم . من دیگه سعی نمی‌کنم که بهشون چیزی یاد بدم ، هیچی من سعی می‌کنم به چیزی یاد بگیرم . من اونوقت می‌فهمم چرا مردم تو علفها راه میرن . من حرف زدشو می‌شنوم ، من آواز خوندنشو می‌شنوم . وقتی بچه‌ها شیر برنجشونو می‌خورن من گوش می‌کنم . وقتی که شب زنها و شوهرها دوشک هارو بناله در میارن من گوش می‌کنم . من با اونها زندگی و خیلی چیزها یاد می‌گیرم . « چشمه‌اش مرطوب و درخشان بود . من نجیبونه و بی‌رو دروایی باهمه زنهایی که منو بخوان توی علفها می‌خوابم . من می‌خوام شعر اونهایی رو که حرف‌میزنن بشنوم و تقدیس کنم . اینهاست که مقدسه ، اینهاست که من نمی‌فهمیدم . همه این چیزها خوب و دوست داشتنیه .

مادر گفت :

— آمین .

کشیش با شرم و کمروئی ، کنار در روی کنده بریده درخت نشست .

— نمیدونم زندگی برایه مرد تگ چه چیز در برداره ؟

توم یواشکی سرفه کرد ، حرف او را برید و گفت :

— برایه مردی که دیگه موعظه نمی‌کنه . . .

کیزی گفت :

— او ، اگه منظور تون حرف زدنه ، من زبونمو بهیچ قیمتی نمی‌فروشم ، اینو

انکار نمی‌کنم . ولی من دیگه موعظه نمی‌کنم . موعظه کردن جز وراجی و زبون‌بازی

چیزی نیست . من از مردم چیز می‌پرسم . اینکه موعظه نشد ، نه ؟

توم گفت :

- نمیدونم موعظه کردن یه جور آهنگ صداس ، موعظه کردن یه جور دیدن دنیاس . موعظه اینه که وقتی کسهای میخوان شمارو بکشن ، درس همون وقت نسبت بهشون مهربون باشین . سال گذشته در « ماك آلستر » شب عید نوئل یه دسته از روحانیون اومده بودن بهتون دلداری بدن . ما اونجا نشسته بودیم و سه ساعت شیپور زنها رد میشدن . ما خیلی ازشون خوشمون میومد . ولی اگه یکی از ما درمیرفت بقیه هم دنبالش راه میافتادن. اینو میگن موعظه آدم بیکی خوبی کنه که دستش از همه جا کوتاه باشه . نه، شما واعظ نیسین . اینجا هم بیخودی سعی نکنین واسه ما موعظه کنین .

مادر چند نیکه چوب در اجاق انداخت .

- من دارم یه چیزی براتون درس میکنم ولی آنقدرها زیاد نیس .

پدر بزرگ صندوقی بیرون آورد ؛ بر آن نشست و بدیوار تکیه کرد توام و کیزی هم بدیوار تکیه دادند و سایه بعد از ظهر از خانه دور شد . نزدیک غروب کامیون باز گشت ، در غباری که جاده را فرا گرفته بود تکان میخورد . بالا و پائین میرفت ، عقبش از قشر گرد و خاک پوشیده بود ، کاپوت زیر غبار گم میشد و گرد سرخرنگی چراغها را کدر می کرد . وقتی کامیون بازگشت خورشید داشت غروب میکرد و نور بیرمقش بر زمین رنگ خون میزد .

آل مغرور وجدی بر روی رل خم شده و مجذوب نقش خود بود ، پدر وعمو چون مثل رؤسای قبائل ، در کنار شوفر نشسته بودند . دیگران در کامیون ایستاده و دست بنرده ها گرفته بودند. چهره روتی دوازده ساله ، و وینفیلد ده ساله، چرکین و وحشی ، چشمانشان خسته ولی درخشان و انگشتهای و گوشه های دهانشان از شیر رب السوسی ؛ که شب پیش بزورگریه از پدرشون گرفته بودند ، سیاه بود . روتی پیراهنی از چلوار گلی که تا زیر زانوهایش را میپوشاند بتن داشت و خود رامی گرفت تا دختر بالنی جلوه کند . ولی وینفیلد ، اخمو و غر غرو . آخرین فرزند خانواده ، دماغش آویزان بود . او همیشه ته سیکارها را جمع می کرد و می کشید . درحالی که روتی از توانائی ، مسئولیت و قابلیت که سینه بر آمده اش باو می بخشید ، آگاه بود. وینفیلد هنوز بازیگوشی و ولگردی را رها نمی کرد . کنار آنها روزاف شارن دست بنرده ها گرفته بود و تکان میخورد و توازن خود را با حرکت پاها حفظ می کرد . تکانهای راه را در زانو ها و رانها می شکست زیرا آبستن بود و دقت می کرد موهای بافته اش بگرد سر حلقه شده و تاجی پور خاکستری بر آن نهاده بود . صورت گرد و زیبایش که هنوز تا چند ماه پیش دلکش و هوس انگیز بود ، نشانی از آبستنی و لبخندی دلپسند داشت که خبر از جا افتادگی او میداد ، و تن فریبش پستانهای

زیبا و برآمده ، شکم ، پهلوها و کفل‌هایی که متانت بر آنها موج میزد و آدم را بهوس می‌انداخت که بر آنها دست بکشد - تمام تنش محتاط و دقیق شده بود . تمام اندیشه‌ها و اعماقش بدرون ، بسوی نوزاد متوجه بود . برای او تمام زمین آستن بود؛ جز بزمان زائیدن و مادری نمی‌اندیشید . کنی شوهر نوزده‌ساله‌اش ، که با دختری چاق و هوس انگیز ازدواج کرده بود هنوز ، از این آبستنی می‌ترسید و در شکفت بود ، زیرا دیگر بغل هم نمی‌خواهیدند ، و دیگر در میان خنده‌هایی که با ریزش اشک خاموش میشد تن‌هم را نشکان نمی‌گرفتند و با ناخن نمی‌خراشیدند . دیگر رزاف‌شارن زنی آرام ، محتاط و عاقل بود که بشوهرش با کم‌روئی و متانت لبخند میزد . کنی منور بود و کمی از رزاف‌شارن می‌ترسید . هر وقت فرصت مییافت . دست بشانه‌اش می‌گذاشت و چندان باو نزدیک میشد که پهلوها و شانه‌شان بهم می‌چسبید . از آنجا ، میدانست که تماس را باید تا حدی حفظ کند که موجب جدائی نشود . کنی جوانکی لاغر بود زوایای چهره‌اش برآمده بود ، نشانی از مردان تک‌زاس داشت و چشمهای آبی کم‌رنگش گاهی وحشتزا وزمانی پر مهر و گاهی هم وحشتزده بود . کارگر بود و شوهر خوبی بشمار میرفت . بعد لزوم می‌نوشید ولی افراط نمی‌کرد . بموقع لزوم کتک‌کاری میکرد ولی هرگز جنجال راه نمی‌انداخت . در آنجا در حضور دیگران زیاد حرف نمی‌زد ، ولی خود را می‌آراست تا همه بدانند در آنجا هست و شخصیتش تثبیت شود .

عمو جون اگر پنجاه سال نداشت - امری که طبیعتاً او را یکی از رؤسای خانواده می‌ساخت - ترجیح میداد بغل دست شوهر ننشیند . میخواست رزاف‌شارن در آنجا بنشیند ولی ممکن نبود ، زیرا او هم زن بود و هم جوان . ولی عمو جون ناراحت بود ، چشمهایش که با تنهایی خو گرفته بود ، آرامش نداشت و بدن باریک و زورمندش منقبض مانده بود . تقریباً همیشه تنهایی مانمی‌میان عمو جون و دیگران در میان عمو جون و هوسهای دید می‌آورد . او کم می‌خورد ، هیچ نمی‌نوشید و مجرد میزیست . ولی در اندرونش امیال و شهوات متراکم میشد و ناگهان می‌ترکید . آنکاه هر چه دلش میخواست می‌خورد ، آنقدر می‌خورد که بسوء هاضمه گرفتار میشد ، یا هنگام عیش و نوش و هرزگی با جنده‌ای از اهالی سالیساو توی هم میلولیدند . يك روز هنگامیکه به « شاونی » رفته بود . سه فاحشه‌را روی يك تختخواب خوابانده و تحت تأثیر يك جنون شهوانی یکساعت تمام بر بدنهای لخت آنها افتاده بود و نفس نفس میزد . ولی همینکه یکی از امیالش اقناع میگشت دوباره غمگین ، خجلت زده و منزوی میشد . از مردم دوری میکرد . و میکوشید با نذر و صدقه گناهش را بشوید ، اینوقتها بود که هیزم میشکست و از گرفتن مزد خودداری میکرد . این وقتها بود

که هر چه داشت می‌بخشید ، زین اسبی و یا يك جفت كفش نو . در این مواقع نمی‌شد با او حرف زد ، زیرا از همه گریزان بود ، واگر نمی توانست بگریزد خاموش می‌ماند و سرش را پائین می‌انداخت . مرگ زنش سپس ماهها تنهائی آمیزه‌ای از تنهائی گنه‌کاری و شرمساری در او پدید آورده و احساس مکنون‌انزوارا بر او چیره ساخته بود . ولی چیزهائی بود که نمی‌توانست از آنها بگریزد . چون یکی از رؤسای خانواده بود ، بناچار می‌بایست در اداره امور شرکت کند . اکنون می‌بایست بمناسبت مقام و احترامش ، جلو کامیون بنشیند . سه‌مردی که در اطاقك کامیون نشسته بودند ، از جاده برگرد و خاک دلگیر بودند ، آل روی فرمان خم شده و پی در پی جاده و تابلوهای کناره را نگاه می‌کرد ، عقربك آمپر سنج را که مضطربانه می‌لرزید مراقبت می‌نمود و سطح روغن و گرماسنج را مواظب بود ؛ نقاط ضعف اتومبیل را در خاطره خود ثبت می‌کرد . صدای شکوه آمیزی که ممکن بود ، بعلت فقدان روغن از لوله عقب برخیزد ، گوش می‌داد و آوای رفت و آمد پیستون‌ها را می‌شنید . دستش را روی دنده می‌گذاشت و باین ترتیب حرکت محور را احساس می‌کرد .

شاید پیش از این برای او لحظاتی پیش آمده بود که سنگینی مسئولیت را بردوش خود احساس نماید . ولی این بار مسئولیتش وابسته بکامیون ، راندن و محافظت آن بود . اگر کامیون از رفتن می‌ماند ، گناه از او بود . واگر چه کسی در این باره بدگمان نمی‌شد ، همه و مخصوصاً آل می‌دانستند که گناه از اوست ، بهمین جهت ماشین را می‌آزمود ، مواظبت می‌کرد و صدای آن گوش میداد و چهره‌اش احساس مسئولیت شدیدی را گواهی می‌داد . همه باور مسئولیتی که بمعده داشت بدیده احترام‌مینگریستند ؛ حتی پدر که رئیس خانواده بود اگر آل آجاری بدستش می‌داد می‌گرفت و فرمایش را اطاعت می‌کرد .

در کامیون همه خسته بودند . روتی و وینفیلد از بس تکان خورده بودند ، چهره‌های گوناگون دیده بودند و برای گرفتن چندتکه رب‌السوس چانه زده بودند ، احساس خستگی می‌کردند هر بار عموجون شتابزده بسته‌سقزی در جیبشان می‌انداخت ، هیجان برخستگی اعصابشان می‌افزود . و مردانی که جلو نشسته بودند ، همه از اینکه درازای تمام وسائل کشاورزی فقط هیجده دلار بدستشان آمده بود ، خسته ، خشمگین و غمزده بودند . آنها با خریدار چانه زده بودند و از گفتگو و کشمکش خسته و مانده شده بودند . ولی هنگامی که خریدار نسبت بمعامله ابراز بی‌علاقگی کرده بود ، وقتی که بآنها گفته بود بهیچ قیمتی خریدار نیست ، مغلوب شدند و تسلیم گشتند . همینکه گفته خریدار را باور کردند و تخفیف دادند ، همان‌زمان شکست خوردند . و اکنون خسته و وحشت زده بودند ، زیرا سر و کارشان با دستگاهی افتاده بود که آنرا

نمیشناختند و در برابرش مغلوب شده بودند. میدانستند که اسبها و گاری‌بیش از این ارزش داشت ، می‌دانستند که خریدار خیلی سود برده ، ولی نمی‌دانستند چه بکنند ، از راز کاسبکاری بی‌خبر بودند .

آل که بی در پی به جاده و کیلومتر شمارهای کنار جاده نگاه می‌کرد ، گفت :

- این یارو از بچه‌های ما نبود . مثل بچه‌های ما حرف نمیزد، لباسهای جور دیگه بود .

پدر توضیح داد :

- وقتی که پیش اوراق فروش بودم با آدمهایی حرف زدم که می‌شناختمشون. اونها بهم گفتن این یارو اومده که هرچی رو دهاتیا مجبورن به روشن ازشون بخره گمون نکنم اینها هم ولایتی ما باشن . پول زیادی از ما بجیب زدن . ولی ما هم چاره‌ای نداریم . حالا دیگه شاید تومی برگشته باشه شاید اون راه و چاره‌ای بلد باشه .

جون گفت ،

- اما آخه اینو هم باید گفت که اسبها هیچ نظر اون یارو رو نگرفته بود .

پدر گفت :

- آشناهام این موضوع رو بهم گفتن .

کسبها همیشه همین حقه رو میزنن اینجوری آدمو از میدون در میکنن . راش راه کارو بلد نیسیم . مادر گول میخوره . ولی رضایت نمیده .

آل گفت :

- پدر ، فکر می‌کنی که راه بیفتیم بریم کالیفرنسی ؟

- نمیدونم. امشب صحبت می‌کنیم و تصمیم می‌گیریم ، خدا کنه تومی برگشته

باشه ، دل آدمو تسلی میده خوب پسریه .

آل گفت :

- پدر ؟ شنیدم توم تعهد داده و آزاد شده . میکن دیگه حق نداره از ولایت

بیرون بره ، میگیرنش و باز سه سال میندازنش نو هلفدونی .

پدر خیرت زده و مبهوت شد .

- راس میگی ؟ واقعا میدونسن یا الکی می‌گفتن ؟

آل گفت ،

- نمیدونم . اونا فقط حرفشو میزدن ، من هم بهشون نگفتم که توم

برادرمه . من اونجا وایساده بودم و گوش می‌کردم .



پدر گفت ،

- خداکنه دروغ باشه . ما به توم احتیاج داریم . من موضوع رو ازش می پرسم .  
اگه با اینهمه گرفتاری و دردسر ، توم رو دنبال کنن ، چی میشه؟ خداکنه دروغ باشه .  
باید صحبت کنیم .

عموجون گفت ،

- توم همه چیزو میدونه .

همه ساکت شدند و کامیون قراضه راه خود را دنبال کرد . موتورفضای اطراف  
را با هیاهوئی از صداها انباشته بود و شاخه های ترمز مدام تکان می خورد و صدا می کرد .  
چرخها می نالید و ستون بخاری از سوراخ رادیاتور بیرون میجست . کامیون انبوهی  
از غبار سرخرنگ بدنبال خود برمی انگیخت . هنگامی که هنوز نیمی از خورشید در  
بالای افق بود ، از آخرین تپه بالا رفتند و لحظه ای که آفتاب غروب می کرد جلو  
خانه ایستادند . ترمزها نالید و فوراً صدائی در مغز آل طنین افکند ؛ تاسرها  
پنجر شده ن .

روتی و وینفیلد زوزه کنان از نرده ها پائین آمدند و بزمین جستند و فریاد  
کشیدند :

- توم کجاس؟ توم کجاس؟

آنگاه دیدند که توم کنار در ایستاده است ، اول با ناراحتی در جای خود  
ماندند سپس آهسته باو نزدیک شدند و با حجب و شرم او را نگر بستند .  
و بصدای ، بچه ها ، سلام ، حالتون چطوره ؟ با مهربانی جواب دادند ،  
- سلام . بد نیس .

خود را کنار کشیدند و از گوشه چشم و دزدکی برادر بزرگشان را که آدم  
کشته و بزندان افتاده بود نگاه کردند بیاد آوردند که چگونه در مرغان ، زندان  
بازی کرده و چگونه بر سر تعیین زندانی همدیگر را کتک زده بودند .

کنی ریورس تخته بزرگ عقب کامیون را برداشت و برای کمک به رزاف شارن  
پائین آمد و رزاف شارن کمکش را نجیبانه پذیرفت و چنانکه گوئی دینی را ادا می-  
کند با حالتی گویا لبخند زد ، دهانش در ملتقای لبها برآمده بود .

توم گفت ،

- اوه روزاشارن . نمی دونسم تو هم باهاشون میای .

روزاف شارن گفت ،

- ما پیاده بودیم ، کامیون سوارمون کرد . سپس افزود ، « شوهرم کنی رو  
بهت معرفی می کنم . » هنگام گفتن این جمله با شکوه جلوه می کرد .

دو مرد دست هم را فشردند. وبا دقت یکدیگر را ورننداز کردند. آشنائیشان با خشنودی آغاز شد .

توم گفت :

- انگار خیلی زود دست بکار شدین.

رزافشارن سرش را پائین انداخت.

- هنوز زوده ، باین زودی بدنیا نمیاد.

- مادر بهم گفت . پس کی میاد؟

- اوه ، پیش از زمستون که میاد.

توم خندید :

- دلت میخواد زیر درختهای نارنج بدنیا بیاد نه؟ تو یکی از این خونه های کوچك سفید که دورشون پر از درخت نارنجه .

رزاف شارن شکمش را با دست گرفت و گفت :

- باین زودی نمیاد. لبخند خشنودی زد و داخل اطاق شد. هنگامی که تاریکی فرو می افتاد هوا هنوز گرم بود و روشنی از مغرب می گریخت . تمام خانواده بدور کامیون جمع شده و پارلمان حکومت خانوادگی افتتاح گردید .

روشنائی شفق بزمین سرخرنگ شفافیتی می داد که بر عمق وابعاد آن، ودرشتی اشیاء افزوده میشد . در این وقت يك تکه سنگ ، يك تیر ، يك عمارت عظیمترو برجسته تر از هنگام روز جلوه می کرد. هر يك از این اشیاء وجود جداگانه و مجزائی می یافت - تیرها از زمین که بر آن کوبیده بودند و کشتزار ذرتی که نیمرخ سیاهشان بر آن نقش می بست ، جدا می شدند و وجود مستقلی می یافتند . و پیوستگی گیاهان نیز در کشتزار از میان میرفت و تنها می شدند ؛ و درخت بید با شاخه های درهم رفته از درختان دیگر جدا میشد ؛ زمین با روشنائی مغرب می آمیخت. سردر چوبی خانه خاکی برنگ مهتاب بود . کامیون خاکستری ، بزیر پوششی از غبار، دم در حیاط، در این حمام سحرآمیز شناور بود.

غروب آفتاب انسانها را نیز دگرگون می کرد و بانها آرامش می بخشید. بنظر می آمد که آنها هم جزئی از طبیعت بی شعورند . مطیع نیروهائی بودند که مغزشان بدشواری آنها را در می یافت . چشمهای آرامشان متوجه خانواده بود و در هوای نیمه تاریك آغاز شب، بر چهره های غبارآلوده ، می درخشید.

همه افراد خانواده ، در باشکوه ترین جاها ، نزدیک کامیون گرد آمدند . خانه و کشتزارها مرده بود، ولی کامیون جاداشت و زنده بود پوشش رادیاتور هودسن کهنه پراز فرو رفتگی و برآمدگی بود. لکه های روغن گردآلود برکناره های سائیده



همه چرخهایش بچشم میخورد . و چرخها کلاهی از غبار سرخ‌رنگ بسرنهاده بودند . این نیمه اتومبیل سیار ، این نیمه‌کامیون که کناره‌های بلندش بیکسو کج شده بود ، اینک امید تازه و مرکززننده خانواده بود .

پدر گشتی بدور کامیون زد ، آنها نگریست . سپس روی زمین چمباتمه زد و تکه چوبی برداشت تا بر سطح‌شن نقاشی کند . کف یکی از پاهایش بر زمین می‌آسود ، دیگری که با نرمی به عقب سینه داده بود ، روی نوک پنجه‌ها تکیه داشت ، پنحوی که یکی از زانوهایش خیلی بالاتر از دیگری بود . ساعد چپش بر زانوی چپ تکیه داشت ، آرنج راستش را بر زانوی راست و مشتش را بزیر چانه نهاده بود . پدر چشمهایش را بکامیون دوخته ، چانه‌اش را بر مشتش تکیه داده و چمباتمه زده بود . عموجون باو نزدیک شد و در کنارش چمباتمه زد ، چشمهایش متفکر بود . پدر بزرگ از خانه بیرون آمد و آندورا دید . با قدمهای نا مرتب پیش آمد و در برابر آنها روی گلگیر کامیون نشست . این سه نفر هسته خانواده بودند . توم ، گنی و نوآ سر رسیدند ، کنار پدر بزرگ چمباتمه زدند و نیمدایره‌ای ساختند . سپس مادر همراه مادر بزرگ از خانه بیرون آمد ، رزاف شارن پشت سرشان با احتیاط قدم برمیداشت . آنها پشت سر مردان جا گرفتند و ایستاده ماندند . مشت‌هایش را بر پهلو نهاده بودند . بچه‌ها ، روتی و وینفیلد ، در کنار زنها از یک پا روی پای دیگری جستند ، خاک سرخ‌رنگ را با انگشت‌های پا میکندند ولی خاموش و بیصدا بودند . فقط کشیش نبود . برای آنکه رازهای خانواده بگوش بیگانه نرسد پشت خانه نشسته بود . او کشیش خوبی ، یا از گلیم خود فراتر نمیگذاشت .

روشنی غروب کم شد و خانواده یک لحظه ساکت ماند . آنگاه پدر ، خطاب بهمه ، گزارش خود را داد :

- ما اسباب‌ها مونو جمع کردیم و فروختیم . یارو میدونس که آه در بساطمون نیس و محتاجیم . نتونیم بیش از هیجده دلار گیر بیاریم .

مادر منقلب شد اعصابش متشنج گردید ، ولی آرامش خود را حفظ کرد . نوآ ، پسر ارشد گفت :

- حالا مجموعاً چقدر داریم ؟

پدر ارقامی روی شن کشید و یک لحظه پیش خود حساب کرد و گفت :

- صد و پنجاه دلار . ولی آل میگه باید تاپرهای بهتری بخریم میگه اینها

که روی چرخ‌هاست آنقدر ها بدرد نمیخوره .

برای اولین بار آل در گفتگو شرکت کرد . تاکنون در ردیف عقب کنار زنها

ایستاده بود ، اکنون میبایست توضیح بدهد . با جدیت و حرارت گفت :

— خیلی نیم‌دار و کارکرده‌س ، پیش از خرید همه جاش رو امتحان کردم یارو میگفت خیلی کار نکرده ولی من گوشم بحر فهاش بدهکار نبود . من انگشتمو تو دیفرانسیل فرو کردم ، هیچ خاک اره توش نبود . جعبه دنده رو واکردم و هیچ خاک اره توش نبود . دنده‌هارو عوض کردم و کارشونو امتحان کردم . زیر ماشین خوابیدم و نیگا کردم ، شاسی هیچ عیبی نداشت و معلوم بود که هرگز نشکسته . دیدم که یه ور باطری شکاف ورداشته و بیارو گفتم یه باطری نو بیاره . تایرا زوارشون دررفته ولی اندازه‌شون خوبه ، حالا همین اندازه معموله ، گیر آوردنش آسونه . ولی ازش روغن نمیره . چون حالا این نوع ماشین خیلی معموله ، منم از همین خریدم . تعمیرگاهها پره از «هودسن سوپرسیکس» . اسباب یدکیش هم گرون نیس . من میتونستم یه ماشین بزرگتر و بهتر از این بهمین قیمت بخرم ولی اسباب یدکیشون کم و گرونه . در هر صورت ، من اینجوری فکر کردم . «همین که باین نتیجه رسید خودرا تسلیم داوری خانواده کرد ، بانتظار شنیدن عقیده دیگران خاموش شد .

پدر بزرگ هنوز هم عنوان ریاست داشت ولی دیگر حکومت نمیکرد ، بنا بمادت مقامی افتخاری داشت گرچه منز سالخورده‌اش کرخت شده بود ولی حق داشت اول عقیده خود را ابراز کند . مردهای چمباتمه و زنهای ایستاده منتظر بودند که بسخن درآید ، پدر بزرگ گفت ،

— آل ، تو پسر خوبی هسی . وقت خودش منم مثل تو بودم ، یه ولگرد بودم . غیر از هرزگی و خوشگندرونی فکری نداشتم . ولی وقتی کارداشتم همیشه سرکارم بودم . هرچی بزرگ میشی بهتر میشی .

صحبت خود را با آهنگ ستاینده‌ای خاتمه داد و آل از شادی سرخ شد .  
پدر گفت :

— بنظر من راست می‌گه . اگه می‌خواسیم اسب بخیریم البته نمی‌بایس از آل نظر بخوایم ولی آل از انومبیل بیش از همه سررشته داره .  
توم گفت :

— منم یخورده سررشته دارم . من در ماک آستر شو فر بودم . آل راست می‌گه . کلیروکه لازم بوده ، کرده .

آل از اینهمه تعریف سرخ شده و گونه‌هایش گل انداخت . توم ادامه داد :

— می‌خواسم بگم ... هرچه بادا باد ، کشیش ... می‌خواود با ما بیاد .

ساکت شد . کلماتش بر جمعیت فرو ریخته بود و خاموش بودند .

توم ادامه داد : پسر خیلی خوبیه . خیلی وقته که ما می‌شناسیمش . گاهی وقتها

حرفهای عجیب غریبی می‌زنه ، ولی هرچی می‌گه دلیل داره .

تعیین تکلیف را بخانواده وا گذاشت .

روشنائی بتدریج کم میشد . مادر جمعیت را ترك گفت و بخانه داخل شد ، صدای جا بجا شدن سینی‌های آهنی بروی اجاق در فضا پیچید ، کمی بعد بجای خود بازگشت و در شورائی که هنوز مشغول غور و بررسی بود ، از نو شرکت کرد .  
پدر بزرگ گفت :

- مردم دو جور فکر میکنند . بعضی‌ها خیال میکنند که کشی‌ها اقبال ندارند و قدمشون خوب نیس .  
توم گفت :

- کیزی می‌گه دیگه کشی‌ نیس .

پدر بزرگ دستشرا تکان داد ، کسیکه کشی‌ باشه ، دیگه همیشه کشی‌ می‌مونه . این چیزی نیس که بشه ازش خلاص شد . بعضی‌ها هم عقیده دارن که همراه بردن کشی‌ شکون داره . می‌گن اگه تو راه کسی بمیره ، دست کم کشی‌ هس که خاکش کنه . اگه عروسی پیش بیاد ، کشی‌ هس که عقد کنه . اگه بچه‌ای بدنیا بیاد کسی هس که تمیدش بده . من همیشه می‌گم کشی‌ داریم و کشی‌ . باید بینشون فرق گذاشت . من از این جوونك خوشم میاد . هیچ از خود راضی نیس .  
پدر عصایش را در خاک فرو کرد و آنقدر آنرا در میان انگشتانش چرخاند که سوراخی پدید آمد .  
آنکاه گفت ،

- دونستن این مسئله که کشی‌ خوش قدمه یا آدم خوبیه ، چندون مهم نیس . باید موضوع رو از نزدیک واری کرد . اینجوری بهتره . آخه یه خورده فکر کنیم .  
پدر بزرگ و مادر بزرگ ، این دو تا ، جون و مادرو من ، این می‌کنه پنج تا . نو آتومی و آل... این می‌کنه هشت تا . روزاشارن و کنی ، این می‌کنه ده تا ، باروتی و وینفیلد دوازده تا . باید سگهارم با خودمون ببریم ، غیر از این چه میشه کرد ؟ همیشه که سگهای باین قشنگی رو کشت ، کسی هم نیس که اینارو بهش ببخشم . پس با سگها می‌کنه چهارده تا ...  
نو آ گفت ،

- تازه دو تا خوك و جوجه‌هایی رو که مونده حساب نکردین  
پدر گفت ،

- من عقیده دارم که این خوكهارو بکشیم و نمك بزنیم که توشه راهمون بشه .  
تو راه گوشت لازمه . پیت‌ها رو میاریم و گوشتها رو توش میذاریم . ولی نمیدونم  
میشه اینهمه رو باضافه کشی‌ تو کامیون جاداد ، آیا میتونیم یه نونخور دیگه‌رم سیر

کنیم؟ بی آنکه روی خود را برگرداند پرسید، میتونیم، مادر؟  
مادر با صدای روشن و استواری گفت،

- نمی‌تونیم، ولی میخوایم. اگه منظور تونستن باشه، ما هیچ کار نمی‌تونیم، حتی نمی‌تونیم بکالیفرنیا نریم، ولی اگر مقصود خواستن باشه هر کار که بخوایم میکنیم، در مورد خواستن... خیلی وقته که خانواده‌های ما در اینجا زندگی میکنن، و من هر گز نشنیده‌م که بگن خانواده جادیا خانواده هازلت چیزی از کسی مضایقه میکنن. بعضی از جادها بدبھائی داشتن، ولی نه از این حیث.

پدر مداخله کرد، ولی با اینهمه اگر جا نباشه چی؟» برای دیدن مادرگردش را پیچانده بود و خجالت میکشید. صدای مادر او را شرمزده کرد، «فقط باین خیال که همیشه همرو تو کامیون جا داد؟» سپس گفت،

- حالا، الانه، همیشه همه رو جا داد، جا برا شیش نفر بیشتر نیس ولی مسلمنه که دوازده نفر باید حرکت کنن. یکی هم که اضافه بشه چیز مهمی نیس، و یه مردی که قوی و سالم باشه هیچ زحمتی نداره، وقتی که آدم دوتا خوک و صد دولا رو خورده‌ای پول داره، پرسیدن اینکه آیا میتونه یه نونخور اضافه...

حرف خود را برید و پدر روی خود را برگرداند. وجدانش از این درس دشوار جریحه‌دار شده بود.  
مادر بزرگ گفت،

- خیلی خوبه یه کشیش با آدم باشه. امروز صبح خیلی برامون دعا کرد.  
پدر به همه چهره‌ها نگاه کرد و دانست دیگر مخالفی نیست، سپس گفت،

- تومی، برو پیداش کن. اگه قراره باما بیاد، بهتره اینجا باشه.  
توم برخاست، بطرف خانه راه افتاد و داد زد،  
- کیزی... آهای کیزی!

صدای خفه‌ای از پس خانه جواب داد. توم از گوشه دیوار گذشت، کشیش را دید که پشت بدیوار نشسته و چشمانش را بستاره صبح که در آسمان پریده‌رنگ سوسو میزد دوخته است.

کیزی گفت،

- منو صدا زدین؟

- آره. فکر کردیم چون شما همراه مامیاین، بهتره با ماشین و برای مسافرت تصمیم بگیریم. کیزی ایستاد. او حکومت خانواده‌ها را میشناخت و میدانست که

در خانواده پذیرفته خواهد شد. موقعیتش ممتاز و برجسته بود، زیرا عموجون کمی کنار رفت تا جایی میان او و پدر برای نشستنش باز شود. پدر بزرگ چون سلطانی که بر تخت تکیه زند روی رکاب نشسته بود. کیزی در برابرش مثل دیگران چمباتمه زد.

مادر بخانه باز گشت. صدای برداشتن کلاهک فانوسی برخاست و نور زرد رنگی آشپزخانه را روشن کرد. مادر در دیگ را برداشت و بوی گوشت خوک پخته و برگ چغندر فضا را پر کرد. همه منتظر باز گشت مادر بودند، زیرا او در این گروه نیروئی بود.

پدر گفت:

- وقتیکه راه افتادنی شدیم باید تصمیم بگیریم. هر چه زودتر راه بیفتیم بهتره. پیش از حرکت باید خوکهارو بکشیم و گوشتشونو نمک سود کنیم بعد اسباب و اثاثیه رو ببندیم و بار کنیم هر چه زودتر بهتر.

نوآ گفته او را تأیید کرد:

- آگه زود بجنبیم فردا آماده میشیم و پس فردا دم صبح حرکت میکنیم.

عمو «جون» مخالفت کرد:

- گوشت تو گرمای روز بیات نمیشه. این فصل برا کشتن خوک هیچ خوب

نیس. گوشت آگه بیات نشه له میشه.

- خیلی خوب، همین امشب خوکها رو میکشیم. گوشت یه شبه بیات میشه.

دیگه بیشتر از این وقت نمیخواد. شام که خوردیم زود دست بکار میشیم. نمک داری؟

مادر جواب داد:

- آره نمک داریم... دوتا نمکدون قشنگ هم داریم.

توم گفت:

- خب پس زود دست بکار بشیم.

پدر بزرگ پا بپا میشد و تکیه‌گاهی می‌جست که بکمک آن بر خیزد.

پدر بزرگ گفت:

- هوا داره تاریک میشه، داره‌گشتم میشه. صبر کنین بکالیفرنی برسیم. خدایا،

من دیگه همیشه یه خوشه بزرگ انکور درسه میگیرم و بهش گاز میزنم.

برخاست و سپس دیگران بپا خاستند.

روتی و وینفیلد ذوقزده مثل دیوانه‌ها در گرد و خاک میلولیدند.

روتی با صدائی خشن به وینفیلد میگفت:

- ختوک رو میکشیم، بعد بکالیفرنی میریم. خوک رو میکشیم و بعد همه با هم



بکالیفرنی میریم.

وینفیلد برآستی دیوانه شده بود. انگشتش را بکاویش گذاشت، چهره‌اش وحشتزا شد، فریادهای کوتاه و گوش خراش برآورد و لرزان لرزان شروع بدویدن کرد.

- من درست و حسابی یه خوک هم. نیگا کن، من یه خوک پیر هم روتی،

خوکرو نیگاکن!

سپس تلوتلو خورد و خود را بر زمین انداخت و دست و پایش را بآرامی تکان داد.

ولی روتی سنش بیشتر بود و از اهمیت لحظه‌ای که میگذشت آگاهی داشت.

روتی تکرار کرد:

- بعد بکالیفرنی میریم. میدانست که این مهمترین لحظه زندگی اوست. بچه‌ها

در تاریکی بسوی آشپزخانه رفتند و مادر گوشت و سبزی خام را در بشقابهای فلزی

ریخت. پیش از آنکه شام خوردن آغاز شود مادر لکن بزرگ را روی اجاق گذاشت

و آتش را کند کرد. سلطهای پر از آب را بدور لکن نهاد. آشپزخانه بحمامی

میمانست. افراد خانواده شام را با شتاب خوردند و بانتظار گرم شدن آب بر آستانه

در نشستند. بر آنجا نشسته و در تیرگیها بر مربع نوری که فانوس از درگشاد آشپز-

خانه برخاک میافکند و سایه خمیده پدر بزرگ بر آن افتاده بود، چشم دوخته بودند.

نوآبا چوب جاروئی کتانهای مرغ را بدقت پاک میکرد. مادر و رزافشارن ظرفها

را شسته و روی میز چیدند.

بزودی خانواده بکار پرداخت. پدر برخاست و فانوس دیگری روشن کرد.

نوآ از صندوق آشپزخانه کارد قصابیرا که تیغه‌اش خمیده بود، برداشت و برای تیز

کردن آنرا بر سنگی کشید. سوهان را کنار چاقو روی کنده گذاشت. پدر سه قطعه

چوب محکم يك متر ونیمی آورد. نوک آنها را با تبر تیز کرد، بعد دو طناب بمیان

آنها گره زد و زیر لب زمزمه کرد:

- من این چوب فلکرو نمیفروشم... ابدأ.

آب در دیگ می جوشید و از آن بخار برمیخاست.

نوآ پرسید:

- آبدو باین میبرین یا خوکهارو اینجا میارین؟

پدر گفت:

- باید خوکهارو بالا بیاریم. آب زود حاضر میشه؟

مادر گفت:

- تقریباً.

- خب، نوآ همراه توم و آل‌بیا، من فانوسو میارم. خوکه‌هارو اونجامیکشیم و بعد میاریمشون‌مالا. نوآ چاقوی خودرا برداشت، تبر را بدست گرفت، چهار مرد بسوی خوکیدان روانه شدند. روشنائی فانوس روی ماختمان میدرخشید. روتی و وینفیلد بازی‌کنان بدنبال آنها رفتند. همینکه بخوکیدان رسیدند، پدر چراغ‌بدست، روی پرچین خم شد. بچه خوکه‌های مست از خواب بیدار شدند و از ترس و اضطراب فریادند. عموجون و کشیش نیز برای کمک سر رسیدند.

پدر گفت:

- خب خوکه‌هارو بکشین، ما خودشونو میگیریم و با آب گرم می‌شووریمشون، نوآ و توم از روی نرده‌ها پریدند، با سرعت و مهارت بر خوکه‌ها ضربت زدند. توم دوباره لبه تبر را بر تنشان کوفت، نوآ روی خوکه‌های از پا در افتاده خم شد، با کارد درازش شریان بزرگ را برید و خون چون فواره‌ای بیرون جست، خوکه‌ها خر خر می‌کردند کشیش و عموجون‌پاهای یکی را گرفتند و بیرون کشیدند و توم و نوآ بدیگری پرداختند. پدر با فانوس بدنبالشان میرفت و خون بر خاک دو خط سیاه میکشید.

وقتی که بنخانه رسیدند نوآ با کاردش عضلات پاهایشانرا شکافت. چوبهای‌نوآ تیز گشادگی پاها را حفظ کرد و دو جسد دیگری که بدیوارهای دو طرف تکیه داشت آویزان شدند. آنگاه مردها آب جوشانرا پیش آوردند. و بر بدنهای سیاهشان پاشیدند. نوآ شکم‌هاشان را سرتاسر شکافت و روده هاشانرا بر زمین ریخت. پدر نوآ دو چوب دیگر را تیز کرد تا با آنها شکاف شکم‌ها را گشاده نگاهدارد. توم با سوهان و مادر با کارد کندی پوستها را میکنند تاموها را بچینند. آل‌سطلی برداشت روده‌ها را در آن ریخت و رفت تا آنها را در جائی دور از خانه بریزد، دو گربه مومشوکنان بدنبالش رفتند و سگها عوعوکنان در پی گربه‌ها براه افتادند.

پدر روی آستانه در نشست و به خوکه‌ها که در روشنی فانوس آویزان بودند نگاه کرد. پوست‌کندن پایان یافته بود فقط هنوز چند قطره خون از نوآ استخوانهای پا در گودال سیاهی بر زمین میریخت. پدر برخاست. بخوکه‌ها نزدیک شد و بر آنها دست کشید، بمد بجای خود نشست. پدر بزرگ و مادر بزرگ بسوی انبار رفتند تا در آن بخوابند، پدر بزرگ فانوسی که در آن شمع می‌سوخت، بدست داشت. بقیه افراد خانواده با آرامش و آسودگی جلو در نشستند. کنی، آل و توم روی زمین نشسته و بدیوار خانه تکیه دادند. عموجون روی صندوقی جا گرفت و پدر درمدخل در نشست. فقط مادر و رزاف شارن هنوز می‌جنبیدند. روتی و وینفیلد بامیل خواب که بر آنها چیره میشد درکشاکش بودند. درتیرگی با سستی و کرختی نبرد می‌کردند. نوآ و کشیش، پهلوی پهلوی چمباتمه زده و خانه را نگاه می‌کردند. پدر با عصبانیت

سرش را خاراند ، کلاهش را برداشت و دستش را در موها فرو برد . با کسالت و خستگی گفت :

- فردا صبح زود گوشت هارو نمک سود میکنم . بعد اسبابهارو بار کامیون میکنم . تختخوابها میمونه ، بعد از ظهر راه میفتیم برا اینکارها تازه يك روز هم زیاده .

توم در گفتگو دخالت کرد :

- از صبح تا غروب نمیدونم چه بکنم و باید دس بدنس بعالم .

همه تکان خوردند و احساس ناراحتی کردند . توم گفت :

- میتونیم تا دم سحر خودمونو آماده کنیم و راه بیفتیم .

پدر دستش را بزانو زد و عصبانیتش بهمه سرایت کرد .

نوآگفت :

- اگه گوشتها رو زود نمک بزنیم عیب نمیکنه . فقط باید تیکه تیکه شون

کنیم ، اونوقت خیلی زود بیات میشه .

عموجون که نمیتوانست مدت زیادی بر خود مسلط باشه دلیرانه با دشواریها

مواجه گشت .

- چرا امروز و فردا میکنین و وقت میگذرونین ؟ کارو باید یکسره کرد .

ما که بالاخره باید حرکت کنیم ، پس چرا زودتر راه نیفتیم ؟

این تغییر حالت بهمه سرایت کرد .

- چرا نباید حرکت کنیم . ممکنه تو راه بخوابیم .

پدر گفت :

- انکار دو هزار کیلو متر راهه . با این راه دور و دراز بهتره که زود حرکت

کنیم . نوآ ، باید گوشتها رو تیکه تیکه کنیم . بنذاریم تو کامیون . مادر سرش را از

در بیرون کرد .

- تو این تاریکی هیچی رو نمیشه دید . ممکنه چیزی جا بنذاریم .

نوآ گفت :

- فردا صبح باید همه جا رو خوب نیگا کرد .

همه خاموش شدند و بفکر فرو رفتند . پس از لحظه ای نوآ از جا برخاست

و لبه خمیده چاقویش را با سنگسای تیزکرد و گفت :

- مادر رو این میز رو خالی کن . بیکی از خوکها نزدیک شد تنش را در

طول ستون فقرات شکافت و گوشتها را از روی دنده ها جدا کرد .

پدر برآشفته ایستاده بود .

- باید همه چیز و جمع کرد . بیاین بچه‌ها .

اندیشه عزیمت آرامشان نمیگذاشت . نوآ ، قطعات گوشت را باقشر ضخیمی از نمک پوشاند ، آنها را در چلیک چید و دقت کرد که درهم فشرده نشوند ورقه‌های گوشت را مثل آجر روی هم میگذاشت و فواصل آنها را با نمک می انباشت . نوآ دنده‌ها را شکست و پاها را برید . وقتیکه دنده‌ها ، ستون فقرات و استخوانها را از گوشت پاک میکرد ، مادر آتش میافروخت تا آنها را کباب کند و توشه راهی فراهم سازد .

هاله گرد فانوس در حیاط و انبار جا بجا میشد . مردها آنچه را میبایست همراه ببرند کود کردند و بار کامیون کردند . روزاف شارن همه لباسهای خانواده را جمع کرد : پیراهن‌های آبی ، کفش‌های کف پهن ، چکمه‌های لاستیکی . لباسهای کهنه و فرسوده ، پیراهن‌های کثی و پوستین‌ها . لباسها را با دقت در صندوق گذاشت ، و آنگاه با پاهایش آنها را فشرده . سپس پارچه‌های کرکدار و شالها ، جورابهای سیاه و نخ‌ی و لباسهای بچه ، پیش‌بندهای کوچک و پیراهن های چیت را جمع کرد . در صندوق گذاشت و آنها را لگد کوب کرد .

توم باشین‌خانه برگشت و آنچه را که مانده بود ، يك اره دستی ، يك آچار فرانسه ، يك چکش و يك قوطی میخ ، يك جفت گاز انبر ، يك سوهان تخت و چند سوهان دسته دار ، با خود آورد .

رزاف شارن پارچه بزرگ قیر اندودی عقب کامیون بر زمین گسترد . برای آنکه تشك‌ها را از در بیرون برد با عصیانیت تقلا میکرد ، لحاف ها را تا کرد ، بزیر بغل گرفت ، بیرون آورد و روی تشك‌ها گذاشت .

مادر و نوآ کباب میکردند بوی استخوان سوخته از اجاق برمیخاست . بچه‌ها آخرهای شب تسلیم خواب شدند . وینفیلد جلو در روی خاک خوابیده بود ، روتی در آشپزخانه روی صندوقی نشسته بود ، بریدن گوشتها را تماشا میکرد و همانجا سرش را بدیوار تکیه داده و بخواب رفته بود . با آرامی نفس میکشید و لبهایش روی دندانها نیمه باز بود .

توم با فانوس وارد آشپزخانه شد کشیش بدنبالش بود .

توم گفت :

- بر شیطان لعنت ، یه خورده از این گوشت بدین بینم . چه جلز و ولزی

میکنه .

مادر قطعات گوشت را در چلیک می‌چید و بر آنها نمک میپاشید . سرش را

بلند کرد ، توم را نگر یست و لبخند زد ولی نگاهش تند و خسته بود .

- استخونها برا ناشتائی بد نیس .

کشیش باو نزدیک شد و گفت :

- بذارین من گوشتها رو نمك بزئم . من بلدم . شما خیلی کار کردین . دیگه

بسه . مادر دست از کار کشید و با شکفتی او را نگاه کرد ، انگار انتظار این پیشنهاد

را نداشت . دستهایش از قشر نمکی پوشیده بود و خون گرم و تازه بر آنها رنگ

سرخ میزد .

- این کار کار زنهایس .

کشیش جواب داد کار زنها یا هرچی ، فرق نمی‌کنه باید خیلی کار کرد تا فهمید

چه کارائی زنونه‌س چه کارائی مردونه . شما خیلی کار کردین ، بسه ، بذارین من گوشتها رو

نمك بزئم .

يك لحظه دیگر نیز چهره‌اش را نگر یست ، سپس آب را در طشتی آهنی

ریخت و دستهایش را شست . کشیش قطعات گوشت را بر می‌داشت ، بر آنها نمك

می‌پاشید و در چلیك می‌گذاشت . وقتی که يك رده چیده شد و کشیش به آنها

نمك پاشید ، مادر آسوده و خیالش راحت شد ، دست‌های پریده رنگ و متورمش

را پاک کرد .

توم گفت :

- مادر ، از اینجا چی‌چی باید ببریم ؟

مادر نگاه آرامی با شیزخانه افکند و پاسخ داد :

- هرچی که برا غذا خوردن لازمه ، بشقاب و فنجان ، قاشق ، کارد و

چنگال . همه رو تو این کشو بذار و ببر . تاوه بزرگ ، قوری ، سیخ تو اجاق رو

وقتی خنك شد وردار . من می‌خواستم این لکن رو وردارم ، ولی ترسیدم که جا

نپاشه ولی مجبور میشم تو سطل رختشوری کنم . ظرف کوچیک بدردمی خوره غذای

کم رو میشه تو ماهیتاوه بزرگ پخت ولی غذای زیاد تو ماهیتاوه کوچیک جا نمی-

گیره . همه قالبهای نو رو وردار و تو هم بذار . « آشپزخانه را واری کرد » توم

فقط هرچی بهت میگم وردار بقیه رو خودم ورمیدارم فلفلدون بزرگ ، نمك ، اینهارو

آخرسر ورمیدارم . «

کشیش یاد آوری کرد :

- مادر خیلی خسته‌س .

توم گفت :

- زنها همیشه خسته‌ن . زنها همیشه اینطورن ، غیر از بعضی وقتها که روزه

و موعظه باشه .

- آره ولی انقدر خسته نیستن . مادر راستی راستی خسته و کوفته‌س .  
مادر وقتی که بیرون می‌رفت این کلمات را شنید . چهره خسته‌اش آرام بود .  
چین‌های صورت گوشت آلودش رفته رفته ناپدید می‌شد . از نو برقی در چشم‌هایش  
درخشید و شانه‌هایش را راست کرد . باطراف اطاق خالی نگاه کرد ، فقط اشیاء  
بنجل و بو ارزش بجا مانده بود تشك را بیرون برده بودند ، کمد ها فروخته  
شده بود .

روی زمین يك شانه شکسته ، يك قوطی پودر خالی طلقی ، و چند فضله‌موش  
دید می‌شد . مادر فانوس را بزمین گذاشت . پشت یکی از صندوقهائی که بجای صندلی  
بکار می‌رفت ، جعبه تحریر کهنه‌ای یافت که همه گوشه‌هایش سائیده شده بود . روی  
زمین نشست و جعبه را باز کرد . توی جعبه چند نامه ، چند تکه روزنامه بریده ،  
چند عکس ، يك جفت گوشواره ، يك انگشتر طلائی ، يك زنجیر ساعت بچشم می‌خورد .  
با نوك انگشتان نامه‌ها را لمس کرده صفحه بریده روی نامه‌ای را که شامل گزارشی از  
محاكمه توم بود باز کرد . مدتی جعبه را میان دست‌هایش نگاهداشت و توی آنرا نگاه  
کرد با انگشت‌هایش نامه‌ها را زیر و رو کرد ، سپس آنها را منظم نمود . لب‌پائینش  
را گاز می‌گرفت ، فکر می‌کرد ، خاطرانتش را می‌کاوید . بالاخره تصمیمی گرفت  
انگشتر ، زنجیر ساعت و گوشواره‌ها را برداشت ، دست بته صندوق برد و يك تکه  
سردست طلائی پیدا کرد . نامه‌ای را از پاکت درآورد و جواهرات را در آن گذاشت .  
پاکت را تا کرد و در جعبه انداخت و با انگشتانش روی آنرا بدقت هموار کرد .  
لب‌هایش نیمه باز شد . سپس برخاست و فانوس را بدست گرفت و با شپزخانه باز-  
گشت . در اجاق را برداشت و با ملایمت جعبه را روی زغال‌ها گذاشت . حرارت  
بسرعت کاغذ را زغال کرد . شعله‌ای برخاست و جعبه را لیسید . آنگاه در اجاق را  
بجای خود گذاشت ، آتش زبانه کشید و جعبه را در نفس گرم خود گرفت .

بیرون در تیرگی حیاط ، پدر و آل کامیون را بكمك نور فانوس بار می‌کردند .  
اسباب و ابزارها را طوری ته کامیون می‌چیدند که هنگام اطراق در دسترس باشد  
بعد جامه‌دانها ، گونی محتوی ظروف آشپزخانه ، جعبه قاشق و چنگال‌ها و بشقابها  
را روی آن نهادند . سطل را بعقب کامیون بستند . کیف کامیون تا آنجا که ممکن  
بود صاف و هموار شد فاصله میان جامه‌دانها را با لحاف‌های لوله شده پر کردند . تشك-  
ها را روی بارها گذاشتند . کامیون پر شد و سطح آن هموار گشت . بالاخره برزنت  
بزرگ را روی بارها کشیدند و آل بفاصله دوپا از لبه کامیون طنابی را از سوراخ‌های  
دو طرف گذراند و دو سر آنرا گره زد .

- حالا آگه بارون بیاد این رو بمیله بالائی میبندیم و اون زیر از بارون محفوظیم . اون جلو که هیچ خیس نمیشم .  
پدرتأیدکرد :

- آره ، خوب فکریه .

آلگفت :

- هنوز حرفم تموم نشده . در اولین فرصت یه چوب بلند پیدا میکنم ومثل دیرك زیر پرده میزنیم تا همه از آفتاب محفوظ باشن .  
پدر این عقیده رو پذیرفت .

- فکر خوبیه چرا زودتر نگفتی ؟

آلگفت :

- فرصت نداشتم .

- فرصت نداشتی ؟ فرصت داشتی که هرزگی و ولگردی کنی . خدا میدونه این دو هفته آخری کجا بودی .

- آلگفت :

وقتی آدم میخواد سفر بکنه ، هزارکار داره . کمی اعتمادش متزلزل شد و پرسید: « پدر ، تو از این سفر راضی هستی ؟ »

- ها ؟ آره که راضیم معلومه ... آخر ، آره . اینجا زندگی برامون سخت شده . اونجا که دیگه اینطوری نیس ... تادلت بسخواد کار هس ، همش قشنگ و سبزه دور در دور خونه های کوچیک وسفیدش پر از درختای پرتقاله .  
- درخت پرتقال همه جا هس ؟

- شاید همه جا نباشه ، ولی خیلی جاها هس .

همینکه سپیده دم رنگ خاکستریش را به آسمان پاشید ، کار پایان یافت... چلیك های گوشت خوك آماده شد و قفس مرغان برای آویختن ببالای کامیون مهیا گشت . مادر یکدسته استخوان برشته از اجاق برداشت ، روی آنها هنوز پوشیده از گوشت بود . روتی پگاه خواب و بیدار از روی جمبه اش پائین خزید و از نوبخواب رفت . ولی جوانها نزدیک در ایستاده از سرما میلرزیدند و گوشت برشته شده را میجویدند .

تومگفت :

- باید پدر بزرگ و مادر بزرگ رو بیدار کنیم . چیزی بصبح نمودنده .

مادرگفت :

- من خوش ندارم ... بنذار تا دقیقه آخر بخوابن . خواب برایشون لازمه روتی

و وینفیلد هیچ استراحت نکردن .

پدر گفت :

— همه شون میترسن روبرها بخوابن . اونجا خیلی راحت و آسوده‌ن . ناگهان سگها برخاستند و گوشه‌اشانرا تیز کردن . با عوعوهای هراسناکی در تاریکی حمله بردند .

پدر پرسید :

— این وقت سحر کی‌داره میاد ؟

پس از يك لحظه صدائی شنیدند که میکوشید سگهارا آرام کند . آهنگ وحشیانه عوعوها از بین رفت . صدای پائی بگوش رسید مردی نزدیک شد ، مولی گریوز بود . کلاهش را تا ابروپائین کشیده بود . با شرمروئی و مهربانی نزدیک شد . گفت :

— صبح‌بخیر ، برادر .

پدر استخوانی را که در دست داشت تکان داد و گفت :

— نیکاکن ، مولی یه . مولی بیا تو ناشتائی بخور .

مولی گفت :

— نه نه ، من گشنه نیسم .

بیا بشین مولی ، بیا !

پدر باطاق رفت و چند استخوان دنده‌برای او آورد .

مولی گفت :

— هیچ نمیخواسم توشه راهتون را بخورم . از اینجا رد میشدم و گفتم حالا که میخواین برین خوبه پیام سلامی بکنم .  
پدرگفت :

— تا یه دقیقه دیگه حرکت می‌کنیم . اگه یکساعت دیرتر میومدی دیگه مارو

نمیدیدی . می‌بینی هرچی بوده بارکردیم .

مولی کامیون را نگاه کرد .

— گاهی افسوس میخورم که چرا نمیرم خونواده‌م رو پیدا کنم .

مادر پرسید :

— از کالیفرنیا چه خبردارین ؟

مولی گفت

— هیچی ، از اونا خبری ندارم . یه روزی باید برم اونجا و گردش بکنم .

پدر گفت :



- آل، برو پدر بزرگ و مادر بزرگ رو بیدار کن . بهشون بگو بیان ناشتائی بخورن . باید زود حرکت کنیم » و همین که آل بسوی انبار راه افتاد ، « مولی ، نمیخوای باما بیای ؟ ما تنگ هم می‌شینیم و جائی برات درس می‌کنیم . » مولی استخوانی را که در دست داشت گاز زد و شروع بجویدن کرد .  
- گاهی میگم خوبه از اینجا برم . ولی ته دلم راضی نمیشه . خوب میدونم که آخرش مجبورم در برم و مثل اشباح لعنتی قبرسون خودمو قایم کنم .  
نوآ گفت :

- مولی، همین روزا تو این کشتزارها می‌میری .  
- میدونم . من فکرهاشو کردم . آدم گاهی تنهائی بهش اثر می‌کنه ، گاهی هم بر اثر فرق نمی‌کنه ، ولی گاه میشه که آدم از تنهائی کیف می‌کنه اما این مهم نیس . اگه در کالیفرنیا با خونواده من برخورد کردین ، بهشون بگین که سالم هسم ، اومدم که اینو بهتون بگم . بهشون بگین که زندگیم بد نیس ، کاری کنین که نفهمن اینجور زندگی می‌کنم . بهشون بگین تا یه خورد پول گیر بیارم ، بسراغشون میرم .

مادر پرسید :

- راستی سراغشون میرین ؟

مولی با مهربانی گفت :

- نه ، نه . من نمیرم من نمی‌تونم برم . من باید بمونم . پیشتر ممکن بود ولی حالا دیگه نمیشه . وقتی که آدم فکر کنه میفهمه . من هرگز نخواهم رفت . افق روشن شده بود . روشنائی بامدادی دمبدم رنگ از چهره فانوس‌ها می‌برد . آل با پدر بزرگ بازگشت . پدر بزرگ لنکان لنکان نزدیک می‌شد .  
آل گفت :

- پدر بزرگ خواب نبود . پشت انبار نشسته بود . انکار حالتش خوب نیس . نگاه پدر بزرگ آرام بود و فروغ زننده پیری در چشمه‌اش نمی‌درخشید .  
پدر بزرگ گفت :

- چیزی نیس . فقط من نمی‌خوام بیام .

پدر گفت :

- شما نمیائین ؟ منظور تون چیه ؟ هرچی بوده بار کردیم ، همه می‌خوان راه بیفتن . باید راه بیفتیم . ما دیگه اینجا خونه و زندگی نداریم .  
پدر بزرگ گفت :

- من نمیگم شما بموفین . شما برین من می‌مونم . شب تاصبح خوب فکر کردم .

اینجا ، وطن منه . اینجا خونه منه . بنذار اونجا پر از یرتقال و انگور باشه ، من نمی‌خوام ، من نمیام . این ملک هیچی نیس اما وطن منه . نه ، شماها حرکت‌کنین . من اینجا ، توخونه خودم می‌مونم . همه دور او جمع شدند .  
پدر گفت ،

- پدر بزرگ ، اینکه ممکن نیس . تراکتورها این زمین روزیرورومیکنن . کی بشما نون میده ، از کجا می‌خورین . چه جور زندگی می‌کنین ؟ شما نمی‌تونین اینجا بمونین . اگه کسی از شما پرستاری نکنه از گشنگی می‌میرین .  
پدر بزرگ فریاد زد ،

- برشیطون لعنت ! من یر هسم ولی هنوز می‌تونم گلیم خودمو از آب بکشم . مکه مولی چکار می‌کنه ، منم مثل مولی گلیم خودمو از آب می‌کشم . من نمیام . این فکر و از کله تون بد کنین . اگه می‌خواین مادر بزرگو ببرین ، ولی منو نمی‌تونین ببرین . همین ، تموم شد .  
پدر جابجا شد و گفت ،

- پدر بزرگ ، گوش کنین ، یه دقه حرفمو گوش کنین .

- من گوش نمی‌کنم . بهتون گفتم که می‌مونم .

توم دست بر شانه پدرش نهاد ،

- پدر ، بیا توخونه ، باهات حرف دارم . وقتی که بسوی خانه می‌رفتند توم گفت ، مادر ، یه دقه اینجا بیا .

در آشپزخانه فانوسی می‌سوخت و هنوز بشقابی از استخوانهای خوک انباشته بود . توم گفت ،

- گوش کنین ، من خوب میدونم ، پدر بزرگ حق داره که نمی‌خواه بیادولی

نمی‌تونه بمونه . اینو ما میدونیم .

پدر گفت ،

- معلومه که نمی‌تونه بمونه .

- اگه بزور بگیریم و دستاشون ببندیم ، اذیت میشه و همچی عصبانی میشه

که ممکنه بزنه یه چیزی رو از بین بیره . از طرف دیگه اصلا نمیشه باهاش صحبت

کرد ، اگه بتونیم مستش کنیم ، کار تمومه . ویسکی دارین ؟

پدر گفت ،

- نه يك چیکه هم تو خونه پیدا نمیشه . چون هم ویسکی نداره . وقتی

آدم مشروب خور نباشه تو خونه‌ش هیچوقت مشروب پیدا نمیشه .

مادر توی حرفشان دوید.

- وقتی که وینفیلد گوش درد داشت به شیشه شربت مسکن برایش خریدم که نصفش مونده . فکر میکنی که بدرد بخوره ؟ وقتی وینفیلد خیلی درد داشت از این شربت بهش میدادم و خواب میرفت .

توم گفت :

- ممکنه . مادر ، برو پیداش کن . بهردری باید زد .

مادر گفت :

- انداختمش تو خورده ریزها .

فانوس را برداشت و بیرون رفت ، پس از لحظه‌ای با بطری نیمه‌پر از شربت سیاه‌رنگ ، بازگشت . توم بطری را از او گرفت ، شربت را چشید و گفت :

- بدنیس ، به فنجون قهوه سیاه خیلی غلیظ برایش درست کن . نیگاکنین ..  
رو شیشه نوشته يك قاشق قهوه خوری ، بهتره که بیشتر بریزیم ، دو سه قاشق آشخوری .

مادر ماهی‌تاوه را برداشت قوری را روی آتش گذاشت و آب و قهوه تویش ریخت و گفت :

- باید بریزیم تو قوطی کنسرو ، فنجونها بسته شده .

توم و پدر بیرون رفتند .

پدر بزرگ گفت :

- گمون میکنم آدم آزاده که بگه چیکار میخواد بکنه ، کسی گوشت خوک

میخوره ؟

توم گفت :

- همه خوردن ، مادر برات به فنجون قهوه و به خورده گوشت خوک

درس میکنه .

پدر بزرگ به آشپزخانه رفت ، قهوه‌اش را نوشید و گوشت خوک را خورد . بیرون ، روشنائی افزایش می‌یافت ، همه خاموش بودند و از گشادگی درپیدر بزرگ چشم دوخته بودند . دیدند که پدر بزرگ خمیازه کشید . تلو تلو خورد ، آرنج‌هایش را بمیز تکیه داد ، سر بر بازوهایش نهاد و بخواب رفت .

توم گفت :

- اصلا خسته هم بود . بذاریم راحت کنه .

همه آماده بودند . مادر بزرگ کاملاً هاج و واج بود و میگفت :

- چه خبره ؟ این وقت صبح چه میکنین ؟

لباس پوشیده و سرحال بود. روتی و وینفیلد لباس پوشیده و هنوز نیمه‌خواب بودند. خستگی خیلی معقولشان کرده بود. روشنائی بسرعت بردشت پاشیده میشد. فعالیت خانواده قطع شد. همه برجای خود ایستاده ماندند. در شروع نخستین حرکات سفر مردد بودند. اینک که زمان حرکت فرا میرسید، واهمه داشتند. همانطور که پدر بزرگ میترسید همه بیمناک بودند. سایبان را دیدند که نیم‌رخش در روشنائی بچشم میخورد، فانوسها را دیدند که رنگشان میپیرد و هاله‌های نور زرد رنگشان خاموش میشد. در مغرب ستاره‌ها کم‌کم خاموش شدند. خانواده همچنان ایستاده بود چشم‌اشان همه چیز را دربر میگرفت، بنقطه معینی نمینگریست، ولی همه سپیده، همه زمین، سراسر آن سرزمین را با یک نظر مشاهده میکرد.

فقط مولی در اطراف پرسه میزد، نرده‌های کامیون را نگاه میکرد، با شستش تایرهای یدکی را که بعقب کامیون بسته بود میسود؛ بالاخره بسراغ تو آمد و از او پرسید:

- تو میخوای از سرحد ولایت رد بشی؟ میخوای زیر قولت بزنی؟  
توم تکانی خورد و کرختی از تنش ریخت، با صدای بلند گفت:

- خدایا! الان آفتاب میزنه، باید راه بیفتیم.  
همه از سستی بیرون آمدند و بسوی کامیون رفتند.  
توم گفت:

- بریم اونجا، پدر بزرگو رو کامیون بذاریم.

پدر و عموجون، آل و توم با شیز خانه رفتند. پدر بزرگ آرنجها را بمیز نهاده و بخواب رفته بود، قدری قهوه روی میز ریخته بود و داشت خشک میشد. زیر بازوهایش را گرفتند و ازجا بلندش کردند. او مثل مست‌ها زیر لب غرید و ناسزا گفت. همینکه بیرون رفتند او را تا پای کامیون کشاندند؛ خم شدند و زیر بازوهای پدر بزرگ را گرفتند. با دقت و احتیاط او را بالا کشیدند و روی بارها خواباندند. آل پرده کامیون را باز کرد و گسترده، زیر پرده چمدانی گذاشتند تا پارچه ضخیم بر او فشار نیاورد.

آل گفت:

- باید ترمز دستی رو مرتب کنم. امشب وقتی اطراق کردیم درستش می‌کنم.  
پدر بزرگ میفرید و با ملایمت با بیداری مبارزه میکرد، همینکه روی بارها قرار گرفت از نو بخواب عمیقی فرو رفت.

پدر گفت:

- مادر، تو و مادر بزرگ به دقیقه کنار آل بشینین. بنوبت جاعوض میکنیم

اینجور که باشه کار آسون میشه ، نوبت شما دوتاست .  
 مادر و مادر بزرگ جلو نشسته و دیگران ، کنی و رزاف شارن ، پدروعمو  
 جون، روتی و وینفیلد ، توم و کشیش ، بالای کامیون روی جامه دانه و صندوقها  
 جا گرفتند .

آل دور کامیون میکشت و فنرها را امتحان میکرد . گفت ،  
 - وای خدایا ، این فنرها همشون تخت شدن ، خوب شد یه تیغه بهش اضافه  
 کردم .

نوآ گفت ،

- پدر، سگها کجان؟

پدر گفت ،

- سگهارو فراموش کردم .

با قدرت هرچه تمامتر سوت کشید یکی از سگها دوان دوان پیش آمد .  
 نوآ او را از زمین برداشت و بالای کامیون انداخت . سگ نشست ، از سرما شکفت  
 زده میلرزید .

- باید اون دوتارو جا بنداریم .

پدر فریاد کرد ،

- مولی میخوای پیش تو باشن؟ مواظبت میکنی که از گشنگی نمیرن؟

مولی گفت ،

- آره . خیلی دلم میخواد دوتا سگ داشته باشم . آره ، من نیگرشون  
 می دارم .

پدر گفت ،

- جوجه هارم بگیر .

آل پشت رل قرار گرفت . گاز داد و موتور غرید . ایستاد و سپس مجدداً  
 بصدا درآمد . بلافاصله نفیر سیلندرها برخاست و دود آبی رنگی از عقب کامیون  
 بهوا رفت .

آل فریاد زد ،

- مولی خدا حافظ .

آل زد دنده يك . کامیون از جای خود کنده شد و بدشواری از حیاط گذشت .  
 سپس انداخت توی دنده دو . از تپه کوتاهی گذشتند و غباری سرخ رنگ بدنبالشان  
 برخاست .

آل گفت ،

- خدایا چه باری! همیشه خیلی تند رفت .

مادر خواست بعقب نگاه کند اما بلندی بار درپیش چشمش سدی کشیده بود .  
 سرش را راست کرد و نگاهش را بجلو روی جاده دوخت چشمه اش از خستگی پیر  
 میشد . همه کسانی که بالای کامیون بودند سرشان را برگرداندند ، خانه ، و انبار  
 دود رقیقی را که هنوز از دودکش برمیخاست دیدند . پنجره ها را دیدند که از تابش  
 نخستین اشعه خورشید میدرخشیدند ، مولی را دیدند که تنها در حیاط ایستاده و با  
 چشم آنها را دنبال می کند ؛ سپس تپه ای ، پیش چشمه اشان سد کشید . کشتزارهای  
 پنبه در دو طرف جاده گسترده بود . کامیون باهستگی ، در گرد و غبار بسوی جاده  
 بزرگ ، بسوی «مغرب» پیش میرفت .

## فصل یازدهم

روی زمینها ، خانه ها متروک ماند ، و بر اثر آن زمینها رها شد . فقط پناهگاههای تراکتور با شیروانیهای موجدار ، براق و درخشان در این دشت زندگی میکردند . این زندگی ، زندگی فلز ، بنزین و روغن بود که برخیش های پولادین میدرخشید . چراغهای تراکتور ها روشن بود ، زیرا تراکتور روز و شب نمیشناسد ، خویشها در تیرگیها زمین را بر میگرددانند و در روشنی روز میدرخشند . هنگامیکه اسبی بطویل به بر میگردد هنوز زندگی و جنبش زندگی وجود دارد . هنوز صدا و گرمی نفس باقی میماند ، گاهها زیر سم های کوبیده میشود ، فک های یونجه را له میکند ، و گوشها و چشم های نیروی حیات دارد ، گرمی زندگی ، شوق و بوی زندگی در طویل موج میزند . ولی وقتی که موتور تراکتوری از حرکت میافتد ، انگار جان از تنش میگریزد . آنکاه در های فلزی موج دار از نو بسته میشود و راننده بخانه اش باز میگردد ، گاهی بیست میل از آنجا دور میشود و میتواند هفته ها یا ماهها بر نگردد ، زیرا تراکتور مرده است . اما کار تراکتور آسان و پر ثمر است . کار آنقدر ساده و آسان است که خاصیت شکفت انگیزی خود را از دست میدهد ، چندان جدی است که از زمین و کشتزار میگریزد و به همراه آن ادراک عمیق از میان میرود ، و پیوند ها میسکند ، احساس تحقیر بیگانه ای بر راننده تراکتور چیره میشود . دیگر درست درک نمیکند و پیوندی ندارد . زیرا زمین تنها ترکیبی از نیترا تاها و فسفاتها با ریشه های دراز پنبه نیست . انسان تنها ترکیبی از زغال ، نمک ، آب یا آهک نیست . انسان مجموعه اینها ولی خیلی بیشتر و بالاتر از اینهاست . زمین خیلی بیش از آنست که هنگام تجزیه بدست میدهد . انسانی که از ساختمان شیمیاییش بیشتر و بالاتر است ، در زمین خود راه میرود ، خیش گاو آهن را برای عبور از کنار سنگی می پیچاند ، دسته های گاو آهن را برای گذشتن از يك بلندی خم میکند ، چار زانو بر زمین می نشیند و غذا میخورد . این انسان ، انسانی که بر عناصر تشکیل دهنده خود برتری دارد ، زمینی را میشناسد که از تجزیه خود بیشتر و بالاتر است . ولی آن نیمه انسان و نیمه ماشین که تراکتور را میراند . روی زمینی که نمی شناسد و دوست نمیدارد ، میمیرد . جز شیمی چیزی نمیداند ، زمین و خودش را تحقیر میکند . وقتیکه در های آهنی از نو بسته شد ،

بخانه اش باز میگردد و دیگر بفرزمین نیست .

در های خانه های خالی از وزش باد بهم میخورد و صدا میکرد . دسته های ولگردان از دهات نزدیک میرسیدند ، شیشه های درها را میکندند و در جستجوی گنج بنجل های جا مانده را بهم میریختند .

بگیر ، این چاقو نصف تیغش شکسته . ورش دار ، بدنیس ، بوبکشین ، بو موش مرده میاد . نیکا کن «ویتی» رو دیوار چی نوشته . تومدرسه همینارورودیوار نوشته بود و معلم مجبورش کرد پاکشون کنه .

نخستین شب ، هماندم که اهالی رفتند ، گربه ها از شکار روزانه بازگشتند و در ایوانها مئومئو کردند . و چون هیچکس بیرون نیامد ، گربه ها از درهای باز تو رفتند و مئومئوکنان از اطاقهای خالی گذشتند . سپس بکشتزار ها باز گشتند و از آن پس مثل گربه های وحشی موشهای صحرائی را شکار کردند . روزها در چاله ها و گودالها خفتند . شب هنگام ، خفاش ها که معمولا از ترس روشنایی بیرون خانه ها میماندند ، بدرون آمدند . و در اطاقهای خالی پرواز کردند . چیزی نگذشت که هنگام روز در گوشه های تاریک اطاقها مسکن گرفته ، بالهانشان را بستند و بتیر های سقف آویزان شدند . خانه های خالی از بوی فضله شان پر شد .

موشها سر رسیدند و دانه های گندم را در گوشه اطاقها ، صندوق ها ، درکشو- های آشپزخانه انبار کردند . سمورها برای شکار موشها آمدند . جندهای قهوه ای- رنگ وارد شدند و لوله کنان بیرون رفتند .

بعد رگبار مختصری بارید . روی پله ها ، جلو درها علف روئید . خانه ها متروک ماند و خانه متروک خیلی زود خراب میشود . روی تخته ها ، دور میخهای زنگ رده ، شکاف برداشت . کف اطاقها از گرد و خاکی پوشیده شد که فقط موشها ، سنجابها و گربه ها بر آن اثر می گذاشتند .

یک شب باد تیری را از سقف جدا کرد و بر زمین انداخت . باد شدید تری وزید . از سوراخیکه تیر بجا نهاده بود تو دوید و سه تیر دیگر از جا کند . تند باد سوم ده تیر پائین افکند . آفتاب سوزان ظهر از سوراخ گذشت و بر کف اطاق دایره ای نورانی کشید . گربه های وحشی شب از کشتزارها می آمدند ، بی آنکه بر آستانه بایستند و مئومئو کنند بدرون اطاقها میخزیدند مثل سایه ابرها در شبهای مهتابی . روی زمین سرمیخوردند و در اطاقها بشکار میرفتند . در شب های طولانی درها بهم - میخورد و صدا میکرد و پرده های پاره پاره در پس پنجره های بی شیشه تکان میخورد .



## فصل دوازدهم

شاهراه ۶۶ راه بزرگ مهاجرت هاست . ۶۶ ... نوار بزرگ سمتی که سراسر کشور را میپیماید ، روی نقشه از «مسی سی پی» (۱) تا «بیکرزفیلد» (۲) در طول زمینهای سرخ و خاکی رنگ موج میزند ، در کوهها می پیچید ، در کنار خط تقسیم آبها میدود ، روی بیابان وحشتناک و تابناک پائین میخزد ، بیابان را میپیماید و پیش از آنکه بدره‌های پر برکت کالیفرنیا برسد دوباره از کوهها بالا میرود .

۶۶ ، راه فراریان ، راه کسانی است که از شنها و زمینهای خراب شده ، غرش تراکتورها ، مالکیت‌های برباد رفته ، گسترش ملایم بیابان بسوی شمال ، طوفانهائی که در جهت «تگزاس» زوزه میکشند ، طغیانهای که زمین را حاصلخیز نمیکند و اندک ثروتی را که میتوان از آن بدست آورد تباه میسازد ، از همه اینها میگریزند . همه اینهاست که مردم را گریزان میکند ، واز راههای مجاور ، از راههای که گاریها پدید آورده‌اند ، از کوره راههای که دهات را بهم میپیوندند ، آنها را روی جاده شماره ۶۶ میریزد ، ۶۶ راه گریز است .

در طول راه شماره ۶۲ ، «گلارکسویل» (۳) ، «ازارک» (۴) ، «وان برن» (۵) و «فورت اسمیت» (۶) قرار گرفته و این پایان راه «آرکانساز» (۷) است . اینها راههایی است که بسوی «اکلاهاماسیتی» (۸) میروند .

شماره ۶۶ ، که از «تولسا» (۹) پائین میآید ، شماره ۲۷۰ که از «مارک آلستر» بالا میرود ، ۸۱ که از «ویچیتا فالس» (۱۰) تا جنوب ، از «رانید» (۱۱) تا شمال کشیده شده است . ۶۶ از «اکلاهاماسیتی» بیرون میآید ، از «الرنو» (۱۲) و «کلینتن» (۱۳) میگذرد و بسوی «مغرب» میرود . «هیدرو» (۱۴) و «الک سیتی» (۱۵) را پشت سر میگذارد ، و «تکزولا» (۱۶) پایان راه «اکلاهما» است .

	Bakersfield - ۲	Mississippi - ۱
Van burn - ۵	Ozark - ۴	Klarksville - ۳
Oklahoma City - ۸	Arkansas - ۷	Fort Smith - ۶
	Wichita Falls - ۱۰	Tulsa - ۹
Clinton - ۱۳	Elreno - ۱۲	Enid - ۱۱
Texola - ۱۶	Elk - City - ۱۵	Hydro - ۱۴

۶۶ بسوی تگزاس می‌رود ، از «شامروک» (۱) ، «مک‌لین» (۲) ، «کنوی» (۳) «آماریلو» (۴) زرد ، «ویلدورادو» (۵) ، «وگا» (۶) ، می‌گذرد ، از «بویز» (۷) که گذشت ایالت تگزاس پایان می‌یابد . پس از «توکوماکاری» (۸) و «سانتاروزا» (۹) در کوهستانهای «نیومکزیکن» (۱۰) می‌پیچد . به «آلبوکرک» (۱۱) می‌رسد ، از آنجا براه «سانتافه» (۱۲) می‌پیوندد ، سپس از شیب طولانی «ریو» (۱۳) ، تا «لوس لونس» (۱۴) پائین می‌خزد ، و از نو بسوی مغرب تا «گالپ» (۱۵) پیش می‌رود . «گالپ» مرز «نیومکزیکو» است .

از این پس کوه‌ها شروع می‌شود . کوه‌های «هولبروک» (۱۶) ، «وینسلو» (۱۷) و «فلاگستاف» (۱۸) بزرگترین مرتفع «آریزونا» (۱۹) صف کشیده‌اند . سپس دشت وسیعی که چون تیغهٔ یولادین موج می‌زند ، گسترده است . پس از «آشفورک» (۲۰) و کینگ من» (۲۱) کوه‌های سنگی و پرصخره‌ای وجود دارد که آبرای آنجا می‌گذرانند و سپس می‌فروشند ، در پایان رشته کوه‌هایی که در زیر آفتاب «آریزونا» تغییر رنگ داده و خرد شده‌اند ، «کولورادو» (۲۲) بانی‌های سبز کناره‌های رود قرار گرفته است . «کولورادو» پایان سرزمین «آریزونا» است . از اینجا درست در آن سوی رودخانه ایالت «کالیفرنیا» با شهر کوچک و زیبایی آغاز می‌گردد . «نیدلز» (۲۳) در راستای رودخانه است ولی رودخانه از کنارش نمی‌گذرد ، از «نیدلز» زنجیری آهکی بالا می‌رود در آنسو بیابان گسترده است . جاده ۶۶ از بیابان وحشت‌زا می‌گذرد ، در آنجا ابعاد می‌لرزند و می‌درخشند و کوه‌های تیره با افق درمی‌آمیزند . جاده از «بارستاو» (۲۴) می‌گذرد ولی بیابان تا آنجا که کوه‌ها قد راست می‌کنند ادامه دارد . جاده ۶۶ در میان این کوه‌های زیبا چون مار می‌پیچد ، سپس ناگهان برگردنه‌ای می‌خزد . در آن پائین‌ها ، دره زیبا ، باغهای میوه ، تاکستانها ، خانه‌های کوچک و در آن دورها شهری بچشم می‌خورد . آه ، خدای من ، بالاخره بیابان رسید .

Conway - ۳	Maklean - ۲	Shamrok - ۱
Vega - ۶	Wildorado - ۵	Amarillo - ۴
Santa rosa - ۹	Tucumacari - ۸	Boise - ۷
Santafe - ۱۲	Albuquerque - ۱۱	Newmexican - ۱۰
Gallup - ۱۵	Los Lunas - ۱۴	Rio - ۱۳
Flagstafe - ۱۸	Winslow - ۱۷	Holbrook - ۱۶
Kingman - ۲۱	Ashfork - ۲۰	Arizona - ۱۹
Barstow - ۲۴	Needles - ۲۳	Colorado - ۲۲

اینجا ، من تایلر فروشم . نذری هم بکسی نمیدیم . من تقصیر ندارم . که کار و بار شما خوب نیس . من باید بفکر زندگی خودم باشم .

تا شهر بعدی چقدر راهه ؟

دیروز چل‌ودو تا ماشین قراضه مثل ماشین شما از اینجا رد شد ، هرچل‌ودو تا پر مسافر بود . شماها از کجا میاین ؟ بکجا میرین ؟  
اوه ، کالیفرنی خیلی بزرگه .

از این نظر خیلی بزرگ نیس . سراسر کشورهای متحده اونقدرها بزرگ نیس . کفایت نمیکنه . برا من و شما ، برا مردمی که مثل شما هستن و اونهایی که مثل من هستن ، برا پولدارها و گداها ، برا دزدها و آدمهای نجیب ، برا همه شون باهم برا آدمهای گشته و آدمهای چاق و چله تویه مملکت جا پاندازه کافی پیدا نمیشه . چرا بولایت خودتون بر نمی‌گردین ؟

آخه ما تویه مملکت آزاد زندگی می‌کنیم . آدم هر جا میخواد میتونه بره . آه ، خیال می‌کنین ا مکه از مفتش‌های سرحد کالیفرنی چیزی بگوشتون نخورده ؟ پلیس « لوس آنجلس » . . . نیکرتون میدارن ، حر و مزاده‌ها ، برتون میگردونن . بهتون میگه اگه نمی‌تونین زمین بخرین راهتون بگیرین و برگردین . پروانه رانندگی دارین ؟ بهتون میگه بده بینم اونوقت می‌گیره و پاره‌ش میکنه . بعد بهتون میگه ، بی‌پروانه از اینجا همیشه گذشت . آخه ما تویه مملکت آزاد زندگی می‌کنیم .

خیلی خب ، سعی کنین آزادی رو بدست بیارین . همونطور که یکی دیگه هم می‌گفت آزادی تو بستگی بیولی داره که برا خریدش میدی . در کالیفرنی مزدها بالارفته . یه اعلان دیدم که اینو نوشته بود .

زکی ! من دیدم مردم بر می‌گشتن و شما خوش باور ها رو دست می‌انداختن خب ، آخرش این تایلر و میخواین یا نه ؟ مجبوریم بخریم ، اما آخه این خیلی برامون گرون تموم میشه . دیگه پولی برامون باقی نمی‌مونه . من که دکون و انکر دم هم‌ش صدقه بدم ، یالا ! و ردارین برین . خب میدونم که باید تسلیم بشم و قبول کنم . یه دفعه دیگه هم بهم نشون بدین . بادشو خالی کنین میخوام توئی رو بینم . . . بر هرچه ناجنسه لعنت ، شما که گفتین توئی سالم سالمه . اینکه همش سوراخه . خب یالا . این یکی رو بگیر . چطور من این سوراخه ها رو ندیده بودم ! خوب هم‌دیده بودی ، تخم سگ ! میخواسی چهار دلار بالای یه توئی سوراخ از ما بگیری ؟ کاری نکن که کفرم در بیاد و دسم بالا بره .

خب حالا نمیخواد . . . عصبانی بشین . بهتون گفتم که من این سوراخهارو

فراریان گاهی در اتومبیل های منفرد وزمانی با کاروان های کوچک، روی جاده ۶۶ میلولیدند . از صبح تا شام آهسته و آرام روی جاده میراندند و شب درکنار آبی لنگر می انداختند . هنگام روز ستونهای بخار از رادیاتور های فرسوده و سوراخ سوراخ بیرون می جست و بیل ها بخوبی کار می گرد . مردانی که کامیونها و اتومبیل های پربار را میراندند ، مضطرب و دلواپس گوش می دادند . فاصله میان شهرها چقدر است ؟ برفواصل شهرها وحشت فرمان میراند . اگر چیزی بشکنند ... خوب ، اگر چیزی بشکنند ، هر جا که باشد ، چادر خواهند زد و «جیم» پیاده بشهر خواهدرفت و اسباب یدکی را خواهد آورد ... آذوقه و خواربار چه دارند ؟

صدای موتور رو گوش کن . چرخهارو گوش کن . با گوشها و دستها که روی فرمان جاداره گوش کن . با کف دستها که روی دسته دندهس گوش کن . با پاهات که روی ترمزهاست گوش کن ، این ماشین قراضه روکه تنگ نفس داره با همه حواست مواظبت کن ، یه تغییر صدا، یه تغییر حرکت باعث میشه که ... یه هفته اینجابمونیم این صدا ... صدای دره دستپاچه نشو . در ممکنه تا روز قیامت توتق بکنه ، این مهم نیش . ولی وقتی ماشین داره راه میره این صدای گنگ و مبهم ... شنیده نمیشه؛ یعنی احساس نمیشه . شاید یکی از شمعها خراب شده . وای خدا، اگه یاتا فان خراب شده باشه چی ؟ پول مثل برق میره .

چرا موتور امروز اینقدر داغ شده ؟ راه که سربالائی نیش . باید بمینیم . ای وای، تسمه پروانه هم که پاره شده ! بگیر ، با این تیکه طناب یه تسمه درس کن . طولشو اندازه بگیر . من دوسر شو گره میزنم . حالا یواش یواش برو تا بشهر برسیم . این طناب خیلی کار نمیکنه . کاش بتونیم تا این میخ شکسته ، از جا در نرفته به کالیفرنی برسیم ، بمملکت پرتقالها برسیم . کاش بتونیم .

تایرها ... دوتا شون زوار در رفته . ولی این تایر فقط چار تا وصله داره . اگه یه قلوه سنگ اینارو نترکونه میشه صد میل دیگه هم باهاشون راه رفت . معلوم نیس چی پیش بیاد ؟ شاید صد میل دیگه بریم . شاید هم توئی ها پنچر بشه . چقدر ؟ صد میل . کم راهی نیش . اگه توئی ها پنچر بشه چند تیکه وصله داریم ، کاش میخ جمع کن می ساختن . آنوقت ما می اونستیم بیش از پونصد میل دیگه هم بریم . تا پنچر نشده میریم .

فقط یه تایر لازم داریم ، وای پناه بر خدا ، یه تایر کهنه رو اینقدر گرون میگن که آدم دیوونه میشه زود دستتون می خونن . میفهمن که شما نمی تونین معطل بمونین و مجبورین حرکت کنین . اونوقت قیمتها بالا میره .

قیمتش همینه ، می خواهی ببر نمی خواهی بذار باشه . برا تفریح که نیومدم

ندیده بودم . بگیرین ... این تایروسه دولارونیم پاتون حساب میکنم .  
بزور میخوای بهمون بچیونی . هر جوری باشه خودمونو بشهر بعدی  
میرسونیم .

خیال میکنی این تایر تا اونجا دوام میاره ؟

چاره چیه اگه ماشینو روطوقه هم بروم بهتر از اینکه به شاهی باین مادر  
فحیه بدم . پس خیال میکنی این جوونك چرا کاسبی میکنه ؟ همونطورکه خودش  
گفت ، واسه تفریح دکون وانکرده که ، کاسبی همینه . پس خیال میکردی چه  
جوریه ؟ آخه آدم باید ... نیگاکنه ، کنار جاده اون اعلانها رومیبینی؟ «سرویس  
کلوب» (۱) «ناشنائی ، سه شنبه» «هتل کلمادو» . دوستان خوش آمدید . این  
«سرویس کلوب» هتس . یه قصه‌ای یادم اومد کسیکه این قصه رو میگفت تویکی  
از مجامعشون رفته بود واینو براهمه کاسب کارهائی که اونجا بودن نقل کرده بود .  
میگفت ، وقتیکه بچه بودم پدرم گوساله ماده‌ای بهم داد که دهنه‌ش بزمنم و برم یه  
ورزا روش بکشم (۲) میگفت من همین کارو کردم ، اونوقت ازون ببعده هر دفعه یه کاسب  
کار از Service حرف میزنه ، پیش خودم میگم اونیکه باهاش جفت‌گیری میکنن  
کیه . آدم وقتی که کاسبکار شد باید، دروغ بگه و حقه بازی بکنه ، ولی اینو بهش  
یه چیز دیگه میکن ، اگه سراین تایر چونه بزنی میکن دزدی کرده اما اگه یارو یه  
تایر کهنه رو چار دولار بهت قالب کنه میکن معامله خوبی سرگرفت .

«دانی» ، اون عقب ، آب میخواد .

باید صبرکنم اینجا پیدا نمیشه .

گوش کن ... از پشت سره ؟

نمیدونم .

ازتواطاق مثل صدای تلکراف بگوش میخوره .

اینجاس ، یه مهره دررفته .

این وصله هم داره درمیره . باید بریم . گوش کن . بین ماشین سوت می‌کشه  
اگه جای خوبی‌گیر بیاریم و چادر بزنینم ، من چرخ یدکی رو وا می‌کنم . وای پناه  
برخدا ، پناه بر خدا ، خوراکیها و پولها داره ته میکشه . وقتی پول بنزین نداشته  
باشیم چیکار میکنیم .

«دانی» عقب‌تونیکاکن آب میخواد . این طفلك تشنه‌س .

گوش کن ببین این فرس می‌کنه .  
 آه ! همش خرابه ! توئی ترکیده . باید تعمیرش کنم . روئی رو نیگردد ارکه  
 درستش کنم . تراشش بده و هر جا که میره جاش بنداز .  
 اتومبیل‌ها در کنار جاده صف میکشیدند ، چرخه‌اشان از زمین بلند بود و  
 توئی‌ها را تعمیر میکردند . ابوطیاره‌ها ، لنگان لنگان و نفس زنان در سراسر جاده  
 ۶۶ مینالیدند . موتورها داغ شده ، وصله‌ها واز شده و یا تا قان تق تق می‌کنه ، مثل کالسه  
 بالا میره و پائین میاد . «دانی» آب می‌خواد .  
 فراریان روی جاده ۶۶ روان بودند جاده سمنتی در آفتاب مثل آینه میدرخشید .  
 در آن دورها روی جاده سرباهائی که آفتاب سوزان پدید آورده بود . مثل برکه آب  
 بچشم می‌خورد «دانی» آب می‌خواد  
 باید صبرکنم ، بیچاره . موتور داغ شده . در پمپ بنزین بعدی آب می‌گیریم .  
 یا اونطور که یارو میگفت در ایستگاه «سرویس» .  
 دوپست و پنجاه هزار نفر روی جاده روان بودند . پنجاه هزار قراضه شکسته  
 بسته در طول راه دود میکرد . ابوطیاره‌هائی در سراسر جاده متروک مانده بودند ،  
 نگاه کن ، چه سرشان آمده؟  
 آیا کسانیکه توی اینها بودند چه سرشون اومده؟ آیا پای پیاده راه افتادن؟  
 آیا کجا هن؟ چطور همچی دلدار شدن؟ از کجا این اعتقاد وحشتناک رو پیدا  
 کردن؟  
 و اینک ، داستانی است که بزحمت میتوان باور کرد ولی حقیقت دارد . بسیار  
 عجیب و دلچسب است . يك خانواده دوازده نفری در بدر شده بود . افراد این  
 خانواده اتومبیل نداشتند . آنها بروش دیرین کالسه‌ای ساختند و هر چه داشتند  
 در آن ریختند . آنرا بکنار جاده ۶۶ راندند و در آنجا منتظر ماندند . چیزی  
 نگذشت که اتومبیلی سر رسید و کالسه را يدك بست ، پنج نفرشان در اتومبیل نشسته  
 و هفت نفر با سگی در کالسه قرار گرفتند . چیزی نگذشت که بکالیفرنئی رسیدند ،  
 مردی که آنها را همراه میبرد در تمام طول راه خرجشان را پرداخت . این داستان  
 حقیقت دارد ، ولی چطور آدم میتواند چنین شهامت و خوش اعتقادی را درهم نوعش  
 سراغ کند؟ کمتر چیزی میتواند چنین عقیده‌ای بوجود آورد .  
 کسانیکه از هراسی که پشت سر بجا نهاده‌اند میگریزند . . . با چیزهای شگفتی  
 برم‌بخورند ، بعضی چیزها تلخی وحشتناکی دارد و برخی چنان زیباست که امید و  
 ایمان را برای همیشه زنده میدارد .

## فصل هفتم

هودسن فرسوده و اضافه بار شده تق تقکنان ونالان ، در «سالیسا» بجاده بزرگ پیوست و راه مغرب را در پیش گرفت ، آفتاب خیره کننده بود . همینکه بجاده سمنتی رسیدند فنرهای خمیده از خطر جست و آل بر سرعت کامیون افزود. از «سالیسا» تا «گور» (۱) بیست و یک میل ، از «گور» تا «ورنر» (۲) سی میل ، از «ورنر» تا «چکوتا» (۳) چهارده میل است . هودسن ساعتی سی و پنج میل راه میپیمود . از «چکوتا» به «هنریتا» (۴) راه دراز است . . . سی میل . ولی در پایان آن یک شهر بزرگ میتوان یافت . از «هنریتا» تا «کاسل» (۵) نوزده میل است . خورشید در اوج بود زیرا اشعه عمودیش در هوا بروی مزارع سرخرنگ میلرزید .

آل پشت رل نشسته بود . چهره اش مجذوب کارش بود ، باتمام بدنش بسداهای اتومبیل گوش میداد و چشمهای مضطربش از جاده بکیلو متر شمارهای کناره راه میگردید . آل با موتورش وجود یگانه ای بود ، هر عصبش میکوشید که نقاط ضعف ، تق تقها ، غیر غیرها ، خرخرها ، و خش خشها این اولین علائم از کار ماندن و ایستادن را کشف کند . او روح کامیون بود .

مادر بزرگ در کنارش چرت میزد و مثل توله سگی مینالید ، چشمهایش را باز میکرد تا جاده را ببیند ، سپس از نوم میخفت . مادر کنار مادر بزرگ نشسته و آرنجش را از پنجره بیرون کرده بود ، پوستش از تابش آفتاب زننده سوخته بود . مادر هم روبرو را نگاه میکرد ، ولی چشمهایش بیرق بود و نه جاده را میدید و نه کشتزارها را ، نه بمپهای بنزین ، نه مخزنهای آب را که سر بر آسمان داشتند . هنگامیکه هودسن به پیش میرفت نکاهی بهیچیک از این چیزها نمیانداخت .

آل روی نشیمن زهوار در رفته جا بجا شد و رل را جور دیگری گرفت ، آهی کشید

و گفت ،

- موتور خیلی صدا میکنه ولی گمون میکنم که چیزی نیست . اگه قرار باشه با اینهمه بار از تیه و کتل بالا بریم ، خدا میدونه چی پیش میاد از اینجا تا کالیفرنیا

خیلی تپه و کتل‌س، مادر؟

مادر با آهستگی سرش را برگرداند و چشمهایش جان‌گرفت ،  
گمون می‌کنم تپه‌هایی باشه ، یقین ندارم ، ولی بنظرم میاد. شنیدم که در این  
راه تپه و کتل و حتی کوه‌س، کوه‌های بزرگ .  
مادر بزرگ در جواب آه طویل و نالانی کشید .

آل‌گفت ،

اگه قرار باشه از سر بالائی بریم ، موتور داغ داغ میشه . باید یه قدری از  
این باروبنه رو دوربیزیم . مثل اینکه بی‌خود این‌کشیش رو با خودمون آوردیم .  
مادرگفت .

پیش از اینکه برسیم از آوردن این‌کشیش کاملاً راضی میشی‌کشیش بماکمک  
خواهدکرد . « از نو نگاهش بجلو، بروی جاده درخشان دوید .  
آل با يك دست میراند ، دست دیگرش را بروی دسته دنده گذاشته بود .  
حرف زدن برایش دشوار بود. دهانش پیش از آنکه کلمات را ادا کند باتنبلی آنها را  
ترکیب میکرد .

- مادرا

مادر رویش را بسوی او برگرداند ، سرش بر اثر تکانهای اتومبیل می‌جنبید .  
- مادر، میترسی؟ میترسی به ولایت تازه بریم ؟  
چشمهایش مهربان و اندیشمند شد و گفت ،  
- یه کمی . راسش چندون ترسی هم ندارم ولی انتظار چیزائی رو دارم .  
وقتی چیزی پیش بیاد و کاری بعهده من باشه ... من کار خودمو میکنم .  
- فکر نمیکنی وقتی که با اونجا برسیم چی میبینیم ؟ نمیترسی اونطور که میکن  
اونجا قشنگ نباشه ؟

مادر تند و فرزگفت ،

- نه ، نه .. نه . این چیزی نیس که از عهدهم بریاد . من نمی‌خوام این  
کارو بکنم . این کم کاری نیس ... این آرزوی چند جور زندگیه . جلو ما هزاران  
جور زندگی بچشم میخوره که میشه باونها رسید ، ولی وقتی که اون لحظه برسه ،  
دیگه فقط يك زندگی وجود داره . اگه بخوام همه راههای ممکن رو دنبال کنم ، راه  
فراوونه . تو میتونی در آینده زندگی کنی چونکه خیلی جوونی ، ولی ما ، من ،  
روی راهی هستیم که از زیر پامون در میره ، همین ، تموم شد . و تنها چیزی که بحساب  
میاد اینه که « چه وقت از من استخون خوک میخوان که بخورن . « چهره اش سخت  
شد ، « آنچه از دسم برمیاد همینه . دیگه کاری از دسم بر نمیاد . اگه کاری غیر از



این می‌کردم دیگر آن عقیده شون بر میگشت و دلواپس میشدن . اونا بمن اعتقاد دارن چونکه فکرم از این دورتر نمیره.»

مادر بزرگ خمیازه پر صدائی کشید و چشمهایش را باز کرد . با اضطراب بدور و برش نگاه کرد و گفت :

- یا پینمبر میخوام بیام پائین

آل گفت ،

- در اولین آبادی . اونجا ، همین نزدیک به آبادی هس .

- چه آبادی باشه یا نباشه ، من میخوام پائین بیام . همینه که گفتم . بشیون

و زاری پرداخت . «من میخوام بیام پائین ، میخوام بیام پائین ...»

آل تند کرد ، وهنگامیکه باآبادی کوچکی رسید نگهداشت . مادر در کامیون را باز کرد ، پیرزن را بیرون کشید ، مادر بزرگ تا کنار جاده غرغر کرد و مادر او را پشت بویه‌ها میکشید ، زیر بغلهایش را گرفته بود تا وقتی که چمباتمه میزند زمین نخورد . در بالای کامیون همه بزندگی باز گشتند چهره هاشان در زیر ضربات آفتاب که نمی‌توانستند از آن بگریزند ، میدرخشید . توم ، کیزی ، نوآو عموجون از کنار کامیون بسنگینی بر زمین خزیدند . روتی و وینفیلد از دو طرف کامیون پائین پریدید و در انبوه درخشان گم شدند . کنی با احتیاط به رزاف شارن کمک کرد تا پائین بیاید . زیر روپوش کامیون ، پدر بزرگ از خواب بیدار شده بود سرش را بیرون آورد ، ولی چشمهایش مبهم ، بخار آلود وهنوز وارفته و بیرمق بود ، دیگران را نگاه میکرد ولی درست آنها را بجا نمی‌آورد .

توم او را صدا کرد :

- پدر بزرگ ، میخوای پائین بیای ؟

مردمک های سالخورده بکنندی بسوی او گردید . پدر بزرگ جواب داد ،

- نه . يك لحظه شیطنت به چشمه‌اش باز آمد - «من نمیرم ، بهت گفتم ، من

میخوام با مولی بمونم .» دوباره تنش کرخت وسست شد .

مادر همچنانکه برای پیمودن سر بالائی بمادر بزرگ کمک میکرد ، بازگشت

و گفت :

- توم برو زیر روپوش کامیون ؛ اون ظرف استخون رو پیدا کن و بیار . باید

به چیزی بخوریم . توم رفت ، قابلمه را برداشت ، آنرا دور گرداند و همه افراد

خانواده در کنار جاده ایستادند و شروع کردند بجویدن گوشتهایی که هنوز بر استخوانها

مانده بود .

پدر گفت :

- راسی راسی شانس آوردیم که اینو با خودمون آوردیم . اون بالا همچی تنم خواب رفته بود که بزحمت میتونسم تکون بخورم . آب کجاس ؟

مادر پرسید :

- اون بالا پیش شما نبود ؟ من یه قمقمه بزرگ آب کرده بودم .

پدر از کناره کامیون بالا رفت و زیر روپوش را نگاه کرد .

- چیزی اینجا نیس . انکار جا گذاشتیم .

تشنگی ناگهان ظاهر شد . وینفیلد فریاد :

- من آب میخوام ، من آب میخوام .

مردها همینکه بتشنگی خود پی بردند ، لبه‌شانرا با زبان تر کردند . و در

پی این کار اضطرابی پدید آمد .

آل احساس کرد هراس نیرو میگیرد :

- در اولین پست بنزین آب پیدا میکنیم . بنزین هم میخوایم .

افراد خانواده سرعت از کناره‌های کامیون بالا رفتند . مادر بمادر بزرگ

کمک کرد تا بالا برود و خودش پس از او بالا رفت . آل موتور را بکار انداخت و باز

براه افتادند .

از «کامل» تا «پادن» بیست و پنج میل است . خورشید همینکه از خط‌الرأس

گذشت بسوی مغرب پائین آمد . چوب پنبه رادیاتور بالا می‌جست و بخار باطراف

می‌پرید . نزدیک پادن ساختمانی درکناره جاده بود و جلو آن دوپمپ بنزین قرار

داشت . نزدیک نرده ای شیری دیده می‌شد و آنطرفتر لواه ای بچشم میخورد . آل

کامیون را پیش راند و درست مقابل لوله نگاه داشت . مردی با چهره و بازوهای سرخ

پشت پمپ‌ها روی صندلی‌نشسته بود ، همینکه کامیون ایستاد برخاست و با آنها نزدیک

شد . شلوار مخملی بانوارهای بلوطی رنگ بیا داشت . تسمه‌ای شلوارش را می‌بست

و پیراهن آستین کوتاهی پوشیده بود . کلاه لگنی لبه برقی بسر داشت . عرق روی

بینی و زیر چشمهایش برق میزد و بصورت جویهای کوچکی در چین‌های گردنش راه

افتاده بود . بی‌اعتنا خشن و خودخواه بکامیون نزدیک شد و پرسید :

- میخواین چیزی بخرین . بنزین یا چیز دیگه ؟

اینک آل پائین آمده بود که با نوك انگشتانش درسوزان رادیاتور را بازمی‌کرد

و میکوشید از جهش بخار آب در امان بماند .

- بنزین میخوایم ، بابا .

- پول دارین ؟

- پس‌چی که داریم . خیال کردی باگدا سروکار داری ؟

خشونت از چهرهٔ مرد زدوده شد .

- راست میگین ، آقایون ، خانوما ، آب وردارین . وبا عجله توضیح داد ، مردم مثل مور و ملخ توجاده ریختن ، آب میگین ، اطاقها رو کشیف میکنن ، بالاتر ازین ، پناه برخدا ، اگه بتونن یه چیزی هم کش میرن ، ولی هیچی نمیخرن . پول ندارن . میان یه لیتر بنزین گدائی میکنن تا بتونن راهشونو ادامه بدن . توم ، خشمگین ، ازکنارهٔ کامیون تازمین خزید ، بمرد فربه نزدیک شد و خشمگین گفت :

- ما عادت داریم که خرج خودمون رو بکشیم . اینجوری میخوای چندرقازو واری کنی . کسی چیزی از نخواست که .

مرد فربه شتابزده گفت :

- خب ، دعوا نداره که « عرق به پیراهن آستین کوتاهش سرایت می‌کرد .  
« آب وردادین ، اگر میخواین یه اطاق بگیرین »  
وینفیلد کنار شیرنشسته بود ، آب خورد و سپس سرو صورتش را شست .  
گفت :

- هیچ خنک نیستش . خیلی بی‌مزه‌س .  
مرد فربه گفت :

- نمیدونم آخرش از کجا سر در میاریم . « شکوه‌هایش موضوع را عوض کرد ، دیگر باجود ها چیزی نمی‌گفت و دربارهٔ آنها حرفی نمیزد « هرروز پنجاه تا شصت اتومبیل از اینجا میگذره . با بچه‌ها و اسباب اثاثیه شون بطرف مغرب میرن . کجا میرن ؟ میرن چکار بکنن؟ »  
توم گفت :

- همونکاری که ما می‌کنیم ، میرن که جائی برازندگی پیداکنن . میخوان  
آسوده بشن . همین .

- آخه من نمیدونم آخرش بکجا می‌کشه . ولی اونوقت ، هیچ سردر نمیارم . من که با شما حرف میزنم ، نمیگائین ، منم سعی می‌کنم که از اینجا در برم ، شما خیال میکنین این اتومبیل های بزرگ که دارن رد میشن ، اینجا لنکر میندازن ؟ ابدأ ، هیچوقت اونا میرن شهر جلوی پمپ های بنزین زرد شرکت ها ترمز میکنن اونا اینجا ها نیگر نمیدارن . بیشتر کسهائی که اینجا نیگر میدارن آه ندارند باناله سودا کنن .

آل در رادیاتور را باز کرد ، بخار با غلغل مبهمی از سوراخ فوران نمود . دربالای کامیون سگ تشنه تاکناره بارها پیش آمد و بآبی که از شیر می‌ریخت و ناله می‌کرد چشم دوخت . عموجون روی توك پا بلند شد ، پوست گگردن سگ را گرفت

پائین آورد . سگ لحظه‌ای با پاهای کرختش لنگید ، سپس رفت تا گل‌های زیر شیر را بازبان بلیسد . روی جاده اتومبیل هاروان بودند ، درگرمای سر می‌خوردند ، و باد گرمی که از عبورشان برانگیخته می‌شد از محوطه پمپ بنزین می‌گذشت ، آل‌رادیاتور را بالوله پر از آب کرد .

مرد فرجه دنبال کرد :

- اینطور نیست که من پی مشتری پولدار بگردم . من فقط مشتری میخوام همین . آگه بدوین ... آدمهائی که اینجا نیکر می‌دارن میان که بنزین گدائی‌کنن یا اسباب و اثاثیه میدن تا من بهشون بنزین بدم . سرفرصت میتونم چیزهائی رو که عوض بنزین یا روغن بمن میدن بهتون نشون بدم . تخت خواب ، درشکه بچه ، اسباب آشپز خونه . یه خونواده‌ای عروسک بچه‌شون رو بمن دادن و در عوض یه پیت بنزین گرفتن ، این خورده ریزها بچه درد من می‌خوره مگر اینکه سمسارشم ؛ یه یاروئی میخواس کفش هاشو عوض یه پیت بنزین بمن بده . واگر من آدم بدجنسی بودم قول میدم که منم می‌تونسم ...

نگاهی بمادر افکند و خاموش شد .

جیم کیزی سرش خیس بود و هنوز قطرات آب روی پیشانی‌اش می‌غلطید . گردنش عضلانی و پیراهنش خیس بود . به توم نزدیک شد و گفت :

- این تقصیر مردم نیست . شما خوشتون میاد تخت خوابتون رو بدین و عوضش بنزین بگیرین ؟

- میدونم که این تقصیر اونانیه . همه کسهائی که من با هاشون حرف زدم بهزار و یکدلیل مجبورن راهشونو بگیرن و برن ولی من ازتون می‌پرسم . کار این مملکت بکجا می‌کشه ، من میخوام اینو بدونم . ما از کجا سر در می‌آریم دیگه هیشکی نمیتونه زندگیش رو تأمین کنه . دیگه هیشکی نمیتونه باکشت زمین زندگیشو تأمین کنه . من اینو ازتون می‌پرسم ، عاقبت این کار بکجا می‌کشه من که چیزی سر در نمی‌آرم . همه کسهائی هم که ازشون می‌پرسم چیزی زیادتر از خودم نمی‌دونن . آدم هائی هستن که کفشاشونو میدن تا بتونن صد میل بیشر راه برن . منکه سر در نمی‌آرم .

کلاه برافشرا از سر برداشت و با کف دست پیشانی‌شرا پاک کرد . توم کلاهشرا برداشت و برپیشانی کشید . بسوی شیر آب رفت . کلاهشرا را خیس کرد ، آنرا فشرد و از نو بسر گذاشت . مادر لیوانی آهنی برداشت و بمادر بزرگ و پدر بزرگ که روی بارها نشسته بودند آب داد . روی نرده کامیون ایستاد و لیوانرا بپدر بزرگ داد ، پدر بزرگ لبهای خود را تر کرد ، سپس سرشرا را تکان داد و دیگر قطره‌ای

نیاشامید. مردمک‌های سالخورده با حالتی پر از درد و نگرانی بسوی مادر چرخید  
آنگاه، پس از لحظه‌ای نگاهش آرامش ابلهانه خود را باز یافت.

آل موتور را بکار انداخت. کامیون را تا پمپ بنزین عقب راند و گفت:

- پرش کن، هفت لیتر جا داره، شش لیتر بریز که لبریز نشه.

مرد فربه لوله را در سوراخ مخزن گذاشت.

- همون که بهتون گفتم. من راسی نمی‌دونم داریم بکجا میریم. با اینهمه

بیکاری و چیزهای دیگه.

کیزی گفت:

- من همه مملکت رو گشتم. همه همین سؤال رو می‌کنن. کجا میریم؟

بنظرم که هیچ طرفی نمیرن. همین شکلی میرن. همیشه تو راه هستن. چرا مردم

باین چیزها فکر نمی‌کنن؟ امروز همه چیز در حرکته. مردم جابجا میشن. ما

میدونیم چرا و میدونیم چه جور، اونها جابجا میشن چون غیر از این چاره‌ای ندارن.

برا همینه که مردم همیشه جابجا میشن. مردم جابجا میشن چون چیزی بهتر از آنچه

دارن میخوان. و تنها راه بدست آوردنش همینه. از همونوقت که چیزی رومیخوان

و بهش احتیاج پیدا میکنن، میرن دنبالش. مردم وقتی بفکر زدن میفتن که چماق

تو سرشون میخوره. من همه‌جای مملکت رو گشتم و بگفته کسایی که حرفهای شما

رو میزدن گوش داده‌م.

مرد فربه تلمبه میزد و عقربه تعداد لیترها را بروی صفحه نشان میداد.

- آره، ولی این وضع مارو بکجا میبره؟ اینه که من میخوام بدونم.

توم با خشونت وارد گفتگو شد.

- خیلی خب دیگه، هرگز از این سردر نمیارین. کیزی سعی میکنه براتون

توضیح بده و شما دلتون بهمین خوسه که هی ور بزنین ویه حرفی رو هی تکرار کنین،

شما دلتونو خوش میکنین که مرتب ورد بگیرین «کجا میریم؟» دلتون نمی‌خواد که

اینو بدونین. همه مردم جابجا میشن بجایای دیگه میرن. مردم در گوشه و کنار

میمیرن. شما هم شاید همین روزها بمیرین، ولی آخرش هم از چیزی سر در نمیارین.

من مثل شما آدمها فراوان دیده‌م. شما دلتون نمی‌خواد که چیزی بفهمین. شما

دلتونو خوش میکنین که با ورد همیشه دلتون لالائی بخونین. «کجا میریم؟»

به پمپ بنزین که فرسوده و زنگ خوردده بود نگاه کرد. کلبه پشت پمپ با

تیرهای کهنه بنا شده و نخستین میخها بر دیوار رنگ خوردده سوراخ‌هایی بجا نهاده

بود. بتقلید از انبار شرکتهای بزرگ شهر، بدیوار رنگ زرد تندی زده بودند. ولی

رنگ نمی‌توانست سوراخهای قدیمی میخها و شکافهای کهنه تیرها را بپوشاند. رنگ بی‌همتائی بود. تقلید ناموقعی بود و صاحبش نیز از آن آگاه بود. تووم از درگشوده چشمش به پیت‌های روغن، جعبه‌های شیرینی با شیرینی‌های کهنه و گرد گرفته، رشته‌های رب سوس که از گذشت ایام قهوه‌ای شده بود، و سیگارها افتاد. بصدلی شکسته و تور سیمی زنگ زده‌ای که راه مگسها را می‌بست، بحیاط شن ریزی شده که راه عبورشرا بسته بودند. و در پس آن بکشتزار ذرت که در برابر آفتاب می‌خشکید و جان میداد، چشم انداخت. در گوشه‌خانه چند تاپیر نیم‌دار و وصله‌خورده دیده میشد. تووم برای اولین بار شلوار کهنه که تکمه‌های جلوش نیفتاده بود، پیراهن تمیز و نو و کلاه مقوایی مرد فربه را دید و گفت:

- پدر جون من نمی‌خواسم سر بر سر تون بذارم. هوا گرمه. شما که چیزی ندارین. و این تراکتورها نیسن که شمارو دک میکنن. پمپ‌های بنزین قشنگ شهرها شمارو در بدر میکنن. مردم جایجا میشن. و شرمسارانه بگفته خود افزوده: « و پدر- جون، شما هم از اینجا خواهید رفت.»

مرد فربه حرکت پمپ را کند کرد و تا تووم حرف میزد بی‌حرکت ماند. با اضطراب تووم را نگرست. کمی پیش آمد و پرسید:

- شما از کجا میدونین؟ هم الان بما میگفتی خونه زندگیتونو جمع کنین و بطرف مغرب راه بیفتین. شما از کجا خبر دارین؟ این بار کیزی جواب داد:

- این سرنوشت همه مردمه. نیگا کنین، من، مثلاً، سابقاً همه توانائیم‌رو صرف مبارزه با شیطون میکردم، چون شیطون رو دشمن می‌دونسم. ولی یه چیزی بدتر از شیطون روی این مملکت پنجه انداخته و تا کله‌شو نزنن ول کن نیسن. این سوسمارهای (1) گنده‌رو دیدین که چه جوری می‌چسبن؟ همینکه پنجه‌ش‌رو بندکرد و چسبید، آگه از وسط نصفش کنین سرش سالم می‌مونه، گردنشو ببرین، باز هم سرش سالم می‌مونه و می‌چسبه. آگه بخواین که ول کنه باید با یه آچار پیچ گوشتی کله‌شو ازجا بکنین تا از سرش خلاص بشین، و اونوخت سم‌سوراخهایی که دندونهایش بجا میگذاره میریزه و هی میریزه. خاموش شد و تووم را نگاه کرد.

مرد فربه خودباخته، بجلو نگاه میکرد. دستش با هستگی دستگیره تلمبه را بحرکت آورد. با صدای خفهای گفت:

- نمیدونم بکجا میریم؟

نزدیک شیر آب‌کنی و رزاف شارن کنار هم ایستاده و آهسته صحبت می‌کردند  
کنی لیوان را برداشت و پیش از آنکه آنرا پرکند حرارت آبرا با انگشتانش  
آزمود. رزاف شارن به اتومبیل‌هایی که از جاده می‌گذشتند نگاه میکرد، کنی لیوان  
را بدستش داد.

.. این آب چندون خنك نیس، ولی هرچی باشه لیبی ترمیکنه.

رزاف شارن با لبخند مرموزی شوهرش را نگاه کرد. از زمانی که آبستن  
شده بود همه چیز در نظرش رمزی داشت. انگار رازها و سکوت‌های کوتاه هم معنائی  
داشتند. رزاف شارن از خود راضی بود و از چیزهای بی‌اهمیت شکوه میکرد. از  
کنی خدمات ناچیز و احمقانه‌ای میخواست، و هر دو میدانستند که این درخواستها  
احمقانه است. کنی هم خیلی از او راضی بود، و از این اندیشه که زنی آبستن است  
شوق و افتخاری در خود احساس میکرد. از این اندیشه که در راز زنی شریک است  
شادمان بود. وقتیکه رزاف شارن با حالت گرفته‌ای لبخند میزد، و رازهایشان را  
در گوشی باهم میگفتند، دنیا برایشان تنگ بود. آنها در مرکز جهان بودند، یا  
بالتر از آن رزاف شارن مرکز جهان بود و کنی دایره کوچکی بدورش می‌کشید.  
هرچه باهم میگفتند خاصیتی مرموز داشت.

رزاف شارن نگاهش را از جاده برگرفت و با عشوهری گفت:

- خیلی هم نشسته نیسم، ولی خوبه کمی آب بنخورم.

کنی با اشاره سر گفته او را تصدیق کرد زیرا مقصودش را می‌فهمید. رزاف  
شارن لیوان را گرفت. مضمضه کرد و آب دهنش را بزمین ریخت. سپس يك گیل‌اس  
آب ولرم نوشید.

کنی پیشنهاد کرد:

- یکی دیگه؟

- نصف لیوان بسه.

کنی لیوان را تا نیمه آب کرد و به او داد. يك اتومبیل لینکلن زفیر،  
کوتاه و براق، گرد و خاک‌کنان گذشت. رزاف شارن سرش را برگرداند تا ببیند  
دیگران کجا هستند، دید همه بدور کامیون جمع شده‌اند. مطمئن شد و گفت:

- میگفتی با یه همچی ماشینی سفر میکنیم؟

- شاید.. بعدها. « هر دو مقصود هم را در می‌یافتند. «اگه در کالیفرنیا کار  
فراوان باشه، ما خودمون ماشین میخریم. ولی این...» به اتومبیل زفیر که از نظر  
گم میشد اشاره کرد: «... این پاره آهن به اندازه یه خونه خوش‌ساخت قیمت داره،  
بعقیده من داشتن خونه بهتره.»

رزاف شارن گفت :

- من دلم میخواد هم خونه داشته باشم و هم یه همچی ماشین. ولی معلومه که خونه لازمتره ...  
و هر دو مقصود هم را در می‌یافتند. این آبتنی بکلی آنها را دگرگون کرده بود.

کنی پرسید :

- چطوری؟ حالت که بدنیس؟

- خسته‌م، از بس آفتاب خوردم خسته شدم چیز دیگه نیس .  
- باید اینهارو تحمل کنیم ، اگه نه، هرگز بکالیفرنیا نمیرسیم.  
- میدونم .

سگ پرسه میزد و زمین را بو میکشید. از عقب کامیون گذشت، و بطرف گودال زیر شیر دوید و آب گل آلود را لیسید. سپس از آنجا دور شد. یوزه اش روی زمین، گوشه‌هایش آویزان بود. زمین را بو میکشید و از میان علفهای گرد گرفته اطراف جاده چشم انداخت و درپهنای جاده براففتاد. رزاف شارن فریاد تأثر آمیزی کشید، اتومبیل بزرگی بسرعت نزدیک میشد. صدای کشش تایرها بروی اسفالت شنیده شد. سگ ناشیانه خود را بجانبی پرتاب کرد، زوزه اش ناگهان قطع و زیر چرخها گم شد. حرکت اتوبوس یکدم کند شد و سرها برگشت. سپس دوباره اتومبیل تند کرد و از نظر دور شد. و سگ، که جز توده‌ای گوشت خون آلوده و روده‌های شکافته نبود روی جاده پاهای خود را با سختی تکان میداد.

رزاف شارن چشمهای هراسناکش را گشود. آنگاه مضطربانه پرسید.

- برام شکون بد نداره؟

کنی او را در آغوش کشید. سپس گفت،

- بیا بشین چیزی نیس .

- بدلم برات شده که برام شکون نداره. همونوقت که جیغ کشیدم انکار یه

چیزی تو شکم پاره شد.

- بیا بشین چیزی نیس . طوری نمیشی .

او را بجانب دیگر کامیون برد تا سگ محتضر را نبیند، سپس روی رکاب

نشاندش .

توم و عموجون بتوده گوشت نزدیک شدند. تن‌له شده با آخرین لرزشها تکان

میخورد. توم پاهای آنها را گرفت و تا کنار جاده کشاند. عموجون ناراحت بود،



انگار خود گناهکار میدانست. گفت:

- حق بود ازش مواظبت میکردم.

پدر يك لحظه جسد سگ را نگاه کرد، سپس رویش را برگرداند و گفت:

- بریم، در هر صورت معلوم نبود چه جوری میخواسیم شکمش رو پرکنیم،

همون بهتر که سقط شد. مرد فربه سر رسید و گفت:

- آقایون خیلی متأسفم. سگ کنار جاده بزرگ خیلی عمر نمیکنه. سه تا

سگ من در ظرف یکسال رفتن زیر ماشین و له شدن. آخرش فهمیدم اینجا همیشه

سگ نیکرداشت و بعد بگفته اش افزود:

- دلواپس نباشین. من ورش میدارم و توی ذرت ها خاکش میکنم.

مادر به رزاف شارن که هنوز روی رکاب نشسته بود و میلرزید نزدیک شد

از او پرسید:

- چطوری، روزا شارن؟ دلت بهم خورده؟

- تا که اینو دیدم تکون خوردم.

مادر گفت:

- دیدم بیخودی داد میزدی. بریم، روپاهات وایسا، خودتو بگیر.

- مادر فکر نمیکنی این برام بدشگون باشه؟

مادر جواب داد:

- نه، اگه خیلی بخودت وربری و همش ناله بکنی و تو رختخواب بیفتی،

ممکنه حالت بدبشه. پاشو کمک کن تا مادر بزرگو سوارش کنیم. یه دقیقه بجهت رو

از یاد ببر، بچه واسه خودش بزرگ میشه.

رزاف شارن پرسید:

- مادر بزرگ کجاس؟

- نمیدونم. همین جاهاس. شاید تو موال باشه.

زن جوان بطرف مستراح رفت، و يك لحظه بعد با مادر بزرگ از آنجا بیرون

آمد و گفت:

- اونجا خوابیده بود.

مادر بزرگ لبخند زد و گفت:

- جای خوبیه. موالش خیلی قشنگ و تازه سازه و آب با فشار پائین میاد،

از اونجا خیلی خوشم اومد. اگه بیدارم نکرده بودن یه خواب حسابی میکردم.

رزاف شارن بمادر بزرگش کمک کرد تا سوار شود و گفت:

- اونجا برا خوابیدن هیچ خوب نیس.

مادر بزرگ با رضایت روی صندلی نشست و گفت،  
 - آگه می‌کم خوبه ، نه از جهت قشنگیه، بلکه از اینجهته که آدم توش راحت  
 و آسوده‌س .

توم گفت ،

- دیگه راه بیفتیم. هنوز خیلی راه داریم .

پدر سوت تندی زد.

- امان از این بچه‌ها، یکی ازشون نمی‌پرسه حالا دیگه کجا رفتن؟

دو انگشتش را در دهان گذاشت و از نو سوت زد.

چیزی نگذشت که بچه‌ها از کشتزار ذرت بیرون آمدند. روتی جلو بود و

وینفیلد پشت سرش .

روتی فریاد زد ،

- تخم مرغ ! تخم مرغ !

بسرعت بدنبال وینفیلد میدوید ،

- نیگا کنین .

در کف دست چرکینش دوازده تخم‌خاکی‌رنگ دیده میشد. همچنانکه دستش

پیش بود، چشمش بسگ بیجان کنار جاده افتاد، با شکفتی گفت ،

- اوه !

روتی و وینفیلد باهستگی بطرف سگ رفتند و خوب ویراندازش کردند .

پدر آنها را صدا کرد،

- بریم . بیاین، آگه نمی‌خواین بیان همینجا جاتون بنذاریم.

فوراً بمقب برگشتند و بطرف کامیون آمدند. روتی يك بار دیگر هم بتخمهای

خاکی رنگ که از خزنده‌ای بجا مانده بود نگاه کرد و آنها را دورانداخت . هردو

از کنار کامیون بالا رفتند .

روتی با صدای خفه‌ای گفت ،

- هنوز چشمه‌اش واز بود .

ولی وینفیلد از نو بیاد منظره می‌افتاد و با جرأت گفت ،

- پر از روده بود ... همه‌جا ... « يك لحظه ساکت شد . « همه‌جا پر از

روده‌س . « این را گفت و سرش را سرعت برگرداند و بر نرده کامیون قی کرد .

وقتیکه بجای خود نشست چشمه‌اش پراز اشک بود و از دماغش آب میریخت . آل

کاپوت را باز کرد و سطح روغن را اندازه گرفت . يك پیت روغن را که باخود داشت

بیرون آورد. روغن بد و سیاه را در لوله ریخت و از نو اندازه گرفت.

توم باو نزدیک شد و پرسید:

- میخواهی یه خورده بروم؟

آل گفت :

- خسته نشدم .

- دیشب هیچ نخوابیدی . من صبحی یه خواب حسابی کردم . تو برو بسالا

من میروم .

آل بااگره گفت :

- خب ، ولی مواظب سطح روغن باش . یواش برون مواظب کمی روغن بودم .

عقربه روگاه گاهی نیگاکن ، اگر اومد رو صفر روغنش کمه . توم یواش برون .

بار خیلی سنگینه .

توم خندید و گفت :

- مواظبم دلواپس نباش .

خانواده از نو توی کامیون جمع شد . مادر کنار مادر بزرگ جا گرفت . توم

پشت رل پشت و موتور را بکار انداخت .

- آگه منظور تفریحه ، اینم بی کیف نیسه این را گفت و دنده رازد و کامیون

روی جاده دور شد . موتور مرتباً صدا می کرد و پیشا پیش آنها خورشید در آسمان

پائین می آمد . مادر بزرگ بخواب سنگینی فرو رفته بود . مادر سرش را خم کرده بود

و چرت می زد ، توم کلاهش را تا بروان پائین کشید که از آفتاب خیره کننده درامان

باشد .

از پادن (۱) تا میکر (۲) سی میل است ، از میکر تا هاراه (۲) چهارده میل

وسپس اکلاهاماسیتی ... شهر بزرگ فرا می رسید . توم همچنان راست می رفت .

هنگامی که از شهر می گذشت مادر بیدار شد و کوچه ها را تماشا کرد . روی بارها افراد

خانواده برای دیدن منازه ها ، خانه های بزرگ و ساختمانهای تجارتخانه ها

چشمایشان را خوب می گشودند . سپس ساختمان ها و منازه از نو کوچک شد . گاراژ-

ها ، اغذیه فروشی ها ، دانسینکهای حومه ...

روتی و وینفیلد همه اینها را ، درهم برهم ، با چشمهانشان می بلعیدند و از

اینهمه چیزهای بزرگ و شکفت ، ناراحت می شدند و از اینهمه کسانی که لباسهای

زیبا بتن داشتن ، میهراسیدند . باهم حرف نمی زدند . بعد باهم صحبت خواهند کرد ...

ولی حالا وقتش نیست . دستگاہهای اندازه گیری چاههای نفت را در اطراف شهر تماشا

کردند . دستگاہها سیاه رنگ بود و در هوا بوی نفت و گاز موج میزد . اما آنها ابراز تعجب نکردند . این منظره آنقدر بزرگ و شگفت‌انگیز بود که آنها رامیترسانند .

رزاف شارن در خیابان مردی را دید که لباسهای روشن پوشیده بود . کفشهای سفید بود و کلاه سبزی بسر داشت . با آرنج بیله‌وی کنی زد و با چشمکی مرد را باو نشان داد ، و آنگاه کنی و رزاف شارن خنده‌شان گرفت ، اول آرام و سپس بی- اختیار دهانهای خود را بادست گرفتند . و این منظره آنقدر بنظرشان خنده‌دار آمد که کوشیدند دیگران را هم در خنده خود شریک کنند . روتی و وینفیلد دیدند که آنها میخندند و خنده‌شان آنقدر بامزه بود که آن‌دو هم خواستند خنده را سر- بدهند ... اما نتوانستند . خنده نمیامد . ولی کنی و رزاف شارن نفسشان برید و هرچه بیشتر می‌کوشیدند که برخنده خود مسلط شوند ، خون بیشتر بصورتشان می‌دوید و سرختر می‌شدند . فشار خنده باندازه‌ای بود که تا بهم نگاه می‌کردند باز از خنده روده‌بر می‌شدند .

حومه شهر بیابان نمیرسید . توم در خیابانهای پر جمعیت آهسته و با احتیاط می‌راند ، سپس باز روی جاده ۶۶ افتادند ... بشاهراه مغرب . و آفتاب روی نوار جاده پائین میامد . شیشه جلوی کامیون بزیر گرد و غبار برق می‌زد . توم باز هم کلاهش را پائین تر آورد ، آنقدر پائین که می‌بایست برای دیدن ، سرش را بعقب خم کند . مادر بزرگ همچنان خواب بود و آفتاب پلکهای بسته‌اش را گرم می‌کرد ؛ رگهای شقیقه‌اش آبی بود ، و روی گونه‌هایش رگهای نازک ، درخشنده و همرنگ شراب بود ، و خالهای قهوه‌ای که گذشت عمر بر صورتش بجا گذاشته بود ، تیره‌تر می‌شد .

توم گفت :

- این راه رو باید تا آخر بریم .

خیلی وقت بود که مادر حرفی نزده بود .

- بهتره که پیش از غروب آفتاب جائی گیر بیاریم . من باید یه خورده گوشت

خوک بار بذارم و نون بپزم اینا وقت میخواد .

توم تأیید کرد .

- معلومه ، ما که اینهمه راه رو یکدفعه نمیریم . بعلاوه باید خستگی در

کنیم .

از اکلاه‌ماسیتی تابتانی (۱) چهارده میل است .

توم گفت :

- خوبه پیش از غروب آفتاب اطراق کنیم . آل باید پرده بالا رو بکشه آگه نه تو آفتاب همه از گرما میمیرن .

مادر از نو بچرت افتاده بود . ناگهان سرش را بلند کرد و گفت ،

- من باید شام درس کنم . سپس بگفته خود افزود ، « تو ، پدرت دوباره

عبور از سرحد ولایت چیزهائی بمن گفت . »

خیلی طول کشید تا تو جواب داد ،

- آهان؟ خوب دیگه ، مادر؟

- آره ، من می ترسم . خیال میکنن که از زندون در رفتی . شاید دوباره

بگیرن .

تو دستش را جلو پیشانی گرفت تا از آفتاب دم غروب در امان باشه . سپس

گفت ،

- دلواپس نباش . من فکرهامو کردم . خیلی ها تعهد دادن و آزاد شدن .

هرروزه تازه ای آزاد میشن درواشینگتن عکس و مشخصات منو دارن ، آگه کار

بدی بکنم منو میگیرن میفرسن اونجا ولی آگه جرمی نکنم هیچ غلطی نمیتونن بکنن .

- آخه من می ترسم . خیلی وقتا میشه که آدم جرم میکنه و خودش نمیدونه .

شاید هم در کالیفرنی کارهائی جرم باشه که ما نمیدونیم . شاید کاری ازت سر بزنه که

خیال می کنی خوبه ولی در کالیفرنی بد باشه .

- تازه اگر با تعهد آزاد نمی شدم همینجور بود . فقط فرقتی اینه که آگه

کاریدی از من سر بزنه ، مجازاتم سخت تر از دیگرونه . ولی آنقدر خودنو اذیت نکن

همین گرفتاری هم واسه سرمون گشاده . دیگه نمیخواد ناراحتی تازه ای بتراشیم .

مادر گفت ،

- دست خودم نیس . همونوقت تا از سرحد ولایت بگذری ، جرم کردی .

تو گفت ،

خیلی خوب ، این بازم بهتر از اونیه که در سالیساو بمونیم و از گشنکی بمیریم .

صبر کن جای خوبی پیداکنم و نیگردد .

از « بتانی » گذشتند ، بیرون شهر در آنجا که شترگلوئی از جاده می گذشت ،

يك اتومبیل کهنه سفری و در کنار آن چادر کوچکی دیده می شد . و دود از لوله ای

که از میان پارچه چادر بیرون زده بود بر می خاست . تو با انگشت بچادر اشاره کرد

و گفت ،

- چند نفر اونجا چادر زدن . گمون نمی کنم جائی بهتر از این گیرمون

بیاد

ماشین را یواش کرد و کنار جاده نگه داشت . کاپوت اتومبیل کهنه باز بود  
مردی روی موتور خم شده بود . کلاه گاهی به ریختی بسر داشت ، پیراهن آبی رنگ  
و جلیقه سیاه و پرلك تنش بود ، شلوارش شق بود و از چربی برق می زد . چهره  
لاغری داشت ، چین های صورتش شیارهای درازی بود که استخوانهای گونه و  
چانه اش را بخوبی نمایان می ساخت . چشمهایش را بسوی کامیون جودها گرداند .  
نگاهش حالتی مضطرب و خشمناك گرفت .

توم از در بیرون خم شد ،

- میشه شب اینجا موند ؟ مانع قانونی نداره ؟

مرد جز کامیون چیزی ندیده بود ، نگاهش را بسوی توم گرداند و گفت :  
- نمیدونم . ماچون نمیتونسیم از این بیشتر بریم اینجا موندیم .

- اینجاها آب پیدا می شه ؟

مرد پمپ بنزین را بفاصله پانصد متر نشان داد ،

- اونجا آب دارن . فقط یه سطل میدارن و ردارین .

توم مردد بود ،

- میشه اینجا چادر زد .

مرد لاغر اندام متعجب بنظر آمد ، گفت :

این که مال مانیس . این میخ لعنتی نگذاشت بیشتر بریم و ما مجبور شدیم

همینجا نیکر داریم .

توم اصرار کرد :

- آره ، ولی آخر هرچه باشه شما اینجا جاگرفتن شاید دلتون نخواد همسایه

داشته باشین .

اخطار مهمان نوازی اثر آنی داشت . چهره مرد روشن شد .

- چرا نمیخوام ، همینجا بار بندازین . از همسایگی شما خیلی خوشحالم و

صدا زد : « سیری ، (1) اینا میخوان نزدیک ما چادر بززن . بیا سلام کن . » و سپس

بگفته خود افزود : سیری خیلی تندنیا .

پوشش چادر بکنار رفت وزنی خشکیده از آن بیرون آمد . چهره پرچینش

ببرك خشك میمانست و بنظر میآمد که روی صورتش شعله میزند ، چشمهای سیاهی

که انگار باگردابی از ترس و وحشت مواجه بوده است . كوچك اندام بود و می لرزید .

برده دم چادر را با دست گرفته و ایستاده بود . دستش استخوانی بود که بر آن پوست

چین خورده کشیده بودند .  
 هنگامی که بسخن آمد صدایش خیلی زیبا ، زیر ، شیرین و زنگ دار بود و  
 در این هنگام یکنواختی روشنتری داشت ،  
 - خوش اومدین . خیلی خوش اومدین .  
 توم از جاده خارج شد ، کامیون را در بیابان بکنار اتومبیل سفری راندهمه  
 از کامیون بیرون جستند . روتی و وینفیلد چنان شتاب کردند که پاهایشان کوفته شد ،  
 ماهیچه هایشان مورمور میکرد ، مثل آنکه هزارها سوزن در آنها فرو کرده باشند ،  
 و آن دو فریاد میزدند . مادر سرعت مشغول کار شد ، سطل بزرگی را که بعقب  
 کامیون آویخته بود برداشت و بیچه ها که زوزه می کشیدند نزدیک شد .  
 - بریم ، شما دوتا باید برین آب بیارین ... اونجا ، می بینین . خیلی مؤدب  
 باشین . اونجا که رسیدین بگین ، « لطفأ اجازه میدین یه سطل آب ورداریم ؟ » وبعد  
 بگین « مرسی » و باهم سطل رو بیارین و مواظب باشین که نریزه . اگر توراه خورده  
 چوب پیدا کردین با خودتون بیارین .  
 بیچه ها در مسیر ساختمان دور شدند .  
 در کنار چادرها ناراحتی حقیقی تسلط داشت . روابط اجتماعی پیش از آنکه  
 شروع شود ، گسسته بود .  
 پدرگفت ؛  
 - شما از اکلاهما نمیاین ؟  
 و آلکه کنار اتومبیل بود نگاهی به نمره آن کرد و خبر داد ،  
 - کانساس .  
 مرد لاغر اندام جواب داد ،  
 - من و ویلسون ، ایوی ویلسون (۱) از همین نزدیکی ها ، از گالنا (۲) میام .  
 پدرگفت ؛  
 - ماهم جود هسیم . از نزدیکی های سالیسا میاییم .  
 ایوی ویلسن گفت ؛  
 - از شناسائی شما خیلی خوشحالم . سیری ، خونواده جودرو بهت معرفی  
 می کنم .  
 - من میدونسم که شما اصلا اهل اکلاهما نیستین . شما یه جور عجیبی حرف  
 میزنین . البته این عیب نیست .

ایوی گفت :

- هر کسی به جور حرف میزنه. مردم آرکانساس به جور حرف میزنن و مردم اکلاهما به جور دیگه. مایه خانمی از اهل ماساچوست (۱) دیدیم که حرف زدنش با همه فرق داشت. آدم بسختی حرفهاشو می فهمید.

نوح ، عموجون و کشیش شروع بتخلیه بار کامیون کردند. پیدر بزرگ کمک کردند تا پائین بیاید و او را بر زمین نشانندند. پدر بزرگ پشتش خمیده و چشمانش خیره ماند.

نوح پرسید:

- پدر بزرگ ناخوشی؟

پدر بزرگ با صدای ضعیفی گفت :

- بهتره که تموم کنم حالم خراب خرابه.

سیری ویلسون آهسته و محتاط باو نزدیک شد و پرسید :

- دلتون میخواد زیر چادر ما بیاین. میتونین روی دشت ما دراز بکشین و

استراحت کنین.

صدای دلنشینش پدر بزرگ را جلب کرد و چشمهاش را بسوی او گرداند.

سیری گفت :

- بیاین. استراحت کنین. ما بهتون کمک می کنیم.

بی آنکه از پیش قرینه ای ظاهر شود پدر بزرگ ناگهان بگریه افتاد.

چانه اش میلرزید ، لبهای پیرش بروی دهانش فشرده شد و هق هقههای تندی تنش را تکان داد.

مادر باشتاب بسوی او آمد و در آغوش گرفت ، وی را از زمین بلند کرد ،

باو کمک کرد تا وارد چادر شود :

عموجون گفت :

- باید مرضش خیلی سخت باشه. هرگز همچه کاری نکرده بود. من هرگز

ندیدم همچی زار زار گریه کنه. روی کامیون پرید و تشکی آورد.

مادر از چادر بیرون آمد، به کیزی نزدیک شد و گفت :

- شما خیلی مریض دیدین ، پدر بزرگ مریضه. نمیرین نیکاش کنین؟

کیزی بسرعت بسوی چادر رفت و داخل شد. تشک دو نفره ای روی زمین

گسترده بود و لحافهای مرتبی روی آن قرار داشت. بخاری کوچکی از آهن سفید



روی پایه‌های نازکش ایستاده بود و آتش ناچیزی در آن میسوخت . همه اثنائاً اطاق عبارت بود از يك سطل آب ، يك صندوق چوبی پر از خواربار و يك صندوق که کار میز را می‌کرد . نور خورشید از وسط پرده چادر ، پرتوهای سرخ‌رنگی بدرون می‌فرستاد . سیری ویلسون نزدیک تشکی که پدر بزرگ طاق واز بر آن خوابیده بود ، زانو زده بود . چشمهایش کاملاً باز بود و او را می‌نگریست . گونه‌هایش خیلی سرخ بود . بزحمت نفس می‌کشید .

کیزی میج لاغرش را در دست‌گرفت و پرسید :

پدر بزرگ ، خسته‌ای ؟

چشمهای خیره بسوی صدا چرخیدند ولی آنرا نیافتند . لبها جوابی بیج کردند که بگوش نرسید . کیزی نبضش را گرفت ، هچش را رها کرد و دستش را بر پیشانی پدر بزرگ نهاد . بدن پیرمرد رفته رفته متشنج می‌شد ، ساقهای پا و دستهایش یکریز تکان می‌خورد . يك مشت صداهای مبهم از دهانش بیرون می‌آمد ولی کلمه‌ای بگوش نمی‌رسید و چهره‌اش در زیر موهای راست شده ریش سفیدش ، خیلی سرخ بنظر می‌رسید .

سیری ویلسون با صدای آهسته به‌کیزی گفت :

میدونین این‌جیه ؟

کیزی چشمهایش را بسوی چهره پرچین و چشمهای سوزان زن‌گرداند .

- شما چطور ؟

- من گمون می‌کنم بدونم .

کیزی پرسید :

- خوب چیه ؟

- ممکنه اشتباه کنم ، می‌ترسم بگم .

کیزی از نو چشمهایش را بچهره سرخ و درهم رفته پدر بزرگ دوخت ،

- بعقیده شما ... ممکنه ... مثلاً . . . حمله‌اش گرفته باشه ؟

سیری گفت :

- همینو می‌خواسم بگم . این سومین دفعه‌س که این منظره رو می‌بینم .

از بیرون چادر صداهای معمولی چادر زدن ، کوفتن میخ ، و تق‌تق کاسه و

کماجدان بگوش میرسید . مادر از مدخل بدرون چادر نظر انداخت وگفت :

- مادر بزرگ می‌خواه بیاد تو ، مانعی نداره ؟

کشیش جواب داد :

- اگه جلوشو بگیرین دیگه نمیتونین آرومش‌کنین .

مادر پرسید :

- فکر میکنی پدر بزرگ حالش خوب بشه ؟  
 کیزی سرش را آهسته تکان داد . مادر بچهرهٔ مشوش پدر بزرگ که با فشار خون می‌جنگید نظر انداخت . خود را از در چادر عقب‌کشید و صدایش بگوش رسید :  
 - مادر بزرگ ، حالش خوبه ، فقط استراحت کرده .  
 و مادر بزرگ با غرغر جواب داد :  
 - خوب ، من میخوام ببینمش . از شیطون بد ذات‌تره . هیشکی نمیتونه باهش جوال بره .

و بدرون چادر خزید و از پدر بزرگ پرسید :

- خوب ، چته ؟

پدر بزرگ از نو درمسیر صدا نگاه‌کرد و لبهایش در هم فشرده شد .  
 مادر بزرگ گفت :

- قهر کرده . من بهتون گفتم این مثل شیطونه . امروز صبح نزدیک بود خودشو ازون بالا بندازه که با مانیاد اونوقت پهلوش درد گرفت و ناراحت شد و بعد بانفرت گفت :  
 - قهر کرده ، فقط همین . وقتی نمیخواد باکسی حرف بزنه من دیدم چیکار میکنه .

- کیزی با ملایمت گفت :

- قهر نکرده ، مادر بزرگ . مریضه .

مادر بزرگ از نو پیرمرد را نگاه کرد و گفت :

- او ابعقیده شما ناخوشه ، ناخوش بستری ؟

- خیلی مریضه ، مادر بزرگ .

یک لحظه دو دل و مردد ماند و بعد بتندی گفت :

- پس چرا برایش دعا نمی‌خونین ، شما کشیش خوبی حسین اینطور نیس ؟

کیزی مچ چپ پدر بزرگ را با انگشتان درشت خود گرفت و فشار داد .

- من‌که بهتون گفتم ، مادر بزرگ ، من‌کشیش نیسم .

مادر بزرگ فرمان داد :

- حالا دعاکنین ، شما که همه رو از حفظ بلدین .

کیزی گفت :

- نمیتونم میدونم . چی بخوام وازکی بخوام .

نگاه مادر بزرگ باطراف گشت و برچهرهٔ سیری خیره شده‌گفت :

- این نمیخواهد دعا کنه هیچ براتون گفته‌م وقتی که روتی خیلی کوچولو بود چه جویری دعا می‌کرد ، روتی می‌گفت ؛  
- حالا من میخوام بخوابم . خدایا . از روح من مواظبت کن . و وقتی که اون به بوفه رسید چیز توش نبرد و سگ بیچاره هیچی گیرش نیومد . آمین . « اون همچنین دعا می‌کرد .

سایه کسی که از کنار چادر می‌گذشت برده چادر افتاد .  
انگار پدر بزرگ می‌جنگید ، همه عضلاتش منقبض می‌شد . ناگهان مثل اینکه ضربت شدیدی بر او خورده باشد از جا پرید . سپس تنش آرام و بی‌حرکت ماند و نفسش پرید . کیزی چهره پیر مرد را نگریست و دید که بنفش می‌شود . سیری بشانه کیزی زد و زیر لب گفت ؛

- زبونش ، زبونش ، زبونش !  
کیزی با سر اشاره کرد که فهمیده است .

- جلو مادر بزرگ وایسین .  
فک هارا با فشار از هم گشود ، انگشت ها را درگلولی پیر مرد فرو برد و زبانشرا بدست گرفت همان وقت که زبانشرا می‌کشید صدای خرخری بگوش رسید ، و صدای نفسی همانند حق حق شنیده شد کیزی چوبی از روی زمین برداشت ، آن را روی زبان گذاشت و فشار داد ، و از نو نفس بالا آمد ، نفسش مثل سکه بود و با خرخرها قطع می‌شد .

مادر بزرگ مثل مرغ سر بریده اینور و آنور می‌جست و می‌گفت ؛  
- دعا کنین ، دعا کنین ، دعا کنین . من بهتون می‌گم دعا کنین !  
سیری گوشید او را آرام کند .  
مادر بزرگ فریاد کشید ؛  
- آخه دعا کنین ، وای خدا !

کیزی چشمشرا بسوی او گرداند . خرخر زیاد و نامنظمتر می‌شد .  
- ای پدر ما که در آسمانی ، نام تو مقدس باد ...

مادر بزرگ زوزه کشید ؛

- ای خدای بزرگ سلطنت جاوید باد ، اراده‌ات در زمین نیز چون آسمان

حاکم باد

- آمین .

آه طولانی و فشرده‌ای از دهان پدر بزرگ بیرون آمد ، و سپس نفسی سوت زنان پائین رفت .

- امروز بما ... نان روزانه مان عطا کن ... و ما را ببخش ...  
تنفس قطع شده بود . کیزی چشمهای پدر بزرگ را نگاه کرد . چشمهایش روشن ، درشت و نافذ بود و فروغ ساده خردمندانهای در آنها دیده می‌شد .  
مادر بزرگ گفت ،  
- الحمدلله ! ادامه بدین .

کیزی گفت ،

- آمین .

مادر بزرگ آرام شد . از بیرون چادر دیگر صدائی شنیده نمی‌شد . اتومبیلی از روی جاده گذشت . کیزی همچنان کنار تشک روی زمین زانو زده بود . بیرون همه با دقت و سکوت بنواهای مرگ گوش می‌دادند . سیری بازوی مادر بزرگ را گرفت و او را بیرون برد . و مادر بزرگ سرش را بالاگرفته بود و باوقار راه می‌رفت . بخاطر خانواده راه می‌رفت و بخاطر خانواده سرش را راست نگه می‌داشت . سیری او را بجانب تشکی که روی زمین گسترده بود برد و بروی آن نشانید . مادر بزرگ با غرور راست بجلوی خود چشم دوخت ، زیرا او اکنون نقطه امید همه بود . چادر در خاموشی فرو رفته بود ، و بالاخره کیزی پرده را کنار زد و بیرون رفت .

پدر با آرامی پرسید ،

- چه مرضی داشت ؟

کیزی گفت ،

- یه حمله خون . یه سکتة ناگهانی .

زندگی از نو آغاز شد . خورشید بر افق سائیده شد و در پس آن ناپدید شد . رشته درازی از کامیونهای حمل مال التجاره ، با رنگ سرخ ، از روی جاده گذشت . کامیونها غرش کنان گذشتند و زمین را با آرامی لرزاندند ، و لوله‌های انگرز دودروغن دیزل قی می‌کردند . هر کامیون را یک نفر میراند و جانشینش روی بارها ، در خوابگاهی زیر پوشش کامیون خوابیده بود . ولی رشته کامیونها هرگز پایان نمی‌رسد . روز و شب می‌غریزند و زمین از عبور بار سنگینشان می‌لرزید .

خانواده بجمع واحدی تبدیل شد . پدر روی زمین چمباتمه زد و عموجون کنار او جا گرفت . پدر اکنون رئیس خانواده بود . مسادر نزدیک او ایستاده بود . نوآ ، توم و آل چمباتمه زدند و کشیش نشست ، سپس روی آرنجش تکیه کرد . کتی و رزاف شارن کمی آنطرف تر گردش می‌کردند . در این هنگام روتی و وینفیلد که باز می‌گشتند و دوطرف سطل آب را گرفته و تاب می‌دادند ، حس کردند چیز تازه‌ای پیش آمده است ، حرکت خود را آهسته کردند ، سطل را بزمین گذاشتند و با

ملایمت رفتند تا کنار مادرشان بنشینند .

مادر بزرگ همچنان مغرور و بی تأثر نشسته بود ، تا اینکه همه افراد خانواده یکجا جمع شدند و از او چشم برگرفتند ، آنگاه خوابید و صورتش را با بازویش پوشاند . خورشید سرخ رنگ غروب کرد و پوشش روشنی بروی دشت باقی گذاشت . چهره‌ها از فروغ مغرب می‌درخشید و چشمها نور آسمان را منعکس می‌ساخت . شامگاه بهر جا که دست می‌یافت روشنی را جمع می‌کرد .

پدر گفت :

- اینموضوع تو چادر ویلسن اتفاق افتاد ؟

عموجون تأیید کرد :

اونها چادرشونو بما واگذاشتن .

پدر بملایمت گفت :

- چه آدمهای خوبی ، چه آدمهای نجیبی .

- ویلسن کنار اتومبیلش بود و سیری رفته بود تا روی تشك کنار مادر بزرگ بنشیند ، اما سیری دقت می‌کرد که دستش باو نخورد .

پدر صدا زد :

- آقای ویلسن .

مرد نزد آنها رفت و چمبانمه زد و سیری آمد و کنار او نشست . پدر

گفت :

- ما خیلی از شما ممنونیم .

ویلسن گفت :

- خیلی مفتخر میشم اگه بتونم خدمتی بشما بکنم .

پدر گفت :

- ما خیلی بشما مدیونیم .

ویلسن گفت :

- وقت مرگ هیچکس بکسی مدیون نیس .

و سیری از او پیروی کرد :

- هیچ مدیونی ای نداره .

آل گفت :

- ما میریم ماشین شمارو تعمیر کنیم ... من و نوم .

آل سربلند بود که می‌تواند دین خانواده را ادا کند .

- به دست که بهش بزنیم درست میشه .

ویلسن جبران زحمت را قبول می‌کرد .

پدر گفت :

- حالا ببینیم باید چکار بکنیم . برای این کار هم قانونی هست وقتی که کسی میمیره باید خبر داد ، وقتی که اینکارو کردین چهل دلار ازتون می‌گیرن تا کفن و دفنش کنن ، اگه پول نداشته باشین مثل گداها خاکش می‌کنن .

عمو جون گفت :

- ما هرگز تو خونواده‌مون گدا نداشتیم .

توم گفت :

- کم‌کم آدم مجبور میشه این چیزها رو یاد بگیره . هرگز ما را با اردنگ

از جایی بیرون نکردن .

پدر گفت :

- ما همیشه با شرافت زندگی کردیم . هیچکس نمی‌تونه مارو سرزنش کنه . ما هرگز چیزی نگرفتیم که بعداً نتونیم پس بدیم . ما هیچوقت ترحم از کسی قبول نکردیم . وقتی توم گرفتار شده بود ، باز هم مامی‌تونسیم سرمونو بلند نیکرداریم . توم فقط کاری کرده بود که هرکسی بجاش بود همونکارو می‌کرد .

عمو جون پرسید :

- خب بالاخره چه تصمیمی می‌گیرین ؟

- اگر بخوایم طبق قانون رفتار کنیم ، میان جسد پدر بزرگ رو ور میدارن . ما فقط صدوپنجاه دلار داریم . برای خاک کردن پدر بزرگ چهل دلار ازمون می‌گیرن و ما هرگز نمی‌تونیم بکالیفرنیا برسیم . اگه پول ندیم مثل گداها خاکش می‌کنن .

مردها منقلب شدند و برافروختند . بزمین که درپیش پایشان رفته‌رفته تیره

می‌شد چشم دوختند :

پدر با آرامی گفت :

- پدر بزرگ پدرش رو با دست های خودش خاک کرد ، خیلی هم خوب از عهده‌ش براومد . یه قبر حسابی با بیل خودش برایش کند . یه وقتی بود که آدم‌حق داشت بدست پسرش بخاک بره و پسرا هم حق داشتن پدرشونو بخاک بسیارن .

عمو جون گفت :

- حالا قانون عوض شده .

پدر گفت :

- بعضی وقتاس که همیشه طبق قانون رفتار کرد . یا لااقل بنحو آبرومندی

رفتار کرد . خیلی وقتاس که این چیزا پیش میاد ، وقتی که فلوید فشنکه دررفته بود و اینور و آنور فرار میکرد ، قانون میگفت باید تحویلش داد . خب ، هیچکس که این کارو نکرد . خیلی وقتاس که باید قانون رو پیچوند و من این حق رو واسه خودم نیگر میدارم که پدرمو خاک کنم . کسی هس که باعقیده من مخالف باشه ؟ کشیش برخاست و روی آرنجش تکیه کرد وگفت :

- قانون تغییر میکنه ، اما چیزی که آدمو مجبوره بکنه ، اون میمونه . آدم حق داره کاری روکه مجبوره بکنه .

پدر رویشرا بموجون کرد :

- این حق مال توهم هس . با نظر من مخالفی ؟

عموجون جواب داد :

- هیچ مخالف نیسم . فقط این کار مثل اینه که شب سر به نیش کنیم . این بار اخلاق پدر بزرگ جور نیس . پدر بزرگ روز روشن تفنگش دستش بود و گور پدرشو میکند .

پدر با ناراحتی گفت :

- ماکه نمی تونیم اینکارهارو بکنیم . ما باید پیش از اینکه پولمون ته بکته

مکالیفرنی برسیم .

توم وارد گفتگوشد :

- بعضی وقتا کلهائی که زمین میکنن جسد یه آدمو پیدا میکنن ، اونوقت جار و جنجال راه میندازن و خیال میکنن کشته شده . دولت بمرده ها بیش از زنده ها توجه داره . زمین و آسمون رو بهم میدوزن تا بفهمن جسد مال کیه و چه جوری مرده . من عقیده دارم رویه تیکه کاغذ بنویسم که این کیه و چه جوری مرده و چرا اینجا خاکش کردهن ، اونوخ این کاغذو تویه بطری بندازیم و کنار پدر بزرگ بندازیم . پدر با سر گفته او را تأیید کرد .

- خوب فکریه . باید با خط خوب روی کاغذ تمیز نوشت . بعلاوه ، وقتی

پدر بزرگ بدونه اسمشو بهلوش گذاشتن و مثل فقیر و بیچاره ها تک و تنها زیر خاک نکردنش ، خیلی احساس تنهائی نمیکنه . دیگه حرفی ندارین ؟

پدر رو بمادر کرد وگفت :

- تو میشوری و کفنش میکنی ؟

مادر گفت :

- من میشورم و کفنش میکنم . ولی کی شام درس میکنه ؟

سیری ویلسن گفت :

- من شام درس میکنم . شما برین بکارتون برسین . من و دختر بزرگتون شام درس می‌کنیم .

مادرگفت :

- ما باید خیلی از شما ممنون باشیم . نوآ ، برو یه خورده گوشت خوک خوب از توی قوطی بیار . هنوز خوب نمک بخوردش نرفته ، ولی هرچی باشه خوبه . سیری گفت :

- ما یه نصفه کیسه سیب زمینی داریم .

مادرگفت :

- دوتا سکه پنجاه سنتی بده بمن .

پدر دست بجیب برد و دو سکه نقره باو داد . مادر طشتی بر داشت ، آنرا پر از آب کرد و زیر چادر رفت . داخل چادر تاریک شده بود . سیری آمد تو و شمع روشن کرد و آنرا روی صندوقی چسباند ، سپس بیرون رفت . مادر يك دم چشمهایش را بچسب دوخت . آنگاه حس ترحمی در او پدید آمد . حاشیه ای از پیش بندش را پاره کرد و برای بهم آوردن فکها بدور سرش گره زد . دست و پایش را راست کرد و دستهایش را روی سینه صلیب نمود ، پلك هایشرا بهم آورد و روی هر يك سکه نقره گذاشت . دکمه های پیراهنش را بست و صورتش را شست . سیری سرش را توکرد و گفت :

- میتونم بهتون کمک کنم ؟

مادر سرش را باهستگی بالا آورد :

- بیاین تو . باهاتون حرف داشتم .

سیری گفت :

- دختر بزرگتون خیلی کاردون و باسلیقهس . الان داره سیب زمینی ها رو پوست میکنه . چه خدمتی از من ساختهس ؟

مادرگفت :

- من میخواستم پدر بزرگو سر تا پا بشورم . کار دیگه ای نداریم . راستی این پتوی شما پاک از بین رفته . بوی مرگ هرگز از رختخواب نمیره ، بهیچ وسیله ای همیشه از بینش برد . یه سنگی دم دشکی که مادرم روش مرده بود ، زوزه میکشید و میلرزید ، و این دو سال بعد از مرگش بود . باید تنشو با پتوی شما بپوشیم . یه پتوی دیگه بشما میدیم .

سیریگفت :

- این حرفها چیه ما خیلی خوشحالیم که بشما کمک می‌کنیم . خیلی وقته که



خودمو همچی ... همچی ... آسوده ندیده بودم . آدم احتیاج داره که به دیگران خدمت کنه .

مادرگفته او را تأیید کرد :

- همینطوره .

. مدتی بصورت نتراشیده ، فکهای بسته و چشمهای تیره فامی که در فروغ

شمع میدرخشید ، خیره شد .

- چشمات هم نمیاد ، ببندیمشون .

- اون خانم پیره خیلی خوب این ضربت رو تحمل کرد .

مادرگفت :

- اوه مادر بزرگ خیلی پیره ، شاید فقط مادر بزرگ در باره اونچه گذشته

يك كلمه نگفته . شاید بهتر بود که فوراً از مرگ پدر بزرگ خبردار نمی شد . ما

خیلی سربلندیم که از میدون در نریم ، پدرم همیشه میگفت : « همه کس میتونه دربره ،

ولی باید مرد بود و ضربت را تحمل کرد . ما همیشه سعی میکنیم که منلوب نشیم و

کمر خم نکنیم . » مادر پتو را بادقت روی پاها و شانه های پدر بزرگ گرداند . گوشه

لحاف را مثل لچکی روی سر پدر بزرگ آورد و پائین کشید تا صورتش پوشیده شد .

سیری يك مشت سنجاق قفلی باو داد و مادر پتو را خوب کشید و بدقت سنجاق کرد

تا بشکل توپ درازی در آمد . بالاخره از جا برخاست و گفت :

- کفن و دفنش بد نمیشد . مایه کشیش داریم که پدر بزرگ رو توگور بناره ،

و بعد همه خونواده بهش کمک میکنن . ناگهان اندکی تلو تلو خورد و سیری بسوی

او رفت تا نگاهش دارد . مادر با آهنک تأثر آوری گفت :

- این از بی خوابیه ... نه ، هیچی نیس ما پیش از حرکتمون خیلی کارداریم ،

میفهمین .

سیری گفت :

- بیان بیرون هوا بخورین .

- آره ، اینجا که دیگه کلری ندارم .

سیری شمع را فوت کرد و از چادر بیرون آمدند .

شعله خندانی در ژرفای دره کوتاهی می درخشید . وتوم ، با چند چوب و

سیم آهنی تکیه گاههایی ساخته بود که دودیک بر آنها آویخته بود و با صدای خشمگین

می جوشید ، بخار مطبوعی از زیر سرپوش دیگها بیرون میدوید . رزاف شارن روی

زمین کنار آتش تند و تیز زانو زده بود و قاشق درازی بدست داشت . همینکه دید

مادرش از چادر بیرون می آید ، برخاست و بیدار او رفت .



- مادر ، میخوام ازت بپرسم . .  
 - مادر پرسید ؛  
 - هنوزم میترسی ؟ نیگاکن ، همیشه که نه ماه هیچ تکون نخوری .  
 - ولی این . . . صدمه‌ای بچه نمیزنه ؟  
 مادر پاسخ داد ؛  
 - بیشترها مثل بود میگفتن «بچه‌ای که در بدبختی بدنیا بیاد خوشبخت میشه .»  
 اینطور نیس خانم ویلسن ؟  
 سیری گفت ؛  
 - منم اینو شنیدم . یه ضرب‌المثل دیگه هم بود ؛ «بچه‌ای که در خوشی بدنیا  
 بیاد باید منتظر سختی باشه .»  
 رزاف شارن گفت ؛  
 - انکار دلم بهم میخوره .  
 - ماکه تفریح نمی‌کنیم هی من جنبیم . برو به کماجدونها برس .  
 درکنار دایرهٔ روشنی که شعله‌آتش پدیدآورده بود ، مردها جمع شده بودند.  
 ایزاری جز يك بیل و يك کلنگ نداشتند . پدر روی زمین خطی کشید ؛ هفت پا  
 طول و سه پاعرض . بنوبت کاررا آغاز کردند . پدر زمین را با کلنگ کند و عموجون خاک  
 را بابیل برداشت . آل کلنگ زد و توم بابیل برداشت . نوآه کلنگ زد و کنی بابیل  
 برداشت . وگودال هر لحظه بزرگتر میشد ، زیرا از سرعت کار کاسته نمیشد . سربیل‌های  
 خاک با جهش سریعی از گودال بیرون میریخت . همینکه توم ناشانه‌هایش در گودال چهار  
 گوشه فرورفت ، گفت ؛  
 - پدر ، باید چقدر بشه ؟  
 - باید خیلی گودبشه . هنوز باید سه پا بکنیم . توم حالا دیگه تو بیرون بیا و برو  
 اون کاغذی رو که گفتی بنویس . توم از گودال بیرون جست و نوآه جایش را گرفت .  
 توم رفت تا مادرش را که غذا می‌پخت پیدا کند .  
 - مادر کاغذ و مرکب داریم ؟  
 مادر سرش را با آرامی جنباند ؛  
 - نه . . . نه . با خودمون نیاوردیم .  
 مادر به سیری نگاه کرد . وزن کوچک اندام بسرعت بسوی چادر رفت . يك  
 انجیل و يك ته مداد با خود آورد و گفت ؛  
 - بگیرین . اولش يك صفحه سفید داره . روش بنویسین و پاره‌ش کنین .  
 کتاب و مداد را بتوم داد .

توم در نوراجاق نشست. چشمهایش در اثر تمرکز حواس جمع شده بود بالاخره با دقت و آهسته و آرام، با حروف درشت و خوانا نوشت:

« این مرد، ویلیام جیمز جود، در اسر يك حمله خون مرد، پیر بود، خیلی پیر بود. قوم و خویش‌هایش او را بخاك سپردند، چونکه پول نداشتن که دفنش کنند. هیچکس او را نکشته. فقط يك حمله خون گرفت و مرد.»

دست از نوشتن کشید.

- مادر، گوش کن.

و آهسته آنچه نوشته بود خواند.

مادر گفت:

- آره، خیلی خوبه. نمیتونی به چیزی از کتاب مقدس اونجا بذاری که مذهبی بشه؟ کتاب روواکن به چیزی انتخاب کن.

توم گفت:

- جمله‌اش باید خیلی کوتاه باشه، چون کاغذ دیگر آنقدرها جانداره.

سیری گفت:

- این جمله چطوره: «خدا روحش را بیامرزد؟»

توم گفت:

- نه، این بیشتر مثل اینه که دارش زده باشن. من به چیزی پیدا میکنم. کتاب را ورق زد و خواند. لبه‌اش را می‌جنباند و کلمات را با صدای خفیفی ادامیکرد.

- اینا، به جمله خوب و کوتاه. «و لوت با آنها چنین گفت: آه نه، خداوندا.»

مادر گفت:

- از این که چیزی فهمیده‌نمیشه. وقتی که میخوای چیزی بنویسی و اینجا بذاری باید معنی داشته باشه.

سیری گفت:

- به خورده اونورتر تو سوره‌ها بگردین. معمولا تو سوره‌ها چیزهای پاك و پاکیزه پیدا میشه.

توم کتاب را ورق زد و آیه‌ها را نگاه کرد:

- آه، واسه جمله به چیزی پیدا کردم، خیلی مذهبی و خوبه: «خوشبخت کسانی که نگرانیهایشان بخشیده و گناهانشان آمرزیده شده است.»

مادر گفت:

- آره ، این خیلی خوبه . همینو بنویس .  
توم جمله را با دقت نوشت . مادر يك قوطی مربا را شست و پاك كرد و توم  
درش را محكم بست .

- بهتر بود کشیش اینو می نوشت .

مادر گفت ،

- نه ، کشیش که خویش و قوم مانیس .

مادر قوطی را از دست توم گرفت و بچادر ناريك وارد شد . یکی از سنجاقهائی  
را که به پتو زده بود باز کرد و قوطی مربا را بزیر دست های لاغر و سرد پدر بزرگ  
راند ، سپس دوباره پتورا سنجاق زد . آنگاه بکنار آتش بازگشت .  
مردان از کنار گور برگشتند . صورتشان از عرق برق میزد .  
پدر گفت ،

- درس شد .

پدر با عموجون و آل بزیر چادر رفت و هنگامیکه بازمی گشتند جسد پدر بزرگ  
را بدوش داشتند . آنرا تا کنار گور بردند . پدر در گودی گور پرید ، جسد را بغل  
کرد و آنرا آرام و ملایم در ته گور نهاد . عموجون دستش را دراز کرد تا بیدر برای  
بیرون آمدن از گور کمک کند .

پدر پرسید :

- مادر بزرگ کجاس ؟

مادر گفت :

- برم بیینم .

نزدیک تشك رفت و یکدم پیرزن را بدقت نگاه کرد . سپس بکناره گور  
برگشت و گفت :

- مادر بزرگ خوابیده . شایدم دلش بخواد ، ولی من نمیخوام بیدارش کنم .

خیلی خسته س .

پدر گفت :

- پس کشیش کجاس ؟ باید برامون دعا بخونه .

توم گفت ،

- من دیدمش که روی جاده میگشت . اون دیگه نمیخواد دعا بخونه .

- نمیخواد دعا بخونه ؟

توم گفت :

- نه . اون دیگه کشیش نیس . میکه خوب نیس که آدم کشیش نباشه و مردم

رو با رفتار خودش گول بزنه . گمون می‌کنم رفته واسه خودش بگرده که بهش نکن  
دعا بخون .

کیزی آرام آرام نزدیک شده حرفهای توم را شنیده بود . گفت ،  
- من رفته بودم واسه خودم بگردم . من خیلی دلم میخواد بشما کمک کنم ؛  
ولی نمی‌خوام شمارو گول بزنم .

پدر گفت :

- نمی‌خواین چند کلمه دعا برامون بخونین؟ تو خونواده ما هیچوقت کسی رو  
خاک نکرده‌ن مگه اینکه سر قبرش چند کلمه دعا خونده باشن .  
کیزی گفت :

- خیلی خب ، میخونم .

کنی با وجود مقاومت رزاف شارن او را بکنارگور آورد و گفت :

- باید بیای ، آگه نیای خیلی بدمیشه ، چیزی نیس ، خیلی طول نداره .

نور اجاق بروی جمعیت می‌افتاد ، چهره‌ها و چشمه‌هاشان را نمایان می‌ساخت ،  
و در لباس‌های تیره گم میشد . اینک ، همه سر برهنه بودند . روشنائی می‌رقصید و از  
تن یکی بتن دیگری می‌جست .

کیزی گفت :

- خیلی کوتاه خواهد بود .

سرش را خم کرد و دیگران از او تقلید کردند . کیزی خیلی رسمی و باشکوه

گفت :

- پیر مردی که در اینجا خوابیده عمر خودشو کرده و بعد مرده . من نمیدونم  
آدم خوبی بود یا نه ، این مهم نیس . هر چی بوده زندگی میکرده فقط همین بحساب میاد .  
والان او مرده ، و این بحساب نمیاد . وقتی شنیدم که مردکی این شعر و میخوند ؛ «هر چه  
زنده است مقدس است .» اونوقت من بفکر افتادم و زود فهمیدم که این خیلی چیز <sup>ها</sup> ~~هست~~  
میخواد بگه که کلمات بیان نمیکنن ، من برای پیرمردی که مرده دعا نخواهم کرد .  
این پیرمرد کاری رو که می‌بایست کرده . او یک کار در پیش داره ، ولی این کار کاملاً بر اش  
آماده شده و دیگه همیشه این کارو از دور راه انجام داد ولی ما هم کاری در پیش داریم و هزار  
راه برای انجامش هست و ما نمیدونم از کدوم راه برویم و آگه قرار باشه که من دعا کنم ،  
باید این دعا برای کسانی باشه که نمیدونن از کدوم طرف برن . پدر بزرگ راهش کاملاً  
معلومه و حالا روش رو ببوشونین و بذارین بکار خودش برسه .

سرش را بالا آورد .

پدرش گفت :

- آمین ، دیگران زمزمه کردند ، آ... مین .

پدر بیل را برداشت ، آنرا تا نیمه از خاک پر کرد و خاک را ملایم و آرام در گودال تیره ریخت . بیل را بعموجون داد و چون يك بیل خاک در گور باشید . سپس بیل دست بدست گشت تا اینکه همه مردان نقش خود را بازی کردند . همینکه همه بعموجب حقی که داشتند وظیفه خویش را انجام دادند پدر بتوده خاک خفته پورش برد و بتندی بپرکردن گودال پرداخت . زنها نزدیک آتش آمدند تا شام را سرکشی کنند . روتی و وینفیلد مجذوب شده بودند و نگاه میکردند .

روتی با صدای بلند گفت ،

- پدر بزرگ اون زیر خوابیده .

و وینفیلد با چشمهای وحشتزده او را نگاه کرد . سپس برای رهائی از ترس بسوی آتش رفت ، بفض گلویش را گرفته بود و حق حق گریه را سر داد . پدر نیمی از گودال را پر کرد سپس نفس زنان ایستاد و عموجون بخاتمه کار پرداخت .

و هنگامیکه چون سطح گور را بالا می آورد تا نمایان باشد ، توم را از کار بازداشت و گفت ،

گوش کن ، اگه ما اینو شکل قبر کنیم فوری نبشش می کنن . باید اثرشو از بین ببریم . توصافتی کن و ما علف خشکیده روش می ریزیم و غیر از این چاره‌ای نیس .

پدر گفت ،

- من تو این فکر نبودم . خوب نیس که هیچ اثری از این قبر نمونه .

توم گفت ،

من غیر از این چاره‌ای ندارم . حتماً جسدشو در میارن و چون طبق قانون رفتار نکردیم تعقیبمون میکنن . توکه میدونی اگه من زیر قانون بزنم چی بروزگارم میارن .

پدر گفت ،

- آره ، یادم رفته بود .

بیل را از دست چون گرفت ، سطح گور را با زمین یکسان کرد و گفت ،  
- زمستون که بیاد ، اینجا فرو میره .

توم گفت ،

- دیگه کاری از دستمون برنمیاد . وقتی که زمسون بیاد ما از اینجا دور هستیم .

خوب خاک رو با پاهات بکوب و ما روش خس و خاشاک میریزیم .

وقتیکه گوشت خوك وسيب زمینی‌ها پخته شد ، دو خانواده بر زمین نشستند و دست بخوردن بردند . همه خاموش بودند ، چشم‌هایشان بر آتش دوخته شده بود . ویلسن يك تکه گوشت بادندانش کند و از آسودگی آهی کشید ،

– چه گوشت خوبی .  
پدر گفت :

– آره ، مادوتاخوك داشتیم وگفتیم که کشتن و خوردنشون بهتره . نمیشد اونارو باخودمون بیاریم . وقتی که یه خورده بسفر عادت بکنیم و مادرنون پختنو یاد بگیره ، وای خدا ، چقدر خوبه آدم تو کامیون دوتا قابلمه گوشت خوك داشته باشه و شهرهارو تماشا کنه . شماها چقدره که تو راه هسین ؟

ویلسن با نوک زبان دندانهایش را پاک کرد و فرو داد . سپس گفت ،  
– ما شانس نداشتیم . سه هفته‌س که راه افتاده‌ایم .

راس میگین ا و مارو بگو که میخوایم ده روزه و حتی کمتر بکالیفرنیا برسیم .  
آل وارد گفتگو شد :

– پدر ، من دیگه نمیدونم ، با این باری که ما زدیم هرگز بجائی نمیرسیم . مخصوصاً اگه کوه و کمرهم تو راه باشه . دوروبر آتش همه خاموش بودند . سرها خم بود و موها و پیشانی‌ها در فروغ اجاق برق میزد . بر فراز گنبدی که فروغ آتش پدید آورده بود ، ستاره‌های تابستان بانور ضعیفی سوسو میزدند و گرمای روز رفته رفته فرومی‌نشست . مادر بزرگ ، روی تشکش ، دور از آتش شروع بنالیدن کرد . همه سرها متوجه اوگشت .

مادر گفت :

– رزاشارن ، مواظب باش ، بروبین مادر بزرگ چی میگه . میخواد کی پهلوش باشه . داره حرف میزنه .

رزاف شارن برخاست و رفت روی تشك کنار مادر بزرگ نشست . زمزمه صدا های خوش طنین آنها تا کناره آتش رسید . رزاف شارن و مادر بزرگ آهسته حرف میزدند .

نوآه گفت :

– خیلی مضحکه ... پدر بزرگ مرد ، منکه چیز غیر عادی احساس نمیکنم . از وقتی دیگه غصه دارتر نیسم .

کیزی گفت :

– هر دو اینها يك چیزن ، پدر بزرگ و خونه قدیمی شما ، هر دو یکی هسن .  
آل گفت :



- بعلاوه این بد شانسیه . پدر بزرگ برامون نقل میکرد که چیکار میکنه ، چه جوری انگورهارو بالای سرش میچلونه تا شیره از ریشش پائین بریزه ، و دوزو- کلک‌های دیگه .

کیزی گفت :

- این واسه شوخی و خنده بود . من خیال میکنم که پدر بزرگ میدونس . پدر بزرگ عصری نمرد ، همون وقت که از زمین جدانش کردین مرده بود .

پدر فریاد زد :

- یقین داری ؟

- نه ، مقصودم این نیس . اوه ، نفس می‌کشید ، این بجای خود ، ولی مرده بود . اون و مزرعه یکی بودن ، و پدر بزرگ اینو میدونس .

عموجون پرسید :

- شما میدونسین که پدر بزرگ داره میمیره ؟

کیزی جواب داد :

- آره میدونسم . چون راه نگاه کرد و وحشت زدگی روی پیشانیش گسترده

شد .

- و چیزی بکسی نگفتین ؟

کیزی پرسید :

- فایدهش چی بود ؟

- خب ... یه کاری میکردیم .

- چه کاری ؟

- نمیدونم ، ولی ...

کیزی گفت :

- نه ، هیچ کاری از دستتون بر نمیومد ، راه شما معلوم شده بود و پدر بزرگ

در این راه راه جایی نداشت . او بعد از اولین ساعت امروز صبح دیگه دردی نکشید .

پدر بزرگ باز مینش موند . نتونس زمینشو ول کنه .

عموجون آه عمیقی کشید .

ویلسن گفت :

- ما هم مجبور شدیم برادرم ویل (۱) رو جا بذاریم .

سرها بسوی او برگشت .

- من و اون چهل جریب زمین داشتیم . زمینها مون بهم چسبیده بود اون سنش از من بیشتره . هیچکدوم از ما رانندگی بلد نبودیم . خیلی وقت بود که یکسره تصمیم خودمونو گرفته بودیم وهرچی داشتیم فروخته بودیم . ویل یه ماشین خرید ویه پسره ولگردی رو بهش دادن که روندن بهش یادده . خلاصه ، شبپیش از روزحرکت ، ویل وخاله مینی (۱) رفتن که باماشین گردش کنن . همینکه به پیچ راه میرسن ویل شروع میکنه بدادزدن ؛ «اوه ، چه جایی ا» یکهومیزنه و ازبرجستگی کنارجاده ردهمیشه . فریاد میزنه ؛ «آه کشته شدیم ا» پاشو روی گاز میگذاره و اتول تا تهرودخانه میفلطه . اونوقت دیگه نه ماشین داشت و نه پول که ماشین تازه ای بخره . ولی تقصیر خودش بود ، خدا از گناهایش بگذره . آنقدر پکر بود که لچ کرد و با ما نیومد . همونجا موند و تا میتونه فحش میده و نفرین میکنه .

- اونجا میخواد چیکار کنه ؟

- نمیدونم . خودشم چیزی نمیدونس ، چونکه خیلی عصبانی بود . وماهم که دیگه نمیتونسیم منتظر بمونیم . گذشته از این ما فقط هشتاد و هشت دلار دیگه داشتیم . ما که نمیتونسیم بمونیم و پولها رو بین خودمون قسمت کنیم ، ولی پولها در هرصورت خورده شد . هنوز صد میل راه نیومده بودیم که یکی از دنده های عقب در رفت ، و تعمیرش صد دلاربرامون شد ، بعدازاون یه لاستیک میخواستیم ؛ پشت سرش یکی از شمع ها خراب شد و بعد سیری مریض شد . باید ده روز بمونیم . تازه جخت این ابو طیاره هنوزم خرابه ، پولها ته کشیده . نمیدونم آیا هرگز بکالیفرنیا می رسیم یا نه . کاشکی فقط بلد بودم که اینو تعمیرکنم . ولی من هیچ از ماشین سردر نمیارم . آل یا حالتی که خبر از آگاهی و اطلاع او میداد پرسید ؛

- گفתי ماشین چطوره ؟

اصلا تکون نمیخوره . اول راه میفته ، یه خورده پت پت میکنه وامیسه . یه دقه بعد دوباره راه میفته ، ولی هنوز چند قدم نرفته بگوز گوز میفته و تموم میکنه .

- یه دقه راه میره و بعد وامیسه ؟

- آره . من پرینزینش کردم ، اصلا نمیخواد راه بیفته هرروز هم بدتر میشه ، حالا دیگه من اصلا نمی تونم تکونش بدم .

آل اینک در خود غرور و عظمتی احساس میکرد ؛

- لوله بنزین باید گرفته باشد . من براتون وازش میکنم .

و پدرم کاملا مغرور بود :

- آل از ماشین سررشته داره .

- راستی میگین، منم حاضرم کمک کنم معلومه که حاضرم . آدم خودشو مثل ... مثل بچه‌ای حس میکنه که نمیدونه با انگشت‌هاش چکار کنه . من خیال‌دارم وقتی بکالیفرنای رسیدیم به ماشین حسابی بخرم . شاید اون دیگه مثل این هی از کار نیفته .

پدر گفت :

- وقتی که اونجا برسیم . اصل کاری همین رسیدنه .

ویلسن گفت :

- آره ولی بزحمتش میارزه . من اعلانهائی دیدم که میگفت خیلی بکارگر احتیاج دارن و مزدهای کلون میدن . یه دقه فکرش رو بکنین . چقدر خوبه آدم اونجا زیر سایه درختها میوه بچینه و گاه‌گاه دهنی خوشمزه کنه . چون، پناه بر خدا، بسکه میوه زیاده میکن بجهنم که به خورده‌شو خوردن . اونوقت با این مزدهای کلون ، شاید آدم بتوبه یه تیکه زمین بخره و واسه خودش کارکنه تا عایدش زیاد بشه . اونوقت، پناه بر خدا، من قول میدم بعد از دوسه سال اونقدر پول گیرمون بیاد که بتونیم به خونه بخریم .

پدر گفت :

- ما هم این اعلانهارو دیدیم . منم یکی دارم .

کیف پولشرا از جیب درآوردو اعلان نارنجی رنگی از آن بیرون کشید و باز

کرد . با حروف سیاه بر آن نوشته بود :

برای نخودچینی در کالیفرنای کارگر استخدام میشود . مزد زیاد در همه

فصول سال . هشتصد کارگر روزمزد مورد احتیاج است .

ویلسن با کنجکاوی کاغذ را بررسی کرد .

- اِه ! این نمونه که من دیدم . درس همونه ، همونجاس که هشتصد تا کارگر

میخوان ؟

پدر گفت :

- این فقط یه تیکه کالیفرنیه . میدونین، کالیفرنای از حیث وسعت دومین کشور امریکاس . بر فرض هم که حالا هشتصد نفری رو که میخوان گرفته باشن ، بازم احتیاج دارن . بعلاوه ، من بیشتر دوس دارم که میوه جمع کنم همونطور که شما میگین ، میوه‌هارو زیر سایه درختها جمع کنم . . . هوم ، بچه‌هام هم از اینکار خوششون میاد . آل‌ناگهان برخاست و بطرف اتومبیل ویلسن رفت . لحظه‌ای آنرا واری کرد ،

برگشت و نشست.

ویلسن گفت :

- امشب که نمیتونین تعمیرش کنین.

- میدونم . فردا صبح مشغول میشم .

توم با دقت برادر جوانش را نگاه کرده بود.

- منم همینطور ، منم همین فکر می‌کردم .

نوآ گفت :

- شما دو تا چی می‌خواین بگین ؟

توم و آل خاموش ماندند . هر يك منتظر بود که دیگری حرف بزند .

بالاخره توم گفت :

- تو برو آنجا .

- خیلی خب، این که چیزی نیس ولی آل مقصودشو نگفت . در هر صورت ،

مطلب اینه . ما بارمون خیلی زیاده ولی بار آقای ویلسون و خانمشون خیلی زیاد

نیس . اگه میشد چند تا از ما با اونا سوارشن ، ومایه خورده از بارهای خیلی سبک

اونارو تو کامیون خودمون بذاریم ، اونوقت دیگه فرامون نمیشکست و میتونسیم از

تپه‌ها بگذریم . من و آل از اتومبیل سررشته داریم ، و میتونیم پشت این ماشین بشینیم

و برویم . تو راه همه‌ش باهم هستیم و این بصره هممون تموم میشه .

ویلسن با جهش بپا خاست .

- معلومه که میشه . پس چی می‌خواسین؟ ما خیلی هم افتخار می‌کنیم . من

یقین دارم که قبول می‌کنیم . سیری شنیدی چی‌گفتن ؟

سیری گفت :

- خیلی فکر خوبیه . ولی این اسباب زحمت شما نیس؟

پدر گفت :

- اختیار داریم . چه زحمتی . هیچ زحمتی نیس . شما خیلی بجا خدمت

کردین .

ویلسن با حالتی گرفته از نو نشست .

- خب ، من نمیدونم دیگه ...

- چطور مکه دلتون نمی‌خواد ؟

- می‌گم که . مقصودم اینه که ... ما فقط سی‌دولار برامون باقی مونده و من

نمی‌خوام سربار شما بشم .

مادر گفت :

- هیچ سربار نیستین. بهم کمک میکنیم و با هم بکالیفرنیا میرسیم. سیری -  
 ویلسن بمن کمک کرد تا پدر بزرگ رو کفن کردیم .  
 مادر ساکت شد. رشته خوبی محکم شده بود.  
 آل داد زد ،  
 - شش نفر همیشه براحتی سوار این ماشین بشین. مثلاً من پشت رل می‌شینم،  
 بارزاشارن ، کنی و مادر بزرگ . وبعد چیزهای گنده و سبکو بار کامیون میکنیم .  
 وبعد گاه بگاه جاهارو عوض میکنیم .  
 بادلگرمی حرف می‌زد ، زیرا احساس میکرد بار سنگینی از دوشش  
 برداشته شد .  
 همه شرمسارانه لبخند میزدند و زمین را نگاه میکردند. پدر با نك انگشتان  
 گرد و خاک بهوا میکرد .  
 پدر گفت ،  
 - مادر آرزوی په‌خونه سفید رنگو داره که دورش درخت پرتقال کاشته باشن.  
 په عکس اینجوری رو، رویه تقویم دیده .  
 سیری گفت ،  
 - اگه من ناخوش شدم و افتادم، شما راهتونو بگیرین و برین تا بمقصد  
 برسن. ما نمیخوایم باعث درد سر شما باشیم. مادر با دقت به سیری چشم دوخت و  
 بنظرش آمد که برای اولین بار چشمهای خسته و پررنج وی و چهره‌ای که درد بر  
 آن چهره شده و آنرا درهم کشیده ، به چشمش میخوره گفت ،  
 - هرپیش آمدی واسه تون بکنه ما مواظبتون همیم شما خودتون گفتین که  
 نباید گذاشت فرصت خدمتگزاری از دست بره .  
 سیری در روشنائی اجاق بدستهای چروکیده‌اش چشم دوخت،  
 - باید امشب بخوایم .  
 ازجا برخاست .  
 مادر گفت ،  
 - پدر بزرگ ... انگار يك ساله که مرده .  
 دو خانواده بستنی و کاهلی خود را برای خواب آماده کردند. همه خمیازه  
 میکشیدند و آروارهاشانرا از هم میکشودند. مادر بشقابهای حلیمی را کمی دست-  
 شور کرد و با سفره‌ای چربی آنها را گرفت. آتش خاموش شد. ستاره‌ها پائین آمدند.  
 فقط چند اتومبیل سفری از روی جاده میگذشت ، ولی کامیونهای حمل و نقل گاه  
 گاه میفریدند و زمین را با هستکی میلرزاندند. در سراسیمی کنار جاده اتومبیل‌ها در

فروغ ستاره‌ها بدشواری دیده میشدند . کمی پائین‌تر سگ پاسبانی دم پمپ بنزین زوزه میکشید . دو خانواده آرام و آسوده خوابیده بودند . موشهای صحرائی جرأت یافته در میان تشکها جست و خیز میکردند . فقط سیری ویلسون بیدار مانده بود . آسمانرا نگاه میکرد ، و شجاعانه با سراس بدنش در برابر درد میجنگید .

## فصل چهاردهم

زمین‌های مغرب از نخستین نشانه‌های دگرگونی مضطرب بودند . کشورهای مغرب مثل اسب هائی که نزدیکی طوفان را احساس کنند مضطرب بودند . مالکین بزرگ مضطرب بودند زیرا تغییری را احساس میکردند ولی از پیش بینی ماهیت آن ناتوان بودند . مالکین بزرگ بسرزنش چیزهای مشهود ، بسرزنش دولت که بر همه چیز پنجه افکنده ، اتحاد روز افزون دسته های کارگران ، طرحهای جدید و نقشه‌ها میپرداختند ، غافل از اینکه اینها نتایج و آثار است نه علل . نتایج و آثار نه علل . علل عمیق و ساده است ، علل گرسنگی است ، گرسنگی شکم که میلیون میلیون افزایش مییابد . گرسنگی روح یگانه‌ای ، گرسنه از شادی و امنیت واقعی که میلیون میلیون افزایش مییابد . عضلات و مغز از آرزوی بزرگ شدن ، کارکردن خلق کردن ، رنج میبرند و میلیون میلیون افزایش مییابند . آخرین وظیفه انسان روشن و کاملاً مشخص است . عضلات از آرزوی کارکردن رنج میبرند ، مغز از آرزوی خلق کردن و رای نیازمندیهای فردی رنج میبرد . اینست انسان . ساختن يك دیوار ، يك خانه ، يك سد ، و بجانهادن چیزی از خود انسان در دیوار ، خانه و سد ، و فرآوردن چیزی از دیوار ، خانه و سد برای انسان ، فرآوردن عضلات آهنین از حمل بارها ، فرآوردن خطوط و اشکال روشن از کار در ذهن و شعور . زیرا انسان که با دیگر مخلوقات آلی و غیر آلی تفاوت دارد ، در اثر کارش رشد مییابد ، از پله‌های شعور و ادراکاتش بالا میرود و بر ساخته‌های خود تسلط مییابد . اینست آنچه در باره انسان میتوان گفت . هنگامی که تئوری‌ها تغییر مییابند و فرومیریزند ، هنگامیکه بن بست تیره تفکرات ملی ، مذهبی ، اقتصادی رشد مییابند و از هم میپاشند ، انسان کورکورانه افتان و خیزان ، با درد و رنج بیش میرود ، گاهی فریب میخورد ، همینکه پیش رفت ممکن است پیش آمد کند که پس بزند ، ولی فقط نیم قدم ، هرگز يك قدم کامل نخواهد بود . شما میتوانید این را بگوئید و بدانید ، اینرا بدانید . هنگامیکه بمب‌ها از هواپیما های سیاه بروی میدانها و بازارها فرومیریزد ، هنگامیکه زندانیان را چون خوك سرمیبرند ، هنگامیکه بدن های له شده با رنج و درد در خاك میفلتند ، میتوانید اینرا بفهمید . باین طریق است که میتوانید بفهمید . اگر قدمهائی برداشته نشده بود ، اگر شوق پیشرفت کورکورانه وجود نداشت ، بمب‌ها

فرو نمی‌ریخت و سرها بریده نمیشد. بترسید از زمانی که بمب‌ها دیگر فرو نریزند و هواپیماها هنوز موجود باشند... زیرا هر بمب نشانه آنست که روح نمرده. و بترسید از زمانی که اعتصاب‌ها متوقف شوند در حالی که مالکین بزرگ زنده هستند زیرا هر اعتصاب کوچک که درهم بشکند نشانه آنست که قدمی در شرف برداشتن است. و این را هم شما میتوانید بدانید. بترسید از زمانی که بشریت از رنج بردن، از مردن برای اندیشه‌ای سرباززند، زیرا فقط این خاصیت، سرشت خود انسان است، و فقط این خاصیت انسانرا از همه عالم متمایز میکند.

کشورهای مغرب از نزدیکی تحول مضطرب هستند. تکراس و اکلاهما، کلنراس، نیومکزیکو، آریزونا، کالیفرنیا، خانواده‌ای کشور را رها کرده و رفته است. پدر خانواده از بانک پول قرض گرفته است. و اینک بانک زمین میخواهد. بانک هنگامی که زمین‌ها را تملک میکند نام «شرکت غیرمنقول» بخود میگیرد و برای زمین‌ها تراکتور میخواهد نه خانواده. آیا تراکتور بداست؟ آیا نیروئی که بر زمین شیارهای درازی میکند اشتباه میکند؟

اگر این تراکتور مال ما بود خیلی هم خوب بود، مال ما نه مال من. اگر تراکتور شیارهای درازی بر زمین ما میکند، خوب بود. زمین ما، نه زمین من. ما میتوانیم این تراکتور را دوست بداریم، همچنان که زمین خودمان را دوست میداشتیم. ولی این تراکتور دوکار میکند، زمین ما را بر میگردداند و ما را بیرون میراند میان این تراکتور و بانک تفاوت زیادی نیست. هر دو مردم را بیرون میرانند، و حشترده و مجروح می‌کنند. این چیزی است که باید بآن بیندیشیم.

یک مرد، یک خانواده از زمینش رانده شده است؛ این اتومبیل کهنه و زنگه خورده روی جاده در جهت مغرب بالا و پائین میرود. من زمینمو از دست داده‌ام. به تراکتور کاشی بود که زمین مرو بگیره. من تنها و سرگردونم. و یک شب خانواده‌ای در آبکندی چادر میزند و خانواده دیگری سرمیرسد و چادرها برپا میشود. دو مرد چمباتمه میزنند و زن‌ها و بچه‌ها گوش میدهند، گره خویشی پدید می‌آید. شما که از تحولات بدتان می‌آید و از انقلابات می‌ترسید، این دو مرد چمباتمه زده را از هم جدا سازید، آنها را نسبت بهم کینه ورز کنید، از هم بترسانید، بهم بدگمان کنید، این نطفه چیزی است که باید از آن بترسید: «زیرا من زمین خود را از دست داده‌ام» تغییر یافته، یک سول دو قسمت شده و این تقسیم چیزی پدید می‌آورد که از آن بیزارند، «ما زمین هامان را از دست داده‌ایم» خطر در اینجاست، زیرا دو مرد دیگر باندازه یکی تنها و سرگردان نیستند. و از این نخستین «ما» باز هم چیز هولناک تری پدید می‌آید، «من هنوز مختصر چیزی دارم که بخورم.» بالاتر از این من هیچ ندارم.



اگر این مسئله باین طریق حل شود، «ما باندازه کافی داریم که بخوریم» کارها رو بر راه است، جنبش راه خود را می‌یابد. آنگاه افزایش پدید می‌آید، و این زمین، این تراکتور مال ماست دو مرد در آب‌کنند چمباتمه می‌زنند، آتش ناچیزی می‌درخشد، گوشت در دیک واحدی بارگذاشته میشود. زنها بانگاه ثابت دم نمی‌زنند پشت سرشان بچه‌ها با سراسر وجودشان بکلماتی که مغزشان از درک آنها عاجز است گوش می‌دهند. شب فرومیافتد بچه از سرما می‌لرزد، نگاه‌کنین این بتور و بکیرین، پشمیه این بالا پوش مادرم بود... بکیرین و روی بچه بندازین. اینست آنچه باید بمباران کرد. این آغاز تحول از «من» به «ما» است.

شما مالک چیزهایی هستید که دیگران ندارند. اگر شما می‌توانستید اینرا فهمید شاید ممکن بود از سرنوشت خود بگریزید. اگر شما می‌توانستید علل راز آثار و نتایج جدا کنید. اگر می‌توانستید بفهمید که بین مارکس، جفرسن و لنین آثار و نتایج بودند نه علل. ممکن بود بازهم زنده بمانید ولی شما نمی‌توانید اینرا بفهمید، زیرا مسئله مالک بودن برای همیشه شما را در «من» منجمد میکند و شما را همیشه از «ما» جدا می‌سازد.

کشورهای مغرب از نزدیکی تحول مضطرب هستند. احتیاج چیزی است که بفهم را بجنبش می‌آورد. فهم چیزی است که بسوی عمل میراند. نیم میلیون نفر در کشور جابجا میشوند. یک میلیون دیگر صبرشان پایان میرسد و آماده جنبش میشوند ده میلیون نخستین نشانه‌های خشم را احساس میکنند. و تراکتورها زمین‌های تخلیه شده را شیار میکنند.

## فصل پانزدهم

در طول جاده ۶۶ قهوه خانه های كوچك سرپائی آل و سوزی - نهاركارل ، رستوران «جوومینی» غذای عالی .

كلبه های چوبی اینجا و آنجا، در دو طرف جاده ساخته شده بود. دو پمپ بنزین جلوس در ساختمان ، دری فلزی، باردرازی با عسلی ها و چارپایه هایی که پارا بر آنها تکیه میدهند، دیده میشد . نزدیک در دخل قرار داشت وسکه های پنج سنتی که دست ماهری میتوانست آنها را بر باید زیر شیشه بچشم میخورد . و آن طرف تر، گرامافون خودکار قرار داشت ، کنار آن صفحاتی رویهم چیده شده و آماده لغزیدن بروی صفحه گردان و بر آوردن آهنگ رقص بودند .

تی - پی - تی - پی - تین - ممنونم از یاد بود .

بینك كروسبی (۱) بنی گودمان (۲) در انتهای پیش تخته جمبه آینه بسته ای قرار داشت، و در آن قرص سرفه، قرص سولفات دو کافئین بنام دوریاس، ضد خواب، نان شیرینی، سیگار، تیغ صورت تراشی، اسپرین ، بروموسلتزر (۳) آلکاسلتزر (۴) بچشم میخورد. دیوارها پوشیده از اعلان بود؛ دختر موخر مائی شناگری با مایوسفیدی، پستانهای برآمده، کمرباریک و چهره لاکه رنگ، بطر کولا کولائی (۵) در دست داشت ... لبخند میزد ... اینست سودی که از خوردن کوکاکولا حاصل میشود، روی پیشخوان دراز، نمکدان ، فلفلدان خردلدان ، و سفره کاغذی نهاده بودند . در آنسوی پیشخوان شیشه های آبجو چیده شده بود . در انتهای بار قهوه جوشها با لوله های شیشه ای که سطح قهوه را نشان میداد میدرخشیدند و بخار میپراکنندند . ونان مربائی ها در سبدهای سیمی بود و پرتقالها را چهارتا چهارتا بشکل هرم چیده بودند ، کپه های شیرینی خشك ، دسته های ذرت برشته با طرح های گوناگون بچشم میخورد .

روی اعلانهای مقوائی با سنگ طلق درخشان بطور برجسته نوشته بود: « نان مربائی های مخصوص ما ». « نسیه موجب دشمنی است ، با هم دوست باشیم » ، « خانمها در استعمال دخانیات مجازند ، ولی مواظب ته سیگارها باشند » ، « در اینجا غذا میل-

Benny goodman -۲ Bink crosby -۱

Coco cola -۵ Alka seltzer -۴ Brono seltzer -۳

کنید و خانمتان را برای تفریح با خود بیاورید . « اگر از تو خواهش کنم ، يك گيلاس ميدهی ؟ »

در انتهای دیگر ، روی صفحه فلزی داغ ، ظرف های راگو ، سیب زمینی ، تخم مرغ پخته ، کباب گاو ، کباب خوک در انتظار برش برش شدن دیده میشد . در پشت تخته ، مینی (۱) ، سوزی (۲) ، یا می (۳) . نه جوان ونه پیر ، باموهای فرزده ایستاده اند . سرخاب و پودر به چهره پر عرقشان رنگ زده است . با صدای ملایم ومهربانی دستور غذا را میگیرند و با فریاد غرور آمیزی آنها را به آشپز رد میکنند . پیش تخته را بسرعت با کهنه پاک می کنند ، قهوه جوشهای بزرگ و براق را صیقل میدهند . نام آشپز جویاکارل یا آل است زیرکت سفید رنگ و پیش بند گرمش میشود ؛ قطرات عرق روی پیشانی سفید و زیر کلاه سفید آشپزی او ، میدرخشند . چشم چران وکم حرف است . هر بار که مسافری وارد میشود ، چشمهایش را يك ثانیه بالا می آورد . سیخها را پاک میکند ، گوشت کوبیده را روی صفحه داغ پرت میکند . با صدای آهسته دستور «می» را تکرار میکند ، سیخ کبابی را با کهنه ای پاک میکند . چشم چران و خاموش است . می از مشتریها که پذیرائی میکند ، لبخند میزند ، عصبانی است ، نزدیک است بترکد ؛ همچنانکه لبخند میزند نگاهش در گذشته دوردستی گم میشود . . . جز در برابر رانندگان کامیون که ارج دیگری دارند و صندوق قهوه خانه بانهامتکی است . هر جا که کامیونها بایستند مشتریها فرا میروند . بهیچ وسیله ای نمیتوان رانندگان کامیون را فریفت ، آنها همه چیز را میدانند . آنها مشتری میآورند . آنها از همه چیز باخبرند . اگر بآنها قهوه مانده بدهید ، دیگر مشتری نخواهند آورد . اگر با آنها خوب رفتار شود ، باز هم می آیند هنگامیکه رانندگان کامیون وارد میشوند می چنان لبخند میزند که همه دندانهایش نمایان می گردد . خود را جمع وجور میکند ، موهایش را عقب میزند تا پستانهایش همراه حرکت بازو کشیده شوند وبالا بیایند . احوالپرسی کوتاهی میکند و از چیزهای بزرگ ، زمان های خوش ، شوخیهای دلچسب سخن بمیان می آورد . آل هرگز حرف نمیزند . از مشتریها پذیرائی نمیکند . گاهی از شنیدن يك شوخی لبخند میزند ، ولی هرگز نمیندند . هنگامیکه صدای می جان میبخشد ، چشمهایش را بالا می آورد بعد سیخ را با کارد چوبین می تراشد ، چربی را روی ابه آن جمع میکند و در سطل آهنی کوچکی میریزد . هنگامیکه گوشت کوبیده جنز ولز میکند روی آنها با يك ضربت کارد چوبین صاف میکند . نان های کوچک وشکافته شده را برای برشته کردن روی ورقه فلزی میگذازد .

پیازهای پراکنده در بشقاب را جمع میکند و روی گوشت می‌چیند ، بالبه کاردش آنها را میان گوشت فرو میکند . نیمی از نان را روی گوشت میگذارد ، نیم دیگر را کره مال میکند و همه را با ترشی چاشنی میزند. همینکه نان را روی گوشت گذاشت ، کارد را زیر توده کوچک و نازک گوشت میراند و بایک تکان آنرا میگرداند ، نیمه کره اندود نان را روی آن میگذارد و همه را در بشقاب کوچکی مینهد . یک قطعه شبد ترشی دو زیتون سیاه کنار ساندویچ میگذارد . آل بشقاب را مثل تیلای روی پیش تخته میلنژاند . بالبه کاردش سیخ را میتراند و با بیمیلی و دلزدگی به یک راگو نگاه میکند .

اتومبیل‌ها بی دربی روی جاده ۶۶ میگذرند . لوحه ثبت نام واردین آویزان است. ماس ، تن ، ر. ای ، ن ، وای ، ووت ، او هیو (۱) روی جاده بسوی مغرب روانند اتومبیل‌های قشنگ با سرعت صد وده میگذرند .

نگاه کن اون که رد میشه په ماشین کورده (۲) ، بتابوت چرخدار میمونه . آه ولی پناه بر خدا ، هنوز خیلی راه مونده . این لاسال (۳) رومیینی ؟ من په ماشین اینجوری میخوام منکه خوک نیسم . من از لاسال خوشم میاد .

حالا که خوش سلیقه‌ای ، چرا کادیلاک نمیخوای ؟ کادیلاک هم بزرگتره هم تندتر میره .

من ، ماشین زفیرو بیشتر دوست دارم لازم نیس میلیاردر باشی ولی هم قشنگه هم تند میره په ماشین زفیر ، این آرزوی منه . باشه . شاید از من لجتون بگیره ... ولی من په بیوک سوپرا انتخاب میکنم . همین واسه من سه .

واه ، پناه بر خدا ، این هم قیمت زفیره ، ولی استحکامش کمتره . بجهنم . من از هرچی هانری فرد (۴) بیرون میدم ، بیزارم . اصلا نمیخوام دس بهش بزوم . هرگز نمی‌تونم . من برادری داشتم که پیش او کار میکرد . در هر حال ، زفیر خیلی محکم و با دوامه .

کامیونتهای عظیم از روی جاده میگذرند . زنهای زیبا ، خسته و کوفته ، که از گرمانا توان شده‌اند ، هسته‌های کوچکی هستند

۱ - YOhio و N . و T . و R . و Tenn و Mass

۲ - Cord - ۳ La sall

۴ - Henry ford

که هزاران رائده بر آنهاگرد آمده است ، کسرم ، پوماد ، روغن ، مواد رنگی در شیشه‌های کوچک - سیاه ، گلی ، سرخ ، سفید ، سبز ، طلائی - برای تغییر دادن رنگ موها ، چشمها ، لبها ، ناخن‌ها ، مژه‌ها ، ابروها ، پلکها ، روغن‌ها ، دانه‌ها و حبها برای اینکه روده‌ها بکار بیفتد . کیه‌ای از بطرها ، آبدزدک‌ها ، حبها ، حبها پودرهای مایمی وازلین‌ها برای آنکه روابط جنسی بی‌آزار ، بی‌بو و بی‌حاصل شود . و این درحالیست که لوازم آرایش حساب نیامده‌اند . و باین ترتیب میتوان دریافت که چقدر بدبوهستند !

دور چشمانشان چین‌های خستگی ، دور دهانشان چین‌های ناخشنودی خط انداخته ، پستانهاشان در پستانبندهای تنگ سنگینی میکند ، شکم و رانهاشان در شکم بندهای لاستیکی فشرده میشود ، دهانشان نیمه باز است ، در فشار و غذایند . چشمهاشان بنقطه‌ای خیره‌شده . کینه آفتاب ، باد . خاک احساس بغض در برابر غذا ، خستگی ، کینه دورانی که بندرت آنها را زیباتر جلوه میدهد و همیشه پیر تر مینمایاند ، در دلشان میجوشد .

در کنارشان ، مردان کوتاه و شکم گنده با لباسهای روشن و کلاهها حصیری ، مردانی پاکیزه ، گلگون ، با چشمهای مشوش و مضطرب ، با چشمانی که همیشه از رنج انباشته است ، نشسته‌اند . برای این مضطربند که حساب‌ها درست نیاید ، تشنه امنیت و آرامشند و میدانند که امنیت و آرامش از این سر زمین رخت برمی‌بندد ، روی برگردان‌کت‌هاشان نشان انجمنها و کلوپها نصب شده ، میتوانند در اینجاها بروند و میتوانند در کنار گروهی از مردان مضطرب دیگر مطمئن شوند . متقاعد شوند که تاجر پیشه‌ها با وجود شواهد حتمشان هوشیارند ؛ برخلاف اصول مسلم کاسیکاری یا رحم و نیکوکارند ؛ تا متقاعد شوند که زندگی‌هاشان پروغنی است نه تکرار دائمی حوادث عادی و مبتدلی که بخوبی از آن آگاهند ، و متقاعد شوند روزی خواهد رسید که دیگر سهمی نخواهند داشت .

و این دونفر بکالیفرنیا میروند تا در سالن مهمانخانه «بورلی ویلشایر» (۱) بنشینند و عبور کسانی را که بر آنها رشک می‌برند ، بنگرند . تا مردیکه چشمهای مضطربی دارد و زنیکه اندیشناک است و آفتاب پوستش را خواهد سوخت ، کوهها را بنگرند . میروند تا اقیانوس آرام را ببینند ، و من سرصد هزار دلار در برابر هیچ با شما شرط می‌بندم که مرد خواهد گفت ، «انقدر ها که من خیال میکردم بزرگ نیست .» وزن برتن‌های فریه و جوانی که روی پلاژ دراز کشیده‌اند ، رشک خواهد

برد تنها باین جهت بکالیفرنئی میروندکه سپس بشهر و خانه خود بازگردند ، بگویند ، «فلانی در «تروکادرو» (۱) کنارما سر میزنشته بود ، خیلی پژمرده و رنگ پریده بود ، ولی راستی که لباس پوشیدنو خوب بلده . » و مرد بگوید : « من اونجا ، با اشخاص سرشناس و حسابی گفتگو کردم ، تا این جوونك تو کاخ سفیده اونها راه نجاتی نمی بینن . » و « من اینو از آدم خیلی واردی شنیدم ... میدونین ، زنیکه سفلیس داره . توفیلم برداری « وارنر» بازی میکرد . فلانی بمن گفت : زنیکه با همه کس خوابید تا تونست در سینما پیشرفت کنه . چیزی روکه می جست خوب بدست آورد .» ولی چشمهای مضطرب هرگز آرام نمیشوند و دهانهای عبوس هرگز لبخند نمیزنند . اتومبیل بزرگ با سرعت ساعتی شصت میل میفلتد .

من دلم میخواد یه چیز خنکی بخورم .

اونجا ، جای بدی نیس . میخواهی وایسم ؟

فکر میکنی که خوب و پاکیزه باشه ؟

پاکیزه ، من همه چیزهائی که تو این ملک میشه پیدا کرد .

هرچی باشه بطریهای سودا روکه میشه سرکشید .

اتومبیل بزرگ مینالد و میایستد . مرد فربه و مضطرب زنش را برای پائین آمدن کمک میکند . «می» آنها را نگاه میکند و هنگامیکه وارد میشوند چشمهایش را بسوی دیگری میگرداند .

«آل» چشمهایش را از میخ برمیگیرد و بالا میآورد ، سپس دوباره چشمها را پائین میآورد . می آنها را میشناسد . آنها يك سودای پنج سنتی خواهند نوشید و بهانه اینکه خیلی خنك نیست میج میج خواهندکرد . زن شش دستمال کاغذی بمصرف خواهد کرد و بر زمین خواهد انداخت . مرد دزدانه همه جا را نگاه خواهد کرد و مجذوب « می » خواهد شد . زن فین خواهد کرد ، انگار بوی گوشت گندیده بدماغش میخورد ، و آنگاه خواهند رفت . و تا آخرین روزهای زندگیشان خواهند گفت که در مغرب مردم بد اخلاق هستند . و می هنگامیکه با آل تنهاست با آنها بتحقیر رفتار میکند .

رانندگان کامیون چیز دیگری هستند !

یه کامیون بزرگ داره میرسه ، بشرط اینکه وایسه و این بوگندی هارو ازبین بیره . وقتیکه من در آل بوکرك کار میکردم . آل اگه بدونی اینها چه دزدهائین ... هر چه دستشون میرسید میدزدیدن . و هرچه ماشین هاشون بزرگتر بود بیشتر

میدزدیدن ... حوله ، ظرف نقره ، زیرصابونی ، سردر نمیارم .  
و آل باچهره عبوس :

پس خیال میکنی اینها ماشین قراضه‌های گنده و چیزهاشونوازکجا میارن ،  
خیال میکنی اینها رو از پر قنناق داشتن ؛ تو هیچوقت چیزی گیرت نمیاد ،  
راننده کامیون ، راهنما و جانشین .

کاش نیگرمیداشتیم و به قهوه جاوا میخوردیم ؛ من این بیسترو رومیشناسم ،  
چه ساعتی باید برسیم ؟

اوه ، هنوز خیلی وقت داریم .

پس نیگرددار . اونجا یه قهوه خونه حسابی هس . بعلاوه جاوای خوبی داره .  
کامیون میایستد دومرد با شلوار سواری خاکی رنگ ، چکمه ، نیمته‌های کوتاه‌شکاری  
و کیبی نظامی لبه‌دار فرود می‌آیند . دومشک صد می‌کند .

سلام «می»!

اوه ، این «بیل» (۱) گنده صورت موشیه ، ازکی تا حالا تو این جاده کار

میکنی .

- هشت روزه .

مرددیگر يك سكه پنج سنتی درگرافافون میاندازد ، صفحه راکه ازجا بلند  
میشود مینگرد ، صفحه گردانزیر آن بگردش درمی‌آید . صدای بین‌کروسبی ، صدائی  
دلکش بگوش میخورد :

Thanks for the memory of sonburn at the shor - you might  
have been a headache but you never were a bore(۲)

وراننده کامیون برای اینکه می‌بشنود میخواند :

You might have been a Headdock but you never was a  
whore(۳)

می‌میزند زیر خنده ،

- بیل ، رفیقت‌کیه . این تازه تو این جاده اومده ، نه؟

#### Bile\_۱

۲- ازباید بود حمام آفتاب روی پلاژ ممنونم . ممکن است مایه درد سری  
باشی ولی هرگز سر خرنیستی . ۳- ممکن است ارنگه دودی باشی ولی هرگز چنده  
نیستی . جناس ترجمه نشدنی بآفتاب (درد سر) Headache و (ارنگه دودی)  
و Bore (سرخر) و Whore (چنده) .

دیگری سکه‌ای دردخل میاندازد ، چهار ژتون میگیرد و باز پس میدهد .  
به پیشخوان نزدیک میشود .

چی چی میخواین ؟

اوه به قهوه جاوا . چند جور مربا دارین؟

خامه موز ، خامه آناناس ، خامه شکلات و مربای سیب .

مربای سیب ، صبرکنین ... توی اون ظرف بزرگ چیه ؟

می آنرا بر میدارد و بومیکنند .

خامه موز .

یه تیکه ارزش ببرین ... باندازه یه ناخوش

مردی که جلوظرف ایستاده میگوید :

- دو تیکه ش کنین .

اینم دو تیکه ... و درارین خیلی چرب کشیدم ، بیل ، از اونوقت تا حالا هیچ

قصه تازه ای شنیدین یانه ؟

- آره ، یه قصه شنیدم ...

- بیا ، جلوی خانمها همیشه !

- اوه ، این که حرف بدی نیس ؛ یه بچه دیر بمدرسه میرسه . خانم معلم بهش

میگه ، « چرا دیر اومدی ؟ » و بچه جواب میدهد : « بایس یه ماده گاری رو میبردم

جفت گیری کنم . » خانم معلم میگه ، « اینکارو نمیتونی پدرت بکنه ؟ » بچه میگه ،

« اوه ، چرا . ولی نه بخوبی گاونر . »

می بخود می بیچد . خنده سخت و شدیدی او را گرفته بود . آل که بدقت پیازها

را در بشقاب میچید چشمهایش را بالا میآورد و لبخند میزند ، از نو چشمهایش را پائین

میاندازد . رانندگان کامیون ، چیزی جز این وجود ندارد ، هر کدومشون بیست و پنج

سنت برای میذارن و میرن . پانزده سنت برای قهوه و مربا و ده سنت برای می . و

هرگز نمی خواهند چانه بزنند .

بهلو بهلو روی چهار پایه ها می نشینند ، قاشق در فنجان قهوه شان قرار دارد .

سینه جوچه کوچکی را میبرند . و آل سیخها را جلا میدهد ، گوش میکند ولی کلمه ای

بر زبان نمیآورد . صدای بینک کروسبی خاموش میشود . چرخ گرامافون پائین میآید

و صفحه از نو بمیان صفحه های دیگر میخزد . نور بنفش تیره میشود . سکه پنج سنتی

که همه این دستگاه را بکار انداخته ، بینک کروسبی را بخواندن و ارکستر را بنواختن

و داشته بود ، از شکافی درون صندوقی میافتد که بهره ها در آن میریزد . این سکه ،

برعکس اکثر سکه های دیگر . واقعاً کاری انجام داده و بمناسبت ساختمانش ملزم



بمکس العملی بود.

از سرپوش قهوه جوش بخار بیرون می جهید . دستگاه فشار ینچال يك لحظه بنرمی سوت میکشدو از نو خاموش میشود درگوشه قهوه خانه بادبزن الکتریکی سرشرا آرام برآست و چپ میگردداند و سالن را بادم گرمش جارو میکند. روی جاده ۶۶ اتومبیل های گوناگون صف کشیده اند.  
می میگوید :

- یه ماشین ماساچوست همین الان اینجا وایساد.

« بیل » فریه و تنومند فنجانش را بالای می آورد و قاشق را میان دو انگشت او اش می گیرد. با قهوه يك هورت هوا بالا میکشد تا آنرا خنك كند.  
- برین رو جاده ۶۶ . اتومبیل هایی از گوشه و کنار مملکت بچشمتون می خوره . همه بطرف مغرب میرن . من هرگز انقدر اتومبیل ندیده ام . همنهش ابوطیاره س . والا هه .

راننده دیگر می گوید،

- امروز صبح ما یه چیزی دیدیم . یه اتومبیل بزرگ دیدم ، یه کادیلاک بزرگ ، مدل مخصوص ، یه چیز حسابی ، کوتاه ، کرم رنگ ، مدل مخصوص ، این اتومبیل با یه کامیون تصادف کرد. رادیاتور کج و کوله شد، مثل یه آکوردئون، با سرعت صد و پنجاه میرفت. فرمان تو شکم راننده فرو رفته بود، مثل یه قورباغه شکم دریده دست و پا میزد، اتومبیل پاک از بین رفت. بدرد سوغاتی میخورد. حالا میشه باید مشت شکلات خریدش یارو بیچاره، تنهای تنها بود.

آل سرشرا بالای می آورد،

- کامیون هم از بین رفت؟

- وای، پناه بر خدا! کامیون نبود ، یکی از این ماشینهایی بود که شکلشونو عوض کرده بودن. وپر از ظرف، گماجدون، رختخواب، بچه و مرغ. از همین چیزهایی که بطرف مغرب میرن. اون یارو با سرعت صد و پنجاه از ما پیش افتاد. براینکه از ما پیش بیفته شتاب میکرد، وقتی که دید یه اتومبیل داره بهش میرسه بفرمون یه تکون داد و تو شکم کامیون فرورفت. نبایس چیزی ازش مونده باشه. وای پناه بر خدا! رختخواب ها ، مرغها و بچه ها بهوا یرت شدن ، دیگه هیچی دیده نمیشد . یه بچه کشته شد. من هر گز همچی ریخت و پاشی ندیده بودم. کامیون وایساد. پیرمردی که کامیونو میروند جلوی تنه بی جون بچه وایساده بود. حرف از دهنش بیرون نمیومد. گیج گیج بود. پناه بر خدا، همه راه پراز این خونواده هائی که بطرف مغرب میرن. من هیشوقت انقدر مسافر ندیده بودم. هر روز از روز پیش بدتر میشه. نمیدونم اینا

از کجا میان.

می‌گفت:

- من نمیدونم اینا کجا میرن ، کجا میتونن برن. بعضی وقتها میان اینجا که بنزین بخرن ، ولی دیگه هیچی نمیخرن . بعضی‌ها می‌کنن اینا دزدی میکنن . ما نمیداریم چیزی کش برن. هرگز از ما چیزی ندزیده‌ن.  
بیل فربه، که نان خامه‌اشرا میخورد، سرشرا بالا آورد واز پس توری فلزی راه را نگاه کرد.

- بهتون سفارش میکنم که دورتونو جمع و جور کنین. اینا، دارن میان .  
یک کامیون ناش (۱) ۲۶ با سنگینی بکناره جاده می‌خزید. بارگیر کامیون، تقریباً تا بالا، پرازکیسه و اسباب‌آشپزخانه بود، و برفراز بارها دوپسر نشسته بودند. روی اطافک یک تشک و یک چادر تا خورده نهاده بودند و میخهای چادر را روی رکاب بسته بودند. کامیون تا پمپ بنزین پیش رفت. مردی با موهای سیاه و چهره پولادی رنگ با آرامی پائین آمد. و دوکودک از بالای بارها بر زمین خزیدند.  
می بندور پیش تخته چرخید و جلو در ایستاد. مرد شلووار پشمی خاکی رنگ بپا و پیراهنی آبی که عرق پشت وزیر بغل هاشرا خیس کرده بود ، بتن داشت. بچه ها پیراهنهای آبی بتن داشتند ، و پیراهنهای آبی و زنده و وصله خورده بود . موهای بورشان یکنواخت ، روی جمجمه هاشان راست ایستاده بود ، زیر موها را خیلی کوتاه کرده بودند . صورت هاشان از گرد و غبار خط خط شده بود . مستقیماً بسوی گودال آب آلوده زیر شیر رفتند و انگشتهای پاهاشانرا در گل فرو بردند.

مرد پرسید:

- خانم. میشه آب ورداریم؟

چهره می‌حالتی کسل‌کننده بخود گرفت:

- برین، وردارین. و از فراز شانه‌اش آهسته گفت: «میرم از لوله آب مواظبت

کنم.»

مرد در رادیاتور را باز میکرد و لوله آبرا در دهانه آن قرار میداد و می

بدقت او را نگاه میکرد.

از درون کامیون زنی، زنی با موهای زرد رنگ گفت:

- ببین اینجا بهت نون میدن.

مرد شیر را بست و در رادیاتور را پیچاند. بچه‌ها لوله را از دست او گرفتند، سر آنرا در دهان گذاشتند و با حرص و شتاب نوشیدند. مرد کلاه سیاهش را که پراز لکه بود برداشت و با خاکساری شگفت‌انگیزی جلو چارچوب در ایستاد.

- خانم، ممکنه یه دونه نون بما بفروشین؟

می گفت:

- اینجا که نونوائی نیس. ما نون می‌خریم که ساندویچ درس کنیم.

- میدونم خانم، خضوعش بسماجت تبدیل میشد. «ما نون می‌خوایم و شنیدیم

که از اینجا ببعده دیگه توی راه جایی پیدا نمیشه.»

- آگه ما نون بفروشیم، کم میاریم.

می کم کم نرم میشد.

مرد گفت:

- خانم ما گشنه‌ایم.

- چرا ساندویچ نمی‌خرین؟ ما ساندویچ‌های خوب با سوسیس داریم.

- البته که دلمون می‌خواود، خانم. ولی نمیتونیم. همه‌مون فقط ده سنت داریم.

و بزحمت بگفته خود افزود: دیگه چیزی برامون نمونده.

می گفت:

- با ده سنت همیشه یه نون خرید. نونهای ما یکی پونزده سنته.

از پشت سرش آل غرغر کرد.

- وای! خفه شدیم، یه دونه بهشون بده.

- پیش از اینکه نونوا بیاد نون کم میاریم.

آل گفت:

خیلی خب، کم بیاریم، مگه چطور میشه؟

و از نو باحالتی گرفته بسالاد سیب‌زمینی که داشت آماده میشد، خیره شد.

می‌شانه‌های گوشت‌آلودش را بالا انداخت و رانندگان کامیون رانگاه کرد تا

آنها را بشهادت بگیرد که با چه دشواریهایی باید در بیفتند.

دستگیره فلزی را پیش‌کشید و مرد بمحیطی وارد شد که بوی عرق‌تن در آن

پراکنده بود. بچه‌ها پشت سراو بدرون خزیدند و بلافاصله بسوی جعبه آئینه‌شیرینی‌ها

رفتند. ازدیدن آن چشمه‌اشان‌گشاده شد، چشمه‌هایی که در آنها نه آرزو، نه امید، و نه

میلی خواننده میشد، ولی آکنده از نوعی شگفتی بود که چگونه ممکن است چنین چیز-

هائی وجود داشته باشد. قدمه‌اشان‌مساوی و چهره‌هاشان‌همانند بود. یکی از آنها قوزك

خاك‌آلودش را با ناخنهای پای دیگر می‌بخاراند. دیگری با صدای آهسته چیزی زیر

لب گفت. سپس دست‌هاشان را چنان کشیدند و راست کردند که مشت‌های بسته‌شان در جیب پیراهن‌ها، از پس پارچه نازک و آبی‌رنگ، نمودار شد.  
 می‌کشویی را بازکرد و نانی را که درون زوروق پیچیده شده بود بیرون آورد.  
 - این نون پانزده سنت همیشه.  
 مرد کلاهش را بسر گذاشت. با فروتنی یکدنده‌ای گفت:  
 - نمی‌خواین... نمیتونین به تیکه باندازه ده سنت براما بپرین؟  
 آل با بد خلقی گفت:  
 - می، این نونو بهشون بده دیگه. الله اکبر!  
 مرد رویش را بآل کرد:  
 - نه، ما باندازه ده سنت می‌خوایم. ما برای رسیدن بکالیفرنای حسابمونو کردیم.

می تسلیم شد و گفت،  
 - خب اینو ده سنت بدین.  
 - خانم، اینکه دزدیه.  
 - وردارین... آل میگه وردارین...  
 نان را در کاغذ زوروق روی پیش تخته‌نژاند. مرد از جیب عقبش کیف چرمی بزرگی بیرون کشید. نخ‌ها را از روی آن باز کرد و کیف را گشود. کیف از سکه‌ها و اسکناس‌های چرب و آلوده سنگین بود.  
 مرد پوزش‌خواهانه گفت:  
 - ممکنه تعجب کنین که اینهمه پول داریم. باید هزار میل دیگه بریم و نمیدونیم موفق میشیم یا نه.

انگشت‌های شصت و سیاه را در کیف فرو برد. يك ده سنتی جست و بیرون آورد. وقتی که سکه را روی پیش‌خوان گذاشت يك شاهی هم بیرون آورده بود.  
 وقتی که می‌خواست شاهی را در کیفی بیندازد چشمش به بچه‌ها افتاد که به ویتترین شیرینی خیره مانده بودند. آهسته بآنها نزدیک شد. با انگشت نان‌های شکری را که با خطوط رنگینی تزیین شده بود، نشان داد.

- خانم، این نون شکری‌ها رو به شاهی میدین؟

می نزدیک شد و درون ویتترین را نگاه کرد:

- کدوما؟

- اینا، اینا که روشون خط خطیه.

کودکان چشم‌هاشان را به می دوختند و نفسانرا بریدند، دهان‌هاشان نیمه

باز و بدنهای نیمه برهنه‌شان کشیده و چوبی بود.

- اوه ... اینا ، هوم ، نه .. اینارو دوتا به شاهی می‌دیم .  
 - پس دوتا بمن بدین ، خانم .  
 با دقت شاهی برنجی را روی پیش‌تخته گذاشت . بچه‌ها نفسی را که بند آورده ، بودند  
 با آرامی رها کردند .  
 می‌نان شکری‌های بزرگ را بسوی آنها دراز کرد .  
 مرد گفت ،  
 - بیاین .  
 دست‌هاشانرا شرمسارانه پیش بردند . هر کدام يك نان شکری گرفتند و بی آنکه  
 آنرا بنگرند با بازوهای لرزان‌شان بروی سینه فشردند . ولی بهم نگاه میکردند ، و  
 لبخندی ، لبخندی فشرده و دشوار برگوشه لب‌هاشان بود .  
 - خانم ، متشکرم .  
 مرد نان را گرفت و بیرون رفت و بچه‌ها با قدمهای تند بدن‌بالش راه افتادند و  
 نانهای شکری را بسینه می‌فشردند . مثل سنجاب روی اطاقك راننده پریدند ، بمهارت  
 بر فراز بارها رفتند ، و چون سنجاب در سوراخشان گم شدند .  
 مرد بالا رفت و کامیون را بسراه انداخت ، و ناش فرسوده رعد آسا روی  
 جاده بزرگ برآه افتاد . دود روغن ابری آبی پراکند و کامیون در جهت مغرب  
 دور شد .  
 از درون رستوران ، رانندگان کامیون ، می‌وآل با نگاه آنها را دنبال  
 کردند .  
 بیل فربه رویش را برگرداند و گفت ،  
 - اینها نون شیرینی نبود که دوتا یکشاهی دادی .  
 می‌با خشونت گفت ،  
 - بشما چه مربوطه ؟  
 بیل گفت ،  
 - اینها نون شکری بود و هر دونه‌اش پنج سنت قیمت داشت .  
 دیگری گفت ، - باید راه بیفتیم . باید سروقت برسیم .  
 دست به جیب‌کردند . بیل يك سکه روی پیش‌تخته گذاشت و دیگری سکه  
 را نگاه کرد ، از نو جیبش را کلید و اوهم سکه‌ای روی پیش‌تخته گذاشت . نیم -  
 چرخ‌ی زدند و بسوی در رفتند .  
 بیل گفت ،

- خدا حافظ .

می‌صدازد ،

- آی ایه دقیقه صبرکنین ... پولتون ؟

بیل گفت :

- سگ خورش کن . ووقتی که در بسته شد چارچوبه فلزی صداکرد .

می آنها را تاسوار کامیون شدند نگاه کرد . کامیونرا دید که آهسته براه

افتاد و وقتیکه دنده عوض شد و کامیون سرعتگرفت ، صدای آنرا شنید .

با آهنگی شیرین گفت :

- آل ...

آل چشمش را از ساندویچی که آنرا هموار میکرد و میان دو ورقه کاغذ

زرورق مینهاد ، برگرفت .

- چی میگی ؟

نیگاه کن .

سکه‌هایی که در کنار فنجان ها بود ، سکه های نیم دولاری را ، نشان داد .

آل نزدیک شد و نگاه کرد سپس از نو بکار پرداخت .

می بالحن احترام آمیزی گفت :

شوفرها ، وبعدهش این نکبت‌ها ... مگسها پنجره در میخوردند و وز وز -

کنان دور میشدند . کمپرسوریک لحظه غرید و از نو خاموش شد . روی شاهراه ۶۶

جنبش ادامه داشت ؛ کامیونها ، اتومبیل های زیبای کالسدای ، ابوطیارها . وهمه

با صداهای گوش خراشی میگذشتند . می بشقابها را برداشت و خرده های نان های

مربائی را در سطلی ریخت . قابدستمالش را برداشت و پیش تخته را باحرکات سریع

دورانی دست ، پاک کرد . و چشمهایش روی جاده بود ، در آنجاکه زندگی با شتاب

میگذشت .

آل دست‌هایش را با پیش‌بندش پاک کرد . کاغذی را که بالای شبکه پنجره

روی دیوار سنجاق شده بود نگریست . سه ردیف علامت ستونی شکل روی کاغذ

دیده میشد . آل بزرگترین ردیف را شمرد . ازکنار پیش‌خوان تا دخل جلو رفت ،

دسته را پیچاند و مشتی ازسکه های پنج سنتی برداشت .

می پرسید :

- چکار میکنی ؟

آل گفت :

شماره سه داره پر میشه .

آل بسومین ظرف پول نزدیک شد و سکه‌هایشرا در آن ریخت ، و در پنجمین دوران چرخها سه میله ظاهر شد و همه پول در طاس فرو ریخت . آل مشت درشتش را از سکه پر کرد و بسوی پیش تخته بازگشت ، آنها را در کشو ریخت و سرعت صندوق حسابرا بست . سپس بجای خود برگشت و خطی را که از لکه‌ها بجا مانده بود ، پاک کرد و گفت :

- شماره سه بیشتر از همه کار کرده . بهتره که جاشونو عوض کنم .

سر دیگی را برداشت و گوشت سرخ شده‌ایرا که دود میکرد با آرامی گرداند . می گفت :

- من نمیدونم اینا در کالیفرنی چیکار میکنن .

- کیا ؟

- همینائی که الان اینجا بودن .

آل گفت :

- منم نمیدونم .

- خیال میکنی کاری گیرشون میاد ؟

آل گفت :

- من چه میدونم .

می جاده را در جهت مشرق نگاه کرد .

- یه کامیون داره میاد . آیا نیگر میدارن ؟ انشالا .

و همچنانکه کامیون بزرگ بسنگینی بکناره جاده رانده میشد ، می‌کهنه‌اش

را برداشت و سراسر پیش تخته را پاک کرد . همچنین قهوه جوش تابناک را با آرامی

تکان داد و دستگیره گاز را پائین آورد . آل یک مشت شلغم آورد و بیوست کردند

آنها پرداخت . هنگامیکه در بروی دو راننده که لباس متحدالشکل بتن داشتند

گشوده شد ، چهره می شادمان گشت .

- سلام ، همشیره .

می گفت :

- من همشیره هیشکی نیسم . مردها خندیدند و می‌هم خندید .

آقا پسرها چی میخوان ؟

- یه کائو . نون خامه‌ای چی دارین ؟

- خامه آناناس ، خامه موز ، خامه شکلات و نون‌مربای سیب .

- یه نون‌مربای سیب بدین . نه ، صبرکنین ... اون نون بزرگه چیه ؟ می

نانرا برداشت بوکرد وگفت :

- خامهٔ آناناس .

- خوب ، پس برام یه تیکه ببرین .

روی شاهراه ۶۶ اتومبیل ها با صدای زنده میفریادند .



## فصل شانزدهم

خانواده های جاد و ویلسن دسته جمعی بسوی مغرب روان بودند . آل رنو و بریجپورت (۱) کلینتن (۲) ، الک سیتی ، سیر (۳) و تکزولا . در اینجا مرز بود و اکلاهما پشت سرشان گسترده بود . و در این روز اتومبیلها با رشته پایان نا پذیری در طول این قسمت تکزاس که «دسته تاوه» خوانده میشود ، میخزیدند . شامرك و آلان رید (۴) ، گروم (۵) و پارنل . وقتی که شب رسید از آماریلو میکندشتند فاصله زیاد منزلگاهها آنها را مجبور کرد که شب چادر بزنند . خسته بودند و پوشیده از گرد و غبار و گرمشان میشد . گرما در مادر بزرگ تشنجاتی پدید میآورد و هنگامی که فرود آمدند خیلی ناتوان بود .

شب هنگام ، آل چوبی از پرچین ها دزدید و دوسر آنها بدو کناره بالای کامیون نهاد . شب جز خرده نانهای سرد و سفتی که از ظهر مانده بود ، چیزی نخوردند . خود را روی تشکها انداختند و بالباس بخواب رفتند . ویلسن ها هم چادر خود را می افراشتند .

جاده ها و ویلسن ها در طول «دسته تاوه» ، ناحیه خاکی رنگ و پر دره که بر اثر طغیانهای پیشین آبها موجدار و پرچین شده است ، میگریختند . از اکلاهما و کناره تکزاس میگریختند . لاک پشتهای خاکی در گرد و غبار میخزیدند و خورشید زمین را میکاوید و شب هنگام گرما آسمان را ترك میکرد و زمین هموجهای گرمایش را باز میفرستاد .

فرار دو خانواده دو روز طول کشید ، ولی روز سوم کشور در نظرشان خیلی بزرگ شد و روش زندگی تازه ای را پذیرفتند ؛ راه بزرگ خانه آنها و حرکت وسیله احساسشان شد .

رفته رفته بازندگی تازه خو گرفتند . در آغاز روتی و وینفیلد ، بعد آل ، بعد کنی و رزاف شارن و سر انجام مسن تر ها . سرزمین ها چون تلاطمی که بی حرکت مانده باشد ، موج میزدند . ویلد و رادو و وگا بویز و گلن ریو (۶) ، در اینجا است

Bribgport - ۱      Clinton - ۲      Sayre - ۳  
Alanreed - ۴      Groom - ۵      Glentio - ۶

که تکزاس پایان می‌یابد . و نیو مکزیکو و کوهستانها . در آن دورها ، کوهها سر باآسمان کشیده بودند و چرخهای اتومبیل‌ها می‌گشتند و مینالیدند ، و موتورها داغ میشدند و بخار ازدهانه رادیوتورها بیرون می‌جست . تارودخانه فکوس (۱) پیش رفتند و در آنجا از سانتاروزا گذشتند . و باز هم بیست میل راه پیمودند .

آل جاد کامیون را میراند ، مادرش ورزاف شارن کنار او نشسته بودند جلو آنها کامیون مینالید . هوای گرم روی دشت موج میزد و کوهها را میلرزاند . آل با بی‌قیدی کامیون را میراند ، دستهای نرمش را روی میله افقی فرمان نهاده بود . کلاه خاکی رنگ و لبه برگشته اش که بروش سوارکاران روی گوشش خم شده بود ، یک چشمش را می‌پوشاند ، و همچنان که میراند گاه گاه سرش را میگرداند و از پنجره نفی بیرون میانداخت .

مادر ، کنار او ، دستمالش را روی شکم صلیب نموده و تنش را خم کرده بود تا بتواند در برابر خستگی بهتر مقاومت کند . آرام نشسته بود و تکانهای کامیون سر و تنش را می‌جنباند . برای آنکه کوههای روبه‌رو را ببیند چشمهایش را نیمه باز کرده بود . رزاف شارن پاهایش را کف اتاقک می‌فشرد و آرنج راستش را از پنجره بیرون کرده بود و خود را در برابر تکانهای کامیون راست نگاه میداشت . صورت فریبهش باهر تکان منقبض میشد ، عضلات گردنش کشیده بود و سرش با تکانهای کوتاه و بی دربی می‌جنبید . میکوشید تنش مثل ظرف سختی راست بماند تا چنین از تکان در امان باشد . سرش را بجانب مادر گرداند و گفت ،

- مادر .

چشمهای مادر درخشید و توجهش به رزاف شارن جلب شد . بایک نظر صورت کشیده ، منقبض ، گوشتالوی او را دید و لبخند زد .  
زن جوان گفت ،

- مادر وقتی که رسیدیم دیگه کارمون اینه که میوه بچینیم و تو ده زندگی کنیم ، نه ؟

مادر لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت ،

- هنوز که نرسیدیم . چه میدونم چی پیش میاد . میرسیم و می‌بینیم .

زن جوان گفت ،

- من و کنی نمیخوایم تو ده زندگی کنیم ، ماهمه نقشه‌هامونو کشیدیم . یک

لحظه سایه‌ای چهره مادر را تیره کرد و پرسید ،

- شما نمی‌خواین پیش ما ... پیش خانواده بمونین ؟  
 - من و کنی خیلی فکر کردیم . مادر ، ما می‌خوایم توشهر زندگی کنیم . با  
 التهاب و حرارت ادامه داد ، کنی تویه مغازه شاید هم تویه کارخونه کار گیر میاره .  
 تو خونه درس می‌خونه ، شاید رادیو سازی . میخواد تکنیسین بشه و شایدم بعد ها به  
 مغازه واسه خودش داشته باشه . هر وقت دلمون خواس سینما میریم . کنی میگه  
 وقتی که بچه دنیا بیاد دکتر میاره . و میگه هر وقت وسیلهش فراهم بشه منوبزایشگاه  
 میبره . و به ماشین ، به ماشین کوچیک میخریم و شب وقتی که کارش تموم میشه ،  
 آره ... خیلی کیف داره . کنی به صفحه از مجله « کنفیدنس » (۱) رو پاره کرد و  
 میخواد بنویسه با مکاتبه برایش درس بفرستن . آخه خیلی ارزون تموم میشه . روی  
 همون ورقه کاغذ نوشته‌ن . من دیدمش . و اونوخ فکر کن ... وقتی که درسشو  
 تموم کرد ... برای شما هم جایی پیدا میکنه . رادیو سازی شغل خیلی خوبیه ،  
 آیندهش خوبه . آدم توشهر زندگی میکنه و گاه گاهی سینما میره و بند ، میدونی ،  
 من به اتو برقی میخرم و همه اسباب بازیها و لباسهای بچم نو میشه . کنی گفت  
 لباسهای سفید واسهش می‌خریم ، تو کاتالوک این چیزهای قشنگی رو که واسه بچه ها  
 درس می‌کنن دیدی . معلومه . در اول کار ، وقتی که کنی تو خونه درس می‌خونه  
 ممکنه اونقدرها واضعمون خوب نباشه ، شاید تارقتی بچه دنیا میاد درسشو تموم کنه .  
 اونوقت ما یکی رومیاریم پیش خودمون نمی‌خوایم که همه چی تموم باشه فقط میخوایم  
 با بچه‌مون خوش رفتاری کنه « چهره‌اش از شوق می‌درخشید . « من فکر کردم که .  
 خب ، شاید بتونیم تو شهر بمونیم وقتی کنی مغازه‌ای خرید ... شاید آل‌بتونه‌باهش  
 کلر کنه .

مادر همچنان چهره سوزان دخترش را نگاه می‌کرد . می‌دید که دیک آرزو ها  
 رفته رفته گرم می‌شود . گفت ،

- ما نمی‌خوایم شما از ما جدا بشین . وقتی که خانواده ها از هم بیاشه دیکه  
 زندگی واسه چی خوبه .

آل بمسخره گفت ،

- من برا کنی کار بکنم ؟ چرا کنی نیاد واسه من کار بکنه ؟ انگار فقط کنی

میتونه شب ها درس بخونه ؟

گویی مادر متوجه شد که همه اینها جز خواب و خیالی نیست . سرش راگرداند  
 تا باز هم بمنظره رو برونکاه کند و در جای خود قرار گرفت ، ولی لبخند سبکی

بدور چشمه‌اش مانده بود .

- نمیدونم مادر بزرگ امروز حالتش چطوره .

آل که روی فرمان خم شده بود با دقت گوش داد . از موتور صدای ناله آرامی بر می‌خاست . آل سرعت افزود و صدا بلند تر شد . حرکت موتور را کندتر کرد گوش داد ، سپس يك لحظه گاز را رها کرد واز نو گوش فرا داد . صدا که باهنگ ضربات چکش میمانست شدت یافت . آل بوق زد و کامیون را بکنار جاده راند . کامیون در جلو آنها ایستاد و سپس اندکی عقب زد . سه اتومبیل از کنارشان گذشتند و غبار برانگیختند بسوی مغرب می‌رفتند و هر سه هنگامی که می‌گذشتند بوق زدند و راننده آخری سرش را بیرون آورد و فریاد کشید :

- مگه مرض داری که اینجوری نیگر میداری . بی‌ناموس !

توم سرش را برگرداند ، پائین جست و پیش آمد . از عقب کامیون سرها ظاهر شدند . آل حرکت موتور کند کرد و صدای آن گوش داد . توم پرسید ؟

- آل چیه ؟

آل موتور را تند کرد :

- گوش کن بین .

صدا زیاد میشه . توم گوش داد و گفت :

- یواشترش کن . کاپوت را بالا زد و سرش را در آن فرو برد . « حالا نندش

کن » يك لحظه گوش داد ، سپس کاپوت را پائین آورد و گفت خب ، انکار راست میگی ، آل

- یانا قازنه نه ؟

توم گفت :

- گمون می‌کنم .

آل شکوه کرد :

- آخه روغن هم که ته نکشیده .

- آره ولی روغن نمیرسه مثل چوب کبریت خشکه . خب باید اوزش کنیم ،

دیگه چاره‌ای نیس . گوش کن من جلوتر میرم یه زمین صاف پیدا کنم که نیگر داریم . یواش یواش پیش بیا .

ویلسن پرسید :

- خیلی خرابه ؟

توم گفت :

- تا ببینیم . و بسوی کامیون خود بازگشت و آهسته آهسته پیش راند .

آل توضیح داد :

- نمیدونم چی شد که سوخت . من مواظب بودم که مرتباً روغن برسه . آل می‌دانست که فقط او مستوجب سرزنش است ، آل بخطای خود آگاه بود .  
مادر گفت ،

- تقصیر تو نیست . تو هر کار میتونسی کردی ، سپس با حجب و کمروئی  
پرسید : راسی خرابی خیلی زیاده ؟

- خانم ، درس کردنش آسون نیست . باید یه بیل (1) پیدا کنیم یا یاتاقانو  
درست کنیم . آه عمیقی کشید . « بهتره که توم تعمیرش کنه . من هرگز یاتاقان  
تعمیر نکردهم . لااله الا الله ، خدا کنه توم بلد باشه . »

چار چوبه اعلان سرخ رنگی در کنار جاده ایستاده بود و سایه‌ای بزرگ و  
دراز بر زمین می‌افکند . توم کامیون را بطرف سراسیبی راند ، از آن گذشت و در  
سایه ایستاد . پائین آمد و منتظر رسیدن آل شد . فریاد کشید :  
آل ، یواش ، یواش آرام بیا آگه نه قوز بالا قوز میشه .  
آل از خشم سرخ شد ، موتور را کند کرد و داد زد ،

- برشیطون لعنت ، منکه این یاتاقانو نسوزندم . واسه چه میکی بازهم یاتاقان  
می‌سوزونی . با این « قوز بالا قوز » ت چی میخوای بگی ؟  
توم لبخند زد و گفت ،

- جوش نزن . من هیچ مقصودی نداشتم . یواش یواش از این سرازیری  
پائین بیا .

آل غرغر کنان . کامیونرا با احتیاط در سراسیبی راند و از طرف دیگر  
بالا رفت .

- کاری نکن که همه خیال کنن من این یاتاقانو سوزوندم .  
اینک موتور تق تق می‌کرد . آل کامیونرا در سایه نگاهداشت و گاز را قطع  
کرد .

توم کاپوت را بالا زد و گفت :

- تا سرد نشه هیچکار نمیشه کرد .

خانواده از اتومبیلها پائین آمد و بدور کامیون جمع شد .

1 - Con Rod و بفرانسه Bielle قسمتی از ماشین که برای انتقال حرکتست .  
متأسفانه چون برای کلمه معادل فارسی نیافتیم بناچار باید اصل انگلیسی یا معادل  
فرانسه آنرا بکار بریم .

پدر پرسید :

- خیلی معطلی داره ؟

و روی پاشنه‌هاش چمباتمه زد .

توم سرش را بسوی آل گرداند .

- تو تا حالا هیچوقت ماشین درست کردی ؟

آل جواب داد :

- نه ، هرگز . البته من کارتر پیاده کرده‌م .

توم گفت :

- خب ، باید کارترو پیاده کرد و ساچمه‌هارو درآورد و بعد یه یدکی پیدا

کرد و موتور رو درست کرد ، مرتبش کرد و سوارش کرد . یکروز تمام وقت میخواد .

باید با آخرین محلی که از اونجا گذشتیم ، به سانتاروزا برگردیم تا یه قطعه یدکی

پیدا کنیم ، تا آلبوکرک تقریباً هفتاد و پنج میل راهه ... ایوای ، فردا یکشنبه‌س

فردا هیچی پیدا نمیشه .

خانواده خاموش مانده بود . روتی بیش آمد و بامید اینکه شکستگی را

ببیند با یک چشم زیر کاپوترانگاه کرد .

توم با آرامی ادامه داد :

- فردا یکشنبه‌س ، دوشنبه یدکی فراهم میشه و شاید پیش از سه شنبه ماشین

تعمیر نشه . آچار و لوازم هم نداریم که کارمون آسون بشه . اینجوری خیلی سخته .

سایه شاهینی روی زمین خزید و همه چشمها را بسوی پرنده سیاه که در

آسمان دور میزد ، بالا بردند .

پدر گفت :

- من می‌ترسم که پول کم بیاریم و نتونیم بکالیفرنیا برسیم . خرج زندگی‌س

چاشه و باید بنزین و روغن هم بخریم . اگه پولمون ته بکشه نمیدونم چه بکنیم ،

ویلسون گفت :

- بکمونم همش تقصیر منه . این لکاته لعنتی تا حالا غیر از درد سر فایده‌ای

برام نداشته . شما خیلی بما محبت کردین . حالا هم اناثیه‌تونو وردارین و راهتونو

دنبال کنین . من و سیری اینجا می‌مونیم . هرچی باشه فقط غم و غصه خومونوداریم .

ما نمی‌خوایم شمارو ناراحت کنیم .

پدر با آرامی گفت :

- من این کارو نمی‌کنم . ما حالا دیگه قوم و خویش هستیم . پدر بزرگ تو

چادر شما مرد .

سیری با صدائی خسته گفت:

- ما غیر از زحمت و درد سر چیزی براتون نیاوردیم .

توم بملایمت سیکاری پیچید ، آنرا واری کرد و آتش زد . کپی شکسته اش را برداشت و پیشانی اش را پاک کرد و گفت :

- من به فکری دارم . شاید مورد پسند هیشکی نباشه ، ولی اینه که هس . هرچه زودتر بکالیفرنئی برسیم زودتر پول گیر میاریم . خب ... حالا این ماشین کوچکیه دو برابر کامیون سرعت داره . فکر من اینه ، شما به قیمت از افتایه روبا کامیون میبرین ، و بعد همه تون غیر از من و کشیش راه میفتین . من و کیزی اینجا میمونیم و این ماشینو تعمیر می کنیم و بعد شب و روز میرونییم تا بشما برسیم ، اگر مانتونیم بیایم ، شما سر کارتون هسین . اگر موندنی شدین ، راحت و آسوده کنار جاده نیگردارین تا ما برسیم . هرچی باشه بدتر از این که نمی شه . اگه باونجا برسین ، کارگیر میارین و آسوده میشین ، کیزی بمن کمک می کنه و بعد ما مثل به دس گل بهتون می رسیم .

خانواده گرد آمده بود و فکر می کرد . عموجون کنار پدر روی پاشنه هاش

نشست .

آل گفت :

- میخوای بهت کمک کنم ؟

- تو خودت گفتی هیچی بلد نیسی که .

آل پذیرفت :

- درسته . فقط کمراقیم و پرزور میخواد . شاید هم کشیش دلش نخواد با تو

بمونه .

توم گفت :

- او ... هرکی میخواد بمونه ... چه فرق می کنه .

پدر با انگشت سبابه اش زمین خشک را خراشید و گفت :

- خیال می کنم توم حق داره . فایده نداره همه اینجا بمونیم . تاشب ما میتونیم

پنجاه میل ، صد میل برسیم .

مادر نگران شد :

- چطور مارو پیدا می کنین ؟

توم گفت :

- ما توی همین جاده پیش میایم . از جاده ۶۶ اونورتر نمیریم ، تا بیکرس

فیلد پیش می ریم . من اسم اینجا رو روی نقشه دیده ام . تا اونجا باید راست برین .

- آره ، ولی وقتی بکالیفرنیا برسیم و از راههای دیگه بریم ؟ ...  
توم برای اینکه او را مطمئن سازد گفت ،
- نترس . پیداتون می‌کنم . کالیفرنیا که همه دنیا نیس .  
مادر گفت :
- از روی نقشه جای خیلی بزرگیه .  
پدر بشور پرداخت ،
- جون ، تو مخالفی؟  
- نه .
- آقای ویلسن ؟ این اتومبیل مال شماست . بنظر شما چه عیب‌داره که پسر  
من تعمیرش کنه و بماند بر سونه؟  
ویلسن گفت :
- بنظر من هیچ عیبی نداره . شما هر کار میتونسین واسه ما کردین . آخه چرا  
نباید من بیسرتون کمک کنم ؟  
توم گفت ،
- آگه شمارو معطل نکنیم ، شما میتونین بکاری برسین و چند شاهی کنار بندارین .  
حالا فرض کنیم که همه اینجا بمونن . اینجا اصلا آب پیدا نمی‌شه ، و ما نمی‌تونیم این  
ماشینو از جاتکون بدیم . ولی فرض کنیم که شما همه برین و کار پیداکنین . اونوقت  
شما پولگیر میارین و شاید هم بشه یه خونه .  
کیزی گفت :
- خرید - کیزی موافقی؟ میخوای با من بمونی و بهم کمک کنی؟  
- هر کار بر شما بهتر باشه من می‌کنم . شما منوبا خودتون آوردین . هر کاری  
بگین می‌کنم .
- توم گفت ،
- خب ، آگه اینجا بمونین باید برین زیر ماشین و سروصورتون رو غنی کنین .  
- چه مانعی داره .  
پدر گفت ،
- خب ، پس زود راه بیفتیم . شاید بتونیم صد میل دیگه بریم .  
مادر در برابر او قرار گرفت ،  
- من نمیام .
- چی؟ تو نمیای؟ باید بیای . باید بکارهای خونواده برسی .  
پدر از این طغیان متعجب بود .



مادر بکامیون نزدیک شد ، دست بدون برد و چیزی را جست ، دسته جك را بیرون کشید که آنرا در دست خود بنوسان در آورد و گفت ،  
- من نیام .

- بهت می‌کم ، باید بیای . این تصمیم گرفته شده .  
و در این هنگام دهان مادر فشرده شده بود . با صدای تقریباً آهسته‌ای گفت ،

- اگر هم تو سرم بزنی از جام نکون نمیخورم . از نو دسته جك را تکان داد .  
من آبرو تو میریزم . پدر ، من نمیذارم اینکار بشه ، من گریه نمی‌کنم ، التماس نمی‌کنم ،  
روسرت نمی‌پریم . تازه معلوم نیس تو بتونی منو بزور بیبری . بر فرض که اینکارو  
بکنی ، خدا شاهد منظر میشم تا تو پشتتو بگردونی و بشینی ، اونوقت میزنم دهن تو  
خورد می‌کنم . بخداوندی خدامیزنم .

پدر از میدان دررفته بود و اطرافش را نگاه می‌کرد . آنگاه گفت ،

- بیچارو نیگاکن . هیچوقت اینجوری بامن حرف نمیزد .  
روتی پکی زد زیر خنده .

دسته جك می‌جنبید و مادر بوسیله آن تهدید می‌کرد .

مادر گفت ،

- آگه راس میگی بیاییش . تو تصمیم گرفتی؟ جرئت داری بهم دس بزنی .  
یه دفعه امتحان کن . من نیام ، اگر هم پیام نمیذارم آب خوش از گلو ت پائین  
بره ، نمیذارم راحت بخوابی . صبر می‌کنم صبر میکنم و تا چشماتوبسی ، با چماق می‌کوبم  
تو فرقت .

پدر زمزمه کرد ،

- درس مثل یه مادریون چموش . تازه ، دیگه جوون هم نیس که ... همه طفیان  
را مینگریستند . همه پدر را نگاه می‌کردند و منتظر بودند که از خشم بترکد ، دستهای  
نرمش را نگاه میکردند و منتظر بودند که مشت‌هایش بسته شود . و خشم پدر بالانگرفت ،  
و دستهایش بپهلوها آویخته شد . و دریک دم همه دانستند که مادر فاتح شده است و  
مادر هم اینرا میدانست .

تو گفت ،

- مادر مگه چی شده ؟ چرا همچی میکنی ؟ یکدفعه چطور شدی ؟ مگه  
باهاجبتابیدی ؟ چهره مادر آرام می‌شد ولی چشم‌هایش همچنان وحشی و رمنده بود .  
مادر گفت ،

- هیچ فکر نمیکنی و همینطوری یه چیزی میکنی ، تو این دنیای دون‌دیگه

واسه ماچی میمونه ؟ غیر از خودمون هیچی ، غیر از خونواده هیچی . تازه راه افتاده بودیم که پدر بزرگ نفله شد . حالا میخوای خونواده ام از هم بیاشه ...  
توم داد زد :

- ولی مازود بهتون میرسیم ، مادر ، زود درس می شه .  
مادر دسته جک را تکان داد :

- حالا فرض کن که شما از جلو چادر ما رد شدین و ما رو ندیدین . بر فرض که ما برسیم اونجا ، چطور بهتون خبر بدیم که ما کجا هستیم . « و بعد گفت : « راهی که باید بریم خیلی سخته . مادر بزرگ مریضه . الان بالای کامیونه ، اونهم داره میمیره از خشکی داره جون میده . راهی که باید بریم خیلی سخته . «  
عموجون گفت :

- ولی ما میتونیم یه خورده پول تهیه کنیم . میتونیم یه خورده پول کنار بنداریم تا وقتی که دیگران بما برسند .

همه چشمها بسوی مادر متوجه شد . او نیرومند بود ، همه چیز را بدست گرفته بود .  
مادر گفت :

- پولی که تهیه بشه بدرد ما نمیخوره . خونواده مانباید از هم بیاشه فقط این واسه ما میمونه . مثل یک گله گاو که وقتی گرگها کمین می کنن ، همه با هم میمونن و از هم دور نمیشن . وقتی که خونواده ما اونهایی که زنده هستن ، جمع باشن ، من ترسی ندارم ، ولی من نمیخوام از هم جدا بشیم ، ولی اگه بچه های من بخوان از هم جدا بشین ، مثل سگ هار تیکه پاره تون می کنم .

با آهنگی سرد و محکم حرف می زد .

توم برای اینکه او را آرام کند گفت :

- مادر ، ماهمه که نمیتونیم اینجا بمونیم اینجا آب پیدا نمی شه حتی سایه هم نیست . مادر بزرگو باید تو سایه خوابوند .  
مادر گفت :

- خیلی خوب ، ما راه میافتیم هر جا آب و سایه رسیدیم ، همونجا میمونیم ...  
و ... کامیون برمیگرده تورو سوار می کنه و میبره شهر ، هر چی لازمه میخری و برمیگردی ...

تو نباید تو این آفتاب داغ راه بری ، من نمیذارم تو تنها بمونی چون که اگه بیفتی مریض بشی هیشکی نیست بهت کمک کنه .

توم لب هایش را روی دندان‌ها فشرده پس آنها را با صدای خشکی از نو گشود.  
دلسرد و مایوس ، دستها را گشود و بی‌هلو هایش آویخت و گفت ،

- پدر ، اگه من و تو با هم مشغول کار بشیم پیش از اونکه دوسه نفر با این میله  
نقله بشن ، مادر بمقصودش میرسه . بقیه میرن تو کامیون و مادر بزرگ رو بارها  
میشینه اگه نمیخواهی کلهت آب لمبو بشه ، بعقیده من مادر همه ماهارو مچل کرده .  
پناه بر خدا از آدمی که تصمیم میگیره هرطوری شده حرفشوپیش میبره . مادر تو بر دی  
تا سروکله چند نفر خونی نشده ، این میله رو بنداز زمین .

مادر با تعجب میله آهنی را نگاه کرد . دستش لرزید . سلاحشرا بز زمین  
انداخت ، و توم با احتیاطی بیش از حد آن را از زمین برداشت و در کامیون نهاد .  
گفت :

- پدر ، خیلی خوب کردی که از جات تکون نخوردی . آل ، اینارو با خودت  
میبری ، یه جایی براشون چادر میزنی ، و بعد کامیونو بر میگرددونی اینجا . کشیش  
ومن موتورو پیاده میکنیم . اونوقت ، اگه باز هم وقت داشته باشیم ، دوتائی میریم  
سائتاروزاو سعی میکنیم . که یه بیل تهیه کنیم . شاید کاری از پیش ببریم . گرچه امشب  
شب یکشنبهس . زودتر بجنبین که بتونیم راه بیفتیم . صبرکنین من یه آچار فرانسه  
ویه انبردست از تو کامیون وردارم .

دستش را بزیر ماشین دراز کرد و کاتر چرب و روغن آلود را با دست بررسی  
کرد .

- اوه راسی ، یه دله بمن بدین ، هرچی هس ، این سطلو بدین که روغنهارو  
جمع کنم . نباید روغنهارو هدر داد .

آل سطل را باو داد و توم آنها را زیر ماشین گذاشت و در روغندان را با انبردست  
سست کرد . هنگامی که سر آنها با انگشتانش برداشت ، روغن سیاه رنگ در طول  
دستش جاری شد ، سپس مایع سیاه در سطل فروریخت . وقتی که آل را بالای کامیون  
سوار کرد ، سطل تا نیمه پر شده بود . توم که صورتش پر از لکه های روغن بود  
از میان چرخها بیرون را نگاه کرد و فریاد زد ،  
- زود برگرد !

هنگامی که کامیون با آرامی از سراسیمبی بالا میرفت و روی جاده دور میشد ،  
توم پیچ های کاتر را باز میکرد . توم هر پیچ را یکدور میچرخاندم تا پیچها باهم  
باز شوند .

کشیش کنار چرخها زانو زده بود .

- من باید چکار کنم؟

- حالا هیچکار، وقتی که همه روغن‌ها خالی شد و پیچ مهره‌ها رووا کردم، شما میتونین بمن کمک کنین و کارتر و ورداریم .  
 زیرا تومبیل باشکم پیش خزید، پیچها را با آچار سست میکرد و بادست می‌پیچاند.  
 پیچهارا تقریباً تا انتها گشود و دیگر آنها را نمی‌پیچاند تا از افتادن کارتر جلوگیری شود  
 توم گفت :

- زمین هنوز داغه . سپس افزود : کیزی ، خب بگین بینم ، این روزا شما هیچ حرف نمی‌زدین . پناه بر خدا ، یادم میاد ، دفعه اولی که با شما برخورد کردم، شما مرتباً صحبت میکردین . الان دو روزه که دو کلمه هم حرف نزدین . قصه‌دار هستی ؟

کیزی روی شکم خوابیده بود و زیرا تومبیل را نگاه می‌کرد . موه‌های کم چانه‌اش که بر پشت دست می‌آسود ، سیخ شده بود . کلاهش را بالا برده بود تا پشت گردنش محفوظ بماند .  
 گفت :

- وقتیکه کشیش بودم انقدر حرف زدم که برای همه عمرم بسه .  
 - آره ، ولی شما بعد از اون هم خیلی حرف می‌زدین .  
 کیزی گفت :

- من حشری می‌شدم . من حتی وقتی که از چپ و راست موعظه می‌کردم آرام نمی‌گرفتم ، هر دختر بیربختی رو میدیدم دنبالش می‌دویدم . اگه قرار باشه دوباره موعظه کنم ، باید زن بگیرم ، می‌فهمی چی میگم ، تومی ؟ انکار بتم سوزن می‌زن .  
 توم گفت :

- منم همینطور . نکاکنین ، روزیکه از ماك آلستر بیرون اومدم ، خیلی ناراحت و عصبانی بودم . دنبال یه جنده افتادم زنیکه بیربخت در نظرم فرشته بود .  
 من بهتون نگفتم چطور شد . بهیشکی نگفتم ، یعنی همیشه بگم . کیزی بخنده افتاد .

- میدونم چطور شده . یه روز رفته بودم تو صحرا نهار بخورم ، وقتی برگشتم همین قضیه واسه خودم پیش اومد .  
 توم گفت :

- راسی ؟ در هر صورت من پولها موکنار گذاشتم و خرج نکردم و زنیکه هیچی نگفت . خیال میکرد که من دیوونم . باید بهش پول میدادم ولی همش پنج دلار داشتم . می‌گفت ازم پول نمی‌خواه . نگاه کنین برین اون زیر و مشنول کار بشین .  
 من یواش یواش کارتر و در میارم . بعد شما این پیچووا میکنین و من اون یکی رو ،

و دیگه کار آسون همیشه . مواظب این بیج باشین ، این یه تیکه باز میشه . این دو جهای کهنه فقط چهار سیلندر دارن . من یکدفعه یکی رو پیاده کردم . یاتا فان ها خیلی بزرگن ، بقدر یه خربزه . حالا... بذارین پائین بیاد ... خب ، نیکرش دارین . بکیرین بالا یه خورده بکشین اونطرف ... یواش . آهان ، تموم شد ! کارتر چرب و روغنی ، میان آندو روی زمین قرار می گرفت ، و کمی روغن هنوز درته آن بیجا مانده بود . نوم دستشرا در یکی از مخزن های جلو فرو برد و چند قطعه فلز سفید رنگ بیرون آورد و گفت ،

- اینهاش .

و فلز را با انگشتانش چرخاند .

- میل لنگ ول شده . برین هندلو وردارین و تامن میگم بچرخونین .

کیزی برخاست ، هندل را برداشت و آنرا در جای خود میزان کرد .

- حاضرین ؟

- بگردونین ، مواظب باشین ، یواش .. یه خوره دیگه . . . بازم یه خورده

دیگه ... بسه .

کیزی بزانو درآمد و از نو زیر ماشین را نگاه کرد . نوم بیل را در برابر

میل لنگ بحرکت آورد .

اینهاش .

کیزی پرسید :

- بمقیده شما چطور شده ؟

من سر در نمیارم الان سی ساله که این ماشین قراضه کار میکنه . کیلومتر شمار

شصت هزار میل نشون میده ، یعنی صد و شصت هزار میل ، خدا میدونه چند دفعه

کنتور رو برگردوندهن . داغ داغ شد ... روغن خیلی پائین رفته و بعد سوخته .

کتر بینز را باز کرد و آچار را روی یکی از پیچهای یاتا فان محکم کرد ، زور داد و آچار

لفزید . . بریدگی بزرگی در پشت دستش پدید آمد . نوم بریدگی را نگاه کرد ...

خون از زخم جاری بود و باروغن میآمیخت و درکار تر می ریخت .

کیزی گفت ،

- رگ نبریده . میخواین تا شما دستونومی بندین من بجاتون کارکنم ؟

- نه ، چیزی نیس . هیچ نمیشه من یه ماشینو تعمیرکنم و زخمی نشم . حالا

که گذشته چرا دیگه عصبانی بشم . آچار را از نو استوار کرد و گفت ، کاش یه آچار

دسی داشتیم .

و برای آنکه پیچها را تکان بدهد با کف دست روی آچار کوفت . پیچها را باز

کرد و آنها را با پیچها و کترینز (۱) دیگر در کارتر گذاشت . پیچهای یاتاقان را باز کرد و پیستون را بیرون آورد . پیستون و بیل را در کارتر جای داد .

- خدارو شکر ، تموم شد !

روی شکم خزید و از زیر اتومبیل بیرون آمد و کارتر را با خود آورد . دستش را باتکه پارچه‌ای پاک کرد ، بریدگی را بررسی نمود و گفت :  
از این کثافت مثل لوله آفتابه خون میاد . نمیدونم چه جورى خونو بند  
بیارم .

روی زمین شاشید و از گلی که درست شد یکمشت برداشت و از آن مرهمی ساخت و روی زخم گذاشت . خون باز هم يك لحظه جاری شد و سپس بند آمد .  
گفت :

- برا بند آوردن خون هیچی بهتر از این نیس .

کیزی گفت :

- تار عنكبوت هم خیلی خوبه .

- میدونم ، اما اینجا که تار عنكبوت پیدا نمیشه ، ولی شاش همیشه دم‌دسه .

توم روی رکاب نشست و یاتاقان سوخته را واری کرد .

- حالا فقط آگه میتونسیم به دوج ۲۵ و به بیل مستعمل با چند تا واشر پیدا کنیم ، ماشین درس میشد . حالا دیگه ، آل باید خیلی دور باشه . سایه چار چوبه اعلان اینک به‌شصت پا میرسید . بعد از ظهر دراز میشد . کیزی روی رکاب نشست و بسمت مغرب نگاه کرد و گفت :

- چیزی نمونده بکوهها برسیم . يك لحظه ساکت ماند و بعد گفت :

- توم !

- چی میگی .

- توم ، من تو راه مواظب اتومبیل ها بودم ، هم اونهایی که از شون پیش میافتادیم و هم اونهایی که از ما پیش میافتادن . خوب دقت کردم .

- به چی دقت کردی ؟

- توم ، صدها خونواده مثل ما بطرف مغرب میرن . من مواظب بودم ، حتی

به خونواده هم نیس که بطرف مشرق بره ... چه همه . شما متوجه شدین ؟

- آره ، منم دیدم .

- خب ... این ... مثل اینه که از چنگک سربازها فرار میکنن . همه

مردم کوچ میکنند .

توم گفت :

- آره ، همه مردم کوچ میکنند ، ما هم کوچ میکنیم .

- حالا ... فرض کنین که همه اینها ؛ همه این مردم ... فرض کنین که اونجا

کارگیر نیارن ؟

توم فریاد زد :

- بر شیطان لعنت ، چطور همچی چیزی میشه ؛ اگه این دلخوشی نباشه دیگه

بیام پیش نمیره . چهار سال آزرگارتوماك آلستر کارمن فقط این بود که از اطاقم پیام

بیرون و بعد برم تو اطاقم ؛ تو نهار خوری برم ، از نهار خوری بیرون پیام . خدایا ،

خیال میکردم وقتی هم که آزاد بشم همین جوریه . من اونجا اصلا نمی‌تونسم فکر

بکنم ، چون که آدم یه خورده گیج میشه و حالا هم اصلا نمی‌تونم فکر کنم . « سرش

را بسوی کیزی گرداند : « این یاتاقان سوخته هیچ نمیدونسیم این بلارو سرمون

در میاره .

حالا که سوخته باید درسش کنیم . برای همه همینجوره . من پام پیش

نمیره . نمیتونم . این تیکه فلز سفیدو می‌بینین ؛ خوب دیدین ؛ غیر از این فکری

ندارم . نمیدونم آل چکار کرده .

کیزی گفت :

- آره توم ؛ ولی گوش کنین . آه اونوقت چی میشه ؛ خیلی مشکله آدم

بتونه توضیح بده .

توم مرهم گل را برداشت و آنرا بر زمین افکند . لبه های زخم بر اثر گل

خط انداخته بود . کشیش را نگاه کرد و گفت :

- شما دلتون میخواد نطق کنین ، خب حرف بزنین . من نطق کردنو دوست

دارم . مدین زندون گاه‌گاهی برامون نطق میکرد . این کار هیشکی رو ناراحت

نمیکرد ، ولی اهمیت مدیر زیاد میشد . چی میخواین بگین ؟

کیزی انگشت های دراز و استخوانیش را خاراند .

- چیز هائی هس که پیش میاد و کسهائی هسن که این چیزهارو پیش میارن .

کسیکه پا پیش میداره همونطور که شما میگین هیچ فکر نمیکنه کجا میره ...

ولی این هانع از اون نیس که همه تو یه راه پیش برن ، اگه درس گوش کنین ، صدائی

میشنوین مثل اینکه یه چیزی حرکت میکنه ، چیزیزی رو زمین میخزه . مثل یه

لرزش مثل یه درد مثل یه جور ناراحتی . چیز هائی پیش میاد که مردم هنوز

فکرش رو هم نمیکنن ... این مردمی که زمینهاشونو ول میکنند و بطرف مغرب

میرن ، حتماً به چیزی با خودشون میبرن .

توم گفت ،

- داره چیزهائی پیش میاد که یه روز مملکت رو زیر و رو میکنه . من همیشه

راه خودمو میرم .

- آره ، ولی وقتی یه مانعی جلوتونو بگیره باید ازش بگذرین .

توم گفت ،

- وقتی که مانعی جلومو بگیره ازش میگذرم .

کیزی آهی کشید و گفت ،

- همین کار از همه چیز بهتره . من اینو قبول دارم ولی مانع که یکی دوتا

نیس هزار جور مانع هس . بعضی ها از موانعی که هنوز پیش نیومده و همیشه جلوشو

گرفت ، رد میشن .

توم پرسید ،

- اینکه داره میاد آل نیس ؟

- بنظرم همون باشه .

توم برخاست ، و بیل و دو قطعه یاتاقان را در يك تکه گونی پیچید و گفت ،

دلم میخواد عین همین گیرمون بیاد .

کامیون در کنار جاده ایستاد و آل از در خم شد ؟

توم گفت ،

- خیلی زود برگشتی . تا کجا رفتی ؟

آل آهی کشید ،

- بیل رو بیرون آوردی ؟

- آره . توم گونی را باز کرد . فلز تیکه تیکه شده .

آل گفت ،

- در هر حال من تقصیری ندارم .

- نه ، خونواده رو کجا پیاده کردی ؟

آل گفت ،

- یه درد سری بود . مادر بزرگ جیغ و داد میکنه روزا شارن هم بگریه

افتاده . سرش کرده زیر دوشك که بهتر بتونه جیغ نكشه . ولی مادر بزرگ دهنشو

واکرده و مثل سگ پارس میکنه . گمون میکنم مادر بزرگ عقلشو از دست داده

درس مثل یه بچه . با هیشکی حرف نمیزنه ، انکار هیشکی رو نمیشناسه . همونجور

که با پدر بزرگ حرف میزد ، حرف میزنه .



توم اصرار کرد :

- کجا پیاده شون کردی ؟

- آره ، بیه اردوگاه رسیدیم که هم سایه داشت و هم شیرهایش پر آب بود ، روزی نیم دلار کرایه میگیرن . ولی همه باندازه‌ای خسته و کوفته و بیچاره بودن که همونجا پیاده شدن . مادر بزرگ که خیلی خسته و ذله شده . مادر گفت باید همونجا بمونیم . چادر ویلسن روزدیم و ما پارچه گرفتیم چادر درس کنیم . بگمونم مادر بزرگ داره میره .

توم خورشید را که در افق میخوابید نگاه کرد و گفت :

- کیزی یکی باید پهلوی این اتومبیل بمونه ، اگه نه هرچی توش هست میدزدن

شمامیمونین ؟

- آره ، من میمونم .

آل از روی نشیمن جلو پاکتی برداشت .

- تو این پاکت نون و گوشته اینارو مادر تهیه کرد . به کوزه آب هم داریم .

کیزی گفت :

- مادر هیشکی رو فراموش نمیکنه .

توم بالا رفت و کنار آل نشست ، گفت :

- گوش کنین . ما تا بتونیم زود بر می‌گردیم - ولی نمیدونم اینکار چقدر

وقت میگیره .

- من منتظر تونم .

- خب ، دیگه برا خودتون نطق نکنین . بریم ، آل .

کامیون در بعد از ظهر پا بمرگ برآه افتاد .

توم گفت :

- کیزی پسر خیلی خوبیه به مشت حرف داره که همیشه نشخوار میکنه .

- خب ، دیگه ... وقتی آدم کشیش شد ، غیر از این چاره‌ای نداره .

پدر غرغر میکنه که مجبوره پنجاه سنت بده تا بتونه زیر به درخت چادر بزنه .

آخه از کجا بیاره . از جا دررفت و داد و بیدادش بلند شد میگفت چیزی نمونده

هوارو هم تو پیت کنن و بفروشن ولی مادر میگه باید تو سایه باشیم و برای مادر

بزرگ آب بیاریم .

کامیون روی جاده بزرگ مینلتید و اینک که خالی شده بود هرچه در آن

بود ، تختخوابهای چوبی و چارپایه ها بالا میرفت و بهم میخورد . آل کامیون را با

سرعت ساعتی شصت کیلو متر میراند و موتور با سر و صدای قراوان بتق تق افتاد ، و در

این حال دودی آبی رنگ از شکافهای ته کامیون بدرون میزد .

توم گفت :

انقدر تند نرو . اینجوری همه چیز حتی تایرها رو میسوزونی . مادر بزرگ  
چطور بود ؟

- نمیدونم این دو روز آخری یادت میاد، مثل اینکه اصلا تو این دنیانبود ،  
اصلا حرف نمیزد . ولی حالا داد و بیداد میکنه و پر میکه ، میدونی فقط با پدر بزرگ  
حرف میزنه . داد میزنه و پدر بزرگو صدا میکنه . آدمو کلافه میکنه . انگار اونو  
میبینه که نشسه و همونجور که عادتش بود باهانش شوخی میکنه ، میدونی ، متلك  
میگه و شوخی میکنه . مثل اینکه پدر بزرگومی بینه برابزش نشسته . اونوقت باهانش  
حرف میزنه . گوش کن ، پدر بیست دلار داد بهت بدم نمیدونس چقدر پول میخواوی  
هیچوقت دیده بودی مادر مثل امروز از کوره دربره ؟

- منکه یادم نمیاد . راسی عجب آزادی ای نصیب شده . من خیال می کردم  
بعد ها میتونم از آزادی کیف کنم ، صبح ها دیر از خواب پاشم و وقتی میام خونه  
یه شکم حسابی بخورم . من میخواستم برقصم و عقب دخترها بیفتم ... اصلا وقت  
اینکار ها رو پیدا نکردم .

آل گفت :

- راسی یادم رفت . مادر بمن سفارش کرد یه چیزائی بهت بگم . گفت ، بهت  
بگم که مشروب نخوری ، جارو جنجال راه نندازی و شاخ تو شاخ مردم نذاری ،  
میترسه باز هم بفرسنت اونجا .

توم گفت :

- مادر با اینهمه گرفتاری دیگه فکر من برات زیادیه .

- البته میشه دوسه تا گیلاس زد ، نه ؟ برایه چیکه آبجو جون میدم .

توم گفت :

- من نمیدونم ، پدر اگه بفهمه ما پول بالا آبجو دادیم پوست از سرمون میکنه .  
گوش کن توم . من شش دلار دارم . میشه دوسه لیتر آبجو خرید و کله  
رو گرم کرد . هیشکی از این شش دلار خبر نداره . وای خدا جون ! میشه کله رو  
حسابی گرم کرد .

توم گفت :

- تو پولتو نیگردار . بنذار وقتی رسیدیم بکالیفرنیا باهانش عیش میکنیم یعنی

هر وقت کار پیدا کردیم ...»

روی نشیمن چرخید :

«من هیچ خیال نمی‌کردم تو آنقدر هرزه باشی ، خیال می‌کردم با اینکارها مخالفی .»

- خدایا . من اینجا هیشکی رونمی‌شناسم . آگه این وضع دوام پیدا کنه ، باید زن بگیرم . بکالیفرنیا که رسیدیم من میرم پی خوشگذرونی .

تو گفت :

- ایثالا .

- انکار هیچ مطمئن نیسی ؟

- نه ، هیچ مطمئن نیسم .

- وقتیکه اون یارو روکشتی ... بعد ... بعدش هیچ فکر کردی ؟ هیچ

ناراحت نشدی ؟

- نه .

- چطور ، هرگز باین موضوع فکر نمی‌کردی ؟

- اوه ، چرا . از کشتنش خیلی غصه‌دار بودم .

- خودتو سرزنش نمی‌کردی ؟

- نه . من حبسمو کشیده‌م ، من حبس خودمو کشیدم .

- اونجا ... اونجا ... خیلی سخت می‌گذشت ؟

- توم خشمگین گفت :

- گوش کن ، آل . من حبسم روکشیده‌م ، دیگه تموم شده . دیگه تامحکمه

رای نده نمیتونم برگردم . اون رود خونم ، اونهم شهره . باید سعی کنیم یه بیل

گیر بیاریم ، گور پدر چیزهای دیگه .

آل گفت :

- مادر برات ضعف می‌کنه . وقتی رفته بودی همش غصه می‌خورد . انکار تو

گلویش گریه می‌کرد . فقط ما می‌دونیم چه چیزهایی فکر می‌کنه .

تو کلاهش را تاروی چشمها پائین آورد :

- گوش کن ، آل . بهتره که از چیزهای دیگه حرف بزنی .

- من که چیزی نگفتم ، فقط گفتم مادر چکار می‌کرد .

- می‌دونم ... می‌دونم ... ولی من خوشم نمیاد ، آدم باید سرش تو کار

خودش باشه .

آل در سکوتی که با احساس تحقیر و توهین آمیخته بود فرو رفت .

آنکاه پس از يك لحظه گفت :

- می‌خواستم بهت بگم ...

توم برادرش را نگاه کرد . آل باسماجت نگاهش رامستقیماً بروبرو دوخته بود . کامیون سبك صدا می کرد بالا و پائین میرفت . لبهای دراز توم از روی دندانهایش کنار رفت و بنرمی خندید .

- میدونم ، آل . شاید زندون یخورده منو بی حوصله کرده باشه . شاید یه روزی برات تعریف کنم . خوب میدونم ، خیلی دلت میخواد بدونی . از یه نظر هم خیلی جالبه ولی بنظر من بهتره اینو تا مدتی فراموش کنم ، شاید بعدها اینجور نباشه ولی حالا هر وقت در این باره فکر میکنم یه چیزی تو روده هام وول میخوره . میخوام یه چیزی بهت بگم ، آدم تو زندون کم کم خر و دیوونه میشه ، آدم زندونی های دیگه رو می بینه ، صداشونو میشنفه بعد دیگه آدم نمیدونه خودش هم دیوونه شده یا نه . شب وقتی که زوزه میکشن ، گاهی آدم هیگه نکنه خودم دارم داد میزنم ... وگاهی راسی همینطوره .

آل گفت :

- اوه من دیگه حرف نمیزنم ، توم .

توم گفت :

- سی روز چیزی نیس . صدوهشتادروز ، خوب چیزی نیس ولی دیگه یکسال ... نمیدونم . تو زندون یه چیزی هس که هیچ جای دیگه پیدا نمیشه . یه چیز احمقانه ای . این فکر که مردم تو زندون نیگر دارن خیلی احمقانه س . ولش کن ، بنار بره گم شه . من دیگه نمیخوام از این حرفها بزنم . آفتابو نیگا کن که روی این پنجره ها برق میزنه . کامیون در ناحیه پمپهای بنزین ایستاد و در آنجا ، دست راست ، قرارگاه اتومبیلها بچشم میخورد ... نیم هکتار زمین باسیمهای خاردار احاطه شده بود . و جلو آن يك شیروانی باورقه های آهن مواج قرار داشت و تیرهای مستعمل باقیمت های معین کنار یکدیگر رویهم چیده شده بود . پشت شیروانی کلبه ای که از تخته پاره و حلبی ساخته شده بود ، دیده میشد . شیشه های اتومبیل بجای پنجره بندر و دیوار نصب شده بود . در دشت پر علف اتومبیل های متروك ، اتومبیلی با رادیاتور های شکسته و قر ، دراز کشیده بودند . اتومبیل های خراشیده ، محورهای بی چرخ بپهلوی روی زمین خوابیده بودند . موتورهای زنگ زده بزمن افتاده بود . و در برابر کلبه توده بزرگی از پاره آهنها ، سپرها و دیوارهای کامیون ، چرخها و محور ها بچشم می خورد ، و بر فراز همه اینها بسوی گنبد گئی ، کپک زدگی ، زنگ موج میزد ، آهن شکسته ، موتورهای نیمه سوخته ، توده خرده آهن ها .

آل کامیون را روی زمین جرب و روغنی تاجلو شیروانی پیش برد . توم پائین

آمد و از گشادگی تاریك در بدرون نگاه کرد ، گفت :

- من هیشکی رو نمی‌بینم . و صدا زد ، هیشکی نیس ؟ خداکنه یه دوج ۲۵ داشته باشن .

از پس شیروانی دری صدا کرد . شبج مردی در فضای نیمه تاریک ظاهر شد . پوست نازک ، کثیف و روغن آلودش روی عضلات کشیده چسبیده بود . یک چشم بود و هنگامی که چشم سالم حرکت می‌کرد ، ارتعاش عضلات ، حدقه بی‌چشم را میلرزاند . شلوار و پیراهنش راقش‌رضخیم و درخشانی از روغن پوشانده بود . دستهای ترک‌خورده و قاچ قاچ بود . لب درشت زیرینش با ترش‌روئی آویخته بود .

توم پرسید :

- صاحب اینها شما هسین ؟

چشم واحد درخشید . مرد با صدای خفه‌ای گفت :

- من برا ارباب کلر میکنم . چی میخواین ؟

- شما دوج ۲۵ ندارین ؟ ما یه بیل میخوایم .

- من نمیدونم . اگه ارباب اینجا بود ، بهتون می‌گفت ... ولی حالا نیس ،

رفته خونه .

- میشه خودمون بگردیم و پیدا کنیم ؟

مرد در انگشتانش فین کرد و دست خود را باشلوار پاک کرد .

- شما اهل همینجا هسین ؟

- ما از مشرق میایم و میریم مغرب .

- خوب ، بگردین و پیدا کنین . اگه دلتون میخواد همه اینارو آتش بزنین ،

بتخم چیم که سوخت .

- انکار شما اربابتونو خیلی دوست ندارین .

مرد پاهایشرا بر زمین کشید و پیش آمد ، چشمش برق میزد . بنر می‌گفت ،

- من ازش بیزارم . ازش بدم میاد ، «مادر قحبه رفته تو خونه خودش .»

کلمات بزحمت از دهانش می‌افتاد . «یه جور مخصوصی آدمو دس میندازه ، شما رو

تحقیر میکنه ... آه ، مادر قحبه ایه دختر نوزده ساله داره خیلی خوشگله . بمن

میگه «دلت نمیخواد باهات عروسی کنی ؟» این حرفو تو رو من میزنه . امروز عصر

بمن گفت ، «امشب یه مجلس رقص هس . تو نمیخوای اونجا بری ؟» بمن ، اینوبمن

میگه ا اشک در چشمهای جمع شد و از گوشه حدقه سرخ رنگش فروریخت . «یه

روز ، خدایا ... آخرش یه روز یه آچار پیچ گوشتی تو جیبم قایم میکنم . وقتی که

از این چیزها بهم میگه . همه‌اش چشممونگه میکنه . کله‌شو میکنم ، کله‌شو با این

آچار از بیخ می‌کنم . تیکه تیکه‌ش میکنم .» از خشم نفس نفس میزد ، «تیکه تیکه .»

سرتو از تن جدا می‌کنم .  
 خورشید در پس کوهها گم شد . آل اتومبیل‌های از کار افتاده را نگاه  
 میکرد .  
 - اونجا رونگاه کن ، توم ! اونجا ، اونو نگاه کن ، انگار دوج بیست و پنجه  
 یا بیست و شش .  
 توم سرش را بسوی مرد یکچشم گرداند :  
 - عیب نداره نگاه کنیم و بگردیم ؟  
 - بدرک . هرچی میخواین وردارین .  
 از میان توده اتومبیل‌های کهنه بسوی اتومبیل کالسکه زنگ خورده ای که  
 روی تاپ‌های بی‌بادش قرار گرفته بود پیش رفتند .  
 آل فریاد زد :  
 حتماً این بیست و پنجه . میشه کارترشو وازکرد ؟  
 توم زانو زد و زیر اتومبیل را نگرید .  
 - وازش کرده‌ن . یه بیل رو ورداشته‌ن . یکیش بکلی از بین رفته . با  
 مهارت بزیر اتومبیل خزید . آل ، برو یه جک پیدا کن و بزنی . بیل را در برابر میل-  
 لنگ بحرکت آورد . خیلی وقته زنگ خورده . آل جک را با ملایمت می‌چرخاند .  
 توم فریاد زد :  
 - یواش ، یواش .  
 یک تکه چوب از زمین برداشت و قشر روغنی را که روی یاتاقانها و مهره -  
 های آنها خوابیده بود ، تراشید و پاک کرد .  
 آل پرسید :  
 خیلی بلنده ؟  
 - یک کمی . خیلی نه .  
 - زیادیش رو چکار میکنی ؟  
 - میشه کوتاهش کرد مهره‌هاش هم خوبه ... آره ، کار میکنه . یواش ، یواش  
 بیچون . یواش ، بیارش پائین ... بسه ! برو از تو کامیون آچارهارو بیار .  
 مرد یک چشم گفت :  
 - من یه جعبه آچار بهتون میدم .  
 پاهایشرا بر زمین کشیده از میان اتومبیل‌های زنگ زده گذشت و پس از یک  
 لحظه با آچارهایی که در یک جعبه حلبی قرار داشت ، برگشت . توم یک آچارپیچ  
 برداشت و آنرا به آل داد .

- وازش کن مواظب مهره‌ها باش و نگذار که پیچها بیفتن. مواظب کترپینز هم باش. داره شب‌میشه.

آل بزیر اتومبیل خزید .

- باید آچارپیچ تهیه کنم . با آچار فرانسه همیشه کارگرد .  
توم گفت :

- اگه کمك ميخواي بگو .

مرديك چشم‌کنار آنها ایستاده بود .

- اگه ميخواين بهتون كمك كنم ، نميدونين اين مسادر قحبه چكار كرد ؟ با شلوار سفيد اومد و بمن گفت : « بيا بريم باقايق من گردش كنيم . » الله اكبر ، آخرش همين روز ها ميزنم له و لوردش ميكنم ! نفسش تنگي ميکرد . « از وقتی كه چشمم كور شد ، بفل هيچ زني نخوايديم مياد و از اين حرفها بمن ميزنه . » ودانه‌های درشت اشك برقش چركيني كه بيني اش را احاطه کرده بود شيارهائي ميكشيد .

توم كه ذله شده بود گفت :

- چرا نميزني بچاك ؟ مگه مجبوري بموني ؟

- آره گفتنش آسونه . آسون نيس آدم كارگر بياره . . . مخصوصاً آدم يه

چشم .

توم بسوی اوگشت :

- حالا ، پدر جون گوش کن . توجهت رو همینطورى وازميداري . چون كشيف هسي ، ازتونفرت دارن ، اگه بخوای درس ميشه ، توخوشت مياد همینطور باشي . تو خودت بايد يه خورده بخودت برسي معلومه كه با چشم نبسته هيچ زني بهت نگاه نميكنه . روى چشمتو به بند و صورتتو بشور . هيشوقت هم نميتوني دك وپوزكسي رو با آچارپیچ خوردكني .

مردگفت :

- همينه كه بهتون ميكم ، آدم يه چشم زندگيش بدلخواه خودش نيس . دنيا رو اونطورى كه ديگرون مي بينن نمى تونه بينه . فاصله هارو درس نمى بينه . هرچى مى بينه ، انكار صاف صافه .

توم گفت :

- ديگه پرت وپلاميكى ها ، من يه نشمه رو ميشناختم كه فقط يه پاداشت . خيال ميكني با بيست و پنج سنت راضى ميشد ؟ به نيم دلار هم قانع نبود . هرگز اصلاً ميگفت : « چند دفعه بايه پا خوابيدي ؟ هرگز . خيلي خب . » بعد ميگفت « من چيزي بهت ميدم كه تا حالا خواب نديدي خيلي هم پيش از نيم دلار برات ارزش داره . »

الله اکبر بهش پول میدادن، وجوونها از این خوش‌شانس لعنتی خوششون میومد، خودش میگفت واسه دیکرون شکون داره. من یه قوزی رو میشناختم... اونوقت ها که اونجا بودم. مردم قوزشو میمالیدن که بخت و اقبال بهشون روکنه و زندگیش از این راه میگذشت. وتوالحمدلله فقط یه چشم کم‌داری.

مرد آهسته‌گفت،

- وقتی شمامی بینین مردم ازتون دوری میکنن، اززندگی بیزار میشین.

- لعنت برشیطون، بابا یه تیکه پارچه ببند روچشمت دیگه. توچشمتمثل سوراخ کون گاو بهمه نشون میدی. ودلتو خوش میکنی که هم‌ش آه وناله کنی. تو هیچ عیبی نداری. یه شلوار سفید بخر. من شرط می‌بندم، یه دوسه تا یکی بزن و برو بیفت تورختخواب. آل میخواهی بهت کم‌کم کنم؟

آل گفت،

- نه. من یاتا قانونواکردم. فقط میخوام پیستونو یه خورده پائین تر بیارم.

توم گفت،

- یواش، بیا.

مرد يك چشم با صدای آهسته‌ای گفت،

- شما خیال میکنین... هیچ دختری ازمن خوشش بیاد.

توم گفت،

- پس چی که خوشش میاد، فقط کافیه بگی ازوقتی که چشمت کور شده ماملت بزرگتر شده.

- شماها دیگه کجا میرین؟

- کالیفرنی، یا خونواده. میریم اونجا کارگیر بیاریم.

- شما خیال میکنین آدمی مثل من میتونه کارگیر بیاره؟ مخصوصاً که یه‌نوار سیاه هم روچشمش باشه؟

- چرا نتونه، توکه ناقص الاعضاء نیسی.

- خب، پس... میتونین منو با خودتون ببرین؟

- بدبختانه، نه. ما اونقدر تنگ هم چسبیدیم که نمیتونیم تکون بخوریم، بایه ترتیب دیگه حرکت کن. یکی از این ماشین قراضه‌ها رودرس کن و بعد خودت راه بیفت.

مرد يك چشم گفت،

- ایشالا، شاید بتونم.

صدای برهم خوردن فلزی بگوش رسید.



آلگفت ،

- وا شد .

- خوب ، بیار امتحانش کنیم .

- آل ، بیل ، پیستون و نیمه سفلی یا تاقان را باوداد .

- آلگفت ،

- توم ، نگاه کن . من یه فکری کردم . وسیله‌ای نداریم که مقطع‌هارو روداریم .

یه آدم گردن‌کلفت میخواد که مقطع‌ها رو جاش بذاره ، مخصوصاً اون زیر .

توم گفت ،

- میدونی ، بمن میگفت بهتر اینکه آدم مقطمو باسیم برنجی ببندد .

- آره ، ولی بعد چطور سیمو ازمیکنی ؟

سوازش نمیکنم . آب میشه و هیچ صدمه‌ای هم نمیزنه .

- سیم می بهتره .

توم گفت :

- «خیلی محکم نیس.» بطرف مرد يك چشم چرخید « شما سیم برنجی خیلی

نازك دارین ؟ »

- نمیدونم . گمون میکنم ، قرقره‌ای اینجا بود . این نوارهایی که يك چشم

هامی بندن کجا پیدا میشه ؟

توم جواب داد ،

- نمیدونم . یه خورده بگرد شاید بتونی به تیکه سیم پیدا کنی .

زیر شیروانی فلزی صندوقها را کاویدند تا قرقره را پیدا کردند . توم بیل را

درگیره‌ای گذاشت و سیم را با دقت بدور مقطع پیستون پیچید و درشکافهای آن جاداد ،

و درجائی که سیم ناصاف بود آنرا با ضربات چکش صاف کرد . سپس پیستون را گرداند

و سیم را با چکش دور آن کوبید تا اینکه از دیواره های پیستون جدا شد . انگشتش

را در سراسر طول پیستون لغزاند تا مطمئن شود که مقطع و سیم موازی هستند . زیر

شیروانی تاریك میشد . مرد يك چشم چراغ جیبیش را آورد و نور آنرا بر محیط کار

افکند .

توم گفت ،

- چه خوب ... این چراغو چند میفروشی ؟

- اوه ، این چیز خوبی نیس . یه قوه نوپو نر زده سنتی توشه من اینو ... خب باشه .

بشما میدم سی سنت .

- اینکه ارزونه . برا این بیل و پیستون چند بدیم ؟

مرد يك چشم بابتد یکی از انگشتانش پیشانیش را خاراند و بروی چرك آن شیارکشید .

- خوب ، نمیدونم ، اگه ارباب بود دفتر خریدو نگاه میکرد و قسمت اسبابهای نورو میدید ، و تا شماکار میکردین ، حساب میکرد چقدر میتونه ازتون دربیاره . حساب میکرد تا چه حد محتاجین وچقدر پول توجیب دارین . وانوقت فرض کنین تو دفتر نوشته باشه هشت دلار ... ارباب میگفت پنج دلار . اگه شما چونه میزدین بسه دلار راضی میشد . شما میگین همه کاره‌دس منه . ولی نه ، یا ، قسم می‌خورم که این مادرش جنده‌س . احتیاج شمارو حساب میکنه من یه دفعه دیدم یه چرخ‌دنده روگرونتر از قیمتی فروختکه خود ماشینو خریده بود .  
- آره ، ولی بابت این چقدر باید بهت بدم ؟  
- هرچه دلتون میخواد ... یه دلار بدین .

- خوب بیست و پنج سنت هم برا این سرپیچ بهت میدم . این آچار زحمت کارو نصف میکنه .»

سکه پول را باوداد . «ممنون . چشمت روز بدنبینه . خدا حافظ.»  
توم و آل سوار کامیون شدند . شب فرا رسیده بود . آل کامیون را براه انداخت و چراغها را روشن کرد .  
توم فریاد زد :

- خدا حافظ ، شاید در کالیفرنیا همدیگرو ببینیم .  
روی جاده بزرگ افتادند و برای بازیافتن کیزی روانه شدند .  
مرد يك چشم دور شدن آنها را نگاه کرد ؛ سپس از زیر شیروانی گذشت و در پس آن بکلبه اش قدم نهاد . درون کلبه خیلی تاریک بود . کورمال کورمال بطرف تشك رفت و روی آن دراز کشید ، چشمهایش پر از اشك بود ، و اتومبیل هائی که می‌غریدند و می‌گذشتند دیوارهای تنهائی او را محکمتر میکردند .

توم گفت :  
- اگه بمن میگفتی همین امشب هرچی میخوایم گیر میاریم و برمیگردیم ، میگفتم عقلت حسابی گرده .  
آل گفت :

- برا تعمیرش هم میرسیم . ولی اینکار فقط ازعهده تو برمیاد . من میتروسم خیلی بیچونم و دوباره یا تاقانو بسوزونم . یا کم بیچونم و بتق و تق بیفته  
توم گفت :

- من درسش میکنم . واگر هم سوخت که بدرک چیزی از دسمون نرفته . آل

تاریکی را نگریست . چراغها تیرگی را نمیشکافت ؛ و جلوی آنها چشمهای سبز يك گربه وحشی در فروغ چراغها درخشید .

آل گفت ؛

- با این یارو چی ور میزدی لابد بهش میگفتی باید چکار بکنه .  
- پناه بر خدا ، خوب سوراخ دعا رو پیدا کرده بود ، انکار همه تقصیرها از این چشمه ، ننه جنده خیلی حقه‌بازه . اگه میدونس مردم متأثر نمیشن ، دست نکار میزد .

آل گفت ؛

- توم، اگه یاناقان سوخته ، تقصیرمنه؟

توم يك لحظه خاموش ماند .

- آل ، منو مجبور میکنی که چندتا بد و بیرا بهت بگم می‌ترسی سرزنشت بکنن، جگر آدمو خون میکنی . میدونم چته . يك جوون حرارتی و پرجوش و خروش میخواد همیشه بالاتر از همه باشه . ولی آخه آل، وقتی که کسی باهات حرفی نداره انقدر جوش نزن، نترس ، بمقصودت میرسی .

آل جوابی نداد . مستقیماً جلوش را نگاه می‌کرد . کامیون روی جاده بالا و پائین میرفت . گربه‌ای روی جاده جهید و آل به امید اینکه آنرا زیر بگیرد رل را کمی پیچاند ، ولی چرخها از کنارش گذشتند و گربه با جهش در علف ها گم شد .

آل گفت ؛

- نزدیک بود زیرش بگیرم . گوش کن ، توم شنیدی کنی میگفت میخواد شبها کارکنه؟ فکر کردم منم میتونم شبها درس بخونم . میدونی درس رادیو ، تلویزیون یا موتورهای دیزل . میشه از اینجا شروع کرد .

توم گفت ؛

- ممکنه . ولی اول باید از قیمت درسها خبر بگیری . من در هاك آلستر چند نفر می‌شناختم که بوسیله مكاتبه درس می‌گرفتن . من هرگز یکی رو ندیدم که درسشو تموم کنه . همه خسه میشدن و ول می‌کردن .

- خدایا، یادمون رفت یه چیزی برا شام بخریم .

- اوه ، مادر همه چیز برامون فرستاده . گمون نمی‌کنم کشیش همه رو خورده باشه . قطعاً خیلی باقی مونده . نمیدونم تا کالیفرنی چقدر خرجمون میشه .

- نمیدونم ، بدرک که هرچی شد .

هر دو خاموش شدند، تاریکی بر آنها پرده کشید و ستاره‌های سفید و بلورین

نمایان شدند .

هنگامی که کامیون نزدیک شد ، کیزی از بارگیر دوج پائین جست و بکناره جاده آمد . و گفت ،

- باین زودی انتظارتونو نداشتم .

توم قطعات فلزی را که در گونی روی زمین نهاده بود . برداشت و گفت :

- شانس آوردیم . به چراغ قوه هم آوردیم . من الان ماشینو تعمیر

میکنم .

کیزی گفت ،

- شما هنوز شام نخوردین .

- وقتی کارم تموم شد میخورم . آل ، کامیونو به خورده بیار اینورتر ، چراغو

بده من . بطرف دوج رفت ، بیشت روی زمین خوابید و بزیر شاسی سر خورد . آل روی شکم خزید و نور چراغرا بچهره توم انداخت .

- تو چشمهام ننداز . اونورتر ، به خورده بالاتر . توم بیستون را درسیلندر

راند ، آنرا میگرداند و فرو میبرد . سیم برنجی کمی بدیواره سلیندر میگرفت

توم با يك فشار سریع مقطع را آزاد ساخت . الحمدلله کوتاه نیس ، اگنه فشار خرابش میکرد . گمونم بشه با این کار کرد .

آل گفت ،

- خدا کنه که این سیم مقطمو کنار نزنه .

- واسه همین بود که من سیمو با چکش صاف کردم . این دیگه در نمیاد

بعقیده من این سیم آب میشه و شاید هم به ورقه برنج دیواره های سلیندرو

بیوشونه .

- فکر نمیکنی این سیم دیواره هارو خراش بده .

توم بصدای بلند خندید .

- نه بابا ، دیواره ها طاقت این سیمو دارن که . الان نوش روغن میریزیم ، و

بعد خوب میشه .

بیل را از بالای محور گذراند و قسمت سفلی آنرا امتحان کرد .

کیزی گفت ،

- این مهره میخواد .

- آره .

- من الان این یاتا قانو جاش میدارم . شما جکدرو یواش یواش بگردونین تا

بهتون بکم . پیچها را محکم کرد ، « یواش یواش بگردونین ! بتدریج که بازوی میل

لنگ میچرخید، یاتاقان را میزان میکرد. «گل مهره میخواد.» و بعد گفت: «کیزی خوب بگیرین.» و از نو روی بیل فشار داد. «هنوز به خورده لقه. آگه چندتا مهره دیکور میداشتم. دیگه نمیدونم کوتاهتر از این چی میشه. حالا امتحانش می‌کنم.» پیچها را از نو باز کرد و دو ورقه دیگر بیرون آورد. «کیزی، حالا امتحانش کنین.»

آل گفت:

- انکار خوب شده.

توم پرسید:

- کیزی، گردوندنش خیلی سخته؟

- نه، من هیچ فشار نمیدم.

- گمون میکنم جا افتاده. فلز سفیدو همیشه بدون اسباب سوهانزد. با این

آچار پیچ کارمون خیلی آسونتره.

آل گفت:

- صاحب فروشگاه وقتی ببینه آچار پیچش نیس، آیا چقدر داد و فریاد

میکنه.

توم گفت:

- داد و فریاد بکنه. ما که چیزی ازش نندیدیم. «کتر بینز را با ضربات

کوتاه جا کرد و انتهای آنها را خم کرد.» گمون کنم درس شد. کیزی، تا من و آل

کارترو ور میداریم شما چراغو بگیرین.

کیزی زانوزد، چراغ قوه را بدست گرفت و فروغ آنها بر محیط کار افکند.

آل و توم مهره‌ها را بجای خود مینهادند و سوراخها را با پیچهای کارترو منطبق

می‌ساختند. دو مرد در زیر سنگینی کارترو رنج میبردند. اول پیچهای دوسه کارترو

و بعد پیچهای دیگر را نصب کردند، و هنگامی که همه در جای خود قرار گرفت،

توم کم کم پیچها را گرداند تا اینکه کارترو استوار شد، و آنگاه همه پیچها را

سفت کرد.

توم گفت:

- گمون کنم دیگه درس شد.

در روغندان را پیچاند، با دقت کارترو را واری کرد، چراغ را گرفت و زمین

را جستجو نمود.

- تموم شد، حالا به خورده روغن بریزیم.

از زیر کامیون بیرون آمدند و چلیک روغن را در کارترو ریختند. توم مهره‌ها

را واری کرد.

- درس شد، آل روشنش کن.

آل سوار اتومبیل شد و پایش را روی گاز نهاد. موتور با صدای رعد بکار افتاد.  
دود آبی رنگی از لوله‌ آگزر بیرون زد.

توم فریاد زد :

- یواشتر ! تا سیم از بین نرفته مرتب روغن میخوره. حالا کمش کن . ونا  
موتور کار میکرد بدقت گوش می‌داد . « یه خورده زور بده و راه بیفت . » از نو  
گوش فرا داد : « خب، آل، خاموشش کن . بگمونم دیگه کاری نداره . خوراکی  
کجاس ؟ »

آل گفت :

- پس بگو ، تو یه مکانیک حسابی هستی .

- معلومه . من یکسال تو کارگاه کارمی‌کردم تا دوست‌میل دیگه هم باید مواظبش  
باشیم، اونوقت دیگه راه میفته . دستهای روغنی‌شان را پیش از آنکه بشلوارها بمالند  
با مشتی علف پاک کردند. مثل قحطی زده‌ها بخوراک گوشت حمله آوردند و با شتاب  
آب بطری را نوشیدند.

آل گفت :

- من داشتم از گشنگی می‌مردم . حالا چکار کنیم، بریم پیش بچه‌ها؟

توم گفت :

- نمی‌دونم. شاید بهمون نیم دلار بیشتر بدن، بریم یه خورده با خانواده  
صحبت کنیم... بهشون بگیم ما شین درست شده. شاید پول بیشتری بهمون بدن. اونجا  
باید کاری کنیم که نفهمن. چه خوب شد که امروز بعد از ظهر مادر مارو نکر داشت.  
آل، با چراغ خوب نگاه کن، ببین چیزی جا نمونده باشه. این آچارو بگیر. شاید باز  
هم لازمش داشته باشیم.

آل زمین را با چراغ قوه واری کرد.

- من که چیزی نمی‌بینم.

- پس بریم. من این ماشینو می‌روم. آل، تو پشت کامیون بشین.

توم موتور را بکار انداخت. کشیش سوار اتومبیل شد. توم آهسته با دنده  
یک میرفت و آل کامیون را بدنبالش میراند. از سر بالائی با دنده یک بالا رفت. توم  
گفت :

- این دوجها با دنده یک میتونن یه خونهر و بکشن. البته یواش میره. براما

همین بهتره ... باید این یا تاقان خورده خورده بکار بیفته.

دوج روی جاده بزرگ با هستگی پیتس میرفت . چراغهای دوازده ولتی لکه کوچك وزردرنگی روی اسفالت میانداختند .  
کیزی رویشرا بتوم کرد .

- شما تعمیر ماشینو خوب بلدین . تا که بهش دس زدین درس شد . من با اینکه همش چشمم بدس شما بود . بازهم چیزی یاد نگرفتم .  
توم گفت :

- در بچگی باید یاد گرفت . دونسن تنها هیچ فایده ای نداره ، باید کار کرد .  
بچه های این دوره میتونن مثل برق یه ماشینو براتون پیاده کنن .

خرگوشی بانور چراغها مواجه شد و باجست های بلند پابفرار گذاشت . يك ریز میدوید و گوشهای درازش باهر جهش بهم میخورد . گاه گاه می کوشید که خودرا بکنار جاده بیندازد ، ولی دیوار تیرگیها اورا بمیان جاده باز میگرداند . چراغهای درخشان از دور پیدا شد و نور تند آنها چشمهاش را زد . خرگوش مردد شد ، تعادل خود را از دست داد ، سپس بازگشت و باشتاب بسوی نور آرام چراغهای دوج دوید هنگامی که بزیر چرخها رفت ، جنبش سبك و خفیفی پدید آورد .

کیزی گفت :

- یقین له شد .

توم گفت ،

- بعضی ها خوششون میاد حیونهارو زیر بگیرن . من هر وقت حیونی رو زیر میکیرم ، تودلم میلرزه . انکار یه ابوطیاره داره میاد . حالا دیکه باید یاناقان جا افتاده باشه . آنقدرها دودنمیکنه .

کیزی گفت :

- آخه خوب درسش کردین .

يك کلبه چوبی جلو چادرها بچشم میخورد . در ایوان کلبه چراغ توری ای صدا میکرد و دایره بزرگ و سفیدی بر اطراف میکشیده . نزدیک خانه شش چادر برپا شده بود . و اتومبیلها در برابر آنها ایستاده بودند .

آشپزی شب پایان یافته بود ، ولی نیم سوزها هنوز روی زمین ، نزدیک چادرها ، میدرخشیدند . گروهی از مردان جلو ایوانی که چراغ توری در آن می سوخت ، گرد آمده بودند ، و در سفیدی زننده نور ، چهره ها جدی و عضلانی بنظر میرسید ، نور ، سایه های سیاه کلاهها را بر پیشانی ها و چشمها میافکند و چانه های همرا دراز میکرد روی پله ها نشسته بودند . بعضی ها روی زمین ایستاده و آرنجها را بر لبه ایوان تکیه داده بودند . مالك ، شبحی دراز و شل وول ، در ایوان روی يك صندلی نشسته بود .

پشتی را بدیوار تکیه داده بود و با انگشتهایش روی زانوها ضرب می‌گرفت . درون خانه، يك چراغ نفتی می‌سوخت ، ولی فروغ ناتوانش در نور چراغ توری محومیشد . گروه مردان ، مالك را درمیان گرفته بود .

توم کلمیون را بکنار جاده راند و ایستاد . آل باکامیون از نرده‌گذشت .  
توم گفت :

- «لازم نیس بریم تو.» پیاده‌شد و از نرده گذشت و بسوی نور چراغ توری

رفت .

مالك پاهایش را از جلو صندلی بزمین نهاد و بجلو خم شد :

- میخواین ایجا چادر بزنین ؟

توم جواب داد :

- نه ، خونواده ما ایجا هسن . پدرسلام .

پدر که روی پله اول نشسته بود گفت :

- من خیال می‌کردم اینکار تا آخر هفته طول میکشه . ماشین درس‌شد؟

توم گفت :

- خیلی شانس آوردیم . اسبابی که میخواستیم غروب نشده پیدا کردیم .

میتونیم فردا صبح زودراه بیفتیم .

پدرگفت :

- خیلی خوبه ، مادرت دل ناگرون بود . مادر بزرگ حالت بهم خورده .

- آره ، آل بهم گفت . حالت بهتر نشده ؟

اوه ، آخرش خواب میره ، حالا اینطوره .

مالك گفت :

- آگه میخواین بیاین اینجاو چادر بزنین نیم دولار براتون تموم میشه یه جایی

برا چادر زدن پیداکنین ، آب و هیزم هم تهیه کنین . دیگه هیشکی کاری بکارتون

نداره .

توم گفت :

- پناه بر خدا ، چرا اینکارو بکنیم ؟ میتونیم تو سرازیری جاده بخوابیم و

صنارهم بکسی ندیم .

مالك روی زانویش ضرب گرفت .

- معاون شریف‌شب همه جارو می‌گرفته . شاید آدم بدجنسی باشه تواین مملکت

قانونی هس که بیرون خوابیدنو قدغن کرده . قانونی هس که جلوی ولگردی رو

میگیره .



- اگه نیم دولار بدم دیکه ولکرد نیسم، هان ؟

- درسه ، همینطور .

چشمهای توم از خشم برق زد :

نکنه معاون شریف برادر زنتون باشه ؟

مالک سینه‌اش را بجلو خم کرد :

- نه . هنوز هم اونوقت نرسیده که ما ، مردم اینجا ، از ولگردها نصیحت

بشنویم .

- وقتی که باید پنجاه سنت مارو از چنگامون دربیارین ، انقدر سخت نمیگیرین .

وبعد از اون همه ولکرد میشن ؟ ماهیچی از شما نمی‌خوایم . پس همه ولکردهسیم ،

هان! خب ، در هر صورت این ما نیسیم که براخواپیدن رو زمین از شما پول بخوایم .

مردان درون ایوان بیحرکت و ساکت بودند . چهره‌هاشان هیچگونه تأثیری

نداشت . و چشمهاشان از سایه کلاهها ، دزدانه چهره مالک را می‌نگریست .

پدر غرید ،

- بسه ، توم .

- آره ، بسه .

مردان که گردهم روی پله ها نشسته و بر لبه ایوان تکیه داده بودند خاموش

ماندند . چشمهاشان در نور تند چراغ توری می‌درخشید . چهره‌هاشان در پرتو نور

وحشی سخت و خشن مینمود و کاملاً بیحرکت بودند . فقط چشمهاشان هر کس را که

حرف میزد دنبال می‌کرد ، و چشمهاشان آرام و بی تأثیر بود . حشره‌ای با چراغ

توری تصادم کرد و شکسته بال در تیرگی‌ها افتاد .

در یکی از چادرها بچه‌ای بناله درآمد و صدای شیرین زنی او را آرام کرد .

لالائی خواند : « عیسی امشب دوستت داره . بنخواب جونم ، بنخواب جونم . امشب

عیسی بالاسرت بیداره . بنخواب مادر ، بنخواب مادر . »

چراغ توری در ایوان وزوز می‌کرد . مالک از گشادگی پیراهن سینه‌اش را

که پوشیده از پشمهای سفید بود ، خاراند . با احتیاط دور و برش را میپائید و بدشمنان

احتمالی می‌نگریست . مردان را نگاه میکرد و چهره‌هاشان را میکاوید . ولی مردان

تکان نخوردند .

توم يك لحظه خاموش ماند . چشمهای تیره‌اش بسوی مالک گشت .

- من نمی‌خوام جارو چنجال راه بندازم . خیلی مشکله آدم ببینه باهاش مثل

ولگردها رفتار میکنن . من که ترس ندارم . من میگم ، شما ، شما و معاونتون همین

الان بگیرم ، چه پیاده باشین چه سوار فرقی نمیکنه . میتونم بگیرمتون و با این



مشت‌ها دختل‌تونو بیارم . ولی این کار هیچ فایده‌ای نداره . مردها جنبیدند، وضعشان را تغییر دادند ، و چشمهای براقشان آهسته بسوی دهان مالک گشت . و چشمهانشان منتظر لحظه‌ای شد که لبها تکان بخورد . مالک خاطر جمع بود . احساس می‌کرد که پیروز شده . ولی نه بحدی که آماده حمله باشد . پرسید :

- شما نیم دلار ندارین ؟

- چرا ، دارم ، ولی لازمش دارم . نمی‌تونم واسه خوابیدن بدمش بشما .

- من که حرفی ندارم اما آخه همه باید زندگی کنن .

توم گفت :

- آره ، ولی آدم باید طوری زندگی کنه که مانع زندگی دیگران نشه . مردها

از نو جنبیدند . و بدرگفت :

- ما صبح زود حرکت می‌کنیم . گوش کنین . مایول دادیم این پسر از خونواده

خودمونه . همیشه با ما بمونه ؟ ما که پول دادیم .

مالک گفت :

- برا ماشین پنجا سنت بدین .

- خب ، این ماشین نداره ، ماشینشو کنار جاده نیکرداشته .

مالک گفت :

- این آقا با ماشین اومده ، اگه اینجور باشه ، همه ماشینشونو کنار جاده

میدارن و مفت و مجانی میان تو چادر من میشینن .

توم گفت :

- ما میریم . فردا صبح بهم میرسیم . ما منتظر تون میشیم . میشه آل بمونه

و عموجون با من بیاد . « مالک را نگاه کرد : مانعی نداره ؟

بسرعت تصمیم گرفت و گذشتی کرد :

- اگه عده زیاد نشه ، مانعی نداره .

توم کیسه توتونش را بیرون آورد ، کیسه توتون پارچه‌ای خاکی رنگ و کهنه

بود که در ته آن اندکی گرد توتون بچشم می‌خورد . سیگار باریکی پیچید و کیسه

خاکی را بر زمین انداخت .

- ما الان راه میفتیم .

پدر بهمه مردانی که گرداگرد نشسته بودند خطاب کرد :

- خیلی سخته آدم از خونه و زندگیش دل بکنه و راه بیفته . اونهم آدم‌هایی

مثل ماکه خونه و زندگی داشتن . ما خونه بدوش نیسیم . تا روزی که تراکتور ها

رسیدن و مارو بیرون کردن ، ما آب و ملک داشتیم .

مرد جوانی که آفتاب رنگ ابروهایش را برده بود آهسته سرش را گرداند و

پرسید :

- اجاره دار ؟

- آره ، اجاره دار ، خودمون هم آب و زمین داشتیم .

مرد جوان از نو روبرو را نگاه کرد و گفت :

- درس مثل ما .

پدر گفت :

- خوشبختانه برا ما این وضع خیلی طول نمیکشه . ما میریم مغرب کارگیر

بیاریم اونجا واسه خودمون آب و ملک می‌خریم .

مرد ژنده پوش از لبه ایوان برخاست . رشته‌های پارچه ازکت سیاهش آویخته

بود ، سرزانوهای شلوارش سوراخ بود . چهره‌اش از غبار سیاه می‌نمود و عرق بر آن

شیارهای سفیدی کشیده بود . سرش را بسوی پدر گرداند ،

- باید یه گنج کوچولو داشته باشین .

پدر گفت :

- ما هیچ پول نداریم ، ولی حاضریم کار بکنیم ، همه کاری از دستمون برمیاد .

اونجا مردها خیلی زیاده و همه مشغول کار میشیم ، زندگی‌مون روبراه میشه . هنگامی

که پدر حرف میزد ، مرد ژنده پوش او را نگاه می‌کرد ، سپس بخنده در آمد و

خنده‌اش به نیشخند شدیدی مانند شیئه اسب ، مبدل شد . همه سرها بسوی او برگشت

خنده شدیدی سرفه‌ای بدنبال آورد . هنگامی که بالاخره برحمله غالب شد چشمه‌اش

سرخ و پر اشک بود :

- « شما میرین اونجا . . . وای پناه بر خدا ! » باز هم خندید . « شما میرین

اونجا زیاد مزد بگیرین . . . وای ، پناه بر خدا ! » خنده‌اش تمام شد و با تمسخر

گفت :

- شاید میرین پرتقال بچینین ؟ هلو بچینین ؟

پدر با وقار جواب داد :

- هر کارگیرمون بیاد می‌کنیم . برا کسی که تن بکار میده کار قحط نیس .

مرد ژنده پوش با صدای خفه‌ای خندید .

توم خشمگین شد :

- چی بنظر تون انقدر خنده‌دار اومده ؟

مرد ژنده‌پوش خاموش شد و با شکفتی بلبه ایوان نگاه کرد .

- گمون می‌کنم همه شماها میرین کالیفرنیا ، نه ؟

پدر گفت :

- من که بهتون گفتم ، چیزی مهمی کشف نکردین .

مرد ژنده پوش با آرامی گفت :

- من ... از اونجا برمی‌گردم . من اونجا بودم .

سرها باشتاب بسوی او گشت ، مردها برجای خود بی حرکت ماندند. صدای

چراغ توری کم می‌شد و بصدای آه آرامی درمی‌آمد ، و مالک پاها را از جلو صندلی

پائین آورد و بر زمین گذاشت ، از جا برخاست و بچراغ توری تلمبه زد تا اینکه

صدای عادی خود را باز یافت .

از نو روی صندلی نشست . مرد ژنده پوش سرشرا بسوی چهره‌ها گرداند .

- من از زور گشنگی دارم برمی‌گردم . آگه کار اینه ، بهتره آدم از گشنگی

بمیره .

پدر گفت :

- چرا پرت و پلا میگی ؟ من به اعلان دارم که مردها بالا رفته . همین چند

روز پیش تو رزوزنومه خوندم برا میوه چیدن به عالمه کارگر میخوان .

مرد ژنده پوش رویشرا بیدر کرد ،

- شما تو ولایت خودتون دیگه جائی دارین . برگردین .

پدر گفت .

- نه مارو بیرون کردن . با تراکتور خونه‌مونو خراب کردن .

- در هر صورت ، شما بر نمی‌گردین ؟

- نه . مسلماً بر نمی‌گردیم .

مرد ژنده پوش گفت :

خب ، پس من نا امیدتون نمی‌کنم .

- میدونم شما نمی‌خواین مارو نا امیدکنین . من به اعلان دارم که میکه

اونجا به عالمه کارگر می‌خواین . چرا باید این حرف دروغ باشه ؟ چاپ این اعلانها

یول میخواند . آگه بکارگر احتیاج نداشتن ، اصلا این اعلانهارو پخش نمی‌کردن .

- من نمی‌خوام شمارو نا امید کنم .

پدر با خشم گفت :

- حالا که گفتم تا آخرش بگو . اعلان میکه به کارگر احتیاج دارن . تو

میگی این دروغه . حالا کی راس میکه ؟

مرد ژنده پوش نگاهشرا تا چشمهای خشمگین پدر ، پائین آورد . پشیمان

بنظر میرسد :

- اعلان راس میگه . یه عالمه کارگر می‌خوانین .
- چرا مسخره بازی در آوردی ؟
- واسه اینکه شما نمیدونین چه کارگرهایی می‌خوانین .
- مقصودت چیه ؟
- مرد زنده پوش مصمم شد و گفت :
- میدونین چیه ؟ اعلان شما میگه چند تا کارگر می‌خوان ؟
- هشتصد تا ، این تازه فقط در یه گوشه کوچیکه .
- اعلان یرتقال ؟
- ... آره .
- با اسم صاحب کار ... که میگه فلان و فلان ؟
- پدر دست بجیبش برد و اعلان تاشده را بیرون آورد :
- درسه . شما از کجا میدونین ؟
- مرد گفت :
- نگاه کنین ، این دروغه . این مرتیکه هشتصد تا کارگر می‌خواند . میاد پنجهزار تا از این اعلانه چاپ میکنه . شاید بیست هزار نفر این اعلانه رو بخونن اونوقت ممکنه که سه هزار نفر راه بیفتن ، مردمی که سختی زندگی دیوونه شون کرده .
- پدر فریاد زد :
- این حرف که معنی نداره .
- صبرکن تا برسین بکسیکه اعلانهارو چاپ میکنه . یا خودشو می‌بینین ، یا کسی راکه واسش کار میکنه . شما ، شما و پنجاه خونواده دیگه تویه آبکند چادر میزنین . یارو میاد بچادرتون سرمیزنه ، می‌خواند ببینه دیگه چیزی دارین بخورین یا نه . اگه چیزی براتون باقی نمونده باشه بهتون میگه : « کار می‌خوانین ؟ » و شما می‌گین : « معلومه که می‌خوانیم اگه دستموبکاری بند کنین ، دعائون می‌کنیم . » و اون میگه : « من یه کاری واسه تون درس می‌کنم . » و شما می‌گین : « خوب پس از کی شروع کنیم ؟ » اون بهتون میگه در فلان ساعت برین فلانجا ، و بعد میره . و شاید دوست کارگر بخواد ولی بایونصد تا گفتگو می‌کنه ، اونها هم بدیگرون میکنن . و وقتی شما مراجعه می‌کنین می‌بینین هزار نفر انتظار می‌کشن . اون یارو بهتون میگه : « من ساعتی بیست سنت میدم . » حالافرض کنیم نصف این جمعیت قبول نمی‌کنن و میرن . ولی بونصد نفر دیگه میمونن که دارن ازگشنگی می‌میرن و حاضرین برا یه تیکه نون کارکنن . این مرتیکه ، میفهمین مطابق قرار داد میتونه هلوها یا پننیه هارو بچینه و جمع کنه . حالا فهمیدین ؟ هرچه

کارگراها بیشتر و گشنه‌تر باشن، میتونه کمتر مزد بده. اگه بتونه کارگهارو بایچه- هاشون استخدام میکنه، چونکه ... اوه، پناه بر خدا، من گفته بودم چیزی نمیکم که شما دلواپس بتین، دایره صورته‌ها او را بسردی می‌نگریست. چشمها گفته‌هایش را احساس میکردند مرد ژنده‌پوش احساس می‌کرد.

- من گفتم که نمیخوام شمارو دل ناگرون کنم ولی آخرش کار خودمو کردم. حالا که براه افتادین، چاره‌ای نیس باید برین. همیشه برگشت.

خاموشی بر ایوان سنگینی کرد. چراغ صدا میکرد و پروانه ای دور چراغ نوری می‌چرخید. مرد ژنده‌پوش با آشفته‌گی گفت:

من حالا بهتون میکم وقتی که با اون مرتیکه روبرو میشین، چکار باید بکنین. من الان بهتون میکم. ازش بپرسین که میخواد چقدر مزد بده. بهش بکین مزدیرو که میخواد بده بنویسه. اگه اینکارو نکنین بیکار میمونین. همین که بهتون گفتم.

مالك روی صندلی بجلو خم شد تا مرد کوتاه و ژنده پوش و کثیف‌ترابتر ببیند. درون پشمهای خاکستری‌رنگ سینه‌اش را خاراند و با سردی گفت:

- نکنه شما از اون آدمهائی باشین که گاه‌وقتی میان اینجا و پی‌آشوب و جنجال میگردن؟ شما حتم دارین که آدم ناراحتی نیستین؟ مبلغ نیستین؟ و مرد ژنده‌پوش فریاد زد:

- والا نه.

مالك گفت:

- بعضی‌ها همه‌جا ول میگردن، میخوان آشوب و جنجال راه بندازن. مردم روتحریرک می‌کنن، باکسهائی که نمیشناسنون میجوشن. از این جور آدمه‌ایدا همیشه. باید همه اینهارو دار زد، خیلی طول نمیکشه. باید با اردنگ بیرونشون کرد. اگه یکی میخواد کارکنه، چه بهتر. اگه نمیخواد باید اردنگش کرد. اینجا جای آدمهای آشوب طلب نیس. مرد ژنده‌پوش برخاست و گفت:

- من درس همون چیزی که بوده، براتون گفتم. فهمیدن این چیزها یکسال وقت می‌خواست. دو تا بچه‌هام رو از دست دادم. زنم رواز دست دادم تا اینهارو فهمیدم.

ولی من نمی‌تونم بشما بکم، فقط باید خودم بدونم دیگه هیشکی نمیتونه بمن از این حرف‌ها بزنه. هیچ نمیشه گفت این دو تا بدبخت کوچولو، با شکمهای بادکرده‌شون چطور زیر چادر افتاده‌بودن و مثل سگ می‌لرزیدن. پوست استخون شده‌بودن. من چپ و راست میدویدم که کارگیر بیارم... فریاد زد نه برا پول، نه برامزد! خدایا، برای یه کف دست آرد و یه قاشق روغن. بعد مأمور متوفیات اومد بهم گفت: «این

بچه‌ها قلبشون گرفته و مرده‌ن . « اینورو کاغذ نوشت . بهتون گفتم میلرزیدن و شکمهاشون مثل شاشدون خوك باد کرده بودا همه خاموش بودند، مردها دهان بسته گوش میکردند، دقت میکردند و بزحمت نفس میکشیدند . مرد زنده پوش همه را از زیر نگاه گذراند، سپس نیم چرخي زد و سرعت درتاریکی دور شد. تیرگی‌ها او را بلعیدند، ولی صدای پایش که بر جاده بزرگ کشیده میشد تا مدتی پس از ناپدیدشدنش بگوش میخورد، اتومبیلی گذشت، و آنها در روشنائی چراغهایش مرد زنده پوش را دیدند که سرش را پائین انداخته بود، دستها را در جیبهای کت سیاهش فرو برده بود و دور میشد. مردان احساس ناراحتی میکردند. یکی از آنها گفت:

- آه، دیر شده. دیگه وقت خوابه .

مالك گفت:

- «حقه بازا این روزها از اینجور آدمها تو راه فراوونه.» سپس خاموش شد و از نوصندلی را بکنار دیوار کشید و برگلویش دست مالید.

توم گفت:

- من یه دقیقه میرم مادرو می‌بینم و بعد زود راه می‌فتیم .  
چودها دور شدند.

پدر گفت:

- بعقیده تو این یارو راس میگفت؟

کشیش جواب داد:

- معلومه که راس میگفت . این چیزها بسرش اومده بود ، هیچ اغراق  
نمیگفت .

توم گفت:

- خب پس ما چی؟ سرما هم همین چیزها میاد.

کیزی گفت:

- نمیدونم.

پدر گفت:

- نمیدونم.

بوی چادر رفتند. درون چادر تاریک و همه چیز آرام و بی صدا بود. هنگامیکه نزدیک شدند توده خاکی رنگی نزدیک در چادر جنبید و همینکه بپا خواست هیکل انسانی یافت. مادر پیشو از آنها آمد و گفت:

- همه خوابیدن. مادر بزرگ هم خواب رفته. « سپس توم را شناخت و باتشویش و نگرانی پرسید: «چطور باینجا رسیدی؟ بزحمت نیفتادی؟»



توم گفت:

- تعمیرش کردیم. هر وقت بخوایم میتونم راه بیفتم.

مادر گفت:

- خدایا شکرت، من انقدر دلم میخواد بریم که دیگه سر جام بند نمیشم. من

میخوام جائی برم که همش سبز و پربرکت باشه کاش زود برسیم.

پدر صدایش را صاف کرد:

- الان یکی بما میگفت...

توم بازوی ویرا گرفت و تکان داد و گفت:

- مزخرف میگفت. می‌گفت مردم دسته دسته رو جاده حرکت میکنند.

مادر در تیرگی آنها را نگاه کرد. زیر چادر روتی سرفه کرد و از نو صدای

تنفس شنیده شد.

مادر گفت:

- من بچه‌هارو شستم. این دفعه اولی بود که آب باندازه گیر آوردم، بچه‌هارو

خوب شستم. سطل‌های آبو بیرون گذاشتم که شما هم تنتونو بشورین. سفر آدمو چرك

میکنه.

پدر پرسید:

- همه اون زیر هسن؟

- همه هسن، غیر از کنی ورزاف شارن. اونها رفتن زیر آسمون بخوابن.

میگن تو چادر خیلی گرمه.

پدر ناراضی بنظر آمد:

- این رزاف شارن داره خیلی ترسو و ناز نازی میشه.

مادر گفت:

- این شکم اولشه. هم خودش هم کنی خیلی به بچه‌شون اهمیت میدن. تو

اینطور نبودی.

توم گفت:

- ما میریم. تو جاده کمی جلو میریم! چشماتونو خوب وا کنین، که ما رو

بینین. ما طرف راست نیکر میداریم.

- آل میمونه؟

- آره. عموجون با ما میاد. مادر، شب بخیر.

از کنار جاده گذشتند. جلو یکی از چادرها آتش کمی میسوخت و زنی از

ظرفی که صبحانه در آن می‌پخت، مواظبت میکرد. بوی مطبوع لوبیا از دیگ

بر میخاست.

توم از کنارش گذشت و مؤدبانه گفت:

- من یه پشقاب میخورم.

زن لبخند زد و گفت:

- هنوز نپخته، هر وقت پخت نوش جون کنین. وقتیکه آفتاب زد برگردین.

توم گفت:

- متشکرم، خانم. «با کیزی و عمو جون از جلو ایوان گذشت. مالک

همچنان روی صندلی نشسته بود و چراغ توری صدا میکرد و نور میپاشید. سرش را گرداند و عبور و مرورها را دید.

توم گفت:

- نفت چراغتون ته کشیده.

- حالا دیگه باید خاموش کنم.

- این موقع دیگه نیم دولاری از تو جاده سرازیر نمیشه؟

پایه‌های صندلی بر سطح ایوان خورد.

- دست از مسخرگی بردارین. من شمارو میشناسم. شما هم یکی از همین

مبلغین هسین. توم گفت:

- اها! من بلشویس هم.

- مثل شماها توی راه فراونه.

توم تا از نرده گذشت و سوار کامیون شد، میخندید. کلوخی از زمین برداشت و بسوی چراغ توری پرتاب کرد. صدای تصادم کلوخ را بر سر در خانه شنیدند و مالک را دیدند که بسرعت گام بر میداشت و با دقت درون تیرگی را می‌نگریست. توم کامیون را براه انداخت و جاده را در پیش گرفت. و با دقت بصدای موتور گوش داد و میترسید که باز تق تق کند. اسفالت در نور ضعیف چراغها بطور مبهمی برق میزد.

## فصل هفدهم

اتومبیل‌های مهاجرین در کوره راه‌ها می‌خزید ، بشاعراه میرسید و در جاده بزرگ ، بسوی مغرب راه می‌افتاد . اتومبیلها سپیده دم مانند ساسها بجانب باختر می‌گریختند . و تا پشت روز بخاك میرسید و تاریکی غافلگیرشان میکرد ، گرد هم می‌آمدند و در گوشه برکه‌ای دور هم می‌لولیدند ، و چون مهاجرین حس میکردند که از دست رفته و متلاشی شده‌اند ، چون همه از جایی می‌آمدند که بینوایی و اندوه بر آن فرمان میراند ، آنجا که تحقیر شکست را تحمل کرده بودند ، و چون همه بجانب کشور تازه و شگفتی میرفتند ، دور هم جمع میشدند ، با یکدیگر حرف می‌زدند ، زندگی‌شان و خوراکیشان و آنچه از سرزمین جدید انتظار داشتند ، همه را با هم تقسیم میکردند . . . وقتی که مثلا خانواده‌ای در کنار چشمه‌ای چادر می‌زد ، خانواده دیگری بخاطر چشمه یا احتیاج به مسفری ، می‌آمد و همانجا خانه میکرد و سپس سومی میرسید ، زیرا دو خانواده نخستین آنجا را مناسب دانسته آنرا برگزیده بودند . و آنگاه که آفتاب غروب میکرد ، شاید بیست خانواده و بیست اتومبیل در آنجا گرد می‌آمد .

طرفهای غروب شگفت آور بود ، از بیست خانواده ، خانواده واحدی بوجود می‌آمد . بچه‌ها ، بچه‌های همه میشدند . چون بی‌خانمانی قسمت شده بود کمتر اندوه آور بود . و بهشت مغرب يك رؤیای بزرگ همگانی میشد . و پیش می‌آمد که ناخوشی بچه‌ای بیست خانواده ، صد نفر را از ناامیدی لبریز میکرد ، و بخاطر تولد کودک ، صد نفر تمام شب زیر چادر خاموش ، خشکشان می‌زد . و بامداد ، زایمان ، دل صد نفر را از خشنودی می‌انباشت . دیده میشد خانواده‌ای که تازه دیشب ، ترسان و له شده ، سررسیده بود ، بچه‌هايشرا می‌شکافت تا برای مولود جدید هدیه‌ای بجوید .

شب ، بیست خانواده‌ای که دور آتش نشسته بودند بیش از يك قبیله نبودند . همه اندك اندك هنگام چادر زدن ، برخاستن ، و شب هنگام ، با هم خوش می‌خوردند . کسی از میان بتوئی گیتاری بیرون می‌کشید . کواکبش میکرد و آوازی که مال همه بود ، در دل شب طنین می‌انداخت . مردها آواز می‌خواندند و زنها با هستکی آهنگ آنرا زمزمه میکردند .

هر شب دنیائی خلق میشد ، دنیائی کامل ، با ابراز دوستی‌های پایدار . دشمنی-های نوپدید ، دنیائی کامل بالمش ها و بزده‌هایش ، با مردان آرام ، مردان کم رو و خوش . هر غروب روابطی که دنیائی را خلق میکنند ، برقرار میشد و هر بامداد این دنیا مثل يك سیرك سیار از هم میپاشید .

در آغاز ، خانواده‌ها برای تشکیل و تفرقه دنیا ها کمروئی بخرج میدادند . اما اندك اندك فن تشکیل این دنیاها برایشان خودمانی‌شد ، راه و رسم زندگیشان شد . وبعد رؤسائی پیدا شدند و بعد قانون وضع شد وبعد مجموعه‌های قوانین بوجود آمد . و بتدریج که این دنیا ها بمنزله نزدیکتر میشد ، کاملتر و رنگین‌تر میگشتند زیرا تجربه سازندگان آنها افزونی می‌یافت .

خانواده‌ها آنچه را که باید رعایت کنند می‌آموختند ، زندگی خصوصی را در چادر ، حق بنخاک سپردن گذشته را در ته دلهاشان ، حق سخن گفتن ، گوش دادن ، حق پذیرفتن یا نپذیرفتن ، کردن یا نکردن کمکی ، حقی که پسر برای خوش آمد گفتن دارد و دختر برای خوش آمد شنیدن ، حق خوراکی برای گرسنه‌ها ، حق زنهای آبستن و بیماران ، که هر حقی را زیر پا میکندارد .

و بدون اینکه کسی کلمه‌ای بگوید خانواده‌ها حس میکردند که چه چیز برایشان خطرناک است و اینها باید برای همیشه از میان برود .

حق آمیختن درصمیمیت دیگران ، حق جارو و جنجال کردن هنگامی که همه خفته‌اند . حق فریفتن دیگران یا زورگفتن بآنها ، حق زناکاری ، دزدی و آدمکشی این حقها بیرحمانه از میان رفته بود زیرا اگرچنین نمیشد این دنیاهاى كوچك حتى برای یکشب هم نمیتوانست پایدار بماند .

و بتدریج که جمعیت بسوی مغرب میلنمیزد قاعده‌ها قانون میشد ، بدون اینکه هیچکس آنها را بنخانواده‌ها بیاموزد . اگر کسی کنار چادرها دست بآب میرساند و یا آب خوردن را می‌آلود ، پیش آدمهای گرسنه چیزهای خوب و اشتها انگیز میخورد ، از قانون سرپیچیده بود مگر اینکه گرسنه را نیز مهمان میکرد . و مجازات همراه با قانون بود - و دوجور بیشتر نبود - یا جر و بحثی سریع و مهلك یا اخراج . و دوبار اخراج سخت‌ترین مجازاتها بود . زیرا همه جا قیافه و نام قانون شکن همراهش بود و دیگر در هیچ يك از این دنیاها راهش نمیدادند ، هر جا که میخواست باشد .

در این دنیاها ، مقررات اجتماعی ، شکل تغییر ناپذیر و یکدنده‌ای داشت . هر کس سلام میکرد باید جواب سلامش حتماً داده شود . و اگر مردی در کنار زنی می‌ماند و باو کمک میکرد تا فرزندانش را پرورش دهد و از آنها نگهداری میکرد میتوانست بمحبت وی امیدوار باشد . اما هیچ مردی نمیتوانست هر شبی بازنی سرکند

زیرا این کار برای جمعیت خطرناک بود .

بتدریج که خانواده ها بمغرب نزدیک میشدند فن تشکیل دنیاها کاملتر میشد .  
و مردم درمی یافتند درون سرحدی که بدور خودشان کشیده اند بیشتر در امانند . و  
مقررات چنان بود که اگر خانواده ای محترمش میداشت ، میدانست که در پناه آن  
در امانست .

دنیا ها حکومت برپا میکردند ، با رئیس و ریش سفید . عاقل حس می کرد  
که عقلش در هر اردوگاهی مفید است ، و احمق نمیتوانست حماقت خود را در هیچ  
اردوگاهی جابزند . و در طی این شبها يك نوع امنیتی بوجود آمده که بتندی در همه -  
جا گسترده شد . کسی که چیزی برای خوردن داشت گرسنه ای را هم سیر می کرد و  
باین ترتیب در برابر گرسنگی بیمه میشد . و هرگاه کودکی میمرد يك رج پول نقره ای  
دم پارچه مدخل چادر توده میشد . زیرا کودکی مرده بود که هیچ بهره ای از زندگی  
نگرفته بود و دست کم باید خوب پنخاك سپرده شود . میتوان پیرمردی را در گودال  
عمومی جا گذاشت ، اما كودك را نمیتوان .

هر دنیائی میباید چیزی از زینت طبیعت داشته باشد ، آبی ، کنار رودخانه ای ،  
آب رونده ای ، چشمه ای و یا فقط برکه ای که بتوان بآن دست زد . و همچنین تکه  
زمین همواری لازم بود تا بتوان چادرها را در آن افراشت ، بیشه زاری و یا خارستانی ،  
تا بتوان چوب برای سوزاندن یافت . چه بهتر اگر آن دور و برها آشفال دانی یافت  
میشد ، زیرا لوازم گوناگون از آن بیرون میکشیدند ، ته ماهی تاوه خمیده ای که  
آتش را پناه دهد ، قوطی کنسرو خالی که هم در آن غذا بپزند و هم در آن غذا  
بخورند .

و این دنیا ها ، شبها درست میشد ، و کسانی که از جاده بزرگ فرار سیده  
بودند آنها را با چادرهاشان ، با دلها و مغزهاشان میساختند .

بامداد چادرها برچیده میشد ، روکش ها تامیشد ، دکل و میخهای دور چادر  
بروی گل گیر طناب پیچ میشد ، رختخوابها روی کامیون بسته میشد و ظرفها رادر  
جعبه مینهادند . و هر چه خانواده ها بمغرب نزدیکتر میشدند ، فن خانه سازی هنگام  
غروب ، در هم ریختن آن هنگام سپیده دم ، بیش از پیش مشخص میشد . چنانکه  
جای روکش چادر در گوشه ای معلوم میشد ، و ظرفهای آشپز خانه پیش از اینکه  
در جعبه جابگیرد خود بخود شمرده میشد . و اندك اندك هر فرد خانواده جاوکار ویژه  
خود را مییافت ، از اینجا هر کس پیر و جوان در اتومبیل برای خود گوشه ای داشت  
و شبهای گرم و خفقان آور ، وقتی که بار دوگاه میرسیدند هر کس بدون اینکه در  
انتظار فرمانی باشد بکار خود می پرداخت . بچه ها چوب جمع میکردند و آب می آوردند ،

مرد ها چادر ها را برمی افراشتند و رختخوابها را پائین می‌آوردند ، زنها شام درست میکردند و پیش از اینکه خودشان بخوردن پردازند ، می‌پائیدند که هرکسی باندازه لزوم غذا داشته باشد . و هیچکس دستور نمیداد . کارهای تشریفاتی بی آنکه کسی دستوری دهد انجام میشد ، خانواده‌هایی بودند که شب هنگام به خانواده‌ها محدود میشدند و روز بدشتها . اینک سرحدها عوض شده بود . تمام روز ، روزهای بی‌پایان زیر آفتاب سوزان ، درون اتومبیل‌هایی که خود را بسوی مغرب می‌کشیدند همه خفقان گرفته بودند . اما شبها ، اولین دسته‌هایی که بهم بر می‌خوردند گرد هم می‌آمدند . اینگونه روش زندگی‌شان را عوض می‌کردند ، همچنانکه در تمام جهان فقط انسان است که میتواند این کار را بکند. اجاره دارها مهاجر شده بودند. وفکرشان، نقشه‌هایشان و خاموشی دراز و تماشاایشان که پیشرها تنها نگران کشتزارهایشان بود، اینک جاده بزرگ ، راهی که باید رفت، مغرب را هدف گرفته بود . مردی که مغزش پیش از این جزبه هکتار بچیز دیگر نمی‌پرداخت ، اکنون در طول هزاران میل خود را در نوار سمندی باریکی محصور می‌دید . و دیگر دلواپسی باران ، باد ، غبار و یارشده کشت نبود و بآنها نمی‌اندیشید . چشمها چرخها را می‌پائید، گوشها توتق مونور را گوش میکرد، مغزها بروغن و بنزین می‌اندیشید و باوسواس و نگرانی ، میزان سایش کائوچو را میان متکای بادی و جاده تخمین میزد . تنهایک تمایل بر او چیره شده بود، آب منزلگاه شب ، آبی و غذای گرمی ، زیرا آنها سلامتی اهمیت داشت ، سلامتی برای پیشرفتن ، توانائی پیش رفتن ، و دل و جرأت پیش رفتن . اراده رفتن و اطمینان بمغرب پیشاپیش آنها بود . و ترس آنها که پیشترها روی خشکی و سیل تمرکز می‌یافت ، اینک در کمین هر چیزی بود که خزیدنشان را بسوی مغرب سد کند. اردوگاهها مشخص شده بود ، هر جائی پس از يك روز کوتاه فرامیرسید.

و روی جاده ، وحشت بر بعضی از خانواده‌ها که شب و روز میرفتند چیره شد ، می‌ایستادند تا در اتومبیل‌ها بخوابند و آفتاب نزده بسوی مغرب راه می‌افتادند و همچنانکه بجلو خم شده بودند ، از روی جاده میگریختند . از زمان می‌گریختند. اما بیشتر خانواده ها بزودی عوض می‌شدند و بازندگی نوین اخت می‌شدند.

و آنگاه که آفتاب غروب میکرد ،

وقته که گوشه‌ای برا موندن پیداکنیم .

سپس ، کمی دورتر چندتا چادر هس .

اتومبیل از جاده بیرون میرفت و می‌ایستاد ؛ و چون دیگران اول رسیده بودند ، آدم مجبور میشد مؤدب باشد . آنگاه مرد ، رئیس دسته رهنورد ، از در اتومبیل خم میشد .

میشه شبو اینجا سرکرد ؟  
 البته ، خیلی خوشحال میشیم اگه پیش ما باشین ، مال کجا هسین ؟  
 مال آخرای آرکانزاس .  
 آرکانزاسی ها اونجا هسن تو چادر چهارمی ..  
 آه ، خب .  
 و نخستین پرش ،  
 آب اینجا چطوره ؟  
 ایه ، خیلی خوشکوار نیس اما خب ، فراوونه .  
 خیلی ممنون .  
 واسه چی ازمن ممنونین . من که هیچ کاری نکردم .  
 ولی ادب رعایت میشد . اتومبیل سنگین و با صدا تا آخرین چادر میرفت و  
 میایستاد .

آنوقت سرنشینان خسته و کوفته آن پیاده میشدند ، پاهایشان را از کوفتگی  
 در میآوردند و تن گرفته شان را شل می‌کردند . سپس چادر افراشته میشد ، کوچولوها  
 بدنبال آب میرفتند و پسر بچه های بزرگتر چوب می‌شکستند یا شاخه های خشک  
 را میآوردند . آتش روشن میشد و شام می‌پخت . آنها که ساعتی پیش رسیده بودند  
 نزدیک میشدند ، آشنا میشدند ، اسم سرزمینشان را بهم می‌گفتند ؛ دوستها و احیاناً  
 اقوام همدیگر را می‌یافتند .  
 اوه ، اوکلاهما ؛ کجاس ؟  
 چروکی (۱)

نه با اقوام و خویشهای من اونجان . آلن (۲) هارو میشناسی ؛ آلن‌ها همه  
 جای چروکی هسن ، شما ویلی (۳) هارو میشناسین ؛ آره .  
 اینگونه دنیای تازه ای تشکیل میشد . غروب فرومیافتاد اما پیش از اینکه  
 شب بشود خانواده جدید جزو اردوگاه میشد . خانواده‌های دیگر حرفه‌اشان را زده  
 بودند . اینها آدمهای با اطلاع ، آدمهای خوبی بودند .  
 اوه ، از اون وقتی که یادم میاد خانواده آلن رو میشناسم . سیمون آلن ،  
 بابا سیمون همیشه بازن اولش دعوا داشت . نصف چروکی به طرف اون یه طرف . و  
 خوشکل خوشکل مثل ... یه کره مادیون مشکلی . آره اینجوریه سیمون چورونه  
 هم زن گرفت . بنظرم اسم زنش رودلف (۴) بودگمون میکنم . رفتن انید (۵) زندگی کنن

گلیمشون خوب از آب بیرون کشیدند ... برای این یکی خوب بود. از آلن هاتنها کسی بود که به یه نون و آبی رسید. حالا یه گاراژ داره. بچه‌ها پس از آوردن آب و چوب، با کمروئی و احتیاط بین چادرها پیش می‌آمدند و اداهای عجیب و غریبی در می‌آوردند تا باهم آشنا شوند. پسربچه‌ای جلوپسر بچه دیگر می‌ایستاد، نگاهش را بسنگ ریزه‌ای میدوخت آنرا برمیداشت، بدقت و راندازش میکرد، تفی رویش میانداخت و سپس خوب پرداختش میکرد و آنقدر و راندازش میکرد تا دیگری مجبور شود بپرسد:

این چی چیه تو دستت؟

آنوقت با بی‌محلّی:

هیچی. تیلَس.

خب، پس چرا همچی نیکاش میکنی؟

خیال میکردم توش طلاس.

از کجا فهمیده بودی؟ این که رنگش طلائی نیس. سیاهه. تو این تیلَه.

آره خوب، اینو که همه میدونن.

طلا... به آره، طلا!

دروغّه! بابام هزار دفعه پیدا کرده. بمن هم گفته چه جووری میشه پیداش کرد.

نکنه تو میخواسی یه تیکه گنده طلا پیدا کنی، آره؟

خب، حالا بگو دیگه! تو رو خدا راس میگی میخوان بمن شیرینی بدن؟

بمن گفتن نباید قسم بخورم اما بازم میخورم. من هم همین جور، بریم سر چشمه.

و دختران جوان رازهایشان را بهم‌دیگر می‌گفتند و با کم روئی موفقیت هاشان

را دهان بدهان میگرداندند، عشق‌های زود گذرشان را حکایت میکردند. زنهادور

آتش کار میکردند، با شتاب برای شکم گرسنه خانواده خوراکی تهیه میکردند.

گوشت خوک، و اگر پول دار بودند، گوشت خوک، سیب زمینی و پیاز. قطابهایی

که پخت قدیمی داشت یا نان ذرت که سخاوتمندانه در شیرۀ گوشت تر شده بود. و

تکه‌های گوشت و یک کتری چای جوشان، سیاه و تلخ. و اگر بی پول بودند نان

شیرینی و دنبه گوسفند خمیر بریان با نان سیاه رنگ که زیر دندان کروج کروج

میکردند و ته مانده آب خورش را رویش میریختند.

خانواده‌های خیلی پولدار کنسرو و لوبیا، کنسرو ماهی، نان و نان روغنی

میخور دند. اما جدا از دیگران در چادرهای خودشان، زیرا خوردن اینهمه غذای

مرغوب جلو چشم دیگران دشوار بود. بیرون، بچه‌هاییکه خمیر بریان‌شان را میخوردند،

بوی لوبیا را که گرم میشد حس میکردند و اندوهگین میشدند. پس از شام، وقتیکه



ظرفها شسته و پاک می‌شد ، مردها چمباتمه می‌زدند و درتاریکی صحبت می‌کردند. از زمینی که پشت سر گذاشته بودند حرف می‌زدند .  
 نمیدونم آخرش بکجا میرسه . این دهات که دیگه از بین رفت ،  
 اوه ! درس میشه . فقط ما دیگه اونجا نیسیم .  
 بخودش میگفت :

« شاید ، شاید ، به معصیتی کردیم و خودمون خبر نداریم . »  
 یکی بمن گفت ، یکی از اینها که تو اداره دارن کار میکنن ، گفتش : « شما اولش  
 کردین سیل از بینش برده ، اگه هر سال وقت شخم کناره رو عوض بر گردوندن بالا  
 بیارین دیگه سیل کلکش کنده میشه . » هرگز فرصت نشد دستور شو امتحان کنیم . و این  
 تراکتورهاشون ، هیچ بخودشون زحمت نمیدن . اصلا زمینهارو دور نمیزنن . همین  
 شکلی صاف که میره به شیار درست میکنه که به فرسخ درازیش میشه ، یا اگر هم بخواد  
 دور به چیزی بگرده ، دستکم باید بزرگی خدا باشه ، چیزهای کوچکترو دور  
 نمیزنه .

و با صدای گرفته‌ای از خانه‌شان می‌گفتند :  
 به دخمه زیر آسیاب داشتیم . شیرمو می‌داشتیم اونجا بینده ، هندوانه هم می‌داشتیم .  
 وسط ظهر وقتی گرمای بیرون آدمو پاره میکرد میرفتم اون تو . اونجا خنک بود ،  
 همچی خنک بود که همیشه فکر کرد . به هندوانه با چاقو می بریدم . به هندوانه  
 خنک ، همچی که دهن‌تون یخ‌کنه . آب ، آب انبار همچی خنکش می‌کرد . از بدبختی-  
 هاشان می‌گفتند :

به داداش داشتیم چارلی (۱) بود . موهایش بور بود مثل بلال . به مرد حسابی  
 شده بود . خوب‌گارمن می‌زد ، خیلی عالی . به روز که رو خرمن کوب کار می‌کرد رفت  
 طنابشو واکنه که مار زنگی فریادشو با سمون رسوند ، اسبها رم کردند . خرمن کوب  
 افتاد رو دنده‌های چارلی توشکم و روده‌هایش فرو رفت و صورتشوله کرد . چه بدبختی  
 ای خدا ! از آینده می‌گفتند :

نمیدونم اونجا چه جوویه ؟  
 هه ، از رو عکس ها باید جای خیلی خوبی باشه همچی بنظرم اومد که  
 هوا ملایم و گرمه . درخت‌گردو و توت فرنگی فراوونه . به کوه بزرگ پر برف  
 ننگ اینها چسبیده ، مثل پشم‌های در کون قاطر که کیپ همدیگر سبز شدهن .  
 خیلی دیدنیه !

- آگه بشه کار پیدا کرد خوبه . دیگه زمستونها آدم سردش نمیشه . بچه‌ها موقع مدرسه رفتن یخ نمی‌بندن . خیلی مواظبم بچه‌هام از درس وانمونن . من یخورده خوندم بلدم اما نه اونقدر که بشه گفت سواد دارم .  
و اتفاق می‌افتاد که مردی با گیتارش از چادر بیرون می‌آمد . روی جمعیه ای می‌نشست و آنرا مینواخت ، و تمام اردوگاه که مجذوب موسیقی شده بود ، کم‌کم دورش جمع میشد . خیلی‌ها گیتار زدند و ولی اگر اتفاقاً با ساز زن ماهری سر و کار داشتند . جشنی واقعی برپا می‌شد . زمزمه هم آهنگ وبم ، هنگامی که نغمه مثل گامهای کوچک روی سیم می‌لغزد... انگشتهای سنگین و سخت که بر پرده‌ها می‌کوبند .

مرد می‌نواخت و بدون اینکه حس کند ، دیگران باو نزدیک میشدند تا اینکه جرگه بسته شود و جوش بخورد ، آنگاه آواز « یکتومن پنبه چارتومن گوشت » را می‌خواند و جرگه با هستگی با او همراهی می‌کرد . و باز هم می‌خواند ، « چرا زلفتان را بریده‌اید ای دختران . » و دایره با وی می‌خواند . سپس مویه آغاز میشد ، « تکزاس پیر را وداع می‌کنم . » این آواز وهم‌انگیز بزمانهای پیش ، پیش از رسیدن اسپانیایی‌ها بستگی داشت با این تفاوت که آن زمان سرخ‌پوستها آنرا می‌خواندند .

و اینک همگی درون يك جرگه ، درون یک روح قالب شده بودند . چشمهای مردها در تاریکی باندر نشان مینگریست ، افکارشان میان زمانهای گذشته غلت می‌خورد و اندوهشان باسایش ، بخواب شبیه بود . ماك آلستر بلو (۱) را می‌خواندند . و سپس برای آنکه پیش قدیمی‌ها نیز خودشان را بده نکرده باشند ، « عیسی مرا بنزد خود می‌طلب . » را می‌خواند . بچه‌ها که از موسیقی سیر شده بودند بر میگشتند تا در چادرهاشان بخوابند . و آوازا ، رؤیا هایشان را در هم میریخت . و پس از اندکی نوازنده گیتار پا میشد و دهن دره می‌کرد و می‌گفت :

- شب همگی بخیر .

و آنوقت آنها زمزمه‌کنان جواب می‌دادند ،

- شب بخیر .

و هرکس دلش میخواست گیتار بزند . زیرا گیتار خیلی مهر انگیزاست .  
آنگاه مردم میرفتند بخوابند و خاموشی روی اردوگاه می‌افتاد .  
و چندها اینور و آنور می‌پریدند . گرگها در دور دستها زوزه می‌کشیدند ،  
و راسوها در جستجو ته مانده خوراکی‌ها تا اردوگاه می‌آمدند و پربه می‌زدند ،

بی‌قیدانه می‌گشتند ، راسوهای پرافاده‌ایکه از هیچ چیز نمی‌ترسیدند .  
 شب می‌گذشت ، و با نخستین روشنی‌های سحرگاه ، زنها از چادرها بیرون  
 می‌آمدند ، آتش می‌افروختند و آب رویش می‌گذاشتند که بجوشد و قهوه دم‌کنند .  
 سپس مردها بیرون می‌آمدند و در گرگ و میش بامداد با هستگی با هم‌گپ می‌زدند ،  
 بعد از اینکه از کلورادو رد شدی میکن بیابون جلوت دراز کشیده . باید  
 مواظب بود که مبادا یه وقت آدم دمش‌گیرکنه . باید انقدر آب ور داشت که آگه  
 ماشین پنچر شد تشنگی آدمو کلافه نکنه .

- من شب از اونجا رد میشم .

- منم همین‌جور ، خوشم نمیاد پوستمو کباب کنم ، والا هه !

خانواده‌ها بتندی می‌خوردند و بشقابها بتندی تمیز و بسته میشد و چادرها  
 پائین می‌آمد . تب رفتن بر همه مستولی شده بود . و زمانی که خورشید میدمید  
 کسی در اردوگاه نبود . تنها ویرانه‌های کوچکی بر زمین‌گسترده شده بود . و جای  
 چادرها برای دنیای جدیدی در شب جدیدی آماده شده بود .

اما در طول جاده بزرگ ، اتومبیل‌های مهاجرین ، مانند سوسک بکنندی  
 خودشانرا می‌کشیدند . و نوار باریک سمنتی ، جلو آنها ، آن دورها گم میشد .

## فصل هیجدهم

خانواده جاد باهستگی راهش را بسوی غرب دنبال می‌کرد ، از کوهها بالا میخزید . هر مها و قله‌های سلسله جبال نیومکزیکو (۱) را پشت سر میگذاشت . بر زمین فلاتهای بلند آریزونا (۲) راه یافت و پس از عبور از گردنه‌ای بیابان رنگ و ارنگ را زیر پایش گسترده یافت . مرز داری راهشان را بست .

- کجا میرین ؟

توم جواب داد :

- کالیفرنی .

- در آریزونا چقدر میخوانین بمونین ؟

- همینقدر که بتونیم ازش رد بشیم .

- کاشتنی که ندارین ؟

- نه .

- باید ائایه تونو بگردم .

- با اینکه گفتم نداریم ؟

مرزدار اتیکت کوچکی روی شیشه جلو اتومبیل چساند .

- خوب حالا برین اما هرچی زودتر برین بهتره .

- البته ، خودمونهم همین خیالو داریم . آهسته آهسته از نشیب پائین‌نفرینند ،

نشیبی که درختهای خمیده و رنج‌دیده آنرا پوشانده بود . هلیبرک (۳) . جوزف -

سیتی (۴) ، وینسلو (۵) سپس درختهای بزرگ میرسید . و اتومبیل بخار نف

می‌کردند و بدشواری از سربالائی بی‌پایان خودشان را بالا میکشیدند . آخرش

فلاگستاف (۶) میرسید شیبی بسوی فلاتهای بلند آغاز میگشت و جاده در دوردستها

گم میشد . آب نایاب بود و از این پس میبایست آنرا ققمه‌ای پنج ، ده و پانزده

سنت خرید . آفتاب بر زمین سنگلاخ پاشیده میشد و قله‌ها و نوکهای از هم‌گسیخته

و بی سرانجام دیوار غربی آریزونا ، در جلوشان سر کشیده بود . و اکنون آفتاب و

Holbrook - ۳

Arizona - ۲

New Mexico - ۱

Flagstaph - ۶

Winslow - ۵

Joseph Cisy - ۴

خشکی را می‌کاویدند . تمام شب رانندند و بکوهستانها دست یافتند ، و نور ناتوان چراغهایشان بر روی توده سنگهای بیرنگی که جاده را دور کرده بود ، مبرقصد . در تاریکی از قله گذشتند و آخرهای شب ، از میان آتمن (۱) ، از میان رشته‌های تخته سنگها ، توی سرازیری افتادند . و آنگاه که آفتاب دمید رودخانه کلورادورا زیر پای خود دیدند . در تپك (۲) شتافتند تا به پل برسند و نگهبانی انیکت شیشه جلو ماشین را کند . از پل گذشتند و درون دشت صخره‌ها رخنه کردند . و با وجود خستگی ، با وجود آفتاب بامداد که تازه گرم می‌شد ، ایستادند و پدرداد زد :

- رسیدیم ، تو کالیفرنی هستیم .

با چشمهای غمزده‌شان قلوه سنگها را که زیر تابش خورشید میدرخشید ، و سپس با روی وحشتناك آریزونا را نگر یستند .

توم گفت :

- بازهم کویر در پیشه . اول باید خودمونو بآب برسونیم و یه کمی خستگی در کنیم .

جاده بموازات رودخانه میدوید . درنی دلز ( ۳ ) رودخانه بشتاب از خلال نیا میگذشت ، و زمانیکه به نی دلز رسیدند خیلی از بامداد گذشته بود . جادها و ویلسون ها بجانب رودخانه رانندند . از توی اتومبیل‌هاشان آب خندان و صاف را می‌دیدند که رویهم می‌غلند و نیهای سبز را میدیدند که در جریان آن بکندی خم‌وراست میشود . در کنار رودخانه ، اردوگاه کوچکی بود . یازده چادر ، روی علفهای تازه برافراشته بودند . توم از در کامیون خم شد .

- برا شما مانعی نداره ما یه کمی اینجا بمونیم و خستگی در کنیم ؟

زن گنده‌ای که دامنی را در سطلی می‌شست سرش را بلند کرد ،

- بما مربوط نیس اگه خوشتون میاد بمونین . آجان میاد تفتیشتون میکنه .

و توی آفتاب دوباره به کف صابونهایش ور رفت .

اتومبیل‌ها در فضای آزادی روی علفهای باتلاقی ایستادند ، چادرها را پائین کشیدند ، ویلسن ها مال خودشان را افراشتند و جادها چادر را روی طنابها پهن کردند .

وینفیلد و روتی اندك اندك از خلال بیشه و درختهای بید بسوی نیزار رفتند .

روتی با هیجان درونی گفت :

- کالیفرنی ! اینجا کالیفرنیه ، ما الان تو کالیفرنی هستیم .

وینفیلدنتی شکست ، لبه‌اش را کند و مغز سفید آنرا جوید . در رودخانه  
پیش رفتند ، سپس ایستادند ، آب تا ماهیچه‌ی پایشان بالا آمده بود .  
روتی گفت :

- هنوزم کویر هس .

- کویر چه جوریه ؟

- نمیدونم . من یه وقتی یه عکسائی دیدم میگفتن مال کویره ، هممش

اسخون بود .

- اسخون آدم ؟

- بنظرم ، اما شاید هم اسخون گاو بود .

- تومیکی یعنی ماهم کویرومی بینیم ؟

- شاید ، اما حتمی نمیدونم . تومگفت شب ازاونجا رد میشیم . توم گفت اگه

آدم روز ازاونجا بره پوش کباب میشه .

وینفیلد انگشتهای پایش را درشن کف رودخانه فروبرد وگفت :

- چه خنك و خوبه .

شنیدند که مادرصداشان میکند ، روتی ، وینفیلد ، هرروزود بیاین . باآرامی

بسوی نی‌ها وپیشه‌ها برگشتند . چادرهای دیگر آرام بود . وقتی اتومبیل‌ها رسیدند ،

برای لحظه‌ای چندتائی سرکشیدند و بزودی پس رفتند . حالا دیگر چادر خانواده

برپا شده بود و مردها گرد آمده بودند .

توم گفت :

- من میرم تو رودخونه تنمو بشورم . پیش از خوابیدن میخوام تنمو بشورم .

ازوقتی که مادر بزرگ رو آوردین تو چادر حالتش بهتر نشده ؟

پدرگفت :

- هیچ خبر ندارم . نمیشد بیدارش کرد . سرش را داخل چادر کرد صدای

نالهای بگوش رسید مادر فوراً بزیر چادر رفت .

نوآ گفت :

- خودش بیدار شد . دیشب همش اون بالا روهاشین دندون قرچه میرفت

اختیارش دیگه دس خودش نیس .

توم گفت :

- دیگه طاقتش تموم شده . اگه زود استراحت نکنه از دست میره یه پاش لب

گوره ، درد دیگه‌ای نداره . هیشکی آب تنی نمی‌کنه . من میرم آب تنی بعدش هم

تا غروب توسایه میخوابم .

دور شد و مردان دیگر نیز دنبالش راه افتادند . مدتی نشستند ، پاهایشان در شن فرورفته بود و سرهایشان از آب بیرون آمده بود .  
آل گفت ،

- خدایا ، چه خوبه ا های ا

یکمشت شن از ته آب برداشت و تنش را خراشاند . توی آب دراز کشیده بود  
وقله های تیز کوههای سپید و صخره های آریزونا را تماشا میکرد .

پدر بهت زده گفت ،

- ما از اینها رد شدیم ا

عموجون سرش را توی آب فرو کرد .

- آره ، فعلا که اینجائیم . تو کالیفرنی . اما اگه عقیده منو بخواین انقدرها

خوش نما نیس .

توم گفت ،

- بازم کویر جلوه بنظر میاد که این ملک سرطویله خوبی باشه .

- امشب هم بکوب بکوب میریم ؟

توم پرسید ،

- پدر ، واسه چی همچی توفکری ؟

- خب ، هیچی . یه خورده استراحت لازمه ، مخصوصاً واسه مادر بزرگ .  
البته اگه بریم زودتر میرسیم ، خیلی هم بهتره . منم خیلی دلم میخواد یه جایی پیدا  
کنم و توش آروم بگیرم ؛ چهل دلار دیگه بیشتر ندارم ؛ باید زود هممون بریم  
سرکار و یه پولی دربیاوریم .

همه شان در آب نشسته بودند و فشار آنرا حس می کردند . کشیش دستها و بازوانش  
را رها کرده بود تا در سطح آب موج بزند . بدنها تا دم گردن و میج سفید بود و سپس  
چهره ها ، دستها و جای بریدگی سه گوش پیراهن تریاکی رنگ بود . بادستهای پرازشن  
خودشان را می مالیدند .

ونو آ بکاهلی گفت ،

- دلم میخواد این تو بمونم . دلم میخواد همیشه این تو بمونم . هیچوقت  
گشنگی نخورم ، هیچوقت غصه نخورم ، تموم عمرم تو این آب دراز بکشم ، مثل بوجه  
خوکی که رولجن لم میده .

توم همچنانکه از آنسوی رودخانه قله ها و نوک های پراکنده کنارافق را تماشا  
میکرد گفت ،

- هرگز کوههای اینجوری ندیده بودم . فقط آدم کشها میتونن تو این ملک

زندگی کنن . مملکت که نیس اسکت مملکته . نمیدونم آخرش بجائی میرسیم که غیر از قلوه سنگ و تخته سنگ چیز دیگه ایهم داشته باشه ؟ من عکسهای یه مملکتی رو دیدم که صاف و یکدست بود و سبز سبز ، توش هم خونه‌های کوچیک سفید ، از همونها که مادر حرفشونو میزد بود . مادریه خونه سفید کوچیک میخواد . کم کم دارم اعتقاد پیدا میکنم که همچه مملکتی وجود نداره . چیزهائی که من دیدم فقط عکس بود .

پدر گفت :

— حالا یخورده صبر کن بکالیفرنیا برسیم اونوقت می‌بینی چه جای خوبیه .  
— این دیگه چه فلاکتیه ! کالیفرنیا همینجاس دیگه بابا !  
دو مرد با شلوارهای شطرنجی و پیراهن آبی خیس عرق از لای درختان بید پیش می‌آمدند و زیر چشمی برهنه‌ها را نگاه میکردند . بانگ زدند ،  
— واسه شنا خوبه ؟

توم پاسخ داد :

— نمیدونم . امتحان نکردیم . اما واسه نشستن جون میده ، والا هه !  
— میشه اومد پهلوشما نشی ؟  
— چرا که نشه ، رودخونه خداس دیگه . شما هم بشینین .  
تازه رسیده‌ها شلوارشانرا در آوردند ، پیراهنشانرا کردند و توی آب رفتند .  
گرد و خاک تا زانو بپاهای سفید و نمناکشان چسبیده بود . با کیف توی آب جا گرفتند و پشت و کفل‌ها را کاهلانه شستند . پدر و پسر آفتاب سوخته از لذتی که آب بانها بخشیده بود میفریادند .

پدر مؤدبانه پرسید :

— شما بمغرب میرین ؟

— نه . ما از اونجا میایم . برمی‌گردیم ، سرخونه زندگیمون . همیشه اونجا نون در آورد .

توم پرسید :

— شما مال کجا هین ؟

— ما تکزاس . طرفهای پاناما .

پدر پرسید :

— اونجا نون و آبتون درمیاد ؟

— نه ، اما هرچی باشه ، آدم پیش آشناهای خودش باشه و گشنگی بخوره بازهم بهتر از پیش کسهائی که از ما بدشون میاد .



پدر گفت ،

- عجیبه ، بیش از شما هم یکی دیگه همین حرفو میزد . واسه چی از شما بدشون میاد .

مرد پاسخ داد ،

- نمیدونم .

مشتها را با آب پر کرد ، من من کنان و سوت زنان چهره اش را مالید . آب چرك از موهایش راه افتاد و خطوط قهوه ای رنگ گردنش را شیار کرد .

پدر گفت ،

- خیلی دلم میخواست بیشتر راجع باین موضوع حرف میزدین .

- توم افزود ،

- منم همین جور . چرا مردم مغرب از شما بدشون میاد ؟

مرد نگاه تندی به توم کرد ،

- شما بطرف مغرب میرین ؟

- آره .

- تا حالا کالیفرنی نرفتن ؟

- هرگز .

- خوب پس ، حرفای منو گوش نکنین . برین با چشمهای خودتون ببینین .

توم گفت ،

- باوجود این دلمون میخواست از شما هم بشنویم .

- خب ، اگه راسی میخواستین بفهمین ، بهتون بگم باکسی سروکار دارین که هم

از موضوع خوب خبرداره هم فکراشو خوب کرده . از حیث خوبی ، جای خوبیه .

فقط دزد بهش زده ... خیلی وقته شما از یابون رد میشین و از کنار بیکرز فیلد

میرسین اونجا . هرگز در زندگیتون جای باین خوبی ندیدین ... همش باغ میوه س

و مستون ، جای خیلی قشنگیه . از هر جا بگذرین غیر از زمین صاف مرغوب و

آب چیزی نمی بینین . همه جا آب از زمین پائین تره اما همه اینها بایر افتاده . اگر

بخوای بهشون دس بزنی نفعه تمیکنن . واسه اینکه مال یه شرکته ، شرکت دامپروری .

اگرم نخوان کسی روش کارکنه ، همین شکلی میفته . اگه بدبختی یخه تو بگیره بری

ذرت بکاری میفتی توحبس .

- اینجور که شما میگین زمین مرغوب بایر افتاده و هیشکی نمیکاردش ؟

- همینه که گفتم . زمین مرغوب بایر افتاده و هیشکی بهش دس نمیزنه ، اگه

نه کله آدمو داغون میکنن ، حالا صبر کنین تازه سرگندهش للاحافه . مردم بایه نگاه

مسخره‌ای در اندازتون میکنم ، بانگاهشون میکنم ، «اه! از توبدم میاد خوك نكبتی.»  
 شریف و یاسبان شریف هم پیدا میشه ، زندگی روبهتون زهرمار میکنن . آگه ببینن  
 کنار جاده چادر زدین راهتون میندازن . اونوقت آدم تو صورت مردم می‌بینه که ازش  
 نفرت دارن . اما بهتون بگم ، آگه ازتون نفرت دارن واسه اینکه میترسن . اونها خوب  
 میدونن آدم گشنه باید شکمشو سیرکنه ، آگه نتونن دزدی میکنه . خوب میدونن  
 وقتی اینهمه زمین بایر افتاد آخرش یکی میاد بگیردش بی پدر مادرها ! هیشوقت  
 صдатون نکردن ، «اوکی»؟

توم گفت :

- «اوکی» اوکی چیه ؟

- فعلا این لقبیه که بمردم اکلاهما میدن . مثل اینکه آدم حرومزاده باشه ،  
 اینجوری با آدم رفتار میکنن . «اوکی» یعنی چیزی که ازاون پست تر نشه پیدا کرد .  
 خود کلمه هیچ معنایی نداره . اما گفتن و نگفتن من یکیه باید خودتون برین ببینن .  
 انگار سیصد هزار نفری از ماها اونجا مثل حیوانات زندگی میکنن ، واسه اینکه  
 زمین دارها همه کالیفرنیا رو قبضه کرده . دیگه چیزی نمی‌مونه . زمین دارها تا  
 اونجائی که زورشون میرسه دو دسی زمینو می‌چسبن ، حاضرن تمام مردم دنیا  
 روبکشن که ملکشون باقی بمونه . میترسن ، همین ترس دیوونشون کرده . باید رفت  
 و دید . باید حرفاشونو شنید . قشنگ‌ترین سرزمینی که میشه دید ، بی پدرومادر  
 ها . اما اینها همچی وحشت زده شدن که با خودشون هم بدن .

توم در آب نگریست و پاشنه‌هایش را درشن فروکرد :

- کسیکه کاربکنه و پولی پس اندازکنه نمیتونه به تیکه زمین گیر بیاره ؟

مردمیان سال زددزیر خنده و پسرش را نگاه کرد ، نیشخندی دور لبهای پسر  
 افتاد که میشد گفت خنده پیروزیست ، آنگاه مردگفت :

- هرگز نمیتونین کارپا برجائی گیر بیارین . باید هرروز برابخور نمیر اینور  
 اونور بگردین و همیشه نگاه نكبتشون تو چشماتون فروبره . پنبه جمع میکنین و  
 میفهمین که اینا آدم نیسن . بعضی شون هنر ، اما بیشترشون نیسن . آدم خیال میکنه  
 که همه شون کلاه بردار و شیادن و هیچ کاری هم از دسشون برنمیاد .

پدر آهسته پرسید :

- پس ... پس اونجا هیچ خوبی‌ای نداره ؟

- چرا ، اینطور هم نیس ... خیلی هم خوبه ، آره . خوبه برانگاه کردن ،  
 کسی حق دس زدن نداره . شما به باغ میوه می‌بینین پر از مرکبات زرد زرد ، به محافظ  
 هم با به تفنگ کنارش وایساده ، آگه بدبختی یخه تونو بگیره و بیه درخت دس بزنین ،

حق داره سینه تونو سوراخ کنه . یکی هس مدیر روزنامهس ، کنار دریا ، بیشتر از یه میلیون جریب زمین داره . با این یه میلیون جریب ، هرکاری از دستش بر میاد . کیزی بتندی سرش را بلند کرد :

- یه میلیون جریب ؟ باهاش چکار میتونه بکنه ؟

- نمیدونم ؛ صاحبشه . بیشتر از این چیزی نمیدونم . چندتا حیوونوتوش پروار میکنه . همه جا محافظ گذاشته که مردم نزدیکش نشن . با ماشین زره داراينور انور میره . من چندتا عکسشو دیدم ، یه آدم چاق و شل و ول ، چشمهای زننده‌ای داره و از مرگ میترسه .

کیزی پرسید :

- آخه با این یه میلیون جریب چه غلطی میکنه ؟ یه میلیون جریبو براچی

میخواد ؟

مرد دستهای رنگ پریده و چروکیده‌اش را از آب در آورد ، با حالت عاجزانهای آنها را باز کرد ، لب پائینش را فشرده ، سرش را بسوئی خم کرد و - پاسخ داد .

- چه میدونم . باید دیوونه باشه . حتماً همینه ، من یه عکسشو دیده‌م ، قیافه‌ش

عین دیوونه‌ها بود . دیوونه و بدذات .

کیزی پرسید :

- گفتین از مرگ میترسه ؟

- همچی میکن .

- میترسه مبادا برحمت خدا بره ؟

- نمیدونم ، دیگه میترسه ، همین .

پدر گفت :

- بچه دردش میخواد بزنه ؟

توم توی حرفشان دوید :

- پدر بزرگ اصلان میترسید . همون وقتی که نفس‌های آخری رومی کشید بازم

لودگی میکرد . مثل وقتی که پدر بزرگ یا یکی دیگه نصف شبی افتادن تویه دسته

از سرخ پوستهای ناواجو (۱) ... او نشب باهمین دك و پوزشون تا صبح مسخرگی و

لودگی کردن .

کیزی گفت :

- آره ، همین جوریه ، یکی رو در نظر بگیرین که همیشه لودگی میکنه ،  
 واسه هیچی فاتحه نمیخونه ، اونوقت در مقابل یکی دیگه رو در نظر بگیرین که  
 بدذاته ، تك و تنها ، پیر و ناکامه . . . خب این از مرگ می ترسه دیگه .  
 پدر پرسید :

- واسه چی با یه ملیون جریب زمین تازه ناکامه ؟  
 کشیش با قیافه اندیشمندی خندید . باسینه دستش زد روی آب ومشتی از آنرا دورتر  
 پخش کرد .

- بمقیده من ، کسی که میخواد با یه ملیون جریب زمین احتیاجو از خودش  
 دورکنه ، روحش خیلی فقیره .

اگرم گرفتار یه همچی فقر باطنی ای باشه با یه ملیون جریب هم دردش دوا  
 نمیشه . شایدم ازهمینه که همه جور بامبولی میزنه و باز می بینه بی نیاز نشده . بمقیده  
 من کسی مثل خانم ویلسن رومیشه گفت بی نیازه ، چادرشو وقتی پیدر بزرگ داد که  
 داشت میمرد . من نمیخوام موعظه بکنم ، اما راستش اینه که تا حالا هیچ کسوندیدم  
 که تمامشو بجمع کردن و چپو کردن گنرونده باشه و آخر کار ناکام نباشه . خندید  
 حرفام مثل موعظه شد ، نه !

حالا آفتاب بشدت می تافت ، پدر گفت :

- بهتره تا اونجا که میشه تو آب فرو بریم ، اگه نه پوسمون جزغاله میشه .  
 آنطرفتر ، پشت در آب دراز کشید و موج با آرامی گردشش را نوازش کرد .  
 پرسید :

- اگه کسی حاضر باشه درس تنشو بکار بده بازم نمیتونه گلیم خودشو از آب  
 بیرون بکشه ؟

مرد نشست و او را نگاه کرد .

- بهتون بگم ، برادر شایدم من اشتباه کرده باشم . اگه شما رفتین اونجا  
 و کار پابرجائی گیرتون اومد ، فکر میکنین که بهتون چرند گفتم . از طرف دیگه  
 اگرم برین و هیچی گیرتون نیاد میکن واسه چی من بهتون نگفتم . چیزی که  
 میتونم بهتون بگم ، همونه که بسر خودم اومده ، بیشتر مردم بدبخت و بیچاره  
 دوباره توی آب دراز کشید و افزود :

- همیشه از همه چیز سردر آورد .

پدر سرش را برگرداند عموجون را نگاه کرد و گفت :

- تو هیشوقت پر حرف نبودی . اما از وقتی که ازخونه دراومدیم تا حالا دو دفعه

دهنتو وانکردی .

آخه بگو ببینم عقیده تو راجع باین موضوعها چیه ؟

عموجون اخمهایش را توهم کرد :

- من هیچی ندارم بکم . ما راه افتادیم بریم اونجا . مگه نه ؟ همه این حرفهای شما به سر سوزن اونجا رو عوض نمیکنه . وقتی رسیدیم ، اونوقت درسه . آگه کارباشه که میکنیم اگر نه باشه اونوقت سر خرو برمیگردونیم . با این حرفهاکاری درس نمیشه ، همین که گفتم .

توم پشت درازکشید ، دهانش را از آب پرکرد ، ریخت درهوا وزد زیرخنده .

- عموجون حرف نمیزنه نمیزنه وقتی هم که بزنه حرف حسابی میزنه . پدر

امشب راه میفتیم ؟

- بریم بهتره ، زودتر این سفر و تمومش کنیم .

- پس آگه اینجوره من برم زیردرختها یخورده بخوابم .

توم برخاست و کنار شنزار رودخانه براه افتاد ، رختهایش را روی گرده

خیش انداخت و پشتش را عقب داد زیرا پارچه پشتش را میسوزاند .

مرد و پسرش توی آب چمباتمه زده بودند و جادها را که دور می شدند نگاه

میکردند .

پسر گفت :

- دلم میخواس شش ماه دیگه میدیدمشون ، بیچاره بیچاره !

- بهتره که من دیگه حرف نزنم . مردم همیشه میخوان بکن اونهایی که تو

مرد گوشه چشمهایش پاک کرد و گفت :

خوندی ما از برکردیم . دیگه نمیخواود بما درس بدی .

- خدایا ! چی میگی ، پدراینها خودشون میخوان باخبرشن .

- آره ، اما همونجورکه به آواز محلی میگه « آخرش هر جور باشه باونجا

میرن ... » حرف من براشون هیچ تأثیری نداره جز اینکه پیش از اینکه واقعاً

بد بخت بشن بدبختی را حس کنن . توم در انبوه درختهای بید داخل شد و سه چهار

قدمی درفرو رفتگی سایه لغزید . نوآه او را دنبال کرد .

توم گفت :

- من همینجا میخوابم .

- توم .

- ها ؟

- توم ، من دیگه ازاینجا جلوتر نه یام .

- چی ؟ به دفته دیگه بگو .

- توم من نمیتونم ، ازاین آب دوربشم .  
توم گفت ؛  
- مگه دیوونه شدی ؟  
- من ماهی میکیرم . کناریه همچی رودخونه خوبی ازگشنگی نمیمیرم .  
توم گفت ؛  
- خونواده رو چیکار میکنی ، مادرو؟  
- من که کاری ازدم برنمیاد . نمیتونم ازاین آب دوربشم .  
چشمهای دورازهم نوآه نیم بسته بود .  
- میدونی چیه ، توم ؟ تومیدونی که همه چقدر با من مهربونن . اما راش من هیچ امیدی بهشون ندارم .  
- مگه دیوونه شدی عمو ؟  
- نه ، من دیوونه نیسم . می فهمم چمه . میدونم که دلشون بحال من میسوزه .  
اما ... خلاصهش ، ازاین بیشتر نمیام ، همین . توم ، تو اینو بمادر بگو ، خب ؟  
توم آغاز کرد ؛  
- یه دقه گوش بده ...  
- نه ، فایدهش چیه ؟ من الانه تو این آب بودم ، و نمیخوام ازش دور شم ، هیچ کاری نمیشه کرد . دیگه رفتم ، توم . از کنار رودخونه میرم ، شکمم رو با ماهی یا چیزای دیگه پر میکنم ، اما نمیتونم ازاین آب جدا بشم . نمیخوام . خود را از انبوهی بیشه بیرون کشید .  
توم تاساحل او را دنبال کرد .  
- آخه نکبت ، گوش کن ببین چی میگم ...  
نوآه حرفشرا برید ؛  
- چه فایده داره . خیلی غصمه اما اختیارم دس خودم نیس . باید برم .  
همچنانکه ساحل را دنبال میکرد ، بتندی برگشت و بسوی رودخانه پائین رفت . توم میخواست بدنبالش برود ولی منصرف شد . نوآه رادید درون خار بتهها ناپیدا شد و سپس اندکی دورتر پیدا شد . وبا چشمانش بدنبال او میرفت ، ونیمرخشرا میدید که اندک اندک محو میشود و آخرسر پشت چندتا درخت بید گم شد . آنگاه توم کلاهشرا برداشت ، سرشرا خاراند سپس بسوی پیشرفتگی سایه بازگشت . درون انبوه درختهای بید درازکشید و خوابید .  
مادر بزرگ روی تشکش ، درپناه چادر گسترده ، دراز کشیده بود و مادر کنارش نشسته بود . گرما میسوزاند و مگسهادر سایه پارچه وزوز میکردند . مادر بزرگ

لخت لخت ، زیر يك تکه پرده گلی ، دراز کشیده بود . یکرین سرشرا چرخ و واچرخ میداد ، کلمات بی‌پایانی را لند لند میکرد و بدشواری نفس می‌کشید . مادر ، روی زمین ، کنار او نشسته بود ، عوض بادبزن تکه مقوایی در دست داشت ، مکسها را میپرانند و باد گرمی را از روی سرشقورق مادر بزرگ میگذرانند . رزاف - شارن درگوشه دیگر تشك نشسته بود و مادرشرا نگاه میکرد .

مادر بزرگ آمرانه صدا زد :

- ویلی ، ویلی ، بیا اینجا ، ویلی .

چشمهایش باز شد و بخشم دور و برش را نگریست . گفت :

- بهش گفته بودم فوری بیاد . میخوام . بگیرمش . بگیرم موهاشو بچینم .

چشمهایش را بست ، سرش از طرفی بطرف دیگر می‌غلطید . جویده جویده

ورمیزد ، انگار صدایش می‌بست . مادر با تکه مقوا بادش میزد .

رزاف شارن ناامیدانه پیرزن را نگاه کرد و با صدای گرفته‌ای گفت :

- خیلی سخت ناخوشه .

مادر چشمها را بسوی دخترش بلند کرد . تحمل در نگاهش خوانده میشد .

اما چین‌های دلواپسی و خستگی پیشانی‌اش را شیار کرده بود . پشت سرهم مادر بزرگ را باد میزد و با تکه مقوایش مکسها را دور میکرد .

- روزاشارن وقتی آدم جوونه بفکرهیچی نیس ، فقط تو نخ خودشه . آره ،

منم یادم می‌آد ، روزاشارن ! دهانش عاشقانه نام دخترش را میبرد .

- تو چند وقت دیگه بچه‌دار میشی ، روزاشارن ! این یه چیزیه که فقط

مربوط بنخودته . همین باعث میشه که بازهم خودتو از دیگران جدا تر حس کنی . تو

غصه‌دار میشی و با غصه تنهای تنها میشی ، و اونوقت روزاشارن می‌بینی که ، این

چادرهم تو دنیا تنهاس .

لحظه‌ای هوا را شلاق زد تا مکس گنده‌ای را دور کند . حشره بزرگ و

براق دوبار وزوز کنان دور چادر گشت و در روشنی کور کننده بیرون فرو رفت .

مادر ادامه داد :

- یه وقتی میرسه که آدم عوض میشه و همه چیز وجور دیگه می‌بینه . اونوقت ،

هرمرگی جزئی از همه مرگهاس ، و هر تحملی جزئی از همه تحمل‌ها . تولد و مرگ

دو جزئی از يك چیز . و در اینموقع دیگه آدم خودش رو تنها حس نمیکنه . در

اینموقع تحمل بدبختی‌ها خیلی سخت نیس ، چونکه هر بدبختی جزئی از همه

بدبختی‌هاس . روزاشارن ، خیلی دلم میخواس میتونسم اینو بشو بفهمونم . اما غیر

ممکنه .

و آنقدر مهربانی و آنقدر عشق درون صدایش موج میزد که اشک از چشمهای روزا شارن فرو ریخت و نگاهش را پوشاند.  
مادر تکه مقوا را بسویش دراز کرد و گفت:  
- بگیر ، مادر بزرگو باد بزن. کار خوبیه. دلم میخواس یه طوری میشد که میتونسم بهت بفهمونم .

مادر بزرگ که ابروهایش برفراز چشمهای بسته‌اش درهم رفته بود ، جیغ میزد .

- ویلی ، خیلی نکبتی ، نمیذارى درس بشورمت!  
پاهای کوچك ، چروکیده و جمع شده‌ی وی تا صورتش بالا می‌آمد و آنرا میخارانند. مورچه سرخی روی پرده دوید، و درجهت چروکهای پوست بیرمق‌گردن پیرزن بالا رفت. مادر با يك حرکت تند مورچه را گرفت و میان شست و سبابه‌له کرد. پس از آن انگشتهایش را با پیراهنش پاک کرد.  
روزاف شارن بادبزن مقوائی را می‌جنباند . چشمهایش را بسوی مادر بلند کرد .

آیا مادر بزرگ...؟  
و کلمات توی گلویش یخ بست.  
مادر بزرگ زیر لبی گفت ،  
- میخوای پاهاتو بشوری، خوك نکبتی !  
مادر گفت :

- نمیدونم کاش میشد ببریمش یه جایی که گرما کمتر باشه، اما نمیدونم .  
غصه نخور ، روزاف شارن ، آرام باش ، این مهمه .  
زن گنده‌ای که پیرهن سیاه پاره‌ای بتن داشت ، سرش را توی چادر کرد .  
چشمهای قی‌آلود و مندابى داشت و گونه‌هایش چون کیسه‌های کوچولوی گوشتی ازدو طرف آرواره‌ها آویزان بود. دهان نرم و لبهای کلفتی داشت ، لبهای بالائیش مثل پرده‌ای روی دندانهایش کشیده شده بود. و لب زیرین که از سنگینی خم شده بود لسه‌ها را نمودار می‌کرد گفت ،  
- سلام ، خانم، خدا خوش مقدر کنه . برشیطون حرومزاده لعنت.  
مادر سرش را برگرداند و گفت :  
- سلام علیکم .

زن بدرون چادر خزید و روی مادر بزرگ خم شد.  
- انکار، روح یکی از کسان شما میخواد بهشت پرواز کنه. بنام مصلحت



خدارو .

چین‌های چهرهٔ مادر در هم شد و چشم‌هایش مظنون گفت :  
- چیزیش نیس خسته شده ، همین . از مسافرت تو این هوای داغ  
همچی کلافه شده . خسه‌س ، چیز دیگش نیس . یخورده راحت کنه حالت جا  
میاد .

زن خم شد تا از نزدیکتر چهرهٔ مادر بزرگ را بیازماید و ، پداری او را  
بو کشید . سپس بطرف مادر چرخید و ناگهان سرش را بلند کرد .  
لبهایش می‌لرزید و گونه‌های فرو رفته‌اش لیر میزد گفت :  
- بزودی با عیسی محشور میشه .

مادر داد زد :

- نه ، اینطور نیس .

زن اینبار سرش را با هستگی بلند کرد و یکدست ورم کرده‌اش را روی پیشانی  
مادر بزرگ گذاشت . مادر حرکتی کرد تا دست را پس بزند ، ولی بزودی خودش  
را نگه داشت .

زن گفت :

- چرا خواهر ، همینطوره که گفتم . ما شش تا مؤمن تو چادرمون هسن . الان  
میرم پیدا شون میکنم تا به مجلس روضه‌خونی ترتیب بدن ، و دعا بخونن و بدرگاه  
خدا استغاثه کنن .

همه جهوویت (۱) هسن . شیش تا ، منهم جزوشونم ، الان میرم پیدا شون  
کنم .

مادر ابروها را درهم کشید و گفت :

- نه . نه . مادر بزرگ خسته‌س . طاقت روضه‌خونی نداره .

- طاقت نداره که خدارو پرستش کنه؟ طاقت‌نفس لطیف خدای مارو نداره ؟

وا ! چه حرفهای من در آوردی میزنین خواهر !

مادر گفت :

- نه ، اینجا نمیشه ، خیلی خسته‌س .

زن با قیافهٔ سرزنش آمیزی مادر را نگاه کرد .

- پس شما بخدا اعتقاد ندارین ، خانم؟

مادر گفت :

- ما همیشه مؤمن بودیم، اما آخه مادر بزرگ خیلی خسته‌س. تمام شبو راه رفتیم. خودتون رو واسه ما تو زحمت نندازین.

- زحمتی نیس، مخصوصاً وقتی آدم واسه یه روحی که میخواد با سمون پرواز کنه دس وپا میکنه. مادر روی زانوهایش بلند شد. با لحن یخزده‌ای گفت:

- متشکریم، ولی چادر ما جای روضه‌خوانی نیس.

زن زمان درازی او را نگریست.

- خیلی خب، نمیشه گذاشت خواهری از دنیا بره و یه طلب آمرزش خشک و خالی هم براتش نشه. ما توی چادر خودمون براتش روضه میخونیم خانم از سر این بیرحمی شما هم میگذریم.

مادر نشست و بسوی مادر بزرگ چرخیده چهره‌اش هنوز سخت و درهم فشرده بود. گفت:

- خسته‌س، فقط خسته‌س.

مادر بزرگ سرش را از طرفی بطرف دیگر خم و راست میکرد و با آهستگی فر میزد. زن با خشونت از چادر بیرون رفت. چشمهای مادر چهره پیر درهم شکسته را ترك نمی‌گفت. رزاف شارن همچنان هوای گرم را تکان میداد. گفت:

- مادر،

- دیگه چیه؟

چرا نداشتی روضه بخونن؟

مادر جواب داد:

- نمیدونم. این جهوویت‌ها آدمای خوبی هسن. زیاد ور میزنن و شلوغ میکنن. نمیدونم یهو چرا همچی شدم. همچی بنظرم میرسید که دیگه حوصله‌م سر رفته، حال‌م داره بهم میخوره. در فاصله‌ای زمزمه صدائی شنیده شد. روضه‌خوانی شروع میشد و نخست پا منبری و دعا بود. کلمات درست شناخته نمیشد ولی آهنگ روشن بود. صدا بلند میشد و فروکش میکرد و سپس بلندتر میشد. آمینی درون سکوت افتاد و نوحه با آهنگ پیروزمندانه و غرش توانائی بلندتر شد. صدا خفیف‌شد و بعد خاموش‌گشت. اینبار صدای آمین بلندکنان میرسید. و نوحه اینک تندتر و خشک‌تر میشد، آمرانه میشد و حال آنکه آمینها آهنگ اندوهباری بخود می‌گرفت. وزن بهم خورد. تاکنون صدای زنها و مردها هم آهنگ بود اما در میان آمینی صدای زنی چون جیغ وحشیانه‌ای ویا نمره حیوانی بلند شد، و بزودی عوعو زن دیگری، زنده‌تر از نخستین، بآن افزوده گشت در حالیکه صدای مردی هرگام را چنان ادامه میکرد که گوئی گرگی زوزه می‌کشد. پا منبری تمام شد. دیگر چیزی جز فریاد

حیوانهای درنده و بهمرآه آن صدای مبهمی ، شنیده نمیشد . مادر لرزید ، روزاف شارن نفس نفس میزد . کنسرت زوزه آنقدر طول کشید که آدم میگفت لابداین سینه ها خواهد ترکید .

مادر گفت :

- اینا منو عصبانی میکنه ، نمیدونم چم میشه .

ناگاه جیفهای زرنده کاملا دیوانه وار مانند زهر خنده گفتار در هوا پیچید صداها می ترکید ، می شکست و این آواز دسته جمعی بهم میخورد ، دوباره راه می افتادو بشکل کنسرت لندلند ، هق هق ، ترق ترق و صدای کوبشی در می آمد . سپس هق هقها به جیغ های نالان ریزی بدل میشد ، مثل صدای توله سگ هادر برابر نواله هایشان . روزاف شارن از عصبانیت میگریست . مادر بزرگ روکش را با پا پس زد و پاهاش که بچوبدستی های خاکستری و گره دار میمانست پدیدار شد . و فریاد های کوچک مادر بزرگ با صدای ناله ای که از دور میرسید همراهی می کرد مادر روپوش را سر جایش گذاشت . آنگاه مادر بزرگ نفس عمیقی کشید . اندك اندك تنفشی آسان و منظم میشد و پلکهای بسته اش دیگر نمی پرید . درون خواب آرامی بادهان باز خزنش می کرد .

ناله هائیکه از چادر دیگر می آمد درجه بدرجه خفیف تر میشد تا آنجا که دیگر بگوش نمیرسید .

اشک با چشمهای روزاف شارن در آمیخته بود ، مادرش رانگاه کرد و گفت ، این روزه برای مادر بزرگ خوب بود . خوابش برده .  
مادر سرش را خم کرده بود .

- ممکنه با اینا بد رفتاری کرده باشم با این آدمهای حسابی . مادر بزرگ

خوابش برد .

زن جوان پرسید ،

- آگه گناه کردی چرا بکشیش نمیگی ؟

- بهش میگم ... اما این آدم مضحکيه . شاید اصلا واسه خاطر اون بوده که نذاشتم اینها بیان تو چادر ما . این کیزی عقیده داره همون کاری که مردم میکنن ، همون درسه .

مادر دستهایش را نگاه کرد و سپس گفت ،

روزا شارن ، باید بخوابیم ، آگه بخوابیم امشب راه بیفتیم باید بخوابیم .

روی تشك دراز کشید .

روزاف شارن دستپاچه شد .

- پس کی مادر بزرگ باد میزنه ؟
- اون که حالا خوابیده . دراز بکش و راحت کن .
- زن جوان با تضرع گفت :
- نمیدونم کنی کجاس ؟ خیلی وقته ندیدمش .
- مادر گفت :
- هیس ! بخواب .
- مادر ! کنی میخواد شبها درس بخونه تا به چیزی بشه .
- آره همین الان بهم گفتی . بخواب !
- زن جوان روی تشك مادر بزرگ دراز کشید .
- به فکر دیگه هم بگه کنی زده ، همدش تو فکره . وقتی از برق خوب سر رشته پیدا کرد ، دکون وامیکنه اونوقت میدونی چطور میشه !
- ها ؟
- دیگه یخ سبيله ... هرچی دلت بخواد ، به یخچال هم درس میکنیم .
- کاری می‌کنیم که همیشه پر باشه . وقتی یخ باشه هیچ چیز خراب نمیشه .
- مادر با خنده کوتاهی گفت .
- کنی همیشه به چیزی از خودش درمیاره حالا بخواب .
- روزاف شارن چشمهایش را بست . مادر طاقواز دراز کشید و دستها را زیر سر صلیب کرد . نفس کشیدن مادر بزرگ و دخترش را گوش میداد دستش را بلند کرد تا مگس را از پیشانی فرار بدهد . در گرمای بیتاب کن اردوگاه خاموش بود ، ولی درون علف داغ همه ای همانند خاموشی آواز جیرجیرکها ، وز وز - مگسها - موج میزد . مادر آه درازی کشید ، پس از آن دهن دره ای کرد و چشمهایش را بست . توی خواب و بیدار شنید کسانی نزدیک میشوند ، صدای مردی او را از جا پراند .
- این توکیه ؟
- مادر با يك جست برخاست . مرد سیه چهره ای خم شد و سرش را توی چادر کرد . نیم چکمه بیا داشت . شلوار و پیراهن خاکی پاگون داری داشت هفت تیری درون جلدی که از کمر بند چرمیش آویخته بود ، دیده میشد و يك مدال نقره ای بزوگ روی سینه‌چپش آویزان بود . کلاه سربازیش را بعقب زده بود . روی چادر که مثل طبلی صدا میکرد ضرب گرفته بود . تکرار کرد :
- این توکیه ؟
- مادر پرسید :



- چیه ؟
- بهتون گفتم . میخوام بدونم کی اینتو هس ؟
- همین سه تا که می‌بینی ، مادر بزرگ من و دخترم .
- مرداتون کجان ؟
- اوه اونا رفتن تنشونو بشورن تمام شب تو راه بودیم .
- از کجا میان ؟
- از نزدیکی شالیساو ، در اکلاهما .
- خب پس ، شما نمیتونین اینجا بمونین .
- شب خیال داریم از اینجا بریم و از بیابون رد بشیم .
- کار آدم عاقل همیشه اگه فردا همین وقت اینجا بینمتون ، توقیف میشین .
- اینجا جای شماها نیس و بیخود اطراق نکنین .
- چهره مادر از خشم تیره شد . یواش پا شد . دولا شد و ماهی تاوه آهنی را از توی جمعیه ائاثیه آشپز خانه برداشت .
- یه باتون آهنی و یه هفت تیر بخودت آویزان کردی سر و گردن میای که از کجا اومدم ؟ خفه میشی یا نه ؟
- به ماهی تاوه مسلح شده بود و پیش میرفت . آندیکری هفت تیرش را از جلد بیرون کشید .
- مادر گفت ،
- همین! برازنها شیری . شانس آوردی که مردها اینجا نیسن اگه نه تیکه بزرگهات گوشت بود . تو ولایت ما به آدمهای مثل شماها یاد میدن چه جوروی جلوی زبونشونو بگیرن .
- مرد پس زد ،
- بله ، اما فعلا که شما تو ولایت خودت نیسی و اینجارو بهش میکن کالیفرنی .
- اوکی های بیسر و پا نباید اینجا لنکر بندازن .
- مادر ایستاد و با صدای گرفته‌ای گفت ،
- اوکی؟ ها، اوکی؟
- پس چی که اوکی هسین . اگه فردا برگردم و اینجا بینمتون بی‌برو برگرد تو پاسگاه هسین !
- نیم دوری زد و رفت تا با چادر مجاور کلنچار برود . گفت ،
- این تو کیه ؟
- مادر با هستگی برگشت زیر چادر . ماهی تاوه را توی جمعیه گذاشت . سپس

با هستگی نشست - روزاف شارن زیر چشمی اورا مینگریست. وزمانی که دید مادرش میکوشد تا برگرفتگی دردناک چهره اش غالب شود ، چشمهایشرا بست و خودش را بخواب زد .

اکنون خورشید برفراز افق بود ، اما انکار گرما نمیخواست فرو بنشیند .  
توم از زیر بید باشد ، تنش خیس عرق بود ، دهانش بدمزه و سرش منگ شده بود .  
بلند شد ایستاد ، نه سرحال بود و نه کسل . بطرف رودخانه رفت ، رختهایشرا کند و خود را در آب انداخت . تا آب بتنش خوردد تشنگیش از بین رفت . طاقواز توی آب درازکشید و خودشرا رها کرد تا در آن موج بردارد . آرنجها را در شن فرو کرده بود و خود را نگه میداشت و نك انگشتهای پایشرا که از سطح آب بیرون زده بود تماشا میکرد .

پس بچه رنگ پریده و لاغری ، چون جانوری از میان نیها میخزید و پیش میآمد . رختهایش را کند و توی رودخانه غلتید . مثل موش آبی دست و پامیزد . تنها بینی و چشمهایش از آب بیرون بود . و ناگهان کله توم بچشمش خورد و دید که توم او را میباید . و رجه و رجه اشرا تمام کرد و در آب نشست .

توم گفت :

- آهای !

- های !

- انکار ادا موش آبی رودر میاوردی ، نه ؟

- آره .

یواش یواش خودشرا پس می کشید ، زیر چشمی ساحل را میپایید اول با بیاعتنائی و سپس با يك جست ناگهانی و مثل برق لباسهایشرا جمع کرد و مانند گورخری در قلمستان گم شد .

توم خنده خاموشی کرد . ناگاه صدای گوشخراشی اسمش را داد زد ،

- توم ، هو ! توم .

در آب نشست و با انگشتهاش سوت زد - سوت زیر زننده و نافذی که آخرش اندکی کش آمد . نیها پس میرفتند تا به روتی کوچه بدهند گفت :

- مادر صدات میکنه . گفته همین الان بیای .

- خیلی خب .

برخاست و بساحل رسید ، و روتی با علاقه فراوان تن لخت اورا حیرت زده مینگریست . توم که میدید وی کجا را مینگرد گفت :

زود میزنی بچاک یا نه ، یالا .

وروتی دوپا داشت دوتای دیگرهم قرض کرد وزد بچاك . توم شنید همچنان که روتی میدود شوق زده وین فیلد را صدا میکند . رختهای سوزانش را روی بدن ترش انداخت و ازخلال قلمستانها ، بسوی چادررراه افتاد .  
مادربا شاخه های خشك بید آتش افروخته بود و يك ديك آب گذاشته بود گرم شود . وقتی که توم را دید انگار دلش آرام گرفت .

توم پرسید :

- چکارداری ، مادرا

- مادرجواب داد :

- هیچی ، دلم شور میزد . یه شریف اومده بود اینجا . گفت که از اینجا بریم . ترسیدم نبادا بسراغ تو اومده باشه و حرفتون شده باشه و تو له و لوردهش کرده باشی .

- واسه چی شریفرو له ولورده کنم؟

مادرببخند زد ...

- ایه دیکه ، خیلی بی تودهن بود چیزی نمونده بود خود من دك و پوزشو خورد کنم .

توم همچنانکه می خندید ، بازوی مادرش را گرفت و بسختی اما بدون خشونت تکانش داد . روی زمین نشست . هی می خندید .

- باریکلا ... مادر ، تو که انقدر سربزیر بودی چطور شد که باین فکر ها

افتادی؟

چهره اش سخت شد.

- نمیدونم ، توم .

- اول تو مارو با دستة جك میترسوندی وحالا خودت میخوای مأمور پلیسو

نقله کنی .

لبخند کوچك و خاموشی زد و با مهربانی پای برهنه مادرش را نوازش کرد.

گفت :

- یه ببر حسابی .

- توم؟

- ها؟

مدتی دو دل ماند .

- توم ، شریفی که بهت گفتم ... بما گفت اوکی ، گفتش که « نمیخوام شما

اوکی های بیسروپا اینجا لنگر بندازین . »



توم یکدستش را بمهربانی روی پای برهنه او گذاشته بود و نگاهش میکرد.  
گفت :

- از این موضوع، یکی برامون صحبت کرد. این اسمیه که اینها بما داده.  
لحظه‌ای فکر کرد .

مادر ، بمقیده تو میتونن بگن من آدم بدی هم ؟ یعنی که سزاوار محاکمه  
باشم ؟

مادر جواب داد :

- نه ، تورو محاکمه کردن اما ... نه . چرا اینو از من میپرسی ؟

- خب ، حالا بهت میگم . میخوام حسابی خدمت این شریف برسم .  
مادر لبخندی زد تا خودش را مشغول کند .

- نزدیک بود من اینو از تسو بیرسم چیزی نمونده بود منشو با ماهی تاوه  
عوض کنم .

مادر ، واسه چی گفت همیشه اینجا موند ؟

- هیچی فقط و فقط گفت واسه اینکه نمیخواد اوکی های نکبته اینجا لنگر  
بندازن . گفتش که آگه فردا مارا اینجا ببینه راهی مون میکنه .  
ولی ما ازداد و بیداد شریف از میدون دربرونیسیم .

مادر گفت :

- منم همینو بهش گفتم . اون جواب دادش که این حرفهارو بنذارین برا  
شهر خودتون . اینجا کالیفرنیه ، هر کاریم که عشقمون بکشه میتونیم بکنیم .

توم با ظاهر تقریباً ناراحتی گفت :

- مادر میخوام به چیزی بهت بگم . نوآه ... کنار رود خونه رو گرفت و  
رفت ... نمیخواس از اینجا دورتر بیداد .

مادر لحظه‌ای صبر کرد تا بفهمد . سپس با دلهره پرسید :

- چرا ؟

- نمیدونم ، گفتش که نمیتونه جلو خودشو بگیره ، باید بمونه . بمن گفت

که بهت بگم .

پرسید :

- چی میخواد بخوره ؟

- نمیدونم ، گفتش از رودخونه ماهی میگیره .

مادر زمان درازی خاموش ماند و بالاخره گفت :

- خانواده داره بخش و پلا میشه . نمیدونم چرا . انکار منم دیگه نمیتونم

فکر کنم . اصلا فکرم کار نمیکنه ، خیلی چیزها اتفاق میافته .  
 توم بدون اینکه آنقدرها حرفش را باور داشته باشه گفت ،  
 - گلیم خودشو از آب میکشه ، آدم عجیب غریبه .  
 مادر نگاه بی‌حالتی برودخانه کرد .  
 - همچی بنظرم میاد که دیگه فکرم کار نمیکنه .  
 توم چشمهایش را بصف چادرها دوخت و دید روتی و وین فیلد دم چادری  
 ایستاده‌اند و با کسی که درون آنست گفتگوی پرهیجانی دارند .  
 روتی دامن پیراهنش را می‌تاباند و وین فیلد با نك انگشتش زمینرا سوراخ  
 میکرد .  
 توم داد زد :  
 - او روتی !  
 چشمهایش را بلند کرد و تا توم را دید ، فرز ، پشت سروین فیلد دوید ، وقتیکه  
 بوی رسید توم گفت :  
 - برو بی بچه‌ها ، همه تو قلمستون خوابیدن ، برو . وین فیلد تو هم برو به  
 ویلسن‌ها بگوهرچی زودتر میتونن دس و پاشونو جمع کنن .  
 بچه‌ها دوری زدند و بتندی دویدند .  
 توم پرسید :  
 - مادر حال مادر بزرگ فعلا چگونه ؟  
 - خوبه ، استراحت کرده . امروز یخورده خوابیده . انگار حالش میخواد  
 بهتر بشه . هنوز هم خوابه .  
 - خب ، خوبه دیگه ، خوردنی چیزی پیدا میشه ؟ ...  
 - دیگه چیزی نمونده . یه چارم خوک مونده .  
 - خب . باید اون پارچ رو پر آب کرد باید آب همراهمون برداریم .  
 صدای نافذ روتی را از پائین دشتها میان نی‌ها ، شنیدند که مردها را صدا  
 میکند .  
 مادر ترکه‌های بید را در آتش فرو میبرد ، شعله‌های بلند آتش با ترق‌ترق خشکی  
 بالا می‌آمد و بته دیگ سیاه می‌سود .  
 مادر گفت :  
 - خدایا یخورده راحتی براما مقدرکن . یه جای خوبی براما مقدرکن تا بتونیم  
 یه دقه دراز بکشیم .  
 آفتاب خط دندانها را در جانب مغرب نیش میزد . روی آتش . آب با

غضب در دیک می جوشید . مادر رفت زیر چادر . از گوشه‌ای يك پیش بند پسر از سبب زمینی برداشت و گذاشت بجوشد .  
 - خدایا ترو بزرگیت قسم میدم قسمت کن هر چه زودتر به شست و شوئی بکنیم . هرگز اونقدر چرك نبودیم . حتی دیکه سبب زمینی ها رو هم پیش از جوشیدن نمی شوریم . نمیدونم چرا همچی شدیم . انکار دیکه دل و حوصله هیچ کاری نداریم .

مرد هادسته جمعی ، باچشمهای خواب آلود و چهره‌های پف کرده از خواب روزانه ، رسیدند .

پدر گفت :

- چه خبره؟

توم جواب داد :

- مردم دارن میرن . به شریف اومده و گفته باید بریم . باید زودتر کلکتر رو کند . اگه زود راه بیفتیم شاید بتونیم از شر ردشیم . در حدود سیصد میل باید بریم تا برسیم .

پدر معترضانه گفت :

- من خیال می کردم میشه یخورده راحت کرد .

توم گفت :

- خب . همیشه دیکه . باید راه بیفتیم . نو آه نیاد ، کنار رودخونه رو گرفت و رفت .

- چی میگی ، چطور نیاد ؟ دیکه چه ش شده ؟ لاله‌الاله !

و آنوقت پدر جلو خودش را گرفت و مفلو کانه گفت :

- تقصیر منه ، پس بیچاره تقصیر منه .

- نه .

- نمیخوام دیکه راجع باینموضوع حرف بزوم . دیکه نمیتونم . . . تقصیر

منه .

- در هر حال باید رفت .

در این حیص و بیص ویلسن نزدیک شد . گفت :

- رفقا ، ما نمیتونیم راه بیفتیم . سیری داره از دست میره . باید استراحت

کنه ، هرگز زنده باونور نمیره .

خاموش ماندند و سپس توم صدایشرا بلند کرد :

- به شریف گفته که اگه خودمون تا فردا راه نیفتیم راهمون میندازه .

ویلسن سرش را جنباند . از شدت اضطراب چشماهایش بی‌نور شده بود وزیر پوست فرو رفته ، رنگ پریدگی خفیفی داشت نمایان می‌شد .  
 - خب ، باید راه افتاد . سیری نمیتونه از جاش جم بخوره . اگه تو حبس هم انداختنمون که انداختن . باید استراحت‌کنه و یخورده جون بگیره .  
 پدرگفت ،

- شاید بهتر باشه که صبرکنیم تا همه باهم بریم .  
 ویلسن گفت :

- نه ، شما خیلی بما خدمت کردین . خیلی بما خوبی کردین ، اما دیگه نمیخواد اینجا بمونیم . باید راهتونو بگیرین برین تابه کاری بجورین ما نمیداریم اینجا بمونین .

پدر بسختی ایرادکرد ، - آخه شما چیزی ندارین .  
 ویلسن لبخندی زد ، از همون وقت که بهم بر خوردیم چیزی تو دستگامون نبود . اینموضوع فقط بما مربوطه . بی‌خودهم اوقاتموتلخ نکنین . شما باید راه بیفتین اگه نه کفر من در میاد .

مادر با اشاره سر پدر را بزیر چادر خواند و چیزی با او بیچ کرد .  
 ویلسن بطرف کیزی پیچید وگفت :  
 - سیری میخواد شما بهش سر بزنین .  
 کشیش گفت ،  
 - الساعه .

بطرف چادر ویلسن زفت . پرده‌های ورودی را پس زد و بدرون راه یافت ، آن توگرم و تاریک بود . تشك روی زمین پهن بود و تمام ائائیه‌شان اینور و آنور پخش و پلا بود ، زیرا تازه صبح آنها را باز کرده بودند . سیری روی تشك ناله می‌کرد ، و چشمه‌اش بازهم بزرگتر و درخشنده تر بنظر میرسید . کشیش ایستاده بود او را نگاه می‌کرد ، سر بزرگش را روی آن خم کرده بود . رگها از هر سوی گردنش بیرون زده بود . کلاهش را برداشت و در دست نگهداشت . زن گفت ،

- شوهرم بشما خبر داده که ما دیگه نمیتونم بیایم ؟  
 - بله .

با صدای گرم و گیرایش ادامه داد ،

- دلم میخواد شماها برین . من میدونسم که تا آخر کار زنده نمیومم ، اما خیال می‌کردم اقلا به اونور میرسم . ولی شوهرم نمیخواد بره . خبر نداره ، خیال میکنه حال من بهتر میشه . خبر نداره .

- گفته که نمیره .  
 زن گفت ،  
 - خب میدونم . آدم لجبازه . من خواهرش کرده بودم بیاین که به دعائی  
 بخونین .  
 مرد آهسته گفت ،  
 - من کشیش نیسم . دعای من فایده نداره .  
 زن لبهایش را ترک کرد .  
 - وقتی که اون پیرمرده مرد من اونجا بودم . شما که برا اون دعاخوندین .  
 - اون دعا نبود .  
 چرا ، بودش ،  
 دعای کشیش واقعی نبود .  
 - دعای خوبی بود . من ازهمونها میخوام . یکی واسه من بخونین .  
 - نمیدونم چی بگم .  
 زن یکدقیقه چشمهایش را بست و سپس گشود ،  
 - خب همونجوری تو دلتون هم بگین خوبه . کلماتشو نگفتین هم نگفتین .  
 همینجوری خوبه .  
 مرد گفت ،  
 - من بخدا عقیده ندارم .  
 - حتماً بیک خدائی عقیده دارین . 'اگرم ندونین چه جوریه اهمیت نداره .  
 کشیش سرش را خم کرد . زن با دلواپسی او را می نگرست . و آنوقت که مرد سرش  
 را بلند کرد دلش آرام گرفت .  
 - ها ، خوب شد . من همینو میخواسم . به کسی که قلبش برا دعا کردن پاک  
 باشه .  
 - مرد سرش را تکان داد پنداری میخواست خودش را بیدار کند . گفت ،  
 - نمی فهمم شما چتونه .  
 آنگاه زن پاسخ داد ،  
 - چرا میدونین ... نه ؟  
 موافقت کرد ،  
 - بله ، میدونم ، میدونم اما نمیتونم بفهمم . شاید اگه چندروزی استراحت  
 کنین بعدش بتونین بیاین .  
 زن آهسته سرش را تکان داد ،

- من دیگه فقط درد ورنجی هم که روش پوست کشیده باشن . من میدونم چه خبره . اما تمیخوام بهش بگم . خیلی براش سخته ، ازطرف دیگه نمیدونه چکاربکنه . شاید شب ، موقع خوابش . . . وقتی بیدار شد دیگه کمتر براش سخته .

- شما میخواین من نرم ، همینجا بمونم ؟

زن جواب داد ،

- نه . هرگز . وقتی من کوچک بودم آواز میخوندم ؛ همسایه‌هامون میگفتن من بخوبی جنی‌لیند(۱) میخونم . همسایه‌هامون میومدن آواز منو بشنون . وقتیکه اونا دور من جمع میشدن و من میخوندم ، انقدر خودمو بهشون نزدیک می‌دیدم که بیشتر فکرشوهم نمیتونسم بکنم .

این دعای حقیقی بود . براکمتر کسی پیش میاد که دلش اینجور پراز احساسات بشه ، اینجور با دیگران یکدل و یکزبون بشه . . . مثل اونها که وامیادن و من که براشون میخوندم . پیش خودم می‌گفتم شاید روزی توتأتر بخونم ، اما هرگز نخوندم . خیلی از این موضوع خوشبختم ، همینطوری خوبه ، هیچ چیزی نتونس میون من و اونا حایل بشه . و برای همینه که از شما خواهش می‌کنم دعا بخونین . میخوام دفعه دیگه یکی رو باخودم یکدل و یکزبون حس کنم . دعا کردن باخوندن هیچ فرقی نداره . بی برو برگرد هیچ فرقی نداره کاشکی فقط میتونسین خونندن منو بشنویین ؛

مرد توی چشمهایش نگاه کرد و گفت ؛

- خدا حافظ .

سرش را با هستکی تکان داد و لبانش را فشرد . آنگاه کشیش از تاریک روشن چادر بیرون آمد و توی روشنائی کورکننده آفتاب افتاد . مردها کامیون را بار می‌کردند . عموجون آن بالا بود و دیگران اسبابها را بوی می‌دادند . همه را با دقت مرتب می‌کرد و می‌کوشید تا سطح آنها یکدست باشد . مادر بقیه خوک نمک سود را درون دیگی خالی کرد . توم و آل رفتند تا پارچها را در آب رودخانه بشویند . آنها را روی رکابهاسفت کردند و سپس سطلها را برداشتند که پرکنند . پس از آن روی پارچها را گرفتند تا هنگام رفتن آب بیرون نجهد . دیگر جز چادر و تشک مادر بزرگ چیزی برای بارکردن نماند .

توم گفت ؛

- این گاری لکاته بایه همچی بارو بندیلی مثل لکوموتیو داغ میشه . باید تا می‌تونیم آب ورداریم .

مادر سیب زمینی‌های جوشیده را قسمت کرد ، کیسهٔ نیمه خالی را از زیر چادر بیرون کشید و کنار دیک گذاشت . همگی پابیا می‌شدند ، می‌خورند و سیب زمینی‌های جوشیده را از دستی بدست می‌انداختند که خنک شود .  
مادر بسراغ ویلسنها رفت . ده دقیقه زیر چادرشان ماند آنگاه بی‌صدا بیرون آمد و گفت :

- حالا دیگه وقت راه افتادنه .

مردها زیر چادر گسترده غلتیدند . مادر بزرگ با دهان کاملاً باز همچنان خواب بود . تشک را با احتیاط برداشتند و تا نیک کامیون بلندش کردند . مادر بزرگ پاهای نی‌قلیانش را جمع کرد و ابروهایش را در هم کشید ؛ اما بیدار نشد .  
عمو جون و پدر روکش را روی دیواره‌های کامیون پهن کردند و باینگونه چادر کوچکی روی بام اتومبیل درست شد . از اینموقع همه چیز حاضر بود ، پدر کیفش را از جیب درآورد و دو اسکناس مجاله بیرون کشید ، پیش ویلسن رفت و دستش را دراز کرد .

- خیلی خوشحال میشیم اگه اینو و ... با انگشت خوک نمک سود و سیب زمینی هارا نشان داد ... و اینها رو قبول کنین .

ویلسن چشمها را پائین انداخت و سرش را با حرارت تکان داد ؛ گفت :

- من این کارو نمی‌کنم ، دیگه برا خودتون چیزی نمی‌مونه .

مادر دو اسکناس را از پدر گرفت و با دقت تا کرد آنها را روی زمین گذاشت و دیک خوک را روی آنها قرار داد و گفت :

- اینها اینجا باشه . اگه شماورش نمی‌دارین آخرش یکی پیدا میشه ورداره .

ویلسن که همچنان سرشرا خم کرده بود نیمدوری زد و بجادرش برگشت ،

رفت تو و پرده‌های مدخل پشت سرش افتاد .

خانواده چندی منتظر شد و بعد تووم گفت :

- دیگه باید راه بیفتیم . بنظرم در حدود ساعت چارده .

خانواده از ماشین باری بالا رفت و مادر بالای بالا ، کنار مادر بزرگ تووم ،

آل و پدر جلو و وینفیلد روی زانوی پدر ، کنی وروزاف شارن پشت اطاقک‌راننده

آشپانه کردند . کشیش ، عمو جون و روتی بالای بار روی هم می‌افتادند . پدر

داد زد :

- آقای ویلسن ، خانم ، خانم ، خدا حافظ .

هیچ پاسخی از چادر نیامد . توم روشن کرد و کامیون بسنگینی راه افتاد . مادر از بالای اتومبیل که چون حشره‌ای خود را می‌کشانند بر روی راه سنگلاخی که به نیدلز و راه سربالا میرفت بعقب نگاه کرد . ویلسن دم چادرش ایستاده بود و با چشم دنبالشان می‌کرد . کلاهش را بدستش گرفته بود آفتاب بچهره‌اش می‌تافت . مادر بعلامت خدا حافظی دستش را تکان داد ولی او پاسخی نداد .

توم روی جاده خراب با دنده دو راند تا فترها آسیب نبینند . در نیدلز وارد يك تعمیرگاه شد ، چرخهای کارکرده و چرخهای نو زاپاس را که بعقب بسته بودند واری کرد . باک را پر از بنزین کرده و دو بیت بنزین بیست و پنج لیتری و یک حلب روغن ده لیتری خرید . رادیاتور را پر کرد ، نقشه آن نواحی را گرفت و از نظر گذراند .

اینکار وقتی که حساب صاف شد دل مستخدم پمپ بنزین ، که لباس سفید بتن داشت ، آرام گرفت ، گفت :

- خوب دل و جرأتی دارین .

توم چشمهایشرا از نقشه برداشت :

چطور مگه ؟

ایه دیگه ، با این یخدون شکسه می‌خواین رد شین :

- شما تا حالا رفتی ؟

- آره . صد دفعه . اما هرگز با همچی ابوطیاره هائی نرفتم .

اگه پنچر بشه ، کسی پیدا میشه کمکی بکنه ،

- ممکنه . اما مردم هیچ خوششون نمیاد شبها لنگ کنن . خیلی جرئت

می‌خواد . من که هیچ دلم نمی‌خواد جا شما باشم . اینکار یه دل و جرأتی می‌خواد که

من مردش نیسم . . .

توم لبخندی زد :

- آدم وقتی مجبور شد کاری رو بکنه دیگه دل و جرأت نمی‌خواد خب ،

ممنون . راه میفتیم .

توی کامیون نشست و حرکت کرد .

مرد جوان سفید پوش به دکه‌اش که از آهن سفید ساخته شده بود برگشت ،

وردست او روی دفتر محاسبات بخودش فشار می‌آورد .

- خدایا ، چقدر اینها بد قیافن .

- اوکی هارو میگی ؟ سگ جون‌های عجیبی هستن .

- پناه بر خدا ، حیف آدم نیس خودشو تو این یقلاوی ها بنخطر بندازه .



- اینو ما می فهمیم این اوکی های نکبت فلک زده نه عقل دارن نه شعور . اینها اصلا آدم نیسن . مکه آدم می تونه همچی بدبختی و فقری رو تحمل کنه ؟ آدم که نمی تونه انقدر کثیف و بدبخت باشه . درحقیقت اینها چندان تفاوت با میمون ندارن .

- راسی خیلی خوشم که مجبور نیسم با این هودسن شش سیلندرشون از بیابون رد بشم ، مثل خرمن کوب تق تق می کنه .

دفتر محاسبات را نگاه کرد . يك قطره درشت عرق از درازی انگشتش سرازیر شد و روی صورت حساب افتاد .

- میدونی انقدرها هم تو دلشون غصه دار نیسن . انقده مگن که بفکرشون نمیره بیابون خطرناکه . هه ! بعدش ، خدایا ! شایدم از سرنوشت خودشون راضی باشن . همین هس که می بینی ، بیشتر از این هم چیزی سرشون نمیشه . واسه چی آدم خودشو بخوره ؟

- من خودمو نمی خورم ، فقط فکر می کنم اگه جای اونها بودم هیچ این وضعو دوست نمی داشتم .

- واسه اینکه تو بهتر می فهمی اما اونها بیشتر از این چیزی بفکرشون نمیره .

و با پشت دستش قطره عرقی را که روی صورت حساب افتاده بود پاک کرد . کامیون توی جاده بزرگ افتاد ، روی سربالائی درازی که از درون سنگهای فرو ریخته وشکافته می گذشت .

موتور بزودی داغ شد و توم آهسته کرد ولی اهمیتی نداد . جاده مارییج پیوسته از خلال سرزمین مرده ، چشم اندازی سفید و خاکستری ، سوخته ، و بی نشان از زندگی ، بالا می رفت . تنها یکبار چند دمی ، توم ایستاد تا موتور خنک شود ، سپس دوباره برای افتاد . هنوز آفتاب در بالای افق بود که از گردنه گذشتند و بیابان رادر زیر پایشان گسترده یافتند . کوهسارهای خاکستری سیاه را در دور دستها و آفتاب زرد را که روی بیابان خاکستری منعکس می شد ، بیشه زار پلاسیده مریم وحشی و خار بته ها روی شن ریزگار ، سایه های صاف انداخته بود که سر راست توی آفتاب کورکننده فرو میرفتند ، توم فقط وقتی که دستها را حایل چشمها می کرد می توانست آنها را بنگرد . زمانی که از قله سرازیر شدند توم ماشین را خاموش کرد تا موتور خنک شود . بدقت از خم بزرگ پائین آمدند تا بزمین یکدست کویر برسند . توم . آل و پدر - و روی زانوی پدر وینفیلد ، درجلوی کامیون نشسته بودند . نور زننده آفتابی که فرو می نشست بصورتشان می تافت . چشمهایشان سخت بود و صورتهای گل

انداخته‌شان از عرق برق میزد . زمین سوخته و کوههای خاکستری سیاه یکدستی چشم انداز را بهم میزد ، چشم اندازی که روشنی آفتاب غروب ظاهر وحشتناکی بآن می‌بخشید .

آل گفت :

- خدایا ، عجب جائیه . آیا میشه از اینجا رد بشیم ؟

توم گفت :

- خیلی‌ها اینکارو کردهن . خیلی‌ها ، چطور شده که اونها تونسن و ما

نمی‌تونیم .

آل پاسخ داد :

قاعدتاً باید بعضی‌هاشون هم توراه از بین رفته باشن :

توم پاسخ داد :

- معلوم نیس ما هم بتونیم بی‌خطر بآخرش برسیم .

آل لحظه‌ای خاموش ماند . کویر سرخ رنگ که هرزمان بزرگتر می‌شد در

دوسوی کامیون دراز کشیده بود .

آل پرسید :

- خیال می‌کنین دوباره ویلسن‌هارو ببینیم ؟

توم بسرعت نگاهی به سطح روغن افکند .

انکار یکی بمن می‌که حالا حالا ها هیشکی نمی‌تونه خانم ویلسنو ببینه همچی

بنظرم میرسه .

وین فیلد گفت :

- پدر ، من می‌خوام برم پائین .

توم چشمایشرا بسوی او گرداند .

- گمون می‌کنم آگه پیش از اطراق شب همه بیایم پائین بهتر باشه .

یواش کرد و ایستاد . وین فیلد از در پائین جست و کنار جاده ناشید توم

خم شد :

کسی کاری نداره ؟

عموجون جواب داد :

- نه ، ما جلو خودمونو گرفتیم .

پدر گفت :

- وین فیلد برو بالا . از بسکه روزانو هام نشسی ، زانو هام خواب رفته .

پسرك حرف شنو تكمه‌های لباسش را انداخت ، رفت عقب کامیون ، چهار

دست و پا از بارها بالا رفت و به تشك مادر بزرگ رسید. سپس بطرف روتی لغزید.  
غروب، هر لحظه فراتر میرسید و کامیون پیوسته میغلطید. لبه خورشید به افق  
متبک رسیده بود و پایان رنگ ارغوان میگرفت.  
روتی گفت:

- پائین نگر ت نداشتن، نه؟

- من خودم نخواسم بمونم. بخوبی اینجا نیس. آدم نمیتونه دراز بکشه.  
روتی گفت: خوبه، انقدر ورزن که بدم میاد. میخوام بخوابم، وقتی هم  
بیدار بشم دیگه رسیدیم. تو همچی میگفت، چقدر کیف داره که آدم باغهای قشنگو  
تماشا کنه!

آفتاب هاله پنهوری در آسمان بجا گذاشته و رفته بود. و بزودی زیر وکش  
ماشین، زیر این غار درازی که از سر و تهش روشنی هموار و سه گوشه تو میزد،  
خیلی تاریک شد.

کنی و روزاف شارن به اطاق پشت داده بودند، باد گرمی که زیر چادر  
می پیچید به پس گردنشان میخورد و پارچه بالای سرشان را بخس خر و ترق ترق  
در میآورد.

آهسته با هم صحبت میکردند بطوریکه هیچکس نمیتوانست بشنود. هوهوی  
روکش صدایشان رامیپوشاند. کنی سرش را میچرخاند، چیزی در گوش روزاف شارن  
پیچ پیچ میکرد و بعد نوبت روزاف شارن میرسید. او گفت:

- مثل اینکه اصلا خیال وایسادن ندارن. همین شکل سر گذاشتن به بیابون  
و هی میرن. من از خستگی بیچاره شدم. و شوهر در گوشه جوابش داد:

- شاید فردا صبح. دلت نمیخواد تنها بخوابی، نه؟ حرف بزن.

در تاریک روشن با دستش پهلوی او را نوازش کرد.

زن گفت:

- بسه تو منو دیوونه کردی. نکن همچی.

و سرش را برگرداند تا جواب او را بشنود:

- میشه... وقتی همه خوابیدن...

زن گفت:

- میشه، اما صبر کن تا همه بخوابن. تو منو دیوونه میکنی. شاید اصلا

خوابشون نبره.

مرد گفت:

- نمیتونم جلو خودمو بگیرم.

- خوب میدونم. منم نمیتونم. حرف اونوقتی رو بزن که اونجا میرسیم، یه خورده برو عقب، آگه نه پاك از دستت دیوونه میشم.  
مرد آهسته خودش را پس کشید. گفت:  
- خب دیگه، من شبها درس میخونم. زن آه درازی کشید. یکی از این کتابهایی که در باره این چیزها نوشته شده میخرم و راهنماش رو ورمیدارم.  
زن پرسید:  
- بمقیده تو چند وقت؟  
- چند وقت چی؟  
- طول میکشه تا تو پول حسابی پیدا کنی و یخچال بخریم.  
مرد با ظاهر پر ابهتی پاسخ داد:  
- همیشه گفت: اما آنچه که از حالا میدونم اینه که باید پیتس از نوئل تحصیل کرد.

- تا تحصیلتموم بشه یخچال و کل اثاثیه دیگه میخریم، نه؟  
مرد لبخند خفه‌ای زد. گفت:  
- چه گرمای نکبتیه. وقت نوئل یخچال میخوای چکار؟  
روزارف شارن تکانی خورد.

- راس میگی، اما من دلم میخواد همیشه یخچال داشته باشم. صبر کن، چقدر بهت بگم. منو دیوونه کردی! شفق برای تاریکی جا خالی میکرده ستاره‌های کویر براق و بلورین، گاه گاه اندکی ختم خالی بر سطح آرام و مخمل‌گون آسمان پدیدار میشدند. آنگاه که آفتاب بالا بود، گرمای سوزان بیرحمانه بر جمجمه و پشت گردن میکوفت و اما اکنون که فرو نشسته بود گرمای انبوه و خفه کننده‌ای از پائین برمیخاست. چراغها روشن شد، و نور مبهمی بر نوار تاریکی از پشت اطراف، و اندکی از جاده جلو اتومبیل انداخت. و گاه يك جفت چشم در دورستها می‌درخشید اما هیچ حیوانی خودش را توی روشنائی نشان نمیداد. حالا دیگر زیر چادر از شب تیره لبریز بود. و عمو جون و کشیش وسط کامیون کز کرده بودند. روی آرنجهایشان تکیه داده بودند و نگاهشان در سه گوش روشن آنسر آغاز گم‌شده بود. در ته روشنی مادر و مادر بزرگ را که قوز کرده بودند تشخیص میدادند. مادر را میدیدند که گاه گاه تکان میخورد، و بازوی سیاهش در دل آسمان می‌چنبد.

عمو جون به کشیش گفت:

- کیزی، شما آدم عاقلی‌هسی قاعدتاً باید بدونین که چکار باید کرد...

- چی رو چکار باید کرد؟

عمو جون پاسخ داد:

- من نمیدونم.

کیزی گفت:

- ها، همین کار منو آسون میکنه

- خب، شما کشیش بودین.

- جون، گوش کنین، تمام مردم همین انتظار و از من دارن چونکه یه وقتی

کشیش بودم. آخه کشیش هم یه آدم که بیشتر نیس. همین.

- آره، اما کشیش... یه آدم مخصوصیه اگه نه کشیش نمیشدکه، من میخوام

چیزی ازتون بیروم... بعقیده شما ممکنه کسی سبب بدبختی دیگران بشه؟

کیزی جواب داد:

- نمیدونم، من نمیدونم.

- میدونین... واسه این میپرسم که... من با یه دختر قشنگ خوبی عروسی

کردم یکهویه شب قولنج کرد. بمن گفتش «برو سراغ حکیم». «آه، بهش گفتم

«خوب فکر کن، پرخوری کردی، چیزی نیس.»

عموجون دستش را روی زانوی کیزی گذاشت و نگاهش در تاریکی جستجو

میکرد.

- یه نگاه مخصوصی بمن کرد. تبوم شب ناله کرد و بعد از ظهر روز دیگه

مرد.

کشیش زیر لبی قری زد.

جون از سر گرفت:

- می فهمین، من کشتمش. و از آنروز بیعد هممش کاری می کنم که گناهمو

جبران کنم، مخصوصاً پیش بچه ها. سعی کردم آدم بشم اما نتونستم. مست میکنم

و پرت و پلا میکنم.

کیزی گفت:

- همه پرت و پلا میکنن. اولیش خود من.

- بله، اما شما روحتون زیر بار هیچ گناهی نیس.

کیزی با مهربانی گفت:

- حتماً منم گناه کرده ام عمه کرده. گناه چیزی نیس که بشه ازش ایمن بود.

تمام اونهایی که از بی گناهیشون مطمئن هستن، هه، این مادر قحبه ها. اگه من

جای خدای مهربون بودم یکی یه تیپا در کون همه شون میزدم و این کثافتها رو از

بهشت مینداختم بیرون. من نمی فهمم حرف حسابشون چیه!

عمو چون گفت همیشه انکار صدائی میشنوم که من سبب بد بختی خانواده خودم شدم. بهم میگه باید بنذارمشون راحت باشن و خودم برم. با این وضع هر گز راحت نیسم.

کیزی شتابزده گفت:

- چیزی که من میدونم اینه که کار کردنی رو باید کرد، من نباید اینوبشما بگم... نمیتونم بشما بگم. من نه به شانس عقیده دارم نه باینکه ممکنه کسی باعث بد بختی دیگران بشه. تسوی این دنیای یست من فقط یه چیزو با یقین و اطمینان میدونم و اونهم اینه که هیچکس حق نداره در زندگی خصوصی کسی دخالت کند، هر کس که میخواد باشه. هر کس خودش بیاید خودشو بشناسه. میشه بمردم کمک کرد، منکرش نیسم، اما نباید بهشون گفت چکار بکنن.

عمو چون با آهنگ دمقی گفت:

- خب، پس شما نمیدونین .

- نه، نمیدونم .

- بمعقیده شما این گناه نبود که گذاشتم زخم اینجوری بمیره .

کیزی جواب داد:

- ایه، بنظر من یه اشتباهه اما اگه بنظر شما گناه بیاد، گناهه. مردم خودشون

گناهاشونو بالا میبرن، تکه تکه رو هم می‌چینن .

عمو چون گفت:

- باید یخورده در بارهش فکر کنم. آن بالا در حالیکه زانوانش را بالا

میکشید. پشت چرخید.

ماشین باری روی جاده سوزان میرفت و ساعتها می‌گذشت، روتی و وین فیلد خوابیدند کنی پتوی بسته‌ای را کشید و روی روزاف شارن و خودش انداخت، و در گرما با هم کشمکش میکردند. و هر دو در گرمای مرطوب خاموش شدند. پس از اندکی کنی پتو را کنار انداخت و گرد باد ولرم بدنهای ترشان را خنک کرد.

در قسمت عقب اتومبیل، ما در روی تشکی کنار مادر بزرگ دراز کشیده بود. چشمهایش هیچ چیز را نمیدید اما حس میکرد که قلب می‌ستیزد و بدن کوفته میشود، و تنفس چون صدای خرخر بغض‌آلودی در گوش صدا میکرد. و مادر بدون خستگی تکرار میکرد:

- آروم بگیر، درس میشه.

و با صدای مردانه‌ای:

- خوب میدونی که باید گذشت خودت میدونی.

عموجون داد زد؛

- حالتون خوب شده؟

مادر دمی ماند تا جواب بدهد؛

- آره ، من باید بخوابم .

و بزودی مادر بزرگ آرام گرفت و مادر همچنانکه مثل چوب دراز کشیده

بودکنارش ماند .

ساعتهای شب جریانش را ادامه میداد و تاریکی اتومبیل را پوشاند . گاه

اتومبیل‌هایی که بسوی مغرب میرفتند از آنها جلو میزدند و گاه کامیون‌های سنگینی

که از باختر بخواور میتاختند سرزده پیدا می‌شدند . و آبخاری از ستاره‌های رخشنده ،

در جانب مغرب بردامن افق می‌افتاد . حوالی نیمه شب بود که بنزدیکی داگت (۱)

محل بازدید رسیدند . سیلابی از نو جاده را لبریز کرده بود . روی اعلانی نوشته

بودند «دست راست ، ایست .» مأمورین پلیس توی دفتر وقت تلف میکردند اما

وقتی که توم ایستاد ، بیرون آمدند و زیر طاقی دراز ایستادند . یکی از آنها شماره ماشین

را یادداشت کرد و کاپوت را بلند کرد .

توم پرسید؛

- واسه چی میکنین؟

- بازرسی کشاورزی . باید بارتونو واریسی کنیم . کاشتنی ندارین؟

توم پاسخ داد :

- نه .

- بهر حال باید بازرسی بشه . بار ماشینو خالی کنین . مادر بدشواری پائین

آمد، چهره‌اش پف آلود و نگاهش سخت و مصمم بود . . . .

- گوش کنین چی میگم . ما مریض داریم ، بساید هرچی زودتر به دکتر

برسونیمش نمیتونیم معطل بشیم . پنداری می‌کوشید تا جلو یک بحران عصبی را

بگیرد .

- با این وضعیت شما نمیتونین مارو معطل کنین .

- نمیتونیم؟ بذارین بارتونو بازرسی کنیم .

مادر داد زد :

- بخدا هیچی نداریم . بخدا . مادر بزرگ خیلی حالش بده . افسر گفت ،

- شما خودتون هم سالم بنظر نمیاین .

باگوشش بیمانندی مادر از عقب کامیون بالا رفت و گفت ،  
 - نگاه کنین .  
 افسر نور چراغش را روی سرپیر و فرو افتاده انداخت . گفت ،  
 - راس میگه بخدا ، ناخوشه . قسم میخورین بذر و میوه ندارین . سبزی و  
 ذرت و مرکبات هم ندارین؟  
 - نه ، نه ، بخدا نداریم؟  
 - خب ، برین . دربارستو (۱) یه دکترو هس . هشت میل بیشتر از اینجا  
 فاصله نداره . راه بیفتین .  
 توم سوار شد و راه افتاد .  
 افسر بطرف همکارش چرخید ،  
 - نمیشد معطلشون کرد .  
 دیگری گفت :  
 - شاید حقه میزدن .  
 - اوه ! بیچاره . نه بابا ! آگه توم سرپیرزنه رو دیده بودی میفهمیدی که حقه‌ای  
 تو کار نبود .  
 توم تا بارستور بتندی راند . توی شهر کوچك ایستاد . پائین آمد و کامیون  
 را دورزد مادر بطرف او خم شد و گفت ،  
 - خوب شد ، نمیخواسم اونجا وایسم . ترسیدم دیگه نتونیم رد بشیم .  
 - آره . مادر بزرگ چطوره ؟  
 - خوبه ... خوبه ... برو . باید رفت .  
 توم سرش را جنباید و بجلو برگشت . گفت ،  
 - آل ، من پرش می‌کنم ، بعدش توبشین پشت رل .  
 جلوگاراژی ایستاد . بنزین و روغن کامل گرفت ، رادیاتور را از آب پر  
 کرد . سپس آل به پشت فرمان لفزید . توم طرف دیگر نشست و پدروسط . در تاریکی  
 شب دور شدند و تپه‌های نزدیک بارستورا پشت سر گذاشتند .  
 توم گفت ،  
 - نمیدونم مادر چشه . مثل سگی که کک توگوشش بیفته ناراحت میشه .  
 بازرسی بارهای ما انقدرها طول نمیکشید ، گفتش که مادر بزرگ ناخوشه ، حالا میگه  
 هیچ چیزش نیس ، نمیدونم چرا همچی میکنه . حالش سرجا نیست . بعقیده توم همیشه



مسافرت کله شو خراب کرده باشه .

پدر جواب داد :

- مادر تقریباً مثل اونوقتهاییه که دختر بود . اونوقتها خیلی پردل بود . از هیچی نمیترسید . من خیال میکردم که این بچه داریها وزحمت زندگی سربزیرش کرده ، اما باید قبول کرد که اینجوری نیسی . وقتیکه اونجا، دسته رو برداشت من ترسیدم از دسش بکشم بیرون ، بخدا !

نوم گفت :

- من نمی فهمم چشه . شاید فقط واسه اینه که کارد باستخونش رسیده .

-آل گفت :

- من نه میتونم نازکنم نه شکایت . این ابوطیاره لعنتی رو خودم دست و پا

کردم .

نوم گفت :

- نه ، بدسوانکردی . گرفتاری دستمون نداده .

تمام طول شب در تاریکی خفقان آور فرو میرفتند . و خرگوشهای صحرائی جلو چراغها میآمدند تا گیج گیجی بخورند و بزودی باجستهای بزنگ و نامرتب فرارکنند . و آنکاه که به چشم انداز روشنائی موجاو (۱) رسیدند گرگ و میش از پشت سرشان برمیخاست . و سپیده دم برکوههای بلند باختر پدیدار شد . در موجاو آب و روغن کامل گرفتند و در روشنی بامدادی درکوهها فرورفتند .

نوم گفت :

- پناه بر خدا اخودشه . از کویر گذشتیم . پدر ، آل ، بیدارشین . بترکی هیه از

کویر گذشتیم .

آل گفت : - دیوونه مکرد . خیلی تکیده شدم .

- میخوای من بروم ؟

- نه ، بخورده دیگه صبرکن .

در روشنائی طلائی شفق ازتهاچایی (۲) گذشتند و آفتاب پشت سرشان برآمد و آنکاه ... ناگهان دره عظیمی زیر پایشان یافتند . آل بسختی ترمز کرد و میان جاده ایستاد و فریادزد ،

- اِه ! نگاه کنین

موستان ها ، باغهای میوه ، دره بزرگ همواره ، سبز و تابناک ، رجهای دراز

درختان میوه و مزارع. و پدرگفت:

- خدایا بزرگی بتومیبرازه!

شهرها در آن دورها، دهکده های کوچک که در دل باغهای میوه لانه کرده بودند، و آفتاب بامدادی که دره را زرانود میکند. اتومبیلی پشت سرشان بوقازد، آل زدکنارجاده.

- من میخواوم اینجاروتماشاکنم.

کشتزارهای غله که درون روشنی طلائی بامدادی غوطه میخوردند، ردیفهای درختان بیدرواکالیپتوس.

پدرگفت،

- هرگزخیال نمیکردم ممکنه ملکی باین قشنگی هم وجود داشته باشه.

درختهای هلو، باغهای گردو و قطعات سبز تیره از باغهای مرکبات، و بامهای قرمز، درمیان درختان. وانبارها، انبارهای ثروتمند.

آل پائین آمد. پاهای کرختش را از خواب درآورد. داد زد،

- مادر، ببین، رسیدیم.

روتی و وین فیلد از کامیون پائین خزیدند و سپس بیحرکت خاموش ناراحت و

حیران از منظره دره بزرگ همانجا ایستادند. مه خفیفی چشم انداز را پوشانده بود و نیمرخ زمین دورترها داشت یکدست میشد. آسیای بادی کوچکی در نور آفتاب میدرخشید و با چرخش رنگ و رو رفته اش به آینه مخا بره کوچکی در آن دورها مانند بود. روتی و وین فیلد آنرا نگاه کرده اند و روتی یچ پیچ کرد،

- کالیفرنیه.

لبهای وین فیلد با هستگی کلمات را ادا میکرد،

- پراز میوهس! واینرا بصدای کاملاً بلندگفت.

کیزی، عموجون، کنی و روزاف شارن پیاده شدند و آرام و خاموش بر جای ایستادند. روزاف شارن هنگامیکه داشت موهایش را مرتب میکرد چشمش بدره افتاد. دستش یواش یواش بپهلویش افتاد.

تومگفت،

- مادر کجاس. دلم میخواود مادر اینارو ببینه. ببین مادر، بیا اینجا،

مادر.

مادر بزرگمت از کامیون پائین آمد. وقتیکه توم او را دید،

- خدایا! مادر، ناخوشی؟

چهره اش رنگ خاکستری تیره داشت و پنداری بهت زده بود، بنظر میرسید

که چشمهایش بزرگتر از کاسه فرو رفته است . خستگی پلکهای ورم کرده اش راسخ کرده بود پاهایش بزمین رسید و ناچار شد بدیواره کامیون تکیه دهد .

دیگه صدایش جز لند لند خشن چیزی نبود .

- میگی رد شدیم ؟

توم با انگشت دره بزرگ را نشان داد :

- ببین .

سرش را برگرداند و دهانش آهسته باز شد . انگشتهایش تا گلو بالا رفت و نکه ای از پوست را که بطرز دلپسندی آویخته شده بود نشکان گرفت گفت :

- بنام قدرت تو . خونواده اونجاس .

زانوانش تا شد و ناچار روی رکاب نشست .

- مادر ، تو ناخوشی ؟

- نه ، فقط خسته ام ، چیزی نیس .

- پس نخوابیدی ؟

- نه .

- مادر بزرگ حالتش بده ؟

مادر چشمها را پائین انداخت و بدستهایش که روی پاها مانند دو دلباخته در

آغوش هم خفته بودند - نگاه کرد .

- کاش میتونسم حالا بهتون نکم . چقدر دلم میخواوس همه چیز ... بدخواه

باشه !

پدر گفت :

- خوب حالا ، مادر بزرگ حالتش خطرناکه ؟

مادر چشمهایش را بالا آورد و دره را تماشا کرد .

- مادر بزرگ مرد !

همه باو نگاه کردند و پدر پرسید :

- کی ؟

- پیش از اینکه اونجا جلومونو بگیرن ، دیشب .

- پس واسه همین بود که نمیخواستی ببیننش ؟

گفت :

- میترسیدم مبادا نتونیم رد بشیم . من بمادر بزرگ گفتم که هیچ خدمتی

بهش نمیتونم بکنیم . لازم بود خونواده رد بشه من بهش گفتم ... وقتی که داشت میمرد من

بهش گفتم ، نمیشد وسط کویر وایساد ، بچه دنبالمون بود ... مخصوصاً کوچولوی

روزاشان . خلاصه من بهش گفتم .  
 چهره اش را با دستهای پوشاند و لحظه ای همچنان ماند . با صدای خفه ای  
 گفت :

- میشه در یه گوشه قشنگ و سبزی خاکش کرد . یه گوشه قشنگی که دورورش  
 هم درخت داشته باشه . باید در کالیفرنیا راحت کنه .  
 خانواده که از چنین قدرتی مات و شکفت زده شد بود با حیرانی آمیخته بوحشتی  
 مادر را مینگریست .  
 توم بصدا در آمد :

- خدایا ! تو رو بگو که تمام شب اون بالا پهلویش خوابیده بودی !  
 مادر با صدای گله‌مندی گفت :

- لازم بود که خانواده عبور کنه .  
 توم بوی نزدیک شد میخواست دستهایش را روی شانه او بگذارد .  
 مادر گفت :

- بمن دست نزن . بهم دس نزنه بهتره . این چون منو میکیره .  
 پدر گفت :

- حالا باید راه افتاد . باید سرازیر شد .  
 مادر چشمهایش را بطرف او بلند کرد :

- میشه ... میشه من جلو بشینم ؟ دیگه نمیتونم برگردم اون بالا ... خورد  
 شدم . از خشکی له ولورده شدم .  
 بالای بار رفتند و کوشیدند از درازی چوب شده‌ای که زیر روپوش دراز کشیده  
 بود ، اجتناب ورزند .  
 و هرکس سر جایش نشست در حالیکه از نگاه باینطرف اجتناب میکرد ، در  
 حالیکه از نگاه بآن برآمدگی که گویا بینی بود و بآن دامنه شیبی که گویا سرازیری  
 چانه بود اجتناب میکرد . میکوشیدند که نبینند ولی نمیتوانستند . روتی و وین -  
 فیلد که در دورترین فاصله از جسد بگوشه‌ای خزیده بودند با تمام چشمهایشان شکل-  
 لفاف شده رامینگریستند .  
 و روتی پیچید کرد :

- این مادر بزرگه ، که مرده .  
 وین فیلد با درشتی بزرگوارانه‌ای تأیید کرد :

- دیگه نفس نمیکشه ، مرده مرده س .  
 روزاف شارن یواش به‌کنی گفت :

- وقتی ما ... اون داشت جون میداد .  
 وکنی برای اینکه او را آرام کند گفت ،  
 - مگه ما کف دستمونو بو کرده بودیم ؟  
 آل ببالای کامیون رفت تا مادر بتواند جلو بنشیند . و آل حالت متکبری  
 داشت ، زیرا غصه دار بود ، کنار کیزی و عموجون افتاد . گفت ،  
 - پیر بود دیکه ، وقتش رسیده بود . آخرش همه می میرن .  
 کیزی و عموجون نگاه بی اعتنائی بوی افکندند ، پنداری با چوب ناطقی  
 سر و کار دارند . و آل پرسید ،  
 - مگه نه ؟

و نگاهها برگشت و آل را پکر و بور رها کرد .  
 کیزی شکفت زده گفت ،  
 - تمام شب ، تك و تنها . و افزود ، جون ، اینجا یه زنی هست که یکدنیا  
 عشق رو در خودش جمع کرده ، انقدر که منو بو حشت میندازه . من خودمو پیش  
 اون انقدر کوچک و انقدر نفله حس میکنم که نکو .  
 جون پرسید ،

- آیا این گناه بود ؟ چیزی که بشه اسمشو گناه گذاشت تو این نبود ؟  
 کیزی با شکفتی او را نگریست و گفت ،  
 - گناه ؟ نه ، من هیچ چیزی شبیه گناه نمی بینم .  
 جون همچنانکه به شکل دراز لفاف شده نگاه میکرد گفت ،  
 - هرگز نشد من یه کاری بکنم کهه بالاخره از بعضی لحاظ يك کمی گناه  
 نداشته باشه .

توم ، مادر و پدر جلو نشسته بودند ، توم کامیون را توی سرازیری انداخت  
 و پایش را از روی گاز برداشت . و کامیون سنگین سرازیر شد . آفتاب پشت سرشان  
 بود ، و جلوی آنان دره سبز و طلایی گسترده شده بود . مادر سرش را جنباند ،  
 - چه حیف شد که اونا نتونن ببینن .

پدر گفت ،

- راست میگی .

توم بادیست بازش بنرمی روی فرمان زد و گفت ،  
 - خیلی پیر شده بودن ، نمیتونن چیزهائبرو که اینجا هس ببینن پدر  
 بزرگ وقتی جوون بود ، یه مملکت پر از سرخ پوست دیده بود . و مادر بزرگ  
 میتونس اولین خونه ای رو که توش زندگی کرده بود بیاد بیاره و ببینه .

- خیلی پیر شده بودن . اونهایی که واقماً میبینن روتی و وین فیلد هستن .  
پدر گفت
- تومی رو بیا ، مثل یه مرد حسابی حرف میزنه . تقریباً مثل یه کشیش .  
و مادر لبخند محزونی زد .
- میتونه . مرد حسابیه دیگه . تومی رشد کرده ... از همه حیث ، بطوری که  
بعضی وقتها من بیاش نمیرسم . با پیچ و تاب و چرخش از بلندی که هنوز تمام نشده  
بود پائین میآمدند . گاه دره پیش چشمشان آشکار میشد و سپس از آن رو بر -  
میگرداندند .
- و نفس گرم دره که از بوئی سنگین و سبز ، بوی مریم وحشی ، صمغ و پونه  
کوهی لبریز بود بمشامشان میرسید . در طول راه جیر جیركها میخواندند . يك مار  
زنکی از جاده گذشت ، توم آنرا له و رها کرد تا درون خاک پیچ و تاب بخورد .  
توم گفت :
- بعقیده من باید رفت دنبال مأمور متوفیات . باید مادر بزرگو آبرومند  
خاک کرد . پدر ، تقریباً چقدر دیگه از پولها مونده ؟  
پدر جواب داد :
- در حدود چهل دلار .  
توم زد بخنده ،
- آی زکی . اونوقت دس خالی باید راه افتاد . دیگه هیچ چیز همراهمون  
نداریم .
- لحظه دیگری خندید . سپس ناگهان قیافه جدی بخود گرفت . نقاب کلاهش  
را تا روی چشمها پائین کشید . کامیون از کوهستان پائین آمد و درون دره بزرگی  
رخنه کرد .

## فصل نوزدهم

بیشترها کالیفرنی مال مکزیک بود و زمینهای آن مال مکزیکی ها . اما سرزمین درون دسته‌ای از بیابان گردان شرنده و آرمند امریکائی غرق شد . وعطش زمین چنان رنجشان میداد که همه آنها بلعیدند . زمینهای سوترها (۱) وگرو (۲) ها را دزدیدند و بر امتیازات جنگ انداختند . سپس این مردم گرسنه زنجیرگسته ، زمینها را تکه تکه کردند و در حالی که می‌غریدند و دندانهایشانرا بهم می‌نمودند ، بخاطر آن ستیزه می‌کردند . و این زمینی را که دزدیده بودند ، تفنگ بدست ، محافظت می‌کردند . خانه و طویله در آن ساختند ، روی زمینش کار کردند و کشتشانرا رویانندند . و این چیزها ملکشان شد و عنوان مالک یافتند .

زندگی آسان روی زمین پر برکت ، مکزیکی ها راست کرد . و هیچ چیز نمی‌توانست مانند عطش سر سام آور تحصیل زمین که آمریکائی ها را بیتاب کرده بود ، آنها را بجنبش وا دارد .

بکمک زمان « سکواترا » (۳) ها مالک شدند و فرزندانشان روی این زمین بزرگ شدند و بنوبه خود فرزنددار شدند .

گرسنگی وحشی و بلعنده‌ای که آنها را پیش رانده بود دیگر رنجشان نمیداد ، گرسنگی زمین ، آب و خاک حاصلخیز در زیر سقفی از آسمان آبی ، گرسنگی نمو سبزی و ریشه متورم از آب ، همه اینها را بدست آورده بودند . آنقدر غنی شده بودند که پیش از دیدن همه اینها می‌مردند . دیگر هوس دیواندوار يك جریب زمین خوب . گاو آهنی باخیش براق برای شخم زدن آن ، تخم برای پاشیدن در باد و آسیای کوچکی که بالهایشرا در هوا بچرخاند ، شکنجه‌شان نمی‌داد . دیگر بر نمی‌خاستند تا در تاریکی بنخستین چهره‌های پرندگان خواب آلود و یا بنخستین نوازشهای نسیم بامدادی گوش فرا بدهند و بر آمدن روز را برای رفتن و کار کردن در مزارع محبوبشان ، انتظار کشند . بازوال گرسنگی همه این احساسات نیز نابود شد . و اکنون کشت با دلار بر آورد می‌شد ، زمین ، سرمایه مولد سود شده بود و

Guerro-۲ Sutter-۱

Squatter-۳

پیش از اینکه تخم پاشیده شود محصول خرید و فروش میشد. آنوقت دیگر بدی کشت، خشکسالی یا سیل زدگی زیانهای مالی بود نه مرد نهائی که رشته زندگی را پاره می‌کند و تمام عشقی که بزمین داشتند در برخورد با پول می‌خشکید. از آن زمان که دهقانها بصورت فروشندگان چلمبر محصولات زمین، بشکل تاجران کوچکی که پیش از تهیه مال التجاره ناچار بفروش آن بودند، درآمدند، دیگر همه شور آنها، همه خشونت آنها از هم پاشید و بسود جوئی چرکینی بدل شد. و دهقانها که کاسب کارهای خوبی نبودند بسود آنها که بودند - زمینهاشانرا از دست دادند.

هیچکس، هر چند شایسته بود، هر چند عاشق زمین و روئیدنی‌ها بود، اگر درعین حال کاسبکار خوبی نبود، دیگر نمی‌توانست پا برجا بماند. و خورد خورد زمین بدست کاسبکارها افتاد که روز بروز شماره‌شان کمتر می‌شد و پولشان بیشتر. کشاورزی خود نوعی صنعت شد. و مالکین زمین، ناخود آگاه سرمشق رم باستانی را دنبال می‌کردند. برده وارد می‌کردند - گرچه این اسم را رویشان نمی‌گذاشتند. چینی، ژاپنی، مکزیکی، فیلیپینی. کاسبکارها می‌گفتند اینها غیر از برنج و لوبیا چیز دیگری نمی‌خورند. احتیاج ندارند. نمی‌دانند دستمزد زیاد را چه کنند، هه، باید دید چگونه زندگی می‌کنند تا توانست باور کرد. باید دید چه می‌خورند تا توانست باور کرد. و اگر می‌خواهند اظهار ناخشنودی کنند بروند همانجا که بودند، دست حق بهمراهشان. و مزارع اندک اندک گسترده تر شد و مالکین اندک اندک انگشت شمارتر. تنها یکمشت کشاورزان آسمان جل روی مزارع ماندند و باسرفهائی که آورده بودند بدرفتاری می‌کردند. تهدیدشان می‌کردند و آنقدر گرسنگیشان دادند که گروهی از آنها بکشورهای خود بازگشتند و گروهی دیگر شوریدند، سرکوب شدند و از ناحیه‌ای که بودند رانده شدند. و پیوسته مزارع گسترده تر می‌شد درحالی که از شماره مالکین می‌کاست.

وکشت تغییر کرد، درختهای میوه جانشین غله زارها شد و زمین دره‌ها را سبزیجات پوشاند. سبزیجاتی که برای تغذیه همه مردم است، کاهو، گل کلم، کنگر، سیب زمینی - دهاتیها برای کارباداس، گاوآهن، شنکش، راست می‌ایستند، اما کرتهای صیفی را باید چهار دست و پامثل خرچسپه بیمایند. و درحالی که دولاشده‌اند و کیسه درازشان را دنبال می‌کشند از رجهای پنبه‌زار بگذرند. و توی يك قطعه گل کلم کاری باید مانند توبه کارها بزانو درآیند.

وزمانی رسید که مالکین بکلی کار در مزارعشان را ول کردند. آنها دیگر روی کاغذ می‌کاشتند. زمین را فراموش کرده بودند، و فقط بو و احساسش را بخاطر داشتند که بآنها تعلق دارد، تنها اینرا بخاطر داشتند که چقدر محصول خواهد داد



و چقدر برایشان میارزد ، و بعضی از آن مزارع آنقدر بزرگ شد که دیگر یکنفر برای اداره اش بس نبود ، آنقدر که يك لشکر حسابدار برای حساب دخل و خرج و در آمد آن لازم بود . و میبایست که شیمی دان ها خاک آنها را بیازمایند و حاصلخیزشان کنند ، و سر کار هائی باشند تا منتهای باز ده را از بدنهایی که تا سرحد توانائی میان ردیفهای گیاهان نشده بود ، بیرون بکشند . در حقیقت از این زمان مزرعه دار دیگر تاجر بود ، دکان باز کرده بود ، به آدمهایش مزد میداد ، و بآنها خواربار میفروخت و از این راه پولی را که بهشان پرداخته بود پس میگرفت . پس از اندک زمانی دیگر هیچ پول بآنها نمی پرداخت و باین ترتیب خرج حسابداری زده میشد . باینگونه که در مزارع خواربار از روی اعتبار میپرداختند . مثلاً کارگری که کار میکرد اعتبار تغذیه برایش باز میشد . خلاصه ، وقتی که کارش تمام میشد ، ممکن بود بکمپانی مقروض هم باشد . و نه فقط مالکین در مزارعشان کار نمیکردند ، بلکه بسیاری از آنان حتی برای یکبار هم آنها را ندیده بودند . در این گیر و دار بی چیزها که سراب مغرب مجذوبشان کرده بود خانواده خانواده ، قبیله قبیله ، از کانزاس ، اکلاهما ، تکزاس نیو مکزیکو ، توادا ، آرکانزاس ، فرا میرسیدند . گرد و خاک آنها را رانده بود ، تراکتور آنها را رانده بود . گاری سوارها ، کاروانهای بی خانمانهای گرسنه ، بیست هزار ، پنجاه هزار و صد هزار تا و دویست هزار تا . با شکمهای گرسنه از بالای کوهها روان میشدند . بیوسته در جنبش بودند . مانند مورچه های پرکار خستگی ناپذیر در جستجوی کار . کاری برای کردن ، چیزی برای برداشتن ، برای هول دادن ، برای بلند کردن ، برای کشیدن ، برای کلنگ زدن ، برای بریدن ، هر کاری که میخواست باشد . برای بردن هر باری هر چه که میخواست باشد ، برای غذائی ، بچه ها گشتمن . آسمون جل حسن مانند مورچه های پرکار خستگی ناپذیر ، در جستجوی کار خوراکی و مخصوصاً زمین .

ما غریبه نسیم . هفت پشتمون امریکائی . از نسل ایراندی ها . اسکانلندی ها . انگلیس ها و آلمانیها نسیم . یکی از اجدادمون موقع انقلاب کشته شد ، و بعضی هاشون از جنوب جنوب و شمال در جنگهای انفصال شرکت کردن . امریکائیها گرسنه بودند و خشمگین میشدند . امیدوار بودند خانمانی بیابند و چیزی نمی یافتند مگر کینه و نفرت . اوکیئا . مالکین از آنها نفرت داشتند . زیرا میدانستند که رفاه و آسایش آنها را ست و نا توان کرده است در حالیکه اوکیئا نیرومند بودند ، زیرا خودشان چاق و شاد خوار بودند ، در حالیکه اوکیئا گرسنه بودند ، و شاید از پدر بزرگهایشان شنیده بودند که وقتی آدم گرسنه ، مسلح و آماده هر کار است ، چنگ انداختن بر زمین يك بیکاره چقدر برایش آسان است . مالکین از آنها نفرت داشتند . و در شهرها دکاندارها

از آنها نفرت داشتند زیرا آنان پول نداشتند تا خرج کنند. برای جلب نفرت يك دکاندار هیچ وسیله‌ای مطمئن تر از این نیست. آنها هرگز بی‌پولها را نمی‌ستایند. شهری‌ها، بانکداران کوچک، از اوکیها نفرت داشتند زیرا هیچ‌آبی از آنها گرم نمی‌شد. آنها آه در بساط نداشتند. و توده‌های کارگری از اوکیها نفرت داشتند زیرا مردگرسنه نیازمند کار است و چون باید کار کنند، و چون بی‌برو برگرد نیازمند کار است در این صورت مزد بده خود بخود مزد کمتری بوی خواهد پرداخت، و در نتیجه دیگر هیچکس نمی‌تواند بیشتر از آن دریافت کند.

بی‌زمین‌شدگان، مهاجرین تازه، هزاران کیلومتر درون کالیفرنی پُرسه می‌زدند. آنجا در استانها، ایلنار هولناک تراکتورها، اجاره داران دیگری را آواره می‌کرد. و پیوسته امواج نازهای به پیشی‌ها افزوده می‌گشت، امواج بی‌زمین‌شدگان، بی‌خانمانها، آبدیده شدگان، مصمم و خطرناک.

آنگاه که اهالی کالیفرنی هزاران هوس داشتند، ثروت‌های انباشته، موفقیت‌های عیاشانه، شاد کامی‌ها، تجملات و امنیت بانکی - مهاجرین، بربر‌های جدید، بیش از دو چیز نمی‌خواستند: زمین و خوراکی. و برای آنها این دو چیز یکی بود. اگر آرزوهای اهالی کالیفرنی درهم‌گنگ بود، مال اوکیها مشخص‌وهر آن قابل اجرا بود. معشوقشان در تمام طول جاده، همان نزدیکی، زیر چشمهاشان، در دسترسشان گسترده بود: کشتزارهای حاصلخیز با آب در نزدیکی، زمین، زمین پر قوه که برای کارشناسی کلوخهای آنرا لای انگشتان له می‌کنند، علفهای خوشبو و ساقه‌های ینبجه که آنرا می‌چوند. و آنقدر می‌چوند تا مزه زننده و اندک شیرینش در گلو احساس شود.

خیلی‌ها. جلو دشت بایری خودشان را با کمرهای دولا در حال کار کردن میدیدند. و میدانستند که زحمت بازوانشان گل کلم، شلغم، زردک و ذرت طلائی را از دل خاک بیرون خواهند کشید.

و يك مرد گرسنه، بی‌خانمان، که بدون لنگ کردن راه می‌پیمود و در کنارش زن و بدنبال وی فرزندان لاغررش را می‌کشید، وقتی که میدید این دشتهای بایر افتاده است، دشتهائی که نه تنها سود میدهد بلکه شکمها را هم سیر می‌کند - چنین مردی احساس می‌کرد که بایر انداختن زمین گناه است، نکاشتن خاک جنایت است، علیه بچه‌های گرسنه. و این مرد همچنانکه راه می‌پیمود پیوسته این ثروت بی‌حاصل و سوسه‌اش می‌کرد. از عطش تسلط بر زمین بستوه می‌آمد و این آرزو، که از دل خاک سلامتی فرزندان، و اندکی آسودگی زنشرا بیرون کشید، رنجش میداد. مورد آرزویش پیوسته پیش چشمش موج میزد. منظره این کشتزارها، این‌گونه‌های

آبیاری کمپانی که آب بفراوانی در آن میغلطید . اورا بهیجان وخشم درمیآورد . وقتی که بجنوب میرسید میدید که پرتقالهای طلائی از شاخه ها آویزانند ، پرتقالهای کوچکی که از برگهای سبز سیر آویخته شده اند . وهمچنین ارتش بزرگ تفنگداران را میدید که پرتقالها را مواظبت میکنند ، نگهبانانی که موظف بودند اگر مردی میخواست برای بچه گرسنه ای پرتقالی بچیند ، نگذارند . از همین پرتقالهایی که نخستین علامت تنزل قیمتها آنها را بزمن میریخت .

ابوطیاره کهنه اشرا بشهری میرساند ، در جستجوی کار تمام ناحیه را زیر پا

در میکرد .

امشب کجا باید خوابید ؟

خب ، هوو رویل (۱) کنار رودخونه س . حالا اونجا یه بر او کی اطراق

کردن .

آنگاه اتومبیلشان را تا هوو رویل میکشیدند . و او دیگر چنین پرشی نمیکرد زیرا درکنار هرشهری يك هوو رویل وجود داشت . شهر آوارگان در کنار آب جا داشت ، چیزی جز توده درهم چادرها ، کلبه های نئی ، ویرانه های مقوائی و در مجموع ، انبوهی از خرده ریزهای بی شکل نبود . مرد خانواده اشرا باردوگاه راهنمایی میکرد و بتابعیت هوو رویل در میآمد . همه آنها هوو رویل مینامیدند . مرد چادرشرا تا آنجا که میتواند در نزدیکی آب برمی افراشت . واگر چادر نداشت بجستجوی تکه مقوائی ، آشغال دان شهرداریا میکاوید و منزلی از مقوا پارها میساخت . و نخستین باران که فرو میریخت خانه آب میشد و بگل می نشست . در هوو رویل مستقر میشد و بجستجوی کار تمام سرزمین را زیرپا در میکرد و اندک پولی هم که داشت بکیسه بنزین فروشها می گریخت . شب مردها کپه میشدند و صحبت میکردند . روی پاشنه هاشان چمباتمه میزدند و از زمینهایی که دیده بودند حرف میزدند .

آنطرف ، کناره مغرب سی هزار جریب زمین خوابیده . همین شکل بایر افتاده خدایا . اگه این زمینها دس من بود ، اگه فقط پنج جریبش مال من بود ، هزار کار باهش میکردم ، شکمون سیر سیر میشد ، بخدا . هیچ متوجه شدین ؟ توی مزارع اینها نه سبزیجات پیدا میشه ، نه مرغ و جوجه ، نه خوک . یه چیز بیشتر نمیکارن . مثلا پنبه ، یا هلو یا کاهو . فقط مرغ و جوجه می خوابونن . چیز یروکه میتونن کنار رودخونه شون بکارن میخرن .

خدایا ، اگه یکی دوتا خوك داشتم ، چيكار كه نميكردم .

— آره . اما حالا كه نداری . گيرت هم نمياد .

چكار بايد كرد ؟ بچه‌هارو كه نمیشه اينجوري بزرگ كرد .

همه‌مهمه مبهمی در اردوگاه دامن ميكشيد . مثل اينكه در شافت (۱) كار هست .  
و شب هنگام اتومبيلها را بشتاب بارزده روی شاهراه ميرينختند . مسابقه برای كار .  
مانند هجوم بسوی طلا آغاز ميشد . در شافت مردم شتاب ميكردند و ده برابر بيشر  
گرد می‌آمدند . مسابقه برای كار . مثل دزدها ، شب راه ميافتادند . فكر امکان جستن  
كاری ديوانه‌شان ميكرد . و در تمام طول راه وسوسه در كمينشان بود ، وسوسه زمينهاي  
كه ميتوانست آنها را تغذيه كند .

— اين صاحب داره . مال مانيسه .

خب ، شايد بشه گوشه كوچكي . از اونو بدست آورد . يه گوشه خيلي كوچولو .  
نه ، نميگم . آها ، اونجا ، اون قطعه كوچك . فعلا غير از خارخسك چيز ديگه‌اي  
توش نيس . خدایا من ميتونم از همين قطعه كوچولو آنقدر سيب زميني بيرون بكشم  
كه تمام نون خورهام سير بشن .

— مال ما كه نيس . گفتن بايد همينجوري باشه تاتوش خارخسك سبز بشه .

نباید بخارخسكها دست زد .

گاه گاه مردی دل بدریاميزد ، دزدانه بدرون قطعه‌ای كه دم دست بود ميسرید  
گوشه كوچكي از آنرا پاك ميكرد و ميكوشيد اندكي ثروت زمين را از آن كش برود  
باغهاي مخفي كه درون خارزارها پنهان شده است ، يك پاك بزرزرديك ، چند تاشغلم .  
شبهای يواشكي می‌آمدند زمين دزديرا بيل ميزدند .

بنذاريم خارخسك و علفهاي دور دور باشه ، تا هيشكي نبينه چيكار می‌كنيم .

گنده‌ترها شوهم بنذاريم اون وسط بمونه .

جلسه پنهانی باغبانی شبانه ، آبی كه درون قوطی‌های زنگ زده كنسرو

جايجا ميشود .

وبعد روزی يك شريف :

خب بگين بينم . بيخود خودتونو تو دردسر نندازين .

من كه كار بدی نكردم .

من شمارو ميپائيدم . اين زمين كه مال شما نيس . شما قانون رو زير پا

گذاشتي .

زمین شخم شده نبود . کارمن بکسی ضرر نمی‌زنه .  
 همه تون یکی هسین ، اوکی های نکبت ! آگه همینجوری بنذارنتون یکهو یه روز  
 صبح صداتون درمیاد که زمین مال خودمونه . اونوقته که دل نگرون میشین . از شماها  
 برمیاد که خیال کنین مال خودتونه . بهتره فوراً زحمتو کم کنین . بزنین بچاک .  
 و نمو کوتاه و سبز زردک و شلغم پایمال و له میشد . آنوقت خارخسکها حقشانرا  
 میگرفتند . اما پلیس حق داشت . کشت خودش یک قرینه مالکیت است . زمین بیل  
 زده ، شلغم خوراک . مردم برای نگهداری زمینی که شکمشانرا سیر میکند ، می‌جنگند .  
 باید بی‌معطلی بیرونشان کرد . یکوقت صداشون در میاد که زمین مال خودمونه .  
 حتی ازشون برمیاد برا یه تیکه زمینی که تو خارخسکها گم شده جونشون رو هم  
 بنخطر بندازن .

دیدنی وقتی شلغم کاریشو داغون کردن چه قیافه‌ای داشت ؟ یه دشمن خونیه ،  
 ازمن داشته باش . اینها رو باید جا کنشون کرد آگه نه تمام مملکتو میگیرن . تمام  
 مملکتو .

خارجیها ، بیکانگان .

درسه که همه مون بیکزبون حرف می‌زنیم ، اما زمین تا آسمون با ما فرق دارن .  
 همینقدر که ببینی چه جوری زندگی میکنن کافیه . خیال میکنی ممکنه ما اونجوری  
 زندگی کنیم ؟ اوه ، غیرممکنه !

شب وقت چمباتمه زدن و صحبت کردن بود . و ناگاه یکی که از جا در  
 رفته بود :

— چرا یه بیست تائی از ما با هم جمع نمیشن و یه تیکه زمینو نمی‌گیرن ؟  
 تفنگ که داریم . اونجا بمونیم و بکیم حالا بیاین بیرونمون کنین . چرا اینکار رو  
 نمی‌کنیم ؟

— سگ کشمون میکنن .

— خب بکنن ، یعنی اینجور زندگی کردن از مردن بهتره ؟ زیر خاک بودن  
 بهتر از زیرگونی پاره بودن نیس ، کدوم یکی از اینها رو بیشتر برابجه‌هات میخوای ؟  
 یه مرتبه بمیرن و راحت بشن یا بعد از دو سال از ... چی میکنی ، از نخوری بمیرن ؟  
 میدونین سرتا سه هفته چی میخورن ؟ حریره گزنه که نون توش ترید میکنن . میدونین  
 آرد نونو از کجا میگیرن ؟ از جارو کردن ته واگونها مال التجاره .

و صحبت در اردوگاهها می‌پیچید و پاسبانهای چاق و چله ، سرخ ، سرین  
 گنده ، با هفت تیرهایی که روی رانهای کلفتشان تلوتلو میخورند ، با افاده‌شان از میان  
 گروه میگذشتند ، باید آدمشون کرد ! بهشون فهموند اینجا خونه خاله نیس . آگه نه

غیرممکنه سرچاشون بشینن . اگه نپائیشون ، این گرازا همه کارازدسشون برمیاد . بهت بکم اینها باندازه سربازهای سیاه جنوب خطرناکن ، تا بذاری متشکل بشن دیگه هیچ چیز نمیتونه جلو شونو بگیره .

**یادداشت :** یک پاسبان شریف ، «سکواتر» ی را از لاورنس ویل بیرون راند . مرد مقاومت کرد و افسر ناچار شد بزور متوسل شود . پسریازده ساله دهقان ، شریف را با تفنگ کشت .

اگه ازمن میشنوی مثل مارمیمونن ، نباید ازشون خاطر جمع شد . تاخواستن یک و دو بکنن باید کشتشون . وقتی یه بچه جرأت میکنه نماینده قانون رو بکشه دیگه وای بحال مردها . راهش اینه که از اونها بی بته تر بشی . غیر از زور هیچ راه دیگه نیس باید یه کاری کرد که مثل سگ بترسن .

و اگر جا نزدند ؟ اگر ایستادگی کردند و تفنگ کشیدند ؛ اینها از آغاز جوانی دست بتیر بوده اند . تفنگ جزئی از وجود آنهاست . واگر جا نزدند ؛ واگر ناگهان روزی لشگری از آنها در کشور تشکیل شد ، مثل لمباردها در ایتالیا ، ژرمنها در گل ، ترکها در بیزانس ؛ آنها نیز گرسنه زمین بودند ، آنها نیز دسته‌های بد سلاحی بودند و با اینهمه لژیونها نتوانستند جلو شان را بگیرند . چگونه میتوان کسیرا ترساند که شکمش فریاد گرسنگی میکشد و روده‌های بچه‌هایش از نخوردن به پیچ و تاب درمیآید ؛ دیگه چیزی نمیتواند اورا بترساند - اوبدترین ترسهارا دیده است . در هوو رویل مردم گفتگو میکردند .

پدر بزرگ زمینشو از چنگ سرخ پوستها بیرون کشیده بود .

آه ، نه ، من موافق نیسم . اینجوری خوب نیس ، این دزدیه . من دزد نیسم . دزد نیسی ؟ پریشب پس کی بود که بطری شیرو از دم اون دره برداشت . کی

سیمهارو دزدید وبا گوشت سودا زد ؛ خب آخه بچه‌ها گشنشون بود . خلاصه‌ش این دزدیه دیگه .

میدونین مزرعه فیرفیلد (۱) چطور شد ؛ الان واستون میگم . اونوقتها تمام زمینها مال دولت بود و هرکسی هم میتونس یه امتیازی بگیره و یه تیکه شوورداره . بابا فیرفیلد نزدیکیه‌های سان فرانسیسکو بود ، یه عرق فروشی اونجا واکرد . هرچه دائم‌الخمر وولگرد بود دور خودش جمع کرد . سیصد نفری میشدن . واینها ازدولت امتیازخواستن . فیرفیلد خوراکی وویسکی شونو می‌داد . وقتی که کاغذ امتیازدسشون اومد پیر مرد همه رو ازشون گرفت . میگفت هر جریب زمین براش یه چلیک عرق

تموم شده .

بعقیده شما این دزدیه . نه ؟

خب ، این کار بدی بود ولی حبسش نکردن .

نه ، هرگز برا اینکار حبسش نکردن و اون یاروئی که همه کلک هارو جور کرده بود ویه گزارش بالا بلند درست کرده بود و اینجوری همه دوزکلك هارو رو پوشی کرده ، اونو هم زندونی نکردن . اونهاییکه اعضای کنگره و قاضی هارو خریده بودن هیچکدومشون زندانی نشدن .

در سراسر کشور ، در همه هوورویل ها زبانها راه خود را میپیمایند . آنگاه دستبرد آغاز میشود و معاون شریف های مسلح در ازدوگاه سکواترها مستقر میشوند .

کوچ کنیم . دستور وزارت بهداشتیه . اردوگاهتون برا سلامتی مضره .

کجا بریم ؟

چه میدونیم . بما دستور دادی شماهارو دك کنیم . تا نیمساعت دیگه اردوگاهو

آتش میزنم .

تو بعضی از چادرها حصبه پیدا شده . دلتون میخواد بهمه سرایت کنه ؟  
 بما دستور دادن شماهارو دك کنیم . بزین بچاك ! تا نیمساعت دیگه اردوگاهو

میسوزونیم .

نیمساعت دیگر خانه های مقوایی و آلونك های علفی دود میشود و انسانها دوباره روی شاهراه بجستجوی هوورویل دیگری راه میافتند .

ویورش از جانب کانزاس ، آرکانزاس ، اکلاهما ، تکزاس و نیومکزیکو سهمگین تر

میشود و تراکتورها کسان دیگری را بیرون میرانند .

سیصد هزار نفر در کالیفرنسی هستند و باز هم میرسند . و تمام جاده های

کالیفرنسی لبریز از زجر دیدگانی است که بهر سو میدویدند . مثل مورچه بهر سو میدوند

در جستجوی کار ، کشیدن ، هول دادن ، برداشتن ، بردن ، هرچه باشد . برای

برداشتن بار يك نفر پنج جفت بازو دراز میشود ؛ برای يك سهم غذا پنج دهان باز

می شود .

وزمین داران بزرگ که با شورش زمینشان را ازدست خواهند داد ، وزمین-

داران بزرگ که بآموزشهای تاریخ دسترس دارند ، که چشم برای خواندن ، برای

شناختن این حقیقت بزرگ دارند . که مالکیت فقط بزدی در دست عده انگشت شماری

جمع میشود . . . و برای شناختن این واقعیت دیگر که از آن یکی جدا نیست . . . وقتیکه

اکثریتی گرسنه و سرما زده شد ، آنچه را نیازمند است بزور خواهد گرفت . . . و برای

شناختن این یکی دیگر ، این حقیقت کوچک و گویا ، که ازخلال تمام تاریخ بگوش

میرسد، فشار نتیجه‌ای ندارد جز اینکه اراده مبارزه فشاردیدگان را استوار و همبستگی آنانرا آبداده کند... این زمین داران بزرگ گوشه‌هایشان را قفل میکردند تا هشداریهای تاریخ زانشنوند. زمین در دست عده انگشت شمار وانگشت شمارتری جمع میشد. گروه عظیم بی‌زمین شدگان افزایش مییافت و تمام کوشش زمین داران صرف افزودن بفشار میشد. بخاطر حمایت زمین داران بزرگ، برای خرید اسلحه و لخرجی میکردند جاسوسانی بودند که ناچیز ترین هوس شورش را هدف میکردفتند، بقسمی که هر تلاشی برای جنبش در نطفه خفه شود. آنها بفکر تحولات اقتصادی نبودند و با اصلاحات علاقه‌ای نداشتند. در بند چیزی نبودند جز سرکوبی شورش، در حالیکه تمام علل ناخشنودی را بجا میگذاشتند.

تراکتور که مردم را بیکار میکند، فرشهای غلطانی که بارها را جا بجا می‌کند، ماشین‌های مولد، تمام اینها بیش از پیش دامن میکسترد. دم ریز شماره خانوادهائی که جاده بزرگ را پر کرده بودند افزایش می‌یافت و همه آنها آرزویی نداشتند جز دستیابی به ته مانده‌ای از دارائی زمین داران بزرگ، بزمنی که از هرسوی جاده در دسترسشان بود. زمین داران بزرگ برای حمایت از یکدیگر جمعیت‌هایی تشکیل میدادند. و برای گفتگو درباره چگونگی سرکوبی، چگونگی کشتن، سلاحهای گرم، نارنجک‌های گازدار، گفتگو میکردند. و همیشه این تهدید وحشت‌انگیز خاطرشان را رنج میداد - سیصد هزار نفر - اگر زیر فرمان رهبری گرد آیند دیگر کار تمام است. سیصد هزار بدبخت گرسنه. اگر به نیرویشان پی برند کشور را خواهند گرفت و آنگاه نه تفنگ، نه نارنجک‌های گازدار جلوشان را نخواهد گرفت. و زمین داران بزرگ که از خلال پیچ و خم سردرگم کمپانیهای ارضی اندک اندک بصورت قوای غیر انسانی در آمده‌اند، بسوی نیستی میدوند و بهر وسیله‌ای دست میزنند، وسایلی که بالاخره بمرگ آنان منتهی میشود. هر وحشیگری، هر دستبرد در یک هوورویل، هر یاسبان شریفی که در یکی از این اردوگاههای بینوائی، خودپسندی و افاده‌اش را گردش میدهد، سرنگونی را اندکی عقب میاندازد اما آنرا بیشتر غیر قابل اجتناب میکند.

مردانی که روی پاشنه‌هاشان نشسته بودند، مردانی با چهره‌های گوشه‌دار، از گرسنگی لاغر و از نبرد با گرسنگی سهمگین، مردانی با نگاه تیره و آرواره‌های فشرده.

فهمیدین چه بسر بچه اون چادر چهارمی، اومده؟

نه، من همین الان رسیدم.

تو خواب هی‌گریه میکرد و دست و پا میزد. بابا ننهش خیال کردن گرم‌داره.



بهش مسهل دادن . بچه هم مرد . زبونش سیاه سیاه شده بود . همچی بنظر میرسد که از نخوری پلاگر (۱) گرفته بود .  
طفلك بیچاره .

آره ، اما بابا ننهش وسیله خاك كردنشو ندارن . باید ببرنش قبرسون فقیرها .

آه ، بذار ببینم ، یه دقه صبر کن .

و دستها جیبها را میکاویدند و پول خرد از آن بیرون میکشیدند . جلو پرده چادراندکی پول جمع میشد و خانواده آنرا مییافت .

آشناهای ما آدمهای خوبی هسن . آشناهای ما آدمهای خوش قلبی هسن . بدرگاه خدا دعا بکنیم که دیگه آدمهای خوب آنقدر فقیر نباشن . بدرگاه خدا دعا کنیم که دیگه بچه‌ها بخور نمیری داشته باشن .

و جمعیت‌های زمین داران میدانستند که روزی دعاها تمام خواهد شد .

و آنوقت دیگر پایان کار آنهاست .

کتی، روزاف شارن ، بچه‌ها و کیشی که روی بار آشیانه کرده بودند ، کوفته و کرخت شده بودند . بانتظار پدر و عمو چون وسط گرما جلو دفتر مأمور متوفیات نشسته بودند . پس از آن چیزی مثل سبد بزرگی آوردند و لنگه درازی را از کامیون پائین کشیدند . توی آفتاب نشسته بودند و سؤالها برای تعیین علت مرگ و صدور جواز دفن ، دنبال میشد .

آل و توم ، توی خیابان میگشتند ، جلو ساختمانها میایستادند و تمام این نا شناسهائی را که در پیاده‌رو میدیدند و رانداز میکردند .

وبالاخره ، پدر ، مادر و عموجون ، خاموش و بجان آمده ، بیرون آمدند .

عموجون رفت بالای بار . در صورتیکه پدر و مادر رفتند جلو ، سر جایشان . توم و آل نیز بنوبه خود برگشتند و توم پشت رل نشست . بدون آنکه لب وا کند ، بانتظار تصمیم مهمی آنجا ماند ، پدر دورها ، هوای ناپیدا را مینگریست ، کلاه سیاهش تا روی چشمهاش پائین آمده بود . مادر گوشه‌های دهانش را میمالید ، نگاه گم شده‌اش از شدت خستگی تهی بود .

پدر آه عمیقی کشید و گفت ،

- هیچ کار دیگه‌ای نمیشد کرد .

۱- Blacn Tongve و به فرانسه Pellagre يك جور ناخوشی خطرناکست که در اثر

کمبود ویتامین ب بوجود می‌آید .

مادر گفت :

- میدونم . چقدر دلش میخواس خوب خاکش کنن . همهش اینو می‌گفت .  
توم آنها را چپکی نگاه کرد و پرسید :  
- زمین شهرداری ؟  
آره .

پدر بسختی سرش را تکان داد ، انگار میخواست کابوسی را براند .  
- پول نداشتیم . نمیشد .

بطرف مادر چرخید :

- نمیخواد ، خیلی بدل بگیری . بهردری زدم ، بهتر از این نمیشد ، ممکن نبود ، پول نداشتیم . دیگه میخواسی چیکار بکنیم . کافور ، تابوت . کشیش و بعدش خریدن یه تیکه قبرسون ، سر بجهنم میزد ، اقلاده برابر دارائیمون از آب درمیومد .  
- هر کاری از دسمون برمیومد کردیم .  
مادر گفت :

- میدونم . ولی مادر بزرگ آنقدر از خوب خاک کردنش صحبت میکرد که نمیتونم فکرشو از سرم بیرون کنم . حالا خوب میشه .  
آه بلندی کشید و بی اراده گوشه‌های لبش را مالید .  
- اون بابائی که اونجا بود چه پسر خوبی بود ، واه چقدر خودرأی بود ، اما خیلی خوب پسری بود .

پدر گفت :

- آره ، رك و راس هرچی بود گفت :

مادر حلقه‌ای از گیسویشرا بیشت سرانداخت ، آرواره‌اش منقبض شد . گفت :  
- دیگه وقت رفتنه . باید برا موندن یه گوشه‌ای پیدا کرد و کارگیر آورد . همیشه بچه‌هارو گشنه گذاشت . مادر بزرگ باینکار راضی نیس . باخیال راحت همهش بفکر دفنش بود .

توم پرسید :

- کجا باید رفت .

پدر کلاهشرا برداشت و سرشرا خاراند . پاسخ داد :

- یه جائی که چادر بزنیم . تا کار پیدا نکردیم نباید بفکر خرج کردن این ته مونده پولها بیفتیم ، ببرمون بیرون شهر ،  
توم انومبیل را راه انداخت . از خلال خیابانهای شهر بیرون رفتند . و -  
نزدیک پل ، چشمشان بتوده‌ای از چادر و آلاچیق خورد . توم گفت :

- میشه اونجا موند، تا ببینیم چطور میشه کجا میتونیم کار پیدا کنیم.  
از راه کوتاهی که شیب تندی داشت پائین آمد و کنار اردوگاه نگهداشت .  
اردوگاه درهمی بود . چادر، آلونک ، اتومبیل ، توی همدیگر پخش و پلا  
بود. نخستین منزلگاه منظره عجیبی داشت. سه ورقه آهن زنگزده جبهه جنوبی  
را تشکیل میداد، يك تکه فرش نخ نما میان دو تخته، جبهه شرقی، يك گوشه مقوای  
قیر اندود با تکه پارچه‌ای پاره پاره دیوار شمالی و شش تا گونی گهنه جبهه غربی را  
میساخت. بالای این چهار دیواری فرو ریخته، روی شاخه های شلوغ بید ، کسپه‌ای  
علف دیده میشد ، پوشال نه ، بلکه تکه‌های چمن مخروطی شکل راه ورود ، طرف  
گونی‌ها پراز اثنائیه جوراجور بود. يك دله نفت پنج گالنی بجای بخاری به‌هاو خوابانده  
شده بود و يك گوشه آن باتکه لوله زنگ زده‌ای مجهز شده بود. رختشوئی کهنه‌ای  
بدون تعادل در کناری افتاده بود، و مقداری جعبه اینجا و آنجا پراکنده بود ،  
جعبه نشیمن ، جعبه غذا خوری. يك فرد قدیمی نمونه ت و يك بارکش يدك دم آلاچیق  
ایستاده بود و همه اینها ظاهر ویران و گریه آور داشت.

اندکی دورتر ، چادر خاکستری کوچکی که از گرما بدنه هایشرا بالا زده  
بودند افراشته شده بود. با دقت زیاد درستش کرده بودند. جعبه ها بردیف در جلو-  
و تکه‌ای از لوله بخاری جلو مدخل قرار داشت. آشغالها را آب و جارو کرده بودند.  
طشتك رختشوئی روی جعبه‌ای قرار داشت. اردوگاه وضع دقیق و خشنی داشت. يك  
اتومبیل فرد نمونه آویك يدك كوچك مخصوص حمل و نقل تشك رختخواب کنار  
چادر ایستاده بود.

سپس چادر کاملاً ریخته و پاشیده‌ای با چهار دور سوراخ پاره بچشم میخورد.  
پارگیهای آنرا بزحمت سر هم بسته بودند. پرده چادر بالا بود. از بیرون چهارتشك  
که روی زمین پهن شده بود دیده میشد. جلو چادر روی طناب خمیده‌ای پیراهن‌های  
سرخ پنبه‌ای با چند لباس کار پهن کرده بودند تا بنخشکد . در حدود چهل تا چادر  
یا آلاچیق وجود داشت و نزدیک هر يك اتومبیلی برای حمل و نقل . دم اردوگاه  
چند بچه با چشمهای دریده رسیدن کامیون جدید را مینگریستند . نزدیک شدند ،  
پسر بچه‌هایی که لباس کار تن کرده بودند، پا برهنه، با موهای خاکستری از خاک .  
توم نگهداشت و پدرش برگشت.

- چنگی بدل نمیزنه . میخوای بریم جای دیگر و هم ببینیم ؟

پدر جواب داد:

تا وقتی که ندونیم چه بسرمون میاد نمیتونیم جای دیگه بریم. اول باید دید

وضع کار چه جوړه .

توم در ماشین را باز کرد. پائین آمد. خانواده از بالای بار بیائین لغزید. پایش بزمین رسید و اردوگاه را با کنجکاوئی تماشا کرد. روتی و وینفیلد که عادت آزموده‌شان کرده بود، سطل را پائین آوردند. بطرف نهر رفتند. میدانستند آنجا آب خواهند یافت. صف بچه‌ها باز شد. آنها از میانش گذشتند و صف پشت سرشان بسته شد.

مدخل نخستین کومه پس رفت و زنی پیدا شد. موهای خاکستریش را در یک گیسو بافته بود. پیراهن سرخ پوستان بتن داشت. جامه کلفتی بود با گل‌های لجر. از چهره پلاسیده‌اش منگی میبارید. انگار زیر چشمهایش جیب‌های خاکستری و پف کرده باز کرده بودند. دهان را رفته و شلی داشت.

پدر پرسید:

میشه هر جائی خواسیم چادر بزنین؟

سرتوی چادر پنهان شد، لحظه‌ای آب از آب تکان نخورد. سپس مرد ریشوئی با پیراهن آستین دارش بنوبه خود بیرون آمد. زن با چشم دنبالش کرد اما برای خارج شدن خودش را بدردرسر نینداخت.

مرد ریشو گفت:

- سلام عليك آقايون ، سلام عليك همشیره‌ها.

و چشمهای تیره از یکی بدیگری افتاد و بالاخره روی کامیون پر از بار ایستاد.

پدر گفت:

از زنتون پرسیدم میشه یه جائی لنگر بنداریم .

مرد ریشو باوقار وطمأنینه ویرانگریست. انگار پدر حرف بسیار هوشمندانه‌ای زده بود که فهم آن نیازمند تفکر بود. گفت:

- خیال دارین اینجاها بمونین؟

- بله اینجا صاحب داره؟ از کی باید اجازه موندن گرفت؟

مرد ریشو يك چشمش را نیم‌بسته کرد و با دقت پدر را ورنانداز کرد.

- خیال دارین اینجا بمونین؟

پدر حس کرد دارد خشمگین میشود. زن خاکستری مو از مدخل وصله‌بینه

شده چادر زیر چشمی نگاهی کرد.

پدر گفت:

- مکه نشنیدین من چی میگفتم؟

- ، اگه میخواین چادر بزنین پس چرا نمیزنین؟ من جلوتونو نمی‌گیرم

توم زد بخنده گفت:

- یارو بخودش گرفت .

پدر جلو خودش را گرفت،

- من فقط میخواسم بفهمم اینجا مال کسیه؟ براموندن باید پول داد یا نه؟

ریشو چانه‌اش را جلو داد و سرسری گفت:

- اینجا مال کیه؟

پدر برگشت و گفت:

- گیر چه زهر ماری افتادیم؟

سرزن دوباره درون چادر ناپدید شد .

مرد ریشو با ظاهر تهدید آمیزی نزدیک شد و نمره زد،

- کی صاحب اینجا؟ کی میخواد ما رو از اینجا بریزه بیرون؟ بگو ببینم.

اگه مردی به من بگو.

توم خودش را جلو پدر انداخت .

مرد بوضع ابلهانه‌ای دهانش را باز کرد و انگشت کشیفی را بلشه یائینش

فشرد . لحظه‌ای عمیق و اندیشمند توم را نگریست سپس نیمدوری زد و بدنبال زن

خاکستری مو درون چادر ناپدید شد .

توم رویش را بپدر کرد و گفت:

- این دیکه کیه؟

پدر شانه‌هایش را بالا انداخت . چیزی را نگاه میکرد . جلو يك چادر،

اندکی دورتر، بیوک کهنه‌ای که کاپوتش را بر داشته بودند ایستاده بود . مرد جوانی

سوپاپ‌ها را تسوی هم میکرد . و همچنانکه هیکلش را خم و خم تر میکرد ، زیر-

چشمی کامیون جودها را میپائید . دیدند بیهوا میخندد . وقتیکه ریشو ناپدید شد

جوان کارش را ول کرد بی‌قیدانه بطرف پدر و توم راه افتاد . گفت:

- چطورین؟

و چشمهای آیش از موزیکری دو دو میزد .

- دیدم چه جوری با کدخدا آشنا شدین .

- این جشه؟ چرا همچی کک تو تنبوتش افتاده؟

مرد جوان لبخندی زد .

- هیچی فقط مثل من و شما عقلش پاره سنگ میبره . شاید از من یخورده

گیج‌تره هر چند اینوهم نمیشه گفت:

پدر گفت:

- من فقط ازش پرسیدم میشه اینجا چادر زد.  
مرد جوان دستهای روغنیش را با شلوارش پاک کرد.  
- طبیعتشه. چرا که نباشه. شما همین حالا رسیدین نه؛ شما تا حالا هوورویل  
نبودین.

- هوورویل؛ کجاس؟  
- الان توش هسین.  
توم از دهنش در رفت؛  
- آه! همین امروز صبح رسیدیم.  
وین فیلد و روتی برگشتند. دوتائیشان يك سطل پر از آب را می آوردند.  
مادر گفت؛

- چادر بزنیم. من ذله شدم. شاید بتونیم خستگی در کنیم.  
پدر و عموجون از کامیون بالا رفتند تا چادر ورختخواها را پائین بیاورند.  
توم بطرف مرد جوان جلو رفت و تا اتومبیلی که او در حال تعمیرش بود.  
همراهیش کرد. آچاری در دست داشت و روی موتورهای باز شده افتاده بود. يك  
جعبه كوچك زرد رنگ خمیر سنباده بالای جك بود. توم پرسید؛  
- این ریشوی پیر نکبت چش بود؟

مرد جوان آچار را گرفت و بکار پرداخت. بدنش را بچپ و راست خم  
میکرد، بچپ و راست. و سوپاپ را بجای سوپاپ میفشرد، گفت؛  
- کدخدا؟ خدا میدونه... شماها همین حالا رسیدین. شاید شما بهتر  
بتونین برامون بگین این کیه. هر کس یه چیزی میگه. یه دقه یه گوشه وایسین می-  
بینین چه جوری شریفها و پاسبان شریفها اینور اونور پرت و پلاتون میکنند.  
یکی از سوپاپها را گرفت و جای آنرا خمیر سنباده مالید.  
- واسه چی آخه؟

- ایه؟ چه میدونم. بعضیها میکن از آراء ما میترسن. مارو اینور اونور  
پرت و پلا میکنند که نتونیم رأی بدیم. بعضیهای دیگه میکن واسه اینکه که بیکار  
نمونیم. بعضیهای دیگه میکن اگه یکجا بمونیم متشکل میشیم نمیدونم چرا.  
چیزی که من میدونم اینکه که همه‌اش آدمو تپیا میکنند. یخورده صبرکن. خودت  
می‌بینی.

توم اعتراض کرد؛

- مگه ما ولگردیم. ما دنبال کار میگردم. هر کاریکه میخواد باشه.  
مرد از جفت کردن سوپاپها دست بر داشت. با تحیر توم را نگاه کرد. گفت؛

- دنبال کار میگردین؟ خب، پس اینجوریه، که دنبال کار میگردی؟ خیال می‌کنی ما دنبال چی میگردیم، ماها، همه‌مون؟ مثلاً دنبال الماس، نه؟ آگه از وقتی که اومدم اینجا تا حالا از گشنگی دارم سقط میشم بخيال تو واسه چیه، ها؟ کارش را از سرگرفت.

توم نگاهش را روی خیمه‌های چرکین رها کرد. و نگاه روی خرده ریز-های بینوا، ابوطیاره‌های کهنه، تشک‌های کاهی ورقلمبیده که توی آفتاب پهنشان کرده بودند، و بروی دبه‌های سیاه که بالای سوراخهای مفروش از خاکستر جاداشت رها شد. و این سوراخها کار اجاق را می‌کرد. با آرامی پرسید:

- پس کار نیس؟

- نمیدونم. شاید باشد. فعلاً اینجا ها درو پیدا نمیشه. انگور چینی که حالا خیلی زوده، پنبه چینی هم همینجور. اما من تا سوپاپها رو درس کردم با زخم و بچه‌هام راه میفتیم. بنظرم طرف شمال کار پیدا بشه. تاکنار سالیناس (۱) پیش میریم.

توم، عمو جون، پدر و کشتش را دید که دارند چادر را روی میخهای آن پهن می‌کنند و مادر توی آن تشکها را میتکاند. عده‌ای بچه، بی سروصدا، تازه رسیده‌ها را دور کرده ماندنشان را تمانا می‌کردند، بچه‌های خاموش باپاهای برهنه و صورتهای چرک.

توم گفت:

- توی ولایت ما، کسهائی بااعلان... از این کاغذ زرد ها اومده بودن. می‌گفتن که برای محسول کارگر میخوان.

مرد جوان خندید.

- همچی بنظر میاد که در حدود سیصد هزار نفری اینجا هستن. سرموگرو میدارم که همه‌شون این اعلان نکبتهی رو دیده‌ن.

- ممکنه، اما آگه اینها کارگر نمی‌خوان پس واسه چی زحمت چاپ کردن

این چیزها رو کشیدن؟

- یخورده متزتو بکار بنداز... پس میخوای چیکار کنن؟

- آره، میخوام سر در بیارم.

مرد جوان گفت:

- گوش کن. فرض کن تو برا یکنفر کار داری و یکنفر هم بیشتر پیدا

نمیشه ، تو مجبور میشی هرچی میخواد بهش بدی . اما اگه چند تا باشن . .  
 افرارشرا بزمن گذاشت . نگاهش خشن و صدایش خشمگین شد ؛  
 - اما مثلا اگه صد نفر براکردن اینکار پیدامیشن . و مثلا تمام این آدمها  
 بچه‌دار هسن و بچه‌هاشون هم‌گشهن . مثلا بایک دلار میشه یه چیزی برا این بچه‌ها  
 خرید یا با پنجاه سنت می‌شه شکمشونو پر کرد و صد نفر هم هسن . فقط پنجاه‌سنت  
 بهشون نشون بده . قول میدم براگرفتنش همدیگرو بکشن . میدونی آخرین جائی  
 که من کار کردم چقدر مزد میدادن؟ ساعتی پنجاه سنت . یکدولار ونیم براده‌ساعت  
 تازه فرصت سر خاروندن هم‌نداشتی . باید مثل اتول بنزین بخوری و کارکنی .  
 نفس نفس می‌زد و خشم و کین در چشمهایش می‌درخشید .  
 - براهمین اون اعلانهارو چاپ کردن . باصرفه‌جویی ای که از پرداخت  
 ساعتی پنجاه سنت میکنند یه دسته از این اعلانهای لعنتی چاپ میکنند . خاطرت  
 جمع باشه .

توم گفت ،

- این دیگه خیلی بیشرافتی میخواد .

مرد جوان خنده گزنده‌ای کرد ،

- یخورده اینجا بمون هر وقت زندگیت عالی شد منو خبرکن پیام از نزدیک  
 تعاشا کنم .

توم پافشاری کرد :

- آخه کار که پیدا میشه . بنخدا غیرممکنه . اینهمه چیزهای کاشتنی اینجا  
 هس ، درخت میوه ، مو ، سبزیجات . . خودم دیدم . اینها همه کارگر میخواد . با  
 همین چشمهای خودم دیدم .

صدای گریه بچدای از درون چادر کنار اتومبیل بلند شد . مرد جوان توی  
 چادر رفت و از پشت پرده کلفت آن صدایش گرفته بگوش میرسید ؛  
 توم آچاررا برداشت بوسیله آن دهانه سوپاپ را گرفت و کوشید تا جابیندازدش .  
 تمام بدنش بارفت و آمد دست حرکت می‌کرد . جیفه‌های بچه تمام شد . مرد جوان  
 بیرون آمد و کارتوم را نگریست . گفت ؛

- بلدی جابندازی؟ چیز خوبیه ، خیلی بدرد میخوره .

توم از سرگرفت ؛

- اینکه همین حالا بهت می‌گفتم ، خودم همه این چیزهارو دیدم .

مرد جوان روی پاشنه‌هایش چمباتمه زد . باآرامی گفت ،

- بهت بگم . این باغ میوه گندی که من توش کار می‌کردم از این سال تااون



سال نه تا کارگر بیشتر نمیخواد . حرفشرا برید تا کلمات بعدی وزین تر جلوه کند:

- اما وقتی هلو میرسه سه هزار تا کارگر برا پونزده روز میخوان . باید پیدا کنن اگه نه هلوهاشون میکنده . اونوقت چیکار می کنن ؟ هی ازاین اعلانها برات چاپ میکنن . تادلت بخواد برات چاپ می کنن . سه هزار نفر میخوان شش هزار نفر میارن . بهر نرخی هم که دلشون بخواد استخدام می کنن . اگه دیدی مزدت بهیچ جات نمی رسه هزار تا پشت سرت وایستادن که منتظرن جا تو بگیرن . والاهه! اونوقت توهی می چینی، هی می چینی و بیک چشم بهم زدن تووم می شه . تقریباً همه جا پره از هلو . همهش یکهو می رسه . تا تو بری یکیشو بچینی همهش کنده شده . دیگه هیچ جا یکدونه هم براچیدن پیدا نمی شه . بعد از این دیگه اربابها چشم ندارن نیگات کنن ، فکرشو بکن سه هزار نفرین ! کار تووم شده . ممکنه بندزدی ، مست کنی ، همه بامبولی بزنی . از طرف دیگه از ریخت تووم دیگه از انقدرها خوششون نمیاد . اردوگاه قشنگه اما تو دیگه خیلی بیربختی . دیگه چشم ندارن اون دور ورها ببیننت . اونوقت تیمارو میزنن . میندازنت بیرون . همین!

توم نکاهی بطرف چادر جاد ها انداخت . مادر رادید که از خستگی سنگین شده است . شعله آتش ناچیز آشغالها وشاخهها ، روغن داغ کنها را میلیدومادر بسنگینی روی آنها خم شده بود .

جرگه بچهها کیپ ترمیشد و با چشمهای آرامشان کوچکترین حرکت مادر را آزمندانه می نگرستند . پیری ، پیر مردی شکسته وخورد ، مانند گورکن ، از چادری بیرون لغزید . یواشکی نزدیک شد ، هوای اطرافش راسرمی کشید دستهایشرا پشت سرش صلیب کرد و برای تماشای مادر بگروه بچهها پیوست . روتی و وینفیلد کنار او ایستاده بودند ، و غریبهها را دشمنانه می نگرستند .

توم بخشم گفت :

- هلوها باید یکهو چیده بشه ، نه ؟ درست وقتی که میرسه ؟

- معلومه دیگه .

- خب ، مثلاً اگر همه این آدمهای تو باهم دست بیکمی کنن وبگسن «بندار

هلوها بکنده» مزد فوری بالا میره . نه ؟ مرد جوان چشمها را از کارش برداشت و با ظاهر مسخره کننده ای توم را نگاه کرد .

- اهوا! اهوا! اینو خودت تنهایی کشف کردی ؟

توم گفت .

- من خیلی خسته ام . تمام شب پشت رل نشسته بودم . حال جروبحث ندارم

دیگه نا ندارم . همچی بیحالم که برا هیچی کلافه میشم . ایشالا از من دلخور نمیشی .

مرد جوان لبخندی زد ؟

- من مقصودی نداشتم . تو مال اینجا نیسی . بعضی ها همین فکر و دارن و صاحبای هلو اونهارو نشون میکنن میدونی که مردم باهم دست بیکی کنن به رئیس میخوان - شك نداره - اونکه باید زنگوبگردن گریه ببنده . اونوقت تا یارو بیاد دهنشو واکنه ، میگیرن و میندازنش توزندان . واگه یکی دیگه پیدا بشه بازهمین آشه و همین کاسه .

توم گفت :

- بالاخره یارو تو زندان یه چیزی گیرش میاد بخوره .

- خودش آره ! اما بچه‌هاش چی ؟ تو دلت میخواد بندازنت تو حبس و بچه‌ها

بیرون گشنه باشن ؟

- فهمیدیم چی می‌گی . توم دوباره گفت : فهمیدم چی می‌گی .

- تازه این اولشه ، حالا گوش کن . لیست سیاهو شنیدی چیه ؟

- لیست سیاه چیه ؟

- اه ، تا دهنشو واکنی و یکی که مثلا باید باهم متحد شد یا از این جور

حرفها ، دیگه تمومه . عکستو میگیرن وهمه جا میفرسن . بعدش دیگه هیچ جا کار گیرت نمیاد . واگه بچه داشته باشی ...

توم کلاهش را برداشت و میان دستهایش آنرا مچاله کرد .

- پس یا باید هرچه عشقشون کشید و بمادادن قبول کنیم یا از گشنگی بمیریم ،

نه ؟ اگر هم قر بنزیم از گشنگی می‌میریم . مرد جوان بایک حرکت دست دایره‌ای

دور چادر های شرنده و ماشین های زنگ زده کشید .

توم چشمهایش را بسوی مادرش که سیب زمینی پوست می‌کند . برگرداند .

بچه‌ها بازهم بوی نزدیک تر شده بودند او گفت ،

- من که سر درنمیارم . خدایا! ما که گوسفند نیسیم . کس و کارما که گوسفند

نیسن یه وقت دیدی زدم پوزه یکی رو خورد کردم .

- مثلا مال آجانو ؟

- چه میدونم . هرکی می‌خواد باشه .

مرد جوان گفت :

داغونت می‌کنن و فوری جمع و جور می‌کنن شناخته‌هم نمیشی . نغله می‌شی .

یه وقت تو یه گودالی پیدات می‌کنن که دماغ و دهنتم هم پر از خون دلمه‌شده‌س یه

اعلان کوچیک هم برات تو روزومه میندازن. میدونی اونتو چی مینویسن؟ «مرگ يك ولگرد» ، همین . از این اعلانها زیاد دیده میشه ، «مرگ يك ولگرد» .  
توم گفت ،

- بله . اما ممکنه یکی دیگر و هم کنار ولگرده پیداکنن که افتاده و مرده .  
مرد جوان گفت ،

- تودیکه داغون شدی . دیکه مردن یارو برات چه فایده داره .  
- خب ، تو خودت مثلا برضد این وضع چیکار میکنی؟  
چهره ترك خورده از چربی و روغن را نگریست . چشمهای مرد جوان بسته شد .

- هیچ کار ، ازکجا میان؟

- ماها ؟ از نزدیکی سالیساو ، تو اکلاهما .

- تازه رسیدین ؟

- همین امروز .

- خیال دارین خیلی اینجا بمونین ؟

نمیدونم . هر جا گیرمون بیاد میمونیم . چطورمگه؟

- هیچی .

و دوباره چشمها بسته شد .

توم گفت ،

- برم یخورده بخوابم . فردا باید رفت دنبال کار .

- همیشه میتونی بری دنبالش .

توم برگشت و بطرف چادر جادها رفت .

مرد جوان جعبه خمیر سنباده را برداشت و انگشتش را توی آن فرو برد ،

- او ! می خواسم یه چیزی بهت بگم . . .

انگشتی را که گلوله ای خمیر بآن چسبیده بود جنباند ،

- می خواسم بهت بگم ، سرت تو لاک خودت باشه . دهن هاچ وواج این یارو

که الانه دیدی یادت هست ؟

- مال اون چادر بالائی؟

- آره . همون خره که پرت و پلامی گفت .

- خب ، که چی ؟

- ها ، وقتی که پلیس ها میان ، هر چند همیشه همینجا ها ولوئن ، خودتو

شکل اون بکن . خودتو بخیریت بزن . هیچی نمیدونی . هیچی هم نمیفهمی . پلیس

آدمهای ایفجوری رو دوس داره. توخط اینکه جلو پلیس‌دربیای نباش ، اگه‌نه‌خودتو بکشتن‌دادی خرخری کن.

- یعنی بنذارم این بی همه چیزا هر رسوائی دلشون میخواد سرم در بیارن و منهم هیچی نکم؟

- همینه دیگه ... اما گوش کن . من امشب میام پیش تو ، شایدگشادبازی می‌کنم . همه گوشه و کنارهای اینجا پراز جاسوسه . دلمو بدریا میزنم مخصوصا که یه بچه هم دارم . اما میام پیشت . واگه تو پلیس دیدی ، اونوقت ، خب دیگه ... یه اوکی نخاله هستی ، فهمیدی ؟  
توم گفت :

- دلم میخواد یه وقتی بیاد که حساب اینهارو برسیم .  
- بی‌خیالش باش . باید کارروکرد ، فقط نباید رفت رو پشت بوم چار زد ، بچه خیلی طاقت گشنگی خوردن نداره . دوسه روز ... یه بچه .  
بکارش پرداخت . خمیر را در جای سوپاپ پهن کرد و همراه بایک رفت و آمد تند دستش آچار را کار می‌زد . وچهره‌اش اندوهگین و بی‌قید بود .  
توم آهسته آهسته بجادرش رسید . زیرلب می‌دعید .  
- بی‌ناموسها ؟

پدر و عمو جون با دو بغل هیزم‌خشک رسیدند . آنها را کنار آتش‌انداختند وچمباتمه زدند . پدر گفت ،  
- اینجا بیشتر از هر چیز باید هیزم گدائی کرد . باید رفت اون دورها یخورده چوب جست .

چشمش را بسوی دایره بچه‌ها بلند کرد . از دهنش در رفت ،  
- هه ! شما ها اینهمه از کجا دراومدین ؟  
بایک حرکت همه بچه‌ها سرهاشان را خم‌کردند و شرمزده انگشتهای پاهاشان را تماشا کردند .

مادر گفت ،  
- گمون می‌کنم بوی پختنی بهشون خورده . وین فیلد انقدر تو دس وپای من نلول .

مادر او را از سر راهش کنار کرد . گفت ،  
- ... یخورده قرمه درس کنیم . از وقتی که از خونه‌اومدیم تا حالا یه پختنی حسابی نخوردیم . پدر ، برو یخورده گوشت بخر . دنده بگیر .  
پدر پاشدو بتندی راه افتاد .

آل کاپوت را برداشته بود و موتور را که از چربی برق میزد تماشا میکرد .  
 وقتیکه دید توم دارد نزدیک میشود چشمهایش را بالا آورد و گفت ،  
 - انکار خیلی خوشحالی ، عین حاجی فیروز .  
 توم گفت ،  
 - خیلی ، باندازه قورباغه ای که رگبار بهار روش بریزه .  
 آل موتور را با دست نشان داد و گفت ،  
 بین ، انکار حالتش خرابه ، نه ؟  
 توم نگاهش را در زیر کاپوت غوطه‌ور ساخت .  
 - گمون نمیکنم چیزیش باشه .  
 چیزیش نیس ، حرفهای عجیب غریب میزنی ؟ یه قطره روغن خوردنرفته ،

هیچی .

یکی از شمها را درآورد وانگشتش را در جای آن فروبرد .  
 - یخورده جرم بسته ، اما خشک خشکه .  
 - مکه وقتی اینو انتخاب کردی چشمت همراست نبود ؟ میخواستی همینو بهت  
 بگم ؟

باید بهت بگم که اطمینانی نداشتم ، تموم راه می‌ترسیدم نبادا کار دستمون  
 بده باید اقرارکنم که تقصیر از منه .  
 - نه ، چشمت که همراست بود . خوب بود یه دستکاریش میکردی واسه اینکه  
 فردا باید باهش بری دنبال کار .  
 آل گفت ،

- آه ، درس میشه . دلواپس نباش .

چاقویش را از جیب در آورد و ته شمع را با آن تراشید .  
 توم بطرف چادر برگشت . کیزی را دید که روی زمین نشسته است ، پاهای  
 برهنه‌اش را تماشا میکند و کاملا مجذوب آنها شده است . توم به سنگینی پهلوی او  
 نشست .

- خیال می‌کنی کار گیرمون بیاد ؟

کیزی پرسید :

- چی ؟

- انگشتهای پاتون .

- آه من اینجا نشسته بودم فکر میکردم .

توم گفت ،

- اینجوری که می‌بینم شما همیشه به جایی میشینین که بتونین دل‌درس‌برین

توفکر .

کیزی نشست پایش را جنباند سپس دومی را . و بنرمی لبخندی زد ،  
توم گفت :

- بعضی روزها شما به کلمه هم حرف نمی‌زنین . وقتتونو بفکر کردن میگنرونین .  
- آره . من همه‌ش توفکرم .

توم کلاهش را برداشت . و این‌کی اینک چرکین و جلمبر بود و نقاب‌نکدارش  
به منقار پرنده شبیه بود . دوره چرمی توی آنرا برگرداند و نوار کاغذیش را عوض  
کرد . گفت :

- آنقدر عرق ریختم که دیگه هیچی ازم نمونده .

انگشتهای کیزی را دید که پی ریز می‌جنبید .

- میتونین از فکر بیرون بیاین و یه دقه بمن گوش بدین ؟

کیزی سرش را - سری که روی گردن دراز ساقه مانند جا داشت - برگرداند ؛  
- همیشه من گوش میدم . برای همین که فکر میکنم . بحرفهای مردم گوش  
میدم و تقریباً میدونم تو دلشون چه خبره . اینطور ، همیشه . . . من بهشون گوش میدم  
و احساسشون می‌کنم . اونها مثل پرنده ای که توی انباری گم شده تاشه بال میزنن .  
سعی میکنن بیرون برن و بالاخره بالهاشونو جلوی جام شیشه کثیفی میشکنن .  
توم با چشمهای دریده او را نگاه میکرد . سپس سرش را چرخاند و چشمش  
بچادری خاکستری که ده متری آنورتر افراشته بودند افتاد . یک شلوار کتان ، چند  
تا پیراهن و یک پیرهن بلند زنانه روی طنابهای چادر خشک میشد . با صدای خفهای  
گفت .

- منم تقریباً همینومیخواسم بگم . و حالا خودتون گفتین که فهمیدین .

کیزی تصدیق کرد .

- بله ، خودم فهمیدم . ماها همه مون مثل ارتشی هستیم که بامون خدا ولش

کرده باشن .

سرش را خم کرد و آرام آرام دستش را توی موهایش فرو برد . و افزود ؛  
- من از همون اول فهمیده بودم . هر جایی که توقف کردیم ، کس هائی رو  
دیدم که گشنه یخورده پیه بودن ، و تازه وقتی گیرشون میومد بهیچ جاشون نمیرسید .  
و وقتی گشنه شون بود و همون هم گیرشون نمیومد از من درخواست میکردن برایشون  
دعا بخونم و خیلی وقتها میخوندم . دستهایش را بدور زانو ها حلقه کرد و آنها را  
پیش کشید . گفت :

- پیش از اینها خیال میکردم همین برای رفع گشنگی کافیه . یه تیکه دعا از منزم میکنم و تحویلشون میدادم و همه غصه هاشون بهش می چسبید مثل کاغذ مگس- گیر . و دعا بباد میرفت و همه غم و غصه هارو با خودش میبرد . اما حالا دیگه نمیشه .  
توم گفت :

- دعا هرگز یه نمیشه . برای پیه در آوردن خوك لازمه .

کیزی موافقت کرد ،

- آره . وقادر مطلق هنوز یکشاهی بمزد ها اضافه نکرده . تمام آدمهائی که اینجا هستن چیزی جز این نمیخوان که زندگی راحتی داشته باشن و بتونن بچه ها شونو براحتی تربیت کنند ، و وقتیکه پیر میشن میل دارن بتونن پای در هاشون بشینن و غروب آفتابو تماشا کنن . و وقتی که جوون هستن دلشون میخواد برقصن ، بخونن و بنل همدیگه بخوابن . میخوان بخورن ، سیر بشن و سر مست بشن ، کارکنن آره ! اینجوریه . اونها فقط احتیاج دارن بمضلاتشون ور برن ، تقلائی بکنن ، دس پائی بززن و خسه بشن . خدایا ! ... چه راجی ای میکنم .  
توم گفت :

- نمیدونم . اما شنیدنش بی کیف نیس . کی شما فکر کردنو کنار میذارین و بخورده کار کردنو شروع میکنین ؟ باید شروع کرد . تقریباً دیگه کفگیر به ته دیگ خورده . پدر پنج دلار داده تا رو قبر مادر بزرگ بیوشونن یه تیکه نقاشی هم بالاش بچسبونن . دیگه آه تو بساطمون نمونده .

سگ لاغری با پشمهای خرمائی بوکشان چادر را دورزد . مشوش بود خودش را میپائید . بی خبر از وجود مرد ها نزدیک میشد . سرش را بلند کرد و ناگاه آنها را دید . جستی زد و خود را پس کشید . گوشها خوابید ، دم استخوانی هراسان جمع شد . کیزی با چشم دنبالش کرد و دید بیشت چادری میلغزد تا از نگاه آنها تن زده باشد . کیزی آهی کشید و گفت :

- من وجودم بر اهیچکس هیچ فایده ای ندارد . نه برا خودم نه برا کس دیگه . بفکرم رسیده بود خودم تنهائی برم . غذای شمارو میخورم و جاتونو تنگ میکنم . هیچ کاری هم براتون نمیکنم . شاید بتونم یه کار پا برجائی پیدا کنم و یه خورده از دینی رو که بشما دارم ادا کنم .

توم دهانش را باز کرد ، آرواره زیرینش را پیش آورد ، دندانهایش باساقه خشك علفی میکوفت . بیخود کومه های نشی ، آهنی و مقوائی را مینگریست . گفت :  
چقدر دلم میخواس یه بسه دورهام داشتیم خیلی وقته سیگار نکشیدم . در ماك آلستر توتون گیرم میومد . حق دارم پکر باشم که چرا اونجا نیسم .

دندانهایش را بهم زد ، و ناگهان بسوی کشیش برگشت :

- هیچ زندانی شدین؟

کیزی جواب داد :

- نه ، هرگز .

توم گفت :

- نمیخواود حالا برین، زوده .

- هرچه زودتر دنبال کار برم زودتر گیرمیاود .

توم از شکاف پلک های نیم بسته اش او را نگاه کرد و کپی را دوباره سرش گذاشت :

گفت :

- میگوها ، اینجا از اونجاها نیس که کشیوها و صفشو براتون کردن . شیر

و عسل توش راه نیفتاده . پر از دهاتیه . مردم از ما میترسن ، از تمام اینهایی که

بطرف مغرب میرن ترس دارن . اونوقت یه کاری میکنن که پلیس ها مارو بترسونن

تا دک بشیم .

کیزی گفت :

- بله ، میدونم چرا از من پرسیدین زندانی شدم یا نه ؟

توم با آرامی جواب داد :

- توی زندان ... آدم دیگه ... بعضی چیزها رو احساس میکنه . اغلب

نمیذارن بچه ها باهمدیگر حرف بزنین ، باورکن ... دو تا دو تا همیشه امدسته جمعی هرگز .

اونوقت آدم همه چیزها را احساس میکنه . وقتی که کسی دست باسلحه میشه ... وقتی

یکی دیگه کارد باستخونش میرسه و با دسه بیل میخواد بیفته روی نگهبان ... هه ا

آدم از پیش حس میکنه . وقتی تهیه هجوم رو می بینن یا شورش میخواد درگیر

بشه هیچ احتیاج نیس کسی بهتون خبر بده . همه خودشون میدونن .

- آه ، آره .

توم گفت :

- در هر صورت تا فردا صبح همین دوروورها بمونین . یه خبری میشه . من

با یه کوتوله صحبت کردم ، اون بالاتر . یارو از گرگ ناتوتر و حقه باز تر بوده از

گرگ یخورده بیشتر . گرگی که میخواد از هر کاری که بهش مربوطه سر در بیاره .

صاف و ساده و دوست داشتنیه ، همیشه طرف خوب زندگی رو نیگا میکنه بدون اینکه

فکر بدی ها شو هم بکنه ... آره ا تویه کتونه ، همین نزدیکی .

کیزی بادقت و راندازش کرد . میخواست چیزی بپرسد ولی صرف نظر کرد و

لبهایش را بهم فشرد . آهسته انگشتهای پایش را جنبانید . زانوانش راها نمود و پاهایش



- را دراز کرد تا بتواند آنها را ببیند . گفت ،  
 - بله ، من فوری راه نمی‌افتم .  
 نوم گفت ،  
 - فردا با ماشین میریم دنبال کار .  
 کیزی همچنانکه بسختی انگشت‌های لرزنده پایش را نگاه می‌کرد . گفت ،  
 - بله .  
 نوم آرنج هایش را بمقب تکیه داد و چشمها را بست . از درون چادر بیج بیج  
 صدای روزاف شارن و کنی که بوی پاسخ می‌داد شنیده می‌شد .  
 چادر سایه سنگینی انداخته بود . مخروط نور ، دو طرف جاندار تر وزنده‌تر  
 بود . روزاف شارن روی تشکی نشسته و کنی درکنارش چمباتمه زده بود . روزاف  
 شارن گفت ،  
 - من باید برم بمادر کمک کنم . من خواهم برم اما هر دفعه تا تکون خوردم  
 اقم گرفت .  
 کنی نگاه گرفته‌ای داشت .  
 - آگه میدونسم اینجوری میشه نمی‌اومدم . سرخونه و زندگیمون می‌موندیم .  
 شبها درس تراکتور می‌خوندم و روزی سه دلار و درمی آوردم . با روزی سه دلار خیلی  
 هم خوب میشه زندگی کرد و هر شب هم رفت سینما .  
 روزاف شارن دلواپس شد ، گفت ،  
 - تو که می‌خواستی شبها درس رادیو بخونی .  
 پاسخش خیلی طول کشید .  
 زن دنبال کرد ،  
 - پشیمون شدی ؟  
 - نه ، هرگز . تا فرصت شد شروع می‌کنم . . . یه خورده پول جمع می‌کنم .  
 زن روی آرنج‌هایش بلند شد ،  
 - باید دنبالشو بگیری .  
 - نه ، نه . . . معلومه که نه . اما می‌ترسم مجبور بیه زندگی همین جوری  
 بشیم .  
 نگاه زن جوان سخت شد . با آرامی گفت ،  
 - باید این کارو بکنی .  
 - آره ، پس چی . در اولین فرصت . یه فرصتی پیدا بشه یخورده پول دربیارم  
 خیلی برام بهتره توخونه بشینم درس بخونم تا برم سر تراکتور . بغیر از اضافه‌حقوق

روزی سه دلار داره .

تردید در چشمهای روزاف شارن پیدا شد ، کنی دید زتش دارد او را می-  
سنجد . گفت :

- اما نه ! درسو می‌خونم ، در اولین فرصت .

زن بتندی گفت :

- باید وقتی که بچه بدنیا میاد خونه داشته باشیم . من نمی‌خوام تو چادر

بذارمش زمین .

مرد گفت :

- چی بهتر از این . در اولین فرصت .

کنی از چادر بیرون آمد و دید مادر بالای آتش خم شده است . روزاف شارن  
طاق واز دراز کشید و با چشمهای کاملا گشاده سقف چادر را می‌نگریست . سپس  
سستش را توی دهان فرو برد تا بفضش را خفه کند و بخاموشی گریست .

مادر پهلوی آتش خاشاک زانوزد . علفهای خشك را تکه تکه می‌کرد تا آتش  
زیر ديك را سیرکند . آتش تند می‌شد ، فرو می‌افتاد ، تند می‌شد فرو می‌افتاد .  
بچه‌ها پانزده تا بودند - خاموش ، آنرا تماشا می‌کردند . وقتی که بوی قرمه‌به‌بینیشان  
رسید ، یواش منخرینشان را جنبانندند .

موهایشان که از گرد و خاك برشته شده بود در پرتو آفتاب می‌درخشید . حس  
می‌کردند از ایستادن در آنجا ناراحتند ولی خیال رفتن هم نداشتند . مادر با صدای  
خفه‌ای با دختری که وسط این دایره آزمند ایستاده بود حرف میزد ، او مسن تراز  
دیگران بود . روی پا يك پا ایستاده بود و با پای لخت دیگر ماهیچه‌اش را نوازش  
می‌کرد . دستها را پشت کمر گره کرده بود . با چشمهای كوچك ، خاكستری و  
ایندیشمندش مادر نگاه می‌کرد ، پیشنهاد کرد :

- خانم ، اگه اجازه بدین یه کمی چوب براتون بشکنم .

مادر چشمش را از روی کارش برداشت .

- میخوای دعوتت کنن که چیزی بخوری ، نه ؟

بی‌ریاگفت :

- بله ، خانم .

مادر خاشاک را زیر ديك می‌سراند و شعله‌ها ترق‌ترق می‌کرد .

- مگه صبحونه نخوردی؟

- نه ، خانم ، اینجا کار نیس . پدر خورده و ریز می‌فروشه که بنزین بخریم

و بریم .

مادر چشمها را بلند کرد :

- اونهای دیگه هم صبحونه نخوردن .

دایره بچه‌ها با عصبانیت درهم ریخت . بابی میلی از دیک جوشان رو برگرداندند .

پسرکی خواست بزبدهد :

- من صبحونه خوردم داداشم هم خورده . این دوتا هم همینطور ، خودم دیدم .

خیلی هم چیزهای خوب خوب ، خوردن . امشب میرن بجنوب . مادر خندید :

- خب پس ، تو گشنت نیس . من این تو باندازه همه خوردنی ندارم .

پسرك لبش كلفت شد گفت :

- ما چیزهای خوب خوب خورديم .

وسپس نیمدوری زد ، دور شد وزیر چادری فرورفت . مادر با چشم دنبالش

کرد و زمان درازی پس از ناپدید شدن او خشکتی زده بود که دخترک حواش را

سرجا آورد :

- آتش داره خاموش میشه ، خانم . آگه اجازه بدین من میتونم چوب

بذارم .

روتی و وین فیلمیان دایره ایستاده بودند . خشک بنظر میرسیدند و همانطور

که شایسته آنها بود از دیگران فاصله گرفته بودند . خودشانرا به بیقیدی میزدند ولی

غریزه مالکیت بر آنها چیره بود . روتی نگاه غضبناکی بدخترک انداخت . نشست و

بشکستن چوب برای مادرش پرداخت .

مادر سرپوش دیک را برداشت و باتکه چوبی قرمه راهم زد .

- باز خوبه میون شما کسائی هس که یه چیزی خوردن . اقلا هر جوریه این پسر .

گشنتهش نبود .

دخترک زهر خندی زد :

- هه ا اون با این هارت و پورتش چسی میفاشت . وقتی که آه تو بساطشون

نبود ... میدونین چی میگفت ؟ دیشب بیرون اومد و گفت جوجه داشتن . ۱۵ه وقتی

داشتن میخوردن خودم دیدمشون درس مثل همه نون بلفور داشتن .

- عجب ! عجب !

و مادرنگاهی بچادریکه پسرك توی آن رفته بود انداخت . سپس بطرف دخترک

برگشت :

- خیلی وقته تو کالیفرنی هستی ؟

اوه ! تقریباً شش ماه . تویه اردوگاه دولتی بودیم . بعد رفتیم شمال . وقتی

برگشتیم دیگه جانبود . همونجائی بود که الان حرفتو میزدین .

مادر پرسید :

کجا ؟

تراشه‌ها را از دست روتی گرفت و توی آتش فرو کرد . روتی نگاه پرکینه‌ای بدختر دیگر انداخت .

- اونجا پهلوی ویدیاج ( ۱ ) همه چیز داره ، موالهای خوب ، حموم ، حوض برارخت شسن تو آب . دم اونجا آب خوردن خوب هس و شبها موسیقی میزنن و شنبه ، ها میرقصن . اوه ! آگه بدونین چه خوبه . به جای مخصوص برای بازی بچه‌ها هس موالهایش هم کاغذ داره . یه طنابو میکشین طشتون پر از آب میشه . اونجا هاپلیس هم نیس که هی سرشو بکنه تو چادرتون . اون کسی هم که کاراردوگاه دسشه‌باد نمیکنه . خیلی دلم میخواس بر میگشتیم اونجا زندگی میکردیم .  
مادر گفت :

- تا حالا نشنیده بودم . راستش رو بنخوای منم خیلی دلم میخواد رختها مو تو حوض بشورم .

دخترک با حرارت دنبال کرد ،

- فکرشو بکنین ، خداوندا ! نومی لوله آب گرم هست میداری تو دهنه و میاد . هر گز همچی چیزی ندیدین .

مادر گفت : - خب ، میکی حالا اونجا پر شده .

- آره ، دفعه آخری که خواسیم بریم پر شده بود .

مادر گفت :

- لابد خرجش زیاده .

- ایبه ، همچی ، اما آگه پول نداشته باشن میشه عوضش کارکرد ، هفته‌ای دو سه ساعت رفت روفت کردن ، خالی کردن جمبه آشغال و از این جور کارها . و شبها موسیقی میزنن و همه با هم صحبت میکنن . و تلولوله‌ها آب گرم هس . آگه بدونین چه قشنگه !

مادر گفت :

- خیلی دلم میخواد اونجا باشم .

روتی دیگر نتوانست بیش از این تحمل کند . بتندی گفت :

- مادر بزرگ بالای اتول باری مرد .

دخترک با چهره پرسنده‌ای او را نگاه کرد و گفت :

- خوب ؟

روتی افزود :

- با اینکه مأمور متوفیات اومده بود بگیردش .

لبهایش را بهم فشرد و شروع کرد بشکستن تراشه‌ها .

وینفیلد از این جمله ناگهانی تکان خورد و رودست روتی بلند شد :

- بالا بالای کامیون ، مأمور متوفیات تو یه سبد گنده پیچیده بودش .

مادر گفت :

.. آروم بنشین اگه نه هردوتانو روونه میکنم میگین نه ببینین !

و دوباره با آتش پرداخت .

اندکی دورتر آل بمرد جوانی که بسوپایها ور میرفت نزدیک شده بود .

- دیگه نزدیکه تمومش کنی نه ؟

- دوتای دیگه مونده .

- توی این چادرها از جنس لطیف خبری نیس !

دیگری جواب داد :

- من زن دارم . دیگه وقت این کارهارو ندارم .

آل گفت :

- من همیشه وقتشو دارم . برعکس وقت هیچ کار دیگری ندارم .

- بذاره بخورده گشنگی بخوری ، اونوقت همچی یادت میره که حظ کنی .

آل زد زیر خنده .

- شاید . اما تا حالا که یادم نرفته .

- اینی که من حالاهاش حرف میزدم با توه ، نه ؟

- آره . داداشمه ، توم . سربرش نذار ، یکی رو کشته .

- راس میکی ؟ واسه چی ؟

- تو دعوا . یارو چاقوش زد توم هم با بیل کله‌شو داغون کرد .

راس میکی ؟ چیکارش کردن ؟

- ولش کردن . دعوا بود دیگه .

- قیافه دعوائی‌هارو نداره .

آل منرو رانه گفت :

- اهل دعوا نیس ولی کسی هم نمیتونه سربرش بذاره . آرومه . اما نباید

ازش خاطر جمع شد .

- الانه باهم صحبت می‌کردیم . آدم بدی بنظر نیومد .  
- بد نیس . تا سر برش نذارن مثل بره آرومه . اما اونوقت ، باید مواظب

باشی .

مرد جوان آخرین سوپاپ را جا انداخت .  
- میخوای برا کار گذاشتن سوپاپها و درش بهت کمک کنم ؟  
- اگه کار دیگه نداشته باشی خیلی ممنون میشم .  
آل گفت ،  
- من باید برم بخوابم . اما من نمیتونم ببینم در یه موتوری رو برداشتن و  
چیزیم نشه . باید منم دخالت کنم اگه نه میشه .

مرد جوان گفت ،

- خب ، همیشه کمک کسی رو رد کرد . اسم من فلویدنولس .  
- منم آل جاد .  
- خوب ، از آشنائیتون خیلی خوشحالم .  
آل گفت ،

- من هم همینطور . همین مهره هارو کار میداری .  
فلوید جواب داد ،  
- اینجوری بهتره .

آل چاقویش را از جیب در آورد و آنها را خراشاند . گفت ،  
- خدایا ! از هیچ چیز باندازه موتور خوشم نمیاد .  
- از دخترها چطور ؟

- آره ، دخترا هم همین جور . چقدر دلم میخواد یه رولز رویس رو پیاده کنم  
و دوباره سوار کنم . یه دفه من زیر کاپوت یه کادیلاک ۱۶ سیلندر رو دیدم . آه اهنکامه  
بود . هرگز چیز باین قشنگی ندیدی ! در سالسیاو ... دیدم این ۱۶ سیلندر دم یه  
رستوران وایساده بود . اون وقت من کاپوتشو بلند کردم . بعدش یکی رسید و بمن  
گفت ،

- چکار داری میکنی ؟

بهش جواب دادم ،

- تماشا میکنم ، همین . چه قشنگ بود . دیگه تکون نخورد . قسم میخورم  
که هرگز کاپوت ماشینو بلند نکرده بود . همانجا خشکش زده بود ، تکون نمیخورد .  
آدم خر پولی بود . یه کلاه حصیری سرش بود . پیرهن راه راه داشت و عینک زده بود .  
تو چشمهای همدیگه زل زل نگاه می‌کردیم بی اینکه یک کلمه حرف بزیم . اونوقت

یکهو بهم گفت ، «خوشت میاد پشتش بشینی؟»

ازدهن فلوید دررفت :

- کثافت :

- راسی میکم ... خوشت میاد پشتش بشینی؟ آه ، فکر شو بکن ... لباس کار

نم بود ، تو ذوق میزدم . بهش گفتم «ماشین چرک میشه . .» اون گفت «خب ، باشه .

سوار شو یه دوری دوراین خونه‌ها بزن» اونوقت بدمسب ، نشسم پشت رل وهشت دفعه

دورزدم . اونوقتش ، آه ! چه کیفی داشت .

فلوید پرسید :

- کیف کردی ؟

آل گفت :

- آه ، اگه بدونی ! هه ، واسه اینکه پیاده‌اش کنم ، هرچی میخواسن حاضر

بودم بدم ...

فلوید دستش را نگهداشت . آخرین سوپاپ را کلر گذاشت و آنرا امتحان

کرد . وگفت :

خوب بود خودتو بهیه ابوطیاره عادت میدادی . واسه اینکه ماشین ۱۶ سیلندری

گیرنو نمیاد .

آچار را روی رکاب گذاشت و تراشهای برداشت تا جرم شمع‌ها را بتراشد .

دوزن هیکل دار ، سروپا برهنه ، با سطل پرازشیری رد شدند . زیربار با لنگر راه

میرفتند و چشمه‌اشان را بزهمینی که از آن میگذاشتند دوخته بودند . آفتاب میخواست

غروب کند .

- هیچ چیزو آنقدر دوست نداری .

فلوید تراشه را باحرارت بیشتری بکار انداخت . گفت :

- شیش ماهه که اینجا هم . شیش ماهه که این ولایت بدبختی روزیر پادر کردم

بلکه یه کاری بجورم ، چپ و راس میدوم تا یخورده گوشت و سیب زمینی برا زن و

بچه‌ام پیدا کنم . تقلا کردم اما هرگزیه شکم سیر نخوردم ، اینجوریه . دیگه همچی

دارم خسه میشم که خواب هم نمیتونه منواز خشکی دربیاره . وبدتر از همه اینه که

نمیدونم چیکار بکنم .

آل پرسید :

- پس همیشه یه کار مرتب پیدا کرد ؟

- نه ، کار مرتب پیدا نمیشه .

با تراشه جرم شمعهارا تراشید . سپس رویه تیره فلز را با کهنه‌های روغنی پاک کرد .

اتومبیل کالسکه‌ای کهنه و زنگ زده‌ای توی اردوگاه آمد. چهار نفر تویش بودند، مردانی با چهره‌های سخت و آفتابزده. ماشین با‌هستگی از چادر گذشت. فلوید از آنها پرسید:

چیزی پیدا کردین؟

اتومبیل ایستاد، راننده پاسخ داد:

- همه جارو زیر پا درکردیم. توی تمام این منطقه کاریکه دوتا دستومشغول کنه پیدا نمیشه. مجبوریم از اینجا بریم.

آل داد زد:

- به کجا؟

- خدا میدونه اینجا که چیزی پیدا نمیشه.

دنده عوض کرد و با‌هستگی راه افتاد.

آل باچشمهایش آنها را دنبال کرد:

- آگه آدم تنهائی بره دنبال کاربهترینیس، اونوقت آگه برایه نفر کار پیدا بشه،

حتماً بکاری میرسه.

فلوید تراشه را زمین گذاشت و تبسم تلخی کرد و گفت:

- هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیری. واسه اینکه آدم تو این ملک پرسه

بزنه بنزین لازمه هرلیتر بنزین هم پنجاه سنت قیمتشه. این چهارتا نمیتونن تو چهارتا

اتول سوارشن. هرکدومشون یه دولار میدن بنزین میخرن. توکه باید بدونی.

- آل!

آل چشمهایش را به وینفیلد که بحالت بزرگها کنار وی ایستاده بود

انداخت.

- آل، مادر قرمه درس کرده و گفته: «نهار حاضره.»

آل دستش را با شلوارپاک کرد. و به فلوید گفت:

- امروزتا حالا چیزی نخوردیم، تا کارم تموم شد میام بهت کمک بکنم.

- نمیخواد زحمت بکشی...

- نه، چه زحمتی.

وینفیلد را تا چادر جاداها دنبال کرد.

اینک انبوهی جمع شده بود. غریبه‌های کوچولو بازهم بدیک نزدیکتر شده

بودند. بطوریکه هر دفعه مادر تکانی بخود میداد آرنجش بآنان میخورد نوموعوموجون

کنار او ایستاده بودند

مادر با ناامیدی گفت:



- نمیدونم چکار بکنم . باید یه چیزی بخونواده داد . با این همه بچه چکار می‌تونم بکنم ؟

بچه‌ها جلو او خشکشان زده بود و نگاهش می‌کردند . چهره‌هایشان بی‌روح و خشک بود و چشم‌هایشان خود بخود از دیک به بشقاب آهن سفیدی که در دست مادر بود دو دو میزد . چشم‌هایشان از قاشق دیک به بشقاب می‌افتاد و زمانی که مادر بشقاب بنهار آلود را به عمو چون داد تمام نگاهها بدنبال آن بلند شد . عمو چون قاشقش را زد توی قرمه و ردیف چشمها همراه با قاشق برخاست . یک تکه سیب زمینی توی دهن عمو چون رفت و ردیف چشمها روی چهره‌اش ایستاد تا ببینند که او چه خواهد کرد ، و چقدر خوشمزه خواهد بود ؟ و او چه لذتی خواهد برد .

آنکاه بنظر رسید که عمو چون برای اولین بار متوجه آنها شده است .

با هستگی می‌جوید . به توم گفت :

- بیا ، اینو بگیر . من گشتم نیس .

توم گفت :

- توکه امروز هیچی نخوردی .

- میدونم . معدم درد می‌کنه . گشتم نیس .

توم با آرامی گفت :

- بشقابت رو وردار برو تو چادر بخور .

عمو چون اصرار کرد :

- من گشتم نیس . تو چادر هم اینها دم نظر من هسن .

توم بطرف بچه‌ها برگشت و گفت :

- برین دنبال کارتون . اینجا جی می‌خوانین .

ردیف چشمها از قورمه جدا شد و با شکفتی بچه‌ه توم دوخته شد .

- می‌خوانین برین یا نه ، بی‌خود اینجا وایسادین . انقدر نیس که بشماها هم

برسه .

مادر با ملاقه قورمه را توی بشقابهای آهن سفید میریخت . خیلی کم میریخت

سپس بشقابها را روی زمین می‌گذاشت . گفت :

- نمی‌خوام برگردونمشون . نمیدونم چکار بکنم . بشقابها تونو وردارین برین

تو چادر . هرچی موند میدم بهشون وردارین . یه بشقاب هم برا رزاقارن ببرین .

سرش را بلند کرد به بچه‌ها تبسمی کرد و گفت :

- بچه‌ها ، گوش کنین ، برین یه تیکه تخته پیدا کنین بیارین تا هرچی مونده

براتون بکنم اما دعوا نکنین ها !

جمعیت بدون گفتن کلمه‌ای با سرعت صاعقه آسائی پخش شد. بچه‌ها در جستجو تخته پاره‌ای دویدند. هرکس بدرون چادرش دوید و با قاشقی برگشت. مادر تازه غذای خانواده را داده بود که بچه‌ها، خاموش و درنده برگشتند. مادر سزش را تکان داد:

- نمی‌دونم چکار کنم. نمی‌تونم از خودمون کش برم. باید خودمون هم یه چیزی بخوریم. وبا پکری داد زد، روتی، وین فیلد، آل، بیاین بشقابا تونو و درارین زود باشین. برین زیر چادر زود!

به بچه‌ها نگاه کرد و پوزش خواهانه گفت:

- یخورده بیشتر نیس، من این دیکو میدارمش اونجا. یکی یه ذره می‌تونین ازش بچشین اما دردتونو دوا نمی‌کنه. باصدای ملتهمی افزود:

کار دیکه‌ای از دسم برنمیاد. اینها، ورش‌دارین. دیک را بلند کرد و روی زمین گذاشت و گفت:

- صبر کنین. خیلی داغه.

و آنگاه با سرعت توی چادر رفت تا چیزی نبیند. روی زمین نشسته بود و هرکس بشقابش را در دست داشت. و مادر شنید که در بیرون بچه‌ها با تکه چوبها، قاشق‌ها و آهن پاره‌های زنگ زده‌شان به دیک می‌کوبند. دیک درون همه در هم و انبوهی غوطه می‌خورد. بچه‌ها حرف نمیزدند، همدیگر را نمیزدند. حرارت وحشی و خاموشی آنانرا بهیجان آورده بود. مادر پشتش را بآنها کرد تا نبیند شان. گفت:

- اینجوری همیشه بعد از این باید یه کاری کرد که تنها باشیم.

ولوله‌ای از خراشیدن فلزات موج میزد. سپس جرگه بچه‌ها از هم گسیخت و دیک پاک شده را روی زمین گذاشتند و پخش و پلا شدند. مادر بشقابهای خالی را نگرست.

- مثل اینکه هیچ کدومتون نیم سیر هم نشدین.

پدر برخاست و بدون اینکه جوابی بدهد از چادر خارج شد. کشیش لبخندی زد و روی زمین دراز کشید. دستهایش را زیر سرش صلیب کرد. آل برخاست.

- باید برم بیکی کمک کنم تا ماشینشو درس کنه.

مادر بشتابها را جمع کرد و بیرون برد که بشوید، صدا زد:

- روتی، وین فیلد، بیاین یخورده آب بیارین، زود باشین.

سطل را بآنها داد و بچه‌ها بطرف رودخانه راه افتادند.

زن گنده هیولائی نزدیک شد. جامه‌اش گردآلود و از لکه‌های روغن چرک

بود باغرورسرش را بلند کرد. چند قدمی مادرایستاد و جنگ جویانه اورانگریست ؛  
بالاخره نزدیک شد و با صدای یخ زده گفت ؛

- سلام .

مادر جواب داد ؛

- سلام .

باشد و جمبه‌ای پیش داد و گفت ؛

- بفرمائین .

زن که الان نزدیک شد .

- نه من نمیشینم .

مادر با حالت منتظری نگاهش کرد .

- میتونم کاری براتون بکنم .

زن دستهایش را بکمر زد .

- کاریکه شما میتونین بکنین اینه که مشغول بچه‌های خودتون باشین و سر بر سر

بچه‌های من نذارین .

چشمهای مادر از هم درید . گفت ؛

- من کاری نکردم ...

زن ابروهایش را درهم کشید .

- بچه من وقتی برگشت بوی قرمه میداد. بمن گفت که شما بهش دادین. از من

بشما نصیحت که دیگه واسه یه ذره قرمه تون قمیز در نکنین . اینو از من داشته

باشین . من باندازه خودم از این غصه‌ها دارم . تازه اونهم حالا برگشته و از من

میپرسه ؛ « چرا ما قرمه نمی‌پزیم ؟ »

صدایش از خشم میلرزید .

مادر نزدیکتر شد و گفت ؛

- بفرمائین بشینین . یخورده صحبت کنیم ؛ سرفرصت .

- نه ، نمیخوام بشینم . من کاری میکنم یه چیزی به بچه‌های خودم بخورونم ،

قورمه شما مال خودتون ...

مادر گفت ؛

- بشینین . شاید تا وقتیکه کار پیدا نکردیم این آخرین قورمه‌ای باشه که

منخوریم . خیال کنین خودتون داریسن قورمه میپزین و یه کپه بچه دورتون جمع

شدن و چشمهاتون رو گرد کردن ، شما باشین چکار میکنین ؛ ما باندازه خودمون

نداشتیم . اما وقتی که همچی بآدم نگاه میکنن همیشه بهشون نداد .

زن دستهایش را انداخت. یکدم با تردید مادر را نگاه کرد ، سپس نیمدوری زد و بتندی دور شد . اندکی دورتر توی چادری رفت و پرده آن را پشت سر انداخت ، مادر با چشمهایش او را دنبال کرد و وقتی که وی نا پدید شد دوباره کنار توده ظرفها زانوزد :

آل میدوید . داد زد :

- توم ! مادر ، توم تو چادری ؟

توم سرش را بلند کرد .

- چی میگی .

آل با هیجان تمام گفت :

- با من بیا .

با هم رفتند .

توم پرسید :

- چه خبر شد ؟

- الان می‌بینی یه دقیقه صبر کن .

توم را تا اتومبیل سوار شده نولس راهنمایی کرد . گفت :

- اینها ، فلوید نولس .

- میشناسم ، با هم صحبت کردیم ، درس شده ؟

فلوید گفت :

- من درسش کردم .

توم دستش را روی سیلندرها کشید . گفت .

- خب ، چیچی میخواسی بگی ، آل ؟

- الان فلوید بهم گفت : برایش بگو فلوید !

فلوید شروع کرد .

- شاید هم نباید میگفتم ، اما خب ، بدرک ، میکم دیگه . یکی همین حالا

از اینجا رد شد میگفت که شمال کاربیدا میشه .

- شمال ؟

- آره . اسمشو میکن دره سانتاکلارا (۱) بد مسب یه عالمه از اینجا دوره

اون ور شمال .

- ده ! چه جور کاریه ؟

- گوجه چینی ، هلو چینی و کار تویه کارخونه کنسرو بنظر همين روزها شروع بشه .

توم پرسيد :

- چند فرسخيه ؟

- اوه ! خدا ميدونه ؛ شايد صد فرسخ .

توم گفت :

- خيلي دوره . تازه از كجا معلومه وقتی باونجا رسيديم راسي كار پيدا بشه .  
فلويد گفت :

- هيچ معلوم نيس . اما اينجا هم هيچ خبري نيس . اون ياروئي كه بمن خبر داد از داداشش كاغذ داشت ، خودش هم ميرفت اونجا . بمن گفت بهيچكس تكم ، زياد ميشن . بايد شب راه افتاد . بايد عجله كرد و زديه كار مدت داري گير آورد . توم با دقت نگاهش كرد .

- چرا نبايد بكسي گفت ؟

- واسه اين كه اگه همه بفهمن ديگه برا هيچكس كار پيدا نمیشه .

توم گفت :

- اي بابا ! خيلي دوره

فلويد كمی دمق بنظر ميرسيد .

- من هر چي ميدونسم گفتم . هيچكس مجبور تون نميكنه . داداش بمن كمك

كرد و خب ، من هم هر چي ميدونم گفتم .

- تو حتم داري اينجا كار پيدا نمیشه ؟

- گوش كن چي ميگم . . . سه هفته تمومه كه من مثل سگ تا توله خورده

همه اينجا هارو زير پا در كردم . هيچ كاري هم گير نياوردم ، هيچ . . . اگه شما هم

دلتون ميخواه الكي بنزين بسوزونين اين بنزين و اين شما . هيچ التماستون نميكنم

كه بيابن . هر چي كمتر باشه بهتره .

توم گفت :

- هيچي نميتونم بگم . فقط خيلي دوره . خيال داريم اينجا كاري پيدا كنيم

و شايد هم بشه يه خونه اي اجاره كنيم و توش زندگي كنيم .

فلويد صبورانه گفت :

- ميدونم كه تازه رسيدين . خيلي چيزها بايد ياد بگيرين . اگه فقط بحر فهاي

من گوش بدين ، از خيلي هاش معاف ميشين . اگر نخواين بحر فهاي من گوش بدين

اونوقت شما هم بنوبه خودتون بايد بسختي و خورد خورد ياد بگيرين ، اينجا نمونين

- چون کاری که بتونین باهاش اینجا بمونین گیرتون نییاد . هوس موندن هم از سرتون میپره ، چون همیشه به‌ور دلتون خالیه . اینجوریه . حالا دیگه خودتون میدونین .  
توم بالحن نامطمئنی گفت :
- با اینوصف میخوام بخورده این دور ور بگردم .  
اتومبیلی از اردوگاه گذشت و دم چادر کناری ایستاد . مردی با لباس کار و پیراهن آبی از آن پائین آمد . فلوید پرسید .  
- کاری چیزی پیدا کردی ؟  
- هیچ زهرماری تو این مملکت خراب شده پیدا نمیشه . درهرصورت تا وقت کشت پنبه باید صبرکرد .  
سپس توی چادر وصله پینه‌شده فرو رفت .  
فلویدگفت :
- می‌بینی ؟  
- آره می‌بینم . اما صد فرسخو بگو ، خدایا !  
- راس میگی ، اما جای موندن هم ندارین . خوب فکرشو بکن .  
آل گفت :
- باید بریم .  
توم پرسید :
- اینجا کی کار پیدا میشه ؟  
- ایه ، تا یک ماه دیگه پنبه چینی شروع میشه . آگه پولی داشته باشین میتونین منتظر پنبه بمونین .  
توم گفت :
- مادرتکون بخور نیس . کارد باستخونش رسیده . فلوید شانه‌هایش را بالا انداخت :
- من اصراری ندارم که شما بیاین شمال . میل خودتونه . هرچی بمن گفتن منم بهتون گفتم ، همین .  
از روی رکاب لولای روغنی کاپوت را برداشت و روی موتور قرار داد و با فشار آنرا جا انداخت .  
به آل گفت :
- حالا آگه براکار گذاشتن کاپوت به‌کمکی بمن میگردین . . .  
توم آنهارانگاه میگردکه باظرافت کاپوت سنگین را روی لبه‌هاکار میگذارند و آنرا صاف روی موتور خم میکنند . گفت :

- باید رفت و مشورت کرد .

فلوید گفت :

نمیخوام غیر از خونواده شما احدی بفهمه ها . خونواده شما فقط . واگر داداشت بمن کمک نکرده بود بشما هم نمیگفتم .

آل گفت :

- در هر حال خیلی از تو ممنونم که منو هم خبردار کردی . باید دید چی میکن . شاید رفتیم .

آل گفت :

- خدایا ! من ، چه تنهایی باشه چه نباشه آخرش میرم . آدم اینجا پیر میشه .

- توم پرسید .

- خانواده رو ول میکنی ؟

- پس چی . با کیسه پر از پول برمیکردم . واسه چی نرم .

توم گفت :

- مادریج از این کار تو خوشش نمیاد . پدرم خوشش نمیاد .

فلوید مهره ها را جا گذاشت و تا آنجا که میتواند با انگشتهایش آنها را

پیچاند . گفت :

- من و زنم با خونوادمون رسیدیم . ما هم هرگز فکر نمی کردیم از هم جدا بشیم . حتی به دقه . اما ، ای بابا ! چی میکنی ، چند وقتی که اونها همه شون شمال موندن و من دوباره سرازیر شدم اینجا . و اونها در عرض این مدت کوچ کردن جای دیگه ... و خدا میدونه حالا کجا هستن . بعد از اون دیگه براپیدا کردنشون خودمو معطل نکردم .

آچار فرانسه اش را با مهره ها میزبان کرد و منظماً آنها را فشرد . هر مهره ای

یک دور می گشت و پیچ ها را می چرخاند .

توم با چشمان نیم بسته کنار اتومبیل چمباتمه زد و نگاه سرگردانش را

بدنبال ردیف چادرها رها کرد ، اندکی پوشال لگد مال شده در میان چادرها دیده

میشد . گفت :

- نه ، بهت بگم . مادر وقتی بفهمه تو میخوای بری خوشش نمیاد .

- با این وصف بعقیده من اگه آدم تک و تنها باشه بهتر میتونه کارگیر بیاره .

- ممکنه ، ولی مادر هرگز از این کار خوشش نمیاد .

دو اتومبیل پر از آدمهای دلسرد بار دوگاه برگشتند . فلوید چشمانش وا

بله کرد اما چیزی از آنها نپرسید . چهره‌هایشان که از گرد و خاک خاکستری شده بود اندوهگین و عبوس بنظر میرسید . آفتاب فرود می‌آمد و روشنی زردش روی هوورویل و شرابه‌های نی و بید آن می‌افتاد . بچه‌ها از چادرها بیرون می‌آمدند و در خلال آنها ولو میشدند . و زنها از چادرها بیرون می‌آمدند و آتش ناچیز-شانرا می‌افروختند . مردها در دسته‌های کوچک چمباتمه زده گرد می‌آمدند و پرگوئی را آغاز می‌کردند .

يك شورلت شکاری نو از جاده بزرگ بطرف اردوگاه آمد . وسط چادرها ایستاد . توم گفت :

- این کیه ؟ مال اینجا نیس .

فلوید جواب داد :

- نمیدونم . . . شاید پلیس باشه .

در ماشین باز شد . مردی پیاده شد و جلو آن ایستاد ، همسفرش آن توماند . تمام مردان چمباتمه زده خاموش بودند و تازه رسیده‌ها را می‌نگریستند . و زنها ، سرگرم آتش ، زیرچشمی انومبیل براق رانماشا می‌کردند . بچه‌ها پس از طی ماریپیچ درهمی‌که با پیچ و خمهای ماهرانه‌ای توأم بود ، یواش یواش نزدیک میشدند .

فلوید آچارفرانسه‌اش را زمین گذاشت . توم بلند شد . آل دستهایش را باشلوار پاك کرد . هر سه بی‌هوا بطرف شورلت راه افتادند . مردی که پیاده شد ، شلوار خاکی و پیراهن فلانل پوشیده بود . کلاه نم‌دی با لبه‌های صاف بسرداشت . يك دسته کاغذ از جیب پیراهنش سر کشیده بود و به بند خودنویس و مداد زردش قید شده بود . و دفترچه‌ای با گیره فلزی از جیب هقمش بیرون آمده بود . بطرف یکی از دسته‌های مردان چمباتمه‌زده نزدیک شد . آنها چشمان مظنون و خاموش خود را بوی انداختند بدون کوچکترین حرکتی نگاهش می‌کردند . سفیدی چشم‌هایشان زیر نی‌نی بود زیرا برای نگریستن وی سرشانرا بلند نمی‌کردند . توم ، آل و فلوید بدون عجله نزدیک میشدند .

مرد گفت :

- شماهاکار می‌خواین ؟

با این وصف ، همچنان مظنون و خاموش ویرا می‌نگریستند .

اندك اندك مردانی که از چهارگوشه اردوگاه آمده بودند دورش حلقه میزدند .

بالاخره یکی از مردان چمباتمه زده حرف زد :

- معلومه که کارمی‌خوایم . کجا پیدا میشه .



- در تولار (۱) فصل میوه داره میرسه . برا چیدن خیلی کارگر میخوایم .  
 فلوید صدایشرا بلند کرد .  
 - شما استخدام می‌کنین ؟  
 - در حقیقت من محصولو اجاره کردم .  
 اینک مردها گروه انبوهی را تشکیل می‌دادند . یکی از آنها که لباس کار  
 بتن داشت کلاه سیاهشرا برداشت ، دستهایشرا توی موهایش فرو برد و پرسید ،  
 - چقدر مزد میدین ؟  
 - ایه ، حالا درس نمیتونم بگم . شاید در حدود سی سنت .  
 - چرا نمیتونین بگین ؟ قرار داد میبندین ، نه ؟  
 مردی که شلوار خاکی داشت گفت ،  
 - آره ، اما مسئلهٔ مزد هنوز درس معلوم نیس . ممکنه یخورده بالا وپائین  
 بره .

فلوید از جمعیت جدا شد و جلو رفت . بآرامی گفت ،  
 - من میام . شما صاحب کار هستین و اجازه نامه دارین ؟ بما نشونش بدین . یه  
 ورقه هم برا استخدام ما امضا کنین که براتون کار کنیم . معلوم کنین کجا ، کی ،  
 چقدر مزد میدین - و اونوقت همه‌مون میایم .  
 صاحب کار سرش را برگرداند . ابروهایشرا درهم کشید .  
 - که همچین ، میخواین شغل خودمو بهم یاد بدین ، نه ؟  
 فلوید جواب داد ،  
 - ما برا شما کار می‌کنیم . و این بهمون اندازه که بشما مربوطه به ما هم  
 مربوطه .

- آره ، اما ، نه . من بمعلم احتیاج ندارم که بهم یاد بده چکار باید بکنم .  
 بهتون گفتم که به آدم احتیاج دارم .  
 فلوید بترشروئی پاسخ داد ،  
 - نگفتین چقدر آدم . و چقدر مزد بهتون میدین .  
 - عجب بساطیه ! من هنوز هیچی نمیدونم .  
 - آگه هنوز هیچی نمیدونین پس حق ندارین کارگر استخدام کنین .  
 من حق دارم هر کاریکه بهتر بنظرم میرسه بکنم . آگه شماها دلتون میخواد  
 کونتونو بذارین زمین و روش بشینین میل خودتونه . من برا منطقهٔ تولار میخوام آدم

استخدام کنم . خیلی هم لازم دارم .  
 فلوید متوجه گروه مردان شد . آنها برخاسته و خاموش بودند ، نگاهشان  
 از گوینده‌ای بگوینده دیگر می‌افتاد . فلوید گفت :  
 تا حالا دو دفعه همین حقه‌رو بمن زدن . شاید هزار نفر بیشتر نخواد . پنج  
 هزار نفر و اونجا میکشونه و نفری پنجاه سنت مزد میده . اونوقت شما فلک‌زده‌ها  
 مجبورین قبول کنین واسه اینکه گشنه حسین . آگه راسی راسی کارگر می‌خواد خب  
 بگیره ، اما بنویسه دیکه چقدر مزد میده . اجازه نومه شوازش بخواین . حق نداره بی  
 اجازه نومه کارگر بگیره .

صاحب کار بطرف شورلت برگشت و صدا زد :

جو (۱)

همسفرش بیرون نکریست ، سپس بشدت در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد .  
 شلوار سواری و چکمه بلندی داشت جلد چرمی سنگین هفت تیری بقطار فشنگش  
 آویزان بود . علامت «شریف»ها پیراهن قهوه‌ای رنگش را زینت می‌داد . با قدمهای  
 سنگینی نزدیک شد . لبخند بی‌رمقی روی چهره‌اش یخ بسته بود .

- چیه؟

جلد تلوتلو می‌خورد و روی کمر بند می‌لغزید .

- جو ، این یارو روببین .

- کدوم یکی رو ؟

- این .

صاحب کار فلوید را نشان داد .

- چکار کرده ؟

پاسبان به فلوید لبخندی زد .

- حرف‌های سرخ‌ها رو میزنه آشوب طلبه .

- م م م .

پاسبان جا بجا شد تا نیمرخ فلوید را بهتر ببیند . و سرخی آرامانه بچهره

فلوید نشد می‌کرد . داد زد :

- می‌بینین . آگه این بابا قصد بدی نداشت پلیس با خودش می‌آورد؟ صاحب

کار سماجت کرد :

- تا حالا ندیدیش ؟

- م م م . بنظرم می شناسمش . هفته پیش وقتی توی ایستگاه ماشین های مستعمل دزدی شد . بنظرم اینو دیدمش که اون دور ورها پرسه می زد . آره! خود خودشه . سرموگرو میذارم .

ناگهان خنده در چهره اش گم شد . درحالیکه جلد هفت تیرش را باز می کرد گفت :

- زودتر سوار ماشین شو .

توم دخالت کرد :

شما دلیلی بر علیهش ندارین .

شریف یکهو برگشت .

- توهم همینطور ، زیادی حرف بزنی افسارت می کنم . دوتائیشون دور

ایستگاه پرسه میزدن .

توم سرسختی کرد :

- هفته پیش من اینجاها نبودم .

شاید در جاهای دیگه تحت تعقیب باشی . فعلا صبر کن .

از نو صاحب کار بگروه مردها خطاب کرد :

- رفقا ، گوشتون باین سرخهای بی شرف بدهکار نباشه . اینها کاری غیر از

دعوا راه انداختن و ماجراجوئی ندارن . باز براتون تکرار می کنم : من برای

همه تون در ناحیه تولار کار دارم .

مردها دم نزدند .

شریف رویش را بآنها کرد و گفت :

- شاید براتون بهتر باشه برین اونجا .

لبخند بی رمق دوباره روی چهره اش افتاد .

- اداره بهداشت بما دستور داده اردوگاهو بکوبیم روم . واگه بدونه اینجا

میون شما افراطی هم پیدا میشه... اونوقت... امکانه دخلتونو بیارن . از من بشما نصیحت

همه تون برین تولار . اینجا هیچ غلطی نمیشه کرد . من دوستانه بهتون میگم . اگه از

اینجا نرین ، یکمده رو میارن اینجا... که ازشون برمیاد کله همه تونو تخماق کنن .

صاحب کار برگشت سرمطلب .

- بهتون گفتم که من به مرد احتیاج دارم اگه نمیخواین کار کنین دیگه دس

خودتونه .

شریف لبخندی زد :

- اگه نخوان کار بکنن دیگه اینجا جاشون نیس زود دکشون می کنن . فلوید

راست کنار او ایستاده بود . شست‌هایش را بکمرش بند کرده بود . توم دزدانه‌بوی چشمکی زد و بعد چشهایش را پائین انداخت و زمین را نگریست . صاحب‌کار پایان داد .

- همینه . در ناحیهٔ تولار به کارگر احتیاج دارن . براهمه کار هس .  
توم با هستگی چشمها را بلندکرد و دست فلوید را نگریست ، و دید که رگها زیر پوست میپرد . دستهای توم بالا آمد شستهایش بکمر بند قلاب شد .  
- آره ، همین . دیگه نمیخوام فردا صبح هیچکدومتونو این جاها ببینم .  
صاحب کار سوار شورلت شد .  
پاسبان به فلوید گفت :  
- سوار شو .

دست نکره‌اش بازوی چپ فلوید را مشت کرد . فلوید با يك حرکت چرخشی زد و با مشت کوبید . مشتش روی پوزه پهن مرد پخش شد . و آنآ در رفت . در طول ردیف چادرها گریخت . شریف تلوتلو خورد و توم باو پشت پازد . پاسبان بسنگینی در غلطید و روی خودش قل خورد ، دستش در جستجوی هفت تیرش بود . فلوید چپ اندر قیچی می‌دوید و اتفاقی از میان چادرها پدیدار و ناپدید می‌شد . پاسبان از روی زمین تیر در کرد . زنی که جلوی چادری ایستاده بود زوزه‌ای کشید و سپس چشهایش بدست بی مفضلش افتاد . انگشتها بدم تارهای گوشی آویزان بود . انساج ازهم گسیخته سفید و بی‌خون بود . فلوید در حالیکه درون بیشه فرو می‌رفت آن دورها يك بار دیگر بچشم خورد . پاسبان که روی زمین نشسته بود ، هفت تیرش را دو باره بلند کرد . ناگهان عالیجناب‌کیزی از جمعیت جدا شده قدمی بجلو برداشت و لگدی به پس گردن پاسبان زد . و سپس خودرا پس کشید و در حالی که مردگنده از پادرمی آمد ناپدید شد .

موتور شورلت فرید و اتومبیل در حالی که گرد می‌کرد ، از جا پرید افتاد توی جادهٔ بزرگ و بيك چشم بهم زدن گم شد . جلو چادر ، زن همچنان بدست گسیخته‌اش می‌نگریست . قطرات خون می‌خواست از زخم بتراود . و خنده غشی‌ای درون گلویش جای گرفت ، خنده بغض‌آلودی که با هر تنفسی بلندتر و گوشخراش‌تر می‌شد .

پاسبان بی‌هلو افتاده بود . دهانش توی خاک فرو رفته بود .  
توم هفت تیر را برداشت ، شانه‌اش را درآورد و توی خارستان انداخت . و آنکاه فشنگها را از توی قطار بیرون کشید . گفت :  
- به همچه آدمی حق نداره هفت تیر داشته باشه . و اسلحه را بزمین انداخت .



گروهی دور زنی که دستش درهم ریخته بود جمع شد . خنده دیوانه وارش  
 آماس می‌کرد و بزوزه بدل میشد .  
 کیزی بتوم نزدیک شد .  
 - تو باید فرار کنی . بروتو جنگل قایم شو منتظر باش . اول منو ندید که  
 زدم پس کله‌ش . اما تورو دید که بهش پشت پا زدی .  
 توم گفت :  
 - نمیخوام فرار کنم .  
 کیزی بیخ گوشش گفت :  
 - اثر انگشت ها تو ورمیدارن . زیر تعهدت زدی . برت میگردونن به  
 زندان .

توم آهسته و آرام نفس میکشید :  
 - خدایا هیچ تو فکرش نبودم .  
 کیزی گفت :  
 - زود باش ، تا پا نشده .  
 توم گفت :  
 - دلم میخواس هفت تیرشو ور میداشتم .  
 - نه . بذار باشه . اگه بخیر بر گزار شد چهار تا سوت میکشم برگرد .  
 توم بی‌قید دور شد . ولی همین که از جمعیت بیرون رفت بتندی قدمهاافزود  
 و درون نیزار ویدستان کنار رودخانه ناپدید شد .  
 آل بسوی جسد بیحرکت پاسبان پیش رفت و با تحسین گفت :  
 - پناه بر خدا! چیکارش کردین!  
 دیگران همچنان مرد بیهوش را تماشا میکردند . و ناگاه دورترها خیلی دور ،  
 درون زوزه گوشخراشی ، سوت زننده‌ای صدا کرد . خاموش شد و این بار نزدیکتر  
 زوزه کشید . مردها بسختی و با دستپاچگی از جا پریدند . لحظه‌ای بی‌اراده بجا  
 ماندند ، پا بپا کردند ، سپس هر کس بسوی چادرش راه افتاد . آل و کشیش تنها  
 ماندند .

کیزی به آل رو کرد و گفت :  
 - در برو ، زود ، بروتو چادر . شتر دیدی ندیدی .  
 - آه آره! اما شما!  
 کیزی بوی لبخندی زد .  
 - بالاخره باید یکی مسئول باشه . من بچه دار نیستم . مگه غیر ازاینه که

حیسم میکنن؟ در هر حال من کاردیگه‌ای غیر از بیکاری ندارم.  
آل گفت:

- بالاخره این دلیل نمیشه که ...

کیزی بخشکی گفت:

- بهت می‌گم بزنی بچاک. تو اصلاً از قضیه خبر نداری.  
آل پافشاری کرد:

- هیچکس نمیتونه بمن فرمون بده.

کیزی نرم شد:

- آگه تو رو بگیرن همه خانوادت گرفتار میشن. من برا خاطر تو جوش  
نمیزنم. آخه اونوقت پدر و مادرت مکافات دارن. و ممکنه توم رو به ماک آلستر  
برگردونن.

آل لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- خب. اما بدونین کار شما هم دیوونگیه‌ها!

کیزی پاسخ داد:

- خیلی خب، دیگه؟

سوت بی‌اینکه نفس تازه‌کنند همچنان زوزه می‌کشید. کیزی کنار پاسبان  
شریف زانو زد و او را برگرداند. مرد قوی زد و پلک‌هایش میلرزید. کوشید ببیند  
کیزی خاک را از لب‌هایش پاک کرد. اکنون دیگر خانواده‌ها بچادرهایشان برگشته بودند،  
و پرده‌های مدخل را پائین انداخته بودند. غروب هوا را سرخ و چادرها را مسین  
کرده بود.

دندان قرچه چرخها روی جاده بزرگ‌طنین انداخت و اتومبیل‌سربازی بتندی

درون اردوگاه سرازیر شد. چهارمرد تفنگدار یک مرتبه از آن پائین پریدند.  
کیزی برخاست و بسوی آنها پیش رفت.

- اینجا چه خبر شده؟ بخدا می‌رسونمتون!

کیزی جواب داد:

- من یکی از همقطارهای شمارو پائین کشیدم.

یکی از مردان مسلح به پاسبان نزدیک شد. حواسش سرجا آمده بود. کوشش

ناتوانی کرد که برخیزد.

- خب چه خبر شده؟

کیزی پاسخ داد:

- هیچی، بیمزگی کرد و من هم یکی زدم تو صورتش. اونوقت تیر در

کرد . به زنو مجروح کرد . اون یائین ، اونجا ، اونوقت من یکی دیگه هم بهش زدم .  
- بله ، اما شما چکار کردین که او تحریک شد ؟

کیزی پاسخ داد :

- باهاش يك و دو کردم .

- سوارشین .

کیزی گفت :

- خیلی خب .

و سوار شد عقب نشست . دو تا از مردها به پاسبان کمک کردند تا سرپا ایستاد ،  
بهرمی پشت‌گردنش را دستمالی کرد .

کیزی گفت :

- یه زن اونجاس ، اون بالاتر ، که نزدیکه تمام خونس بریزه ، چون نمیدونه  
جازخم هفت تیر و چکارکنه .

- بعداً راجع باین موضوع یه فکری می‌کنم ، میک (۱) همین یارو تورو زد ؟  
مردکه هنوز منگ بود کوشید نگاهش را روی کیزی متمرکز کند .

- باون نمیمونه .

کیزی گفت :

- با اینوصف خودم هم . بدجوری افتادی . حیوونی !

میک آهسته سرشرا تکان داد .

- نه ، تونبودی ، آه ، خدایا ، میخوام قی‌کنم .

کیزی گفت :

- من بی درد سردنبالتون میام . اگه میرفتین یه سری باون زن بزنین خیلی

خوب بود .

- کجا هسش ؟

- توی اون چادر ، اونجا .

رئیس‌دسته ، تفنگ بدست ، بسوی چادر رفت . ازخلال چادرها چیزی داد-

زد و سپس داخل شد . اندکی بعد بطرف دیگران برگشت و باسرفرازی گفت :

- پناه بر خدا ، طوری نشده . ۴۵ سالشه . یه رکبند میخواد تا جلوخونریزی

رو بگیره ، باید دکتر برایش فرستاد .

دو پاسبان اطراف کیزی جاگرفتند . رئیس بوق زد . در ادوگاه هیچ چیز



جم نخورد . چادرها کیپ بسته شده بود و مردم زیر آن مدفون شده بودند . موتور خرخر کرد . اتومبیل دور زد و از اردوگاه بیرون رفت . کیزی میان دو نگهبان نشسته بود . با غرور سرش را بلند کرده بود و عضلات گردنش زیر پوست می جهید . خنده سبکی روی لبهایش افتاده بود و چهره اش از حالت پیروزمندانه و جالبی شیار شده بود .

وقتی اتومبیل ناپدید شد مردم از چادرهایشان بیرون آمدند . آفتاب خفته بود و اردوگاه درون روشنی آبی رنگ ملایمی غوطه میخورد . کوههای خاوری هنوز از آفتاب زردگون بود . زنها بر سر آتشیهای خاموششان باز گشتند . مردها گرد آمدند ، دایره وار چمباتمه زدند و با هستگی گفتگو کردند .

آل از چادر جاد خارج شد و بسوی بیسه رفت که با سوت توم را صدا کند . مادر نیز بنوبه خود خارج شد و از شاخ برگ آتش کمی روشن کرد . گفت :  
- پدر ، دیگه چندان چیزی درس نمی کنیم ؛ انقدر دیر نهار خوردیم که ...  
پدر و عموجون ایستاده بودند و مادر را تماشا میکردند که سبب زمینی هارا پوست میکند ، برش برش میکرد و در چربی جز جز کننده روغن داغ کن می انداخت  
پدر گفت ،

- عجب حکایتیه ، من همش تو این فکرم که کشیش چه کاری کرد .  
روتی و وینفیلد خزان خزان نزدیک میشدند و گوش بزنگ بودند گفتگو را بشنوند .

عموجون با میخ دراز زنگ زده ای زمین را بژرفی میخراشید .  
- از موضوع گناه خبر داشت . من بهش گفته بودم اونهم حالیم کرده بود .  
اما ، گمون نمیکنم درس میگفت . میگفت آدم وقتی گناهکاره که عقیده داره گناه کرده .

چشمهای عموجون غمگین و خسته بود . گفت ،  
- من همیشه آدم تو داری بودم . کارهایی کردم که هرگز بکسی نگفتم .  
مادر رویش را از آتش برگرداند و گفت ،  
- بیا برا کسی تعریف نکنی ، جون . فقط برا خدا تعریف کن . بازگناههای خود تو روی دوش دیگران ننداز . همچی لطفی نداره .  
جون گفت ؛

- این منو میخوره .  
- اهمیتی نداره . برو تو رودخونه سر تو بکن تو آب روون و درگوشی بر اش

نقل کن .

پدر آهسته سرش را تکان داد و گفت :

- حق با اونه . دلت از حرف زدن خنك میشه . کارهای زشتی هم که کردی  
پخش نمیشه .

عموجون چشمش را بسوی کوههای زرانود بلند کرد و کوهستان در چشمش باز  
تافت . گفت :

- میخواستم همه اونها رو تو خودم فرو ببرم. اما نمیتونم انکار دل واندرون  
منو میجوون.

پشت سراو رزاف شارن سرگردان از چادر خارج شد و با لحن دلاوایی پرسید،

- کنی کجاس ، خیلی وقته ندیدمش . کجا رفته ؟

مادر جواب داد :

- من ندیدم . آگه دیدم بهش میگم که تو پیش میگردی .

رزاف شارن گفت :

کنی نباید منو تنها بذاره .

مادر چشمها را روی چهره ورم دار دخترش انداخت و گفت :

- بازهم تو گریه کردی ؟

دوباره چشمهای رز از اشک پر شد .

مادر با لحن استواری دنبال کرد :

- تکون بخور. تو اینجانتها نیسی . تکون بخور. بیاسیب زمینی هارو پوست کن  
انقدر برا خودت زنجموره نکش .

زن جوان خواست بزیر چادر برگردد. از نگاه جدی مادرش اجتناب میکرد.  
چشمهای مادر او را باطاعت واداشت و باهستگی بکنار آتش آمد از سر گرفت ،

- اون نباید منو تنها بذاره . اما اشکهایش خشک شده بود .

مادر گفت :

تو باید کار بکنی . برات بده زیر چادر بشینی و هی از سرنوشت آه وناله  
بکنی . من وقت ندارم که حسابی بتو برسم . اما این وضع هم باید عوض بشه. این  
چاقورو از من بگیر سبب زمینی هارو هم وردار .

- زن جوان بزانو نشست و اطاعت کرد . وحشیانه گفت :

- بذار برگرده بهش میگم .

مادر لبخند خفیفی زد .

- ازش میاد که له و اورده ات کنه . برا همین هم خوبی . همش نق میزنی .

آگه بتونه یخورده حالت بیاره دعاش میکنم . برق کینه‌ای در چشمهای رزاف شارن

درخشید ولی خاموش بود .

عموجون بانك شست پهنش میخ زنگ زده‌ای بزمین فروکرد. گفت ،

- باید بگم .

پدر داد زد ؛

- خب ، بگو . عجب گرفتاری شدیم‌ها ، کسی رو کشتی ؟

عموجون شستشرا توی جیب لیفه شلوار کتانش فرو برد و اسکناس چرك و

چروکیده‌ای را از آن بیرون کشید . تای دیگری بر آن زد و نشانش داد. گفت .

- پنج دلار .

پدر پرسید .

- دزدیدی ؟

- نه . مال خودمه . نگرش داشتم .

- مال خودته ، نه ؟

- آره ، اما حق نداشتم نگرش دارم .

- مادر گفت ؛

- من گناهی در این نمی‌بینم . مال خودته دیگه .

- عموجون با آرامی جواب داد ؛

- تنها نکه داشتن نیست . برامست شدن نگرش داشته بودم . میدونم آخرش

وقتی میرسه که باید مست بشم ، وقتی که درد می‌کشم هیچ کاردیگه‌ای نمی‌تونم بکنم

غیر از اینکه مست بشم . گمون می‌کردم هنوز وقتش نرسید و اونوقت ... اونوقت

کشیش خودشو گیر انداخت که توم را نجات بده .

پدر سرش را جنباند و بیهلو خم شد تا بهتر بشنود . روتی که به آرنج هایش

تکیه کرده بود ، مانند سگ کوچکی روی شکم بجلو خزید . وینفیلد از او تقلید کرد

رزاف شارن بانك چاقویش گودی سفت يك سیب زمینی را کند . روشنائی شب‌انبوه‌تر

و آبی تر می‌شد .

مادر با صدای مشخص و آرامی گفت:

- اون توم رو نجات داده واسه چی تو می‌خوای مست بشی؟

جون اندوهگین جواب داد .

- نمی‌تونم بگم . حس می‌کنم کاملا زیر و رو شدم . مثل آب خوردن این کارو

کرد ... رفت جلو و گفت ؛ من پائینش کشیدم . « و اونها بردنش . آره می‌خوام

مست کنم .

پدر مرتباً سرش را تکان می‌داد . گفت :

- من نمی‌فهمم چه احتیاجی داشتی اینو بگی . من آگه جای تو بودم و می-  
خواسم این کارو بکنم انقدر طول و تفصیلش نمی‌دادم .  
عمو چون اندوهگین گفت :

- بعضی وقتها پیش میاد که میشه يك کاری بکنم تا گناه زیادی که رودشمه  
بخشیده بشه . اما غافل میشم . موفقیت روادرس میدم و . . . از دست میره . و افزود:  
حالا می‌فهمی ؟ صاحب پول توئی . دو دلار بده بمن .  
پدر با تأسف دست توی جیب کرد و کیسه‌ای چرمی از آن بیرون کشید .  
- نمی‌خوای هفت دلار خرج مستیت بکنی ؟ نمی‌خوای شامیانی گاز دار  
بخوری ؟

عمو چون اسکناس را بطرف او دراز کرد .  
- اینو بگیر دو دلار بهم بده . با دو دلار هم میشه مست کرد . نمی‌خوام گناه  
و لخرچی هم به وجدانم باربشه .  
پول تو دست من بند نمیشه . همیشه همین جور بودم .  
پدر اسکناس چرکین را گرفت و دو دلار به عمو چون داد . گفت ،  
- بگیر اهر وقت لازم شد مست کنی معطل نشو . هیچ کس حق نداره بهت  
بگه چرا .

عمو چون پول را گرفت .  
- خوشت نمیاد ؟ می‌دونی که من باید مست کنم .  
پدر گفت :

- آره بابا ، آره . تو خودت بهتر می‌دونی که چکار باید بکنی ،  
اوگفت :

- من نمی‌تونم شبو جور دیگه سرکنم .  
سپس بطرف مادر برگشت .  
- تو موافق نیسی ؟  
مادر سرش را بلند نکرد . با صدای خفه‌ای جواب داد :

- نه نه ، برو .

عمو چون برخاست دور شد . درون تاریک روشن شب که فرو می‌نشست ،  
رنج دیده بنظر میرسید . بشاهراه رسید ، از شوسه سمنتی عبور کرد و تو پیاده‌رو  
تا دم سقط فروشی رفت . وقتی که به در میله‌دار رسید همراه با سرافکنندگی دردانگیز  
کلاهش را برداشت ، گذاشت بیفتد و آنگاه با پاشنه پا آنرا بهوا انداخت پس از آن

کلاه سیاه لگد مال شده چرکینش را روی خاک رها کرد. داخل دکان شد و بسوئی رفت که بطریهای ویسکی را پشت يك توری سیمی آهنی طبقه طبقه چیده بودند.

پدر، مادر و بچه‌ها عموجون را با چشم دنبال می‌کردند. رزاف شارن نقنقی چشم از سیب زمینی‌ها برنگرفت. مادر گفت:

- بیچاره جون. پیش خودم می‌گفتم کاش میشد به جووری کمکش کرد که... نه... گمان نمی‌کنم من هرگز همچی مردی ندیدم.

روتی، درون خاک بیهلو غلتید. سرش را بغل سروینفیلد گذاشت و گوش او را بدم دهانش کشید و پچ پچ کرد:

- من میخوام مست کنم.

وینفیلد خرنشی کرد و بشدت لبها را نشکان گرفت. بچه‌ها چهار دست و پا از هم دور شدند. برای اینکه نزنند زیرخنده نفسشان را بند آورده بودند و چهره شان سرخ شده بود. همچنانکه میخزیدند چادر را دور زدند و آنگاه با يك جست برخاستند و با فریادهای بلند فرار کردند. تا بیشه‌زار دویدند و آنجا توی نی‌ها پخش شدند و بهم پریدند. روتی چشمهایش را لوچ و تنه‌اش را لغت کرده بود. تلوتلو خوران راه میرفت و تعادل خود را نگه نمی‌داشت. با زبان آویخته سکندری میخورد. گفت:

- من مستم.

وینفیلد داد زد:

- ببین. منو ببین. عموجون منم.

توی هوا می‌پرید و مثل فك من من می‌کرد. انقدر چرخید تا سرگیجه گرفت. روتی گفت:

- نه. باید اینجووری کرد. من عموجون هستم. من مست مستم.

آل و توم همچنانکه خاموش از بیشه‌زار می‌گذشتند، به بچه‌ها برخوردند که مثل دیوانه‌ها می‌چرخیدند و ورجه ورجه می‌کردند. سایه‌شب ضخیم شده بود. توم درنگ کرد و در تاریکی خیره شد.

- روتی و وینفیلد نیسن؟ چه کلکی در آوردن؟

بهم نزدیک شدند. توم گفت:

- دیوونه شدین؟

بچه‌ها، ناراحت، خشکشان زد.

روتی گفت:

- با... بازی می‌کردیم.

آل گفت :

- بازیهاتون هم احمقونه س .

روتی بی پروا جواب داد :

آنقدرها هم احمقونه تر از خیلی چیزهای دیگه نیس .

آل راهش را دنبال کرد . به توم گفت :

- روتی درکونی میخواد . بدنیس هروقت هوس کرد یکی نوش جون کنه . چند

وقت دیگه برا تیپا خوردن مناسب میشه .

پشت سر آل چهره روتی درهم پیچید . ادای آل را هر جور که می توانست

در آورد ، اما آل برنگشت او را نگاه کند . بطرف وین فیلد برگشت که بازی را

از سر بگیرد . ولی شادی خرد شده بود . هردوشان دمق بودند .

وین فیلد پیشنهاد کرد :

- بریم رودخونه سرمونو بکنیم تو آب . از خلال نی‌ها بطرف کناره رفتند .

از آل خشمگین بودند .

آل و توم بخاموشی «درون تاریکی راهشان را دنبال کردند . گفت :

- کیزی نباید این کارو می کرد . حتماً من باید شك می بردم . همهش میگفت

هرگز کاری برا ما نکرده . آدم مضحکی بود . همهش فکر میکرد .

آل گفت :

- نازه از کشیشی در اومده بود یه چیزهائی تو مغزشون فرو رفته . افکارشون

خنده داره .

- بعقیده تو کنی کجا رفته ؟

- دست بآب برسونه . خیال می کنم .

- بنظر من همچی اومد که میخواد جای خیلی دوری بره .

از میان چادرها پیش میرفتند و بجدارهای پارچه‌ای دست می کشیدند . کسی

با صدای خفه‌ای از حوالی چادر فلوید آنها را صدا کرد . دم مدخل چمباتمه زدند .

فلوید باهستگی پرده را بالا زد :

- شما تصمیم گرفتین راه بیفتین ؟

توم گفت :

- هنوز نمیدونم . بعقیده تو رفتن بهتر از هر کاریه ؟

- نشنیدی پلیسه چی گفت . اگه اونجا نری دخلتو میارن . اگه خیال میکنی

یارو کتکه رو نوش جان کرده و دم نمیزنه ، دخلت اومده . امشب یارو با دار و

دستهش میاد تا دخلتونو بیاره .

توم گفت :

- آگه همچی باشه بعقیده من بهتره که زود بز نیم بچاک . تو کجا میری؟

- شمال دیگه ، بهت گفتم که .

آل گفت :

- گوش کن . یکی بهم گفت این نزدیکی ها یه اردوگاه دولتی هس ، جاش

کجاس ؟

- اوه ! تا حالا باید پر شده باشه .

- خب حالا ، جاش کجاس ؟

- باید بیفتی تو خط ۹۹ بطرف جنوب . ده دوازه میل که رفتی می پیچی و

میفتی تو راه ویدپاچ نزدیک اونجاس . اما گمان می کنم پر باشه .

توم گفت :

- من سر در نیاوردم چرا این پلیسه انقدر وحشی بود . گفتن که کارگر

میخوان اما انگار میخوان سر بس مردم بنارن تاهر جور شده زدو خورد راه بندازن .

فاوید گفت :

- نمیدونم اینجا چه جوریه ، اما در شمال من یکی از اینها رو می شناختم ،

خوب پسری بود . بمن می گفت پیش آنها پاسبان های قسم خورده مجبورن

مردمو توقیف کنن ، شریف روزی هفتادو پنج سنت میگیره و برای زندانی و خوراکش

بیست و پنج سنت . اون یارو بمن می گفت هشت روزه کسی رو زندانی نکرده و شریف

بهش گفته آگه شکاری گیر نیاره باید نشونشون بکنه و بره دنبال کارش . بنظرم یاروی

امروزی میخوانس بهر راهی شده یکی رو شکار کنه .

توم گفت :

- باید رفت . بامید دیدار فلورید .

- سلامت . شاید باز هم همدیگرو ببینیم . انشاء الله .

آل گفت :

- خدا حافظ .

از خلال سایه روشن خاکستری ، چادرچاد ها را می نگر بستند .

ماهی تاوه پراز سیب زمینی جز جز می کرد و شعله ها شتک می زد . مادر بکمک

قاشقی برش های کلفت را هم می زد . پدرکنار آتش نشسته بود ، بازوهایش را دور

زانویش حلقه کرده بود . رزاف شارن زیر چادر نشسته بود .

مادر داد زد :

- توم ! خدا رحم کرد .

- توم گفت ،  
 - باید از اینجا بریم ؛  
 - دیگه چه خبر شده؟  
 - هیچی ، فلویید گفت امشب میان اردوگاهو آتش میزنن .  
 پدر پرسید ،  
 - براچی؟ کسی کاری نکرده .  
 توم گفت ،  
 - هیچ کار ، غیر از مالولدندن یه پلیس .  
 - آخه ماکه نکردیم .  
 - اینجوری که پلیس می‌گفت ، میان مارو بیرون میندازن .  
 رزاف شارن مضطربانه پرسید ، «کنی رو دیدین؟»  
 آل پاسخ داد ،  
 - آره . بديك ! اونجا ، کنار رودخونه . بطرف جنوب راه افتاد .  
 - رف ... رفتش؟  
 - نمیدونم .  
 مادر دخترش را گرفت ، « رزافشارن حرفها و کارهاات خنده داره . مگه کنی بتو چی گفته؟»  
 رزاف شارن بالحن آندوه‌کینی پاسخ داد : « گفت باید بمونه یخورده راجع به تراکتور مطالعه کنه بعد بره پشتش .» خاموشی چیره شد ، رزاف شارن به آتش‌نگاه می‌کرد و چشمانش در روشنی شعله‌ها میدرخشید . سیب زمینی‌ها در ماهی تاوه پنختم جز جز می‌کرد . زن جوان نفس بلندی کشید و بینیش را با پشت دست پاك کرد .  
 پدر گفت :  
 - کنی هیچی بالاش نبود . خیلی وقت بود که من اینو حس می‌کردم . یه‌خیک پر باد بود .  
 رزاف شارن برخاست بزیر چادر برگشت ، آنجا روی تشك دراز کشید ، بروی شکم غلتید و سرش را میان بازوانش فرو برد .  
 آل گفت ،  
 - گمان می‌کنم هیچ فایده نداره دنبالش بدویم .  
 پدر جواب داد ،  
 - نه ، بدرد نمی‌خورد . همون بهتر که پیشمون نباشه .  
 مادر نگاهی بدرون چادر که رزاف‌شارن روی تشك آن یخ زده بود انداخت



وگفت :

- هیس ! از این حرفها نزنین .

پدر دنبال حرفش را گرفت :

- آخه معلومه که بهیچ دردی نمیخوره دیگه . همیشه میگفت چنین وچنون میکنه . وهیچ کاری نمیکرد . تا وقتیکه پیش ما بود من نمیخواستم هیچی بگم اما حالا که ما رو ول کرده ...

مادر آهسته گفت :

- هیس !

- آخه واسه چی . عجب ! تو با این هیس هیس ... چی میخوای بگی ؟ مگه نه اینه که ولمون کرده .

مادر سیب زمینی ها رو با قاشقش زیر و رو کرد و چربی جوشنده ترق ترق کرد . تراشه‌هایی بدرون آتش لغزاند و زبانهای آتش چادر را روشن کرد .  
مادر گفت :

- رزائارن چند وقت دیگه بچه دار میشه و این بچه نصفش از کنیه . واسه بچه‌ای که بزرگ میشه خوب نیس که هی بشنوه پدرش آدم بدرد بخوری نبود .  
پدر گفت :

- باز بهتر از اینه که بهش دروغ بگن .

مادر حرفش را برید :

- اشتباه تو در همینه . انکار کن که مرده بود . آگه کنی بود تو ازش بد گوئی میکردی .

توم دخالت کرد :

- هه ! یدقه بزارین . هیچ معلوم نیس کنی مارو ول کرده ورفته باشه . بعلاوه وقت جری وبحث نداریم . باید یه چیزی خورد وراه افتاد .

- راه بیفتیم ؟ ما که تازه رسیدیم . چشمهای مادر شب را که از شعله های رقصان روشن شده بود ، کاوید .

توم بردبارانه شرح داد :

- مادر، امشب میان اردوگاه رو میسوزونن . تو هم خوب میدونی من آدمی نیسم که ببینم ائانیه‌مو میسوزونن و دسمو رو دس بذارم . پدر هم همین جور ، عمو جون هم همین جور . اونها میان وهمه چیزو داغون می‌کنن . و من نمیتونم یکدفعه دیگه خودمو بخطر حبس شدن بندازم . امروز هم يك سر سوزن بیشتر نمونده بود که ... آگه کشیتی خودشو قاطی نکرده بود .

مادر سبب زمینی را درون چربی جوشان زیر ورو میکرد و ناگهان تصمیمی گرفت و داد زد :

- بالا، زود! اینها رو فرو بدیم و راه بیفتیم. بشقابهای آهن سفید را پیشکشید.

پدر گفت :

- عموجون چی؟

توم پرسید :

- مکه عموجون کجاس؟

پدر و مادر دمی خاموش شدند و سپس پدر جواب داد :

- رفته مست کنه.

توم گفت :

- کثافت! دیگه وقتی بهتر از حالا پیدا نکرد؟ از کدوم طرف رفته؟

پدر جواب داد :

- نمیدونم.

توم برخاست و گفت :

- گوش کنین. خوردنو تموم کنین و بارهارو ببندین. من میرم دنبال عموجون. قاعدتاً باید یکر است رفته باشه تو دکون اونطرف جاده. توم با قدمهای بلند راه افتاد. آتشیهای ناچیزا جا قها جلو چادرها و کومه‌ها میسوخت و روشنی شعله‌ها چهره مردان و زنان جلمبر و بچه‌های چمباتمه‌زده را روشن میکرد. توی بمضی از چادرها روشن بود و نور چراغهای نفتی سایه‌های غول‌آسایی از ساکنین آنها بپرده چادر میانداخت. و توم جاده خاکی را درپیش گرفت، از شوسه سمنتی گذشت و بسقط فروشی کوچکی رسید. جلو نرده آهن در ورودی ایستاد، درون دکان را نگاه کرد. صاحب دکان، مرد خاکستری کوچولوئی که سبیل‌های آویزان و چشمهای اشک‌آلود داشت، روی پیشخوان خم شده بود و روزنامه میخواند. آستین‌های بالا زده‌اش بازوان آبله‌گونی را نمودار میساخت. پیشبند بلند سفیدی داشت. حصارها، کوهها و هرمهایی از قوطی‌های کنسرو او را دور کرده بودند. وقتیکه توم وارد شد سر خود را بلند کرد و پلک‌ها را نیم بسته کرد. انگار میخواست قراول برود. گفت :

- سلام علیکم چیزی گم کردین.

توم جواب داد :

- عموم رو گم کردم. یا اون خودش رو گم کرده یا یه همچه چیزهائی. برقی

از اضطراب همراه با شگفتی چهره مرد کوچولوی خاکستری را گرفت. با ظرافت

انگشتی به نوک بینیش گذاشت و آنرا خاراند و گفت ،

- مثل اینکه شما ها همیشه کسهاتونوگم میکنین . بیشتر از روزی ده دفعه بعضی ها میان و بمن میکنن ؛ «اگه کسی رو باین نوم ونشون دیدین ، بی زحمت بهش بگین ما رفتیم شمال . « یا شبیه این ... خلاصه ، این تموم بشو نیس .  
توم زد زیر خنده ؛

- خب پس گوش کنین ، اگه یه نازک نارنجی باسم کنی ، که بعضی چیزهاش هم بگرگ بی شباهت نیس ، دیدین بهش بگین بره بجهنم . وبهش بگین که ما رفتیم جنوب . اما من دنبال اون نمیکشتم . یه آدم شصت ساله با شلوار سیاه ندیدین که اومده باشه اینجا ویسکی خریده باشه ؛ موهاش هم کمی خاکستریه .

چشمهای مرد کوچولو برق زد ؛

- آره ، آره ، اومد ، من هرگز همچی آدمی ندیده بودم . جلودکون وایساد . کلاهشو انداخت روزمین و لگدش کرد . بیاین ، من کلاهشو اینجا نگهداشتم . کلاه مچاله و خاک آلودرا از زیر پیشخوان بیرون کشید .

توم آنرا از صاحب دکان گرفت ؛

- خودشه ، خاطر جمع باشین .

- هه ! میخواین باور کنین میخواین نکنین ، دوتا چتول ویسکی خورد و بعد ، بدون اینکه يك کلمه حرف بزنه در یه بطری دیگر وواکرد و بطری رو تودهنش برگردوند . من بهش گفتم ؛ « هه ! اینجا قدغنه بماید رفت بیرون . « اونوقت ، میخواین باور بکنین میخواین نکنین ، رفت دم در ، قسم میخورم که فقط با چهارتا قلب بطری رو خالی کرد . بعد بطری رو پرت کرد و بدیوار تکیه داد . چشمانش یه کمی مات بود و بمن گفت ؛ « خیلی ممنون ، آقا » و رفتش . هرگز ندیدم کسی همچی مشروب بخوره .

- حالا رفته ؛ از کدوم ور ؛ من باید برگردونمش .

- خب . چه عیب داره . بد نیس . میتونم بهتون بگم هرگز ندیدم کسی مثل اون مشروب بخوره وقتی میرفت من نگاش میکردم . از طرف شمال رفت . یه ماشین رسید و نور چراغ بهش افتاد . اونوقت توی آبکند سرازیر شد . پاهاش بخورده تلوتلو میخورد . حالا دیگه اون یکی بطریرو هم وا کرده . اونطورکه اون راه میرفت نباید حالا انقدرها دور شده باشه .

توم گفت ؛

- متشکرم . باید برم پیداش کنم .

- کلاهشو هم میبرین ؛

- بله . بهش احتیاج داره . خیلی معنون .  
مرد کوچولوی خاکستری پرسید ،  
- چش بود ؟ حال مشروب خوردن نداشت .  
- اون ، یخورده هرهری مزاجه . و ... شب بخیر . اگه این کنی خاک بر  
سرو هم دیدین بهش بگین ما رفتیم جنوب .  
- انقدر بمن سفارشهای جورواجور کردن که گیج شدم . همه‌ش از یادم رفته .  
توم گفت :

- زیاد هم نمیخواد فکر تونوخسته کنین .

توم با کلاه سیاه گردآلود عموجون از در سیاه نرده خارج شد . از جاده  
سمتی‌گذشت و در طول شوسه طرف دیگر راه افتاد . پائین دست او ، درون دشت  
هورویل گسترده بود . آتشیهای ناچیز چشمک می‌زد و فانوسها از خلال خیمه‌ها نور  
می‌پاشید . در گوشه‌ای از اردوگاه آهنگ سنگین گیتاری طنین می‌انداخت . کسی آنرا  
می‌نواخت ، بی‌هوا و نا هماهنگ مضراب را فرو می‌آورد .

توم ایستاد و گوشرا تیز کرد ، سپس با آهستگی در طول جاده پیش رفت ،  
گاهگاه برای گوش دادن می‌ایستاد . چند صدمتری رفت تا بالاخره صدائی را که در  
کمین آن بود شنید . پائین خاک ریز ، در گوشه‌ای صدای آواز کلفت و رگه‌داری  
کوشرا میخراشاند . توم سرشرا خم کرد تا بهتر بشنود .

و صدای یکنواخت می‌خواند ، « قلبم را بعیسی هدیه کردم ، و عیسی‌مرا  
بخود خواند . روحم را بعیسی هدیه کردم ، و عیسی در من حلول کرد . »  
آواز بزمزمه مبدل گشت و سپس خاموش شد . توم از پشته بیائین لغزید و بسوی  
صدا رفت . و آنگاه دوباره ایستاد و گوش داد اینبار صدا ، همان صدای یکنواخت ،  
کسل و ناهماهنگ از نزدیک تر بگوش رسید که میخواند : « آه ! آن شب که  
مک‌جی (۱) مرد ، مرا بنزد خود خواند . خواست که شلوار فلانلش را برایش  
بیاورم . شلوار فلانل کهنه و قرمزش را . که زانوی آن کاملاً در رفته  
بود . »

توم با احتیاط پیش رفت . شکل سیاهی را دید که روی زمین نشسته است .  
کنار آن قرار گرفت . عموجون بطری الکل را سرازیر کرد و الکل قلب قلب  
کنان از دهنه خالی شد .

توم با صدای آهسته‌ای گفت :

- ای! دس نگر دار. برا من چیزی نمیداری؟

عمو چون سرش را برگرداند .

- تو کی هستی؟

- چی؟ نکنه مرا فراموش کردی! تو چهار قلب بالا زدی من یکی .

- نه، توم . سر بسرم نذار . من اینجا تک و تنها بودم ، تو اینجا نبودی .

- خوب ، در هر صورت بهت قول میدم که فعلا پیش تو نشستم ، نمیخواهی به

قلب بمن بدی؟

عمو چون دوباره بطری را برگرداند و ویسکی قلب قلب کرد . سپس آنرا

تکان داد . بطری خالی بود . گفت :

- تموم شد . اونقدر دلم میخواست بمیرم . هوس مردن ... کلافه ام کرده .

یخورده بمیرم . هوس کردم . مثل وقتیکه میخواهین یخورده بمیرم . انقدر خسته

شدم که ... انقدر خسته ... که شاید ... دیگه بلند نشم .

وز وز کرد :

- یه تاج هم سرم میدارم - یه تاج طلا ...

توم گفت :

- عموجون ، یدقه بمن گوش کن . داریم کوچ میکنیم . بیا هرچی دلت میخواه

روی اتول بخواب .

جون سرش را جنباند :

- نه تو برو . من بیانیسم . میخواوم اینجا راحت کنم . برگشتن تو کارم نیست .

افسارم دس هیچکس نمیدم . من گناهامو مثل یه زیر شلواری کشیف دم دماغ مردم

گرفته ام . من بیا نیسم .

- بیا . ما که بی تو نمیتونیم راه بیفتیم .

- بهت میگم برو . من بهیچ دردی نمیخورم غیر از اینکه گناهان خودمو بکشم

و همه مردمو بگه بزنم .

- تو بیشتر از دیگران گناهکار نیسی .

جون سرش را بسر توم گذاشت و با خشونت چشمک زد . توم درون تیرگی

درست چهره اش را تشخیص نمیداد .

- هیچکس از گناهان من خبر نداره ، هیچکس غیر از عیسی . فقط اون

خبر داره .

توم بزانو نشست . دستش را روی پیشانی عموجون گذاشت . پوست خشک

و سوزان بود . جون با حرکت سنگین و ناشیانه ای دست او را دور کرد .

توم التماس کرد ،

- بیا یا الله . عموجون . بیا .

توم کاملاً نزدیک او بود . مشتش را کاملاً دم چانه عموجون قرارداد . دوباره ساعدش دایره‌ای ترسیم کرد تا فاصله را بهتر بسنجد . سپس با تمام سنگینی شانه‌هایش ضربتی بنوك چانه وی نواخت . آرواره های عموجون با صدای خشکی بسته شد و پس افتاد تا بتواند دو باره خودش را بلند کند . اما توم پیوسته روی او خم بود . و آنگاه چون توانست روی آرنج تکیه کند . توم مشت دیگری کوبید . عموجون پخش زمین شد و دیگر تکان نخورد .

توم برخاست ، خم شد و جسد لخت درها را بلند کرد و روی شانه‌هایش گذاشت . زیر این بار گوشتی تلوتلو میخورد . دستهای آویزان چون بیشت وی میخورد و او عرق ریزان و نفس زنان از خاکریز شاهراه بالا میرفت . اتومبیلی گذشت و توم و جسد بیجان عموجون را که روی شانه های وی آشیانه کرده بود روشن ساخت . انگار اتومبیل خواست بایستد ولی بعد همراه باغرش موتور سرعت گرفت .

توم از راه کوتاه و سرایشب‌تندی که از هوورویل به کامیون جودها میرفت سرازیر شد و شتاب کرد . چون داشت جان میگرفت ، بناتوانی دست و پا میزد . توم بنرمی او را روی زمین گذاشت .

در مدت غیبت او چادر را برچیده بودند . آل بسته ها را روی کامیون بار میزد و فقط میبایست بار را زیر چادر محکم کرد .

آل گفت ،

- وقتمونو هدر نداد .

توم پوزش خواست ،

- مجبور شدم بزمنش تا بتونم بیمارمش . بیچاره پیرمرد .

مادر پرسید :

- صدمه نخورده ؟

- گمون نمیکنم . داره پا میشه .

- عمو جون ، قی میکرد .

مادر گفت :

- توم ، یه بشقاب سیب زمینی برات کنار گذاشتم .

توم لبخندزد :

- میدونی که یه همچه وقتی چندان میل ندارم .

پدر دادزد :

- اینجاس . آل ، پرده رو بده بمن .  
 کامیون بار شده و آماده حرکت بود . توم و آل ، جون را بالای بار بردند .  
 عقب تر ، وین فیلد با صدای بلندی وانمود می کرد که قی می کنه و روتی دستش رادم  
 دهانش گذاشته بود که صدایش در نیاید .

پدر گفت :

- حاضره ؟

توم پرسید :

- رزاشارن کجاس ؟

مادر جواب داد :

- اونجا . روزاشان بیا میخوایم راه بیفتیم .

زن جوان که چانه اش بروی سینه خم شده بود ، تکان نمی خورد . توم بجستجوی

او رفت و گفت :

- بیا .

وزن جواب داد :

- من نمیخوام برم .

- باید بیای .

- من کنی رو میخوام . تا وقتی اون نیاد من راه نمیفتم .

سه اتومبیل قدیمی از اردوگاه خارج شدند و توی سرازیری که بجاده بزرگ  
 می پیوست افتادند . هر سه اثاثیه و آدم بار زده بودند .

تلوتلو خوران خودشان راتا ماهراه کشیدند و همچنانکه چراغهایشان تاریکی  
 را سوراخ می کرد از هم دور می شدند .

توم گفت :

- کنی مارا پیدا میکنه : من به سقط فروشه نشونیهاشو دادم . مارو پیدا

میکنه .

مادر آمد تاکنار او بایستد . بامهربانی گفت :

بیارزاشارن ، یالا . بیا عزیزم .

- من میخوام منتظر باشم .

- ما نمیتونیم منتظر باشیم . مادر خم شد . بازوی زن جوان را گرفت و

کممک کرد تا برخیزد .

توم گفت :

- مارو پیدا میکنه . دلواپس نباش . مارو پیدا می کنه .

طرفین او قرار گرفتند و همراهی کردند.

روزاف شارن گفت :

- شاید دنبال کتاب های درس می‌گشته . شاید میخواست یکهو مارو غافلگیر

کنه؟

مادر گفت :

- خیلی احتمال داره .

او را تا در کامیون هدایت کردند و کمک کردند تا روی بار سوارشود . زیر

چادر لغزید و درون حفره تاریک ناپدید شد .

در اینموقع مرد ریشوی آلاچیقی که بام علفی داشت با کمروئی به کامیون

نزدیک شد . دستهایش پشت سرش بود ، انتظار مبهمی می‌کشید و اینجاو آلباسرگردان

بود . بالاخره پرسید :

- شما چیز بدرد بخوری جا نداشتین؟

پدر جواب داد :

- گمون نمی‌کنم . چیز دیگه‌ای نداریم .

توم گفت :

- مگه شما راه نمیفتین؟

ریشو زمان درازی بی جواب او را نگاه کرد و بالاخره گفت :

- نه .

- آخه الان همه جارو آتش میزنن .

چشمهای مرد بزمین دوخته شد .

- میدونم . همین حالا زدن .

- عجب! خب پس منتظر چی هین دیگه .

چشمهای سرگردان لحظه‌ای بچهره توم نگریست و بعد دوباره پائین افتاد، و

روشنی سرخ رنگ آتش میرنده در آن منعکس شد .

- نمیدونم . باربندی ائایه خیلی وقت میخوااد .

- خب اگه بیان اردوگاهو آتش بززن که دیگه هیچی براتون نمیمونه .

- میدونم خیال نمیکنین چیز بدرد بخوری جا گذاشته باشین ؟

- پدر جواب داد :

- نه . همرو جمع وجور کردیم .

ریشو نامصم دور شد .

پدر پرسید :



- این چشه؟

توم جواب داد:

- از دست پلیس منگک شده. یکی برام گفت... عقلش گردگرد شده. از

بکسه باتون توکلهش زدن!

دومین کلروان کوچک از اردوگاه بیرون رفت. بجاده بزرگ رسید و دور شد.

- بیا، پدر. باید بریم. بشین جلو، پهلو من. آل. مادر میره بالا. نه...

مادر تو بشین جلو، وسط، با آل... «توم زیر صندلی جلو را کاوید و یک آچار

فرانسه بزرگ از آنها بیرون کشید: «آل، تو برو عقب، اینو هم بگیر. اگه کسی

خواس بیاد بالای بار یکی بکوب تو مخش.

آل به آچار فرانسه مسلح شد. از عقب کامیون بالا رفت و آماده نشست. آچار

فرانسه توی دستش بود.

توم از زیر صندلی جلو، دسته سنگین جک را بیرون کشید و روی کف

اطاقک کامیون، زیر پدال ترمز گذاشت. گفت:

- حالا درست شد بشین وسط، مادرا!

پدر گفت:

- من چیزی ندارم دس بگیرم.

توم گفت:

- میتونی دولا بشی هندل رو ورداری. ایشالا دیگه بتو احتیاج پیدا نمیکنم،

خدایا!

استارت زد فرمان با ترق ترق فلزی خشکی چرخید موتور روشن شد، خاموش

شد. و دوباره روشن شد.

توم چراغها را روشن کرد و نخست از سراسیم بالا رفت. نورناچیز وحشت

زده روی جاده میخزید. توم بطرف شوسه راند و راه جنوب را در پیش گرفت.

- به وقت آدم عصبانی میشه و دیگه هیچی - نمیتونه جلو خودشو بگیره.

مادر توی حرفش دوید:

- توم... تو بمن گفتی... بمن قول دادی که دیگه هر گز اینجوری نشی.

تو بمن قول دادی.

- میدونم، مادر، من سمی خودمو میکنم. اما این پاسبانها... تو تا حال

هیچ شریفی رو دیدی که به طبق کون نداشته باشه؟ هیچ کاری ندارن غیر از اینکه

هی کون گنده شونو بجنبونن و به هفت تیرشون ور برن. گفت: مادر، باز اگه برا خاطر

قانون بود آدم چیزی نمیگفت. اما اینها نماینده قانون نیسن، میخوان روحیه مارو

خراب کنن . دلشون میخواد مثل سگ تو سرمون بزنین و ما هم جلو شون بخاک بیفتیم . میخوان مارواز بین ببرن . عجب بساطیه‌ها! بعضی وقتها آدم فقط باید دندونهای پلیس رو خورد کنه تا بتونه حیثیت خودشو حفظ کنه . اینها میخوان حیثیت مارو از بین ببرن .

مادر گفت:

- توم، بمن قول دادی . این همان کاریه که فلویید خوشگله کرد . من خودشو میشناختم . از بین بردنش .

- مادر، سعی میکنم . بخدا سعی خودمو میکنم . تو هرگز دلت میخواد ببینی منو مثل سگ کتک خورده رو بزمین بکشن ، ها؟

- توم، ترو خدا ... تو باید از شون دوری کنی . خونواده داغون میشه . تو باید از این هیاهو دوری کنی .

سعی میکنم، مادر . اما اگه یکی از این کون‌گنده‌ها خواست قلمهای پامو خورد کنه دیگه سعی من خیلی خنده‌داره . باز اگه قانون بود آدم چیزی نمی‌گفت اما کی قانون گفته اردوگاهو آتش بزنین؟

اتومبیل کجدارو مریز راه می‌پیمود . جلوتر ، حاشیه کوچکی از فانوس‌های سرخرنگ جاده را سد میکرد .

توم گفت:

- بنظر من راه می‌پیچه .

یواش کرد و سپس ایستاد . در همین لحظه گروهی کامیون را احاطه کردند ، بدسته کفنگ و تفنگ مسلح بودند ، کاسکت‌های جنگی و بره‌های لژیون آمریکائی سرشان بود . یکی از آنها از در اطاقک کامیون بدرون خم شد و بوی گندشیدویسکی را پخش کرد .

- هی! بگین ببینم، اینجوری کجا میرین؟

چهره سرخش بزیر بینی توم چسبید .

توم سیخ نشست . دستش بچستجوی دسته جک روی کف لفزید . مادر بازویش را گرفت و بسختی فشرده . توم گفت:

- اوه ... صدایش فروتن شد . و افزود: ما مال اینجا نیسیم . بما گفتن اینجاها طرف تولار کار پیدا میشه .»

- آره، خوب . راهرو عوضی اومدین . ما خوشمون نمیاد جمال اوکی‌های نکبتو تماشا کنیم . میشنوین یا نه؟ اه؟

ناگهان بازوها و شانه‌های توم سفت شد . لرزشی ویرا فرا گرفت . مادر

ببازوی او در آویخت. جلو کامیون از مردان مسلح احاطه شده بود. یکی برای اینکهریخت نظامی بخود بگیرد فرنج پوشیده و حمایل بسته بود.

توم با صدای نالانی پرسید:

- از کدام طرف باید رفت، آقا؟

- هیچ طرف شمال، پیش از چیدن پنبه هم برنگرد، فهمیدی؟

سر تا پای توم لرزید. گفت:

- خیلی خب، آقا.

اتومبیل را بمقرب برد و نیمدوری زد و همان راه که پیموده بودند در پیش گرفت. مادر بازوهای او را رها کرد و چند بار دستش را بشانه‌های وی زد. و توم با رنج بسیار میکوشید راه بغضی را که تا گلو بالا می‌آمد ببندد.

مادر گفت:

عیب نداره، خودتو نخور. عیب نداره.

توم دماغش را گرفت و از در کامیون بیرون انداخت، چشمهایش را با لبه

آستینش پاک کرد.

- مادر قحبه‌ها!

مادر گفت:

- خوب کاری کردی. و صدایش از مهربانی لبریز بود. از این بهتر -

نمیشد.

توم توی کوره راهی رفت، چند متری راند سپس موتور و چراغها را خاموش کرد. پائین آمد، دسته جک در دستش بود.

مادر پرسید:

- کجا میری؟

- هیچی، یه نگاهی بکنم. شمال نمیریم. فانوسهای سرخ در طول جاده تکان

میخوردند، توم آنها را دید که تا آنسوی توقف گاه کشیده میشد. چند لحظه بعد

فریادها و زوزه‌هایی طنین انداخت و نورانبوهی هوورویل را روشن ساخت. توم دوباره

پشت رل نشست، نیمدوری زد و با چراغهای خاموش از سینه کش کوتاهی بالا رفت.

وقتی که به جاده بزرگ رسید راه جنوب را درپیش گرفت و چراغها را روشن کرد.

مادر با کمروئی پرسید:

- کجا میریم، توم؟ و او جواب داد:

جنوب. آدم نمیتونه ببینه این بیشرها بر اش كلك جور کنن و حرف نزنه.

غیر ممکنه باید اینجارو دور بزنینم و توش نیفتیم.

- آره . اما کجا بریم ؟ پدر برای نخستین بار صدایش را بلند کرد . منم  
میخواسم همینو بدونم .

توم جواب داد ،

- یه کاری کنیم اردوگاه دولتی رو بچوریم . یکی بمن گفت که اونجا پلیسهارو  
راه نمیدن ، مادر ... باید من ازشون دوری کنم . آگه نه میترسم آخرش یکیشونو  
بکشم .

مادر با لحن تسکین دهنده‌ای گفت ،

- آروم باش ، توم . آروم باش . تو یکدفعه جلو خودتو گرفتی . باز هم -

میتونی بگیری .

- آره ، اما بعداز مدتی دیگه یه پاپاسی آبروبرا من نمیونه .

مادر گفت ،

- آروم . آخه بایه حوصله کرد . توم . . . اینا هفت تا کفن میپوسونن ولی

بازهم ما و امثال ما زندگی میکنیم . میفهمی ، توم ؟ ما همیشه زنده هستیم . اونها  
نمیتونن مارو از بین ببرن ما ملت هستیم و ملت همیشه زنده‌س .

- آره . اما همیشه توسرمون میزنن .

- میدونم . مادر لبخند کوچکی زد . شاید همین مارو انقدر سرسخت میکنه .

خر پول ها میان و میرن ، بچه‌هاشون بهیچ دردی نمیخورن ، زادورودشون از بین  
میره . اما مال‌ماها ، همیشه هستن . فصه نخور ، توم ، روزهای بهتری هم میرسه .

- تو از کجا میدونی؟

نمیدونم از کجا .

بدرون شهر رخنه کردند . توم توی خیابان پرتی‌رفت تا از مرکز شهر دوری

کند . در نور چراغ‌برقها مادرش را نگریست . چهره‌اش آرام بود و چشمهایش حالت

عجیبی داشت ، همانند ابدیتی که در چشمهای مجسمه‌ها یافت میشود . توم دست

راستش را بلند کرد و بشانه‌ی وی کشید . عمل عزیزی و لازمی بود . بعد دستش را

پس کشید .

- هر گز ندیده بودم اینجوری حرف بزنی .

و مادر پاسخ داد ،

- برای اینجور حرف زدن هرگز باندازه‌ی حالا حق نداشتم .

همچنانکه خیابانهای پرت را می‌بیم‌ودند شهر را دور زدند و سپس برگشتند و

از آن‌برد شدند . در چهار راهی روی تابلوئی نوشته شده بود ، ۹۹ ، توم راه ۹۹ را بسوی

جنوب در پیش گرفت. گفت:

- در هر صورت نتونسن مارو بفرسن شمال. باز هم هر جائی که دلمون بخواد میبریم. شاید سه چهار قدم بیشتر نتونیم بریم، اما بالاخره داریم میبریم. در جلو، نورمات چراغها جادهٔ پهن و سیاه را میسائید.

## فصل بیستم

بینخانمانها و مهاجرین، چادر نشین شده بودند. مغرب وادی سفر خانواده‌ها بود. خانواده‌هایی که تا آن زمان روی قطعه‌ای زمین زیسته بودند و تمام هستی آنها روی زمینهای چهل جریبی شان گسترده شده بود، خانواده‌هایی که روزیشان را کم یا زیاد از دل همین زمین‌ها بیرون می‌کشیدند. و در جستجوی کار بدنبال حوادث، سرگردان بودند. امواج مهاجرین روی شاهراه پخش می‌شد و گروه‌های انسانی در آبکندهای کنار راه اقامت می‌کردند. و پشت سر آنها پیوسته دیگران می‌رسیدند. شاهراه از هرگونه اتومبیلی در تکاپو بود. تا آن زمان در سرزمینهای مرکزی مغرب و جنوب غربی مردمی کشاورز و بی‌خبر از صنعت می‌زیستند، کشاورزان ساده‌ای که زیر یوغ ماشین‌ساز نبودند و نمی‌دانستند ماشین اگر در دست یکنفر باشد چه وسیله نیرومند و خطرناکست. آنها ناهماهنگی‌های صنعت رشد یافته را نمی‌شناختند و برای تشخیص تمام ناهنجاریهای زندگی صنعتی قضاوت سالمی داشتند.

و ناگهان ماشین آنها را از سرزمینشان آواره کرده روی جاده انبوهشان کرده بود. و همراه با زندگی چادر نشینی، شاهراه، اردوگاههای آبی، ترس از گرسنگی، دگرگونی‌ای در آنها بوجود آمد. بچه‌هایی که هیچ چیز برای خوردن نداشتند، حرکت مداوم، همه اینها، آنها را تغییر داد. بیابانگرد شده بودند. نفرتی که در هر جا بآن برمی‌خوردند آنها را تغییر داد. جوش داد، متحد کرد. نفرتیکه ساکنین شهرهای کوچک و دهات را بدور یکدیگر، جمع و مسلح می‌کرد مثل اینکه می‌خواهند جلوی ایلغاری را بگیرند. و این گروههای انسانی به‌دسته کلنگ مسلح می‌شدند و دکاندارها و شاگردانشان به تفنگ شکاری تا در برابر هموطنان خود از دنیایشان دفاع کنند.

امواج مهاجرین که پیوسته تجدید میشد در مغرب دلهره ایجاد کرده بود. مالکین بخاطر دارائیشان می‌لرزیدند. مردانی که هرگز گرسنگی ندیده بودند آنها را در چشمان دیگران می‌دیدند. مردانی که هرگز آرزوی چیزی نداشتند می‌دیدند که آرزو درون بینوایی می‌سوزد.

و دیگران برای دفاع از خودشان با ساکنین ثروتمند نواحی اطراف متحد می‌شدند. و مواظب بودند که حق را بسوی خود بکشند. و همچنانکه هرکس پیش از زد و خورد می‌کند، پیوسته تکرار می‌کردند که آنها خوبند و غاصبین بد.

آنها می‌گفتند: این اوکی‌های لعنتی لجر و بیسوادند. خون اینها فاسد شده است و اختلال جنسی دارند. این اوکی‌های بی‌همه‌چیز دزدند. همه چیز برایشان علی‌السویه است. معهذا مالکیت برایشان وجود خارجی ندارد.

و این ادعای آخری درست بود، زیرا چگونه مردیکه هیچ ندارد میتواند اضطراب دارندگان را احساس کند؟ و مدافعین می‌گفتند: اینها ناخوشی را همراه خودشان می‌آورند، نفرت انگیز هستند. ما نمی‌خواهیم اینها در مدارس ما رخنه کنند اینها بیگانه‌اند شما می‌توانید بپذیرید که خواهرتان با یکی از این موجودات معاشرت کند؟

محلی‌ها سرشان را بلند می‌کردند و همگی بحدی تحریک می‌شدند که دیگر چیزی جز وحشیگری و کینه بی‌امان نبودند. آنگاه دسته‌ها و جوخه‌هایی تشکیل میدادند و به‌چماق و نارنجک‌های گازدار و تفنگ مسلحشان می‌کردند. مملکت مال ماس. باید این اوکی‌های لجن روله کرد.

و کسانی که اسلحه گرفته بودند مالک نبودند بلکه چنین تصور می‌کردند که مملکت مال آنهاست. مستخدمین جزء که به سلاحها ویر می‌رفتند شب که میشد از خودشان چیزی نداشتند، و دکاندارهای کوچک چیزی جز یک‌کشور از قرض نداشتند، اما قرض هم برای خودش چیز است. و یک جای خوب بالاخره یک چیز نگهداشتنی است.

مستخدم بخود می‌گفت: من هفته‌ای پونزده دلار درمی‌آورم. اگه یکی از این اوکی‌های نکبت دوازده دلار قبول کنه دخلم اومده و دکاندار کوچک بخود می‌گفت: من هرگز نمیتونم باکسی که هیچوقت قرضدار نمیشه بجنگم.

مهاجرین روی جاده‌های بزرگ پخش می‌شدند و گرسنگی و فلاکت در چشمه‌ایشان دیده میشد. نه وسیله‌ای داشتند که بخاطر آن دیگر ارجشان بگذارند و نه راهی برای اینکار می‌شناختند، چیزی نداشتند جز انبوه‌خود و نیازمندیهای خود. وقتی کاری برای یکنفر پیدا میشد و ده نفر معرفی میشد و ده نفر با سلاح کاهش مزد یکدیگر را می‌زدند.

اگه این یارو با سی سنت کار می‌کنه من با بیست و پنج سنت کار می‌کنم.

اون با بیست و پنج سنت کار می‌کنه؟ من با بیست سنت حاضرم.

صبر کنین... من گشتمه. من با پونزده سنت کار می‌کنم. من برا یه شکم

خوراکی کار می‌کنم. اگه بچه‌هارو میدیدین. یه تیکه، بیرون میرن، اما نمی‌تونن بدونن. باونها میوه از درخت افتاده‌دادم و حالا شکم هاشون باد کرده. منوقبول‌کنین من برایه تیکه‌گوشت کار می‌کنم.

کسب روبراه بود. مزدها پائین می‌آمد و جریان ادامه داشت. مالکین بزرگ دستهایشان را بهم می‌مالیدند و بسته‌های اعلانهای بیشتری می‌فرستادند تا باز هم انبوه بیشتری را بیاورند. مزدها پائین می‌آمد بدون اینکه از قیمت‌ها کاسته شود. و باین ترتیب بزودی بدوران سرواژ باز خواهیم گشت.

تازه، مالکین بزرگ و شرکت‌های ارضی فکر نابغه‌آسایی کردند، يك مالك بزرگ، کارخانه، کنسرومی‌خرید و تا هلو و گلابی میرسید قیمت‌ها را از میزان تمام شده پائین‌تر می‌آورد. و آنگاه بعنوان کارخانه‌دار میوه‌های ارزان را بخود می‌فروخت و سودش را از فروش میوه‌های کمپوت شده بیرون می‌کشید. اما مزرعه داران كوچك كه کارخانه کمپوت‌سازی نداشتند کشتزارهایشان را بسود مالکین بزرگ، بانکها و شرکتهای دارنده کارخانه، ازدست می‌دادند. مزارع كوچك روز بروز کمتر می‌شد. هنگامی که کفگیر مزرعه داران كوچك بته ديك می‌خورد و سربار دوستان یا خویشاوندانشان می‌شدند، بشهر میرفتند؛ و بالاخره آنها نیز روی جاده بزرگ می‌افتادند و بشماره تشنگان کار، بشماره زجر دیدگانی که برای یافتن کار از آدمکشی هم باك نداشتند، می‌افزودند.

و شرکتهای و بانکها ندانسته گورخود را می‌کنند. باغ‌ها از میوه لبریز بود و جاده از گرسنگان. انبارها لبریز از محصول بود و فرزندان بی‌چیزان به استخوان سستی مبتلا می‌شدند و کورک همه جای بدنشان را فرا می‌گرفت. شرکتهای بزرگ نمی‌دانستند رشته‌ای که گرسنگی را از خشم جدا می‌کند خیلی نازک است. بجای افزودن بمزدها پولشان را در راه تهیه نارنجک‌های گاز دار، هفت تیر، استخدام محافظ، تهیه لیست سیاه و دست آموز کردن گروههای جیره‌خوار بکار می‌بردند.

روی جاده بزرگ مردم مانند مورچگان، در جستجوی کار، نان، سرگردان بودند. و خشم بارور می‌شد.



## فصل بیست و یکم

وقتی که توم جاد در جستجوی اردوگاه ویدپاچ بپراجه افتاد ، دیر شده بود .  
روشنائی‌هایی که در گوشه و کنار دشت سوسومیزد . پشت سر آنها ، در آسمان يك لکه  
نورانی جهت بیکرز فیلد را نشان میداد . کامیون کجدار و مریز راهشرا میپیمود و  
گره‌ها را در شکار شبانه‌شان میهراساند . در چهارراهی ، گروه کوچکی از ساختمانهای  
چوبی سفیدرنگ برپا بود .

مادر روی صندلی خوابش برده بود و پدر از مدتی پیش خاموش بود .  
توم گفت :

نمیدونم کجاس ؟ شاید بهتر باشه تا دم صبح صبر کنیم از کسی بپرسیم .  
در محل تلاقی خیابانی برای اطاعت از يك چراغ راهنما ایستاد . اتومبیل  
دیگر در کنار کامیون ایستاد . توم از درختم شد .  
- ببخشین ، نمیدونین اردوگاه بزرگ کجاس ؟  
- راست برین .

توم از خیابان گذشت و چندصد متری در طرف دیگر راند ، سپس ایستاد .  
يك رشته نرده بلند از سیم آهنی دو سوی جاده را احاطه کرده بود . در وسط آن در  
آهنی بزرگی بچشم میخورد . دورتر خانه‌ای با پنجره‌ای روشن دیده میشد . توم داخل  
شد . تمام کامیون بلند شد و با سروصدا فرو افتاد ،  
توم گفت :

- یاالله ! من این‌گرده ماهی روندیدم .  
پاسدار شب از روی رواق برخاست و باتومبیل نزدیک شد . با آرنج بدر آن  
تکیه داد . گفت :

- خیلی زود راه افتادین . دفعه دیگه یواش‌تر برین .  
- موضوع چیه ، بابا ؟  
پاسدار شب خندید .

- آه ! همیشه یه عده بچه اینجا بازی میکنن . همش باینها گفته میشه  
مواظب باشن ، خیلی وقتها یادشون میره . اما وقتی یه چشم زخمی دیدن دیگه  
بزودی یادشون نمیره .

- ها، خب! ایشالا من چیزی رو نشکسم . بگین بینم ، برای ما جاندارین؟
- یه جای آزادهس . شما چند نفرین .
- توم با انگشتهایش حساب کرد .
- منم و پدر و مادر ، آل ورزاشارن ، عمو جون و بعدش روتی و وینفیلد . دوتای آخری بچه‌ن .
- خب پس اگمون میکنم شمارو جا بدن . چادرو دستگاہ دارین ؟
- یه چادر بزرگ و چند تارختنخواب .
- پاسدار شب روی گلگیر بالا آمد .
- این خیابونو تا آخر میرین و بعد میپیچین طرف راست . میرسین به بخش بهداشتی شماره چهار .
- اونجا چی‌هس ؟
- مستراح ، دوش ، دس‌شور .
- مادر پرسید :
- دس‌شوری هم هست ... بالوله‌کشی آب ؟
- گمون میکنم .
- مادرگفت :
- آه خدایا شکرت .
- توم ، از میان دوردیف چادر ، خیابان تاریک را پیمود . نور ضعیفی بخش - بهداشتی را روشن میکرد .
- پاسدار شبگفت :
- اینجا وایسین . اونجا راحتین . اونهایی‌که توش بودن تازه رفتن .
- توم اتومبیل را نگهداشت :
- اینجا ؟
- بله ، وحالا تا من اسم شمارو ثبت میکنم بذارین بقیه پائین بیان . کمیته اردوگاه فردا صبح برادیدن شما میان و شمارو در جریان میذارن .
- چشمهای توم کوچولو شد و پرسید :
- پلیس ؟
- و مرد با خنده جواب داد :
- نترسین ، خطری در کار نیس . پلیسها مال خودمون هسن . اینجا پلیس از طرف خودمردم انتخاب میشه . بیاین .
- آل از بالای کامیون پرید و پرسید :

- اینجا میمونیم ؟
- توم پاسخ داد :
- آره . تا من میرم تو دفتر ، توو پدر بارو خالی کنین .
- بیائین سروصدا راه نندازین . مردم خوابن .
- توم درتاریکی بدنبال او راه افتاد ، از پله‌ها بالا رفت ، وارد اطاق کوچکی شد که یک میز تحریر کهنه و یک صندلی آنرا زینت میداد . پاسدار پشت میز نشست و پرسش نامه‌ایرا پیش کشید :
- نام و نام خانواده ؟
- توم جاد .
- پدرتون با شماس ؟
- بله .
- اسمش ؟
- اونهم توم جاد .
- بازپرسی ادامه یافت .
- از کجا میان ؟
- از کشور کالیفرنیا .
- چقدر وقته ؟ شغلتون چیه ؟
- پاسدار چشمهایشرا بلند کرد .
- منظور کنجکاوای زیادی نیس . بلکه باید این اطلاعاتو داشته باشیم .
- توم گفت :
- بله ، میدونم .
- یه چیز دیگه ... پول دارین ؟
- خیلی کم .
- بی پولین ؟
- یه خورده پول داریم . چطور مکه ؟
- هیچی ما هفته‌ای یه دلار برا حق چادر زدن میدیم . اما شما میتونین کار بکنین و اجاره تونوبیردازین ، جمبعه خاکروبه رو ببرین ، اردوگاهو جارو کنین ، و بالاخره ازاین جور کارها .
- توم گفت :
- کار میکنیم .
- فردا کمیته اردوگاهومی‌بینین . بهتون میگن کلراینجا چه جوریه ، قاعده

اینجارو بهشون میکن .

توم گفت :

- خب بگین ببینم ... این چه بازی ایه؟ اصلا این کمیته دیگه چه کلکیه .  
پاسدارراحت روی صندلیش نشست .

- وضع بدی فیس . پنج پنخس بهداشتی هس . هر بخشی نماینده خودشو برا  
کمیته مرکزی انتخاب میکنه . و کمیته قانون وضع میکنه . وقتی کمیته تصمیمی  
گرفت همه باید اطاعت کنن .

- اگه کثافت کاری کرد چی ؟

- هیچی بهمون سادگی که انتخابشون کردین میتونین عزلشون کنین کار های  
خوبی تا حالا کردهن . الان بهتون میگم . شما واعظ های فرقه هولی رولو (۱)  
میشناسین که همش دنبال مردم هسن و وراجی وگدائی میکنن ؟ میخوان اینجا  
هم تواردوگاه وعظ کنن . پیرها طرفدارشون بودن . و اونوقت کمیته مرکزی اختیار  
رو در دست گرفت . دورهمدیگه جمع شدن و تصمیم گرفتن . گفتن که « هر واعظی  
حق داره تو اردوگاه وعظ کنه . اما هیچکس حق نداره تو اردوگاه گدائی کنه . »  
وبرا پیرها به کمی سخت بود چونکه بعد از اونروز دیگه هیچکس حتی به واعظ هم  
اینجا ندید .

توم خندید وگفت :

- خب ، پس اینجوریه . اونهایی که اینجا رو اداره میکنن همونهایی هسن  
که اینجا چادرزدهن ؟

- البته . لطفش در همینه . کمیته مرکزی نظمو حفظ میکنه و قاعده وضع  
میکنه . و بعدش ، زنها هم کمیته دارن . میان مادرتونومییین . به بچه ها و به امور  
بهداشتی میپردازن . اگه مادرتون نمیتونه کارکنه . بچه های اونهایی رو که کاردارن  
نگهداری میکنه . دوخت و دوز میکنن و به پرستار هس که کلاس واز کرده . و به  
عالمه از این چیزها .

- و راستی پلیس پیدا نمیشه ؟

- اگه بود بمهده من . پلیس حق نداره اینجا وارد بشه مگه اینکه حکم توقیف  
کسی رو داشته باشه .

- اما آخه ... مثلا اگه کسی لات بازی راه انداخت ، یا به دو پیکی زد و

هوس کرد دعوا راه بندازه ... اونوقت چیکار میکنین ؟

پاسدار مدادش را در زیردستی فروبرد .

- هیچی . دفعه اول کمیته مرکزی بهش تذکر میده نظمو حفظ کنه دفعه دوم به تذکر کتبی جدی بهش میرسه ، و دفعه بعد از اردوگاه بیرونش میندازن .  
- نه بابا ! تورو خدا راست میکنی ؟ من که نمیتونم باور کنم . همین امشب دسته پاسبان شریفها و یکدسته پسرهای دیکه اردوگاه کنار رودخونه رو آتشزدن . پاسدارگفت :

- اینها پاشون باینجا نمیرسه . بعضی شبها بچهها اطراف محوطه نکهبانی میکنن . مخصوصاً شبهایی که مجلس رقص باشه .

- رقص ؟ نه بابا !

- همه شبهای یکشنبه بهترین مجلس رقصی که فکر شو بکنی اینجا برپامیشه .  
- عجب غوغائییه ! پس چرا اردوگاههای اینجوری جاهای دیکه پیدا نمیشه ؟  
چهره پاسدار اندوهگین شد .

- اینو دیکه خودتون باید بفهمین . برین بخوابین ،  
تومگفت :

- شب بخیر . مادر خیلی خوشحال میشه . خیلی وقته که این زندگی سگهرو  
داره . . .

پاسدار گفت :

- شب بخیر . سعی کنین بخوابین . اینجا صبح زود بیدار میشن .

توم از کوچه میان ردیفهای چادر گذشت . چشمهایش بروشنی ستارهها  
خوگرفته بود ، دید چادرها مرتب درکنارهم جا گرفته اند و دور و برشان هیچ آشغال  
پیدا نمیشود . خیابان مرکزی آب و جارو شده بود ، چادرها سرشار از خرخر بود .  
همه اردوباهم خرنش میکشید و وزوز میکرد . توم آهسته راه میرفت . وقتی به بخش  
بهداشتی شماره چهار رسید باکنجکای آنرا نگر بست . ساختمان ناهنجاری بود از  
چوب نتراشیده که روی پاهای کوتاهش ایستاده بود . درون سرپوشیده ای که در  
انتهایش باز بود دست شوئیها درکنارهم صف کشیده بودند . کامیون جادههارا نزدیک  
آن مشاهده کرد . چادر گسترده شده و خاموش بود . نیمرخی از سایه کامیون جدا  
شد و پیشواز او آمد .

مادر آهستهگفت :

- توم ، توئی ؟

- بله .

- هیس ! همه خوابن ، بیدار میشن .

توم گفت :

- توهم باید الان خوابیده باشی .

- من میخواسم تورو ببینم بمقیده تو میشه موند ؟

توم گفت :

- یه جور عجیب غریبه . نمیخوام هیچی بهت بگم . خودت فردا صبح میفهمی

خوشت میاد .

پیچ کرد .

- بنظر تو آب گرم هم پیدا میشه ؟

- آره . حالا برو بخواب . خیلی وقته نخوابیدی .

ومادر درخواست کرد :

- چیه که نمیخوای بمن بگی ؟

- هیچی برو بخواب .

- من همه‌ش توفکر این‌هم این‌چیه که نمیخوای بمن بگی ، دیکه خوابم نمیره .

- هیچی . فردا صبح زود پیرهن نووت رو می‌پوشی و اونوقت . . . می‌بینی .

- با این رازی که برام پیش اومده دیکه خوابم نمیره .

- باید خوابید . توم با خوشحالی تمام میخندید . « دیکه بیشتر از این

نمیتونم بهت بگم . »

مادر آهسته‌گفت :

- شب بخیر .

سپس خم شد و زیر توده سیاه چادر سرید .

توم از تخته عقب کامیون گذشت . و روی کف آن دراز کشید . سرش روی

دستهای بهم پیچیده‌اش قرار گرفت وساعدها گوشه‌هایش را میفشرد . شب خنک‌تر

میشد . توم تکه‌های کتش را انداخت و دوباره دراز کشید . آن بالا ، ستاره‌ها با

درخشش جاندار و زلالی میدرخشیدند .

هنوز شب بود که برخاست . صدای فلزی سبکی از خواب بیدارش کرد .

توم گوشش را تیز کرد و دوباره صدای بهم خوردن دو قطعه آهن را شنید . اعضای

کوفته‌اش را کش آورد . و در خنکی بامدادی لرزید . اردوگاه هنوز در خواب بود .

توم برخاست و از بالای لبه کناره کامیون نگاه کرد . در مشرق ، کوهها درون

روشنی آبی سیاهی غوطه میخوردند و همچنانکه او نگاه میکرد روشنی خفیف

شبانگاهی پشت سرش بالا می‌آمد و قله‌ها را باهاله سرخی آبرنگ میزد ، و هرچه

بیشتر بجانب مغرب بالامیرفت ، سردتر ، خاکستری تر و تیره تر میشد تا اینکه بالاخره

با تمامی شب درهم می آمیخت . پائین تر ، توی دره ، زمین رنگ سنبلی و خاکستری سپیده دم را داشت .

تق تق فلز از نو ظنین انداخت . توم نگاهش را به ردیف دراز چادر های خاکستری که اندکی از رنگ زمین روشن تر بود ، انداخت . نزدیک چادری ، نور نارنجی رنگی دید که از خلال شکافهای اجاق چدنی کهنه ای بیرون میزد . دودی خاکستری از انتهای لوله میگریخت . توم از کامیون بیرون جست و آهسته بسوی اجاق رفت . دید زنی دم آتش کار میکند ، دید کودکی را درون بازوانش نگهداشته است و شیر میدهد ، سر کودک در بالا تنه زن فرو رفته بود . و زن جوان مشغول بود ، آتش را تند می کرد ، کوره را اجابجای کرد تا کارش بهره ور تر شود ، در آنرا باز کرد . و تمام این مدت کودک می مکید و مادر چابکانه ویرا از بازوئی ببازوی دیگر مینداخت . کودک نه مزاحم کار وی بود و نه مزاحم لطف خفیف و سرزنده حرکات وی . زبانه های شعله نارنجی رنگ از شکاف کوره بیرون میجهد و بازتاب رقصنده ای روی چادر مینداخت .

توم نزدیک شد . بوی دنبه سرخ شده و نان برشته را حس کرد . روشنی خاور سرعت بزرگ میشد . توم تادم اجاق پیش رفت و دستهایش را گرم کرد . زن جوان با حرکت موافقی که دو گیسویش را تکان داد ، ویرا نگریست . و همچنانکه پیه را در ماهی تاوه زیر و رو می کرد گفت :

- سلام علیکم .

پرده چادر پس رفت و مرد جوانی و بدنبالش مرد مسن تری بیرون آمد . نیمتنه و شلوار کرباس آبی رنگ که هنوز نو بود و خودش را نینداخته بود بتن داشتند . تکمه های لباس چرمی و براق بود . ایندو مرد چهره های گوشه داری داشتند و خیلی بهم شبیه بودند . جوانتر ریش بزی خرمائی رنگی داشت و مسن تر ریش بزی خاکستری رنگ . سر و صورتشان خیس بود . از موها و ریششان آب می چکید و گونه هایشان از آب برق میزد . همچنانکه آرام بمغرب نیمه روشن می نگریست ، باهمدیگر دهن دره کردند و بروشنائی روی قله ها چشم انداختند . سپس رویشانرا برگرداندند و توم را دیدند ، مسن تر گفت :

- سلام .

قیافه اش نه دوستانه بود و نه دشمنانه .

توم گفت :

- سلام .

جوان گفت :

- سلام .

آب بتندی روی سر و صورتشان می‌خشکید . بسوی اطاق رفتند و دستهایشانرا گرم کردند .

زن جوان کارش را ادامه داد . يك لحظه كودك رازمین گذاشت و موهایش را بانج پرکی بست . و گیسوانش روی گرده‌اش آویزان بود و با هر تکان وی تاب می‌خورد . کاسه ها و بشقابهای آهن سفید ، فاشقها و جنگالها را روی یخدان بزرگی نهاد . سپس دنبه سرخ‌شده را از توی روغن بلند کرد و در ظرف تلقی بزرگی قرارداد ، و دنبه همچنانکه جمع می‌شد جز جز می‌کرد ، در زنگ زده اجاق را باز کرد و ظرف چهارگوش بیسکویت‌های پف کرده را بیرون کشید .

وقتی که بوی نان سوخته پراکنده شد آن دو مرد نفس عمیقی کشیدند مرد جوان

آهسته گفت :

- پناه بر خدا !

مسن تر رویش را به توم کرد .

- صبحونه خوردین ؟

- آیه ... نه ، نخوردم . خانوادمون اونجان ، اونورتر . هنوز بیدار نشدن .

دیر خوابیدن .

- خب ، پس بیاین جلو دیگه . الحمدلله یه چیزی پیدا میشه با هم بخوریم .  
توم گفت :

- شما خیلی با محبت حسین . انقدر خوشبو هس که نمیتونم رد کنم .

مرد جوان گفت :

- راسی بوی خوشی داره ها ! تا حالا هیچوقت چیزی باین خوشبوئی دیدین ؟

به یخدان نزدیک شدند و دور آن چمباتمه زدند . مرد جوان پرسید :

- شما اینجا کار میکنین .

توم جواب داد :

- خیالشو داریم . تازه دیشب رسیدیم . هنوز وقت نکردیم دنبالش بریم .

مرد جوان گفت :

- ما دوازده روزه کار می‌کنیم .

زن همچنانکه بکارش می‌پرداخت گفت :

- لباس نو هم خریدیم .

مردها رخت کرباسی نویشانرا نگاه کردند و اندکی شرمسار ، لبخند زدند . زن

جوان بشقابهای دنبه ، بیسکویت های قهوه ای پف کرده ، کاسه روغن دنبه و قوری



قهوه را آورد . آنگاه بنوبه خود کناربخدان چمباتمه زد . سرکودک در بالاتنه‌اش پنهان بود و پیوسته مك می‌زد .

هرکسی ظرفشرا پر کرد ، روغن دنبه را روی بیسکویت ریخت و قهوه‌اشرا شیرین کرد .

پیر مرد دهانشرا پرکرد ، جوید و جوید و با اشتها بلعید . گفت :

- بنازم قدرت خدارو ! چه خوشمزه‌س .

سپس دوباره دهانشرا پرکرد .

مرد جوان گفت :

- دوازده روزه که خوب میخوریم . دوازده روزه که هر وعده میخوریم و هیچکدومشو حذف نکردیم . کار میکنیم ، یه چیزی در میاد ، شکمونو سیر میکنیم .

ساکت شد و دوباره باهیجان تقریباً دیوانه‌واری بشقا‌برایر کرد . قهوه‌جوشانرا می‌آشامیدند ، تفاله آنرا به‌زمین میریختند و فنجانهایشان را از نو پر می‌کردند .

حالا دیگر روشنی‌رنگ‌گرفته بود ، رنگ سرخ . پدر و پسر دیگر نمی‌خوردند . رویشانرا بمشرق کردند و چهره‌هایشان از روشنی شفق روشن بود . تصویر کوهستان

و روشنی آن در چشمهایشان منعکس شده بود . سپس آن دو تفاله فنجانهای خودرا بزمین ریختند و بایک حرکت برخاستند .

پیر مرد گفت :

وقت رفتنه .

جوان رویشرا بتوم کرد و گفت ،

- میگم که ، خوبه شما بامن بیاین ، شاید بتونیم دس شماروهم بندکنیم .

- چه عیب داره ، خیلی ممنونم . برای صبحونه هم همین جور .

پیر مرد پرسید :

- خیلی خوشحال شدیم . اگه بخواین یه کاری میکنم دس شماروهم بندکنیم .

توم گفت :

- چطور ممکنه نخوام . فقط یه دقه صبرکنین تا بکس وکارم خیر بدم

بسوی چادرچادها دوید و خم شدتا درون را ببیند . در تاریکی زیرچادر ، روی زمین ، دایره خفته‌ها را دید . اما چیزی باهستگی زیر لحاف تکان خورد . روتی

که مانند ماری بخود می‌پیچید باپیرامن تکه‌پاره‌اش ، خارج شد . موهایش روی چشمها ریخته بود . چهاردست و پا بااحتیاط جلو رفت و برخاست . نگاهش پس از خواب

شبانه روشن و آسوده بود در چشمهای خاکستریش هیچ شیطنتی خوانده نمیشد . توم از کنارچادرپس رفت و بوی‌اشاره کرد که او را دنبال کند . وقتی توم رویش را برگرداند ،

روتی چشمش را بوی انداخت .

توم گفت :

- عجب ا روز بروزگنده تر میشی .

و او ناراحت شد و ناگهان رویش را برگرداند .

توم گفت :

- گوش کن، مخصوصاً بپاکسی رو بیدار نکنی. اما وقتی بیدار شدن بهشون بگو احتمال داشت یه کاری واسه م پیدا بشه ، رفته دنبالش ببینم چه میشه. به مادر بگو ناشتائی رو پیش همسایه‌ها خوردم. خوب فهمیدی؟

روتی اشاره کرد که فهمیده است و رویش را برگرداند . چشمهایش بچشمان دختر بچه ها میمانست .

توم سفارش کرد :

- نبادا بیدار شون کنی ها !

شافت که بدوستان تازه اش پیوندند . روتی پاورچین پاورچین به بخش بهداشت نزدیک شد و سرش را از در چهار طاق تو کرد.

وقتی توم رسید ، مردها منتظرش بودند . زن جوان يك تشك بیرون آورده بود كودك را روی آن خوابانده بود و خودش ظرفها را میشت .

توم گفت :

- میخواسم به خونواده بگم کجا میرم . بیدار نشده بودن.

سه نفری طول خیابان مرکزی را ، از میان دو ردیف چادر ، پیمودند.

اردوگاه داشت بیدار می شد. زنها آتش میافروختند ، گوشت ریز می کردند، برای نان روز خمیر می ورزیدند . و مردها دور چادر ها واتومبیل ها کار می کردند.

آسمان قرمز میشد . دم دفتر پیر مرد لاغری خاك را می خراشید ، شن کشی را می کشید و شیار های راست و ژرفی ایجاد می کرد.

مرد جوان در حالی که می گشت گفت :

- خوب زود، پدر بزرگ .

- آره ، آره . باید پول اجاره م دربیاد.

مرد جوان گفت :

- همچی نبینش ! شب یکشنبه پیش مست کرد . تمام شب تو چادرش میخوند

کمیته به بیگاری مجازاتش کرد.

حالا دیگر در جاده قیر اندودی که با درخت گردو محصور شده بود، می رفتند.

آفتاب بنوک کوهها رسیده بود .

توم گفت:

- خیلی مضحکه. صبحونه شمارو خوردم و هنوز اسم خودمو بهتون نگفتم. شما هم اسم خودتونو بمن نگفتین. اسم من توم جاده. پیر مرد او را نگاه کرد و لبخندی زد.

- تازه بکالیفرنیا اومدین؟

- سه روزه.

- من شك داشتم. عجیبه، آدم یادش میره خودشو معرفی کنه. بسکه جمعیت زیاده. همه جا پر از آدمه، هه، خلاصه... اسم من تیموتی والا سه (۱) اینهم پسر و ویلکی (۲) هشت.

توم گفت:

- از آشنائیتون خیلی خوشحالم. خیلی وقته شما اینجا هستین؟

ویلکی جواب داد:

- ده ماهه. درست بعد از سیل سال پیش اومدیم. نمیتونین بفهمین چه جورى اینجا رسیدیم. خیلی سختی کشیدیم. چه بساطی بود. از تشنگی داشتیم میمردیم، الله اکبر! تخت کفشان روی آسفالت صدا میکرد. يك کامیون که آدم بارکرده بود، رد شد. هر کسی در رؤیای درویش گم شده بود، با ابروهای درهم کشیده و حالت متفکر بیدنه کامیون چنگ زده بودند.

تیموتی گفت:

- کارگرای کمپانی گازن، کارخوبی دارن.

توم پیشنهاد کرد:

- من میتونم ماشینمونو بیارم.

- نمیخواد.

تیموتی خم شد و گردوی سبزی را برداشت. با نوک شست آنراستمالی کرد و سپس بسوی پرنده سیاهی که روی پرچین سیمی نشسته بود پرتاب کرد. پرنده پرید، گردو از زیرش رد شد، سپس دوباره روی پرچین نشست و با آرامی پره‌های سیاه و براقش را صاف کرد.

توم پرسید:

- شما ماشین ندارین؟

هیچکدامشان جوابی ندادند، و توم بچهره‌شان نگاه کرد و دید ناراحت شده‌اند.  
ویلکی گفت:

- از اینجا تا محل کار بیشتر از نیم فرسخ نیست.

تیموتی بتلخی جواب داد:

- نه، ماشین نداریم، فروختیمش. چیزی برا خوردن نداشتیم. هیچی نداشتیم.  
کار پیدا نمیشد. هر هفته یه عده‌ای میومدن ماشین میخریدن. میومدن و اگر گشنه  
بودی، اونوقت... ماشینتو ازت میخریدن. اگه خیلی وقت باشه که چیزی نخورده  
باشی دیگه ماشین براتون انقدرها قیمتی نداره ماهام... خیلی وقت بود چیزی نخورده  
بودیم. ده دلار ازمون خریدن. روی جاده تف کرد.

ویلکی آرامی گفت:

- هفته پیش من بیکرزفیلد بودم. ماشینمونو اونجا دیدم... وسط یه ایستگاه  
ماشین فروشی بود... اون وسط وسط. روی بر چسبش نوشته بودن هفتاد و پنج  
دلار.

تیموتی گفت:

کار دیگه نمیتونسیم بکنیم. یاباید میگذاشتیم ماشینمونو بدزدن یا ما میبایس  
یه چیزی ازشون میدزدیدیم. ما تا حالا دزدی نکردیم، اما، خدایا انقدری  
نمونده بود.

توم گفت:

- پیش از اینکه راه بیفتیم بما گفته بودن اینجا خیلی کار پیدا میشه. من اعلانهای  
رو دیدم که کار میخواس.

تیموتی گفت:

- آره، ما هم دیدیم. ولی کار انقدرها زیاد نیست. با اینکه مردها مرتب  
پائین میاد. دیگه برا یه ذره خوراکی بهر دری زدم، اه.

توم گفت:

- اما شما حالا که کار دارین.

- آره، اما خیلی طول نمیکشه. برا یه آدم خوبی کار میکنیم. مزرعه کوچکی  
داره. با خودمون کار میکنه. اما حیف که... خیلی طول نمیکشه.

توم پرسید:

- عجب! پس چرا دیگه میخواین دس منو بند کنین؟ اونوقت باز هم زودتر  
تموم میشه. نمیفهمم واسه چی برا خاطر من لقمه رو از دهن خودتون میگیرین.

تیموتی سرش را جنباند.

- نمیدونم . شاید ازخریت باشه . ما خیال داشتیم یکی یه کلاه بخریم . اما گمون نمیکنم بتونیم . اینها ، اونجا یه خورده بالاتره . بیشتر از کسهای دیگه مزد میده . ساعتی سی سنت . آدم خوبیه ، آدم خوشش میاد باهاش کارکنه . شوسه را ترك کردند و دريك راه شنی افتادند که از میوه زاری می گذشت . و آنسوی درختان به مزرعه سفید کوچکی رسیدند که درختهای بزرگی داشت . پشت سر بنای انبار يك ناکستان و يك پنبه زار بود . وقتیکه سه مرد از دم مزرعه رد میشدند در آهنی ای صدا کرد و مرد خپله آفتاب سوخته ای از پله های آشپزخانه پائین آمد . کلاه آفتاب بسر داشت . آستین هایش را بالا زد و از حیاط گذشت . ابروهای پرپشت و آفتاب سوخته اش را درهم کشیده بود و گونه هایش آفتابزده و سرخ بود .

تیموتی گفت :

- سلام آقای توماس .

مرد باصدای خشمگینی جواب داد :

- سلام .

تیموتی گفت :

- آقای توم جاد ، میخواس ببینه آگه کار داشته باشین ، با ما پیش شما مشغول بشه . توماس ، به تیموتی نگریست و اخم کرد ، بعد خندید ولی همچنان اخمو بود .

- البته مشغولشون میکنم . بهمه کار میدم . آگه لازم باشه صد تا مزدور میگیرم .

تیموتی برای پوزش خواستن شروع کرد :

- ما فکر کردیم ...

توماس حرفش را برید :

- بله ، همینطور ، من هم فکر کرده بودم . « يك مرتبه برگشت و روبرویشان ایستاد . » یه چیزی هست که باید بهتون بگم . من همیشه ساعتی سی سنت بشما می- دادم ... نه ؟

- خب ... بله ، آقای توماس ... مگه .

- و شما هم باندازه ش برام کار میکردین .

دستهای نیرومند خود را گرفت و بسختی آنها را فشرد .

ازدهن تیموتی در رفت :

ایشالا که خیره .

- ایه ، بله . از امروز ببعد شما ساعتی بیست و پنج سنت دارین . دیگه میخواین

بخواین ، نمیخواین که هیچی .

سرخى چهره‌اش درزیر خشم تیره شد .  
تیموتی گفت :

- ما همیشه باجون و دل کار میکردیم ، خودتون هم تصدیق کردین .

- میدونم . اما باورکنین اختیارمزد دادن بکارگرهام دیگه دس من نیس .

آب دهانش را فرو برد وگفت :

بذارین تا بگم ... میدونین که من شصت و سه جریب زمین دارم . تا حالا اسم

« شرکت صاحبان مزارع » روشنیدین ؟

- بله .

- خب . من هم توش هم . دیشب جلسه بود . و میدونین کی در رأس شرکتی ؟

بانك غرب . تقریباً تمام دره مال اونه . از زمینهای هم که مال خودش نیس طلبکاره

اونوقت ، دیشب نماینده بانك بمن گفت : « شما ساعتی سی سنت مزد میدین . بهتره بعد

ازاین دیگه بیشتر از بیست و پنج سنت ندین . » من بهش جواب دادم « کارگرهای من

خوب کار میکنن . » بعد بهم گفت : « ازحالا ببعده مزدمون بیست و پنج سنته . آگه شما

سی سنت بدین آشوب را میندازین و نظمو بهم میزنین . » بعد گفتش « برا سال آینده

وام نمیخواین ؟ »

توماس حرفش را برید . نفس نفس میزد .

- می فهمین ؟ نرخ بیست و پنج سنته ، چه بخواین ، چه نخواین .

تیموتی مایوسانه گفت :

- کارمون کم‌شکن بود .

- هنوز نفهمیدین ؟ آقای بانك شکم گنده سه هزار تا کارگر میگیره من سه تا

قرض دار هم هستم . حالا آگه یه راه دیگه‌ای بفکرتون میرسه که مارو ازاین گرفتاری

بیرون بکشه ، من حرفی ندارم . والا هه ! من که حاج و واج شدم .

تیموتی سرش را تکان داد :

- نمیدونم چی بهتون بگم .

- یه دقه صبر کنین .

توماس بطرف منزل دوید در پشت سرش صدا کرد . لحظه‌ای بعد باروزنامه‌ای

برگشت :

- اینو دیدین . بزارین تا براتون بخونم . « مردم در اثر نفرت از توطئه‌های

مبلنن سرخ يك اردوگاه فصلی را آتش زدند ، شب گذشته عده‌ای جوان که از

توطئه‌های آشوب طلبان ، احساساتشان جریحه دار شده بود ، چادر های يك

اردوگاه فصلی ناحیه را سوزاندند و مبلغین افراطی را وادار بترك این منطقه نمودند.»

توم آغاز کرد :

- اما من ... سپس دهانش را بست و خفه شد .

توماس با دقت روزنامه را تا کرد و در جیب گذاشت . موفق شد که بر خودش تسلط یابد . با آرامی گفت :

- شرکت این آدمهارو فرستاده بود . حالا قضیه رو می فهمین . واگه به وقت خبردار بشن که من موضوع رو بشما گفتم دیگه سال آینده صاحب مزرعه نیسم . تیموتی گفت :

- راسی نمیدونم چی بگم . اگه مبلغین سرخ بودن عصبانیشون کردن . توماس گفت :

- خیلی وقته که من می بینم ، چی می گذره ، ظاهرش هم هیچ پیدا نیس . همیشه پیش از پائین آوردن مرزها از مبلغین سرخ حرف میزنن . همیشه . حالا میگین چکار کنم ، پدرمو درمیارن . من هاجو واج شدم . خدایا ! بالاخره چکار می کنین؟ بیست و پنج سنت ؟

تیموتی بخاك نگاه کرد :

- کار می کنم .

ویلکی گفت :

- من هم همین جور .

توم گفت :

... می ترسم سقط کنم . من هم همین جور . کار می کنم ، باید کار بکنم .

توماس از جیب عقب دستمال چهار خانه بزرگی بیرون کشید و دهان و چانه اش را پاک کرد :

- نمیدونم این وضع تا کی می تونه ادامه پیدا کنه . نمیدونم چطور به خانواده با چیزی که فعلا شما درمیارین میتونه شکم خودشو سیر کنه . ویلکی گفت :

- باز تا وقتی کار داشته باشیم به جوری سر می کنیم . اما وقتی بی کار باشیم . توماس ساعتش را نگاه کرد :

- خب ، راه بیفتیم ! وقت شده و افزود : اه ، خدایا ، چه بد ، الان تمامشو میگم . شما در اردوی دولتی زندگی می کنین ، نه ؟ هر سه تانون . تیموتی راست ایستاد ،

- بله ، آفا .  
 - خوب ، شنبه آینده چشمهاتون رو واکنین .  
 ناگهان تیموتی راست ایستاد . به توماس نزدیک شد :  
 - مقصودتون چیه ؟ من عضو کمیته مرکزی هستم . باید بفهمم .  
 توماس تردید کرد .  
 - نبادا کسی بفهمه من چیزی بهتون گفتم .  
 تیموتی با لحن قاطعی گفت :  
 - مربوط به چیه ؟  
 - هیچی ، شرکت از اردوگاههای دولتی خیلی خوشش نیاد . شریفها حق  
 ندارن برن توش .  
 اینطور که شنیدم ، مردم خودشون نظمو نکه میدارن . و بدون حکم توقیف  
 همیشه کسی رو توقیف کرد . اما فرض کنین اونجا به دعوای حسابی راه بیفته باصلاح .  
 هفت تیرهم درکنن ... اونوقت دیگه همیشه جلو شریفهارو گرفت . داخل میشن  
 و همه رو میریزن بیرون .  
 تیموتی دگرگون شده بود . شانهایش سیخ شده بود و چشمهایش سرد و  
 سهمگین بود .  
 - که اینجوریه ؟  
 توماس ، با نگرانی گفت ،  
 - نبادا برین اینهایی رو که بهتون گفتم تعریف کنین . شب یکشنبه میخوان  
 به دعوا تواردوگاه راه بندازن . شریف هاهم اونجا برا دخالت آمادهن .  
 توم گفت ،  
 - آخه واسه چی؟ اینها که بکسی کاری ندارن ،  
 توماس جواب داد ،  
 - بهتون گفتم واسه چی ، اینهایی که تو اردوگاه هستن ، دارن عادت می کنن  
 که باهاشون مثل آدم رفتار بشه . وقتی که رفتن باردوگاههای دیگه نمیدارن هر بلائی  
 می خوان بسرشون بیارن .  
 دوباره چهره اش را خشک کرد .  
 - خوب ، دیگه ، بریم سرکار . خدایا ، نکنه این حرفها به بیرون درز پیدا  
 کنه . ولی من از شماها خوشم میاد . تیموتی قدمی بجلو برداشت ، دست استخوانی و  
 درشتش را دراز کرد و توماس آنرا فشرد .  
 - هرگز هیچکس نمی فهمه کی خبردارمون کرده . خیلی متشکریم . دعوا



راه نمیفته .

توماس گفت :

- شروع کنیم . با این ساعتی بیست و پنج سنت .

ویلکی گفت :

- برا خاطر شما عیب نداره .

توماس در جهت منزل دور شد . گفت :

- همین الان برمیگردم . خودتون شروع کنید .

در آهنی پشت سرش صدا کرد .

سه نفر از بغل انباریکه با گچ رنگ کاری شده بود گذشتند . و در کنار

کشتزاری راه افتادند . جلو خندق دراز و بسیار تنگی رسیدند که تکه‌های يك

لوله سمنتی در کنارش افتاده بود .

ویلکی گفت :

- اینجا باید کار کنیم .

پدرش در دخمه را باز کرد و دو کلنگ و بیل از آن بیرون کشیده . و به

توم گفت :

- اینهم معشوقه شما

توم کلنگ را برداشت :

- پناه بر خدا ! وقتی آدم اینو تو دستش می‌گیره چه کیفی می‌کنه !

ویلکی گفت :

- بذار ساعت یازده بشه . اونوقت معلوم میشه چه کیفی داره .

رفتند آخر خندق . توم نیمتنه‌اش را درآورد و روی خاکریز انداخت .

کلاهش را برداشت و توی گودال رفت .

سپس بدستهایش تف کرد . کلنگ مثل برق فولادین بالا و پائین میرفت و

هر بار که در خاک فرو می‌رفت و تکه‌ای از زمین را میکند توم غرضی می‌کرد .

ویلکی گفت :

- پدر بگو ببینم . تو گفتی یه شن کش اینجا هست که انداختنش اونجا . باید

کلنگ کوچکش هم تنگ دلش بخوابه ، چاره دیگه نیس .

توم گفت :

- خیلی وقت بود هن! سالها بود که اینو میخواسم هن! و حالا تو دسمه‌هن !

زمین جلو او نرم میشد . آفتاب از خلال درختان میوه میدرخشید و روی

سبزی برگهای مورر میپاشید . شش پا طول .

توم خود را کنار کشید و پیشانیش را خشک کرد . ویلکی بجای او شروع کرد . بیل ببالا میرفت و پائین می‌آمد و خاک بهوا می‌پرید و توده‌ای را که در کنار خندق افتاده بود انبوه‌تر و درازتر میکرد .

- من شنیده بودم که شماها کمیته مرکزی دارین . معلوم میشه شما هم توش هستین .

ویلکی جواب داد :

- البته . این مسئولیت هم خنده داره . تمام این آدم‌ها ، فکرش رو بکن . ما هرکار از دستمون بر بیاد می‌کنیم . و همه افراد اردوگاه هرکاری از دستمون بر بیاد میکنن . اگه فقط این مالکین بزرگ زندگی مارو زهر آلود نمی‌کردن دیگه بهشت می‌شد .

توم توی خندق رفت و ویلکی کلنگ را بوی رد کرد .

توم گفت :

- اما راجع بدعوا هن ! در مجلس رقص که هن ! الان حرفش بود هن ! چکار میخوان بکنن ؟

ویلکی کارش را به تیموتی داد و تیموتی با بیل ته گودال را طراز و هموار کرد بطوریکه لوله براحتی روی آن قرار بگیرد .

تیموتی جواب داد :

- مثل اینکه تصمیم گرفتن مارو بیرون کنن . بعقیده من ازمتشکل شدن ما میترسن . شاید هم حق داشته باشن . اردوگاه ما بی کم و زیاد خودش یه تشکیلات حسابیه . مردم خودشون بخودشون حکومت میکنن ، همه شون راضین . ما بهترین ارکستر دسته جمعی این ناحیه رو داریم . برای اونهایی که هیچی ندارن یه اعتبار کوچک در مغازه‌ها واکردیم . پنج دلار . میتونن تا پنج دلار خوار و بار بخرن . اردوگاه ضامنشون میشه . هرگز با پلیس سر و کاری نداریم . من گمون میکنم همین مالکین بزرگو بوحشت میندازه . اونها پیش خودشون میکنن امروز که اینها دارن خودشون رو اداره میکنن شاید فردا بسرشون زد کار دیگه بکنن .

توم از خندق بیرون پرید و عرقی را که بچشمهایش راه می‌یافت پاک کرد .

- اینجا که تو روزنامه راجع به میلیون سرخ دربیکر زفلید نوشته بود دیدین .

ویلکی جواب داد :

- بله ، همیشه همینو میکنن .

- آره ، من اونجا بودم ، هیچ میلیونی هم نبوده سرخهائی که اینها میکنن .

اصلا سرخها کی هستن که انقدر میکنن ؟

تیموتی ته خندق يك تپه کوچولو درست کرد . تارهای سیخ شده ریش سفیدش

در نور آفتاب برق میزد.

- خیلی ها هن که خیلی دلشون میخواد بدونن این سرخ ها کی هن. « زد زیر خنده. « یکی از همشهری های ما کشف کرد که این ها از چه قماشى هن. « با بیل بدقت توده خاك را صاف كرد. « به هینس (۱) بود که در حدود سی هزار جریب هلو و انگور به کارخونه کمپوت سازی و به دستگاه فشار هم داشت. يك ریز از این سرخ های بیشرف حرف میزد. میگفت: « این سرخ های بیشرف مملکتو از بین میبرن. » و « باید این سرخ های پندرسگو اردنگشون کرد. « به جوونکی بود که تازه بمغرب رسیده بود و دید که یارو هی از سرخ ها ور میزنه. به روز پرسید: « آقای هینس، من تازه اینجا اومدم، درس وارد جریان نیسم، این سرخ های بیشرف کی ها هن؟ » اونوقت هینس بهش همچی گفت: « سرخ به مادر قحبه ایه که اگه ساعتی بیست و پنج سنت بهش بدی ساعتی سی سنت میخوادا! » اونوقت پسر به خورده فکر کرد، سرشو خاراند و گفت: « عجب! آقای هینس من مادر قحبه نیسم، اما اگه سرخ ها اینجور باشن که شما میگین خب، من هم ساعتی سی سنت میخوام. همه میخوان، اونوقت پس همه سرخ هن. »

تیموتی بیلش را روی خاك خندق می کشید و آن تکه از زمین سخت که زیر پولاد کوبیده شده بود برق میزد.

توم قاه قاه خندید،

- در این صورت منم هم.

کلنگش نیمدایره ای در هوا رسم کرد، فروافتاد و زمین را شکافت عرق روی بیشانی و سراسر بینیش جاری بود و درپس گردنش می درخشید، گفت:

- خدایا هن! کلنگ چه ابزار خوبیه هن! بشرطی که برا دعوا دستتون نگیرن

هن! کافیه که باهم رفیق باشن هن! دست بدست هم بدن و کارکنن هن!

این سه مرد، پشت سرهمدیگر، پی ریز کار می کردند و خندق وجب بوجب درازتر میشد. بتدریج که از بامداد می گذشت آفتاب گرمتر میشد. پس از اینکه توم روتی را ترك کرد وی لحظه ای ساختمان بهداشتی را نگاه کرد. چون وینفیلدهمراهش نبود که باو ور برود، دل و جرئت پیش رفتن نداشت. پای برهنه اش را روی زمین سختی گذاشت و بعد آنرا پس کشید. در آن نزدیکی زنی از يك چادر خیابان مرکزی بیرون آمد و آتش کوچکی در اجاقی سفری گیراند. روتی چند قدمی در آن جهت برداشت اما نتوانست از ساختمان بهداشتی جدا شود.

با چند شلنگ به چادر جاداها برگشت و نگاهی بدرون آن انداخت .  
 عمو جون با دهان باز درگوشه‌ای روی زمین دراز کشیده بود و خرنش می‌کرد.  
 در گوشه دیگر آل که دستهایش را روی چشمانش تا کرده بود ، پهن شده  
 بود. سرهای پدر و مادر توی تاریکی بود و هر دو شان زیر لحافی تبیده بودند. رزاف-  
 شارن و وینفیلد در کنار مدخل خفته بودند. سپس پشت سر وینفیلد نوبت بجای خالی  
 روتی میرسید. دخترک چمباتمه زد و حشمهایش بموهای ژولیده وینفیلد دوخته شد.  
 پسرک در زیر نگاه وی بیدار شد، چشمایش را باز کرد و با چهره اندوهگین او را  
 نگریست. روتی انگشت روی لبهایش گذاشت و با دست دیگر اشاره کرد که بدنبال  
 وی برود. وینفیلد زیر چشمی به روزاف شارن که با دهان باز پهلوی وی خوابیده بود  
 نگاهی انداخت، گونه‌های چاق و سرخ زن جوان در کنار چهره پسرک بود . وین-  
 فیلد آهسته لحاف را بلند کرد و در حالیکه از کنجکای می‌سوخت، بیرون سرید و  
 به روتی پیوست. بیچ بیچ کنان گفت:

- کی تو بیدار شدی؟ روتی با احتیاطی اغراق آمیز ویرا کنار کشید و وقتی  
 که دورتر شدند پاسخ داد:

- من اصلا نخوابیدم. تمام شب بیدار بودم.

وینفیلد گفت:

دروغ نکو؛ دروغگوی نکبتی.

روتی گفت :

- باشه و اگه دروغ می‌کم پس بهتره هیچی از اینهایی که دیدم برات نکم .

واست نمی‌کم یارو روچه شکلی با چاقوی تیزشون کشتن و خر سه چه جووری او مد بیچه  
 رو برد.

وینفیلد با صدای نامطمئنی گفت :

- هرگز اینجاها خرس پیدا نمیشه. سرسری بسا انگشت موهایش را شانه زد

و پیراهنش را پائین کشید.

روتی با تمسخر گفت:

- خب... باشه... که اینجاها خرس نیس. از این چیزهای سفید هم که باهانش

پشقاب درس میکنن و توی کاتالوک‌هاش اینجا پیدا نمیشه؟ ها؟

وینفیلد با خشونت او را نگاه کرد ، با انگشت بخش بهداشتی را نشان داد

و پرسید :

- اونجا ؟

روتی گفت :

- من که دروغگوی نکستی بیشتر نیسم . دیگه از من پرسیدن نداره که .  
وین فیلد پیشنهاد کرد :

بریم ببینیم چیه ؟

روتی گفت :

- من همین حالا اونجا بودم . روش هم نشستم . نوش هم شاشیدم . وین فیلد

گفت :

- خب حالا ، دروغ نگو .

بطرف ساختمان رفتند ، دیگر روتی نمیترسید ، مفرور جلو افتاد و اورا  
بدرون برد . مستراح‌ها ، جدا از هم ، درکنار دیوار سالن بزرگی ردیف شده بود  
هریک در جداگانه‌ای داشت . سفیدی چینی‌ها برق میزد یک ردیف دست شوئی  
دیوار مقابل را زینت میداد و درته سالن چهاردوش وجود داشت .

روتی گفت :

- اونجا روبین . اینها مواله . من توی کاتالوک دیدم .

بچه‌ها بیکی از آنها نزدیک شدند . روتی با پرروئی وحشیانه‌ای دامنش را

بالازد و نشست .

- دیدی بهت گفتم اومدم .

برای اثبات گفته‌هایش فشرفش ملایمی ازدرون لکنچه شنیده شد . وین فیلد  
سختش شده بود . بی‌اراده شیر آب را بازکرد . آب با صدای رعد آسائی جستن  
کرد . روتی از جا پرید و گریخت . بچه‌ها میان سالن ایستادند و رویشان را  
برگرداندند . آب همچنان درون لکن صغیر میکشید .

روتی گفت :

- تو بودی که خرابش کردی من خودم دیدم .

- من نبودم . بنخدا من نبودم .

روتی گفت :

- من خودم دیدم تابه چیز قشنگ بهت نشون بدن خرابش میکنی .

چانه وین فیلد پائین افتاد . چشمهای پرازاشکش را بروی روتی بلندکرد .

آرواره‌اش میلرزید . اولی ناگهان پشیمان شد . گفت :

- نترس . چیزی نیس . میگیم خراب بودش . اصلا نمیگیم اینجا اومدیم .

وین فیلد را از ساختمان بیرون برد .

آفتاب بالای کوه‌ها جوانه میزد و روی آهن سفید موجودار پنج بخش

بهداشتی روی چادرهای خاکستری و زمین خراشیده خیابانهائی که ردیفهای چادرها

را از هم جدا میکرد ، پرتومیا فکند . اردوگاه بیدار میشد . آتش در اجاقهای سفری میسوخت . و اجاقها از دبه ها ، حلبی‌های کهنه نفتی یا ورقه های آهن سفید بود . هوا بوی دود میداد . پرده‌وروی چادرها را پس‌زده بودند و مردم بسوی خیابانها روان‌بودند . مادر جاوچادرها ایستاده بود و اطراف را جستجو میکرد . بچه‌هارادید ، بسوی آنها رفت و گفت :

- حواس منو پرت کردین . نمیدونسم کجا رفتین .

روتی گفت :

- توم کجاس ، شما ندیدینش ؟

روتی بادکرد :

- چرا ، توم بیدار شد و بمن گفت که بهتون بگم ...

درنگی کرد تا بهتر اهمیت خود را بر خ بکشد .

مادر با بیحوصلگی گفت :

- خب ، چی گفت ؟

- گفت بهت بگم ...

دوباره مکت کرد تا اهمیت خود را بوین فیلد تحمیل کند .

مادر بازویش را بلندکرد ، پشت دستش بطرف روتی برگشت .

- چی گفت ؟

باشتاب از دهن روتی دررفت که :

- کار گرفته . رفته کار بکنه .

هراسناک دست مادرش را نگاه کرد . دست افتاد و سپس بسوی روتی دراز

شد . مادر بایک حرکت غریزی‌شانه‌های دخترش را بشدت فشرد و بعد آنها را رها کرد .

روتی با ناراحتی نك پاهایش را نگاه میکرد . صحبت را عوض کرد و

گفت :

- اونجا موال‌هس . موال‌های سفید سفید .

مادر پرسید :

- تودیدی ؟

جواب داد :

- من ووین فیلد اونجا بودیم .

بعدخائنانه افزود .

- ویتفیلد یکیشو ضایع کرده .

وین فیلد ارغونی شد و نگاه پرکینه‌ای به روتی کرد و با موزیکری گفت،  
- اون توش شاشید.

مادر مضطرب شد.

- دیگه چه کلکی درس کردین. بیاین ببینم.

بزور آنها را بدرون برد.

- خب، چکار کردین؟

روتی با انگشت شیئی را نشان داد.

- این فش... فش... میکرد. حالا دیگه نمیکنه.

- نشونم بدین ببینم چکار کردین؟

وین فیلد با تأسف بدستگاه نزدیک شد و گفت:

- من خیلی وازش نکردم، این جوریش کردم و اونوقت...

آب دوباره غرید و او با يك جست از آن دور شد.

مادر سرشرا بعقب انداخت و زردزیر خنده در حالیکه وین فیلد و روتی بهت

زده او را می‌نگریستند مادر گفت:

- اینجوری باید کرد. وقتی تموم شد شیرو میبندن.

بچه‌ها که نمی‌توانستند شرمساری نادانی خود را تحمل کنند بیرون رفتند و

جلو خانواده بزرگی که در کنار خیابان مرکزی ناشتائی میخورد ایستادند. مادر با

چشم آنها را دنبال کرد. سپس نگاهش دایره وار فضا را شکافت. دوشها رامشاهده

کرد. دم دست‌شوئی انگشتی بچینی سفید کشید. محجوبانه شیر را باز کرد و دستشرا

زیر آب گرفت و آنگاه که آب جوش رسید با شتاب آنرا پس کشید. لحظه‌ای لکن

دست‌شوئی را تماشا کرد و توپی آنرا سفت کرد. اول آب گرم و بعد آب سرد را

جاری ساخت و سپس دست و رویشرا با آب ولرم شست. بموهایش آب‌میزد که ناگه

صدای پاهائی از پشت سر بگوشش رسید. مادر بتندی رویشرا برگرداند مرد مسنی با

حالت تغیر آمیزی او را نگاه میکرد.

مرد با صدای ناهنجاری گفت:

- اونجا چکار میکنین؟

مادر آب دهنشرا قورت داد و فرو چکیدن آب چانه‌اشرا در شکاف پیراهنش

حس کرد و ناراحت شد. با فروتنی گفت:

- نمیدونسم بخیالم میشه توش دست وروشت.

مرد مسن ابروهایش را درهم کشید و بطور جدی گفت:

- اینجا مردونس.

چند قدمی بسوی در برداشت و نوشته‌ایرا بوی نشان داد که روی آن نوشته شده بود: «مردانه» و گفت:

- این نوشته‌رو ندیدین؟

مادر حیرت زده گفت:

- نه، اینجا قسمت زنونه نداره؟

مرد نرم شد و با مهربانی پرسید:

شما تازه رسیدین؟

مادر جواب داد:

- نصف شب.

- پس هنوز کمیته پیشتون نیومده؟

- چه کمیته‌ای؟

- هیچی... کمیته زنان.

- نه، کسی رو ندیدم.

مرد با غرور گفت:

- کمیته زودتر میاد و شمارو از همه چیز با خبر میکنه. ما تازه رسیده‌هارو

مواظبت میکنیم. حالا اگه مستراح زنونه رو میخواین اونطرف بخشه. اونجا مال

شماست.

مادر که انقدرها مطمئن نشده بود پرسید:

- گفتین کمیته زنان هست؟ میان توچادر من؟

و مرد با سر اشاره مثبت کرد.

گمون کنم زودتر بیان.

مادر گفت:

متشکرم.

شتابزده خارج شد و زود بچادر رسیده داد زد:

- پدر! جون، پاشین، تو هم پا شو، آل پاشین رودتر دس و روتونو

بشورین.

چشمهای یف آلود از خواب باز شدند و حاج و واج او را نگاه کردند.

- همه‌تون پاشین، زودتر ریشتونو بتراشین و سرهاتونو شونه کنین.

عموجون رنگ پریده بود و ناخوش بنظر میرسید. در گوشه آرواره‌اش يك

لکه آبی وجود داشت.

پدر پرسید:



- چه خبر شده مگه؟

مادر داد زد :

- کمیته . يك کمیته زنان هس که میاد بملاقات ما . یالا زودتر خودتونوتر-  
و تمیز کنین . تا ما مثل آدمهای بی خیال خرویف میگردیم نوم کار پیدا کرد . یالا ،  
زود باشین .

نیمه بیدار از چادر خارج شدن . عموجون کمی تلوتلو میخورد و چهره اش  
از درد مچاله شده بود .

مادر دستور داد :

- برین تواون عمارت ، اونجا خودتونو بشورین . باید پیش از اومدن کمیته  
ناشتائی خورده و آماده باشیم .

رفت کمی چوب از چند بغل هیزمی که ذخیره اردوگاه را تشکیل میداد  
برداشت . سپس آتش را افروخت و سه پایه را گذاشت .

جوشیده ذرت با یخورده روغن دنبه درس میکنیم . زود درس همیشه باید سرو  
نهشو هم آورد .

او همچنان جلو روتی و وین فیلد با خودش حرف میزد و بچه ها اندیشناک  
ویرا مینگریستند .

دود اجاقها بهمهجا بر میخاست و غلغلۀ گفتگو اردوگاه را میانباست .

رزاق شارن با موهای پریشان . پراهن پاره پاره ، هاج وواج از خواب چهار  
دست و پا از چادر بیرون رفت . مادر داشت آرد ذرت را درون کماج دان میریخت .  
وقتیکه برگشت و پراهن چرك و زنده دخترش را با موهای ژولیده دید با لحن  
استواری گفت :

- خیلی خوب میشد آگه خودتو تر و تمیز میکردی . برو او نجا دس و روتو  
بشور . پیرهن پاگه تو بیوش . من برات شسهام . سر تو هم درس کن . یالا چشمهاتو  
پاک کن .

مادر خیلی بهیجان آمده بود .

رزاق شارن با لحن اندوهباری گفت :

- حال خوب نیس . دلم میخواس کنی میومد . تا کنی نیاد حال هیچ کاری

ندارم .

مادر ، راست جلو او ایستاد و آرد زرد بدستها و مشت هایش چمبیده بود .

خیلی جدی گفت :

- رزا شارن خیلی خوب میشد آگه تکونی بخودت میدادی . باندازه کافی

زنجموره کردی . کمیته زنان اینجا هست که الان میادش پیش ما ، باید یه جوری باشیم که تو ذوقشون نزنیم .

- آخه من حال خوب نیستم .

مادر باو نزدیک شد و دستهای آرد آلودش را از هم دور کرد و گفت :

- یا لا ، بعضی وقتها آدم هست که هرچی حس میکنه باید پیش خودش نیگردداره .

رزاف شارن ناله کنان گفت :

- انگار میخوام بالا بیارم .

- خب، قی کن . چه عیب داره همه ممکنه اینجور بشن . خودتو سبک کن

و بعد دس و دهنتمیز کن ... پاهاتو بشور و ارسیهاتو پا کن . بر گشت و بکارش پرداخت .

دنبه در ماهی تاوه جز جز میگرد ، وقتیکه جوشیده ذرت در آن سرازیر شد

باخشم ترق ترق کرد . درکماجدان دیگری مخلوطی از پیه و آرد ساخت و آب

نمک بآن افزود ، آنگاه این آبخورش را هم زد . قهوه درون کتری آهن سفید

میجوشید و بخار خوشبوئی می پراکند .

پدر بی شتاب از بخش باز میگشت ، مادر با نگاهی سرزنش آمیز و پرامینگریست .

پدر گفت :

- گفتمی توم کار پیدا کرده ؟

- البته ، پیش از اینکه ما بیدار بشیم توم رفت . حالا یخدونو بگرد و رخت

پاکهاتو در بیار . و میدونی ، پدر ، من کلی کار دارم . یه خورده سرو صورت این

روتی و وین فیلدو پاک کن . آب گرم هست این کارو بکن . حسابی بشور . گردنشونو

هم همینطور ، همچی که برق بزنه .

پدر گفت :

- من هرگز تورو همچی دسپاچه ندیده بودم .

مادر بلند بلند گفت :

- بعد از اینهمه وقت تازه خونواده داره سرو صورتی بخودش میگیره . موقع

مسافرت ممکن نبود . اما حالا که ممکنه . رخت چرکاتو بنداز زیر چادر تا برات

بشورم .

پدر زیر چادر رفت و بعد از چند لحظه با لباس کار آبی رنگ رفته و پیراهن

پاکیزه ای ، بیرون آمد و بچه‌های بهت زده و اندوهگین را ببخش هدایت کرد .

مادر دادزد ،

- گوشه‌اشونو خوب تمیز کن .

عموجون آمد دم در قسمت مردانه، نگاهی بیرون انداخت و سپس برگشت و روی نشیمن مستراح نشست. سررنجدیده‌اش را با دو دست گرفت و مدت مدیدی همچنان درمانده و کوفته باقی ماند.

مادر يك ديك پراز جوشیده ذرت را تمام کرد و بدیگری پرداخت، داشت آرد را بار دنبه‌ای که درون ماهی‌تاوه ترق ترق می‌کرد می‌آمیخت، که سایه‌ای کنار وی، روی زمین نقش بست. از روی شانه‌اش نگاهی بالا انداخت. دید، مرد - کوچواوی سرا پا سفیدپوشی پشت سرش ایستاده است. . . مردی با چهره آفتابزده و چین‌دار و با چشمانی که از شادی می‌درخشید. مثل ماهی دودی خشکیده بود. درز لباسهای سفید و تمیزش سائیده شده بود، بمادر لبخندی زد و گفت:

- سلام.

مادر نگاهی بلباس وی کرد و چهره‌اش از بدگمانی خشن شد. جواب داد:

- سلام..

- خانم جاد شما همین؟

- بله.

- خب پس، اسم منم، جیم راولی (1) من مدیر اردوگاهم. از اینجا رد میشدم گفتم بینم نکنه بچیزی احتیاج داشته باشین. همه‌چیز دارین؟

مادر با بدگمانی او را نگاه کرد. جواب داد:

- بله.

راولی از سرگرفت:

- دیشب وقتی شما رسیدین من خواب بودم. خیلی خوشحالم که تونسین جا پیدا کنین.

لحن مهربانی داشت.

مادر بادگی گفت:

- اینجا راحتیم. مخصوصاً دس شوریه‌اش

- پس صبرکنین زنها رخت شستنشونو شروع کنن، انقدری طول نداره. هرگز همچه جیغ و ویغی نشنیدین، انگار دارن روضه میخونن. خانم جاد میدونین دیشب چکار کردن؟ به آواز دسته‌جمعی درس کردن همینطور که دارن رختها شونو مشت میدن سرودهای مذهبی میخونن. به شنیدنش میارزه. باورکنین. بدگمانی چهره مادر پاك میشد.

- باید قشنگ باشه؟ ارباب شما حسین؟

او جواب داد :

- نه، اینجا خودشون همه کارهارو میکنن ، دیگه برای من کاری نمیمونه . مواظب اردوگاه هستن، نظموحفظ میکنن، بالاخره همه کارهارو خودشون میکنن، هرگز همچه آدمهائی ندیدین ، در سالن عمومی لباس و اسباب بازی تهیه میکنن . هرگز همچه آدمهائی ندیدین .

مادر نگاهى پيپراهن کثيفش کرد وگفت،

- ما هنوز وقت پيدا نکردیم خودمونو تمیز کنیم . توی راه نمی‌شد .

مرد گفت :

- بله ، درسه و بوکشید . بگین ببینم .. این بوی باين خوبی مال قهوه

شماست ؟

مادر لبخند زد؛

- راسی راسی بوش خوبه؟ بیرون که باشه همیشه بوی خوب‌داره .

وبا غرور افزود .

- آگه ناشنائیتونو با ما میخوردین خیلی سرافراز میشدیم .

مرد بآتش نزدیک شد و چمبانمه زد و مادر حس کرد که آخرین هوس

مقاومتش نیز دارد آب می‌شود گفت :

- خیلی خوشبخت میشیم . چیزی که قابل شما باشه نداریم ، اما اینکه هست ،

ظاهر وباطن .

مرد کوچولو سرش را بلند کرد و بوی لبخند زد .

- من ناشتائی خوردم . اما قهوه شمارو هم نمیتونم رد کنم ، بوی خیلی

خوبی داره .

- چطور مگه .. البته .

- نمیخواه عجله کنین .

مادر از قهوه کتری آهنی ، فنجان آهن سفیدی را پرکرد . گفت؛

- ما هنوز قند نداریم . شاید امروز گیرمون بیاد . آگه شما عادت دارین با

قند بخورین همچی بهتون مزه نمی‌کنه .

- هرگز من قند نمیخورم . مزه قهوه‌رو حروم میکنه .

مادر گفت :

- من به ذره توش میریزم

ناگهان مادر با دقت مرد نگاه کرد تا بداند چگونه‌وی توانست باين زودی

خودش را تحمیل کند . در چهرهٔ مرد علت ناشناسی می‌جست . اما چیزی جز نجابت در آن ندید ، سپس به لبهٔ نخ‌نمای نیم‌تنهٔ سفید وی نگاه کرد و این باعثش افزود .

مرد قهوه‌اش را مزوزه می‌کرد ،

- گمان می‌کنم خانمها امروز بملاقات شما بیان .

- ما چرك هستيم . پیش از اینکه ما فرصت تمیز کردن خودمون پیدا کنیم

نباید بیان .

مدیر گفت ،

- اوه ! اونها میدونن موضوع چیه ، خودشون هم وقتی رسیدن همین جوری

بودن . بیخود ناراحت نشین کم‌بسته های اردوگاه ما از این چیزها خبر دارن ، میدونن

چرا وضع اینطوریه .

قهوه‌اش را تمام کرد و برخاست ،

- دیگه باید برم . اگه بچیزی احتیاج پیدا کردین فوراً بدفتر خبر بدین .

من همیشه اونجا هستم . قهوهٔ خوشمزه‌ای بود خیلی ممنون .

مرد فنجان را در یخدان میان فنجانهای دیگر جاداد ، با اشاره دست خدا-

حافظی کرد و در میان ردیفهای چادر ها دور شد . مادر شنید که عبورکنان بادیکران

صحبت می‌کند سرش را خم کرد و با تمایل شدید گریستن جنگید .

پدر با بچه هابرگشت . چشمهاشان پر از اشک بود - تمیز کردن گوشها دردناک

بود - و چهره از پاکی میدرخشید . انگار سر بزیر شده بودند . يك مالش شدید -

بینی وین فیلد را پوست کنده بود .

پدر گفت ،

- اینهم اینا . اقلا دوتا پوست چرك بپوشون چسبیده بود . اول آدمشون کردم

تا آرام شدن .

مادر با خبرگی آنها را ورنه انداز کرد . گفت ،

- حالا دیگه مثل همه قشنگ شدن . بیاین به چیزی بخورین ، ذرت جوشیده

داریم و آب خورش ، باید زودتر تموم کرد و یخورده زفت ورفتم کرد .

پدر خورد و بچه هارا خوراند .

- فکرم توم کجا کلر پیدا کرده؟

نمیدونم .

- در هر حال اگر اون تونسه پیداکنه منم پیدا میکنم .

آل با هیجان زیاد دوان دوان آمد و گفت ،

- ازیه جایی واسه تون بکم .

شروع کرد بخوردن ناشتائی و قهوه ریخت .

- اونور تر به آدمی هس ... میدونین چکار کرده ؟ یه آلونک واسه خودش درس کرده اونجا ، درس پشت چادرها ، تخت خواب و بخاری هم داره ، همین . و- اونتو زندگی میکنه . اینو میگن زندگی ، خدایا ! آدم هر جا اطراق کنه انگار تو خونه خودشه .

مادر گفت :

- من بیشتر دلم میخواد به خونه کوچولو داشته باشیم . تا وسیلهش پیدا شد باید به خونه کوچیک دست و پا کنیم .

پدر گفت :

- آل ، ناشتایی که تموم شد کامیونو ور میداریم ، من و تو و عمو جون ،

میریم دنبال کار .

آل گفت :

- باشه آگه میشد بیشتر دلم میخواس توی گاراژ کار کنم ، از اینکار بیشتر - خوشم میاد . یکی از این فورد های کوچولو دس و پا میکنیم ... یکی از این کهنه قراضه هارو . یه رنگ زرد بهش میزنیم . دیگه هیچی ... اینور و اونور میچرخم . همین الا به دختر خوشگلی تو جاده دیدم . یه چشمک بهش زدم . مثل ماه بود .

پدر وضع جدی بخود گرفت :

- بهتره اول کار پیدا کنی بعد بری تو نخ این چیزها . عموجون از مستراح بیرون آمد . کشان کشان نزدیک شد . مادر وقتی او را دید ابروهایش را درهم کشید و گفت : دس و رو تو شسی ... اما وقتی که او را اندوهگین و بد حال دید بوی گفت :

- برو تو چادر استراحت کن . حالت خوب نیس .

عموجون سرش را جنباند و گفت :

- نه من گناهکارم و باید تقاص پس بدم .

چمباتمه زد ، کاملاً وا رفته بود ، فنجان را از قهوه پر کرد .

مادر اجاق را خالی کرد ، سر بهوا گفت :

- مدیر اردوگاه اینجا بود به فنجون قهوه هم خورد .

پدر آهسته آهسته چشمهایش را بلند کرد .

- آهه ؟ چکار داشت صبح باین زودی ؟

مادر با لحن بی اعتنائی گفت :

- فقط میخواس وقتشو بگذرونه . همچی قشنگ نشست و یه فنجون قهوه خورد ،

گفتش کمتر قهوه ای بخوبی قهوه ما خورده .

پدر اصرار کرد ؛

- چکار داشت؟

- هیچی، اومده بود ببینه چیزیمون نیس .

پدر گفت ؛

- من که اصلا باور نمی‌کنم لابد اومده بود فضولی کنه و خودشو قاطی کارهائی

بکنه که بهش مربوط نیس .

مادر که خوار شده بود داد زد ؛

- هرگز ! من خوب بلدم تك آدم فضولو بچینم .

پدر فنجان را تکان داد و تفاله قهوه را روی زمین ریخت .

مادر گفت ؛

- مواظب باش دیگه کثافت کاری نکنی . اینجاها تمیزه .

پدر با اعتراض گفت ؛

- بیا انقدر تمیز نباشه که دیگه نشه روش زندگی کرد . زودباش ، آل بیا

بریم دنبال کار .

آل دهانش را با پشت دست پاک کرد . گفت ؛

- من حاضرم

پدر رویش را به عموجون کرد ؛

- تو با ما میای ؟

- آره ، میام .

- سالم بنظر نمیای .

- حالم خوش نیس اما میام .

آل سوار کامیون شد و گفت ؛

- باید برم بنزین بگیرم .

ماشین را روشن کرد ، پدر و عموجون کنار او نشستند ، کامیون راه افتاد و

در طول خیابان دور شد .

مادر عزیمت آنها را دید . سپس سطلی برداشت و بسوی رختشویخانه ، در

قسمت بی سقف بخش بهداشتی ، رفت . سطل را پراز آب کرد و بجادر آورد . وقتیکه

رزاف شارن برگشت او داشت ظرفها را در سطل می‌شست ، گفت ؛

- ناشتائیشو گذاشته‌م کنار .

مادر بدقت دخترش را امتحان کرد - موهایش تر و شانه شده بود و پوستش رنگ

سرخ زیبا و با طراوتی داشت . پیراهن چیت بلندی بازمینه آبی و گل‌های کوچک

سفید ، بتن داشت . کفشهای پاشنه‌بلند عروسیش را پا کرده بود در زیر نگاه مادرش سرخ شد . مادر پرسید :

- رفتی زیر دوش؟

رزاف شارن با صدای رکی جواب داد :

- من زیر دوش بودم به زن دیگه هم اومد زیر دوش . میدونی چه جوریه ؟  
آدم میره تویه پستو بعد شیرهارو می‌پیچونه و یکهو از همه جا آب میریزه روسر آدم . آب گرم و سرد هرکدوم که دلت بخواد . منم همین کارو کردم .  
مادر با صدای بلند گفت :

- تا اینها تموم شد منم میرم . میکی نه ، ببین .

زن جوان گفت :

- من هرروز میرم . و اون خانمه ... بعد از اینکه شکمو دید اونوقت ...  
میدونی چی گفت؟ گفتش هر هفته به زن معین پزشک میاد اینجا . باید من برم پیشش .  
اونوقت اون بهم میگه چکار کنم تا بچه تندرست باشه . این جوریکه اون بهم گفت ،  
تمام زنها همین کارو میکنن ، منم میکنم . کلمات از لبهایش میربخت و بعدش ...  
میدونی چی؟ .. هفته پیش به بچه بدنیا اومد ، اونوقت به جشن حسابی گرفتن . و  
همه هدیه دادن ، ائاثیه ، سیسمونی ، حتی یه کالسه ، با شاخه بید بافته بودند ، نونبود  
اما رنگ قرمز بهش زده بودند . درست مثل نو . بعد بچه رو غسل تعمید دادند و  
بعدش شیرینی خورون بود . آه ، خداجون .

نفس نفس میزد و خاموش شد .

مادر گفت :

- خدا رو شکر که بازهم دورهم جمع شدیم ؛ الان میرم زیر دوش .

- اوه ، مادر ، نمیدونی چه خوبه .

مادر بشقابهای آهن سفید را خشک کرد و رویهم انباشت . گفت :

- مارو میگن جاد . هرگز پیش کسی سرخم نکردیم . پدر بزرگ ، پدر بزرگ  
موقع انقلاب جنگیده ، تا پیش از این قرض همهشون اجاره دار بودن . و اونوقت بعدش  
اونها اومدن ... اونها مارو عوض کردن . هر دفعه که اونها میومدن ، انگار منو شلاق  
میزدن . منو همه خونواده رو . و بعدش اون یارو پلیسه که تونیدلز بود . سخم شد ،  
یکهو حس کردم که خوار و ذلیل شدم . خجالت کشیدم ، حالا دیگه هیچ خجالت  
نمیکشم . آدمهای اینجا مثل خودمون هسن . از خودمون هسن . و این مدیره که  
اومد اینجا . اومد نشست و بعدش به فنجان قهوه خورد ، باید می شنیدی تامی فهمیدی .  
خانم جاد همچین ، خانم جاد همچون ... خانم جاد بچیزی احتیاج ندارین؟



حرفش را بریده و آه کشید :

- من حس میکنم که دوباره مثل یه آدم شدم ، باورکن .  
مادر آخرین بشقاب را روی بقیه گذاشت . سپس بزیر چادر لغزید و درون  
یخدان کفشها و پیراهن تمیزش را جستجو کرد . و بسته کاغذ محتوی گوشواره‌هایش را  
جست . درحالیکه از جلو رزاف شارن میگذاشت گفت :  
- آگه این زنها اومدن بگو من همین الان بر میگردم . پشت بخش بهداشتی  
ناپدید شد .

رزاف شارن بسنگینی روی جعبه‌ای نشست و کفشهای عروسیش را تماشا کرد .  
کفش ورنی روبازی که گره پارچه‌ای سیاهی آنرا میآراست نک آنرا انگشت کشید  
و آنکاه انگشت را با پشت دامنش پاک کرد . این کار که با خم شدن همراه بود  
شکم آبستنش را فشرده . برخاست و هنگامیکه لبخند سبکی چهره‌اش را روشن میساخت  
با انگشت تمام بدن خود را در نوردید .

زن درشت هیکلی در خیابان پدیدار شد که یک جعبه پر از رخت چرك را  
برخستشویخانه میبرد . چهره‌اش آفتابزده بود و چشمهای سیاهش بشدت برق میزد .  
روی پیرهنش که بجامه سرخ پوستها میمانست ، پیش بند بزرگی بسته بود که انتهایش  
در کیسه‌ای فرو میرفت و پوتین‌های مردانه بپا داشت . رزاف شارن را دید که بتنش  
دست میکشید و لبخند سبک زن جوان نظرش را جلب کرد .  
با خوشحالی خندید و گفت :

- ااه ، ااه ، بعقیده تو بجهت پسر میشه یا دختر .

رزاف شارن سرخ شد و چشمهایش را پائین انداخت . سپس يك چشمش را بسوی  
وی بلند کرد و دید که زن علاقمندانه او را ورننداز میکند . زمزمه کرد ،  
- نمیدونم .

زن جعبه را روی زمین گذاشت و همچنانکه مانند مرغ پیری غدغد میکرد  
گفت ،

- خب ، که یه غده زنده تو دلت حبس کردن ! و پرسید : دلت میخواد

چی باشه ؟

- چه میدونم ... مثل اینکه پسر . اوه ! آره ، پسر .

- شماها تازه رسیدین ، نه ؟

- دیشب ، دیر وقت .

خیال دارین بمونین ؟

- نمیدونم ، بنظرم آره ، آگه کار گیر بیاد .

سایه‌ای چهره زن را فرا گرفت و چشمهای کوچک سیاه سبانه درخشید .

- آگه کار گیرمون بیاد ، همه مون همینو می‌گیم .

- داداشم امروز صبح گیر آورده .

- ده ؟ اما خب ، شاید . خوش اقبال باشین . مواظب اقبال باشین وقتی آدم

خوشبخته هرگز نباید خودشو گم بکنه . نزدیک شد « خوشبختی یکی بیشتر نیس ،

دومی هم نداره . سعی کن عاقل باشی ! » و ناگهان جیغ زد « سعی کن اونجوری که شایسته

هس باشی . آگه تسلیم گناه بشی ، وای ببچه‌ت . » روبروی رزاف شارن چمباتمه زد

و اندوهگین گفت : « توی اردوگاه کارهای ننگ‌آوری میکنن . هر شب یکشنبه مجلس

رقص پیامیکنن . دو جفتی امیر قسن ، این‌که چیزی نیس . دوتا دوتا باهم میرقصن . . .

و می‌چسبن بهم‌دیگر ، فرومیرن تو همدیکه ، و پیچ و تاب میخورن ! خودم دیدم . »

رزاف شارن با احتیاط گفت :

- من خیلی رقصو دوست دارم ، دو جفتی رو می‌گم . و باتکان پرهیز کارانه‌ای

گفت : من هرگز جور دیگه نرقصیدم . زن آفتابزده سرش را با وضع شومی جنباند .

- آره کسائی هسن که اینکارو میکنن . اما خاطر جمع باش که خدا از سرشون

نمیگذره . شك نداشته باش .

زن جوان بناله گفت :

- نه خانم .

زن دست قهوه‌ای و چروکیده‌اش را روی زانوی رزاف شارن گذاشت و زن

جوان از این برخورد خودش را جمع کرد .

- باید من تورو براه راست بیارم . بنده‌های خوب خدا زیاد نیسن . هر شب

یکشنبه وقتی ارکست دسته‌جمعی شونو راه میندازن ، عوض اینکه سرودهای مذهبی رو

بزنن ، باید هم بزنین ، اماهی بیخودی زروزر راه میندازن . همدیگر و بادس میگیرن ، خودم

دیدمشون ، خودخودم . میشنوئی . من نزدیک نمیشم ، نمیذارم کس و کارم هم نزدیک

بشن . نمیخوام این وضعو ببینم ، چه از نزدیک ، چه از دور . همدیگرو میگیرن

و خودشونو بهم می‌چسبونن . والا هه . مانند سخنرانان درنکی کرد و سپس بازمزمه

رگه‌داری گفت : « حالا این که چیزی نیس نمایش هم میدن ! »

آهسته پس رفت و سرش را خم کرد تا ببیند رزاف شارن این افشاء تازه را

چگونه می‌پذیرد .

زن جوان که اسیر ترس آمیخته با احترامی شده بود پرسید .

- با هنرپیشه؟

زن باصدای بلند گفت :

- ابدأ. هنرپیشه‌ندان. هنرپیشه‌های ملمون توشون پیدا نمیشن. نه، آدمهائی مثل خودما. از خدامون. بچه‌های کوچک هم بودن ، حتماً نمیفهمیدن . دارن چکار میکنن، من نزدیک نشدم اما همه کارشونو تعریف میکردن و من شنیدم. اوه! اونشب شیطون خوب تو اردوگاه میدون گرفته بود.

رزاف شارن با دهان باز و چشمهای دریده گوش میداد.

یکدفعه روز نوتل. توی مدرسه «تعزیه میلاد مسیح» رو گرفته بودن . حالا نمیخوام بگم اینها بدکاری کردن یا خوب کاری کردن، بعضی از این مقدسین در تعزیه مسیح بچه‌ها هیچ میدون نمیدن. من تا اونجا پیش نمیرم. نه . اما این تعزیه‌بچگی مسیح نبود. چیزی غیر از گناه و بدکاری و هرزگی و لاسیدن نبود. هیچی مثل آدم بزرگ‌ها با ناز راه میرفتن و منم منم میزدن . آره دیگه، میرقصم و بتو می‌چسبم و باهم بیچ و تاب میخوریم...

رزاف شارن آه کشید.

زن سبزه دنبال کرد.

- یکی دو تا هم نیسن، همه. الان که من پیش شما نشستم عده بنده‌های درستکار خدا از انگشت‌های دست بیشتر نیسن. و خیال نکن خدا از سر این بی‌دین‌ها میگذره. نه جونم. همه گناها یکی یکی تو دفترش نوشته میشه بعد بیرون میکشه و جمع میزنه. چشمهای خدا خوب می‌بینه. مال من هم می‌بینه. تا حالا دو تا شونو دنبال کرده و توی زاغه خودشون دودشون کرده.

رزاف شارن مظلومانه گفت :

- نه؟

- صدای زن سبزه اندک اندک نیرو میگرفت.

- من با چشمهای خودم دیدمش. یکیشون مثل تو آبتن بود. تو تعزیه بازی کرد و رقصيد. خیلی الواطی کرد. اونوقت صداشوم و منجمد شد. زردوزار شد. همچی زرد وزار شد که دیگه هیچی ازش نمونه بود و یه بچه مرده زائید.

زن جوان که رنگش را باخته بود گفت:

- وای، خدا ۱۴ه

- خونین و مالین. پس بخیالت چی؟ هیچکس دیگه با هاش حسرف نمیزد. مجبور بود از اینجا بره. هرکسی بخواد دیگر ونو به معصیت و ادار کنه اول خودش با آتش میسوزه. برو برگرد نداره. یکی دیگه هم بود که همین بلا بسرش اومد. اون

لاغر شد و بعدش میدونی چی سرش اومد؟ یه شب غیبش زد و دوروز بعد برگشت. میگفت رفته بود چند نفر و ببینه اما .. دیگه بچه‌ش رو نداشت. میدونی بعقل من چکار کرد؟ هه! من خیال میکنم مدیر اردوگاه بردش و بهش کمک کرد تا از سر بچه خلاص بشه. اون بگناه عقیده نداره. خودش بمن گفت. اون میگه گناه، گشنه بودنه، گناه یخ‌کردنه. اون با زبون خودش بمن گفت. خوب حواستو جمع کن... که خدا تو همه این گیر و دارها هیچ کاره‌س. که این زنها چون خوراک حسابی نداشتن لاغر شدن. اما من خوب تکشو چیدم. «زن برخاست و یکقدم پیش رفت. چشمهایش شعله میکشید. يك انگشت سیخ شده‌اش را بطرف رزاف‌شارن برگرداند «من بهش گفتم؛ به همین جور بهش گفتم. میدونسم که شیطون از ما غافل نمیشه. بهش گفتم؛ حالا فهمیدم شیطون کیه. به، ابلیس همین جور بهش گفتم. اونوقت برگشت، مثل بید میلرزید، خورد و دم نزد. بهم گفت؛ خواهش میکنم. گفتش؛ خواهش میکنم، مردمو بدبخت نکنین. بهش گفتم؛ بدبخت؟ روحشون چی؛ روحشونو چکار میکنن؛ و این طفلک‌ها که مردن. این گناهکارهای کوچولو که در اثر نمایش های شما سر بنیست شدن، نمیدونس چی جواب بده. فقط نگاه کرد انکار مینخواستنوا در آره. فهمید که بایه مؤمنه واقعی سرو کار داره. بهش گفتم؛ من بخداوندمون عیسی مسیح کمک میکنم که مواظب اردوگاه باشه. خدا بحساب شما و همه گناهکارها میرسه. «جعبه رخت جركش را برداشت. «خودتو بیا. من پیش پیش بهت گفتم. مواظب این طفلک حیوونی که تو شکمته باش و بیا که دست بگناه نزن.»

همچنانکه این کلمات را میگفت، با ابهت دور شد و مردمکهای چشمانش از تقوی شعله میکشید.

رزاف شارن او را با نگاه دنبال کرد، سپس سرش را با دو دست گرفت و نالید. صدای مهربانی از نزدیک وی برخاست. شرمسار چشمهایش متوجه بالا شد صدای مرد کوچک سفیدپوش بود، صدای مدیر اردوگاه گفت.

- غصه نخور. غصه نخور.

اشك از چشمان رزاف‌شارن میریخت. وی فریاد زد،

- آخه منم کردم! نباید برقصم و رقصیدم. بهش نگفتم یه دفعه درسالساو،

باکنتی.

مرد گفت،

- غصه نخور.

- گفت بچه‌م میمیره.

- میدونم. من با چشم میبایدمش. اینکه چیزی نیس. این زن خوبیه. اما

مردمو نفرین میکنه یا فحش میده .  
روزاف شارن با فس فس گریانی گفت ،  
- اون دوتا زنو میشناخت که بچه‌هاشون مردهن .  
مدیر جلوی او چمباتمه زد و گفت ،  
- گوش کن تا بهت بگم . منم میشناختمشون . گناه اونها خستگی بود و  
گشنگی . خیلی کار میکردن ، و مخصوصاً مسافرت با ماشین باری ، با این تگون توراہ .  
مریض بودن . این دیگه تقصیر اونها نبوده .  
- اما اون گفت ...  
- دلواپس نشو . این همیشه داش میخواد هایهو راه بندازه ،  
- آخه اون گفت که شما شیطون هستین .  
- میدونم ؛ علتش اینه که من نمیدارم مردمو اذیت کنه . مدیر دستی بشانۀ  
زن جوان زد . «هیچ غصه نخور . اون چیزی سرش نمیشه .»  
و سپس مردرفت .  
روزاف شارن ویرا دید که دور میشود . شانهای نحیفش تکان میخورد .  
چشمهایش همچنان بنیمرخ پرشکن دوخته بود که مادربازگشت . پاک‌پاک بود و از سرخی  
میدرخشید ، موهای ترو شانۀ شده‌اش روی پس گردن غلتیده بود . پیراهن رنگ  
رفته ، کفش‌های کهنۀ درزدارش را پوشیده بود . و گوشواره های کوچکش در زیر  
گوشها تلوتلو میخورد . گفت ؛  
- من هم رفتم . رفتم زیرش و شیرو وا کردم . یه زنی هم اونجا بود میگفت  
هرکی دلش بخواد ، میتونه هر روز بیاد . خب ... کمیتۀ زنان نیومد ؛  
زن جوان هق‌هق کنان سر را بعلامت نفی تکان داد .  
تو هم عوض زفت و رفت همینطور دس رودس گذاشتی و اینجانشستی . مادر  
همچنانکه حرف میزد ظرفهای آهن سفید را جمع میکرد .  
گفت ، «باید یه سروسامونی بدیم . یالا ؛ بجنب . این کیسه رو بگیر و یخورده  
زمینو پاک کن .» اسبابها را جمع کرد و کماجدانها را در جعبه‌هایشان زیر چادر گذاشت .  
و فرمان داد «یه دسی باین رختخوابها بزن . باور کن هرگز چیزی مثل این آب  
امروزی برام کیف نداشت .»  
روزاف شارن با بی میلی دستورهای مادر را اجرا کرد .  
- فکر میکنی کنی امروز برگرده ؟  
- شاید ... شاید نه . چه میدونم .  
- تو مطمئنی که اون میدونه ما کجا هستیم ؟

- آره .

- مادر . . . فکر نمیکنی . . . موقع آتشزدن اردوگاه کشته باشنش .

مادر با لحن مطمئنی پاسخ داد .

- اونو نه . در موقع لزوم تر و فرزه . . . مثل خرگوش درمیره ، ازروباه

ناقلاتره .

- دلم میخواد برگرده .

- برگشت که برگشت .

- مادر . . .

- دلم میخواد که تو هم بیه کاری مشغول بشی .

- خیلی خب ، اما میخواسم یه چیزی ازت بیرسم . . . بمقیده تو رقص وبازی

تو تعزیه گناه‌داره ، و همیشه بچه منو بکشه؟

مادر کارش را برید ، راست ایستاد و دستهایش را بکمر زد .

- این دیگه چه بازی‌ایه؟ تو که تا حالا تو نمایش‌بازی نکردی؟

- آره ، اما اینجا بعضی‌ها کردن و یه زنی بچه‌ش مرد - بچهٔ مرده زائید -

مرده و خونین . و انکار خدا میخواس مجازاتش کنه . مادر خیره خیره نگاهش کرد .

کی گفت؟

- زنی که از اینجا رد شد . بعدش اون مرتیکه کوچولوی سفید پوش اومد

و گفت علتش اینها نبوده .

مادر ابروهایش را درهم کشید و گفت ،

- رزاف شارن ، انقدر همه‌چیزو بخودت نگیر . تو با این‌چیز هامیخوای

برا گریه‌های خودت دلیل بتراشی . نمیدونم چته . هرگز کسی تو خونوادهٔ ما انقدر

نازك نارنجی نبود . هرچی پیش میومد تحمل میکردن ، بدون اینکه اینهمه آه و ناله

راه بندازن . بخدا کنی تورو همچی دیوونه کرده . اون جنون مهم شدن داشت . و

بطور جدی افزود ، «رزاشارن ، بدون که فقط تو یکی تو دنیا نیسی ، تو هم یکی

هسی مثل همهٔ دیگه . توقعت باندازهٔ خودت باشه . من میدونم آدم عوض اینکه بگه ،

خب . . . خدا از گناه نفرت داره ، خوشش میاد اونهارو بزرگ بکنه .»

- آخه ، مادر . . .

- بسه دیگه . دهن‌تو ببند . تو نه انقدر مهمی و نه آنقدر موزی که خدا برا

خاطر تو خودشو تو درد سر بندازه . و آگه باز هم بخودت بیچی دیگه هرچی دیدی

از چشم خودت دیدی .

خاکسترها را جارو کرد و درگردی اجاق ریخت . در ضمن روی جاده کمیته

رادید دارد نزدیک میشود . گفت ،

- یا لا ، زود باش . زنها دارن میان . به خورده جمع و جور کن که تو ذوق  
نزنه .

دیگه نگاه نکرد اما نزدیکی کمیته را احساس مینمود .

در اینکه اینها افراد کمیته بودند . شکی نبود . سه زن نو نوار و پساکیزه ،  
یک زن لاغر با زلفهای خرمائی که عینکی زه پولادی بچشم داشت . یک کوچولوی  
خیله با موهای وز کرده و خاکستری و با دهانی بکوچکی دهان عروسک و یک خانم  
با دبدبه و با کفل پیل وار ، با پستانهای پرورار ، عضلاتی مانند اسب کشاورزی ، قوی  
و مطمئن بنفس ، و کمیته با وقار پیش میآمد .

مادرطوری کرد که پشتش بآنها باشد . آنان ایستادند ، چرخ زدن و در یک  
ردیف جلوی وی قرار گرفتند وزن خیله با صدای زنگ داری گفت ،  
- سلام خانم جاد . اسمتون خانم جاده دیگه ، بله ؟

مادر یکمرتبه برگشت ، وانمود میکرد که غافلگیر شده است .

- ه ... بله ، بله ... اسم منو از کجا میدونین ؟

زن خیله جواب داد :

- ما اعضای کمیته هستیم کمیته زنان بخش بهداشتی شماره چهار . اسم شاد  
دفتر یادداشت شده .

مادر دستپاچه شد .

- هنوز چیزامون خیلی ریخته پاشیده س - خانم ها ، خیلی خوشبخت میشدم

اگه میشین تا من یک کمی قهوه درس کنم .

خیله کوچولو گفت :

- جسی خودمونو معرفی کنیم . اسممونو بخانم جاد بگیم . و توضیح داد :

جسی رئیس ماس .

جسی با لحنی تشریفاتی گفت ،

- خانم جاد ، ایشون آنی لیتل فیلد ... والاسمرز ... و اسم من هم

جسی بولیت (۱)

مادر گفت ،

- خیلی از آشنائیتون خوشبختم . نمیشین ؟ وافزود ، هنوز چیزی که روش

بنشین نداریم . اما الان به خورده قهوه درس میکنم .

آنی خیلی مؤدبانه گفت :  
 - آه ! خودتونو ناراحت نکنین ، ما فقط اومدیم ببینیم چیزی نمیخواین و همینطور بگیم که اینجا مثل خونه خودتونه .  
 جسی بولیت جدی گفت :  
 - آنی ، اگه بهتون برنمیخوره ، رئیس من هستم .  
 - بله ، بله ، اما هفته دیگه نوبت منه .  
 - خب پس ، دراین صورت بهتره تا هفته دیگه صبر کنین . وتوضیح داد :  
 رئیس هر هفته عوض میشه .

مادر با کمی پکری پرسید :  
 - راسی میخواین به فنجون قهوه اینجا بخورین ؟  
 - نه ، ممنون .  
 جسی ریاست را بدست گرفت .  
 - اول ما اطلاعاتی راجع ببخش بهداشتی بشمامیدیم وبمداسم شمارو درکلوبمون ثبت میکنیم واونجا به شغل بشما میدیم . البته اجباری نیس .  
 - خیلی گروهه !  
 آنی دخالت کرد :  
 - قیمتش کاره . و یخورده که شمارو بشناسن ممکنه در کمیته ما انتخاب بشین . مثل جسی که عضو کمیته مرکزی اردوگاهه . یکی ازاعضای معتبر کمیته س .  
 جسی مغرورانه خندید وتوضیح داد :  
 - باتفاق آراء انتخابش کردن .  
 - خب ، خانم جاد ، اگه بخواین میتونیم طرز کار کمیته رو براتون شرح بدیم .

مادر گفت :  
 - این روزاشارن ، دختر منه .  
 همه دسته جمعی گفتند .  
 سلام .  
 - خیلی خوش اومدین .  
 جسی خپله رشته سخن را بدست گرفت . وضع شایسته ومهربانی داشت وسخنرانش قبلا تهیه شده بود .

خانم جاد ، خیال نکنین ما میخوایم فضول کار شما باشیم . میدونین که در اردوگاه ما مؤسساتی هستن که همه ازش استفاده میکنن . وبعدقواعدی هست که خودتون



وضع کردیم . فعلا ما میریم بخش بهداشتی رو می بینیم . همه ازش استفاده می کنن  
و همه باید رعایت بکنن که پاک بمونه .

بسوی حیاط رخت شوینخانه رفتند - مجموعاً بیست رختشوینخانه بود ، هشت تایی  
آنها اشغال شده بود . زنها روی ائنائیه شان خم شده بودند و رخت هائی را که هم اکنون  
روی سکوهای سمنتی کوبیده بودند جمع می کردند .

جسی گفت :

- میتونین هروقت خواستین از رختشورخانه استفاده کنین . بشرطیکه چیزی  
روکشیف نکنین .

زنهائی که رخت می بستند سرهایشان را بلند کردند ، با کنجکای گروه را  
نگریستند . جسی با صدای بلندی گفت :

- ایشون خانم... جادو دخترشون رزا شارن هستن که او مدن پیش ما بمونن .  
همگی بمادر سلام کردند و مادر سرخم کرد و گفت :  
- از آشنائیتون خیلی خوشحالم .

جسی راه افتاد و کمیته را بسوی سالن دوشها و مبالها راهنمائی کرد .  
مادر گفت :

- من الان اینجا بودم . حمام هم رفتم .  
جسی گفت :

- برا همین ساخته شده . قاعدهش هم همونه . باید وقتی کارشون تموم میشه  
بهمون تمیزی اول باشه . هر هفته يك کمیته تازه مأمور نظافت میشه ، روزی یکدفعه .  
شاید هم شما عضوش بشین . هرکس خودش باید صابونشو بیاره .  
مادر گفت :

- باید صابون بخریم . دیگه یه ذره هم نداریم .

صدای جسی آمیخته بااحترام برخاست . مبالها را نشان داد و گفت :

- اینجا رفتین .

- بله خانم امروز صبح .

جسی نفس بلندی کشید :

- خب .

الاسمرز صدایش را بلندکرد .

- فکرشو بکنین ، هفته پیش . . .

جسی باحرارت حرف او را برید .

- خانم سمرز... موضوع رومن باید نقل کنم . .

الا تسلیم شد .

- اه ! خب خب ..

جسی ادامه داد :

- هفته پیش رئیس شما بودین هرچی باید بگین گفتین . این هفته

بهرتره یخورده دندون رو جگر تون بذارین .

الا گفت :

- خیلی خب ، اما بگین اون زنکه چکار کرد .

جسی شروع کرد ،

- خب . کمیته عادت نداره غیبت کسی رو بکنه یا پشت سرش لقر بخونه ،

برا همین از کسی اسم نمی‌برم . هفته گذشته به خانمی ، پیش از اینکه کمیته در جریانش

بزاره اومد اینجا . زیر شلواری شوهرشو انداخت توی لکن و خیس کرد و هی

می‌گفت: «خیلی کوتاهه ، کوچك هم هس . این سوراخ بچه درد میخوره میشد

به خورده بالاتر گذاشتش .»

اعضای کمیته لبخند ساختگی زدند .

الا گفت :

- اون میگفت هیچی این تو جا نمیگیره .

ولی جسی شلاق نگاهش را بر او انداخت الاکه از جا در رفته بود ، خاموش

شد . جسی ادامه داد :

کاغذ مستراح هم برای ما گرفتاری ای درس کرده . مطابق قاعده بردنش

قدغنه . برای خریدنش از همه سرونه میگیریم .

لحظه‌ای دودل شد و سپس اقرار کرد :

- مصرف کاغذ شماره چهار بیشتر از همه بخش‌های دیگه س . یکی میدزده در

جلسه کمیته مرکزی راجع بهش صحبت شد . قسمت زنان بخش بهداشتی شماره ۴

زیاد کاغذ مستراح استعمال میکنه . در خود جلسه این موضوع آفتابی شد .

مادر سراپا گوش بود .

- میدزدنش ... بچه درد میخوره ؟

جسی پاسخ داد :

- هیچی ، این گرفتاری تازه‌ای نیس ، سه تا دختر کوچولو بودن که کاغذها

رو میچیدن و آدمك درست میکردن . ولی دزدشونو گرفتن . اما ایندفعه بهیچ وسیله‌ای

نمیشه فهمید . تا به بسته میذارن گم میشه . در خود جلسه این موضوع آفتابی شد .

حتی به خانمی پیشنهاد کرد که زنگوله‌ای ببندن تا هر يك در که بسته و واز میشه

- صدا کنه . بطوریکه بشه حساب کرد هر کس چقدر ور میدارد .  
 سرش را جنباند و گفت :
- راسی راسی دیگه نمیدونم چکار کنم . تمام هفته تو فکر این موضوع بودم .  
 چه کسی کاغذ مستراح بخش بهداشتی شماره چارو می دزده .  
 صدای ترسنده ای از درون در باز توزد :
- خانم بولیت !  
 کمپته برگشت :
- خانم بولیت ! اینهائی رو که گفتین من شنیدم .  
 زنی روی پاشنه در ایستاده بود که از شرم قرمز شده بود :
- خانم بولیت من جرئت نکردم توی جلسه باشم . دس خودم نبود . نتونسم .  
 ترسیدم بهم بخندن یا ، درس نمیدونم .  
 - واسه چی .  
 جسی گفت :
- راجع به چی صحبت میکنین ؟  
 - هیچی ... همه هسن ... شاید هم که ... ما همیم . خانم بولیت اینهارو  
 نمی دزدند .
- جسی بوی نزدیکتر شد ، اقرار زن برای وی بهای کوشش زیادی تمام شد .  
 عرق زیادی از پیشانی مجرم می ریخت .  
 - خانم بولیت ، ما تقصیری نداریم .  
 جسی گفت :
- بگین ببینم چی میخواین بگین . این موضوع کاغذ مستراح آبروی بخش  
 مارو برد .
- خانم بولیت ، تمام هفته . نمیتونن جلوی خودشون بگیرن . من پنج تا  
 دختر دارم ، میدونین .
- جسی بالحنی که هرگونه حمن ظنی را از میان می برد پرسید :
- خب این کاغذو چکار میکنن ؟  
 - استعمالش میکنن ، هیچی ، کاردیگه نمیکنن . بخدا . استعمالش میکنن .  
 جسی بدرستی پرسید :
- مگه چه خبرشونه ؟  
 مجرم بالکننت گفت :
- بیرون روی دارن . هر پنج تا شون . از بی پولی غوره خوردن واسه حال خطرناکی

- گرفتن . مجبورن هر دقه دس بآب برسونن .  
 و از آنها دفاع کرد .  
 - اما یه ذره شو هم نمی‌دزدن .  
 جسی نفس بلندی کشید و گفت ،  
 - پس چرا نگفتین . این چیزها رو باید گفت . براخاطر نگفتن شما بخش  
 شماره چهار بی آبرو شد . هرکسی ممکنه بیرون روی بگیره .  
 صدانالانزارید ،  
 - من تقصیر ندارم . نمیتونم جلو شونو بگیرم که این انگورهای سبز نخورن .  
 اونوقت هی حالشون بدتر میشه .  
 الاسمرزرقی زد ،  
 - کمک ! باید اسمشونو برای کمک ثبت کرد .  
 جسی گفت :  
 - الاسمرز برای آخرین دفعه بهتون میکم . رئیس شما نیسین . و رویش  
 را بزنگ ساده اوج ، بهت زده و سرخکون کرد . خانم جویش ، پس شما بی پولین ،  
 نه ؟  
 زن شرم زده سرش را پائین انداخت .  
 - نه ، شاید همین روزها کار پیدا بشه .  
 جسی گفت :  
 - این که دیگه خجالت نداره . انتقدر رودرواسی نکنین . برین سقط فروشی  
 وید پاچ وهرچی میخواین سفارش بدین . اردوگاه یه اعتباریست دلاری تو اون دکون  
 داره . پنج دولارش مال شما . و هر وقت کار پیدا کردین پولو به کمیته مرکزی  
 رد می‌کنین . « و با لحنی جدی افزود : شما که این موضوعو میدونسین ، خانم  
 جویش ، چطور میشه باور کرد که شما بچه‌ها تونو گشنه گذاشتین . »  
 خانم جویش پاسخ داد :  
 - ما هرگز از کسی صدقه نگرفتیم .  
 جسی قر زد ،  
 - شما خوب میدونین که این صدقه نیس . ده دفعه گفته شده . در اردوگاه ما  
 موضوع صدقه واحسانی در کار نیس . ما همچه چیزی نمیخوایم ، حالا برین سقط -  
 فروشی خواربارتونو بگیرین . بعد صورت حسابو برامن بیارین .  
 خانم جویش محجوبانه پرسید ،  
 - اگه نتونسیم پس بدیم چی ؟ خیلی وقته که کارگیرمون نیومده .

- آگه تونسین که پس میدین ، آگه نتونسین دیگه تقصیر مانیس ، تقصیر شما هم نیس . یکی دیگه هم همین جوری بود ، بعد ازدوماه پولشو پس داد . شما حق ندارین بچه‌ها تونو با شکم خالی تواردوگاه ماول کنین .  
خانم جویس مطیعانه گفت :

- نه ، خانم .

جسی دستور داد :

- برا بچه‌ها پنیر بگیرین ، جلو بیرون رویشونو میگیره .

- چشم ، خانم . و خانم جویس از آنجا بسوی دروید ولبخندی زد .

جسی با اوقات تلخ بطرف کمیته برگشت :

- بچه حقی انقد بخودش سخت گرفته ؟ این قابل قبول نیس ، مخصوصاً برا

افراد این اردوگاه .

آنی لیتل گفت :

- انقده وقتی نیس که این اومده اینجا . شاید هنوز درس در جریان نیس ،

شایدم براتش پیش اومده که با یه «مجمع نیکوکاری» سروکار پیدا کرده . بیخودم سمی

نکنین جلوی حرف زدن منو بگیرین ، جسی من حق دارم حرف خودمو بگم . ولی

بطرف مادریبچید ، «وقتی آدم یکدفعه در زندگی مجبور شد صدقه بگیره همچی می-

سوزه که هرگز از یادش نمیره . اینجانه صدقه در کار هس نه نیکوکاری ، اما وقتی

آدم مجبور شد صدقه بگیره ، باین زودیها دیگه نمیتونه فراموش بکنه . من قول

میدم که هرگز این بلا سر جسی نیومده .

جسی گفت :

- نه ، هرگز .

آنی گفت :

- خب ، اما سر من اومده . زمسون گذشته از گشنکی بیچاره شده بودیم .

پدر ، من و بچه‌ها . وهمهش گریه میکردن ، باید میدیدین ... یکی بما گفت وارد

«گروه نجات» بشیم . چشمانش حالت وحشت زائی بخود گرفت ، «گشنه بودیم ، باید

دست بسته تسلیم میشدیم تا یه چیزی گیر می‌آوردیم و وصله شکمون میکردیم . تمام

حیثیت مارو از بین برده بودن . اونها مار ... و ازشون نفرت دارم ، هیفهمین ...

شاید اینها بسر خانم جویس هم اومده باشه . وشاید نمیدونسه که اینجا موضوع نیکو-

کاری در بین نیس . خانم جاد . ما بهیچکس اجازه نمیدیم تبلیغات اینجوری بکنه .

ما بهیچکس اجازه نمیدیم چیزی بکس دیگه بده . هرچی میخواد باشه . آگه کسی

دلش میخواد چیزی بده فقط باید باردوگاه بده و اردوگاه اونو تقسیم میکنه . ما

صدقه نمیخواهیم! صدایش خشن و زننده شد. گفت: من از شون نفرت دارم. هرگز کسی نتونس مردونگی منو له کنه. و این «گروه نجات» لهش کرد.

جسی سرش را تکلیک داد و آهسته گفت:

- می‌فهمم، می‌فهمم. بریم خانم جادرو راهنمایی کنیم.

مادرگفت:

- خیلی ممنون.

- آئی، حالا بریم خیاطخونه. دو تا چرخ خیاطی داریم. باهاشون روپوش و پیراهن میدوزیم. شاید خوشتون بیاد اونجا کارکنین.

وقتیکه کمیته بمادر معرفی شد روتی و وین فیلد در رفتند و بزودی خارج از دسترس قرار گرفتند.

وین فیلد پرسید:

- چرا با اینها نرفتیم ببینیم چی میکن!

روتی مشتتیببازوی اوزد و پاسخ داد:

- برای خاطر همین مادر قحبه‌ها ماروشسن. ماروشسن. من همراهشون نمیرم. وین فیلد گفت:

- تومنوسر شیرموال لودادی منهم میکم توبزنها چی گفتی.

ترس در چشمهای روتی هویدا شد.

- نه، نگو. من که لوت ندادم. من میدونسم راسی راسی توبی تقصیری.

وین فیلد نکش را چید.

- ای دروغگو!

روتی پیشنهاد کرد.

- بیایه دوری بزیم. طول خیابان را پیمودند گاه‌گاه ناشیانه و ناراحت.

دزدکی بدرون چادری نگاهی می‌انداختند. درانتهای خانه‌ای ده دوازده بچه باهیجان تمام روی میدان کوچک و همواری کسروکت بازی میکردند. زن مسنی که روی نیمکت جلو چادری نشسته بود بازی را میپائید. روتی و وین فیلد خودشان را قاطی کردند و روتی داد زد:

- مارم بازی بگیرین. ما میخوایم بازی کنیم.

بچه‌ها سرشان را بلند کردند دختری که زلفهایش را بافته بود گفت:

- دور دیکه.

روتی گفت:

- من همین الان میخوام بازی کنم.

- پس هیچی ، همیشه . تا دور دیگه باید صبر کنی .  
 روتی تهدید آمیز رفت توی میدان .  
 - باید منم بازی کنم .  
 دخترک گیس‌دار محکم چوگانش را گرفت . روتی خود را روی او انداخت ،  
 باو کشیده‌ای زد ، هولش داد و چوگان را از دست او بیرون کشید و آنگاه پیروزمندانه  
 گفت .

- بهت نکفتم منم میخوام بازی کنم .  
 زن مسن برخاست و روتی چوگان را سفت گرفت . زن گفت .  
 - اینو هم بازی بگیرین . همونجور که هفته پیش رالفرو گرفتین .  
 بچه‌ها چوگانهایشان را رها کردند و بخاموشی دور شدند . بیرون میدان جمع  
 شدند و با بی‌مחلی تمام وین‌فیلد و روتی را تماشا کردند . روتی آنها را دید که دور  
 می‌شوند . گوی را زد و دنبال آن دوید . داد زد ؛  
 - بیا وین‌فیلد ، به چوگان وردار .

سرش را بلند کرد و حیرت‌زده بجا ماند . وین‌فیلد نیز بگروه تماشاچیان پیوسته  
 بود و با چشمان غم‌انگیزی او را می‌نگریست . روتی مبارزه‌جویانه چوگان را برداشت ،  
 گوی را همراه با گردو خاک بهوا انداخت و آنرا زد . بدیوانه‌ای که خودش را سرگرم  
 کند ، می‌مانست . و بچه‌ها بی‌حرکت او را نگاه می‌کردند . روتی پشتش را بآنها کرد ،  
 دو تا چوگان را پهلوی هم گذاشت و هردو را زد . سپس رویش را بسوی تماشاچیان  
 خود برگرداند . و چوگان بدست ناگهان بسوی آنان دوید ، فرمان داد ،  
 - بیاین بازی کنین .

همچنانکه او نزدیک میشد دسته بی‌صدا پس‌کشید . روتی لحظه‌ای خیره خیره  
 آنها را نگاه کرد ، سپس بسختی چوگان را روی زمین پرت کرد و گریان گریخت  
 بچه‌ها به میدان باز آمدند .  
 دخترک گیس‌دار به وین‌فیلد گفت ؛  
 - دور دیگه تورو بازی میگیریم .

زنی که آنانرا تماشا میکرد سرزنش‌آمیز گفت ؛  
 - اگه برگشت و آدم شده بود بازیش بگیرین . تو هم خوب کاری نکردی  
 آمی . (۱) بازی از سر گرفته شد . درحالیکه زیر چادر جادها بغض بیچارگی گلوی  
 روتی را میفشرد .

کامیون جاده زیبائی را می‌پیمود و این جاده زیبارا باغهای میوه احاطه کرده بود. هلوهائی که داشت رنگ می‌گرفت، خوشه‌های آویخته و سنگین انگور سبز روشن، و درختهای گردوئی که شاخه‌هایشان تقریباً بسر آنان میخورد. آل جلو هر شبکه عبور، آهسته می‌کرد و جلو هر شبکه عبور روی اعلانی نوشته شده بود:

مزدور نمیخواهیم، ورود ممنوع»

آل گفت:

- پدر، وقت رسیدن این میوه‌ها حتماً کار عس. پیش از اینکه از شون بپرسی میکن کار نداریم، عجب جای مضحکيه، و همچنان آهسته میراند.

پدر گفت:

- شاید بشه رفت از شون برسید جائی کار سراغ ندارن؟ چه عیب‌داره بپرسیم. مردی با لباس کار و پیرهن آبی از کنار جاده می‌گذشت. آل نگهداشت و

پرسید:

- آی، عمو، جائی سراغ نداری که کارگر بخوان؟

مرد ایستاد و ادای لبخند پرا در آورد. دهان بی‌دندانی نمودار شد. جواب داد:

- نه، شما چطور؟ منم هشت روزه دنبال کار سگ‌دو میزنم و هنوز همونجائی

هستم که روز اول بودم.

آل پرسید:

- شما تو اردوگاه دولتی هسی؟

- آره.

- خوب پس، بیاین بالا. برین عقب با هم میریم دنبال کار. مرد از بدنه

کامیون بالا رفت و خودش را روی آن رها ساخت.

پدر گفت:

- خیال نمی‌کنم کار گیرمون بیاد. اما بالاخره باید گشت. بدیش اینه که

آدم نمیدونه از کدوم‌ور بره.

آل گفت:

- حق بود از نگهبان اردوگاه می‌پرسیدیم، تو حالت چطوره، عمو جون؟

عمو جون پاسخ داد:

- من خسته و کوفته‌ام. همه‌جام درد میکنه. همین جور باشم برام بهتره. من باید

برم دنبال کارم. اقلاً اینجوری دیگه خونواده‌رو تو دردسر نمیندازم.

پدر دستش را روی زانوی جون گذاشت و گفت:

- جون، ببین چی میگم، فکر رفتنو از کلهت بیرون کن. ما همه کسامونو



نوراه از دس دادیم . پدر بزرگ و مادر بزرگ مردن . نوآه و کنی ... در رفتن ،  
و کشیش ... تو زندونه .

چون گفت ،

- بدلم افتاده که دوباره این کشیشو می بینم .

آل انگشتهایش را روی دسته دنده گردش داد و گفت ، حالت انقدر خرابسه  
که نمی تونی فکر کنی . ولس کن ! خوبه برگردیم گفتگو کنیم ببینیم کجا کار پیدا  
میشه ، اونها خودشون کنار رودخونه باندازه کافی سمور شکار میکنن . کامیون را  
نگهداشت ، از در آن خم شد و داد زد دهی ، عموا ما برمیگردیم باردوگاه ببینیم  
کار کجا پیدا میشه . همین طور الکی بنزین سوزوندن خریده .

مرد از روی بغل کامیون خم شد و گفت ،

- باشه ، من پاهام از خستگی داره میفته ، هنوز هم نتونم یه لقمه نون گیر

بیارم .

آل بوسط جاده پیچید و راه بازگشت را در پیش گرفت .

پدر گفت ،

- مادر دلخور میشه ، مخصوصاً که توم باین راحتی کار گیر آورد .

آل گفت ،

- شاید گیرش نیومده باشه . شاید مثل ما فقط رفته دنبال کار . من خیلی

دلم میخواس تویه گاراژ کاری گیرم میومد . زود میرفتم سر کار . خیلی هم خوشم  
میومد .

پدر غرشی کرد . بخاموشی راه اردوگاه را در پیش گرفتند .

پس از عزیمت کمیته ، مادر روی چمبه ای جلو چادر جادنشست و حیرت زده رزاف-

شارن را نگاه کرد . گفت ،

- خب ... ح ... حس میکنم جونی گرفتم . سالهاس که اینجور نشدم . چقدر

مهربون ، این زنها !

رزاف شارن گفت ،

- من میخوام توشیر خوارگاه کارکنم . بهم گفتن . همه کلرهای روکه برا بچهها

باید کرد بهم نشون دادن . حالا همه چیزهارو میدونم .

مادر متوجه او نشد ، سرش را تکان داد و گفت ،

- اگه مردها کار گیرشون بیاد چقدر خوب میشه ، فکر بکن ... کارکنن و

یه خورده پول تو دست وبالمون بیفته . نگاهش آن دورها گم شد ، اونها دنبال کار  
خودشون باشن وماهم دنبال کار خودمون ... با این آدمهای نازنین اینجا . اولین کاری

که من میکنم ، تا به خورده پس انداز کردیم ، به اجاق می‌خرم . به اجاق کوچولوی قشنگ ، خیلی گرون نیس . شاید بتونیم چندتا زیر انداز بخریم . و از این چادر هم برا غذا خوردن استفاده میکنیم و شب‌های یکشنبه میریم برقص . مثل اینکه آگه بخوایم میتونیم چند نفر دیگرو هم دعوت کنیم حیف که با کسی آشنا نیسیم . شاید دیگرون کسایی رو بشناسن و دعوتشون کنن .

رزاف شارن خیابان را نگاه میکرد و دهان گشود ،

- این زنیکه که میگفت بچه‌م می‌میره ..

مادر قر زد ،

- دیگه نمی‌خواد از سر بگیری ،

رزاف شارن با صدای خفهای دنبال کرد ،

- همین الان دیدمش . گمون کنم بیاد اینجا . آره ، اونهاش ، مادر نزار

که ..

مادر برگشت زنی را که رسیده بود نگاه کرد .

زن گفت :

- سلام ، اسم من سندری ... لیزبت سندری (۱) امروز صبح من بدخترتون

صحبت کردم .

مادر گفت ،

- سلام .

- پیش خدا رو سفید همین ؟

مادر جواب داد :

- ایه ، روسیاه هم نیسیم .

- بخشیده شدین ؟

- بله ، مادر با چهره گرفته‌ای منتظر شد .

لیزبت گفت:

- خب خب ، راسی راسی که خیلی خوشحالم . اینجا گناهکارها خیلی فراوون

شما بدجائی گیر کردین . همه جارو فسق گرفته .

آدمهای بدکاره و بی‌آبرو که بنده‌های خوب خدا نمیتونن باهاشون سرکنن .

همه‌جا پر از گناهکاره ...

مادر لبهایش را فشرد و چهره‌اش اندکی رنگ انداخت . با صدای برنده‌ای

گفت :

- بنظر من آدمهای اردوگاه همه شون خوبن .

خانم سندری چشمانش راگشود وگفت .

- خوبن ! بمقیده شما آدمهائی که میرقصن و با دست تن همدیگرو میگیرن خوبن؟ بهتون بگم ، روح ابدی شما پیش از اینکه تو این اردوگاه لعنتی بیاین لعنت شده بود . دیشب من براروضه رفتم ویدپاچ ، میدونین کشیش چیگفت ؟ گفتش . . گداها میخوان مثل داراها باشن . اونوقت عوض اینکه نماز بخونن و از خداوندطلب مغفرت کنن ، میرقصن وورجه ورجه میکنن . گفتش : « تمام مردم اینجا گناهکارو بدبختن . » همین جور گفت ، آره . مطمئن باشین گوش کردن این حرفها فایده داره . مخصوصاً که ما میدونیم بخشیده شدیم . ماها نمی رقصیم .

مادر ارغوانی بود . یواش یواش پا شد و جلوی خانم سندری ایستاد و

گفت :

- زود بزنی بچاک . برو گمشو ! اگه نه دست بکنای میزنم و بهتون میکم کجا باید برین . بزنی بچاک ، بهت میکم برو جای دیگه مغفرت بطلب و بزنی توسر و مغزت .

دهان خانم سندری بازباز شد . پس نشست و ناگهان حمله ورگشت :

- من خیال میکردم شماها مسیحی حسین .

مادر گفت :

- بله ، هسیم .

- نه ، نیسین . شماها بنده گناھین و توی جهنم بقفستون میندازن ، همه توبو . و گذشته از اینها من بدفتر میکم . من از همینجا روح سیاه شماها رو می بینم که داره میسوزه . و می بینم اون روح کوچولوی بیگناھی که توشکم دختر شماس ، اونم داره میسوزه .

ناله خراشنده ای از لبهای رزافشارن بیرون زد . مادر خم شد و چوبدستی ای برداشت . بالحن مصممی گفت :

- بزنی بچاک . تا بیرون ننداختم . من می شناسمت ، تو و امثال تورو خوب می شناسم . شماها هرگز خوشحال نمیشین مگر وقتی که کسی رو زجر بدین . زن چندگامی پس پسکی رفت ، هراسناک مادر را نگرست و ناگهان سرش را بعقب انداخت و جیغ کشید . چشمانش دو دو میزد و شانه هایش میلرزید ، بازوانش بشلی آویخته بود و رشته ای از آبدهان غلیظ و چسبناک از گوشه لبش فرو میریخت . یک ریز جیغ میکشید . . . جیغ های حیوانی ، ژرف و دراز . مردها و زنها از چادرهای دیگر

بیرون دویدند، و در برابر این منظره، ترسان و خاموش، خشکشان زد. آهسته آهسته زن روی زانوانش فروکش کرد و جیغ‌ها اندک اندک به مویه‌های متشنجی بدل شد که صدای قرقرمانندی آنرا میبرد. بیهلوافتاد و بازوان و پاهایش دچار رعشه شد، چشمها زیر پلک‌های باز سفید رنگ بود.

مردی آهسته گفت :

- جنی شده. شیطون توتنش رفته .

مادر تکان نمیخورد ، چشمهایش بسوی هیکلی که روی زمین بنخود می‌پیچید

خم شده بود

نیمرخ پرچین‌مدیر در صحنه ظاهر شد . انکار اتفاقاً از آنجا گذشته است .

جمعیت پس رفت تا باو راه بدهد. زن را مشاهده کرده و گفت :

- بیچاره ! کسی اینجا هس که بنواد اینو بجادرش برسونه ؟

مردم خاموش و پاکشان نزدیک شدند . دو مرد خم شدند و زن را برداشتند

یکی زیر بغل ها را گرفت و دیگری پاها را . آنها زنرا بردند و جمعیت آهسته

بدنبال آنها تکان خورد . رزاف شارن برگشت زیر چادر دراز کشید و سرش را زیر

لحافی پوشاند.

مدیر رویش را بامادر کرد و چشمانش بجویب افتاد که وی در دست داشت. لبخندی

لبریز از بیزاری روی لبهای مرد افتاد و پرسید :

- شما کتکش زدین ؟

مادر بی اختیار با چشم انبوهی راکه دور میشد دنبال میکرد . سرش را آهسته

تکان داد :

- نه ... اما چیزی نمونده بود . امروز تا حالا دو دفعه دختر منو زجر

داده .

مدیر گفت :

- مواظب باشین که دس بهش نزنین . ناخوشه . حواسش پریشونه . آهسته

افزود : دلم میخواس که میرفت ، تمام خونوادهش هم باهاش . این یه نفری بیشتر از

همه دیگه اردوگاهو بهم میزنه .

مادر بر خود مسلط شد.

- اگه بر گرده ممکنه من کتکش بزوم ، بخداوندی خدا . دیگه نمیذارم

دخترمو اذیت کنه .

مرد گفت :

- خانم جاد فکرشو از سرتون در کنین . دیگه شما نمی‌بینینش . همیشه دنبال

تازه واردها می‌گردد . دیگه برنمی‌گردد . شمارو گناهکار می‌دونه .

مادرگفت ،

- گناهکارکه هم .

- البته ، همه ماها گناهکاریم . اما نه اونجوری که اون می‌فهمه . خانم‌جان اون

عقلش‌گردد

مادر سپاسگزارانه اورا نکریست و داد زد ؛

- رزاشارن ، می‌شنوی ؛ عقلش‌گردد . حواسش پرته .

ولی دخترش سربلند نکرد .

مادرگفت ،

- از حالا بهتون می‌گم ، آقا . اگه اون برگرده دیگه من مسئول نیسم ،

می‌زنمش .

مرد با خنده‌ای زورکی گفت ،

- می‌دونم چی می‌گین . اما ازتون خواهش می‌کنم سعی کنین این کار نشه .

همین ... فقط سعی کنین .

- مدیر آهسته درجهت چادری که خانم سندری را برده بودند دورشد .

مادر بزیر چادرلفزید ودرکنار رزاف شارن نشست . گفت ،

سرتوبلندکن .

زن جوان تکان نخورد . مادر بامهربانی لحاف را ازروی سردخترش برداشت

وگفت ،

- این زن ، یه خورده مخش عیب داشت . بیخود حرفهای احمقانه شو باور

نکن .

رزاف شارن وحشت زده پیچید کرد ؛

- وقتی‌که ازسوختن حرف می‌زد من ... من حس‌کردم دارم می‌سوزم .

مادرگفت ،

- ممکن نیس .

زن جوان زیرلبی گفت ،

- من بیچاره شدم . من از این پیش‌آمدها خسته شدم . دلم می‌خواد بخوابم

دلم می‌خواد بخوابم .

- خب ، بخواب . اینجا خوب جائیه ، میتونی بخوابی .

- اما ممکنه اون برگرده .

مادرگفت ،

- خاطر جمع باش، من همین کنار می‌شینم و نمیذارم پاشو اینور بذاره . حالا تو استراحت کن ، چون بزودی باید بری شیرخوارگاه سر کار . « مادر بزحمت پاشدو رفت دم چادر بنشیند ، روی جعبه‌ای قرار گرفت ، آرنجها روی زانوان و چانه درون گودی دستها . جنب و جوش اردوگاه را می‌دید ، هياهو را ، فریاد بچه ها را ، ضربات چکش را بر روی چلیکی آهنین می‌شنید ، ولی نگاه ماتش در دور دستها گم شده بود .

پدر که پیاده از خیابان می‌آمد او را دید و کنارش چمباتمه زد . مادر با آرامی سرش را بطرف او برگردانده پرسید ،  
- کار پیدا کردین ؟  
پدر با شرمساری تمام پاسخ داد ،  
- نه ، خیلی گشتیم .  
- آل وجون کجان ، کامیون کو؟  
- آل داره یه چیزی رو تعمیر میکنه ، کارش آچار میخواد ، یارو گفته آچار میخواد اما باید همونجا تعمیر بشه .

مادر با صدائی که زیر باران دوه سنگین شده بود گفت ،  
- اینجا راحتیم ، میتونیم چند وقتی اینجا زندگی آسوده‌ای داشته باشیم .  
- آره ، بشرطی که کار گیرمون بیاد .  
- پدر از اندوه مادر آگاه بود ، او را بادقت نگاه کرد .  
- چرا پکری ؟ اگه اینجا آنقدر خوبه پس دیگه چته ؟  
مادر يك ثانیه او را نگاه کرد و آنکاه چشمهایش را هم گذاشت .  
- مضحکه ، نه ؟ اونوقتی که خودمونو اینور و آنور می‌کشیدیم و روجاده تلوتلو می‌خوردیم ، اونوقتی که مارو از يك گوشه بيك گوشه ديگر هول میدادن ، ما توفکر هیچ چیز نبودیم . و بعدش ، حالا که آدمهای اینجا آنقدر بمن مهربون هستن ، آنقدر مهمون نواز هستن . . . اونوقت اولین چیزی که به یادش افتادم ، نمی‌دونم چی بود؟ تمام بدبختی هامون بیاد اومد . اون شبی که پدر بزرگ رو خاکش کردیم . بفکر هیچ چیز نبودیم غیر از اینکه پیش بریم ، و آنقدر تکون خورده بودیم و اینور و آنور افتاده بودیم . . . که دیگه اونو کمتر حس می‌کردیم . اما حالا که رسیدم اینجا ، عوض اینکه فراموشش کنم بیشتر بیادش افتادم . و مادر بزرگ . . . و نوآه که همین جوری رفت . همین جور کنار رودخونه راه افتاد همه این چیزها ، همه درهم برهم گذشت ولی حالا يك هوومه بیاد اومد . مادر بزرگ گدا . . مثل گداها خاك شد . حالا آدم سختش میشه . خیلی سختش میشه . و نوآه که تك و تنها کنار رودخونه رو گرفت و رفت .

میدونس اونجا چی گیرش میاد . هیچی هیچی نمیدونس . ما هم همین جور بدها هم هرگز نمی فهمیم که زنده‌س یا مرده ، هرگز . و کنی که یواشکی دررفت . من هرگز فکرشونو هم نکردم ولی حالا همه شون يك هو یادم اومدن . و با اینهمه باید خوشبخت باشم ، بین اینجا چه خوبه .

هنگامی که مادر حرف میزد . پدر دهان ویرا مینگریست . چشمان مادر بسته بود .

- خوب یادمه که این کوهها چه جوری بود ، مثل دندونهای پیر نك تیز بود ، درس رو بروی رودخونه‌ای که نوآه کنارش راه افتاد . و ساقه‌های گندم زمینی که پدر بزرگو زیر خاک کردیم می بینم ؛ انگار همین الان اونجا هم . و کنده مون رو ، توی خونه خودمون می بینم با کاردی که بهش بسه بودیم ؛ شکافته و قدقد شده بود و از خون جوجه سیاه سیاه بود و دم کارد هم رفته بود .

صدای پدر آهنگ صدای مادر را گرفت و گفت :

- امروز من غازهای وحشی رو دیدم . یگراست بطرف جنوب میرفتن ؛ خیلی بالا بودن . انگار خیلی از سرما میترسن . و دیدم سارها روی سیمها نشسته بودن و کفترها هم روی پرچینها . مادر چشمها را گشود و نگاه کرد . پدر ادامه داد ؛ يك گرد . باد کوچولو هم بچشم خورد انگار یه کسی داره مثل فر فره میچرخه ، وسط مزرعه‌ها . و غازهارو بگو که یگراس بطرف جنوب میبریدن .  
مادر لبخندی زد و گفت :

- یادت میاد همیشه تو خونه چی میگفتم ؛ وقتی غازها رو میدیدم . میگفتم «زمسون زود میاد» همیشه همینو میگفتم و زمسون بموقع میرسید . بنهار همیشه بگیم ، «زمسون زود میاد نمیدونم مقصودمون از این حرف چی بود .»  
پدر گفت :

- دیدم سارها روی سیمها نشسته بودن . تنگ هم جسییده بودن و کفترها هیچ چیز آروم تر از کفتری که روی پرچین نشه باشه نیس . پرچین از سیم آهنی-بیشتر دوردیفه- روبروی هم . و این گردباد کوچکی که بقد یه آدم بوده . همین شکل رقص کنون از وسط مزرعه میرفت . همیشه دلم میخواس این آدمکهای کوچولو رو . که قد یه آدم بودن ؛ نیگاشون کنم .

مادر گفت ،

- دلم میخواس دیگه اصلا فکر خونرو نمی کردم ، اصلا فکر نمی کردم که چه جوری بود . دیگه خونه‌ما نیس . خیلی دلم میخواس که فراموشش می کردم ؛ همینطور نوآه رو .

- اون هرگز عقل درستی نداشت... یعنی میخوام بگم که... اه! تقصیر من بود.
- بهت گفتم که دیکه این حرفو نزن. شاید نمیشد جور دیکه‌ای به دنیا بیاد.
- من خودم بهتر میدونم.  
مادر گفت:
- ولش کن. نوآه آدم بیخودی بود. شاید از اونجا، کنار رود خونه بیشتر خوشش بیاد شاید بهتر بود همین جوری بشه. نمیخواد بیخود غصه بخوریم. اینجارا حتم و شاید شما بتونین زودتر کار پیدا کنین.  
پدر آسمان را نشان داد.
- بین، بازهم‌غاز، یه عالمه، ده بگو، مادر بگو... زمسون زود میاد.  
مادر لبخندی زد،
- آدم بعضی کارهارو میکنه، اما خودشهم نمیدونه واسه چی.  
پدر گفت:
- اینهم جون. بیا بشین، جون.  
عموجون بآنها پیوست. پیش مادر چمباتمه زد. گفت:
- چیزی غیر از باد نکاشتیم. اینهمه بیخود سگ دو زدیم. ایه! آل با توحرف داره. میگه یه تایر میخواد. میگه تایر کهنه‌ها زوارش در رفته.  
پدر برخاست:
- بشرطیکه بتونه ارزون بخره. دیکه چیزی برامون نمونده. کجاس؟  
- اونجا، دورتر، پیچ اول دس‌راس. مکه اگه تایر نوفخریم همه‌ش توئی میترکونیم و پنچری میدیم.
- پدر کشان کشان دور شد. با چشمانش V عظیمی را که غازه‌ای وحشی در آسمان ساخته بودند، دنبال میکرد.
- عموجون سنگریزه‌ای از زمین برداشت، انداخت و دوباره برداشت و بی‌آنکه بمادر نگاه کند گفت:
- هیچ کار پیدا نمیشه.
- مادر گفت:
- شما که همه‌جارو نکشتین.
- نه، اما همه جا اعلان کردن.
- بهر حال توم باید پیدا کرده باشه، چون تا حالا برنکشته.



عموجون گفت :

- شاید اونهم رفته باشه، مثل کنی، یا مثل نوآه.

مادر با نگاه کاونده‌ای او را نگریست، سپس چهره‌اش مهربانتر شد و گفت :

- بعضی چیزها هس که آدم حس میکنه. چیزهایی که آدمو باشتباه نمیندازن،

توم کار گرفته، و غروب برمیگرده. ردخور نداره. و باخوشنودی لبخند زد. چه جوون

رشیدی، نه؟ چه پسر دوست داشتنی‌ای!

اتومبیلها و کامیونها بازگشت را آغاز کرده بودند. و اندکی بعد، مرد ها

کنار بخش بهداشتی جمع میشدند. هر کس لباس کار و پیراهن پساکیزه‌ای بدست

داشت.

مادر بخود آمد:

- جون، برو دنبال پدر. برو دردکون عطاری، من لوبیا میخوام، قند، یه

تیکه گوشت که بار بذارم، زردک هم میخوام آه آره، همین‌هارو بیدر بگو... که یه

چیز خوبی بیاره... هرچی میخواد باشه... اها یه چیز خوبی باشه... برا امشب.

میخوام امشب خوش بگذرونیم.

## فصل بیست و دوم

مهاجرین ، در شکار کار و مبارزه خستگی ناپذیرشان برای زیستن ، همیشه در کمین آسایش و اندکی شادی بودند . آنقدر تشنه تفریح بودند که خودشان سرگرمی- هائی می ساختند . گاهی شادی از گفتگوها میزائید ؛ شوخی ها بآنها کمک میکرد تا رنجها را از یاد ببرند . و در چادرهای کنار جاده ها ، در طول سرایشی رودخانه ، زیر چنارها ، این خبردهان بدهان میگشت که استعدادهاى قصه گوئی و داستانرایی بیدار شده است . آنگاه افراد بدور شعله های رقصان گرد می آمدند تا گفته های کسانی را که از این موهبت برخوردار بودند ، بشنوند . و تجمع شنوندگان بداستانها آهنگی حماسی میداد .

وقتی در ارتش بودم با « ژرونیمو » ی سرخ پوست جنگیدم ... همه گوش میدادند و چشمانشان فروغ میرنده نیم سوزها را منعکس می ساخت . این سرخ پوستها خیلی حقه باز بودن . مثل مار حيله گر بودن ، وقتی که نمیخواستن صدایشون شنیده بشه . جیگ نمیزدن . میتونسن بی اینکه هیچ صدائی در پیاد از وسط برگهای خشک بگذرن . یه دونه امتحان کن تا به بینی چقدر سخته . شنوندگان با دقت بصدای خورد شدن برگهای خشک بزیر پاها میاندیشیدند . فصل عوض شد و ابرها آسمونرو پوشوندن . فصل خوبی نبود . میدونین که تو ارتش همه دروغ میگن . انقدر کارهای درهم برهم بارشون می کردن که از عهده انجامش بر نمیومدن . برای سرکوب کردن صد تا آدم شجاع و پر جرأت همیشه سه هنگ لازم بود .

مرد ها و زنها گوش میدادند و چهره ها از فرط دقت بی حرکت بود . داستان گویان اثر گفته های خود را می سنجیدند ، آهنگ خود را می یافتند ، بین جمله ها فاصله می دادند ، و کلمات بزرگ بکار می بردند . چون داستان کارهای بزرگ را می گفتند و شنوندگان که بدنبال سحر کلمات کشیده می شدند ، احساس می کردند که خودشان هم بزرگ میشوند .

- یه مرد بیر و پر دل رو یه تپه روبه آفتاب وایساده بود . خودش هم میدونس برای تیر هدف خوبیه . اون بالا وایساده بود و دستهاشو و از کرده بود . توی آفتاب ، لخت لخت بود . شاید دیوونه بود . نمیدونم باقد کشیده و دستهای واز ،

شکل صلیب داشت . در چار صد متری. اونوقت، مرد های ما - آره ، درجه تفنگو میزون کردن ، انگشتشونو تر کردن تا بفهمن باداز کدوم طرف میادو بعد ، همین . دراز کشیدن ولی تکون نمیخوردن . نمیتونسن ماشه تفنگو بچلونن . شاید سرخ - پوسته اینو میدونس . شاید میدونس که سر بازها نمیتونن تیر در کنن . همه دراز کشیده بودن ، تفنگها رو بهدف بود. ولی هیچکدوم پس نمیزد . سر بازها سرخ پوست رو نیگامی کردن. رو پیشونیش یه نوار بسته بودوبالاش یک پرزده بودهمونطور که گفتم مثل خورشید برهنه بود . خیلی وقت طول کشید که همه نیگاش می کردن و اون تکون نمی خورد . اونوقت فرمانده عصبانی شد و داد زد : « آتش کنین ، بر پدرتون لعنت ، پس چرا معطلین! » هیشکی تکون نخورد . فرمانده گفت ، «من تا پنج می شمارم و بعد اسمتونو می نویسم .» اونوقت ماتفنگهامونو یواش یواش بالا آوردیم ، و هرکسی منتظر بود که اول پهلو دستیش تیر در کنه . دلم می لرزید . من بشکمش تیر زد ، چونکه سرخ پوست ها فقط آگه گلوله تو شکمشون بخوره میفتن و بعد . . . بسادگی در خاک افتاد . و بعد تو سراشویی غلت خورد . اونوقت ما بالا رفتیم خیلی گنده نبود - و بملاوه خیلی تأثر آور بود . پاره پاره ، و خیلی کوتوله . هیچ قرقاول دیدین ؟ وقتی که سینه شو راست نیگرمیداره ، با اون پرهای رنگ و وارنگ که آدم از دیدنش حظ میکنه و اون چشمهای قشنگ ، بهش تیر میزنن ، تن له شده و پر خونش رو از زمین ور میدارن ، و آدم دلش خوزه که چیزی بهتر از خودشو خورد کرده و خوردنش هیچ دردی رو دوا نمیکنه ، چون یه چیزی تو قلب و روح آدم خورد و شکسته شده و این چیزها هرگز درس نمیشه .

و دیگران تأییدکنان سرشان را تکان می دادند و شاید در این لحظه نیمسوزها فروزانتر میشد و به نگاههای متفکر جان میداد .

- رو با آفتاب بازوهاشو صلیب کرده بود ، و بزرگ - مثل خدا بزرگ

مینمود !

و اتفاق می افتاد که مردی ، دو دل میان گرسنگی و آرزوی تفریح ، تصمیم می گرفت که بیست سنت خود را بیک سانس سینما در هاریزویل (۱) یا تو لاردرس (۲) یا مونتین ویو (۳) تخصیص دهد .

و سپس مالا مال از احساسات و یادبودها ، بچادر خود باز میگشت . و حکایت می کرد که فیلم چگونه بوده است .

یه آدم خیلی پولدار بود که خودشو بشکل گداها در می‌آورد ، و یه آدم کوتوله که میلیونها ثروت داشت ، اونهم خودشو بشکل گداهادر می‌آورد و اونوقت توی دگون يك كبابی باهم برخورد میکنن .

چطور این کارو میکنن ؟

من نمیدونم چطور این کارو میکنه - دیگه اینطوریه .

چرا خودشونو بشکل گداهادر می‌آوردن ؟

خب ، از پولداری خسته شده بودن .

چه مسخره بازی !

میخوای بقیه‌ش روهم بگم یانه ؟

بگو . بگو . معلومه که میخوام بقیه‌شوهم بدونم ، ولی اگه من پولدار بودم من اگه پولدار بودم یه سینی پر از کتلت خوك واسه خودم درس می‌کردم ؛ یه کمر بند و یه گردن بند میخریدم ، و بتو هم می‌دادم که بخوری ، وقتی که تموم میشد دوباره درس می‌کردم ، بگو ، من گوش میدم . اونوقت هر دونفر اینجوری وا نمود میکنن که گدا هستن . و بعد توفیقه‌میشن و تو حبس میفتن و دست و پائی نمیکنن که بیرون بیان ، چون هر کدومشون میگه اون یکی باید وانمودکنه که پولداره ، زندانبان که خیال میکنه گدا هستن باهاشون بد رفتاری میکنه . اگه بدونی وقتی که حقیقتو میفهمه چطور دست و پاشو گم میکنه . خیلی بود که سکنه نکرد .

چرا زندانی شدن ؟

آره . تو یکی از جلسات سرخها گیر میفتن ، ولی خودشون سرخ نیستن . تصادفاً اونجا میرن . و نمیخوان کسی بطمع پولشون با اونها عروسی کنه . میفهمی . اونوقت این حرومزاده ها هی بهم دروغ میکنن ، مکه نه ؟

آره ، تو ، فیلم اینکارو میکنن که کسی نفهمه ، احساس میشه که آدمهای دوست داشتنی هستن . میفهمی ؟

من یه دفعه تو یه فیلم خودمو دیدم ، یعنی گنده‌تر از خودم بود . من و زندگی‌م ، و بالانر از زندگی‌م چیزی که همه رو بزرگتر نمایش میده .

آره ، من تا حالا همینطور بد بخت بودم ، دلم میخواد که اینو گاه‌گاهی فراموش کنم و بیاد چیر های دیگه بیفتم .

موافقم ، بشرط اینکه باورکردنی باشه .

خلاصه ، با هم ازدواج کردن ، و اونوقت همه کسایی که با اونها بد رفتاری می‌کردن ، حقیقتو فهمیدن . و یکی بود که مردونگی کرد ، و وقتی که اون یارولوله بخاری رو رو سرش گذاشت و پیش او آمد . هیچی نگفت و چشم پوشی کرد . و بعد فیلمهای

خبری نمایش دادن .

آلمانها داشتن پا میدادن - انگار اردنگ بکون هم میزدن - چیز خیلی عجیبی بود .

و پیوسته ، وقتی که مردی اندک پولی بدست می آورد می توانست مشروب بنوشد . گوشه ها ، می ساینند و گرد می شوند . گرمی و آسایش پدید می آید تنهایی پایان می یابد ، زیرا انسان می تواند با فراغت مغزش را از دوستان پر کند ، همچنین می تواند دشمنانش را براند و نابود سازد . در آبکندی می نشیند و احساس می کند که زمین در زیرش نرم می شود . سر خوردگیها ، نومیدیها اینها فروکش می کنند ؛ آینده دیگر تهدید آمیز نیست . گرسنگی در اطراف کمین نمی کند ، جهان دلپذیر و با فهم می شود ، انسان می تواند بهدنی که برگزیده است برسد ؛ ستاره ها آنقدر نزدیک می شوند که تقریباً می توان بر آنها دست کشید ، و آسمان بنحو شفقتی دلپسند می شود . مرگ دوست انسان می شود ، خواهر خواب . و یادگارهای زمانهای گذشته از خاطره بالا می روند - دختر جوانی که یاهائی بآن زیبایی داشت و يك روز برای رقص بخانه من آمد - يك اسب - خیلی وقت میگذرد . يك اسب و يك زین . زینی که از چرم ساخته بودند . پس راسی کی بود ؟ چقدر خوبه که یه دختر گیر بیارم و باهاش درد دل کنم . خیلی کیف داره . شاید هم بشه باهاش بخوابم . ولی اینجا ، جای خوبی نیس . و ستاره ها که خیلی پائین هستند ، اینهمه نزدیک ... مثل اندوه و شادی ، همه اینها لمس می شوند ، و در حقیقت باهم تفاوتی ندارند . دلم میخواد همیشه مست باشم . چرا میکن مستی بده ؟ کی جرأت داره این حرفو بمن بزنه ! کشیش ها - ولی اونهاهم بطریق خودشون مست می کنن . این زنهای لاغرو ، نازا ، ترشیده ، ولی خودشون نمیفهمن ، خیلی بدبخت هسن . مصلحین ، ولی اونها زندگی رو نمی شناسن و حق ندارن دربارهش حرف بزنن نه ، اینها ، ستاره ها خیلی نزدیک ، خیلی زیبا و دلپذیرن ، من با برادری بزرگ دنیاها مخلوط میشم همه چیز مقدسه . حتی من .

سازدهنی آلتی است که حملش آسان است . آنرا از جیب عقب در آرو بزنی به کف دست تا گرد و غبار ، خرده های کثافت و ریزه های توتونش بریزد . و آنوقت آماده می شود . با سازدهنی هر کاری می توانی بکنی ، صدای نازک و کشیده قره نی ، یا آهنگ های بفرنج و درهم و پیچیده ، یا يك ترانه با آهنگ های موزون می توانی آنرا در کف دست ، مثل نی ، بنالیدن و گریستن واداری . صدای نیرومند و تند ارگ یا آهنگ های غم انگیز نی کوه نشینان را از آن بیرون کشی . می توانی همیشه آن را همواره داشته باشی ، در جیب بگذاری . و در خلال نواختن لمها و شیوه های تازه ای فرا می گیری ؛ شیوه تازه نهادن دستها که آهنگ های تازه ای

پدید می‌آورد ، یا طریقه‌ای برای نواختن نت‌ها بکمک لب‌ها . تو خود بخود دستگاهی هنگام ظهر ، در سایه ، گاهی شب هنگام پس از شام ، جلو چادر ، وقتی زنها ظرفها را می‌شویند ، تمرین می‌کنی . ناآگاهانه همراه آهنگ ، پای خود را بنرمی بر زمین می‌کوبی ، پلکها ، پی‌درپی ، بالا می‌روند و فرو می‌افتند . و اگر تو آنرا گم کنی ، اگر تو آنرا بشکنی ، خب ، ضایعه بزرگی نیست . می‌توانی با ربع دلار ساز دهنی دیگری بخری . گیتار گران‌تر است . گیتار را تعلیم می‌دهند ، این يك هنر حسابی است . باید انگشت‌های دست چپ پیینه ببندد . نوك شست‌راست باید چون شاخ سفت و سخت باشد . باید انگشت‌های دست چپ را مثل پنجه‌های عنكبوت از هم گشود تا نوك سخت آنها بخوبی روی پرده‌های گیتار قرار گیرد .

این گیتاری که من دارم ، مال پدر بود . اول بار که بهش دست زدم خیلی کوچولو بودم و وقتی که زدن گیتار رو مثل خودش یاد گرفتم ، دیگه تقریباً هیچ وقت بهش دست نمیزد . کنار درمی‌نشست و گوش می‌داد و با پاش ضرب می‌گرفت . وقتی می‌دید من پی آهنگی می‌گردم که آخر کار بزتم ، ابروهاش چین می‌خورد و تا من آهنگو پیدا می‌کردم ، صورتش را همینطوری توهم می‌رفت ، اونوقت نفس راحتی می‌کشید و جاش ام میداد ، بعد سرشوتکون می‌داد و می‌گفت ، «درسته» «بزن» . این طبل چقدر قشنگه . می‌بینی پائینش چطور خراب شده ، با دست انقدر آهنگ ازش درآوردن که چوبش فرو رفته و خراب شده ، چیزی نمونه که مثل پوسته تخم مرغ بترکه . ولی نباید بهش دست زد و تعمیرش کرد ، آگه نه صدای زنگ دارش از بین میره . من امشب باهاش ضرب می‌گیرم ؛ تو چادر کناری یکی‌هس که سازدهنی میزنه ، دوتائی باهم خیلی خوب میشه .

ویولن ، خیلی بچشم نمی‌خوره . یاد گرفتنش سخته . کسی هم نیس که آدم ازش یاد بگیره . جای انگشت‌ها ، روی ویولن معلوم نیس .  
یه دفعه یکی از این پیرمردها رو نگاه کن و ببین چه جوری ویولنو دست می‌گیره . هرگز لمشو بهت یاد نمیده . بهت میگه این یه سری داده ولی من چند بار تمرین کردم . ببین . اینجوری می‌گرفت و میزد .

این ویولن مثل باد صدا میکنه ، خیلی ظریف و حساسه .

این یکی انقدرها خوب نیس . من دو دلار خریدمش . یکی می‌گفت ویولن-هائی هس که چهارصد سال عمر میکنه ، و انگار هرچه بمونه بهتر میشه ، مثل ویسکی . می‌گفت که این ویولن‌ها تا پنجاه شصت هزار دلار خریدار داره . من نمیدونم . بنظرم دروغ می‌گفت . این چه ویولن مزخرفیه . اینو بما قالب کردن، هان؟ شما میرقصین؟ من آرشه رو خوب با سریشم مالش میدم . آه الان صداش

درمیاد . صداس تا اون دورها میره .

و شب هنگام هر سه ، ساز دهنی ، ویولن و گیتار ، نواختن را آغاز می‌کنند .  
باها ضرب میگیرند .

تارهای کوتاه گیتار ، در میان صدا های خشك سازدهنی و ناله های بریده ویولن ، مثل آهنگ زدن قلب طنین میاندازد . و باید افراد بهم نزدیک شوند . کاری درپیش نیست ، آهنگ « رقص مرغی » آغاز می‌شود ، پاها همراه آهنگها بحرکت میآید و ناگهان جوانکی چابك سه قدم کوتاه و سریع بجلو برمیدارد ، دستهایشرا آهسته تکان می‌دهد . رقص شروع میشود ، صدای کوبیده شدن پاها بروی زمین بگوش میخورد .

یاالله ، پاشنه‌هارو بزمین بزنین ! زنهارتونو تاب بدین ، خب سه اگردنها کشیده می‌شود ، رقصندگان نفس نفس می‌زنند . حالا به این طرف خم بشین . این پسره تکزاسی رو با پاهای دراز و نرمش نگاه کنین . هر دفعه چار بار پاشنه پاشو بزمین می‌کوبه ، چه ماهره ، هرگز کسی رو مثل این ندیدم ، هم‌رقص خودشو چه جووری میچرخونه ، این دختر سرخ پوست که لب های سرخی داره و پاهاش به قشنگی کمونه . ببین چه جووری نفس نفس می‌زنه ، ببین سینه‌ش چه جووری بالا و پائین میره . خیال میکنی خسته شده ، خیال می‌کنین از نفس داره میفته ؟ هیچوقت ، هرگز . جوونك تکزاسی موهاش روی پیشونیش ریخته ، دهنش نیمه‌بازه ، هوا درست نمیره ، ولی بازهم هر دفعه پاشنه‌شو چاربار بزمین می‌کوبه ، این جوونك تا آخر با این دخترك سرخ پوست می‌رقصه .

ویولن می‌نالد و گیتار می‌غرد . مردی که گیتار می‌نوازد سرخ‌رنگ است . جوونك تکزاسی و دخترك از نفس افتاده‌اند ، ولی مثل آدمهای هار بیهوده تقلا می‌کنند ، پیرها بادست ضرب می‌گیرند ، آهسته لبخند می‌زنند و باها ضرب می‌گیرند

آره ، تو ولایت خودمون ، نومی‌سالن کلاس بود . مساه گرد و درشت روی آسمون شنا می‌کرد ، بطرف مغرب می‌خزید . یادم میاد که ، من و اون باهم بیرون رفتیم - باهم یه کمی راه رفتیم .

حرف نمی‌زدیم ، انکار گلومونو بنض گرفته بود . يك کلمه از دهنمون در نیومد .

اونوقت یه خرمن کاه دیدیم . دیگه این دست اوندست نکردیم . یکرست بطرف خرمن رفتیم و همونجا خوابیدیم . چون این پسرك تکزاسی با اون دخترك یواشکی

بیرون رفتن ، این یادم اومد . خیال میکنن هیشکی بیرون رفتنشونو ندیده .  
چه بدبختی ! من میخواستم با این جوونك تنزاسی به گشتی بزیم . ماه‌داره  
بالا میاد .

نگاه کن ، نگاه کن ، پدر دخترک میخواواد بره بیرون و اینارو ازهم‌سوا کنه -  
نه ، رایش برگشت . دیوونه که نیس . چطور میشه جلوی پائیز وبعد از تابستون  
گرفت ، چطور میشه جلوی شیره درختو گرفت که بالانره . وهمین حالا ماه درمیاد .  
بازهم - به آهنگ دیگه - واسه ما « گردش در کوچه های لاردو ( ۱ ) » رو  
بزین .

آتش خاموش شده . حیفه که دوباره روشنش کنم . این ماه قشنگ الان بالا  
میاد .

در کنار رودخانه‌ای ، واعظی می‌فرید و تلاش می‌کرد و مردم میگریستند .  
واغظ در طول کناره ، مثل ببری در قفس ، قدم می‌زد ، با صدای تند و زنده خود  
آنها را می‌کوفت ، آنها را وادار می‌کرد که برخاک بیفتند وبنالند . تسلط خود را  
بر آنها حساب می‌کرد ، آنها را ورنانداز می‌کرد ، آنها را بازی می‌داد . هنگامی که  
می‌دید بر خاک سجده کرده‌اند ، خم می‌شد و با دست های نیرومند خود آنها را یکی  
پس از دیگری بلند می‌کرد . آنها را در آب می‌انداخت و می‌گفت ،  
- مسیح ! اینهارو بگیر .

و هنگامی که همه تا کمر در آب بودند و با چشمهای هراسناک او را می -  
نگریستند . در کناره رودخانه زانو می‌زد و برای آنها دعا میکرد ، دعا میکرد  
تا همه مردان و همه زنان درخاک بنلطنند وبنالند . مردان و زنان که لباسهای خیستان  
به تنشان چسبیده بود او را مینگریستند و سپس بجادرهای خود باز میگشتند ، آب از  
کف‌هاشان بر زمین میریخت ، صدای آهسته با هم گفتگو میکردند ، ترسی موهوم  
آنها رخنه کرده بود .

میگفتند ، ما نجات پیدا کردیم . گناهامون شسته شد . دیگه ما مثل برف سفید  
هسیم . دیگه هرگز گناهی ازما سر نمیزنه ،

وبچه‌ها که وحشت زده و خیس بودند ، باخود نجوا میکردند ،

ما نجات پیدا کردیم دیگه هرگز گناهی ازما سر نمیزنه .

من دلم میخواواد بدونم این گناهها که میکن چیه ، تا بتونم دست کم یه بار  
تجربه کنم .

مهاجرین می‌کوشیدند که در راهها خود را سرگرم کنند .



## فصل بیست و سوم

صبح شنبه در رخت‌شوی خاندها ازدحام بزرگی بود. زنها جامعه‌ها را می‌شستند. چیت‌های گلی رنگ، پارچه‌های گلدار- سپس آنها را در آفتاب می‌آویختند و پارچه‌ها را می‌کشیدند تا صاف شود.

از آغاز بید از ظهر جنبش و هیاهویی غیرعادی در همه جا پدید آمد؛ افراد با کوشش تب‌آلودی تقلا می‌کردند. بچه‌ها، تحت تأثیر این وضع، بیش از همیشه آشوب می‌کردند. نزدیک عصر بچه‌ها را بحمام اشتراکی بردند. هرچه بچه‌های گرفته، رام و شسته می‌شدند، غوغای شادمانه بیشتر فرومینشت. پیش از ساعت پنج همه تمیز و پاکیزه بودند، تهدید شده بودند که اگر خود را از نوکشیف کنند بسختی کتک خواهند خورد. از اینرو اندوهگین قدم می‌زدند، و در رخت‌های پاکیزه احساس ناراحتی می‌کردند.

در فضای آزاد، روی رقصگاه، یک کمیته بکار می‌پرداخت. هرچه سیم برق یافته بودند گرد آورده بودند. مردان، در جستجوی تکه‌ای سیم انبار شهرداری را کاویده و جعبه‌های ابزار را خالی کرده بودند. و اینک، سیم گره خورده و نوار پیچیده با دهانه‌های بطری که بجای عایق بکار میرفت، بر فراز محوطه رقص آویخته بود.

در آنشب برای نخستین بار، می‌بایست رقص در فروغ چراغ برق‌ها آغاز شود. ساعت شش مردان از کار بازگشتند. یا از جستجوی کار بازگشتند. و موج تازه‌ای بسوی دوش‌ها هجوم آورد. ساعت هفت، همه شام خورده بودند، مردها زیباترین لباس خود را پوشیده بودند - نیم‌تنه‌ها شسته، پیراهن‌های آبی پاکیزه، و گاهی لباس سیاهی که همیشه بکار می‌آید. دختران پیراهن‌های پاکیزه و اطو خورده‌شان را پوشیده، گیس-های بافته را پشت انداخته بودند، نواربموها زده و آماده بودند. زنان با اضطراب از خانواده خود مواظبت می‌کردند و ظروف را می‌شستند. روی محوطه رقص ارکستر تمرین میکرد و بدور آن کودکان گرد آمده بودند. هیجانی همه را فرا گرفته بود.

پنج عضو کمیته مرکزی در چادر از راه‌روستن (۱)، رئیس گرد آمدند. هوستن

چهره‌ای لاغر و تیره رنگ ، چشمانی درخشان و نافذ داشت ، با کمیته سخن میگفت . هر يك از اعضا کمیته نماینده یکی از « بخش های بهداشتی » بود . گفت :

- چه شانسی آوردیم که فهمیدیم میخوان رقص مارو بهم بزنی .

نماینده بخش سوم ، مردی کوتاه و چاق ، رشته سخن را بدست گرفت :

- بعقیده من باید گوشمال حسابی بهشون داد تا بفهمن .  
هوستن گفت :

نه ، اونا همینواز خدا میخوان . اینکار صلاح نیس .

آگه بتونن جارو جنجالی راه بندازن ، باسم اینکه ما نمیتونیم نظم رو حفظ کنیم توکارمون مداخله میکنن . یه جای دیگه هم اینکارو کردهن .

سپس به نماینده بخش دوم که مردی جوان و قهوه‌ای رنگ بود و حالتی غمگین داشت ، روکرد :

- بچه‌ها رو جمع کردی دور پرچین مواظب باشن تا کسی اینجا ها ول نکرده ،

مرد جوان و غمگین تأیید کنان سرش را تکان داد :

- آره ! دوازده نفر . من بهشون گفتم که اونارو کتک نزنن . فقط دمشونو بگیرن و بندازنشون بیرون .

هوستن گفت :

میری ، ویلی ایتن (۱) رو پیداش کنی؟ گمون میکنی رئیس کمیته جشنه‌باشه؟

- آره .

- خوب پس بهتر بگو که من باهاش کاردارم .

مرد جوان بیرون رفت و پس از چند لحظه با مردی لاغر بازگشت . ویلی ایتن

تکزاسی بود . فك هایش دراز و لاغر و موهایش بور و خاکستری بود و ارافته بنظر می-

آمد ، دست ها و پاهائی دراز و چشمانی خاکی و روشن داشت که از آفتاب تکزاس

سوخته بود . در چادر ایستاد . چهره اش با لبخندی روشن شد . میج هایش را با حالتی عصبی

در دست‌ها میفشرد . هوستن گفت :

- برای امشب فکری کردی ؟

- آره .

- چیزی تهیه کردی ؟

- آره .

- پس بگو ببینم .

ویلی ایتن با خرسندی لبخند زد ،

- آره ، معمولا برای کمیته جشن‌ها پنج نفر معین میشن . من بیش از بیست نفر و بکار گرفتم -- همه شون گردن کلفتن . وقتیکه رقص شروع بشه ، همه گوش بزنگ وای میسن ، تا صدائی بلند بشه یا بخوان جارو جنجال را بندازن دورشون و میگیرن همه کارها مرتبه . اصلا صداش در نمیاد ، مثل اینکه دارن میرن ، و انوقت اون یاروهارو میبرن بیرون .

- بگو باهاشون بد رفتاری نکنن .

ویلی باشادی قدق کرد :

- من بهشون گفتم .

- خب ، ولی طوری بهشون بگو که بفهمن .

- اوه ، میفهمن . من پنج نفر و بیرون میدارم و اینها همه کسهائی رو که وارد میشن و ارسی میکنند . و پیش از اینکه فرصت داد و بیداد داشته باشن مچشونو میگیرن .

هوستن برخاست ، چشمهای خاکستریش با وقار مینمود :

- گوش کن ویلی . مبادا باین یاروها هیچ آسیبی برسه . شریفها میان اینجا .

اگه اینهارو کتک بزنین ، پاسبان ها ما رو حبس میکنند .

ویلی گفت :

- همه چیز پیش بینی شده . اونهارو از اون عقب ، از وسط صحرا میبرن .

چند نفر مأمورن که مواظب باشن اینها از کدوم طرف بر میگردن .

هوستن ، اندیشناک ، گفت :

- خب ، بنظر من همه چیز مرتبه ، ولی ویلی مواظب باش پیشامدی نکنه .

تو مسئول هسی . اونارو کتک بزنین . چماق و چاقو و این جور چیز ها هم بکار نبرین .

ویلی گفت :

- نه ، ما دست باین چیزها نمی‌زنیم .

هوستن برخاست . چشمهای خاکستریش اندیشناک بود :

- ویلی ، مواظب باش . مبادا باین یاروها آسیبی برسه . جلو نرده ها شریف

میدارن . اگه کتکشون بزنین ، شریفها میگیرن حبستون میکنند .

ویلی گفت :

همه چیز پیش بینی شده . از عقب ، از وسط اردوگاهها ، میبرنشون . چند

نفر و مأمور کردم که مواظب باشن و ببینن اونائی که بر میگردن از کدوم درمیان .

هوستن اندیشناک گفت ،

- مواظب باش این یاروهازخمی نشن . دست بچماق و چاقو و اینجورچیزها  
نبرین .

ویلی گفت:

- نه . روتنشون اثری نمیداریم

ولی هوستن بدنگمان بود .

- ویلی ، من میخوام از جانب تو کاملاً مطمئن باشم . آگه مجبور به کتک-

کاری شدین ، مواظب باشین خون نریزه .

ویلی گفت :

- خب ، آقا .

- از جوونهای که انتخاب کردی اطمینان داری ؟

- بله ، آقا .

- خوبه . آگه وضع بدی پیش اومد ، بمن ، طرف راست صحنه رقص، خبر

بدین .

ویلی بشوخی سلام داد و بیرون رفت .

هوستن گفت ،

- آه ، نمیدونم ، بشرطی که جوونهای ویلی دو سه تا رو نفله نکنن . ولی

خدایا ، این پاسبانهای لعنتی ، چرا میخوان اردوگاه مارو بهم بریزن . چرانمیتونن  
مارا آسوده بذارن ؟

مرد جوان و اندوهگین بخش دوم گفت ،

- من در اردوگاه شرکت کشاورزی و دامپروری بودم . پراز پلیس بود .

بخدا برای هر ده نفری یه پلیس گذاشته بودن و برای هر دویست نفر یه شیر .

مرد کوتاه و فریه گفت ،

- جرمی (۱) بکی میگی ، خدایا ، من تواین اردوگاه بودم . یه‌مشت ساختمان

جویی ، سی و پنج ردیف ساختمان و هر ردیف پونزده تا داره . و برای همه‌ساختمانها

ده تا موالهس . دور وورش تا یه فرسخ بوگندمیاد . یکی از این پاسبانها حرف آخری

رو بمن زد . اونجا ، نشسته بود و بمن گفت ، « این کثافت‌های اردوگاه دولتی ا

وقتی بمردم آب گرم دادی ، دیکه همیشه آب گرم میخوان ، آگه بهشون موال

فرنگی بدن ، دیکه دست ور دار نیسن . وقتی از این چیزا باین اوکیهای نکبتی بدن

دیگه همیشه میخوان. این اردوگاههای دولتی پراز سرخه. اجتماعات افراطی تشکیل میدن. فقط بفکر اینن که اسمشونو براگرفتن اعانه ثبت کنن.»

هوستن پرسید :

- هیشکی دهنشو خورد نکرد؟

- نه به مرد کوتاه ولاغرو اونجا بود بهش گفت : « چطور ، برا گرفتن

اعانه؟ »

اون یکی جواب داد:

- همینه که میگم. برا گرفتن اعانه. اعانه همون چیزیه که ما مالیات بدهها

میپردازیم و اوکیهای لعنتی که شما باشین، میگیرین .

کوتوله لاغر جواب داد:

- ما مالیات دولتو میپردازیم، مالیات بنزین، مالیات توتون.

و پاسبانه گفت:

- اجاره دارها برا هر پوند پنجه چهارصد دلار از دولت میگیرن ، این اعانه

نیس ؟

و اون گفت :

- شرکت های کشتی رانی و راه آهن کمک مالی میگیرن ، این اعانه

نیس ؟

پاسبانه جواب داد:

- خب، اونا باید بگیرن.

کوتوله لاغر و گفت:

- خب، اگه ما نبودیم، کی میوههای قشنگ شمارو میچید، ها ؟ مرد کوتاه

و فربه، دورادور، نکاهی بشنوننگان انداخت.

هوستن پرسید:

- پاسبانه چی جواب داد؟

- هیچی عصبانی شد و گفت : « سرخهای ملعون، شما میخواین شلوغی راه

بندازین ادنبال من راه بیفت.» اونوخ، بیچاره رو برد و بجرم ولگری شصت روز

انداختش تو هلفدونی.

مرد کوتاه و فربه شروع بخندیدن کرد:

- چه خوش باورا میدونی، کافیه که پلیس باهات چپ بیفته ، تا تو هم ولگرد

بشی. برای همینه که نمیتونن اردوگاه مارو بینن . پلیسها حق ندارن پاشونو تو

اردوگاه ما بذارن. اینجا اتازونیه نه کالیفرنی.

هوستن آه کشید:

- من خیلی دلم میخواد که اینجا بمونیم. ولی زودتر باید از اینجا بریم. من اینجا ناراحتم. مردم با هم کنار میان، با هم میسازن، ولی خدایا چرا بجای اینکه بذارن با صفا زندگی کنیم، بیچاره مون میکنن و میندازن نمون تو زندان؟ بخدا اگه دست از آزار ما ورن دارن، مجبور میشیم جوابشونو با چماق بدیم.

آنگاه صدایش را آرام کرد و انکار بخود گفت:

- باید بهر قیمتی شده آرامشو حفظ کنیم. کمیته نمیداره بهش افسار

بزنن.

مرد کوتاه قد و فربه بخش سوم گفت:

- هر کی خیال میکنه توی کمیته‌ما همه کارها رو برآهه، باید بیاد و از نزدیک ببینه. تو بخش من، امروز صبح میون زنها دعوا و جنجال شده بود. خیلی بهم بد و بیراه گفتن و بعد ریختن بهم و توسرکاه همزدن. کمیته زنها از کوره در رفته بود و اومدن بسراغ من. میخواستن موضوعو توی این کمیته، توی کمیته خودمون مطرح کنیم. من بهشون جواب دادم که دعوای زنها مربوط بخودشونه. کمیته مرکزی نمیتونه وقتشو با جنگ لنگه کفش تلف کنه.

هوستن تأیید کرد:

- خیلی خوب کردین.

و اینک روشنی افق فرو می‌نشست، و بتدریج که تیرگی غالب میشد، تمرینهای ارکستر کوچک برطنین تر میشد. چراغها روشن شد و دو مرد، در تمام طول سیم محل-های پیوند را بررسی کردند. گروه درهم فشردۀ کودکان در برابر نوازندگان ایستاده بود. یک گیتارزن جوان آواز «جلای وطن» را میخواند، و با انگشت تارهارا می‌لرزاند تا با آوازش همراه شود، و در بند برگردان دوم، سه ساز دهنی و یک ویلن بمیدان آمد. مردم دسته دسته از چادرها بیرون آمدند، بطرف رقصگاه برآه افتادند و با شکیبائی منتظر ماندند، و چهره‌های منتظر در فروغ چراغ برقها میدرخشید. اردوگاه با پرچین بلندی از سیم آهنین احاطه شده بود. و در سراسر طول پرچین، بیست متر به بیست متر، نگهبانی در علف‌ها نشسته بود و کشیک میداد.

اینک، اتومبیل‌های مدعوین فرا میرسید، اجاره داران کوچک نواحی اطراف با خانواده‌هاشان، مهاجرینی که از اردوگاههای دیگر می‌آمدند. و هر یک از آنها، هنگامی که از در میگذشت. نام دعوت‌کننده‌اش را میگفت.

ارکستر آهنگ معروفی را نواخت، این بار بیدرتنگ مینواخت؛ زیرا تمرین بیابان رسیده بود.

عیسی پرستان، جلو چادرهای خود نشسته و با چهره‌های خشمگین و تحقیر-آمیز، دیده‌وری میکردند. حرف نمیزدند، در کمین گناه بودند. سیمای آنها نشان میداد که تا چه حد این کارهای زشت را محکوم میکنند.

در مسکن جاها، روتی و وین فیلد، سرعت شام ناچیزشان را خورده بودند و شتاب زده برای شنیدن موسیقی میرفتند. مادر آنها را صدا زد، چانه‌هاشان را بالا آورد، درون بینی هاشان را پاک کرد، گوشه‌هاشان را کشید و توی آنها را نگاه کرد و آنان را بد بخش بهداشتی بازفرستاد تا یک بار دیگر دست‌هایشان را بشویند. در پس ساختمان بخش قایم شدند. سپس آرام و متین وارد شدند، و بطرف رقصگاه دویدند تا در گروه کودکانی که گرد نوازندگان جمع شده بودند، خود را جا کنند.

آل شام را خورد و ریشش را با خود تراش تووم تراشید، کت و شلواری پشمی و پیراهنی راه راه پوشیده بود. دوش گرفت، با دقت شستشو کرد و موهایش را بعقب شانه زد. و با استفاده از یک لحظه کوتاه که سالن روشویی‌ها خالی مانده بود، با خرسندی توی آئینه لبخند زد و گردنش را پیچاند و کوشید که نیمرخ خود را هنگام لبخند زدن ببیند. بازو بندهای سرخش را بست و کت کمرتنگش را پوشید. سپس کفشهای زردش را با تکه‌ای از کاغذ مستراح برق انداخت. مردی که دیر رسیده بود بدرون آمد تا دوش بگیرد. آل شتاب زده بیرون رفت و با حالتی غرور آمیز و نگاهی که در کمین دختران بود، بسوی رقصگاه برآه افتاد. نزدیک صحنه دختر زیبا و موبوری را دید که جلو چادری نشسته است. راه خود را بآن سو کوچ کرده و برای آنکه پیراهنش را بهتر نشان دهد، تکه‌های کتش را باز کرد و پرسید،

- شما امشب میرقصین؟

دختر جوان بی آنکه جوابی بدهد، چشمهایش را برگرداند.

- اوه! همیشه با شما به کلمه حرف زد، چه خبر شده مکه؟ نمیخواین با هم

به دوری برقصیم؟ با لاقیدی بگفته خود افزود:

- من والس بلدم.

دختر جوان چشمهای ترسانش را بالا آورد و گفت:

- اینکه چیزی نیس... همه والس بلدن.

آل گفت:

- ولی نه مثل من.

موزیک مینواخت و آل با پایش ضرب میکرد و گفت:

- بریم دیگه .

زن بسیار چاقی سرش را از چادر بیرون آورد، آل را نگاه کرد و با آهنگی خشمگین گفت :

- برو بی کارت. دختر من خواستگار داره . باید عروسی کنه، نامزدش میاد و با هم میرن .

آل چشمک گستاخانه‌ای بدخترک زد و با آهنگ موسیقی جست و خیز کرد و دور شد، با باروها و ساقها و پاهای خود والس را آغاز کرد . و دختر جوان با علاقمندی بدنبالش نگاه کرد.

پدر بشقابش را بزمین گذاشت و بلند شد و گفت:

- جون، تو میای؟

و برای مطمئن ساختن مادر بگفته خود افزود :

- ما میریم چند نفر و ببینیم و کاری گیر بیاریم .

و جون بسوی منزل مدیر با او همراه شد .

توم با قطعه نانی ته بشقابش را پاک کرد ، سپس قطعه نانرا بلعید و بشقاب را به مادرش داد. مادر بشقاب را در يك آب گرم فرو برد ، آنرا شست و به رزاف-شارن داد تا خشکش کند. و سپس پرسید:

- تو نمیری برقصی؟

توم جواب داد :

- شاید برم منو تو کمیته گذاشتهن. ما باید از مردم پذیرائی کنیم .

- بهمین زودی تو یه کمیته؟ بمقیده من ، این واسه اینه که کار گرفتی .

رزاف شارن برگشت تا بشقاب را کنار ظرفها بگذارد. توم با انگشت او را

نشان داد .

- اوه ! شکمش چه بزرگ شده .

رزاف شارن سرخ شد و بشقاب دیگری از دست مادر گرفت .

مادر گفت :

- میدونم .

توم گفت :

- خیلی هم قشنگ شده .

زن جوان بشدت سرخ شد ، سرش را پائین انداخت و بسا صدای آهسته‌ای

گفت :

- بسه .



- مادر گفت :
- معلومه ، دختری که چشم براه بچه باشه ، هر روز قشنگتر میشه . تو شروع کرد بخندیدن :
- آگه همین جوری باد کنه ، باید یه چرخ بگیریم و سوارش کنیم .  
رزاف شارن گفت :
- حرف نزن ، بسه دیگه !  
آنکاه بزیر چادر پناه برد تا از نگاهادر امان باشد .  
مادر خنده کوتاهی کرد :
- بیخودی اذیتش کردی .  
توم گفت :
- از این حرفها خوشش میاد .  
- میدونم ، ولی باز هم ناراحتش میکنه . تازه وقتی یاد کنی میافته خون  
میخوره .
- خوب ، بهتره فراموشش کنه . شاید همین الان مشغول مطالعه باشه که رئیس  
جمهور اتازونی بشه .  
مادر گفت :
- اذیتش نکن زندگی راحتی نداره .  
ویلی ایتن نزدیک شد ؛ لبخندی بر چهره اش خط انداخت و گفت :
- اسم تو ، توم جاد نیس ؟  
- چرا .  
- من رئیس کمیته جشنها هم . ماتورو لازمت داریم . پکی در باره تو  
با من حرف زد .  
توم گفت :
- باشه ، مادرمو معرفی میکنم .  
ویلی گفت :
- حالتون خوبه ؟  
مادر گفت :
- ای ، بد نیس .  
ویلی گفت :
- اول باید جلو در کشیک بدی ، و بعد تو رقص . وقتی این بی پدر و مادرا  
تو میان باید نشونشوکنی . من یه نفرو در اختیار میدارم . و بعد کارتون ایسنه

- که برقصدین و چشم و گوشتونو واکنین .  
 توم گفت :
- باشه ! میتونم اینکارو بکنم .  
 مادر نگران شد :
- دعوا مرافه راه نمیفته ؟  
 ویلی جواب داد :
- نه خانم . دعوا مرافه راه نمیفته .  
 توم تأییدکرد :
- مطمئن باش که خبری همیشه . من حتماً بر میگردم . مادر . حالامیرم  
 برقصد .
- دو مرد جوان ، در جهت نرده در ورودی ، دورشدند .  
 مادر ظرفهارا روی صندوقی چید . و صدا زد :
- بیا بیرون ،  
 و چون جوابی نیامد ، افزود :
- رزا شارن . بیرون نمیای ؟
- زن جوان از چادر بیرون آمد و کنار ظرفها ایستاد .  
 - توم فقط میخواست باهات شوخی کنه .  
 - میدونم ، من از این ناراحت نشدم ، فقط نمیخوام بهم نگاهکنن .  
 - توکه نمیتونی جلو اینکارو بگیری . مردم بهت نگاه میکنن . چیزی که  
 هس . مردم از دیدن زنهای آبیستن خوششون میاد . انگار کیف میکنن . تفریح  
 میکنن . تو نمیری برقصدی .  
 - میخوام برم . ولی نمیدونم . دلم میخواد کنی هم اونجا باشه .  
 صدایش بالا آمد .  
 - مادر من دلم میخواد اونجا باشه ، من دیگه نمیتونم .  
 مادر بادقت او را نگاهکرد .  
 - میدونم چی . فقط گوش کن ، رزا شارن ... از خونواده خجالت نکش .  
 مقصودم این نبود ، مادر .  
 - خب ، پس سعی کن که از ما خجالت نکشی . ما آنقدر غم غصه داریم که  
 دیگه به خجالت نمیرسه . لب زن جوان لرزید .  
 - من ... من برقصد نمیرم ، من نمیتونم ... مادر ... بمن دل و جرأت

نشست و سرش را در بازوهایش پنهان کرد .  
مادر دستهایش را با قاب دستمالی خشک کرد ، جلو دخترش چمباته زد و دو  
دستش را روی موهای رزاق شارن گذاشت و گفت ،  
- تو دختر خوبی هستی . تو همیشه دختر خوبی بودی . غصه نخور ، من ازت  
مواظبت میکنم .

صدایش را نرمتر و حساستر کرد ،  
- میدونی ما دوتا چکار میکنیم ؟ همین الان میریم رقص ، اونجا میشینیم  
و رقصو تماشا میکنیم . و اگه یکی اومد و تورو دعوت کرد ... من میکم کسالت  
داره . میکم حالش خوب نیس . اونوقت تو میتونی موسیقی رو گوش بدی و همه  
چیز ...

رزاق شارن سرش را بالا آورد ،

- نمیداری من برقصم .

- نه ، نمیدارم .

- و نمیداری هیشکی بهم دس بزنه ؟

- نه .

زن جوان آه کشید . بانومیدی گفت ،

- نمیدونم میخوام چکار کنم . مادر ، راسی میکم . نمیدونم .

مادر دستی بروی زانوانش زد و گفت ،

- گوش کن . منو نگاه کن . حالا بهت میکم ، یه دقه صبر کن ، خیلی خوب

میشه . باور کن . حالا باشو . میریم حموم و بعد پیرهن قشنگمونو می پوشیم و میریم رقصو  
تماشا میکنیم .

مادر رزاق شارن را با خود ببخش بهداشتی برد .

پدر و عموجون در برابر طارمی دفتر ، در میان گروهی از مردان چمباته

زده بودند .

پدر گفت ،

- ما نزدیک بود کار گیر بیاریم . اگه یه دقه میموندیم کار گیر می آوردیم . بدو

نفر کار داده بودن یه وضع عجیبی پیش اومد . کار فرما آنجا بود و گفت ،

« ما دونفرو بابیست و پنچ سنت استخدام کردیم . ولی هنوز هم محل داریم . خیلی

کارگر میخوایم . برگردین باردو گاهتون و بهشون بگین بابیست و پنچ سنت استخدام

میکنن ... هرکسی میخواد بیاد . « عصبانیتی در گروه مردم پدید آمد . مردشانه پهنی

که همه چهره اش در کلاه سیاهی پنهان شده بود ، دستش را روی زانویش زد و

گفت :

- بر شیطان لعنت ، من مقصودشونو میدونم . یه مشت آدم‌گشنه اونجا جمع میشن . با ساعتی بیست و پنج سنت آدم نمی‌تونه خونوادشو سیر کنه ولی آدم گهنه ، هرچی باشد قبول میکنه . دارن پدرمونو درمیارن . کارو بمناقصه میدارن . چیزی نمونده که برا کارگرفتن ، ازمو پول بگیرن .  
پدرگفت :

- باید قبول کنیم ، ما هیچکدوممون کار نداریم . خدا میدونه من میخواسم برم ، ولی وقتی این یاروهارو دیدم ، از رفتارشون بیزار شدم .  
مرد کلاه‌سیاه گفت :

- آدم وقتی فکرشو میکنه دیوونه میشه . من برا یکی کار می‌کردم ، این یارو حتی نمیتونس محصولشو جمع کنه . میخواد محصولشو میچیدن و این خیلی براش گرون تموم میشد ، وقتی محصولش چیده میشد تازه نمیدونس چکار کنه .  
پدر سخنش را برید ،  
- بعقیده من ...

دایره شنوندگان بلب‌هایش چشم دوخته بود .

- بالاخره من فکر کردم .. گیرم هر نفری فقط یه جریب زمین واسه خودش داشته باشه . خب زن من میتونه سبزی کاری‌کنه و یا دو تا خوک و چند تا مرغ و خروس نکه داره . و ما مردها میتونیم کارکنیم و بعدبخونه‌مون برگردیم . شایدبتونیم بچه‌ها رو مدرسه بنذاریم . من مثل مدرسه‌های اینجا هیچ جا ندیدم .  
مردی که کلاه سیاه بسر داشت گفت ،  
- توی این مدرسه‌ها بچه‌های ما خوش نمیکندره .  
-- چرا ؟ منکه هیچ بدی نمی‌بینم .

- خب ، بچه‌ای که کیف‌نداره ، لباسش پاره‌پاره‌س ، و کفش‌نداره و کنارش بچه‌هایی بنشینن که کفش‌دارن ، شلوارهای قشنگ‌دارن ، سر بسرش میدارن و مسخره‌ش میکنن . پس من رفته مدرسه . هر روز دعوا میکرد ، از همه هم‌گردن کلفت‌تر بود ، خیلی شرور بود . مجبور بود دعوا و کتک کاری کنه . وقتی میوه‌د خونه لباسش پاره‌پاره و دك و پوزش خونی بود و تازه یه دفه هم مادرش کتکش میزد . ولی من وضعیت رو درس کردم ، دلیل نداره که همه این بچه بیچاره رو کتک بزنین . بر شیطان لعنت !  
- من نمیدونم ، راسی نمیدونم .

پدر پرسید :

- خب ، پس من چه خاکی بسر کنم ؟ مادیکه پول نداریم . یکی از پسرهای

من برآچند روزی کارگیر آورده ، ولی این چیزی نیست که همه خانواده روسپرکنه من  
میرم اونجاکه بیست و پنج سنتو بگیرم . دیگه چاره‌ای ندارم .

مردی که کلاه سیاه داشت سرش را بالا آورد ، و در روشنائی چانه خارخاری  
وگردن گره‌گرهش ، که موهای ریش مثل پوست خنزیر بر آن گسترده شد ، بود . بچشم  
خورد . با آهنگ تلخی گفت :

— راس میکن . پس برین . من ساعتی بیست و پنج سنت میکنم شما با ساعتی  
بیست سنت جای منو میکنین . بعد من ، باشکم خالی میام و با پونزده سنت دوباره  
جای خودمو میکنم . برین . همینکارو بکنین .  
پدرگفت :

عجب ، پس میخواین چه غلطی بکنم ، منکه نمیتونم از گشنگی بمیرم تا  
شما بازهم بیست و پنج سنتو بگیرین .  
مرد کلاه سیاه سرش را از نو پائین آورد و چانه‌اش در سایه فرورفت . و  
گفت :

— نه میدونم . راسی که نمیدونم . خیلی سخته که آدم روزی دوازده ساعت کار  
کنه و بازم شکمش سیر نشه ، و تازه ، یه ریز هی نقشه بکشه . بچه من گشنهس .  
خدایا ، منکه نمی‌تونم همیش فکر و خیال بکنم . آدم دیوونه میشه .  
مردان با چهره‌های درهم ، خاموش و آرام ، سلانه سلانه براه افتادند .  
دم در ورودی ، توم واردین را بازرسی میکرد . نور افکن چهره مدعوین  
را روشن میساخت .

ویلی ایتن گفت :

— چشماتو واکن . من ژول ویتلا (۱) رو میفرستم بکمکت . از یه طرف بسرخ .  
پوست‌ها میرسه ، نیمه شروکی (۲) و شجاعه . چشماتونو واکنین و یاروهارو نشون کنین .  
توم گفت :

— باشه .

کشاورزان با خانواده های خود فرا میرسیدند . دختران گیس‌هائی بلند  
داشتند و پسران خود را برای رقص آراسته بودند . ژول پیش آمد و کنار توم ایستاد ،  
و گفت :

— من اومدم .

۱- Jules Vitela

۲- Sherokee گروهی از سرخ پوستان آمریکا .

توم ، بینی عقابی ، گونه‌های برآمده و چانه قهوه‌ای او را نگاه کرد .  
- بنظرم پدر و مادرت سرخ پوستن .  
زول گفت ،

- نه من دورگه‌ام . کاش یه سرخ پوست تموم عیار بودم . اقلا برا خودم زمین داشتم ، خیلی‌ها دارن .  
توم گفت ؛  
- اینارو ببینین .

مدعوین ، اجاره داران کوچک با خانواده هاشان ، مهاجرینی که از اردوگاه‌های مجاور آمده بودند ، جلو دراز دحام میکردند . بچه‌ها می‌کوشیدند دستشان را آزاد کنند ، پدرها و مادرها آنان را با آرامی می‌کشیدند .  
زول گفت ،

- این رقصها خیلی عجیبه . رفقای ما چیزی ندارن ، ولی همینکه میتونن دوست و آشناشونو برقص دعوت کنن . همین ارج و قربشونو بالا میبره و منوروشون میکنه . دیگران هم واسه همین رقصها ، بهشون احترام میزارن . اونجائی که من کار میکردم ، یه جوونی بود که یه تیکه زمین داشت ، یه دفعه اومده بود اینجا برقصه . من دعوتش کرده بودم اومده بود و گفته بود ، این تنها رقص خوبی بود که در این ناحیه ترتیب دادن ، تنها رقصی که آدم میتونه دخترها و زنشو با خودش بیاره . اوه ! نگاه کن !

سه مرد جوان - سه کارگر جوان با نیمتنه آبی رنگ ، از نرده می‌گذشتند پهلوی بیپهلوی راه میرفتند ، نکهبان در ورودی از آنها چیزی پرسید ؛ جواب دادند و بدرون رفتند .

زول گفت ،

- خوب نشونشون کن .  
نزد نکهبان رفت و پرسید ؛  
این سه تارو کی دعوت کرده ؟  
- یکی باسم جاکسون بخش چهار .  
زول برگشت و بتوم گفت ،  
- بنظرم خودشون باشن .  
- از کجا میدونی ؟

- نمیدونم چی بگم . اینطور خیال میکنم ، مثل اینکه از خودشون خاطر جمع نیسن . دنبالشون برو و به ویلی بگو که مواظبشون باشه و موضوع رو از جاکسون

بخش چار پیرسه . باید جاکسون اینهارو ببینه و بگه قضیه از چه قراره . من اینجا میمونم .

توم بدنبال سه مرد جوان براه افتاد . بسوی صحنه رقص پیشرفتند و آهسته و آرام در صف اول جمعیت قرار گرفتند ، توم ، ویلی را نزدیک ارکستر دید و باو اشاره کرد . ویلی آهسته پرسید :

- چی میگی ؟

- سه تارو .. اونجا .. می بینی ؟

آره .

- میگن یکی باسم جاکسون از بخش چار دعوتشون کرده .

ویلی گردنش را دراز کرد ، هوستن را یافت و او را صدا زد . هوستن نزد

آنها آمد .

ویلی گفت :

- این سه تا جوونک ، باید جاکسون بخش چار رو پیدا کنیم ببینیم اینهارو

دعوت کرده یا نه .

هوستن نیم دوری زد و دور شد ، و چند لحظه بعد ، همراه با جوانکی کائزاسی ،

لاغر و درشت استخوان ، بازگشت .

هوستن گفت : - این جاکسون .

- بگین ببینم جاکسون ، این سه تا جوونکو می بینن .

- آره .

- اینارو شما دعوت کردین ؟

- نه .

- تا حالا ، هیچ ، اینارو دیدین ؟

جاکسون با دقت آنها را نگاه کرد .

- بله میشناسم ، من پیش گرگوریو (۱) با اینها کار میکردم .

- پس ، اسمتونو بلدن ؟

- معلومه ، ما باهم کار میکردیم .

هوستن گفت :

- خیلی خب . فقط بهشون نزدیک نشین . اگه رفتارشون مثل بچه آدم باشه ،

بیرونشون نمیکنیم . ممنون ، آقای جاکسون .

وبه تو گفت ،

- آفرین! بنظرم خودشون باشن.

تو گفت ،

- ژول اینهارو نشون کرد.

ویلی گفت ،

- امان از این ژول لعنتی! هیچ تعجبی نداره، باخون سرخ‌پوشش بو میکشه.

خب، پس من میرم اینارو برقفا نشون بدم.

پسر پانزده ساله‌ای دوان دوان از میان جمعیت گذشت و نفس زنان جلوی هوستن ایستاد و گفت،

- آقای هوستن، من اون کاری رو که گفتین کردم، یماشین اونجا زیردرخت

اوکالیپتوس وایساده و شیش نفر توش نشسن، یه ماشین دیگه توجاده وایساده و چهار

نفر توشن، من ازشون کبریت خواسم. دیدم همه‌شون هفت‌تیر دارن .

چشمهای هوستن حالتی سخت و وحشیانه گرفت وگفت،

- ویلی، مطمئنی که همه‌کارها مرتب و روبراهه؟

ویلی با شادمانی لبخند زد ،

- آقای هوستن، خیالتون راحت باشه جنجال و مرافه راه نمیفته.

خب، پس خیلی تند نرین . دقت کنین . و اگر بشه ، بی اینکه چیزی

پیش بیاد ، بهتره با ادب ، دو بدو و محرمانه دوکلمه باهاشون حرف بزنین . من تو چادر هم.

ویلی گفت ،

- من میرم ببینم چکار همیشه کرد.

رقص هنوز بدرستی آغاز نشده بود . ویلی روی صحنه رقص رفت و فریاد

زد ،

- برا رقص آماده بشین .

موزیک خاموش شد. پسران و دختران از هر جانب هجوم آوردند و در هم

آمیختند. و آنگاه در روی صحنه بشکل هشت مربع درآمدند و بیحوصله تکان

میخوردند، دختران دستها را بالا می‌آوردند و انگشتها را تکان میدادند ، و پسران

که خودداری نمیتوانستند، باپاهاشان ضرب می‌گرفتند . گرداگرد صحنه پیرها ایستاده

بودند، باآرامش لبخند میزدند، جلوی بچه‌ها را می‌گرفتند که برقصگاه پانکدارند

و از دور عیسی پرستان، براین فساد و تباهی با دشمنی پرنفرتی مینگریستند.

مادر و رزاف‌شارن روی نیمکتی نشسته بودند و تماشا میکردند. و هر بار که پسری



برزافشارن پیشنهاد رقص میکرد، مادرمی گفت:

- نه، حالتش خوب نیست و رزافشارن سرخ میشود و چشمانش برق میزد مدیر میان صحنه رقص آمد و دستها رو بالا برد .  
- حاضر؟ موزیک بنوازد!

ارکستر آهنگ رقص دوجفتی را نواخت، رقص مرغی .  
موزیک با شدت و روشنی بالا میگرفت - ناله ویولن، نوتهای تو دماغی و دقیق سازدهنی، نواهای گرم گیتار که آهنگها را از هم جدا میکرد، آهنگی خیال انگیز .

- مدیر فیکورها را اعلام میکرد، مربعها بجنبش درآمد .  
- جلو، عقب، دورهم، خانمها رو تاب بدین .  
مدیر با هیجان پامیکوفت، تلاش میکرد، پی در پی صحنه رقص را می پیمود، فیکورها را بیان میکرد و با دست و پا طرح مینمود .

- خانمها رو تاب بدین، خب، دهنها رو بهم بدین و به پیش !  
موزیک بالا میرفت یا پائین میآمد و کفشهای چابک بر کف صحنه رقص که مثل پوست طبل بود، طنین میانداخت . مدیر با صدای پرطنین و یکنواختی فریاد میزد :

- یه دور بر راست . یه دور بچپ ! از هم جدا ، یالا - از هم جدا ، پشت پشت !

در این هنگام بود که آرایش سردخترای جواننظم زیبای خود را رفته رفته از دست میداد. در این هنگام بود که عرق بر پیشانی پسران مثل مروارید مینلطید، در آنجا بود که اشخاص ماهر هنرهای خود را مینمودند . و پیران گرداگرد صحنه نشسته، باهنگ گوش میدادند، آهسته کف میزدند، با پا ضرب میگرفتند، هنگامی که نگاهشان بهم میافتاد محجوبانه بهم لبخند میزدند و تأییدکنان سر را تکان میدادند .

مادر دم گوش رزافشارن گفت :

- شاید باور نکنی، ولی پدرت، در جوانی، از بهترین رقاصهائی بود که من در عمرم دیدم . لبخند زد : این رقص منو بیاد گذشتهها میندازه .  
وروزههای گذشته بر چهره های حاضرین لبخند مینشانند .

- بیست سال پیش من در مسگوکی (۱) کوری درو میشناختم که ویولن میزد .

اونجا ، در داکوتا سوئدی ها هسن ... میدونین بعضی وقتها چکار میکنن ؟  
فلفل رو صحنه میپاشن . فلفل از زیردامنهاشون بالا میره . وفرز وزرنکشون میکنه  
... مثل مادیون‌های حشری ، هی می‌جنبن . این سوئدی‌ها بعضی وقتها اینکارها رو  
میکنن .

عیسی پرستان جلوچادرهاشان از بچه‌های خود که اندیشه‌های پر اندوه و نا -  
پیدا داشتند مواظبت میکردند . میگفتند ،

- ببینن گناه همه جارو گرفته . اینها سوار اسب آتشی میشن ویکراست‌میرن  
بجهنم ، وبا سیخ داغشون میکنن . چه سر شکست بزرگی که مؤمنین مجبورن اینها  
رو ببین .

وبچه‌هاشان ، مشوش پرهیجان خاموش میماندند .  
مدیر اعلام کرد :

- یه دور دیه وبعد یکه دورکوچیک ، سعی کنین این یکی خیلی خوب بشه ،  
الان رقص تموم میشه .

دخترها گرمشان بود . بادهان باز وچهره‌جدی وباشکوه میرقصیدند . وپسران  
با تکانی موهای بلندشان را بالا میانداختند ، میخرامیدند ، روی نوک‌پا راه میرفتند و  
پاشنه هاشانرا بهم میزدند . چهارگوشها پیش میرفت ، باز میگشت ، درهرحرکت بهم  
میخوردند ودرهم می‌پیچیدند . موزیک بیداد میکرد .

وناگهان همه ایستادند . رقاصان نفس نفس زنان بیحرکت ماندند ، آنگاه همه  
کودکان دست یکدیگر را رها کردند ، صحنه رقص را فرا گرفتند ، پی هم دویدند ،  
پورتمه رفتند ، سرخوردند ، کلاههای هم را دزدیدند وموهای هم را کشیدند . رقاصان  
نشستند وبا دست خود را باد زدند . نوازندگان ایستادند ، اعضاء خسته وکریختشانرا  
کشیدند واز نوشتند . ونوازندگان گیتار باآهستگی تارهای آلات موسیقی خود رابا  
پنجه‌ها میلرزاندند .

صدای ویلی از نو طنین افکند ،

- هم‌رقص‌ها رو عوض کنین! برا یه رقص دیگه آماده شین !

رقاصان ازنوایستادند وجوانان تازه‌ای درجستجوی هم‌رقص قدم پیش‌گذاشتند  
توم‌نزدیک سه مرد جوان ایستاده بود . دید که سه جوان راهی ازمیان صحنه جستنند  
وبسوی چهارگوشه‌ایکه در حال تشکیل بود رفتند . با دست اشاره‌ای به ویلی کرد و  
ویلی چیزی به ویولونیست گفت . ویولونیست آرشه را روی تارها بناله درآورد .  
بیست جوان راهی جستنند وبسوی مرکز صحنه رقص رفتند . اینک سه جوان به‌چهار  
گوش رسیده بودند . ویکی از آنها گفت ،

- من این یکی رو ور میدارم .
- جوانکی موبور چشمهای براقش را بالا آورد ،
- ولی این همرقص منه !
- خفه شو ، مادر قحبه ...
- در آن دور ، در تیرگیها ، صدای سوت ظنین انداخت . ولی اینك دیواری
- سه مرد جوان را در میان گرفته بود . هر يك از آنها می‌دید که مشت‌های نیرومندی
- بر وی مسلط گشته است . و دیوار جاندار باآهستگی از رقصگاه خارج شد .
- ویلی فریاد زد ،
- بنوازید !
- موزیک بصدا آمد ، مدیر با صدای بلندش ، حرکات و اشکال را اعلام‌داشت
- و یاها برکف صحنه کوبیده شد .
- اتومبیل روبازی جلو نرده ایستاد . راننده فریاد زد ،
- واکنین ، انگار اینجا جارو جنجالی راه افتاده ، دعوا شده ؛
- نگهبان از جای خود تکان نخورد .
- اینجا هیچ دعوا نشده ، بموسیقی گوش بدین ، شما کی هین !
- پلیس .
- پروانه بازرسی دارین ؟
- وقتی جائی دعوا میشه ، ما پروانه احتیاج نداریم .
- نگهبان در ورودی گفت ،
- خب ، ولی اینجا هیچ دعوائی نشده .
- کسانی که در اتومبیل نشسته بودند گوش دادند ، ولی جز صدای موسیقی و
- مدیر چیزی نشنیدند . آنگاه اتومبیل آهسته پیش رفت و کمی دورتر دريك بیراهه
- ایستاد .
- سه مرد جوان ، در میان گروه متحرك نمی‌توانستند بجنبند یا صدائی بر
- آورند دستی دهانشان را گرفته بود و دست دیگر مجهایشان را می‌فشرد . هنگامی
- که بتاریکی رسیدند ؛ گروه مردان میدان داد . توم گفت ،
- دیگه بهتر از این نمیشه .
- مجهای اسیر خود را از پشت گرفته بود .
- ویلی دوان دوان از صحنه رقص بیرون آمد و آنها را باز یافت و گفت ،
- آخری ! حالا دیگه شش نفر بسه . هوستن میخواد این علقه مضنه هارو

هوستن بتنهائی از تیرگی بیرون آمد .

- همین‌ها هسن ؟

ژول گفت :

- آره خودشون . مثل یه دسه گل اومدن اونجا و میخواسن دعوا راه‌بندازن ،

ولی فرصت نکردن دسشونو بالا بیارن .

- ببینم ، درچه حالن .

با يك حرکت دست ، زندانیان جلوی او ردیف شدند . سرشان را پائین انداخته

بودند . هوستن با چراغ جیبی بنوبت يك يك چهره‌های در هم کشیده را روشن کرد

و پرسید :

- چکار میخواسین بکنین ؟

جوابی نشنید .

- آخه کی بشما دستور داده بود که اینکارو بکنین ؟

- ما که کاری نکردیم ، اه فقط می‌خواسیم برقصیم .

ژول گفت :

- دروغ میگه ، مگه بچه گول میزنین .

توم دخالت کرد :

- آقای هوستن ، وقتی که این باباها صداشون دراومد ، درس همونوقت صدایه

سوت شنیده شد .

- آره ، میدونم . پلیسها اومدن جلو نرده .

سرش را گرداند .

- ما شمارو اذیت نمی‌کنیم . ولی راسشو بگین ، کی شمارو مأمور کرده بود

که شب نشینی مارو بهم بزنین ؟

منتظر جواب بود .

هوستن با صدائی غمزده دوباره گفت :

، شاهم از ما هسین ، از بچه خودمون هسین . چطور شد که شما اومدین

اینجا . ما همه چیزو میدونیم .

- چکار میشه کرد ، از گشنگی که نمیشه مرد .

- کی شمارو فرستاده ؟ کی بشما پول داد که بیاین اینجا ؟

- چیزی بما ندادن .

- و دیگه هم چیزی بهتون نمیدن . دعوا نشده ، پولهم نمیدن ، همینطوری ،

نه ؟ یکی از اسیران صدایش را بلند کرد :

- هر کار میخواین بکنین . ما حرفی نداریم .  
 هوستن يك لحظه سرش را پائین انداخت ، سپس با صدای نیمه آرامی  
 گفت :

- خبه ، چیزی نگین . ولی خوب گوش بدین با اینکاری که شما میکنین  
 به کسان خودتون از پشت خنجر میزنن . ما میخوایم آسوده زندگی کنیم ، و با  
 حفظ نظم یه شب تفریح کنیم . خرابکاری نکنین . یه خورده فکر کنین . شما  
 بنخودتون بد میکنین ، خب ، بچه‌ها از عقب اردوگاه از روی پرچین ردشون کنین .  
 اذیتشون نکنین . اینها خودشون نمیدونن که دارن چکار میکنن .  
 گروه آهسته بحرکت آمد و بانتهای دیگر اردوگاه رسید .  
 هوستن باچشم آنها را دنبال کرد .  
 زول گفت :

- یه اردنگ کوچیک بزنیم درکونش ؟

ویلی فریاد زد :

- نه ، ابدأ ! من قول دادم که کتکشون نزنن .

زول التماس کرد :

اوه ! چیزی نیس ، با تک پا میزنیم . فقط براینکه از پرچین ردشون کنیم .  
 ویلی از نوگفت :

- هیچ لازم نیس . وگفت :

- گوش کنین ، ایندفعه سالم در رفتین ولی بدیکرون بگین اگه دیکه بخوان  
 از این غلطها بکنن . کتکی میخورن که تا عمر دارن یادشون نره استخونها شونو  
 خورد میکنیم . برقاتون بگین هوستن میگفت شما از بچه های خودمون حسین .  
 ممکنه . ولی من از همین سختیم میشه .

بیرچین میرسیدند . دونکهبان که در آنجا کشیک میدادند برخاستند و پیش  
 آمدند .

ویلی گفت :

- اینها باید برن خونشون بخوابن . سه مرد از مانع گذشتند و در تیرگی گم  
 شدند .

گروه مردان با شتاب بسوی رقصگاه بازگشت . وارکستر با آهنگ « دان -  
 توکرپیر (۱) » مینالیدند و نواهای دلپذیر مینواخت .

نزدیک دفتر ، مردان چمباتمه زده ، همچنان گفت‌گومیکردند ، و نواهای تند ارکستر تا آنجا هم میرسید .  
پدرگفت ،

- چیزهای تازه داره پیش میاد . درس نمیدونم چیه . شاید اونوقت مادیکه نباشیم و نبینیم . ولی اوضاع داره عوض میشه . یه جور ناراحتی و دلواپسی تو هوا موج میزنه . مردم آنقدر مضطرب و دلواپسن که دیکه نمیدونن کجاهسن .  
مردی که کلاه سیاه بسرداشت سرش از نو بالا آورد و نور ، خارهای ریشش را نمایان ساخت . چند سنگریزه کوچک از زمین برداشت و مثل تیله آنها را بادست پرتاب کرد ،

- من نمیدونم ، ولی همونطور که میگن داره وضع عوض میشه . یکی حادثه‌ای رو که در آکرن (۱) و اوهیو (۳) پیش اومده بود برام تعریف کرد شرکتهای کاتوچو مردم از کوهستانها و دهات آورده بودن که مزره کمتر بدن . انوقت ، اینمردم کوهی و دهاتی رفتن تو یه اتحادیه اسم نوشتن . حالا شما حرف از دعوا و مرافقه میزنین! همه این دوکوندارها ، همه این قزاقها ، همه این هوجیها ، داد و بیداد راه میاندازن و میگن « وای سرخها» اینها در آکره چشم دیدن اتحادیه رو نداشتن ، و رفتن بهمشر بزنی . کشیوها شروع بموعظه کردن ، روزنامه هاجر چه میتونسن چار و حنجال راه انداختن و شرکتهای بیل وکلنگ تقسیم میکردن و نارنجک میخریدن . انگار که این کوه نشینها و دهاتی های بیچاره راسی راسی دیون .

گفته‌اش را برید و بازهم چند سنگریزه برای پرتاب برداشت .

- این قضایا مال مارس گذشتهس ، و یه روز یکشنبه ، پنجهازار نفر از این کوه نشینها ، بیرون دروازه شهر یه مسابقه تیراندازی ترتیب میدن . پنجهازار نفر بودن . فقط با تفنگهاشون در شهر رژه رفتن . همینکه مسابقه تیراندازیشون تموم شد ، از وسط شهر برگشتن . غیر از اینهم کاری نکردن . باور کنین بعدش هم هیچ اتفاقی نیفتاد . همه این کمیته‌های شهر نشینها و نمیدونم چی وچی و کلنگ ها رو بر گردوندن ، دکوندارها بدکونهاشون برگشتن . نه کسی کتک خورد ، نه کسی کشته شد ، نه تن کسی رو قیراندود کردن و پرچسبوندن . (۳)  
مدتی همه خاموش ماندند و بعد کلاه سیاه گفت ،

Ohio - ۲ Akron - ۱

۳ - مراسم لینچ‌کردن سیاهان؛ قیراندود و پرچسباندن و آتش‌زدن .

- اینجا دارن وحشیکری میکنن . یه روز این اردوگاهو آتش زدن و یه روز باچماق کتک زدن . من میگویم ... ما همه مون تفنگ داریم ، من میگویم شاید بدنباشه که روزهای یکشنبه یه مسابقه تیراندازی ترتیب بدیم . مردان چشمها را بسوی او گرداندند ، سپس پائین آوردند . ناراحت بودند و سلانه سلانه راه میپیمودند . کف کفشهاشان خاک را میلیسید .

## فصل بیست و چهارم

بهار کالیفرنی شکفت آور است . دره ها ، دریاها بیست خوشبواز درختان گلدار و آبهای سفید و گلی . و بزودی نخستین پیچکها روی تاکها پدیدار میشوند و بتنه های پیر و خمیده تاکها چنگ می اندازند . تپه های پر حاصل ، سبز رنگ و چون پستان ، گرد و مخملی است . و روی زمینهای هموار که مخصوص کشت سبزیهاست ، کاهوهای رنگ پریده ، گل کلمهای کوچک ، تا کرانه صف کشیده است و نهالهای کنگر با رنگ سبز و خاکستری گنگ ، زمینرا پوشانده است .

و ناگهان برگها بر شاخه ها نمایان میشود ؛ گلبرگها از درخت ها میافتد و زمینرا با فرشی گلی و سفید می پوشاند . دل شکوفه باد میکند ، شکل و رنگ میگیرد . آلبالوها ، سیبها ، هلوها ، گلابی ها ، و انجیرهایی که گلهایشان در پوسته میوه نهانست . سراسر کالیفرنی از شکوه سحر آمیزی میدرخشد ، میوه ها سنگین میشوند ، شاخه ها سنگین میشوند ، شاخه ها کم کم زیر بار خم میشوند و باید با تیرک آنها را نگهداشت . همه این غنا و حاصلخیزی مرهون مردان دانش است ، مردان صلاحیت داری که درباره تخمه ها و گیاهان تجاربی می اندوزند ، بی در پی روشهای کشت و حمایت درختان را بهبود می بخشند تا ریشه ها برای مقاومت در برابر میلیونها دشمن که زیر زمین وول میزنند ، موش کورها ، حشرات زنگ زدگی ، کیک زدگی ، مسلح گردند . این مردان بی درنگ برای بهتر کردن بذرها و ریشه ها کار میکنند . شیمی دانها ، بنوبه خود ، برای راندن حشرات درختانرا می شویند ، تاکها را کود میدهند ، نهالهای بیمار را جدا میکنند ، با پوسیدگی و زنگ مو می جنگند . . . و اطباء پزشکی احتیاطی که در مرزها برای جلوگیری از ورود گیاهان فاسد ، هجوم مگسها ، سوسکهای ژاپنی ، مستقر گشته اند و گیاهان بیمار را قرنطینه میکنند ریشه ها را دستکاری مینمایند ، آنها را برای پیشگیری از سرایت میسوزانند . . . اینها دانشمندانند و کسانی که نهالها و تاکها را پیوند میزنند ؛ اینها از همه ماهرترند ، زیرا کارشان چون کار جراحان دقیق و ظریف است . و برای شکافتن پوسته ، جادادن پیوند ، نوار پیچ کردن زخم و حفظ آن از برخورد هوا ، باید دست و دل جراح داشت ، مردان بزرگی هستند در تمام طول ردیفهای درختان ، علف چین ها و داس ها علفهای نورسته را از ریشه میکنند . زمین را بر میگردانند ، تا حاصلخیز شود و آب باران نزدیک سطح زمین



بماند، برای آبیاری شیارهای کوچکی میکنند و ریشه علف های موذی را که آب ویژه درختان را می آشامد از میان میبرند.

در این ضمن، میوه ها درشت میشود و گل ها با خوشه های بزرگ روی ساقه ها میشکند، و بر اثر گرمای روز افزون، برگها رنگ سبز تیره میگیرد. گوجه ها مثل تخم گنجشک بزرگ میشوند، و شاخه های سنگین بروی پایه هایشان خم میشوند. گلابی های کوچک و سخت شکل میگیرند و هلوها رفته رفته کمرکدار و منخملی میشوند. گلبرگهای گل های تانک میریزد و مرواریدهای سخت و کوچک بگلوله های سبز رنگی تبدیل میگردد و گلوله ها سنگین میشود.

کارگران مزارع و مالکین باغچه های کوچک مواظبت و حساب می کنند. سال خوبی خواهد بود.

و مردان مغرورند، زیرا اگر محصول فراوان است، این بشکرانه دانش آنهاست...

دانش آنها جهان را دگرگون کرده است گندم کوتاه و لاغر، سنگین و بارور شده است.

سیب های کوچک و تلخ، درشت و شیرین شده اند، و تاکهای پیر که در میان درختان رشد می یافت و انگورهای ریز آن فقط پرندگان را سیر میکرد، هزار جور انگور بوجود آورده است، سرخ، سیاه، سبز، گلی، کم رنگ، ارغوانی، زرد، هر یک مزه مخصوصی دارد. مردانی که در کشتزارهای نمونه کار میکنند از میوه ها انواع تازه ای بوجود آورده اند.

نکتارین، (۱) چهل نوع گوجه گوناگون، گردوی پوست کاغذی و بی رنگ کارهاشانرا دنبال میکنند، پیوند می زنند، روش های کشت را تغییر میدهند، و بیشترین بهره را از زمین بر میدارند.

بیش از همه گیلاس ها میرسد. کیلوئی صد سنت و نیم. اما، با این مزده که همیشه چیدشون.

گیلاسهای سیاه و گیلاسهای سرخ، گوشتالو، پر شیره و شیرین. پرندگان نیمی از گیلاس را می خورند و زنبورها در سوراخی که پرندگان بجا نهاده اند وزوز می کنند.

و هسته هایی که هنوز بر آنها پاره های سیاه رنگی آویخته، بر زمین میافتند و خشک میشوند.

سپس نوبت شیرین شدن و مزه یافتن گوجه‌ها میرسد.

خدایا، همیشه چیدشون، خشک کرد و گوگرد داد

پول نپس که مزد بدم، هر چند مزدها کم باشه.

آنگاه گوجه‌های سرخ زمین را فرش میکنند. در آغاز پوست‌اندکی چروکیده می‌شود؛ انبوه مگس‌ها بمیوه‌های لهیده هجوم می‌آورد و بوی ترش و شیرین پوسیدگی هوا را پرمی‌کند گوشت میوه سیاه می‌شود. این همه محصول می‌خشکد. گلابی‌ها زرد می‌شود، گوشتشان نرم و لهیده می‌شود.

تنی پنج دلار، برای چهل جعبه بیست و پنج کیلوئی، درخت‌های هرس شده، تربیت‌شده، باغچه‌های آراسته - چیدن میوه، بار بندی کردن آن، بار کردن کامیونها، فرستادن بکارخانه - چهل جعبه پنج دلار ما نمی‌کنیم.

گیلاسه‌های زرد و درشت جدا می‌شود، بزمن می‌افتد و له می‌شود زنبورها گوشت نرم آنها را گود می‌کنند و هوا بوی تخمیر و گندیدگی می‌دهد.  
و بالاخره انگورها

ما نمی‌تونیم شراب خوب بسازیم، مردم پول خریدنشو ندارند.

آنگاه خوشه‌ها را، از خوب و بد، انگور کرم خورده و ترشیده‌را می‌چینند؛ همه‌اینها برای ماشین شیره‌کشی خوب است. از ساقه‌ها و گندیدگی و ناپاکی‌شیره می‌کشند.

بشکه‌ها پر از زنگ‌مو و جوهر مورچه است.

یه خورده گوگرد و جوهر مازوتوش بریز.

ولی بوی تخمیر، بوی نیروبخش شراب نیست. بوی گندیدگی و دوا می‌دهد.

اوه! خب، هر چی باشه الکل که داره، میشه باهش مست کرد.

اجاره‌داران کوچک میدیدند که قرضه‌ایشان زیاد می‌شود، و بدنبال قرض‌ها، شبخ و ورشکستی می‌آمد از درختان مواظبت می‌کردند، ولی محصول را نمی‌فروختند؛ هرس می‌کردند، شاخه‌های اضافی را می‌بریدند، پیوند می‌زدند و نمی‌توانستند برای چیدن میوه‌ها مزدور بگیرند. دانشمندان وظیفه خود را بپایان رسانده بودند، کوشیده بودند تا از درختان بیشترین بهره برداشته شود، و میوه‌ها روی زمین می‌گندیدند، و شیره گندیده‌ای که در بشکه‌ها بود هوا را بد می‌کرد.

شراب‌رو بنوشین هیچ مزه انگور نداره، جوهر مازو و گوگرد و الکل.

سال آینده، شرکت، این باغچه کوچک را خواهد بلعید، زیرا اجاره‌دار که در زیر قرض‌ها کمر خم کرده، مجبور است آنرا رها کند.

این تالستان مال بانک خواهد شد. فقط مالکین بزرگ می‌توانند بزنگیشان

ادامه دهند ، زیرا در این حال مالک کارخانه‌های کنسرو سازی هم هستند .

چهارگلابی پوست کنده ، نصف شده ، پخته و در قوطی انباشته ، همیشه پانزده سنت میارزد . وگلابی‌های کنسرو شده هرگز فاسد نمی‌شوند . سالها محفوظ میمانند . گندیدگی سراسر کالیفرنیا را در بر میگیرد ، و بوی ترش و شیرین برای کشور بدبختی بزرگی است . مردانی که میتوانند پیوندها را بعمل آورند ، محصولات را بهتر کنند ، نمیتوانند وسیله‌ای بیابند تا گرسنگان را سیر کنند . مردانی که میوه‌های تازه‌ای ببار آورده‌اند ، نمیتوانند دستگاهی بسازند تا میوه‌ها بمصرف خوردن برسند . و این ناکامی چون قاجعه‌ای روی کشور بال میگردد . ریشه‌های تاکها ، درختها باید نابود شود تا نرخها ثابت بماند ، این غم انگیزتر و بدتر از همه است . توده‌های پرتقال همه جا ریخته است . مردم از راههای دور می‌آیند ، ولی اینکار ممکن نیست . چرا پرتقال را دوجینی بیست سنت بخرند ، در حالیکه کافی است اتومبیل خود را سوار شوند و بروند و پرتقال‌های مفت را جمع کنند ؟ آنگاه مردانی که بلوله‌های آب پاش مجهزند ، بر توده‌های نارنج نفت میپاشند ، و این مردان از اقدام بچنین جنایتی خشمگینند و این خشم متوجه کسانی میشود که برای جمع کردن پرتقال‌ها آمده‌اند . یک میلیون گرسنه نیازمند میوه‌اند و بکوهستانهای طلائی نفت میپاشند . و هوا از بوی گندیدگی لبریز میشود .

قهوه را در کوره‌ها میسوزانند ، ذرت را برای گرم شدن میسوزانند ، ذرت آتش خوبی میدهد . سیب زمینی‌ها را در رودخانه میریزند ، و نگهبانانی کنار رودخانه میگذارند تا بدبخت‌ها نتوانند آنها را از آب بر بایند .

خوک‌ها را رگ میزنند و دفن میکنند ، و گندیدگی در زمین رخنه میکند . جنایت هولناک این کار بتصور در نمی‌آید .

درد و رنج این کار با اشک نموده نمیشود ، و رشکستگی پرهیاهوی این کار همه موفقیت‌های پیشین را زایل میکند . خاک حاصلخیز ، ردیف‌های بی پایان درختان با تنه‌های نیرومند ، و میوه‌های رسیده ، و کودک مبتلا به بیماری‌های جلدی باید بمیرند زیرا هر پرتقال باید سودی بیاورد .

و پلیس‌های قضائی پروانه‌های دفن راثبت میکنند ، مرگ در اثر بدی تغذیه - باین سبب که غذاها میکنند ، زیرا باید آنها را گنداند .

مردم باتورهای ماهیگیری می‌آیند تا سیب زمینی‌ها را از رودخانه شکار کنند ، و نگهبانان آنها را میرانند ، باتومبیل‌های کهنه و فرسوده خود باز میگردانند و میکوشند که چند پرتقال جمع کنند ، ولی بر آنها نفت پاشیده‌اند . آنگاه در آنجا میخکوب میشوند و سیب زمینی‌ها را می‌بینند که روی آب شناورند . بزوزه خوک‌هایی

که در آب‌کندی رگشانرا میزنند و با آهک زنده می‌پوشانند ، گوش میدهند، بکوه‌های  
پرتقال مینگرند که اندک اندک شکل خمیرگندیده میگیرند .  
و بهت زدگی در نگاهها خوانده میشود و درخشش خشم در چشمهای گرسنگان  
آغاز میشود .  
خوشه‌های خشم درون روح مردمان آماس میکند و میرسد و از خوشه چینی  
آینده خبر میدهد .

## فصل بیست و پنجم

شامگاهان روزی ، هنگامیکه ابرهای راه راه بر فراز صفحه خورشید معلق بودند و آتش مغرب بر کناره دراز آنها شعله میزد، افراد خانواده جاد، در اردوگاه ویدپاچ پس از شامگرد هم نشستند.

مادر دست بشتن ظرفها برد، گفت:

- باید به فکری کرد.

اینرا گفت و وین فیلد را با آنها نشان داد:

نگاه کنین، رنگ بروش نمونده.

اعضای خانواده با شرمساری سرشانرا پائین انداختند.

مادر گفت:

- نون برشته. به ماهه که همینه ، و فقط توم همیش هیچ روز برای همه کار کرده و شماها برا پیدا کردن کار صبح تا شوم سگک دو میزین بیخود و بیجهت. دیگه هیچی پول نداریم و شماجرأت نمیکنین خرفش رو هم بزنین. هر شب دلتونوخوش میکنین که شام بخورین و اینور و انور بگردین. شما نمیتونین تصمیم بگیرین و حرف بزنین. خب ، حالا دیگه باید اینکارو بکنین. رزاشارن همین روزها میزاد، الان بین چه رنگ و روئی داره. باید به تصمیمی بگیریم. پیش از اینکار هیچکس نباید از جاش بلند شه. مایه روز روغن دو روز آرد و ده تا سیب زمینی داریم. سر جاتون بشینین و به فکری بکنین.

چشمهانشان بزمین دوخته شده بود. پدر ناخنهای زمختش را با چاقوی جیبش پاک کرد.

عموجون از صندوقی که روی آن نشسته بود، خلالی جدا کرد. توم لبزیرینش را گزید و آنرا از لتهها دور کرد.

نفس را رها کرد و با صدای آهسته ای گفت:

- مادر ، همه بی کار رفتیم. وقتی بنزیمون ته ، پای پیامیکشیدده میرفتیم.

جلو هر پرچینی رفتیم، هر دری رو زدیم ، حتی وقتیکه میدونسیم چیزی نیس . و وقتی آدم دنبال چیزی میگرده که میدونه اصلا وجود نداره آخرش خسته و ناراحت میشه.

- مادر با آهنگ خشم آگینی گفت :
- شما حق ندارین دل‌سرد بشین. خودواده داره از هم‌میاشه، شما حق ندارین پدر ناخنهای پاک شده‌اش را بررسی کرد و گفت.
  - باید بریم. دلمون نمیخواد بریم. اینجا، جای خوبیه. مردم نجیبی داره.
  - میتروسم دوباره مارو بندازن تو یکی از هوورویل‌ها...
  - آره، اگه جبورمون کنن خیلی بده. مهم اینه که چیزی گیر بیاریم و بخوریم.
  - آل دخالت کرد.
  - هرجوری بود کامیونو پر بنزین کردم. نداشتیم هیشکی بهش دس بزنه.
  - توم لبخند زد:
  - آل با همه خل خایش، عقلکی داره.
  - مادر گفت:
  - حالا فکر کنین، من دیگه نمیخوام اینجا بمونم و به بینم همه ازگشنگی دارن میمیرن.
  - همه‌ش یه روز روغن داریم. فقط همین برامون موند، رزاشارن یا بماهه، غذا و دوا نمیخواد فکراتونو بکنین.
  - پدر آغاز کرد:
  - آب گرم این موالها...
  - توم گفت:
  - امروز یکنفر از اینجا رد شد، برا میوه چینی در ماریزویل (۱) مزدور میخواسن.
  - مادر پرسید:
  - خب، در ماریزویل چقدر کارگر میخوان؟
  - توم جواب داد:
  - من دیگه نمیدونم. گمون نمیکنم قضیه صاف و ساده باشه. یاروخیلی گرفته بود. نمی‌خواس بگه چقدر مزد میده. میگفت درس نمیدونم.
  - مادر تصمیم گرفت:
  - ما میریم ماریزویل. هرچی مزد بده واسه من توفیر نداره، ما میریم.
  - توم ایراد گرفت:
  - خیلی دوره. پول نداریم بنزین بخریم. باونجا نمیرسیم. مادر، تو میگی ما

فکر بکنیم . من به دقه هم بی فکر نبودم .

عمو جون گفت :

- یکی میگفت همین روزها ، اونطرفها ، در شمال ، طرفای تولاروقت پنبه.

چینی میرسه . اونجورکه اون میگفت راه دوری نیس .

- خب ، پس هرچه زودتر باید راه افتاد و رفت اونجا . آگه اینجوری باشه ،

خیلی خوبه . من دیگه نمیتونم اینجا بشینم و خون دل بخورم .

مادر سطلش را برداشت و رفت که از بخش بهداشتی آب گرم بیاورد .

توم گفت :

. مادر آروم نمیکیره . اینروزها خیلی از کوره در میره . مثل شیرمیجوشه

و سرمیره .

پدر با لحن تسلی بخش گفت :

- در هر صورت . وضعیتو روشن کرد . من هرشب بمغزم فشار می آوردم . حالا

دیگه اقلامیشه بی پرده حرف زد .

مادر با سطلی پر از آب جوشان بازگشت و پرسید :

- خب ؛ راهی پیدا کردین ؛

توم جواب داد :

داریم موضوعو واری میکنیم . چرا یگراست نریم بطرف شمال ، همون

جائی که پنبه هس ؛ ما همه جارو زیر پادر کردیم میدونیم که اینجا هیچی گیر نیاد .

حالا چطوره که بار و بنه رو ببندیم و بریم بشمال ؛ آگه حالا راه بیفتیم وقت

چیدن پنبه کاری گیر میاریم . من خیلی دوس دارم که تو پنبه ها راه برم ، آل ،

باک پره ؛

- تقریباً ... سه انگشت سرش خالیه ، تقریباً ...

- باهمین بنزین باید باونجا برسیم .

مادر بشقابی در سطل شست و پرسید :

- خب . بعد ؛

توم گفت :

- حرف تو سبز شد . بنظرم باید راه افتاد . هان ، هان ؛ پدر ؛

پدر گفت :

- خب دیگه ، چاره چیه .

مادر او را نگاه کرد و گفت :

- کی ؛

خب ... دیگه نباید معطل شد . شاید فردا صبح راه بیفتیم .  
 - باید فردا صبح راه افتاد . بهتون گفتم که چی برامون مونده .  
 - گوش کن مادر ، خیال نکن که من نمیخوام راه بیفتم . پونزده روزه که  
 من شکم سیر نشده ، حتی اون چیزی که شما میخورین من نخوردم .  
 مادر بشقاب را در سطل آب فرو برد و گفت ،  
 - فردا صبح میریم .

- پدر بینیش را بالا کشید و با لحن نیشداری گفت ،  
 انگار همه چیز دنیا عوض شده ، سابقاً ، مرد ها تصمیم می گرفتند . حالا  
 دیگه انگار زنها همه کارهن . خوب بود از چند وقت پیش من یه چماق برداشته بودم .  
 مادر بشقاب را که هنوز از آن آب میچکید برای خشک شدن روی صندوق  
 گذاشت .

سپس لبخند سبکی زد و گفت ،

- پدر . پس برو چماقتو بردار . وقتی چیزی برا خوردن و گوشه‌ای برا  
 زندگی کردن داشته باشیم ، اونوقت شاید تو بتونی چماقتو کار بزنی و جون سالمی  
 در ببری . ولی الان ، تو کار خودتو نمیکنی ، نه با مغزت نه بادستها . آگه اینکارو  
 میکردی ، اونوقت میتونسی امر و نهی کنی و می دیدی که زنها جلوت تعظیم میکنند  
 و رو پاهاش میفتن . ولی حالا اگر چماقی پیدا کنی هیچ غلطی نمیتونی بکنی . من  
 هم باچماقی که آماده دارم خدمت می‌رسم و قلمها تو خورد میکنم .

پدر بزحمت لبخندی زد و گفت ،

- این حرفها جلو بچه ها صورت خوشی نداره .

- پیش از اینکه بگی این حرفها براشون خوبه یا بد ، فکری بکن که شکمشون

سیر بشه .

پدر جا خورد ، برخاست و دور شد ، و عموجون او را دنبال کرد .

دستهای مادر ، در آب کار میکرد ، ولی رفتن مردها را نگاه کرد و باغروور

به توم گفت ،

- دلواپس نشو . پدراز میدون در نرفته . همونطور که می بینیش ، هنوز

میتونه سر حرف مفت بخوابونه تو گوش من .

توم خندید و گفت ،

- عمداً سر بر سرش گذاشتی ؟

- معلومه . میدونی مرد تاروزی که بیفته و بمیره تا وقتی که قلبش از کار بیفته ،

میتونه زحمت بکشه ، زجر بکشه و خون دل بخوره . ولی آگه مسخره‌ش کنن ، آگه



عصبانیش کنن ، اونوقت ازجا درمیره . دیدی پدرت هیچی نگفت ولی بین الان خیلی عصبانیه، پیش خودش میگه «هه! حالا که اینطوره می بینم چکار میکنم.» دلواپس نشو. حالا دیگه حالش جا اومده.

آل برخاست وگفت :

- من میرم یه گشتی بزnm .

توم اورا نصیحت کرد ؟

- خوبه سری بکامیون بزنی ونگاهی بهش بکنی .

- آمادهس .

- آگه نباشه ، مواظب خودت باش ، من مادرومیندازم بجونت .

- بهت گفتم آمادهس .

- آل سینه را پیش داد ودرطول صف چادرها دورشد .

توم آه کشید :

- مادر ، ازاین چیزها دارم خسه میشم . نمی تونی منوعصبانی کنی بلکه منم

عوض بشم ؟

- توم، توعاقلتر ازاینی هیچ لازم نیس من عصبانیت کنم . آگه من پشتیبانی

داشته باشم ، تو هسی . دیگررون . . . انگار ازمن دورن . دس کم تو از زیر کار

درنمیری .

همه وظایف بدوش او بارمیشد .

توم گفت :

- من ازاین وضع هیچ خوشم نمیاد . من دلم میخواد. بتونم مثل آل اینور و

اونور پرسه بزnm . ودلم میخواد مثل پدر ازکوره دربرم وعصبانی بشم، و مثل عمو-

جون مست کنم .

مادرسرش را تکان داد :

- تونمیتونی ، توم . من میدونم . از وقتیکه کوچولو بودی اینو میدونسم .

توواسه اینکار ساخته نشدی . بعضیها همیشه همونن که هسن و هرگزعوض نمیشن .

مثلاآل روببین، این پرسه، همیشه دنبال دخترها سگ دومیزنه. ولی توهرگزاینجور

نبودی، توم.

- توروخدا بیا و خیال کن منم همینطورم . من همیشه همینطورم .

- ابدأ، کارهائی که تو میکنی ازخودت بیشتره، وقتی توروحبس کردن من

اینوفهمیدم . توم ، توآدم حسابی هسی .

- خوبه مادر ... دیگه چرند نکو. اینها همهش خواب وخیاله .

- مادرکاردها و چنگال‌ها را روی توده بشقاب‌ها گذاشت .
- ممکنه . ممکنه اینها همه‌ش خواب و خیال باشه . رزاشارن ، اینهارو خشکشون کن و مرتب روهم بچین . زن جوان بزحمت ایستاد ، شکم کروی بزرگش پیشا پیش وی جا داشت ، با سنگینی بصندوق نزدیک شد و بشقاب تمیزی برداشت .  
توم گفت :
- همچی بوس تشوکش آورده که بزحمت میتونه چشمهاشو ببنده .  
مادر گفت :
- میتونی دیگه اذیتش نکنی ؟ رزاشارن دختر خیلی خوبیه . دیگه بس کن بروبا هرکی میخوای خدا حافظی کن .  
توم گفت :
- باشه . من میرم ببینم چقدر باید راه بریم .  
مادربزن جوان گفت :
- توم نمیخواس اذیت کنه ، شوخی میکرد روتی و وین فیلد کجا رفتن ؟  
- دنبال پدر رفتن . من دیدمشون .  
- خب ، بنذار برن .
- رزاف شارن بزحمت جا بجا میشد . مادر از گوشه چشم او را میباید .  
- حالت خوبه ؟ صورتت خسته بنظر میاد .  
- من هیچ شیرندارم . میگفتن باید شیرداشته باشم .  
- میدونم ما هم نداریم ، چطورمگه ؟  
- رزاف شارن با صدای عمیقی گفت :
- آگه‌کنی نرفته بود ، حالا دیگه به خونه کوچیک داشتیم و کنی درس میخواند  
و همه چیز داشتیم . شیرهم داشتیم . وقتی آدم شیرداشته باشه بچه‌ش خوب میشه . بچه‌من خوب نمیشه . باید شیرداشته باشم که بهش بدم بخوره .  
چیزی در جیب روپوشش جست و در دهان گذاشت .  
- چی میجوی ؟  
- هیچی .  
- بگوچی توده‌انت گذاشتی ؟  
- یه ذره گنج ، یه تیکه گنده پیدا کردم .  
- ولی ، نگاه کن ببینم انکارگل میخوری .  
- دلم میخواد گل بخورم .

مادر خاموش ماند . پاهایش را از هم دور کرد و پارچهٔ روپوشش کشیده شد .

بالاخره گفت ،

- میدونم چی میخوری . یه دونه وقتی آبن بودم ذغال خوردم . یه تیکه ذغال گنده . مادر بزرگ میگفت نمیباس ذغال بخورم . درباره بجهت انقدر چرندوپرندنکو . انقدر فکرشو نکن .

- من شوهر ندارم ! من شیر ندارم !

مادر گفت :

- آگه سالم بودی یه سیلی بهت میزدم .

از جا بلند شد و زیر چادر رفت ، سپس باز گشت ، جلو رزافشارن ایستاد و دست گشاده اش را بطرف او دراز کرد .

- نگاه کن !

گوشواره های کوچک طلائی در کف دستش میدرخشید .

- اینها مال توه .

چشمهای زن جوان لحظه کوتاهی درخشید ، سپس سرش را گرداند ،

- منکه گوشام سوراخ نیس .

- خب ، همین الان سوراخشون میکنم .

مادر بدرون چادر باز گشت و چیزی نگذشت که با يك جعبه مقوایی بیرون آمد . بتندی سوزنها را نخ کرد ، نخ را دولا کرد و آنرا در چندین جاگره زد . سپس سوزن دیگری را همینجوری نخ کرد . در جعبه ای تکه کوچک چوب پنبه ای یافت .

- درد میادا درد میادا

مادر باو نزدیک شد ، چوب پنبه را روی لالهٔ گوش گذاشت و سوزن را در چوب پنبه فرو برد و از میان گوشت گذراند .

زن جوان تکانی عصبی خورد .

- میسوزه . درد میادا .

- همین ، دیگه تموم میشه .

- آره ! راس میکی .

- خب ! حالا اون گوشتو پیش بیار .

چوب پنبه را روی نرمه گوش دیگر گذاشت و آنرا هم سوراخ کرد .

- درد میادا

مادر گفت:

- حرف نزن! تموم شد.

رزاف‌شارن با چشمهای گشوده او را نگاه کرد. مادر برای برداشتن سوزن،  
 نخ را برید و يك گره از هر نخ را از میان لاله‌ها گذراند و گفت:  
 - باید روزی یکی از این گره‌ها را رد کرد، و بعد از پونزده روز میتونی گوش-  
 واره‌هارو آویزان کنی. بگیر، حالا دیگه اینها مال توه. میتونی نیگرشون داری.  
 رزاف‌شارن آهسته دست بگوشه‌هایش کشید و لکه‌های کوچک خونرا روی  
 انگشت‌هایش دید.

- درد نیومد. فقط یه ذره سوخت.

مادر گفت:

- باید پیش از اینها گوشه‌ها تو سوراخ کرده باشی.

چهره دخترش را نگاه کرد و لبخند پیروزمندانه‌ای بر صورتش خط‌انداخت.  
 - حالا زود تر ظرفها را خشك كن. یه بچه قشنگ و مامانی میزائی.  
 خیلی بد بود آگه بچه دار میشدی و گوشه‌ها تو سوراخ نمیشد. ولی حالا دیگه هیچ  
 ترسی نداری.

مگه تأثیری داره؟

مادر گفت:

- آره تأثیر داره.

آل با قدمهای چابك، در راه باریکی بسوی صحنه رقص میرفت. جلوی چادر  
 کوچکی که ظاهری آراسته داشت آهسته سوت کشیده، سپس راه خود را ادامه داد.  
 همینکه بدم صحرا رسید، کنار علفها نشست. هنگام غروب، ابرها حاشیه‌های سرخشان  
 را از دست داده بودند در میانه تیره میشدند. آل ساقهای پایشرا خاراند و آسمان  
 غروب را تماشا کرد

پس از لحظه‌ای، دختری موبور پیش آمد. زیبا و باریك اندام بود. بی‌آنکه  
 چیزی بگوید، میان علفها کنار آل نشست. آل انگشت هایشرا روی پشت اولفرزاند.  
 دختر گفت:

- سه. غلغلکمنده.

آل گفت:

- ما فردا میریم.

دختر چشمهای شکفت زده‌اش را باو دوخت.

- فردا؟ کجا میرین؟

- آل بالحنی بی قید جواب داد ،  
 - میریم شمال .  
 - ولی ماها عروسی می‌کنیم ، نه ؟  
 - مسلمه ، چند وقت دیگه .  
 دختر باخشم فریاد زد ؛  
 - توگفتی همین روزها  
 - خب ، همین روزها یا چند وقت دیگه ، چه فرقی داره .  
 - توقول دادی .  
 آل انگشتهایش را بیشتر لفزاند .  
 دختر فریاد زد ؛ - دس نزن ! توگفتی عروسی می‌کنیم .  
 - حالا هم همینو می‌کم .  
 - آره ، ولی حالا دیگه تو میری .  
 آل بالحن تندی پرسید ؟  
 - چت میشه ؟ آبستنی ؟  
 - نه ، آبستن نیسم .  
 آل شروع کرد بخندیدن ،  
 - پس من بیخود بخودم زحمت دادم ، هان ؟  
 دختر از جا جست و با جهش بلند شد .  
 - آل جاد ، ولم کن ، من دیگه نمیخوام با تو طرف بشم .  
 - آه . نیکاش کن چیه ... چه خیره ؟  
 - خیال میکنی آش دهن سوزی هسی .  
 - عصبانی نشو .  
 - خیال می‌کنی من مجبورم باهات بیام ؟ پس اشتباه می‌کنی . همین حالاش هم  
 صدتا خاطر خواه دارم .  
 - اوه ! عصبانی نشو .  
 - نه ، بهت گفتم بذار آسوده باشم .  
 ناگهان ، آل از جا جست ، میج پایش را گرفت و کشید ، و هنگامی که می‌افتاد  
 او را گرفت ، جلو خود نگاهداشت و دستش را بردهان او گذاشت . دختر کوشید کف  
 دستش را گاز بگیرد ، ولی آل کف دستش را گود کرد ، و در همین حال با بازوی دیگرش  
 او را روی زمین نگاه میداشت ، لحظه‌ای بعد دختر رام شده بود ، و چیزی نگذشت که  
 در علف‌های خشک نوی هم اولیدند .

آل گفت :

- مطمئن باش من زود برمی‌گردم، باجیب پرازپول باهم بهولیوود، میریم و فیلمهای سینمارو تماشا می‌کنیم .

دختر بیشت خوابیده بود . آل بروی او خم شد . و در چشمهایش درخشش ستاره شب و عبورابر تیره‌ای را دید . و گفت :

- یه تیکه زمین می‌خریم .

دختر پرسید :

- فکر میکنی چقدر طول بکشه ؟

آل جواب داد :

- اوه ! یه ماه ، شاید هم کمتر .

شب فرومیافتاد . پدر و عموجون در ایوان جلودفتر چمباتمه زده بودند و بایدران خانواده‌های دیگر کنکاش می‌کردند . شب را می‌کاویدند و آینده را می‌کاویدند . مدیربا لباسهای پاکیزه ، سفید و راه راه ، با آرنج بنرده‌ها تکیه داده بود . چهره‌اش خسته و پرچین بود . هوستن سرش را بسوی او گرداند :

- خوبه برین یه چرتی بزنین ، داداش .

- آره ، اگه بنخوابم حالم جا میاد . دیشب ، دربخش سه بچه‌ای بدنیا اومد . من

کم‌کم دارم یه قابله حسابی می‌شم .

هوستن گفت :

- خوبه آدم از همه چیز سررشته داشته باشه ، مردی که زن می‌گیره باید این

چیزها رو بلد باشه .

پدر گفت :

- ما فردا صبح میریم .

- آه ، راسی ، از کدومور میرین ؟

- آره ، ما فکر کردیم بهتره بریم بطرف شمال ، باید سعی کنیم که موقع

پنبه چینی برسیم . اینجا کاری گیر نیاریم . دیگه هیچی نداریم بخوریم .

هوستن : گفت

- خبردارین اونجا حتماً کار پیدا میشه ؟

- نه ، ولی مسلم اینه که اینجا کاری گیر نمیاد .

هوستن گفت :

- چند وقت دیگه اینجا هم کار پیدا میشه . ما سعی میکنیم تا اونوقت

بمونیم .

پدر گفت :

- ما هیچ دلمون نمیخواد از اینجا بریم. اینجا همه با ما خوش رفتاری کردن... و بعلاوه آب لوله‌کشی و مستراح و همه چیز مرتبه. ولی باید یه چیزی باشه که آدم وصله شیکمش بکنه. ما یه دله پربنزین داریم. با همین میتونیم بمقصد برسیم. ما اینجا هر روز حموم میرفتیم. هیچوقت آنقدر تمیز نبودیم. چیز عجیبه، سابقاً من فقط هفته‌ای یه‌دفعه خورمو می‌شستم، هیچوقت هم تنم بو نمیگرفت.

ولی حالا، اگه فقط یه روز دوش نکیرم ناراحت میشم و تنم بو میگیره. نمیدونم دیگه هیچوقت میتونم آنقدر خودمو بشورم؟  
مدیر گفت :

- شاید بیشترها فرصت نمیگردین؟  
- شاید. دلم میخواد بتونیم همینجوبمونیم.  
مدیر دست‌های خود را بر شقیقه‌هایش گذاشته بود و گفت :  
- بنظرم امشب هم یه بچه بدنیا بیاد.  
پدر گفت :

- ماهم همین روزها صاحب یه بچه میشیم. خیلی دلم میخواد که همینجا بدنیا بیاد. آره. واسه همین چیزاش.  
توم، ویلی و زول دورگه بر لبه صحنه رقص نشسته بودند و پاهاشانرا تکان میدادند.

زول گفت :

- من یه توتون بول دورهام (۱) دارم. میخوای یه سیگار به پیچی؟  
توم گفت :

- برسیدن نداره که. خیلی وقته من سیگار نکشیده‌م.  
زول با دقت سیگار قهوه‌ای رنگ را پیچید. میکوشید که تا ممکن است چیزی بهدر نرود.  
ویلی گفت :

- ما از رفتن شما دلگیر میشیم. شما آدمهای خیلی خوبی همین. توم سیگارش را آتش زد.

خدایا، از فکر این چیزها بیرون نمیرم. دلم میخواد بتونم یه جایی بمونم و

زندگی کنم .

ژول سیگار دورهام را باز گرفت و گفت ،

- این وضع خیلی طول نمیکشه . من یه دختر کوچولو دارم . خیال میکرد همینکه اینجا بیام ، میتونم بفرستمش مدرسه . ولی خدایا ، هیچوقت وسیله‌ای فراهم نمیشه که مدتی یه جا بمونم . آدم باید مدام پیش بره ، مدام دور بشه . توم گفت ،  
- دیگه خدا نکنه آدم تو یکی از این هورویل‌ها بیفته . راش ، من اونجا خیلی وحشت داشتم .

- پاسبان شریف‌ها ذله‌تون کردن ؟

- من میترسیدم آخرش بزنم یکیشونو بکشم . من زیاد اونجا نبودم . همش عصبانی بودم و خودمو میخوردم .  
- یه دفعه یه پاسبان اومد و یکی از رفقا رو فقط واسه اینکه جوابشو داده بود ، انداخت تو زندان . من داشتم دیوونه میشدم ...

ویلی پرسید :

- تو اعتصاب نبود ؟

- نه .

خب ، من خیلی باین چیزها فکر کردم . چرا این پاسبانهای لامسب‌نمیان اینجا همه چیزو بهم بریزن ؛ همونطور که همه‌جا میکنن ، تو خیال میکنی از این یارو که تو دفتر می‌شینن میترسن ؛ هرگز .

ژور پرسید :

- پس از چی چی میترسن ؟

- حالا بهت میگم . برای اینکه همه باهم هسن . یه پاسبان در اینجا نمیتونه با یکی در بیفته ، چونکه باید با همه اردوگاه در بیفته . جرأت نمیکنه . یه سیلی که بزنه فوراً دویست نفر میریزن رو سرش . رهبر یکی از اتحادیه‌ها که توی راه با من آشنا شد حرفهایی میزد . میگفت همه جا میشه اینکارو کرد . فقط باید بازوهارو تو هم انداخت . اونها خودشونو بخطر نمیندازن که با دویست نفر در بیفتن . او نا خودشونو وقتی قوی احساس میکنن که فقط یه نفر جلوشون باشه .

ژول گفت :

- خب . گیرم همونطور که میگی یه اتحادیه درس‌کردی . اتحادیه چند تا رهبر میخواد . خب . میان و رهبرهارو میگیرن ، اونوقت اتحادیه‌ت چطور میشه ؟

ویلی گفت :

- آره ، باید هرچه زودتر دست بکار شد . من الان یکساله که اونجا هستم و



مزدها مرتباً پائین میاد . همین الان هیچ مردی دیگه نمیتوبه با مزدش زن و بچه شو سیرکنه ، هر روز هم وضع بدتر میشه ، نشن و دس در دس گذاشتن و از گشنگی مردن که راه حل نشد . نمیدونم چه باید کرد . کسیکه به جفت اسب داشته باشه ، وقتی مجبور باشه بی اونکه کاری بکنن شیکمشو سیر بکنه هیچ عرو لند نمیکنه . ولی وقتی آدمها برایش کار میکنند ، در بند این نیس که بعد چی براشون پیش میاد . ارج و قرب اسبها از آدمها بیشتره . من سر در نمیارم .

زول گفت :

- داره کار بجائی میرسه که من دیگه نمیخوام باین چیزا فکر کنم . اما بازم مجبورم فکر کنم . من یه دختر کوچولو دارم ، نمیدونم چقدر ملوس و قشنگه . هفته پیش در مسابقه ای که تو اردوگاه برگزار شد یه جایزه بهش دادن ، چون خیلی ملوس و قشنگه . آیا بچه سر نوشتی گرفتار بشه ؟ چیزی نمونده که پوستش باستخون بچسبه . من دیگه اینو نمیتونم تحمل کنم . چقدر مامانی و قشنگه . دیگه دارم عاصی میشم و اختیار از دستم در میره .

ویلی پرسید :

- چی ؟ مثلاً چکار میکنی ؟ دزدی میکنی ؟ و بزندان میفتی ؟ یا یکی رو میکشی دارت میزنن ؟

زول گفت :

- نمیدونم . از فکرش دارم دیوونه میشم . کلام داره میترکه .

توم گفت :

- من افسوس یه چیزو میخورم ، افسوس شب های رقصو ، چه خوب بود !

من رقص به این خوبی ندیده بودم . خب ، من دیگه میرم بخوابم .

خدا حافظ . همین روز ها به جائی بازم همدیگرو می بینیم . . .

دست آنها را فشرد .

زول گفت :

- معلومه که می بینیم .

- خدا حافظ !

توم در تاریکی دور شد .

در سایه چادر جادها ، روتی و وین فیلد روی تشک هاشان نزدیک مادر دراز

کشیده بودند . روتی آهسته گفت :

- مادر ،

- چی میکنی ؛ هنوزم خواب نمیری ؟

- اونجائی که میریم میتونیم تیله بازی کنیم ؟
- من چه میدونم . بخواب صبح زود راه میفتیم ؛
- من دلم میخواد همینجا بمونم ؛ دس کم آدم میتونه نیله بازی بکنه .  
مادر گفت ؛
- حرف نزن !
- مادر ، امروز عصر وینفیلد یه بچه رو کتک زد .
- کار خوبی نکرد .
- میدونم . من بهش گفتم ؛ ولی وینفیلد محکم زد تو دماغش - نمیدونی چه خونی میریخت .
- دیگه از این حرفها نزن . خوب نیس .
- وینفیلد زیر لحاف غلطید و بطرف مادرش گشت و با صدای خشمگین گفت ؛
- گفته بود که ما «اوکی» هستیم ، می‌گفت خودش چون از « ارگون » اومده .  
اوکی نیس . بما میگفت اوکی و اذیتمون می‌کرد . منم خوابوندم تو گوشش .
- هیس ؛ کار خوبی نکردی . فحش که اذیتی نداره .  
وینفیلد با خشونت گفت ؛
- آره ، خب یه ریز فحش میداد .
- هیس ! بخواب .
- روتی گفت ؛
- اگر میدیدی چه جور خون می‌چکید - تمام لباسهاش خونی شده بود . مادر  
یک دست را از زیر لحاف بیرون آورد و او را گرفت . دخترک یک دم مانند بهت-  
زده ها خاموش ماند ، سپس اشکش ریخت و هق و هق خفه‌اش بگوش رسید .
- پدر و عموجون در بخش بهداشتی ، روی نشیمن مستراح مجاور نشسته بودند  
پدر گفت ؛
- برای آخرین بار ، از این موقعیت استفاده کنم . چقدر کیف داره . یادتهست  
بچه ها دفعه اول که اینجا اومدن چه بازی‌ای درآوردن ؟
- جوان اعتراف کرد ؛
- من اینقدر ها خوشم نمیومد .
- لباس کارش را بادقت به دور زانوهای کشید .
- و گفت ؛
- دارم ناراحت میشم . حس می‌کنم که گناه دو باره داره اذیتم میکنه .  
پدر گفت ؛



- تو نمی‌تونی گناه بکنی ، تو وسیله‌شو نداری . سرجات بنشین و آرام باش
- یه گناه دس کم دو دلار تموم میشه ، و ما همه مون دو دلار نداریم .
- آره ، ولی من افکار گناهکاری دارم .
- گناه خیالی عیبی نداره .
- عموجون گفت ،
- اونهم بده .
- پدر گفت ،
- در هر صورت صرفه‌ش بیشتره .
- گناه که شوخی وردار نیس تو شوخی میکنی .
- من شوخی نمی‌کنم .
- برو هرچی میخوای بخور هر وقت پامون تو پوست گردو میره تو بکلهت
- میزنه که هی چرند بگی .
- عموجون گفت :
- میدونم . همیشه همینطور بوده ، من هرگز نصف اون چیزی روکه میتونسم
- بکنم براکسی نگفتم .
- واسه خودت نیگارش دار .
- این موالهای قشنگ منو بفکر گناه میندازه .
- کاری نداره ، تو علفها شلوارتو بکش پائین . بریم ، شلوارتو بکش بالا و
- بیا بخواب .
- پدر کمر بندش را سفت کرد ، سپس مخزن آب را خالی نمود و شیفته وار
- بآبی که در لگن میچرخید خیره ماند .
- هنوز شب بود که مادر همه را بیدار کرد . فروغ ناتوان چراغها از درهای
- بازبخش میدرخشید . خرخرهم آهنگ و یکنواختی از چادرهای کنارراه برمیخاست .
- مادر گفت :
- یالا ، پاشین . باید راه بیفتیم . چیزی بصبح نمونده .
- لوله چراغ را برداشت و فتیله را روشن کرد .
- یالا ، زود باشین .
- جنب و جوش آهسته‌ای بزمین چادر جان داد . لحافها و پتوها کنار زده شدو
- چشمهای خواب آلود در برابر نور بهم خورد . مادر پیراهنش را روی بلیز دامنی‌که
- روی رختخواب نهاده بود پوشید و گفت ،
- قهوه نیس . فقط چندتا کلوچه هس . اینهارو باید تو راه خورد . پاشین تا

کامیونو بارکنیم . یالا زود باشین سرو صدا راه نندازین . کاری نکنین که همسایه‌ها بیدار بشن .

لحظه‌ای طول کشید تا کاملاً بیدار شدند .

مادر بیچه‌ها فرمان داد ،

- نه ، نه ... شما پانشین !

همه سرعت لباس پوشیدند . مردان چادر کامیون را برداشتند ، و آنرا بار زدند .

مادر آمرانه گفت :

- دقت کنین که روبارها صاف بشه .

مردان تشک‌ها را بر فراز بارها نهادند و روپوش کامیون را برکناره های آن

استوار کردند .

توم گفت ،

- دیگه کاری نداریم ، حاضریم .

مادر یک بشقاب کلوچه سرد با آنها داد .

- ور دارین . هرکدوم یه دونه . غیر از این چیزی برامون نمونده .

روتی و وین فیلد کلوچه‌های خود را گرفتند و روی بارها رفتند . بزیر لحافی

خزیدند و از نو خوابیدند ، کلوچه سرد و سفت خود را بدست گرفته بودند .

توم پشت رل جا گرفت و کلید را پیچاند . پروانه یک دم نالید و سپس باز ایستاد .

توم فریاد زد :

- آل ، باتری رو پاک‌خالی کردن .

آل با خشونت جواب داد :

- چی بگم ، من اصلاً بنزین نداشتم ، معلومه که باتری خالی میشه .

توم ناگهان زد بخنده .

- من نمیدونم چی میخوای بگی ، ولی این تقصیر توه . حالا باید بادرش

بندازی .

ولی بهت گفتم ، این تقصیر من نیس .

توم پائین آمد و زیر نشیمن هندل را جست و گفت :

- آره تقصیر منه .

- هندل رو بده من .

آل هندل را گرفت .

- یواشش کن که دسم از جا کنده نشه .

- خب ، بزنی .

آل نفس‌زنان و عرق ریزان هندل را چرخاند. موتور بکار افتاد، اول کمی نالید ولی همینکه توم گاز را میزان کرد، غرید. توم کامیون را براه انداخت و از شدت گاز کاست.

مادرکنار او نشست و گفت:

- ما همه اردوگاهو بیدار کردیم.

- دوباره میخوابن.

آل از طرف دیگر بالا رفت و گفت:

- پدر و عموجون اون بالا هسن. میخوان بخوابن.

توم کامیون را تادر اصلی پیش راند. پاسدار شب از دفتر بیرون آمد و پرتو

چراغ الکتریکی را بر کامیون افکند.

- یه دقه صبر کنین.

- چکار دارین؟

- شما بسلامتی میرین که برین؟

- آره.

- خب، پس من باید اسمتونه از صورت خط بزیم.

- خیلی خب.

- میدونین کجا میرین؟

- آره، بطرف شمال میریم.

پاسدار شب گفت:

- خوش باشین.

- سلامت، خدا حافظ.

کامیون با احتیاط از پیچ تپه‌ای گذشت و روی جاده افتاد. توم از راهی که هنگام آمدن پیموده بود بازگشت، بسوی خاور از وید پاچ گذشت و تا جاده ۹۹ پیش رفت، واز آنجا روی جاده بزرگ سنگ‌فرش تا بیکرزفیلد بسوی شمال راند. هنگامی که بحومه شهر رسیدند روز شده بود.

توم گفت:

همه جا رستوران هست و همه جا قهوه پیدا میشه. این یکی رو نگاه کنین

که شب تا صبح وازه. خداکنه بیست تاپیت قهوه داغ و جوشیده داشته باشه.

آل گفت:

- اوه! دهکده...

توم یواشکی لبخند زد.

- از همین حالا می بینمت که با یه دختر خوشگل رفیق شدی .  
 - خب ، دیکه چی؟  
 - مادر ، امروز آل خیلی پکره . یه دختر خوشگل همراهش بود .  
 آل بالحن خشمگینی گفت :  
 - همین روزها من راه میفتم و تنهائی میرم . آدم وقتی یالغوز باشه بهتر میتونه گلیم خودشو از آب بکشه .  
 توم گفت :  
 - نه ماه دیکه توهم صاحب زن و بچه میشی . من دیدمت چکار می کردی .  
 آل گفت :  
 - چرا لجت گرفته من تویه گاراژ یه کاری گیر میارم و تورستوران غذا میخورم .  
 - نه ماه دیکه هم صاحب یه زن و بچه میشی .  
 - آه ! خیال میکنی !  
 - آل تو خیلی زرنکی آخرش همین روزها دك و پوزتو خورد میکنن .  
 - کی خورد میکنه؟  
 توم گفت :  
 - نترس ، یکی پیدا میشه .  
 - خیال میکنی ، جون تو...  
 مادر سخنش را برید ،  
 - میتونی حرف نزدی ؟  
 توم گفت :  
 - گفتگورومن شروع کردم . می خواسم عصبانیش کنم . آل، ازرو بدجنسی نبود . من نمی دونستم توانقدر این دختره را دوست داری .  
 - من هیشکی رو دوست ندارم .  
 - خب ! پس دوست نداری . من که نمیگم دروغ میکنی .  
 کامیون به حدود شهر میرسید .  
 توم گفت :  
 - این کافه های متحرك رونگاه کنین . صدتا، هزارتا از اینها هس .  
 مادر گفت :  
 - توم ! من یه دلار کنار گذاشته بود . اگه خیلی دلت قهوه میخواد بیهت بدم .  
 - نه مادر . من شوخی می کردم .  
 - اگه خیلی دلت میخواد میتونی بگیری .

- نه ، نمیخوام .
- پس انقدر مارو ناراحت نکن .
- توم يك لحظه خاموش ماند . بعد گفت :
- انگار همیشه تو شم .
- نگاه کن ، اونشب ما از همین راه رد شدیم .
- مادر گفت :
- خدا دیگه نصیب نکنه . چه شب زهرماری بود .
- من دیگه شوخی و خنده نمی‌کردم .
- خورشید از طرف راست بر آمد . سایه بزرگ کامیون در کنار آنها می‌دوید و
- روی نوک پرچین‌های کنار راه می‌پسید . هنگامیکه از جلو هورویل نوساز می‌گذشتند
- بسرعت افزودند .
- توم گفت :
- نگاه کنین . اینها آدمهای تازه‌ای هستن . این هورویل انگار هیچ عوض نشده .
- آل خاموشی خودرا برید :
- یکی بمن میگفت تو همین هورویل بیشتر از بیست بار اسباب وزندگی اینهارو
- سوزوندهن میگفت اینها فقط میرن و توبیشه قایم میشن و بعد برمیگردن و یه کومه
- دیگه‌ای با نی میسازن . درس مثل موش ها . میگفت انقدر باینکار عارت کردهن که
- دیگه هیچوقت عصبانی نمیشن . همونطور که بدی هوارو تحمل میکنن ، اینهارو
- هم تحمل میکنن .
- توم گفت :
- دیشب خیلی بهم بد گذشت .
- روی شوسه پهن پیش میرفتند . ونخستین اشعه آفتاب آنان را می‌لرزاند . توم
- گفت :
- صبح‌ها هوا داره سرد میشه . از زمسون خبر میده . بشرطی که پیش از رسیدنش
- بولی جمع کرده باشیم . زمسون همیشه زیر چادر زندگی کرد .
- مادر آه کشید ، سپس دوباره سرش را راست کرد و گفت :
- توم ، این زمسونی باید زیریه سرپوشیده‌ای زندگی کنیم . غیر از این چاره‌ای
- نیس . روتی سالمه ، ولی وینفیلد جونى نداره . برا فصل بارون باید یه خونه داشته
- باشیم ، بنظرم فصل بارون اینجاها سیلی از آسمون بیاد .
- مادر ، یه خونه میخریم . دلواپس نباش . صاحب یه خونه میشی .
- من غیر از یه سقف و یه کف اتاق هیچی نمیخوام . اونم واسه این که بچه‌ها



روزمین نخوابن.

- مادر ، ما تقلا مونو می‌کنیم .

مادر گفت :

- اینه که گاه وقتی منودیوونه میکنه ، اونوقت خودمو میبازم .

- من هنوز ندیدم که تو خودتو بیازی .

- شب ، گاه وقتی میته .

صدای سوت کوتاهی از جلوی کامیون برخاست . توم فرمان را محکم گرفت

و رکاب ترمز را برکف کامیون فشرده کامیون کمی تکان تکان خورد ، سپس ایستاد

توم آهی کشید وگفت : خودشه .»

پشتی را بتکیه‌گاه تکیه داد . آل بیرون جست و پیش دوید که تایر جلورا

ببیند .

فریاد زد :

- یه میخ گنده!

توم پرسید :

- چسب داریم؟

آل جواب داد :

- نه همش مصرف شده . چندتا وصله داریم ولی چسب نداریم .

توم رویش را گرداند و با لبخند اندوهباری مادر را نگاه کرد وگفت :

- حق بود از این یه دولار حرف نمیزدی . هر جوری باشه تعمیرش می‌کنیم .

اوهم بنوبه خود پائین آمد ورفت تایر جلورا ببیند .

آل میخ درستی را که از تایر بی‌باد بیرون آمده بودنشان داد .

- اینهاش ! شاید تو همه این ولایت غیر از یه میخ پیدا نمیشه ، اونم بتورما

خورد .

مادر یریشان شد :

- خیلی خرابه؟

- نه خیلی خراب نیس ، ولی باید تعمیرش کرد .

خانواده از فراز بارها پائین آمد .

پدر پرسید :

- سوراخ شده ؟

ولی هنگامی که تایر را دید خاموش شد .

توم مادر را از جا بلندکرد و از زیر تشك نشیمن جمعیه تعمیرات را برداشت

ورقه لاستیک را باز کرد، لوله چسب را برداشت و آنرا آهسته فشرد و گفت ،  
- تقریباً خشکه . خداکنه بقدر یه وصله چسب داشته باشه . آل ، برو سنگ

بنار پشت چرخهای عقب که بتونیم جک بزنیم .

توم و آل ، هیئت کار آمدی را تشکیل میدادند . پشت چرخهای عقب سنگ گذاشتند ، جک را زیر محور جلو قرار دادند و تایل سوراخ شده را از سنگینی بار موتور رها کردند . تایل را از طوقه جدا کردند ، سوراخ را یافتند ، کهنه‌ای رادر باک خیس کردند و اطراف سوراخ توئی را پاک کردند . آنگاه همچنانکه برادرش توئی را روی زانو نگاهداشته بود ، توم لوله چسب را باتیغه چاقو پاره کرد سپس قشرنازکی از چسب مایع روی لاستیک مالید .

- حالا ، تا من یه وصله می‌چینم ، بنار خشک بشه .

بادقت قطعه‌ای از ورقه آبی رنگ برید و آنرا گرد کرد . هنگامیکه توم با ظرافت وصله را بجای خود مینهاد آل توئی را محکم نگاهداشته بود .

- اونجا ! حالا بنارش رو رکاب تا خوب محکمش کنم .

چکشی برداشت و بادقت روی وصله کوفت . سپس توئی را کشید و مطمئن شد که کناره‌های وصله خوب چسبیده است .

- خوب ، دیگه تموم شد . وصله خودشو میگیره توئی رو بنداز تو تایل تا بادش کنیم . مادر ، بنظرم بتونی یه دولارو واسه خودت نیگرداری .

آل گفت ،

- بهتر بود که یه چرخ یدکی داشتیم . توم ، باید یکی تهیه کنیم . یه چرخ خیلی مرتب و پر باد . اونوقت شب هم که باشه آدم میتونه تعمیرش کنه .  
توم گفت :

- وقتی پول داشته باشیم که یه چرخ یدکی بخریم ، چرا بجاش قهوه و روغن نخریم . اتومبیل ها که در این وقت صبح هنوز خیلی انگشت شمار بودند می‌غریدند و می‌گذشتند ، و خورشید رفته رفته بالا می‌آمد . نسیم ملایمی میوزید و بچ بچ آرامی بر میانکیخت ، مه‌خاکستری و مرواریدگونی برکوههای دو سمت دره پرده میکشید . هنگامیکه توم مشغول بادکردن چرخ بود ، اتومبیلی که از جانب شمال می‌آمد در سمت دیگر جاده ایستاد . مردی باچهره قهوه‌ای رنگ که لباس شهری و خاکستری روشن بتن داشت ، پیاده شد و از شوشه گذشت . سرش برهنه بود . میخندید و دندانهای سفیدش نمایان میشد . سفیدی دندانها با پوست قهوه‌ای رنگ چور درنمی‌آمد . حلقه‌ای درشت و طلائی بانگشت میانی دست چپش بود و یک توپ فوتبال کوچک طلائی بزنجیر ساعتش آویخته بود و زنجیر ساعت روی جلیقه‌اش خط میانداخت .

با لحن مؤدب و مهربانی گفت ،

- سلام .

توم از نلمبه زدن دست کشید و چشمها را بالا آورد .

- سلام علیکم .

مرد دستش را در موهای کوتاه ، مجعد و فلفل نمکیش فرو برد .

- شما پی کار میگردین ؟

- بله آقا . واه همین داریم سوراخ سمبه‌هارو میگردیم .

- بلدین هلو بچینین ؟

پدر گفت ،

- ما هرگز هلو نجیدیم .

توم با شتاب وارد گفتگو شد :

- ما همه کار بلدیم . ما بلدیم همه جور میوه‌ای بچینیم .

مرد با توپ طلائیش بازی میکرد .

- پس چهل میل جلوتر برا همه‌تون کارهست .

توم گفت ،

چی بهتر از این فقط بما بکین چطور باونجا برسیم ، دیکه ما خودمونو به یه

چشم بهم زدن می‌رسونیم .

- خب ، از اینجا راس میرین بطرف پیکسلی (۱) سی و پنج - شش میلی اینجاس .

بعد از اون تقریباً شش میل دس راس میرین . از هرکسی بیرسین مزرعه هویر (۲) رو

بهتون نشون میده . اونجا هرکاری بخواین گیرتون میاد .

- میریم .

- باز هم کسی رو میشناسین که پی کار بگرده ؟

توم گفت ،

- آره ، من میشناسم ، بالاتر ، در اردوگاه ویدپاچ عده زیادی پی کار میگردن .

- من تا اونجا میرم . ما خیلی مزدور میخوایم . مواظب باشین که اشتباه نکنین ،

به پیکسلی که رسیدین دست راستونو میگیرین و بطرف مشرق میرین تا بمزرعه

هویر برسین .

توم گفت ،

- چشم . خیلی ممنون . میدونین ، خیلی بموقع رسیدین .

- خیلی خب. هرچه زودتر راه بیفتین برین.» از میان شوسه، بازگشت، در اتومبیل روبازش سوار شد و در جهت جنوب دور شد  
توم از نو شروع کرد بتلمبه زدن.  
فریاد زد،  
- نفری بیست تا. يك، دوسه، چار...  
بشماره بیست آل تلمبه را گرفت. سپس نوبت پدر و عمو چون رسید، چرخ‌گرد و کم‌کم سفت میشد. تلمبه سه بار دست بدست گشت.  
توم گفت:  
- جکو پائین بیار، ببینم چی میشه.  
آل جک را برداشت و کامیون از نو روی چرخها فرو افتاد.  
توم گفت:  
- دیگه بسه شاید زیادشم باشه.  
افزار را در کامیون نهادند.  
توم گفت:  
- راه بیفتیم! آخرش کاری گیر میاریم.  
مادر بجای خود میان دو برادر نشست، این بار آل پشت فرمان جا گرفته بود.  
- آل یواش یواش برو. داغش نکنها!  
راه خود را از میان کشتزارهای پر آفتاب دنبال کردند. مه برخاسته بود و نوک کوههای خرمائی رنگ که با شکافهای سیاه و ارغوانی بریده شده بود، بروشنی بر آسمان نقش میانداخت. کبوترهای وحشی در مسیر کامیون از روی پرچین‌ها میپريدند.  
آل ناآگاهانه سرعت میافزود.  
توم فرمان داد:  
- یواش! آگه تندبری جا جا میسوزه، باید هر جوریه برسیم. بلکه همین امروز بتونیم شروع کنیم بکار.  
مادر با سلاست و روانی گفت:  
- با چارتا مردکاری، شاید فوراً بشه بولی پس انداز کرد. اول چیزی که لازم داریم، قهوه‌س؛ خیلی وقته که تو دلت قهوه میخواد. بعد آرد و جوش شیرین و گوشت میخريم. براکباب بهتره که خیلی عجله نکنیم. اینو میذاریم برا بعدها. مثلاً برا شنبه. صابون هم میخوایم. نمیدونم کجا منزل میکنیم. جویده جویده میگفت شیر هم میخوایم. من واسه رزاشارن شیر میگیرم. خانم پرستار میگفت باید بهش شیر

داد . ماری روی شوشه گرم چنبر زده بود . آل ویرازی داد ، مار را له کرد و پیش رفت .

توم گفت :

- این مار موش گیر بود بیخود لهش کردی .

آل با خشونت گفت :

- من نمیتونم اینهارو ببینم . هیچ ماری رو نمی تونم ببینم . وقتی می بینم دلم

بههم میخوره .

بتدریج که بیش از ظهر کوتاه میشد ، رفت و آمد شدت مییافت ،

نمایندگان تجارتنی در اتومبیل های کبیریتی کوچک که روی در آنها نشان تجارتخانه شان نقش شده بود ، نفت کش های سرخ و سفید که چرنگ چرنگ زنجیرها را بدنبال میکشیدند ، کامیونهای بزرگ خواربار فروشی که کالاها را برای فروش در اطراف میگرددانند .

منطقه ای که جاده بزرگ از میان آن میگذشت ، غنی و ثروتمند بود .

درون باغها درختها از میوه سنگین بود . پیچک های سبز رنگ موهها

میان هر ردیف تاک زمین را فرش میکرد ، کرت های هندوانه و مزارع غلات

فراوان بود .

خانه های سفید با سرخ گلهای خزننده ، میان چمنها برپا شده بود ، و آفتاب داغ

همه چیز را طلائی میکرد .

در جلو کامیون مادر ، توم و آل از شادی لبریز بودند .

مادر گفت :

- خیلی وقته که خودمو انقدر خوشبخت ندیده ام . اگه خیلی هلو بچینیم ،

شاید بتونیم خونه ای بخریم و زمینی برا دوسه ماه اجاره کنیم . هر جوری شده باید

یه خونه بخریم .

آل گفت :

- من یه پولی پس انداز میکنم . من پولی پس انداز میکنم و میرم شهر و تویسه

گاراژ کاری گیر میارم . یه اطاق میگیرم و تو رستوران غذا میخورم .

هر شب سینما میرم . خیلی گرون نیس . فیلمهای Cow Boy میبینم .

دستهایش را بدور فرمان میفشرد .

رادیاتور میجوشید و بخار میپراکند .

توم پرسید :

- پرش کردی ؟

آره . ولی بنظرم باد پشت سرمونه . واسه همینه که داغ شده .  
توم گفت :

- هوا خیلی خوبه . درماتک آستر وقتی که کار میکردم ، فکر میکردم یه صبح تا شوم چکار بکنم . میدیدم که راه افتادم و راس میرم و هیچی نمیتونه جلومو بگیره . اما حالا بنظرم این وضع تا چند سال دیگه طول میکشه . یه نگهبانی بود ... که زندگی رو بمن زهر مار کرده بود . تصمیم گرفته بودم کارشو بسازم . واسه همینه که من چشم دیدن پاسبانهارو ندارم . بنظرم میرسه که دهن همه شون همونطور کشیف و گندیده‌س . درس یادمه . سرخ سرخ میشد . مثل خوک بود . میگفتن در مغرب یه برادر داره .

این نگهبان برو بچه‌هایی رو که موقتاً آزاد میشدن ، میفرستاد پیش برادرش و اون بچه‌هارو مجبور میکرد مجانی براش کار کنن . آگه از بدشانسی غر و لند میکردن ، باسم اینکه برخلاف تعهد رفتار کردن ، دوباره مینداختنشون تو هلفندونی ، این چیزهارو من همونجا شنیدم .

مادر ملتسانه گفت :

- دیگه از این فکرا نکن . حالا میبینن چه خورد و خوراکی براتوم میارم .  
آرد ، دمه ، و هزار چیز دیگه .

توم گفت :

- بهتره که دیگه اسم این مردیکه رونبرم . هرچه در بارش حرف بزنم بدتر میشه . یکی از زندانیا دیدنی بود . کاملاً خل و دیوونه بود . هیچوقت واستون تعریفشو نکرده‌م . یه بی‌مخ حسابی بود . هیچ حروم‌زادگی نداشت . همیشه از فرار گفتگو میکرد . اسمشو گذاشته بودن «کس خله» .

توم بی‌سروصدا بتنهائی خندید .

مادر ملتسانه گفت :

- این فکرو بذارکنار .

آل گفت :

- بذار بگه . بگو .

توم بمادرش اطمینان داد :

- دیگه واسه من خطری نداره ، مادر . همیشه نقشه فرار میکشید . همه کاراش مرتب و جور بود ، غیر از این یکی ، نمیتونس زبونشو نیگردداره ، یه دقیقه بعد همه ، حتی رئیس زندان خبردار میشدن میذاشتن فرار کنه ، بعد دستشو میگرفتن و برش میکردوندن . یه روز ، مطابق معمول نقشه فرارشو از اول تا آخر میکشه و

مرتب میکنه ، و از چپ و راست نقشه روبه‌مه نشون میده ، ولی کسی چیزی نمیکه و میدارن کارشو تموم‌کنه . بعد سر جاش وای میسه . هیشکی جیک نمیزنه . یه طنابی ، نمیدونم از کجا تهیه کرده بود . اونوقت از دیوار بالا رفت . اونطرف دیوار شیش‌تا نگهبان با یه کیسه بزرگ منتظرش بودن . کس خله آروم و آسوده از طناب پائین میره و صاف میفته تو کیسه . نگهبان‌ها دهنه کیسه رو میندازن و میارنش تو . همه زدن زیر خنده و از خنده روده بر شدن . ولی کس خله خیلی بهش برخورد . این قضیه بی‌آبروش کرده بود . مثل ابر بهار اشک میریخت . و قیافه بدبختی داشت .

لطمه روحی انقدر شدید بود که آخرش افتاد ناخوش شد . رگهای دسشو بایه سنجاق برید و آنقدر ازش خون رفت که نزدیک بود بمیره . چونکه لطمه روحی خورده بود . توی زندون هیچ چیز وحشت آوری نیست . هر جور آدم خلی آن تو پیدا میشه ..

مادر گفت :

- از چیزهای دیگه حرف بزنی . من مادرفلوید قشنگه رو میشناختم . پسر بدی نبود . ذلهش کردن ، همین .

خورشید در اوج بود ، سایه کامیون کوتاه میشد و بزیر چرخها پناه میبرد .  
آل گفت :

- اونجا ، اون دورها ، باید پیکسلی باشه . همین الان یه کیلومتر شمار دیدم . بشهر کوچک وارد شدند و توی جاده بسیار تنگی در جهت مشرق افتادند . باغهای میوه پشت سر میرسید و پیش روی آنها برواق مسجد مانند بود .

توم گفت :

- خداکنه پیدا کردنش آسون باشه .

مادر یادآوری کرد :

- اون مردیکه گفت دهکده هویر . گفت از هرکی پرسین بهتون نشون میده . بشرطیکه یه دگونی همون نزدیکیه ها باشه . وقتی چارتا مرد کارگر بیارن . شاید بتونم پولی پس انداز کنم ، اگه پولی پس انداز کنم میتونم یه شام درست و حسابی بهتون بدم .  
توم گفت :

- باقهوه . و شاید هم یه پاکت سیکار دورهام . خیلی وقته که سیکار نکشیده‌م . آن دورها راه را بسته بودند و رشته‌ای از موتورسیکلت‌های سفید کنار جاده

ایستاده بود .

توم گفت :

- باید یه اتفاقی افتاده باشه .

همینکه نزدیک شدند ، مردی از پلیس‌های محلی که چکمه بپا داشت و کلاه لبه پهنی بسر نهاده بود از پس آخرین اتومبیل ظاهر شد . دستش را بالا آورد و آل نگاهداشت .

پلیس بی‌قیدانه بدر کامیون تکیه داد :

- کجا میرین ؟

- یکی بما گفت اینجا براهلوچینی کارگر میخوان .

- پس از اینقرار میخوانین کار کنین ؟

- معلومه که میخوانیم کار کنیم .

- خیلی خوب ، یه دقه صبر کنین .

کنار جاده را نگاه کرد و فریاد زد :

- یکی دیگه هم رسید . شیش نفرن . یه عالمه .

- حالا دیگه میتونین رد بشین .

توم پرسید :

- آهای ، چه خبره ؟

پلیس لاقیدانه با قدمهای سنگین بازگشت :

- چیزی نیس ، اون بالاداد و بیدادی راه افتاده . نترسین . رد میشین . فقط

دنبال ماشینهارو بگیرین و برین .

غرش کرکننده اتومبیلها که راه میافتادند برخاست . رشته اتومبیلها بحرکت

آمد ، کامیون جادها از همه عقب‌تر بود . دوموتورسیکلت سوارپیشاپیش دسته اتومبیل -

ها میراندند ، و دوتای دیگر در پی کاروان روان بودند .

توم با صدائی که اضطراب در آن راه یافته بود گفت :

- نمیدونم چه خبره .

- شاید راه بسته‌س ؟

آل گفت ،

- دیگه لازم نیس چارتا پاسبان راهنمائی کنن . دلواپسم .

پیشاپیش آنها اتومبیلها سرعت گرفتند .

ردیف اتومبیلهای کهنه بسرعت خود افزود . آل مجبور بود خیلی تند براند

تا عقب نماند .

توم گفت :

- اینها همه شون از خودمون هسن . خیلی بد وضعیه .

ناگهان ، پلیس پیشاهنگ پیچی داد و از مدخلی گشاد و شن‌پوش بدرون رفت .



اتومبیل‌های کهنه بدنبالش ریسه شدند . و باطنینی نیرومندتر خریدند . توم دیدردیفی از مردان در آب‌کنند حاشیه جاده ایستاده‌اند ، و دهانشان چنان باز است که گوئی میخواهند نمره بکشند ، مشت‌هایشان را بالا آورده‌اند چهره‌هایشان از خشم منقبض شده است . زن فریبی بطرف اتومبیل‌ها دوید ولی موتورسیکلت سواری غرش کنان راه را بر او بست . دری بزرگ و مشبك باز شد . شش کامیون قراضه بدرون رفت و از پی آنها دوباره در بسته شد . چهار اتومبیل نیم دوری زدند و بازهم بهمان شکل پیش رفتند . و در این هنگام که صدای موتورها فرو می‌نشست ، فریادهای مردم از آب‌کنند بگوش میرسید ، در هر طرف جاده شنی دو مرد ایستاده بودند . بتفنگ مسلح بودند . یکی از آنها داد زد :

- یاا ، راه بیفتین - آخه دیگه منتظر چی هسین !

شش اتومبیل از نو براه افتادند ، دوری زدند و ناگهان خود را جلو اردوگاه بنگاه کشاورزی یافتند .

در آنجا پنجاه جمبه کوچک چهار گوش ، بابام مسطح ، دارای يك در و يك پنجره بچشم میخورد ، و مجموعه آنها چهار ضلعی پهناوری پدید می‌آورد . در گوشه‌ای يك آب انبار و در هر طرف يك سقط فروشی كوچك جا داشت . دوتفنگداری که نشان پلیس را روی پیراهن‌هایشان سنجاق کرده بودند ، در انتهای هر ردیف جمبه‌های چهار گوش كشيک میدادند .

کامیون‌ها ایستادند . دو محاسب نزدیک شدند و کنار يك کامیون‌ها ایستادند :

- میخواین کار کنین ؟

توم جواب داد :

- ملعه . ولی اینا چیه ؟

- این دیگه بشما مربوط نیست . میخواین کار کنین ؟

- معلومه که میخوایم .

- اسمتون ؟

- جاد .

- چند تا مرد ؟

- چهار تا .

- زن ؟

- دوتا .

- بچه ؟

- دوتا .

- همه تون میتونین کارکنین ؟  
 - آره... گمون میکنم .  
 - خب ساختمون شصت و سه را پیدا کن .  
 هر صندوق میوه که بچینین پنج سنت مزد میگیرین . میوه‌ها نباید لهیده بشه  
 حالا برین زود دست بکار شین .  
 کامیونها از نو براه افتادند . روی دره‌ریک از جعبه‌های کوچک سرخ رنگ  
 شماره‌ای نوشته بود .  
 توم خبر داد :
- شصت ، این شماره شصت باید همین جاها باشه ، شصت و یک ، شصت و دو ،  
 رسیدیم . آل درست جلودر کلبه کامیونرا نگاهداشت . همه از بالای کامیون پائین  
 جستند ، ایستادند و چشمهای مبهوتشان را گشودند . دو پاسبان شریف پیش آمدند .  
 از کنار یکایک گذشتند و همه را با دقت از نظر گذراندند .  
 - اسمتون ؟  
 توم با صدائی خشمکین پاسخ داد :
- جاد . خب بکین ببینم این کارها واسه چیه ؟  
 یکی از پاسبایها لیست مفصلی ارائه داد .  
 - اینانیسن . اینهارو پیش از این دیده بودی ؟ شماره رو نگاه کن . نه-  
 اینها نیسن . میتونیم بریم .  
 - حالا خوب گوش کنین . سعی کنین که صداتون درنیاد . کارتونو بکنین ،  
 با چیزائی که بشما مربوط نیس کار نداشته باشین . اونوقت همه چیز روبراه میشه ،  
 در این هنگام ناگهان نیم دوری زدند و دور شدند . همینکه به پایان خیابان  
 خاک آلود رسیدند هر یک روی صندوقی نشستند ، از آنجا میتوانستند سراسر طول  
 خیابان را ببایند .  
 توم با چشم آنها را دنبال کرد .  
 - برا راحتی ما هر کاری از دشون بر بیاد میکنن .  
 مادر در ساختمان را باز کرد و بدرون رفت . کف اطاق پر از لکه های  
 روغن بود . در اطاق منفرد یک بخاری زنگ زده بچشم میخورد و دیگر هیچ .  
 بخاری روی چهار آجر جا داشت و لوله زنگ زده اش از سقف میگذاشت . اطاق از  
 بوی گندعرق تن و روغن انباشته بود . رزاف شارن پیش آمد و کنار مادرش ایستاد .  
 - باید اینجا بمونیم ؟  
 مادر یک دم خاموش ماند و جوابی نداد و سرانجام گفت :

— آره ، معلومه که باید بمونیم . وقتی شب بشه از این ریخت در میاد . باید پاکیزش کنیم .

زن جوان گفت ،

— من چادرو بیشتر دوس دارم .

مادر يك قدم پیش آمد ،

— باز كف داره . اگه بارون بیاد دیگه آب زیر پا آدم راه نمیافته . روبطرف

درکرد وگفت :

— بارهارو پائین بیارین .

مردها بخاموشی کامیون را خالی کردند . هراس گنگی بر آنها چیره شده بود .

چهارگوش بیگران جمبه‌های كوچك در سكوت غوطه ور بود . زنی ، بی آنكه آنها

را نگاه کند ، از خیابان گذشت . سر را پائین انداخته بود و میرفت و دامن

پیراهن چیت چیرکینش پاره پاره بود . روتی و وین فیلد خشکی محیط را احساس

کرده بودند . بجای آنكه برای تماشای اردوگاه بشتابند نزدیک کامیون ، نزدیک

خانواده خود ماندند ، غم زده خیابان پرغبار را از بالانا پائین می‌نگریستند . وین

فیلد يك تکه سیم آهنی یافت و بزور تا کرد ، توانست آنها بشکند و دونیمه‌کند .

از نیمه کوچکتز هندلی ساخت و آنها بی دربی میان انگشت‌هایش چرخاند .

هنگامیکه توم و پدر تشك‌ها را بدرون خانه میبردند ، مأموری فرا رسید .

شلواری زردرنگ ، پیراهن آبی و کراواتی سیاه داشت . عینکی پنیسی بازه‌نقره‌گون

زده بود . و چشم‌هایش از پس شیشه‌های ضخیم سرخ و اشك‌آلود مینمود و نونی‌های

بیحرکتش آدم را بیاد چشم‌های ریز گاو نر میانداخت . بجلوخم شد تا توم را بهتر

بنگرد .

گفت :

— من اوادم اسمتونو ثبت کنم . چند نفرتون کار میکنن ؟

توم جواب داد .

چهار تا مرد . کارش سخته ؟

مأمور جواب داد ،

— هلوچینیه ، از روی کار مزد میدان ، برای هر جمبه پنج سنت .

— مانعی نداره که بچه‌ها بما کمک‌کنن ، نه ؟

— چه مانعی داره بشرطی که دقت‌کنن .

مادر همچنان جلو درایستاده بود .

— باطاق که سر و صورتی دادم میام بهتون کمک میکنم . دیگه هیچی نداریم

بخوریم ، آقا ، مزدها رو زود میدن ؟

- نه ، باین زودی که پول نمیدن ، ولی بهتون اعتباری میدن که میتونین هرچی بخواین از دکون بگیرین .

توم گفت :

- یالا زود باشین . من دیگه امشب باید این شکم لامسبو بانون و گوشت پرش کنم . کجا باید بریم . آقا ؟

- منم همونجا میرم ، دنبال من راه بیفتین .

توم ، پدر ، آل و عموجون همراه او طول خیابان خاکی را پیمودند و بزودی بیابان میوه و درخت‌های هلو رسیدند . برگ‌های باریک داشت زرد میشد ، هلوها بر روی شاخه‌ها بگوبیهای سرخ و طلائی میمانست . جعبه‌های خالی میان درخت‌ها روی هم انباشته بود . میوه چین‌ها اینجا و آنجا کار میکردند ، سطل‌هاشانرا پر میکردند ، هلوها را در جعبه‌ها میچیدند و جعبه‌ها را بدفتر بازرسی میبردند و در آنجا توده‌های پر منتظر کامیونها بود . کارمندان ارقامی جلو اسم مزدوران مینوشتند .

راهنما بیکی از کارمندان گفت :

- اینهم چهارتا دیگه .

- خب ، تا حالا هیچ میوه چیدی ؟

توم جواب داد :

- نه ، هیچوقت .

- پس با دقت میوه‌ها رو بچین ، پیامیوه‌ها خراب نشه ، زمین نیفته‌له ولکه‌دار نشه . میوه‌های لک‌دار بحساب نییاد . اینهم سطل .

توم یک سطل پانزده لیتری برداشت آنرا آزمود .

- تهش پراز سوراخه .

کارمند نزدیک بین گفت :

- معلومه ، اینطور که باشه دیگه کسی بلندشون نمیکنه ، خب ... این راسته

رو بگیرین و شروع کنین . یالا زود باشین .

جاده‌ها سطل‌هایشان را برداشتند و درباغ میوه پیش رفتند .

توم گفت :

- همه کار میکنن ، هیچ وقت تلف نمیکنن .

آل گفت :

- اه ، چه کثافتکاری‌ای ! من دوست دارم تویه گاراز کار بکنم . پدر مطیعانه

آنها را دنبال کرده بود . ناگهان روبال کرد و براو خشمگین شد :

- خفه نمیشی؟ همش قرمیزی و چرند میگی . عوض این حرف‌ها کار بکن ، میدونی که هنوز از پس ادب کردنت برمیام .

آل از خشم سرخ شد . نزدیک بود از جا در برود و بد و بیراه بگوید ولی تو میانجی شد و آرامی گفت :

- آل ، بیا بریم . نون و گوشت یادت نره . واسه همین امشب باید تهیه کنیم .

میوه‌ها را چیدند و در سطل‌ها انداختند . تو با شتاب کار میکرد . یک سطل ، دو سطل . آنها را در جعبه‌ای خالی کرد و اعلام نمود : سه سطل ، من پنج سنت کار کردم . جعبه را برداشت و شتابزده آنرا برای بازرسی برد و بازرس گفت :

- برا این جعبه یه پنج سنت بنویسن .

مرد درون جعبه را نگاه کرد ، یکی دو هلو برداشت و آنها را واری کرد و گفت :

اینو بذارین کنار . این هیچ ارزشی نداره . من بهتون گفته بودم که میوه‌ها نباید خراب بشه . اینهارو تو جعبه خالی کردین ، نه ؟ خب دیگه ، همه لکندار شدن . اینونمیشه حساب کرد . با دقت میوه‌ها رو بذارین تو جعبه ، آگه نه بیخود و بیجهت زحمتتون هدر میره .

- آخه .

- چیه ، یواش . پیش از اینکه شروع کنین من بهتون گفته بودم .

تو گرفته و خشمگین چشمهایش را پائین آورد و گفت :

- خیلی خب . خیلی خب .

با شتاب برآه افتاد تا دیگران را بیابد .

- هر چی تا حالا چیدین بیفایده‌س . میوه‌های شما هم مثل میوه‌های منه . اینها

رو قبول نمیکنن .

آل گفت :

- چرا ؟ مکه چطور شده ؟

- باید دقت کرد . میوه‌ها رو نباید انداخت ، باید گذاشت تو سطل . دوباره

آغاز کردند ، و این بار میوه‌ها را با ملایمت بیشتری لمس میکردند . جعبه‌ها بکنندی پرشد .

تو گفت :

- باید وسیله‌ای پیدا کنیم که کار بهتر از پیش بره . آگه روتی روین فیلد و

- رزاف شارن میوه‌ها رو تو جعبه میذاشتن کار درست میشد .  
 دومین سطلش را برای بازرسی برد .  
 - اینکه دیگه پنج سنت حساب میشه؟  
 بازرس میوه‌ها را تا ته سطل واری کرد و گفت :  
 - خوبه .  
 يك جعبه بحساب جادها گذاشت .  
 - باید دقیق و نرم کار کرد .  
 توم شتاب زده بازگشت و فریاد زد  
 - یه پنج سنت دارم، من پنج سنت دارم، بیست تا سطل که ببرم یه دولار بگیر  
 میارم .  
 سراسر بعد از ظهر را يك ریز کار کردند . کمی بعد روتی و وین فیلد را آورده  
 بودند . پدربا آنها گفت :  
 - شما هم باید بکنین . فقط هلوهارو با دقت بذارین تو جعبه . نگاه کنین ،  
 توم کاغذ را بمادرداد .  
 - بگیرا میتونی باندازه یه دولار جنس ازدکون بگیری .  
 مادر سطل را بر زمین نهاد ، کمر را راست کرد و عضلاتش را کشید . دفعه  
 اول کمر آدم درد میگیره ، نه ؟  
 - البته ، ما زود کارمونو تموم میکنیم . زود تر برو یه غذا واسمون درس  
 کن .  
 مادر پرسید :  
 - چی میخورین ؟  
 توم جواب داد :  
 - گوشت ، گوشت و نون . یه قدری قهوه شیرین . فقط یه تیکه گوشت که سر  
 سفره باشه .  
 روتی شروع بداد و بیداد کرد .  
 - مادر ، من خسه شدم .  
 پدر گفت :  
 - اینها دست بکار نشده خسه بودن . این دوتا دارن از قاطر هم جموشتر میشن .  
 اگه گوشمالی بهشون ندم کاربید جاهائی میکشه .  
 مادر گفت :

- هر وقت یه جایی بند شدیم بچه‌ها میرن مدرسه .  
مادر با گامهای سنگین دور شد ، روتی و وینفیلد محجوبانه وی را دنبال کردند .

- هر روز ما باید کار بکنیم ؟  
مادر ایستاد و گوش فرا داد . دستشرا گرفت ، او را پی خود کشید و گفت :

- اینکه چیزی نیس برا خودتون خوب میشه . اقلا بما کمکی میکنین اگه همه کارکنیم میتونیم یه خونه خوب وقشنگ بخریم . همه باید کار کنن .  
- آخه من خیلی خسه شده بودم .

- میدونم . منم خسه شده بودم . همه خسه و کوفته شدن . باید بفکر چیزهای دیگه باشین . فکروقتی روبکن که میری مدرسه .

- من نمیخوام مدرسه برم . مادر ، من بچه‌هائی رو که مدرسه میرن دیده‌م . همه شون چرك و نکبتی هسن . باما مثل اوکی‌ها رفتار میکنن . من اینهارو دیده‌م من نمیخوام اونجا برم .

نگاه ترحم آمیز و دلسوز مادر روی موهای بور و طلائی دخترش افتاد و دلجووانه گفت :

- حالا مارو ناراحت و دلواپس نکن . هر وقت کارها رو برهه شد ، اونوقت زنجموره بکن نه حالا . حالا انقدر گرفتاری و بدبختی داریم که این توش گمه .  
روتی گفت :

- من شیش تا هلو خوردم .  
- خب ، اسهال میگیری بهت بگم دم خونه ما موال نیس . مغازه شرکت کلبه بزرگی ، از آهن موجودار بود . برای چیدن بساط ، جمعیه آینه وجود نداشت . مادر در مشبك را باز کرد و بندرون رفت ، مردکی کوچک اندام پشت پیشخوان ایستاده بود . طاس طاس بود و پوست صورتش آبی رنگ مینمود . ابروهای پر پشت و بورش برفراز چشمها ، انقدر بالا بود که حالتی مبهوت و وحشتزده بوی می‌بخشید . بینی دراز ، باریک و عقابی داشت و انبوه موهای بور از منخرینش بیرون زده بود . سر دستهای ابریشمی سیاه رنگی روی آستین پیراهن آبییش بچشم میخورد .

هنگامی که مادر بدرون آمد ، با آرنج بر میز فروش تکیه داده بود .

مادر گفت ،

- سلام .

مرد کنجکاوانه او را نگرست . ابروهایش باز هم کمی بالاتر رفت .

- سلام علیکم .
- من به قبض به دلاری دارم .
- مرد خنده کوتاهی کرد و گفت ،
- خب ، میتونین باندازه به دلار جنس وردارین . درس باندازه به دلار ، نه کم نه زیاد.
- بادست اجناس رانشان داد؛
- هرچی میخواین وردارین .
- سردستهای ابریشمین را بادقت بالا کشید.
- به خورده گوشت میخواسم .
- مرد گفت ؛
- همه جورگوشت داریم . گوشت قیمه میخواین ؟ قیمه کیلوئی بیست سنت .
- خیلی گرونه ، نه ؛ دفه پیش که خریدم بنظرم پونزده سنت دادم .
- مرد قد قد کرد ؛
- خب ، آره ، گرونه ، و از طرف دیگه گرون نیس . اگه بخواین بشهر برین ویه کیلو قیمه بخرین ، باید به حلب بنزین بسوزونین . پس می‌بینین که در واقع هیچ گرون نیس ، چونکه اون حلب بنزینو حساب نکرده بودین .
- مادرباسردی جواب داد ؛
- از شهر تا اینجا که به حلب بنزین لازم نیست . و خنده ملیحی کرد .
- مرد گفت ؛
- شما موضوع را از طرف بدش نگاه میکنین . ما که خریدار نیسیم ما فروشنده هستیم . اگه ما خریدار بودیم ، اونوقت وضعیت این جور نبود .
- مادردوانگشت روی لبهایش گذاشت واندیشناک ابروهایش را درهم کشید .
- اینکه همهش رگک وپیه .
- سقط فروش گفت ؛
- نمیگم وقتی پخته بشه چیزی ازش کم نمیشه ، نمیگم من به همچه گوشتی رومیخورم ، ولی خیلی کارهای دیگه هم هس که من نمیکنم .
- مادر يك لحظه تهدید آمیز او را نگاه کرد . ولی برخورد چیره شد و بنرمی گفت ؛
- گوشت ارزونتر ندارین ؟
- مرد جواب داد ؛
- استخوان برا آبگوشت داریم . کیلوئی ده سنت .



- ولی اینکه غیر از استخون چیزی نداره .
  - خانم جون، غیر از استخون چیزی نداره. آبگوشتش خوب میشه .
  - غیر از استخون چیزی نداره
  - گوشت آبگوشتی دارین ؟
  - آره کیلوئی بیست و پنج سنت .
- مادر گفت :
- خوب بود از گوشت صرفنظر میکردم . ولی همه گوشت میخوان ، همه گفتن ما گوشت میخوایم .
  - همه مردم گوشت میخوان... همه بگوشت احتیاج دارن . این گوشت قیمه از همه بهتره . با این چربی، میشه سوس درست کرد. هیچ آتوآشغال نداره . پخته بشه هیچی کسر نمیاره ، استخون هم که اصلا نداره .
  - گوشت کبابی کیلوئی چنده ؟
  - اوه ! خانم جون، چه خوابهائی می بینین . اینجور چیزها برا روزهای عید خوبه . برا عید نونل خوبه . کیلوئی سی و پنج سنت حالا که این جور میکن ، اگه داشتیم میتونسم با قیمت بیشتری گوشت بوقلمون بهت بدم .
- مادر آه کشید :
- یه کیلو گوشت قیمه بدین .
  - الان میدم، خانم .
  - گوشت سرخ رنگ را با بیلچه ای چوبی برداشت و در کاغذ روغنی گذاشت .
  - دیگه چی میخواین؟
  - نون .
  - اینهم نون خونگی خیلی خوب ، پونزده سنت .
  - اینکه نون دوازده سنتیه .
  - راس میکن . اگه شهر برین میتونین دوازده سنت بخرین . یه بیت بنزین میخواد . دیگه چی میخواین ، سیب زمینی؟
  - آره ، سیب زمینی هم میخوام .
  - کیلوئی پنج سنت .
  - مادر با حالتی تهدید آمیز پیش رفت .
  - پس بگو میخوای کلک یه دلارو بکنی . آره ؟ من میدونم قیمت اینها تو شهر چقدره .

مرد کوچولو لبهایش را با قوت برهم فشرد ، سپس آنها را رها کرد و گفت:

- پس برین از شهر بخرین .  
 مادر بندهای انگشتش را نگاه کرد و آهسته گفت ،  
 - بگین ببینم این دکون مال شماس ؟  
 - نه ، من فقط مستخدم هسم .  
 - خیلی وقتها مردمو مسخره میکنین؟ اینکار چه فایده‌ای داره؟  
 مادر دستهای براق و پرچین خود را نگاه کرد. مرد کوچك اندام خاموش ماند.  
 - این مغازه مال کیه ؟  
 - مال «شرکت روستائی هوپر» ، خانم .  
 - همونها قیمت‌هارو معین میکنن ؟  
 - آره ، خانم .  
 مادر چشمهایش را بالا آورد و لبخند سبکی زد .  
 - همه کسهای که اینجا میان حرفهای منو میزنن ، همه عصبانی میشن ، نه؟  
 مرد يك دم دودل شد.  
 - آره خانم .  
 - و بهمین جهت شما حرفهای بامزه میزنین ؟  
 - چطور ؟  
 - آره ، شما از مردم آزاری خوشتون نمیاد . اونوقت خودتونو بمسخرگی  
 میزنین  
 صدایش پراز مهربانی بود مستخدم کوچك اندام باشیفتگی او را نگاه میکرد ،  
 جوابی نداد .  
 مادر پس از لحظه‌ای گفت ،  
 - خب ، چهل سنت گوشت . پونزده سنت نون بیست سنت سیب زمینی ، این  
 میشه هشتاد سنت . قهوه دارین؟  
 - خانم قهوه اعلا بیست سنت .  
 - پس یه دلار تموم میشه ، ما هفت نفری صبح تا شوم کار کردیم ، اونوقت اینهم  
 شامونه .  
 مادر اندیشید ، دستش را نگاه کرد و بتندی گفت ،  
 - همه شو بیچین .  
 - چشم خانم - خیلی ممنون .  
 سیب زمینی‌ها را در پاکتی گذاشت و سر آنرا با دقت بست . دزدانه نگاهی  
 بمادر افکند ، سپس چشمهایش گشت و بکارش دوخته شد . مادر او را با لبخند ملایمی

میآید . آنگاه پرسید :

- چطور شد شما اینجا اومدین ؟

مرد گفت ،

- باید نون خورد . سپس مانند کسیکه در کمین حمله باشد افزود ، هر آدمی

حق داره نونی در بیاره و زندگی کنه .

مادر پرسید ،

- چه جور آدمی ؟

فروشنده چهار پاکت را روی پیش تخته گذاشت و گفت ،

- گوشت ، سیب زمینی ، نون ، قهوه . یه دلار تموم .

مادر قبضش را باو داد و مرد همچنانکه بدهیش را در دفتر می نوشت او را

می نگرست .

مرد گفت ،

- بگیرین ، دیگه بی حساب هسیم .

مادر بسته هارا گرفت و گفت ،

- نگاه کنین ، من برا قهوه شکر ندارم ، توم ، پسر ، قهوه روبا شکر

میخواد . گوش کنین . الان دارن کار میکنن . شکر و نسیه بدین ، من همین الان براتون

قبض میارم . مرد کوچک اندام چشمهایش را گرداند و تا آنجا که ممکن بود نگاهش را

از او دور کرد و زمزمه نمود :

- من اینکارو نمیتونم ، قاعده و ترتیب اینه ، برام اسباب درد سر میشه . بیرونم

میکنن .

- ولی همین الان دارن تو باغ کار میکنن . بیش از ده سنت دیگه مزد بگیرین

باندازه ده سنت شکر بدین . پسر ، توم ، قهوه شیرین میخواد . وقتی میومدم بهم

گفت ،

- خانم ، من نمیتونم . مطابق آئین نامه اینکار ممنوعه . تا قبض نباشه چیزی

نمیدیم . مدیر همیشه بهم تاکید میکنه . نه ، من نمیتونم . بهتون میگم نمیتونم .

بکارم لطمه میخوره ، گفتگو نداره . تکون بخورم دکم میکنن . من نمیتونم .

- واسه ده سنت ؟

- آره خانم ، حتی واسه کمتر از این .

نگاه مرد التماس آمیز بود . و ناگهان ترس و دلهره از چهره اش گریخت ،

ده سنت از جیبش در آورد و سکه را در صندوق حساب انداخت و باحالتی آرام و

تسکین یافته گفت ،

- حالا میشه ا

کیسه کوچکی از زیر پیشخوان بیرون آورد ، نخ‌ری را که بدور آن بسته بود باز کرد ، باسر طاس کمی شکر برداشت ، کیسه را بر زمین نهاد و باز هم اندکی شکر برداشت. وگفت ،

- بفرمائین ! حالا درس شد ، قبضتونو بیارین ، اونوقت من ده سنتموورر-

میدارم .

مادر باکنجکای او را نگاه می‌کرد. مرد با حرکتی غیر ارادی بسته کوچک شکر را برداشت و آنرا روی توده خواربار که بغل مادر را انباشته بود ، نهاد . مادر با آرامی گفت ،

- خیلی ممنون .

بطرف در رفت و در آنجا ایستاد ، سرش را برگرداند و گفت :

- هرروز آدم چیزهای تازه‌ای یاد میگیره ، ولی یه چیز هست که من خوب میدونم . وقتی آدم محتاج میشه ، یا گرفتاری و بدبختی و غم-ی داره ، باید دردشو پیش آدمهای ندار ببره . اینها هستن که با آدم کمک میکنند ، فقط اینها .

در مشبك پشت سرش صدا کرد .

مرد کوچك اندام آرنج ها را برپیشخوان تکیه داد و نگاه مبهوتش يك لحظه بدر خیره ماند. گریه درشت و فربه‌ی باموهای قهوه‌ای رنگ و خاله‌ای زرد روی پیشخوان جست و باکالی پیش آمد و خود را ببازوی مرد مالید. مرد کوچولو گریه را پیش آورد و دم صورتش نگاهداشت. گریه با لذت خرخر کرد ، ته دمش نوسان یکنواختی داشت .

\*\*\*

شب فرو میافتاد که توم ، آل، پدر و عموجون از باغ میوه گذشتند. پاهای سنگینشان خاک جاده را میفشرد.

پدرگفت،

- هیچ فکر نمی‌کردم که اگه دستمو دراز کنم وهلو بچینم کمرم درد

میگیره.

توم گفت ،

- تا دوسه روز همینجوریه . گوش کن پدر ، وقتی شام خوردیم ، من میخوام

بیرون برم . میخوام ببینم چرا اینهمه آدم جلو در جمع شده بود . میخوام ازین

ماجرا سردر بیارم. تو هم میای؟

پدر جواب داد:

- نه ، عقیده من اینه که بی سروصدا کارمونوبکنیم و فکرهای دیگه رو کنار بذاریم . مدتی که همش فکر میکنم وبمخم فشار میارم . نه من یه دقه میشینم و بعدمیرم میخوابم .

- آل ، تومیای ؟

آل سرشرا گرداندوگفت :

- عقیده من اینه که اول بریم یه گشتی بزیم و ببینیم اینجا چه جوریه .

- خب ، عموجون که حتماً نیما . بنظرم باید تک و تنها برم . من میخوام

سردربیارم وببینم چه خبره .

پدر گفت :

- با اینهمه یاسبان که اینجا هست ، من هیچ نمیخوام سردربیارم .

توم گفت :

- شاید شب دیگه اونجا نباشن .

- در هر صورت من نیما . بمادرت نسکو کجا میری ، اگه نه جوش میزنه و

همه رو ناراحت میکنه .

توم برادرش روکرد :

- تومیای ؟

آل جواب داد :

- من میخوام تواردوگاه گشتی بزیم ، اینجاها رو تماشا بکنم .

- میری دنبال دخترا بیفتی ، نه؟

آل با تند خوئی گفت :

- بکسی مربوط نیس .

توم گفت :

- پس دیگه من میرم .

از باغ میوه بیرون آمدند و ازکوچه باریک گرد آلودی که دوردیف کلبه‌های

سرخ رنگ را ازهم جدا میکرد گذشتند . فروغ زرد وبیجان چراغ نفتی‌ها از میان

درهای نیمباز بیرون میافتاد ، و سایه‌های سیاه آنها در سایه روشن حیاطها می‌جنبید .

در انتها کوچه هم نکهبانی دیده میشد . ایستاده وتفنگشرا بزانونش تکیه داده بود .

توم هنگامی که بوی نزدیک شد و ایستاد وگفت :

- اینجاها میشه شستشوکرد ؟

مرد در هوای نیمه تاریک اورابدقت وراانداز کرد . سرانجام جوابداد :

- اون انبارو میبینی ؟

- آره .
- خب ، اونجا یه لوله آب هس .
- آب گرم نیس ؟
- به ، آقا بگو ببینم ، نکته توداری برا رکفلر کار میکنی؟
- توم گفت :
- نه، گمون نمیکنم . شب بخیر .
- نگهبان با آهنکی تحقیق آمیز زیر لب غرید :
- آب گرم ، چه فضولیا ، چرا تا اینها اینجا هسن حمومهارو گرم نمیکنن؟
- خشمگین ، دور شدن گروه جادها را نگاه کرد . نگهبان دیگری از پس آخرین خانه ظاهر شد .
- ماك، چه خبر بود؟
- هیچی ، بازهم از این اوکیهای نکبتی بودن . یکیشون بمن گفت « اینجا آبگرم پیدانمیشه؟ »
- نگهبان دومی قنداق تفنگش را بزمین تکیه داد وگفت:
- اینها از اردوگاه‌های دولتی میان . من شرط می‌بندم که یاروتویه اردوگاه دولتی بوده . تا همه این اردوگاهها رو آتش نزنیم آسوده نمیشیم . اگه وضع اینجوری باشه ، چیزی نمیکذره که باید تو دوشك پر قوبخوابونیمشون . ماك جواب داد :
- دم در بزرگ چه جوری سروصداها رو خوابوندن ! خبر تازه‌ای نداری ؟
- صبح تا غروب دادو بیداد گوش آدموکر میکرد . پلیس محله آمد و سرو صدا رو خوابوند . معلوم نیس این نکبتها چی میخوان اینطورکه معلومه یه جوونك مادر جنده‌ای هس که كك تو تنهون همه میندازه یکی میگفت همین امشب کارشو میسازن . اونوقت دیگه همه سروصداها میخوابد .
- اگه سروصدا باین آسونی بخوابه ، دیگه ماکاری نداریم .
- نترس ماهمیشه کارداریم . این اوکی‌های نکبتی ، اینهارو باید همیشه پائید اگه دیدیم هیچ سروصدائی نیس ، یه سیخ بهشون می‌زنیم .
- وقتی دارن مزدهارو پائین میارن ؛ دیگه اینکارها عین بیشریه .
- این حرفا چیه . نباید از این چیزها متأثر بشی - هوپر داره پدرشونو در میاره .
- دراطاق جادها آتش زبانه میکشید . تکه‌های گوشت قیمه شده در ماهی‌تاوه جلزولز خشمگینی میکرد و سیب زمینی‌ها در آب جوشان میغلطید . کلبه پر از دود بود و فروغ‌زرد رنگ سایه‌های تیره‌ای بر دیوارها میافکند . مادرکنار آتش

مشغول کار بود و رزاف شارن روی رختخواب نشسته و شکم سنگینش را بزانوها تکیه داده بود.

مادر گفت:

- حالا دیگه حالت بهتر شده، نه؟

- بوی غذا دلمو بهم میزنه و با وجود این گشمنه.

مادر گفت:

- برو دم دربشین، بملاوه من میخوام صندوقو هیزم کنم و بسوزونم.

مردها داخل شدند.

توم با شکفتی گفت:

- اِهه! گوشت! و قهوه! بوشو احساس میکنم. چقدر گشمنه! یه عالم هلو

خوردم، ولی بهیچ جام نرسید، مادر، دست و رومونو کجا بشوریم؟

- برین دم آب انبار اونجا دست و روتونو بشورین. همین الان روتی و وینفیلد

رو فرستادم. دوباره بیرون رفتن.

مادر فرمان داد:

- رزاشان، یالا، برودم دربشین یا برو رو رختخواب تا من در جمعیه رو بشکنم.

زن جوان مجبور بود باکمک دستها از زمین بر خیزد. تا نزدیکترین تشك

پسختی خود را پیش کشید و روی آن نشست. روتی و وینفیلد آرام و بیصدا بدرون

آمدند، میکوشیدند در سایه بمانند و کمتر بچشم بخورند.

مادر رو کرد بآنها و گفت:

- انگار دلتون نمیخواه کسی شما رو ببینه، ها؟ وینفیلد را گرفت و بمومایش

دست کشید.

- آخرش خودتو خیس کردی ولی اصلا تمیز نشدی.

وینفیلد قرقر کرد:

- صابون نداشتیم.

- راس میگی، امروز نتونسم صابون بخرم. ولی شاید فردا بخریم.

بکنار ماهیتاوه باز گشت، بشقاب را چید و شام را آماده کرد. برای هر نفر

دو سیخ کباب سرخ شده کوچک و یک سیب زمینی داشت. و برای هر یک سه تکه نان.

هنگامیکه تقسیم گوشتها بیابان رسید در هر بشقاب اندکی روغن ریخت. مردها با

چهره نمدار و موهای خیس باز گشتند.

توم فریاد زد:

- سهم ما دو تارو!

هر کس بشقاب خود را برداشت. خاموش وبا ولع خوردند. سپس بشقابشان را با تکه نانی پاك کردند. بچه‌ها بگوشه‌ای خزیدند، بشقابشان را بکف اطاق گذاشتند و در برابر غذا مثل توله سگها در برابر نواله زانو زدند.

توم آخرین لقمه نان را فرو برد.

- دیگه چیزی نداریم، مادر؟

مادر پاسخ داد،

- نه تموم شد. یه دلار کار کرده بودیم منم یه دلار جنس خریدم.

- از همون دکونه؟

- خیلی گرون حساب میکنن. هر وقت بتونیم باید بریم شهر.

توم گفت:

- من سیر نشدم.

- خوب، فردا صبح تا شوم کار میکنم. فردا شب همه چیز میخریم.

آل دهانش را با برگردان آستینش پاك کرد و گفت:

- من میرم یه گشتی بزدم.

- صبرکن، منم باهات میام.

توم بدنبال او بیرون رفت. در تیرگی، توم به برادرش نزدیک شد.

- راسی نمیخوای با من بیای؟

- نه. بهت گفت، من میرم گشتی بزدم.

توم گفت:

- هر جور میلته.

از او دور شد و در طول کوچه پائین رفت. دودی که از خانه‌ها بیرون می‌آمد نزدیک زمین متراکم میشد و فانوسها از پنجره و درهای گشوده بکوچه پرتومیا فکند. کسانی روی چارچوب های خانه خود نشسته بودند و بدرون شب مینگریستند. توم میدید که سرهاشان بسمت مسیر او میگشت و احساس میکرد که با چشم دنبالش میکنند. در انتهای کوچه، کوره راهی از میان کشتزارها در پیش گرفت و در می‌یافت که ساقه‌های خشکیده زیر پاهایش خرد میشود. نیمرخ سیاه توده‌های علوفه در فروغ ستارگان بچشم میخورد. در مشرق، هلال باریک ماه بر فراز افق بود، و بر سپید کهکشان بر آسمان صاف کشیده شده بود. غبار کوره راه صدای قدمهای توم را خفه میکرد و کفشهایش لکه‌های تیره‌ای بر ساقه‌های روشن غلات بجا مینهاد، دستهایش را در جیب‌ها فرو برد و بی دغدغه بسوی مدخل اصلی پیشرفت. کوره‌راه از کنار شیبی میگذاشت. توم زمزمه آرام آب را در میان علف‌های نهر آبیاری



می شنید . از شیب بالا رفت ، نگاهش را در آب سیاه فرو برد و انعکاس دگرگونه ستارگان را در آن دید . اینک راه بزرگ را در پیش داشت . جاده را در نور چراغ اتومبیلهایی که ستونی از غبار بدنبال میکشیدند ، میدید . توم راهش را باز گرفت . در روشنی ستارگان سر بلندی را دید که جلو او قد برافراشته بود .

- اوهوی ... کی هستی ؟

توم ایستاد و بیحرکت ماند .

کیه ؟

مردی قد برافراشت و پیش آمد . توم میدید که طیآنچه ای بدست دارد ، سپس

تابش چراغ جیبی بصورتش خورد .

- اینجوری کجا میری ؟

- میرم بگردم ، مکه ممنوعه ؟

- بهتره بری به طرف دیکه بگردی .

توم پرسید :

- از اینجا نمیتونم بیرون برم ؟

- امشب نه . یا از همان راهی که اومدی برمیگردی و یا باید سوت بزنم و

کمک بخوام . فوری اردنکت میکنم ، میدونی .

توم گفت :

- آه بعد از این حرفها هرگز نمیرم . بدرک . آگه اینهمه درد سر داره .

صرفنظر میکنم . باشه برمیگردم .

نیمرخ تیره انگار نرم و سست شد . چراغ خاموش گشت .

- میدونی بصلاح خودته که از اونور بری آگه نه خودتو بخطر میندازی و

میخوری به تور این نگهبانهای بیسرف اعتصاب اینها خطرناکن .

- این نگهبانها دیکه کین ؟

- این سرخهای لعنتی .

توم گفت :

- آه ! من نمیدونستم اینجا هم پیدا میشه .

- وقتی رسیدی دیدیشون . نه ؟

- یعنی وقتی من رسیدم به جمعیتی رو دیدم ولی پلیس آنقدر زیاد بود که

نتونستم ببینم چکار میکنن ، من خیال میکردم حادثه ای پیش اومده .

- خب ، بهتره که برگردی .

- خیلی خب .

دوری زد و از همان راهی که آمده بود بازگشت . صد قدم پیش رفت سپس ایستاد تا گوش فرا دارد . از گذرگاه نهر آبیاری فریاد کوتاه و شکوه آمیز يك سنجاب آبی بگوش رسید . از آن دورها سنگ بسته‌ای زوزه خشمگینی را سر داده بود . توم کنار جاده نشست و گوش فرا داد . خنده خفه و تند شبگردی و لغزش نهانی حیوانی را که در میان ساقه‌های خشکیده میخزید ، شنید . افق را کاوید و جز دو صفحه تیره چیزی ندید . هیچ مانعی نبود تا بتواند در پناه آن نیم‌رخش را از نو بیرون آورد .

آنگاه از جابرخواست ، بکندی از کوره راه گذشت و پا بر ساقه‌های خشکیده نهاد ، با پشت خمیده راه میرفت ، سرش از توده‌های علوفه پائین‌تر بود ، با کندی جا بجا میشد ، گاه‌گاه می‌ایستاد تا گوش فرا دارد . سر انجام به پرچین رسید ، پرچین پنج ردیف سیم خاردار محکم تافته بود . در برابر پرچین به پشت خوابید ، سرش را از زیر سیم پائینی گذراند و آنگاه که با پاهای خمیده از زیر سیم میخزید ، با دو دستش آنرا بالا برده بود هنگامیکه میخواست برخیزد چند مرد از کنار جاده گذشتند توم پیش از پاشدن و دنبال کردن آنان منتظر ماندند تا دور بشوند . برای یافتن چادرها تیرگی را میکاوید . چند اتومبیل گذشتند . جویباری کشتزارها را میبرید و جاده بزرگ با يك پل كوچك سمنتی از روی آن میگذشت . توم کمرش را خم کرد در عمق آبکند چادری را دید که فانوسی در آن میسوخت . يك دم بر آن چشم دوخت و سایه لغزان انسانها بر چادربه چشمش خورد . توم از پرچین گذشت و راهی از میان خارها و بیدهای کوتاه برید و در آبکند پائین رفت ، و در ته آبکند ، کنار جویباری كوچك ، کوره راه باریکی یافت . دم چادری مردی روی جعبه ای نشسته بود .

- توم گفت :

- سلام .

- کی هستی ؟

- خوب ... یعنی که ... آخه . هیچی راهگذر .

- کسی رو اینجا میشناسی ؟

- نه ، بهتون که گفتم راهگذرم .

- سری از چادر بیرون آمد . صدائی برخاست ،

- چه خبره ؟

- توم فریاد زد :

- کیزی ! کیزی اینجا چکار میکنین ، خدایا !

- چه تصادفی ! توم جاد ! تومی بیا تو ، بیا تو دیگه .

مردی که جلو چادر نشسته بود گفت :

- میشناسیش ؟

- میشناسمش ؟ رفیقمه. سالهاست که همدیگه رو میشناسیم . ما با هم بطرف

مغرب اومدیم. تومی، بیاتو .

بر شانه توم پنجه انداخت و او را بدرون چادر کشید .

درون چادر، سه مرد گرداگرد فانوسی روی زمین نشسته بودند. و بد گمان او

را نگریستند . یکی از آنها ، سیه چرده و درهم باو دست داد .

- چطوری؟ پس کیزی تو رو میشناسه؟ کیزی، در باره همین جوونك با ما

حرف میزدی ؟

- آره ، همینه. عجب تصادفی! خونواده کجاست؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

توم جواب داد :

- هیچی شنیده بودیم اینجا کارگیر میاد . انوقت راه افتادیم، همینکه رسیدیم

یه دسته پاسبان دور و درمونو گرفتن و ما رو باین دهکده آوردن و تا غروب آفتاب

هلو چیدیم . خیلی هارو دیدیم که داد و فریاد میکردن . نمیدونم چه خبر بود ، از

هرکی پرسیدم جواب نداد ، امشب بیرون اومدم تا بگردم بلکه پیدا شون کنم . ولی

کیزی ، چطور شد شما اینجا کارگیر نیاوردین ؟

کشیش بجلو خم شد و فروغ زرد فانوس پیشانی بلند و بی رنگش را روشن

کرد. آنگاه گفت :

- زندان جای عجیب غریبیه . میدونی که من همیشه دنبال تنهایی میدویدم.

بدشت و صحرا میرفتم تا مثل عیسی چیز هائی بفهمم . هرگز هم بمقصود نمیرسیدم .

ولی چیزی رو که می جسم تو زندون پیدا کردم .

چشمهایش درخشنده بود و از شادمانی لبریز بود .

- سلول خراب و کهنه ای بزرگی یه انبار بود و همیشه پر بود . آدمهای

تازه ای میرسیدن ، و کسانی آزاد میشدن پر واضحه که من با همه شون صحبت

می کردم .

توم گفت :

- من خوب میدونم . از من بیرسین . شما هرگز نمی تونین جلو پرگوئیتونو

بگیرین . شما حتی زیر دارم که برین باز با جلاد گفتگو میکنین . هرگز کسی

به پر حرفی شما ندیدم .

مردان توی چادر بخنده در آمدند . مردکی پرچین و چروك که چهره اش

چون سیب پلاسیده ای چروکیده بود ، دستش را محکم بزانو کوفت و گفت :



- همیشه پریگو . همه دوست دارن که بحرفات گوش بدن باید حرف زد .  
توم گفت :

- اونوقت‌ها کشیش بود . بهتون گفته ؟

- معلومه که گفته .

کیزی لبخند زد و گفت :

- همونطور که بهت میگفتم ، من همه چیزو عمیقاً واری می‌کردم . بعضی  
از حبسی‌ها دائم‌الخطر بودن ، و بیشترشون واسه دزدی بزندان افتاده بودن ، تقریباً  
همیشه دزدیشون برای شکار مایحتاج ضروری زندگی بود و غیر از این چاره‌ای  
نداشتن . « پرسید : «می‌فهمی ؟»

توم جواب داد :

- نه .

- آدمهای خوبی بودن ، می‌فهمی . اگه شرارت می‌کردن ، فقط واسه این بود  
که محتاج بودن من در اونجا خیلی چیزها یاد گرفتم . علت همه چیز فقر ونداریه .  
چیزهای دیگه‌ای هم فهمیدم . یه روز بهمون باقالی پخته دادن ، ترشیده بود . یکی  
شروع با اعتراض و داد و بیداد کرد ؛ فایده‌ای نکرد . از کوره دررفته بود و جیغ میکشید ،  
بازرس اومد نگاهش کرد ، بعد راهشو گرفت و رفت . اونوقت یکی دیگه داد و بیداد  
کرد . بعد سروصدای همه بلند شد . همه باهم داد می‌زدن فریادها آنقدر قوی بود که  
نزدیک بود دیوارهای زندان خراب بشه . خدارو بنام! زود بدست و پا افتادن چیزی  
نگذشت که غذا رو عوض کردن ... می‌فهمی ؟

توم جواب داد :

- نه .

کیزی چانه‌اش را بر کف دست‌ها تکیه داد و گفت :

- شاید من نتونم درس بهت بفهمونم . اگه خودت ببینی اونوقت می‌فهمی من

جی می‌کم . کلاهتو چیکار کردی :

- بی کلاه اومدم .

- خواهرت چطور ؟

- خواهرم ؟ اوه ! مثل گاو گنده شده . من شرط می‌بندم که دوقلو بزاد .

حالا دیگه باید شکمشو تو چارچرخه گذاشت . حالا با دستاش شکمشونیکر میداره .

آخرش بمن نگفتین اونجا چیکار می‌کردین .

مردك چروکیده گفت :

- اعتصاب . ما اعتصاب کردیم .

- اوه ! پنج سنت ، البته زیاد نیس ، ولی شکم سیر میشه .  
مردك چروكیده با شكفتی گفت : پنج سنت ، بشما پنج سنت  
میدن ؟

- همین كه بهتون گفتم . ما همه مون باهم یه دلار ونیم كار كردیم . سكوت  
سنگینی برشانه‌هاشان بارانداخت ، كیزی خیره خیره ازمدخل چادر تیرگی‌هاراكاوید .  
گفت :

- نگاه‌كن ، توم . ما اینجا اومدیم كه كار بكنیم . بهمون گفتن كه پنج سنت  
مزد میدن . میدونی عده‌مون خیلی زیاد بود . همینكه رسیدیم ، بهمون خبردادن  
كه فقط دو سنت ونیم مزد میدن . با این مزد شكم یه نفر هم سیر نمیشه ، چه برسه  
باینكه آدم زن وبچه‌هم داشته باشه . ماگفتیم نمیخوایم ، كارنمیكنیم . اونوقت ما رو  
با اردنگ از دربیرون كردن وهمه پلیس‌ها ریختن روسرمون .  
حالا بشما پنج سنت میدن . اما وقتی اعتصاب مارو بشكنن ، خیال میكنی  
باز هم پنج سنت میدن ؟

توم گفت :

- نمیدونم . حالا كه پنج سنت میدن .

كیزی گفت :

- گوش كن . ما میخواسیم یه جا ، با هم چادر بزنینم ، ولی دنبالمون كردن  
با وحشیگری بیرونمون كردن . ما دیگه نمیتونیم مقاومت كنیم . دوروزه كه هیچی  
نخوردیم ، امشب برمیگردی ؟

توم گفت :

- آره میخوام برگردم .

- توم ، پس بهمشون بگو اوضاع از چه قراره . بهشون بگو كه هم ما رو از  
گشنگی میکشن ، هم بخودشون بدمیکنن . چون بمحض اینکه پاسبانها ما رو سرکوب  
كردن ، مزدها تا دوستونیم پائین میاد . این خیلی طبیعیه ، حساب دو دوتا چارتاس .  
توم قول داد :

- من بهشون میگم . نمیدونم مطلبو از كجا شروع كنم . هرگز اینهمه تپانچه  
و تفنگ ندیده‌م . نمیدونم بهتون اجازه میدن كه يك كلمه حرف بزنین . مردم  
متحد نیسن ، وقتی بهشون سلام میكنی حتی سرشونو بلند نمیكنن كه جواب بدن .  
- سعی كن بهشون بگی ، توم . همینكه ما اینجا نباشیم ، چیزی نمیگذره كه  
بیش از دوست ونیم بهشون نمیدن . میدونی دوست ونیم یعنی چه ؟  
با این مزد ما یه تن هلو می‌چینیم كه یه دلار فروخته میشه .

سرش را پائین آورد .

- نه ، نمینه اینو قبول کرد . با این مزد نمیشه نون خورد ، نمیشه چیزی

خرید .

من سعی می‌کنم دیگر ونو متقاعد کنم

- مادرت چطوره ؟

- بد نیس . تو اردوگاه دولتی خوش و سر حال بود . دوش و آب‌گرم . . .

- آره . . . شنیده‌م .

- اونجا خیلی خوب و راحت بود . فقط کار پیدا نمیشد . مجبور شدیم راه

بیفتیم و بیایم .

کیزی گفت :

دلم می‌خواست به‌یه همچه اردوگاه برم . یکی میگفت اونجا پاسبان نیس .

- نه ، مردم خودشون کار پاسبانو میکنند .

کیزی با نگاه فریفته‌ای او را نگرست .

- و هیچ غم و درد سری نیس ؟ دعوی ، دزدی ، مستی و لش‌گیری نیس ؟

توم جواب داد ،

- نه .

- ولی آخه ، وقتی یکی شلوغ راه می‌انداخت ، اونوقت چطور میشد ؟ باهانش

چیکار میکردن؟

از اردوگاه بیرونش میکردن .

- ولی از این پیش‌آمدها خیلی میشد ؟

توم جواب داد ،

- نه ! ما به ماه اونجا بودیم ، فقط یک‌بار پیشامد کرد .

چشمهای کیزی از شوق درخشید . بهمراهانش رو کرد و فریاد زد :

- می‌بینین ؟ من بهتون چی میگفتم ؟ پاسبانها بیشتر از اینکه جلو اغتشاش رو

بگیرن ، خودشون شلوغ راه میندازن . گوش کن توم ، تو برو همه شونو ببین .

سعی کن با ما همراهشون کنی . چهل و هشت ساعته کار تموم میشه . هلو ها رسیده .

بهشون بگو .

توم گفت :

- قبول نمیکنن . پنج‌سنت میگیرن و خودشونو تو دردرس نمیندازن .

- ولی اگه اعتصاب رونشکنن ، همیشه میتونن با پنج سنت کارکنن .

- گمون نمیکنم زیر بار برن پنج سنتشون رو دارن میگیرن . فقط همین

براشون مهمه .

ولی با وجود این بهشون بگو .

توم گفت :

- من میدونم که پدر قبول نمیکنه . من خوب میشناسمش . بمن جواب میده

کاری باین کارها نداره .

کیزی اندوهگین تأیید کرد :

- آره . بنظرم حق باتوه . تا ضربت محکمی توکله‌اش نخوره حالیش همیشه .

توم گفت :

- دیگه هیچی نداشتیم : امشب تونسیم گوشت بخوریم . هرگز ، آخه تازه

کار گیر آورده . شما خیال می‌کنین مادر بچه کوچولو رو بنظر بی‌شیری میندازه ، تا

عده‌ای بتونن در برابر مانعی مقاومت کنن ؟

کیزی با اندوه گفت :

- کاش فقط میتونسن چشمهاشونو واکنن . کاش میتونسن بفهمن که تنها وسیله

دفاع از زندگیشون ... اوه ! دیگه بمن چه ! از خستگی داره جونم درمیاد .

من یکی رو می‌شناختم . وقتی تو زندان بودم گرفتار شد . چون میخواست

اتحادیه درس کنه حبسش کردن ، موفق شده بود باتحادیه سروصورتی بده دراینموقع

«شبگردها» رسیده بودن و زندگیشو زیر و رو کرده بودن . میدونی چطور شد؟ همونهای

که براشون زحمت کشیده بود و میخواست بهشون کمک بکنه ، همونها اردنگش کردن .

بلایی نموند که بسرش نیارن . میترسیدن جزو دارو دسته اون بحساب بیان . بهش

میگفتن «برو گمشو .» غیر از درد و سر و بیچارگی چی برامون آوردی ، میدونی ،

لطمه روحی سختی خورد . ولی با همه اینها میگفت . وقتی آدم بدونه این حرفها

از کجا آب میخوره ، خیلی زجر نمیکنه . می‌گفت انقلاب فرانسه رو در نظر بگیریم

همون کسهائی که انقلاب رو دامن زدن ، سرشون بریده شد . می‌گفت همیشه همینطوره

مثل بارونی که میاره عادی و طبیعی . آدم که براخوشی و تفریح این کارهارو نمیکنه ،

اگه اینکارو میکنه ، علتش اینه که قوه‌ای آدمو باونطرف میرونه . چونکه این در خود

شماس میگفت ، مثلاً واشنگتن رو در نظر بگیریم ، در راه انقلاب پیر شد ، و بعد

این بیشرها بروش شمشیر کشیدن . لینکلن هم همینطور . اینها کسهائی هستن که

میخوان جون خودشونو نجات بدن ، مثل بارونی که میاره عادی و طبیعی .»

توم گفت :

- بنظر من این موضوع هیچ عجیب و غریب نیس .

- مقصودم این نیس . همونکه درباره‌ش صحبت می‌کردم بمن میگفت «مهم



اینه که آدم هرچی از عهده‌ش برمیاد بکنه. « و همینطور میگفت ، « تنها چیزی که باید دید اینه که هر بار قدمی پیش برداشته میشه، ممکنه یه ریزه پس‌بزنه، ولی هرگز بیشتر پس نمیزنه. میگفت همیشه اینو احساس کرده و همین نشون میده که تغییری داره پیش میاد. این نشون میده که رویهمرفته هیچ کوششی بهدر نمیره ، اگرچه بعضی‌ها غیر از این خیال بکنن. »

توم گفت :

- آی پرمیکه . مثلاً برادر من آلرو در نظر بگیرین. رفته دنبال دخترا چیزهای دیگه رو پشم میدونه. تا دو سه روز دیگه یکی گیرمیاره غیر از این فکری نداره . صبح تا شوم نقشه میکشه و شب میره پی کار. قدمها میخواد پیش، میخواد پس ، میخواد بکنار بره ، ککش هم نمیکزه .

کیزی گفت :

- معلومه. معلومه. اون فقط دنبال کار خودشه. همه‌مون همینطوریم .

مردی که بیرون نشسته بود پرده مدخل را کنار زد و گفت:

- لعنت بر شیطان، هیچ خوشم نمیاد .

کیزی او را نگاه کرد.

- چه خبره ؟

- نمیدونم . انگار خبری هس که داره منو ناراحت میکنه . نمیتونم سرجام

راحت بشینم.

مثل برج زهرمار شدم .

- آخه چه خبره ؟

- نمیدونم. انگار یه صدائی بکوشم اومد، بعد هرچه گوش دادم چیزی نشنیدم.

مردك چروکیده گفت :

- اعصاب خیلی حساسه.

برخاست و بیرون رفت. لحظه‌ای بعد سرش را تو کرد و گفت:

- ابر بزرگ سیاهی تو آسمون پیدا شده. حتماً طوفان میشه. برق میزنه، همین

ناراحتش میکنه . . .

سرش ناگهان ناپدید گشت. دوبدو بپا خاستند و بیرون رفتند.

کیزی آهسته گفت:

- همه از یه چیز ناراحتن. پاسبانها همه‌جا اعلان کردن که زندگی مارو بهم

میریزن و از اینجا بیرونمون میکنن. منو رهبر اعتصاب مدونن، چون خیلی حرف

می‌زنم .

مردك چروكیده از نو بدرون آمد .

- كیزی چراغو خاموش كن وبیا بیرون . انگار خبری هس .  
كیزی فتیله چراغ را پائین کشید . شعله فرونشست و با پت پت ملایمی خاموش شد . کورمال کورمال بیرون رفت و توم او را دنبال کرد .

كیزی آهسته پرسید :

- چه خبره ؟

- نمیدونم ، گوش كن .

كركر قورباغه‌ها ؛ با جیرجیر تند و ریز جیرجیرك‌ها در اعماق خاموشی طنین می‌افکند ، ولی در وراء این دیوار آواهای دیگری پراکنده میشد ؛ صدای خفه پاها بروی جاده ، کلوخی که بردامنه خاکریزها میلفزید و خش خش ملایمی در علفهای کنار جویبار ...

- همیشه گفت که واقعا صدائی شنیده میشه . اشتباه میکنی ، اعصابت تحريك شده .

كیزی آنها را مطمئن ساخت :

- اعصاب همه تحريك شده . واقعا همیشه گفت ... توم ، توم ، تو صدائی

میشنفی ؟

توم جواب داد :

- آره ، می‌شنوم . آره ، صدائی میشنم . گمون میکنم عده‌ای دارن از همه طرف پیش میان ، بهتره از اینجا بریم .

مردك چروكیده زمزمه کرد ،

- اونجا ، زیر پل . چطوره چادرمو بذارم و بیام .

كیزی گفت ،

- بریم .

آرام و بیصدا در کنار جویبار پیش رفتند . طاقی سیاه پل در جلو آنها چون غاری دهان گشوده بود . كیزی خم شد و بزیر پل گام نهاد . توم بدنبالش رفت . پاشاهان در آب میلفزید ، باین گونه دهمتر پیش رفتند . صدای نفسشان در طاق طنین می‌افکند . همینکه از طرف مقابل بیرون آمدند قد راست کردند .

صدائی برخاست :

- ایناها !

شعاع نورانی چراغ قوه بر آنها پرتو افکند و در میانشان گرفت ، کورشان کرد .



- تکون نخوری.

صداها از تیرگی بیرون می‌آمد.

- خودشه. همون خله، قد بلنده.

کیزی با خیرگی بر روشنائی چشم دوخته بود. بدشواری نفس می‌کشید.

گفت:

- دوستان من گوش‌کنین، خودتون نمیدونین دارین چکار میکنین. شما بگشنه

موندن بچه‌های کوچک کمک میکنین.

- حرف نزن، دهن‌تو خورد میکنم، سرخ کشیف!

مردی کوتاه، تنومند و خپله در روشنائی پیش آمد. و چماقی به دست

داشت.

کیزی بگفتار خود ادامه داد:

- هیچ نمیدونین دارین چکار میکنین.

خپله کوتاه قد چماقش را بالا آورد کیزی کوشید ضربت را رد کند. چماق

سنگین با صدائی گنگ بر فرقهش نواخته شد و کیزی در تیرگی به‌پهلوی افتاد.

- وای، جرج بنظرم کشته شد.

جرج گفت:

چراغو روشن کن. این ننه‌سگ حقشو گرفت.

شعاع نورانی پائین آمد، روی زمین را جست و فرق شکافته کیزی را یافت.

توم کشیش را نگاه کرد. نور، ساق پاهای خپله کوتاه قد و چماق سفید را

روشن می‌کرد. توم خاموش و چابکانه جست زد. با یک حرکت چماق را کشید.

بار اول فهمید که ضربت به‌هدف نخورده و برشانه‌ای فرود آمده است، ولی بار دوم

چماقش بر سرش نواخته شد. و هنگامی که هیکل تنومند مرد فرو می‌افتاد؛ سه ضربت

دیگر بر سرش فرود آمد. فروغ چراغها دیوانه‌وار میرقصید. بانگ‌ها و فریادها

طنین انداخت، آنگاه صدای پای شتابزده‌ای برخاست و مهممه‌ای از انبوه بوته‌های

خار بگوش رسید. توم بروی هیکل کوفته مرد خم شده بود. و ناگاه ضربتی،

ضربتی یکوری بر سرش فرود آمد. این ضربت اثر لرزش برق را داشت. یک

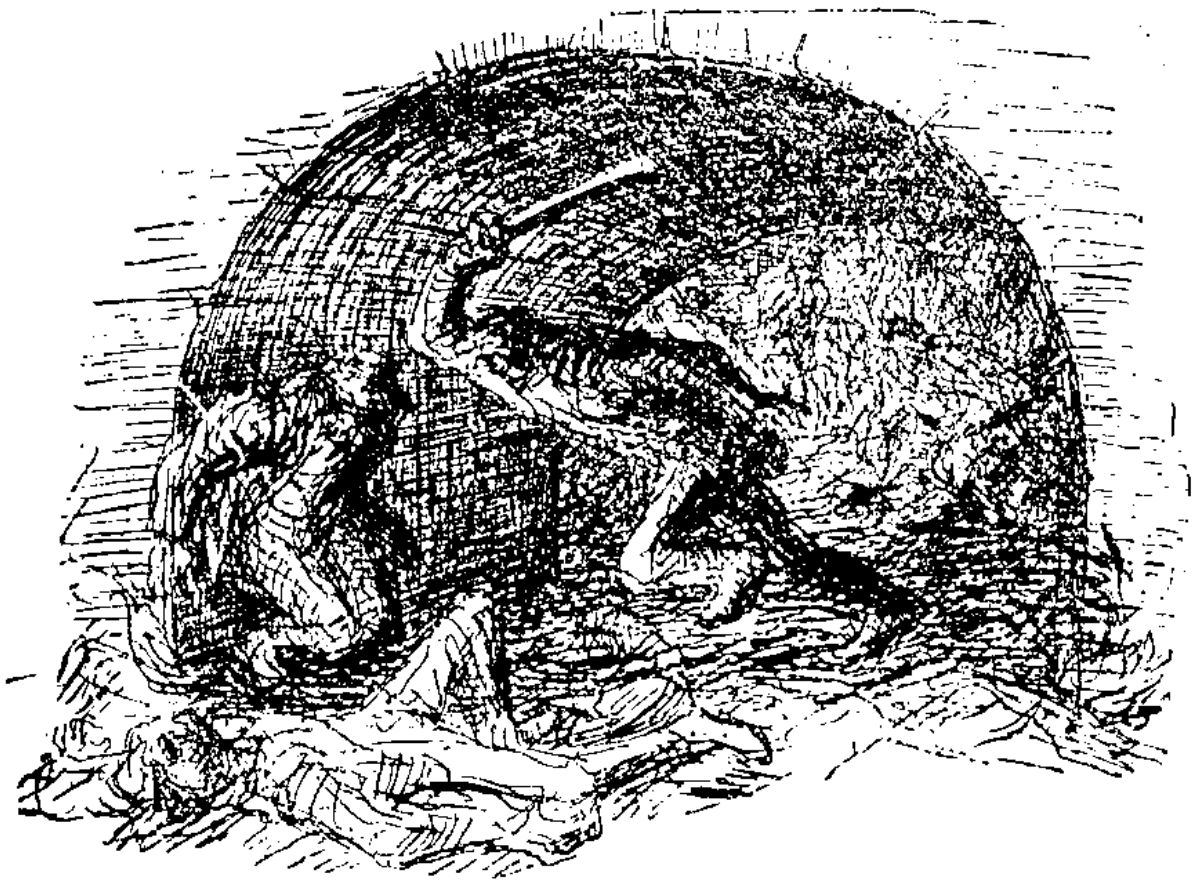
لحظه بعد با کمر خمیده در کناره جویبار میدوید. صدای پاهائی را که در آب

میدوید از پشت سر می‌شنید. ناگهان بسمت راست پیچید و از میان بوته‌های

خار گذشت، و در دل انبوه درختان فرو رفت. در آنجا از رفتن ماند. صدای پاها

نزدیک شد فروغ چراغها بر سطح جویبار دوید. توم با کوشش تمام عضلاتش را در

هم‌فشارد، از خارزار بیرون رفت؛ بانتهای کناره جویبار رسید و باغ میوه‌ای پا گذاشت



از آنجا بانگها و فریادهای دنبال کنندگان شما می‌شنید که او را در انتهای آب‌بند می‌جستند . کمرش را خم کرد و از میان زمین شخم شده دوید . کلوخها سر می‌خوردند و در زیر قدمهایش می‌نلتیدند . جلو خود ، در تمام طول آب‌بند بوته‌های خارمرز کشتزار را دید بزیر پرچین خزید و با چابکی از میان سیمهای خاردار و بوته‌های خار بیرون رفت . نفس زنان ایستاد و بصورت کرختش دست کشید . بینش شکسته بود و رشته‌خونی با چانه‌اش روان بود . با شکم بروی زمین دراز کشید تا حواسش کاملا بجا آمد . سپس خود را آهسته در کنار جویبار پیش کشید . در آنجا ، صورتش را در آب خنک شست ، تکه‌ای از پیراهن آبییش پاره کرد و به بینی و گونه‌های متورمش نهاد . آب مثل اسید صورتش را میسخت .

ابر سیاه در آسمان شناور بود و صفحه‌تیره‌ای بر زمیبه پرستاره میکشید . شب از نو خاموش شده بود .

توم در آب پیش رفت و احساس کرد که کف جویبار در زیر پاهایش فرو میرود . با دوگام از آب‌بند گذشت . سپس بسختی از کنار دیگر بالا رفت ، رختهایش بتنش چسبیده بود . تکانی خورد و دوید . وامی ماند ، آب غلغل کنان از کفشهایش بیرون میزد . آنگاه نشست ، کفشهایش را در آورد و خالی کرد . سپس پاچه‌شلووارش را فشرده ، کتشر در آورد و آنرا تاب داد .

در طول جاده بزرگ ، چراغ قوه‌ها را دید که آب‌بندها را می‌کاوند . از نو برخاست و با احتیاط از میان ساقه‌های گندم گذشت . کفشهای دیگر غلغل نمی‌کرد . غریبوی از کشتزار گذشت و سرانجام بکوره راه رسید . با احتیاط بسیار بمربع‌خانه‌ها نزدیک شد . ناگهان ، ننگه‌بانی بگمان اینکه صدائی شنیده است فریاد زد :

کی هسی ؟

توم خود را بر زمین انداخت ، تنش در سکون یخ بسته بود و پرتو نورانی از فراز تنه‌اش گذشت . تا کلبه‌جاده‌ها پیش خزید . در روی پاشنه‌هایش صدا کرد . و صدای آرام ، استوار و کاملا روشن مادر برداشت :

- کیه ؟

- من . توم .

- خوبه بگیری بخوابی . آل هنوز برنگشته .

ناید رفیق خوبی گیر آورده باشه .

مادر با صدای آهسته گفت :

- اونجا ، زیر پنجره ، بگیر بخواب .

توم بجای خود رفت و ثباسبش را در آورد ، با تن لرزان بزیر احاف خزید .

چهره کوفته اش از کز ختی بیرون آمد و دردی شدید شقیقه‌هایش را نواخت. احساس میکرد که سرش دارد میترکد.

ساعتی بعد آل بخانه آمد. کورمال کورمال پیش رفت و پا گذاشت روی لباس‌های خیس توم.

توم گفت:

- سیس!

آل بیچ‌بیچ کرد:

- هنوز خواب نرفتی؟ خیس خیس شدی؛ مکه چکار می‌کردی؟  
توم گفت:

- سیس! فردا صبح بهت می‌کم.

پدر بیشت غلطید و نفیر نفس و خرخرش همه جا را فرا گرفت.  
آل گفت:

- تنت چه یخ کرده!

- هیچی نکو! بخواب.

چهارگوش کوچک پنجره بر تیرگی اطاق رنگ خاکستری میزد.

خوابش نمی‌برد اعصاب چهره مجروحش بیدار میشد و تیر می‌کشید، گونه‌هایش دردناک بود. و بینی شکسته‌اش ررم کرده بود و با چنان شدتی میزد که همه صورتش می‌جنبید. بچهارگوش پنجره چشم دوخته بود و دید که ستاره‌ها بی‌بالا می‌خیزند و یکایک ناپدید میشوند. گاهگاه صدای پای نگهبان را می‌شنید.

عاقبت در آن دورها، خروس‌ها خواندند و پنجره اندک اندک روشن شد، توم بانک انگشت بچهره متورمش دست کشید و حرکت او آل خفته را بخر و پف انداخت.

سر انجام، سپیده دمید. توده فشرده خانه‌ها جان گرفت؛ یکی چوب می‌شکست و روغن داغ‌کن‌ها را کار می‌گذاشت.

در فروغ خاکستری و گرفته صبحدم ناگهان مادر در رختخوابش نشست. توم چهره خواب‌آلود و پف‌کرده او را باز شناخت مادر چند لحظه از پنجره بیرون را نگاه کرد. سپس لعاف را کنار زد و پیراهنش را برداشت. همچنانکه نشسته بود آنرا بالای سر گرفت و در طول سینه‌اش لغزاند. سپس بر حاست و دامن پیراهن ناقوزک پاش پائین آمد. آنگاه، با پایهای برهنه کنار پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد و هنگامیکه گسترش صبحدم را مینگریست، با انگشت‌های چابکش موهایش را صاف میکرد، آنها را شاخه شاخه میکرد و گیسها را می‌بافت، آنگاه دست‌هایش

را روی شکم چلیپا کرد و یکدم نجنبید . چهره‌اش در روشنائی پنجره بخوبی دیده میشد . بازگشت ، با احتیاط از میان تشك گذشت و چراغ را یافت . هنگامی که آنرا برداشت شیشه قرچ قرچ کرد ، فتیله را برافروخت :

پدر بیشت غلطید و با چشمهای نیم‌بسته دور و برش را نگریدست .  
مادر گفت :

- پدر ، دیگه هیچی پول داریم ؟

- هوم ؟ آره . یه تیکه کاغذ دادن که شصت سنت اعتبار داره .

- پس پاشو برو آرد و بیه خوك بخر ، زودباش .

پدر خمیازه کشید .

- شاید دکون بسه باشه .

- باید بری و ازش کنی . پیش از اینکه سرکار برین باید یه چیزی بخورین .

پدر شلوار و کت کهنه حنائی را پوشید و همچنان که کشاله میکرد و

خمیازه میکشید با قدمهایی سنگین براه افتاد .

بچه‌ها بیدار شدند و زیر لحاف‌هایشان مثل موشهای کوچک در کمین ماندند .

اینك ، روشنائی پریده رنگی ، روشنائی بی‌رنگ پیش از دمیدن آفتاب ، اطلاق ، را

میانباشت . مادر بتندی بشك‌ها نظری انداخت . عمو جون بیدار شده بود . آل مست و

خراب بود . چشمهای مادر متوجه توم شد . يك لحظه براو خیره ماند ، سپس با شتاب

بوی نزدیک شد . صورتش برآمده و متورم بود و قشر سیاهی از خون روی چانه و

لبهایش دلمه شده بود . کنارهای زخم گونه‌اش آماس کرده و درهم کشیده بود .

آهسته گفت :

- توم چی شده ؟

توم گفت ،

- یواش ! انقدر بلند نکو . تو دعوا اینجوری شدم .

- توم !

- مادر ، تقصیر من نبود .

مادر کنار او زانو زد :

- اتفاق بدی افتاده ؟

چند لحظه طول کشید تا جواب داد .

- آره . اتفاق بدی افتاده . من دیگه نمیتونم برم کار کنم . باید قایم بشم .

بچه‌ها کنجکاو و شتابزده پیش آمدند .

- مادر چی بسرش اومده ؟



- مادرگفت :  
 - یواش ! برین صورتونو بشورین .  
 - صابون نداریم .  
 - خب ، بشورین .  
 - توم ، چی شده ؟  
 - میتونین حرفشو نزنین ؟ بهیشکی هیچی نگین ها !  
 باز گشتند وجلو دیوار مقابل چمباتمه زدند ، دریافته بودند که بآنها محل نمیکذارند .

مادر پرسید :  
 - خطرناکه ؟  
 - دماغم شکسته .  
 - نه ... میخوام بگم ... چی شده ؟  
 - آره ، خطرناکه !  
 آل چشمها را گشود و توم را نگاه کرد .  
 - عجب ! دیکه کجا رفتی دعوا راه انداختی ؟  
 عموجون پرسید :  
 - چی شده ؟  
 پدر بازگشت . یونین های سنگینش را برکف اطاق میکشید .  
 دکون وا بود .  
 کیسه کوچکی پر از آرد و پاکتی پیه خوک کنار ماهیتاوه بزمین گذاشت و  
 پرسید :

- چی شده ؟  
 توم بنیروی يك آرنج کمی بلند شد ، چند لحظه در این وضع ماند ، سپس دوباره خوابید .  
 - پناه بر خدا ، چقدر بیجون شدم . من یه دفعه برای همه تون تعریف میکنم .  
 برای اینکه همه تون باخبر باشین . ولی بچهها ؟  
 مادر به بچهها که در کنار دیوار خودشان را مجاله کرده بودند - نگاه کرد .  
 - برین دست و روتونو بشورین .  
 توم تصمیم گرفت :  
 - نه بچهها هم باید بشنون . بهتره اینها هم بدونن . آگه نه ممکنه چیزی بگن  
 و موضوع آفتابی بشه .

۵۳۶

## خوشه‌های خشم

مادر تکه پارچه‌ای را در آبی که برای شستن ظرف‌ها گرم میشد خیس کرد  
و گفت:

- اینو بگیر بذار رو صورتت.

توم پارچه گرم را روی بینی و گونه‌هایش نهاد و ابرو درهم کشید.

- مادر، من امشب می‌رم. من نمی‌خوام واسه شما درد سر فراهم کنم.

مادر خشمگین فریاد زد:

توم! من خیلی چیز هارو نمیدونم، ولی اینو میدونم که از رفتن تو دردی

دوا نمیشه. با اینکار فقط مارو غصه دار میکنی. و گفته خود را دنبال کرد:

- روزگاری بود که ما برا خودمون زمین داشتیم، اون روز یه چیزی بود که

مارو دور هم نیکر داره. پیرهامی‌مردن: جوونها جاشونو می‌گرفتن و همه‌مون یکی

بودیم. انوقت‌ها خونواده اینجوری بود. همه کارها روشن و روبراه بود. ولی حالا

دیگه هیچی روشن نیس. نمیدونیم باید چکار بکنیم. نمیدونیم از کدوم‌ور بریم. آل

عمش نق میزنه که بذاریم بره تو یه گاراژ کاری گیر بیاره، عموجون خودشولش

میندازه. از هر طرف بدبختی. دیگه خونواده‌ای نمونه. رزاشارن ...

سرشرا برگرداند و چشمهایش بچشمهای گشاده دخترش دوخته شد.

- رزاشارن بچه‌ای میزادو و دیگه خونواده‌ای نیمونه. من دیگه نمیدونم. من

هر کار از دسم برمیومد کردم که خونواده از هم نپاشه. وینفیلد آگه کسی نپاشه ازش

نگهداری کنه، چکار میکنه، مثل سگ ولگرد وحشی میشه. روتی هم همینطور.

چون هیشکی بالا سرشون نیمونه. توم، نرو، بمون و بما کمک بکن.

توم با صدای خسته‌ای گفت:

- خیلی خب. خیلی خب. حالا که اینطوره نمیرم. نباید برم.

مادر بشقاب‌های حلبی را در طشت ظرف‌شوئی شست و خشک کرد.

- دیشب خواب ترفتی؟

- نه.

- خب، پس بخواب، دیدم رختها خیس شده، میدارمشون پهلو بخاری تا

خشک بشه.

مادر کارش را بپایان رساند.

- حالا منم می‌رم هلو بچینم. رزاشارن، آگه کسی اومد، توم ناخوشه، فهمیدی؟

رزاشارن اشاره کرد که فهمیده و پذیرفته است.

- ما ظهر بر میگرددیم. توم، بخواب، باید امشب بتونیم از اینجا راه بیفتیم.

بسرعت باو نزدیک شد.

- نكنه تاكه پشت منودیدی دربری ؟  
 - نه، مادر.  
 - حتماً ؟ نمیری ؟  
 - نه، مادر، همینجا میمونم .  
 مادر بیرون رفت و پشت سرش در را محکم کشید.  
 توم بی تکان ، درازکشیده بود ... موج خوابی او را تا نزدیک کمرانه های  
 بیهوشی راند، آهسته او را بازگرداند و از نو با خود برد .  
 - بگو ببینم ... توم !  
 - ها؟ چیه؟ با جهشی از خواب پرید و رزاف شارن را نگاه کرد ، کینه ای وحشی  
 در نگاه زن جوان شعله میزد .  
 - چی میخوای ؟  
 - تو آدم کشتی ؟  
 آره . جیغ نزن، یواش! میخوای کاری کنی که همه بفهمن ؟  
 رزاف شارن فریاد زد:  
 - برا من فرقی نداره ! اون زن بمن گفته بود . بمن گفته بود که گناه برام  
 بدبختی میاره . از پیش بمن خبر داده بود . حالا دیگه چطور من میتونم به بچه  
 خوب و قشنگ داشته باشم ؟ کنی رفته و من غذائی که برام لازمه نمیخورم . من شیر  
 میخوام ولی ندارم . با آهنکی دیوانه وار ادامه داد : « و حالا هم تو آدم کشتی! چطور  
 ممکنه بچه من سالم دنیا بیاد؟ من میدونم چی میزام : به بچه غلیل ، به بچه اکبیری!  
 و من هیچ از این رقص ها نکردم ! ... »  
 توم برخاست و گفت :  
 - یواش! داری همه رو خبر میکنی .  
 - برا من فرقی نداره . من به بچه غلیل و اکبیری میزام ! من از این رقصهائی  
 که گناه داره نکردم .  
 بخواهرش نزدیک شد ،  
 - آروم بگیر .  
 - دس بهم نزن . تازه این دفعه اولی نیس که تو آدم میکشی . چهره اش سرخ  
 میشد . مبهم و نامفهوم میگفت ، « من دیگه نمیخوام تورو ببینم ! » سرش رازیرلحاف  
 پنهان کرد . توم ناله ها و هق هق های خفه اش را می شنید . لبش را گاز گرفت و کف  
 اطاق را نگاه کرد . سپس بطرف تخت خواب پدر پیش رفت . تفنگی کوتاه و سنگین ،  
 يك وینچستر ۳۸ کنار تشك دراز کشیده بود . توم آنرا برداشت و خزانه را بررسی

نشست . بی درپی دست‌ها در کماجدان فرو میرفت ، تا اینکه تقریباً چیزی نماند .  
مادر گفت :

- یخورده هم برای وینفیلد بنارین .

وینفیلد در رختخوابش نشست و شیرش را نوشید ؛ ناگهان گرسنگی براو هجوم آورد . ظرف فندارامیان پاهایش گذاشت ، غذائی را که مانده بود خورد و قشرکناره‌ها را خراشید . مادر بقیه شیر غلیظ را در فنجان خالی کرد و به زراف شارن داد تا یواشکی در گوشه‌ای بخورد . قهوه داغ را در فنجانها ریخت و فنجانها را بدو داد .  
توم پرسید :

- حالا دیگه میگی چه خبر بود ؟ من دلم میخواد بدونم .

پدر با ناراحتی گفت :

- میترسم روتی و وینفیلد هم بشنون . همیشه بفرسمشون بیرون ؛

مادر تصمیم گرفت :

- نه . هرچند هنوز بچه‌ن . ولی باید رفتارشون مثل بزرگ‌ها باشه

غیر از این چاره‌ای نیس . روتی ... وینفیلد ، نباید يك کلمه از حرف‌هایی رو که اینجا میشنوین جائی بگین ، اگه يك کلمه از دهنشون در بیاد ، دخلمون میاد .  
روتی اطمینان داد :

- ما هیچی نمیکیم . ما دیگه بزرگ هستیم .

- پس ساکت بشین و عاقل باشین .

فنجانهای قهوه را روی زمین گذاشته بودند . شعله پهن و کوتاه فانوس همانند بال سنگین پروانه ، سایه‌هایی زرد رنگ و غم انگیز بر دیوارها میافکند .

توم گفت :

- حالا بگو .

- مادر گفت :

- پدر ، تو بگو .

عموجون قهوه‌اش را قورت داد . پدر گفت :

- همونطور که گفتمی مردها رو کم کردن ، عده زیادی کارگر جدید اومده .

اینا حاضرین برا یه تیکه نون میوه بچنین ، از گشنگی دازن میمیرن . تا میرفتی یه هلو بچینی ، هلو رو از دستت میقاییدن . همه محبول تند و تند چیده میشه . برا گرفتن درختها با هم مسابقه میدادن . با هم دعوا و زد و خورد میکردن . یکی میگفت درخت مال منه و یکی دیگه میخواس از همین درخت هلو بچینه . انکار اینهارو از پشت کوه آوردن ... از آل سانترو . از گشنگی میمردن . من ببازرس گفتم؛ ما

نمی‌تونیم با این مزد، با صندوقی دو سنت و نیم کار کنیم. بهم جواب داد: «خب، پس میتونین برین. ایناهییچکدومشون بیشتر نمیخوان.» من بهش گفتم وقتی شکمشون سیریشه، دیگه حاضر نمیشن با اینمزد کار کنن. بهم گفت: «پیش از اینکه شکمشون سیر بشه، همه هلوها چیده شده و فروش رفته.» پدر خاموش شد.

عمو چون گفت:

- شیطون خبیث، بنظرم امشب هم منتظر دو بست نفره‌سن.

- خب، اون یکی رو چی میگي؟

پدر فوراً جواب نداد و پس از چند لحظه گفت:

- توم، گمون می‌کنم کار یارورو ساختی.

- من شك داشتم، هیچی دیده نمیشد، اینجور حس کردم.

عمو چون دخالت کرد:

- فایلا که غر از این فکر و ذکرین ندارن، چند دسته پلیس و سرباز داوطلب

فرستاده‌ن همه جا رو بگردن، بعضی‌ها هم از کشتن یارو صحبت میکنن... البته.

اگه گیرش بیارن.

توم بچه‌هارانگاه کرد که با چشمهای گشاده گوش میدادند و انگار، از ترس

اینکه مادا يك آن چیز مهمی از دست بدنند، جسراًت نداشتند پلك هاشانرا بهم

بزقند.

توم گفت:

- آره، ولی... اون جوونك فقط وقتی چاق رو بالا برد که اونها کونی‌رو

کشته بودن...

پدر سخنرا برید:

- آخه اونها اینو نمیکنن میکن اول دس اون جوونك بالا رفته، توم آه

عمیقی کشید.

- آه...!

- شنیدم میخوان همه مردمو بر علیه ما تحریک کنن، همه این قداره پندهاو

واشار میخوان کاراون جوونك رو بسازن.

توم پرسید:

- فیافه شومیشناسن؟

- درس نه... ولی بقراری که میکن، انگار سروصورتش زخم برداشته.

بمقیده اونها باید صورتش...

توم بامازیمت دست پکونه زخمکینش کشید.

و ناراحت میکرد. کنار دهکده‌ای مانعی راه را بسته بود، نگهبانی بکامیون

نزدیک شد.

- کارتون تموم شده و میرین.

آل جواب داد:

- آره، ما میریم طرفای شمال، میریم کار پیدا کنیم.

نگهبان پرتو چراغ جیبی خودرا بر کامیون افکند و زیر چادر کله‌یون‌رانگاه

کرد. مادر و پدر زیر نور کورکننده خون سرد ماندند.

خب.

نگهبان مانع را برداشت. کامیون بسمت چپ پیچید و بجانب انومبیل‌رو جاده

بزرگ شمالی جنوبی پیش رفت.

عمو چون مضطربانه پرسید:

آل گفت :

- اون کارگر دوره‌گرد رومیگین؟ اون کوتوله ، صورت سفید ؟

- آره باید همون باشه . اینطور یادم میاد .

- درس پیش از اینکه باینجا برسیم باهامون همراه شد . امروز صبح وقتی

شیند مزدهارو پائین آوردن از اینجا رفت .

- گفتین ، چه شکلی بود ؟

قد کوتاه و رنگ پریده .

- امروز صبح صورتش زخمی نبود ؟

آل گفت :

- من نگاه نکردم . پمپ بنزین وازه ؟

آل : آره - آره - آره .

- دارم بد خلق و عصبانی میشم ، مثل شیطون .

پدرگفت :

- همه بدخلق و عصبانی میشن ، همه مردم . امروز دیدی چه دعوا و جنجالی

بود . همه چیزداره عوض میشه . تواردوگاه دولتی هیشکی بدخلق و عصبانی نبود .

آل بسمت راست پیچید و درراهی سنگفرش پیش رفت ، نور زردرنگ بروی

سنگریزه‌ها لرزید . درخت‌های میوه پایان رسید ، برای کشتزارهای پنبه جاخالی

کرده بودند . ازجاده‌های ماریپیج کوهستانی گذشتند و بیست میل از میان پرچین -

های پنبه‌زارها بیمودند . در طول ساحل رودی انبوه ازبوته‌ها ، پیش‌رفتند ، از پلی

.....

- دارم بد خلق و عصبانی میشم ، مثل شیطان .  
پدرگفت :

- همه بدخلق و عصبانی میشن ، همه مردم . امروز دیدی چه دعوا و جنجالی بود . همه چیزداره عوض میشه . تو اردوگاه دولتی هیشکی بدخلق و عصبانی نبود .  
آل بسمت راست پیچید و در راهی سنگفرش پیش رفت ، نور زرد رنگ بروی سنگریزه‌ها لرزید . درخت‌های میوه بیابان رسید ، برای کشتزارهای پنبه جاخالی کرده بودند . از جاده‌های ماریپیچ کوهستانی گذشتند و بیست میل از میان یرجین - های پنبه‌زارها بیهودند . در طول ساحل رودی انبوه از بوته‌ها ، پیشرفتند ، از پلی سمنتی گذشتند و در طرف دیگر جریان آب را دنبال کردند . سپس برفرازکناره ، چراغها رشته درازی از واگن‌های باری بی‌چرخ را روشن کرد . و تابلو بزرگی در کناره جاده خبر میداد :

### برای پنبه چینی مزدور میخواهیم

آل از سرعت کاست . توم از میان شکافهای نرده‌ها بیرون رانگریست . هنگامیکه يك كيلومترى از واگن‌ها دور شدند ، توم دوباره بامشت باطاقك كوفت . آل درکناره جاده نگاهداشت و پائین آمد .

- دیکه چی میخوای ؟

توم گفت :

- از اینجا برو بالا و موتور و خاموش کن .

آل باز پشت فرمان نشست ، کامیون را در آبکند پیش برد و موتور و چراغها را خاموش کرد . از نرده پشت کامیون بالا رفت و گفت :

- بیا !

توم از میان دیکها و ظرفها خود را پیش کشید ، در برابر مادر زانو زد و گفت :

- گوش کنین . برا پنبه چینی کارگر میخواون . من تابلورو دیدم . خوب ، از طرف دیکه پیش خودم فکر کردم چطور میتونم بی‌اینکه بدبختتون کنم باشما بمونم . وقتی صورتم خوب بشه شاید اینکار ممکن باشه ، ولی حالا نمیشه ، واگن‌هائی روکه از کنارشون رد شدیم دیدین ؟ تو اینها کارگرها زندگی میکنن . ممکنه اونجا کاری گیربیاد . دلتون میخواود همین جا کارکنین و تویکی از این واگن‌ها زندگی کنین ؟  
مادرگفت :

- آره ، ولی تو چکار میکنی ؟

- ساحل رودخونه رو دیدین که بر از بوته و درخت بود ؟ من میتونم اونجا

قایم بشم ، هیشکی منو نمیبینه . شب ، میتونی واسم غذا بیاری . یخورده پائین تر یه  
مجرای آب دیدم ، شاید بتونم اونجا قایم بشم .  
پدرگفت :

خدایا ، چه کیفی داره آدم تو پنبه زار راه بره ، من خیلی دوس دارم .  
مادر گفت :

- بد نیس آدم تواین واگن ها زندگی کنه . آدم ازتم وبارون محفوظ میمونه .  
توم ، فکر میکنی باندازه کافی بته و نهال هس که قایم بشی ؟  
- پس چی که هس من خوب نگاه کردم . میشه جائی ترتیب داد که اصلا بچشم  
نخوره . تا که صورتم خوب شد ، بیرون میام .  
مادر گفت :

- جا زخما ت باقی میمونه .

- پدر که میمونه . همه مردم جا زخم دارن .

پدرگفت :

- من یه دفته چارصد کیلو پنبه چیدم . البته پنبه خیلی خوب و سنگین بود .  
اگه همه مون کارکنیم میتونیم پولی کنار بذاریم .  
آلگفت :

- گوشت هم بخریم . حالا چکار کنیم ؟

پدرگفت :

- برمیگردیم اونجا امشبو تا فردا صبح ته کامیون میخوابیم . فردا صبح میریم  
دنبال کار . با اینکه هوا تاریکه قوزه پنبه رو می بینم .  
مادر پرسید :

- خب ، توم چکار کنه ؟

- مادر ، دل نگرون من نباش . من میرم یه گوشه ای قایم میشم . وقتی برمیگردی  
خوب نگاه کن . یه تنبوشه بزرگ می بینی می تونی نون و سیب زمینی یا جوشونده ذرت  
بیاری ، بزاری اونجا من میام ورمیدارم .  
- آخرش که چه ؟

پدر موافقت کرد :

- راهی بهتر از این نیس .

توم تأیید کرد :

- غیر از اینهم چاره ای نیس . همینکه صورتم کمی بهتر بشه ، براچیدن پنبه

میام بکمه کتون .



شروع همیشه. آدم به خورده بیشتر خم میشه، کمرشو خم میکنه، و کار شروع میشه. چیدن پنبه رو من بلدم. قوزه‌ها خودشون جدا میشن، انگار نوك انگشت‌هام آهن-ریاس. میشه کار کرد و حرف زد، حتی آواز خوند تا کیسه پر بشه. انگشتها فقط پنبه رو میجورن. انگشتها بلدن. چشمها نگاه نمی‌کنن ولی کارو می‌بینن. و پرگوئی درمیان صفوف پنبه‌چینان پیش میرود.

یه زنی با ما بود، با سمش کار نداشته باشین، یه دفه یه کاکاسیاه زائید، آخرش هیشکی سر درنیاورد. بعد هم هیشکی این کاکاسیاه رو ندید. بعد از این، زنیکه جرأت نمیکرد خودشو نشون بده ولی چی میخواستم بگم... آره... بیشتر از دونفر پنبه میچید. حالا دیگه کیسه سنگین شده، مثل اسب گاری، باید کیسه رو با زور کمر کشید. بچه‌ها کمک میکنن تا کیسه پدرشون پر بشه. پنبه خیلی خوبیه. تو زمینهای پست پنبه تنکه، تنک و زبرتر. پنبه هیچ‌جا مثل کالیفرنی نیس. رشته‌های قشنگ و دراز، هیچوقت همچو پنبه‌ای ندیده‌ام. ولی زمین خیلی زود بی‌قوه و کم حاصل میشه. فرض کنین یکی میخواد زمین خوبی برا کشت پنبه بخره. خوب، نباید بخره، باید اجاره‌ش کنه. و همینکه یه دفه ازش محصول برداشتن دیگه بدرد نمیخوره.

رشته انسانها در میان کشتزارها می‌جنبند. همه ماهر و کاردانند. انگشت‌های کلونده انبوه ساقه‌ها را می‌کاوند و قوزه‌ها را می‌بایند. مردها کمتر بکارشان نگاه می‌کنند. من شرط می‌بندم اگه کورهم بودم از عهده اینکار برمیومدم - قوزه‌هارو کمین میکنم. و بی‌کم و کاست می‌چینم. از اونجا که من ردشدم دیگه چیزی برا چیدن نمونه. اون کیسه پر شده. باید وزنش کرد. قیوندار میگه سوی کیسه سنگریزه میندازن که سنگینتر بشه. خودش چی؟ قیون میزون نیس. بعضی وقتها حق داره، تو کیسه سنگریزه‌هائی پیدا میشه. بعضی وقتها هم خودش حقه‌بازی میکنه. گاهی پیش میاد که هر دو تا حق دارن؛ هم سنگریزه و هم وزن دروغی. همه‌ش بگونگو، همه‌ش دعوا! این وضعیت چشم و گوشتونو وامیکنه. اونم همینطور. برا چند تا سنگریزه دعوا درمیگیره. شاید یکی بیشتر نباشه. همه‌ش بگونگو!

وقت برگشتن کبسه خالیه. هرکسی واسه خودش دفترچه‌ای داره. وزنها رو توش ثبت میکنن. هرکسی باید این دفترچه‌رو داشته باشه. اگه ببینن آدم دفترچه‌ای داره دیگه سرش کلاه نمیدارن. ولی اگه حساب از دستت دربره کلاه‌رو میچپونن تا بیخ گوشات. اینکار، هرچی باشه باز هم کاریه. بچه‌ها مثل تولسگ‌ها میدون. شنیدی ماشین پنبه‌چینی درس کردن؟

آره، شنیدم.

خیال میکنی که حتماً بیاد؟

خب آگه ماشین‌ها بیان ، کاردستی عمر شویشما می‌ده .  
شب فرو می‌افتد .

همه‌خسهن راست شو بگم امروز روز خوبی بود . من وزن و بچه‌هام سه دلار کار کردیم .  
اتومبیل‌ها بکشتزار پنبه میرسند . چادرهای مزدوران برپا میشود . کامیونهای  
بزرگ ویدکهای نرده‌دار از پنبه سفید انباشته میشوند . پنبه بسیمهای خاردار پرچینها  
بند میشود و بادگلوله‌های کوچک پنبه سفید را روی جاده میراند . پنبه سفید و پاکیزه  
را بکارخانه پنبه پاک کنی می‌آورند . بسته‌های بزرگ و ببریخت در دستگاه فشار گذاشته  
میشود . پنبه بلباسها و سبیل‌ها بند میشود .

فین کن ، می‌بینی دماغت پر پنبه شده .

یالا ، باز هم تکونی بخور . تا هوا روشنه کیسه تو پر کن . انگشتهای ماهر  
قوزه‌ها را میجویند . کمر خم میشود و کیسه را میکشد . وقتی شب فرا میرسد بچه‌ها  
خسته شده‌اند . در زمین کشت شده می‌غلطند ، خورشید پائین میرود .

کاشکی اینکار طول میکشید . خدا میدونه مزدی که میگیریم چندون زیاد  
نیس . ولی خدا کنه همین کار طول بکشه .

و روی جاده بزرگ ، ابوطیارها گذرگاه دهکده را می‌بندند .

شما کیسه دارین ؟

- نه .

پس براتون یه دلار تموم میشه . آگه فقط پنجاه تا بودیم دس کم چند روزی  
کار داشتیم ، ولی ما پونصد نفریم .

تورو خدا سعی کن که یه خورده پول کنار بذاری ، چیزی بزمستون نمونده .  
رمستون در کالیفرنیا هیچ کاری گیر نیامد . باید پیش از غروب کیسه رو پر کنیم ، من  
اونجا بیسرم سر زدم ، دو تا کلوخ انداختم تو کیسه‌ش .

چرا ندانم ؟ آخه اونها وقت قیون کردن سرمون کلاه میدارن . شاید  
جبران بشه .

بیاین ، تو دفترچه من نوشته ، سیصد و دوازده کیلو .

بی کم و زیاد !

عجیبه ! هیچ حرفی نزد ؟ قطعاً قیونش میزون نیس آخرهای روز خیلی کار  
کردیم . انگار بیش از هزار نفر واسه کاردارن میان اینجا . فردا برا کار توسرو کله‌هم  
میزنن . باید برا پنبه چینی عجله کنن .

برای پنبه چینی به مزدور احتیاج دارند . هرچه مزد بیشتر باشه پنبه زودتر

طناب‌ها در میان واگن‌ها آویخته شده بود . و هر روز از جامه‌ها وزیربوش‌ها برای خشکاندن پوشیده می‌شد .

شب ، کیسه‌هاشان را لوله می‌کردند و بزیر بغل مینهادند و از کشتزارها باز میگشتند . بدکانی که در چهار راهی قرارداداشت میرفتند و در آنجا بامزدورهای بسیاری که برای خریدن خواربار آمده بودند ، بر می‌خوردند .

- امروز چقدر کار کردین ؟

- بدن بود . سه‌دولار و نیم کار کردیم . کاش اینکار دوامی داشت . کار بچه‌ها داره بهتر میشه . مادر واسه هر کدومشون یه کیسه کوچك دوخته . بچه‌ها نمیتونن کیسه‌های بزرگو بکشن . کیسه‌های خودشونو تو کیسه‌های ما خالی میکنن . کیسه بچه‌هارو مادر بایه پیرهن کهنه درس کرد . کار بدنیس

و مادر بدکان قصابی می‌رفت ، انگشت سیابه را روی لب‌ها مینهاد و شفته‌وار

سوت میزد .

- میتونیم کتلت خوك بگیریم ، چطور میدین ؟

- کیلوئی سی سنت ، خانم .

- خب ، سه کیلو بدین . یه تیکه آبگوشتی . دخترم فردا گوشتو میپزه ، یه بطر شیر هم برا دخترم بده . شیر وخیلی دوست داره . نزدیکه بزاد . خانم پرستار بهش گفته هرچی میتونه شیر بخوره . ببینم چی میشه ، یه خورده سیب زمینی داریم .

پدر پیش آمد ، قوطی شربتی در دست داشت و گفت :

- میتونم اینو بخریم . کاشکی کلوچه درست می‌کردیم ...

مادر ابروها را در هم کشید .

- چی میگي ... اوه ... آره . بگیرین ، اینهم باشه . صبر کنین ...

بیه خوك خیلی داریم ...

روتی جمبه بزرگ بیسکویت خشکی در دست گرفته‌بود و پیش آمد و چشمه‌اش اندوهگین و کاونده بود . نشانه خشنودی یا امتناعی از جانب مادر میتوانست اورا غمگین یا از شادی لبریز کند .

- مادر؟

جمبه‌ها را بر میداشت و بادست بالا وپائین میبرد تا بیشتر فریبنده جلوه کند .

- بذار سرجاش ...

اندوهی در چشمهای روتی پدید می‌آمد . پدر گفت ،

- بیشتر از چند شاهی قیمت نداره . بچه‌ها امروز خیلی کار کردن .

چشمهای روتی جانی تازه گرفت ...

- هوم ...

- خیلی خوب .

روتی دوری زد و رفت . نزدیک در دست وینفیلد را گرفت و در سایه روشن شبانگاه بیرون رفتند .

عموجون بك جفت دستکش پشمی را که باچرمی زرد رنگ مستحکم شده بود ، با دست بررسی میکرد ، آنها را واری کرد و از نو بجای خود نهاد . رفته رفته بشعاع بطری‌های الكل نزدیک میشد . در آنجا مفتون تماشای اتیکت ها شد که بطریها را زینت میداد مادر او را دید ؛ با اشاره دست بیدر نشان داد و گفت :

- پدر !

پدر با بی‌قیدی او را نگاه کرد .

- جون . گلوت خشک شده ؛

- نه ، ابدأ .

- پدر گفت ؛

- صبر کن تا پنبه چینی تموم بشه . اونوقت میتونی حسابی دمی توخمره بزنی . عموجون گفت ؛

- از این موضوع ناراحت نیسم . روز خیلی کار میکنم و شب راحت می‌خوابم .

هیچ خوابی هم نمی‌بینم .

نزدیک بود بطریها رو بقاپی .

- نه بابا ! من اصلا بطریها رونگاه نمی‌کردم . من میخوام از این اسباب‌ها بخرم ، از این اسبابهایی که اصلا بهشون احتیاج ندارم . دلم میخواد یکی از این تیغ‌های خود تراش داشته باشم . من میخواسم اون دستکش‌ها رو بخرم . جنسشون خیلی خوبه .

پدر گفت ؛

- با دستکش همیشه پنبه چید .

- میدونم . من بتیغ خود تراش هم احتیاج ندارم ، ولی آدم دلش میخواد هر

چیزی رو که پشت جعبه‌آینه می‌بینه بخره . چه احتیاج داشته باشه چه نداشته باشه .

مادر صدا زد ؛

- میان بریم ؛ من هرچی میخواسم خریدم .

مادر يك بسته برداشت . پدر و عموجون دوبسته دیگر را برداشتند . روتی

وینفیلد یا چشمهای خسته وگونه‌های انباشته از بیسکویت ، در بیرون منتظر بودند .

مادر گفت :

- اینها دیگه برا شام اشتها ندارن ، من شرط می‌بندم .  
مردم بسوی چادرها و واگن‌ها روان بودند ، چادرها روشن بود .  
دود از دودکشها بالا میرفت . جادها از خیابان مشجری گذشته و بنخانه خود ،  
بدرون واگون رفتند . رزاف‌شارن روی جعبه‌ای کنار بخاری نشسته بود . آتش را  
برافروخته بود و بخاری کوچک چدنی رفته رفته برنگ سرخ شراب در آمد .

رزاف‌شارن پرسید :

- مادر ، شیر خریدی ؟

- آره .

- بده . از ظهر تا حالا شیر نخوردم .

- شیر برات مثل دواس .

- خانم پرستار میگفت .

- سیب زمینی‌هارو خورد کردی ؟

- همه پوست کنده و آماده .

مادر گفت :

- الان سرخشون میکنم . گوشت خوک هم خریدیم . سیب زمینی‌هارو تیکه تیکه  
کن و با یه خورده پیاز بریز تو ماهیتاوه . مردها برن دست و روشونو بشورن ، یه  
سطل آب هم برا من بیارین . روتی و وینفیلد کجا رفتن ؟ اونها هم باید درس و روشونو  
بشورن . به رزاف‌شارن گفت :

- سه تا جعبه بیسکویت براتون خریدم . برا هرکدومشون یه جعبه .

مردها برا شستشو برو دخانه رفتند . رزاف‌شارن سیب زمینی‌ها را با نوک  
چاقویش تکه تکه کرد و در ماهیتاوه زیر و رو کرد .

ناگهان پرده وسط واگن باشتاب کنار رفت . چهره‌ای درشت و پراز عرق میان  
دومنز لگام آشکار شد .

- خانم جاد ، امروز کاروبارتون خوب بود .

مادر سرش را گرداند .

- بفرمائین ، خانم وین ریت . کار و بار خوب بود . سه دلار و نیم کار کردیم .

یعنی درست سه دلار و پنجاه و هفت سنت .

- ما چار دلار کار کردیم .

مادر گفت :

- خب ... جمعیت شما بیشتر از ماس .

- آره . جوناس داره بزرگ میشه . گوشت خوک خریدین ؟  
وینفیلد بتندی داخل شد .  
- مادر :
- یه دقه صبر کن . آره ، مردهای ما براگوشت خوک جون میدن .  
خانم وین ریت گفت :
- من گوشت سرخ میکنم ، بوشو میشنوین ؟  
- نه . بوی این سیب زمینی و پیاز که نمیداره هیچ بوئی روبش نوم .  
خانم وین ریت سرش را ناگهان بدرون بردوگفت :
- داره میسوزه !  
وین فیلدگفت ،  
- مادر .
- چیه ؟ از بس بیسکویت خوردی ناخوش شدی ؟  
- مادر ... روتیگفت ،  
- چیگفت ؟  
- درباره ، توم .  
چشمهای مادر گشوده شد .  
- هرچی میدونس گفت .  
سپس جلو اوزانو زد .  
- وین فیلد ، بکیگفت ؟  
رنجی وین فیلد را فرا گرفت . کمی عقب آمد .  
- چیز زیادی نگفت .  
- وین فیلد ! هرچیگفته برام بگو .
- روتی ... روتی همه بیسکویت هاش رونمیخورد . مثل همیشه هر دفعه ، یه تیکه کوچک یواش یواش میخورد . بمنگفت « تو همه رویه دغه خوردی ، من هنوز دارم ، حالالجت بگیره ... »  
مادر آمرانهگفت ،  
- وین فیلد ! زودبگو .  
مادر نکاهی نکران بیرده حایل افکند .  
- رزافشارن ، برو باخانم وین ریت صحبت کن که حرفای مارو نشنوه .  
- سیب زمینی ها رو چکارکنم ؟  
- من مواظبم . نمیخوام از پشت پرده حرفهای مارو بشنوه .

زن جوان سنگینی خود را بآن سوی واگن کشیده و پشت پرده ناپدید شد.

مادر گفت :

- حالا ، بگو .

- همونطور که گفتم هر دفعه‌ای فقط یه ذره میخورد ، بیسکویت‌هارو خورد خورد میخورد که خیلی طول بکشه .

زود باش .

خیلی خب ، بعد چند تا بچه اومدن وازش بیسکویت خواسن ، ولی روتی

کروچ کروچ میجوید و نمی‌خواس چیزی بهشون بده . اونوقت بچه‌ها لجشون گرفت ، یه پسرکوچولوئی بود که جمبه‌رو از دستش کشید .

- وینفیلد زودتر بگو ببینم چه خبر شد .

وینفیلد گفت :

- الان میرسم . اونوقت روتی لجش گرفت و دنبالشون کرد . بایکی گلاوین

شد بعد یکی دیگه روزد ، اونوقت یه دختره گنده‌ای اومد و روتی رو کتک زد . محکم

زد تو کلهش . اونوخ روتی زد زیرگریه و گفت میره برادر بزرگشو میاره ، و برادر

بزرگش دختره‌رو میکشه . دختره گفت : « بگو بیاد ! منم برادر بزرگ دارم . »

روتی از جادر رفته بود و میخواس موضوع‌رو بگه . اونوقت باهم کتک‌کاری کردن ،

و دختر گنده‌ها با چوب روتی‌رو زد . بعد روتی گفت برادر بزرگش میاد و برادر بزرگ

دختر گنده‌رو میکشه . اونوقت دختر گنده‌ها گفت آگه برادر منه که برادر تو رو میکشه

اونوقت ... روتی گفت برادر ما تا حالا در تا آدم کشته . بعد ... بعد دختر گنده‌ها

گفت : « بروا درغگو ! هرچی میگی دروغه . » روتی جواب داد : « من دروغ میکم ؛

حالا هم برادر ما چون یکی رو کشته رفته قایم شده و میتونه بیاد برادر دختر گنده‌رو

بکشه . » بعد هرچی میتونسن بهم بدو بیراه گفتن و روتی بهش سنگ انداخت . بعد

دختر گنده‌ها دنبالش کرد و من دویدم اومدم خونه .

مادر با صدائی خسته گفت :

- وای خدای من ، خدای من ! خدایا خودت رحم کن ! حالا چکار بکنم ؛

پیشانش را گرفت و چشمهایش را مالید . « حالا چکار بکنیم ؟ »

بوی سوختگی از ماهیتابه برخاست .

مادر خود بخود از جا جنبید ، برخاست و سیب زمینی‌هار در ماهیتاوه زیر

ورو کرد .

فریاد زد :

- رزا شارن ! « سرزن جوان از گوشه پرده نمودار شد . » بیا مواظب غذا باش .

- وینفیلد ، برو روتی رو پیدا کن و بیارش تو .  
 در چشمهای وینفیلد برق امیدی درخشید و پرسید :  
 - مادر ، حقشو کف دستش میداری ؟  
 - نه ، فایدهش چیه . کاری که شده ، شده . ولی چطور شد که اینحرف ازدهنش  
 پرید . نه ، زدنش هم فایده‌ای نداره . یالا بدو ، پیداش کن و زود بیارش .  
 هنگامیکه وینفیلد بطرف در میرفت سه مرد بدرون آمدند .  
 مادر آهسته گفت ،  
 - پدر ، گوش کن . روتی بیچه‌های دیگه گفته که توم قایم شده .  
 - چی ؟  
 همه چیزو گفته با هم دعوا کردن و بهشون گفته .  
 - دختره احمق !  
 - نه ، نمیدونسه چکار میکنه . گوش کن ، پدر ، تو اینجا میسونی . من  
 بیرون میرم که توم رو پیدا کنم و بهش خبر بدم ، باید بهش بگم که مواظب خودش  
 باشه . پدر ، تو از جات تکون نخور ، ممکنه حادثه‌ای پیش بیاد . من برات غذا میبرم .  
 پدر گفت ،  
 - خیلی خب .  
 - بروتی هم چیزی نکو . من خودم بهش میگم .  
 در همین آن روتی و بدنبالش وینفیلد بدرون آمدند . سر تا پای دخترک گلی  
 و آلوده بود . لبهاش خاك آلود بود و از بینی ضرب دیده‌اش خون میچکید . شرمزده  
 و ترسان بود . وینفیلد پیروزمندانه او را دنبال میکرد ، روتی خود را نگریست ،  
 سپس بگوشه‌ای از واگن رفت و بدیوار تکیه داد . شرم و عصبانیت در درونش نبره  
 میکردند .  
 وینفیلد ،  
 - من بهش گفتم چکار کرده .  
 مادر دو دنده خوك و يك كلوچه نان سرخ شده در بشقابی حلبی گذاشت  
 و گفت ،  
 - وینفیلد حرف نزن . فایدهش چیه بازم خودشو بخوره و زجر بکشه ؛ روتی  
 سرعت طول واگن را پیمود ، کمر مادر را چسبید ، سرش را در پیش بند وی برد ،  
 تنش از حق حق خفهای میلرزید . مادر خواست او را رها کند ولی انگشتها نرم  
 و نومیدانه دامنش را چنگ میزد . مادر بملایمت موهایش را نوازش میکرد و آهسته  
 با کف دست بشانه‌اش میزد . گفت ،  
 - سس ! تو که نمیدونسی .



روتی سرش را بالا آورد و چهره لاغر ، چرکین و خونین و گلایش بچشم خورد و گفت :

- بیسکویت‌های منو دز ... دزدیدن . ایندختره چاقه منو با کمر بند کتک زد . و حق هق‌هایش شدیدتر شد .  
مادر گفت :

- خب حالا ! اینحرفهارو بذار کنار ، زود باش ، منو ول کن . باید برم .  
- مادر ، پس چرا کتکش نمیزنی ؟ آگه اینهمه به بیسکویت‌هاش ور نمیرفت ، این چیزهایش نمیومد ، زود باش ، کتکش بزن .  
مادر با لبخندی تهدیدآمیز گفت :  
- خیلی خب ، فضولیش بتو نیومده . آگه زیادی ور بزنی تورو کتک میزنم ، میفهمی ؟ زود باش ، روتی . منو ول کن .

وینفیلد روی تشک پیچیده‌ای دراز کشید ، باشتباه خود پی برده بود و با پر روئی خانواده را مینگریست . و دقت کرد که موقعیت جنگی مناسبی برای خود ترتیب دهد ، زیرا روتی در اولین فرصت باو حمله میکرد ، اینرا میدانست . روتی اندوهگین و خاموش بگوشه‌ی دیگر واگن پناه برد .  
مادر بشقاب را با کاغذ روزنامه‌ای پوشاند و گفت :

- حالا من میرم .

عمو جون پرسید :

- چیزی نمیخوری؟

- بعد وقت برگشتن . حالا نمیتونم چیزی بخورم . مادر در را گشود و با احتیاط از پله پائین رفت .

میان واگنها و رودخانه ، چادرها نزدیک هم برپا شده بود ، طنابهای چادرها صلیب وار یکدیگر را میبردند . میخهای یکی در کنار دیواره دیگری کوبیده شده بود . چراغها از پس پارچه چادرها دیده میشدند و همه بخاریها دود قی میکردند . مردان و زنان جلو مدخل چادرهاشان گفتگو میکردند . بچه‌ها چایکانه میدویدند . مادر با جلال از میان چادرها پیش میرفت . هنگام عبور ، اینجا و آنجا ، او را میشناختند .

- شب خوش ، خانم جاد .

- شب خوش .

- برای کسی غذا میبرین . خانم جاد ؟

- برای یکی از دوستانمون میبرم . ازش نون ذرت قرض کرده بودم .

سرانجام با آخرین چادر صف رسید. در آنجا نشست و سرش را بر گرداند. هاله نوری بر فراز اردوگاه میکشت، و خرخر هماهنگ صداهای گوناگونی برمیخواست. هر لحظه صدائی تند بر میخواست. هوا پراز بوی دود بود. یکی ساز دهنی مینواخت. میکوشیدنتها را هماهنگ کند، و آهنگی گنگ و یکنواخت بر میآورد.

مادر از میان نی‌ها و بیدهای کوتاه دو طرف رودخانه راهی برید. از کوره راه دور شد و ایستاد، با گوش در کمین بود، میترسید دنبالش کرده باشند مردی در اردوگاه از کوره راه میگذشت و هنگام راه رفتن بندشلوار و تکمه‌های شلوارش را می‌بست. مادر کنار رفت و مرد بی آنکه او را ببیند چند دقیقه صبر کرد، سپس برخاست و کوره راه ناهمواری را که همراه رودخانه میخزید، از نو پیش گرفت. آهسته راه میرفت، آنقدر آهسته که زمزمه آب صدای خفه پاهایش را بر برگهای مرده کوره راه در برگرفت. رودخانه و کوره راه بچپ، و سپس بر راست پیچیدند و بجاده نزدیک شدند. در فروغ پریده رنگ ستارگان، کنار رودخانه و سوراخ گرد و سیاه مجرای آب راکه هر شب غذای توم را در آن میگذاشت، شناخت. با احتیاط پیش رفت، بسته‌گذارادر سوراخ راند و بشقاب حلبی راکه آنجا بود بر داشت. سپس بی سرو صدا بدل انبوهی از درختان فرورفت و نشست. از میان انبوه شاخه‌ها سوراخ سیاه تنبوشه را میدید. زانوهایش را در بغل گرفت و خاموش منتظر ماند. پس از چند لحظه زندگی انبوه گیاهان از سر گرفته شد. موشهای صحرائی بی‌سر و صدا روی برگها میدویدند. راسوئی که بسنگینی میدوید، بجای یکی از کوره راه پائین آمد. بدنبال خود بوئی نامرئی میپراکند. نسیم ملایمی بیدها را آهسته فرو ریخت و زمین را پوشاند. و یکباره تندبادی ناگهانی درختها را تکان داد، و بهمنی از برگها رادر هوا چرخاند و بر زمین ریخت. مادر احساس میکرد که برگهای سر و شانه‌هایش فرو میریزد. ابر ضخیم و سیاهی در آسمان گذشت و ستاره‌ها را زدود. قطرات درشت باران هیاو کنان بر برگهای مرده فرود آمد، و ابر راهش را دنبال کرد و ستاره‌ها را دوباره نمایان ساخت. مادر لرزید. بادگریخته بود و در انبوه درختان دوباره آرامش پدید آمده بود، ولی همچنان صدای خفیف برگها در کنار آب بگوش میرسید. از اردوگاه، آهنگ زیر و نافذ و یولونی همراه يك ترانه برخاست.

مادر صدای پای دزدانه‌ای از سمت چپ شنید، گوش بزنگ، بر جا خشك شد. زانوهایش را رها کرد و سر را بالا آورد تا بهتر بشنود. جنبش ایستاد، ولی پس از لحظه‌ای دراز بار دیگر آغاز شد. قرچ قرچ تندی از برگهای خشکیده برخاست. مادر هیکل تیره‌ای را دید که از نهانگاه برخاست و بسوی مدخل تنبوشه روان

شد. سوراخ گرد و سیاه يك دم از چشمهای مادر پوشیده ماند سپس سایه از نوپدیدار شد و بجنیش در آمد.

مادر آهسته صدا زد:

- توم!

نیمرخ بیحرکت ماند، نزدیک زمین بر جا خشک شد. مادر از نو صدا زد:

- توم! توم!

آنگاه نیمرخ تکان خورد:

- مادر. توئی؟

- اینجا هم.

مادر برخاست و پیشوازش رفت.

توم گفت:

- قرار نبود بیای.

- توم، باید تورو ببینم. باهات حرف دارم.

- راه خیلی نزدیکه. ممکنه یکی رد بشه.

- توم، جایی بر اقایم شدن نداری؟

- چرا ... ولی ... فرض کن وقتی داری با من حرف میزنی، یکی مارو

ببینه ... همه بزحمت میفتن.

- توم، چاره‌ای نیس.

- پس بیا ولی صدا نکن.

به لا قیدی پاهای درازش را در آب فرو برد و از پهنای آن گذشت، مادر او

را دنبال کرد سپس از میان بوته‌های خارخزید و پیش رفت و رد شیارها را دنبال کرد.

شاخه‌های سیاه‌رنگ بوته‌های پنبه بر زمین افتاده و شکافته بود، چندپيله پنبه

اینجا و آنجا آویخته بود. توم در کناره کشتزار نزدیک یکربع میل راه پیمود،

سپس از نو در انبوه بوته‌ها و درخت‌ها فرو رفت. بطرف انبوه درختان زرشک‌وتوت

وحشی رفت، خم شد، تشکی علفی را کنار زد و گفت:

- باید چاردس و پا بیای.

مادر اطاعت کرد. دست‌های ماسه نرم را لمس کرد، توده زرشک‌های دیگر او را

در بر نمیگرفت، و زیر پای خود لحاف توم را احساس کرد. تشک علفی را بجای خود

نهاد. تیرگی درون گودال عمیق و کامل بود.

- کجائی، مادر؟

- اینجا، بیا اینجا. یواش حرف بزن، توم.

- نترس ، مادر . مدتی که من مثل خرگوش وحشی زندگی میکنم .  
مادر صدای خالی شدن بشقاب حلبی را شنید و گفت :
- دنده خوك و كاوچه برشته .  
- او هو ! هنوز گرم گرمه !  
مادر او را در تاریکی نمیدید ، ولی صدای گاز زدن ، جویدن و قورت دادن گوشت را میشنید .  
توم گفت :
- اینجا ببدی دخمه نیس .  
مادر با ناراحتی گفت ،  
- توم ... روتی درباره تو ... حرف زده .  
توم ناگهان خاموش شد و ببد گفت ،  
- روتی ؟ مگه چی شده ؟
- خب ، تقصیر خودش نبود . با بچه های دیگه دعوا کرده و برا خود نمائی گفته  
برادرش داداش اون دختره رو كتك میزنه . حدس میزنی دنباله این گفتگو بکجا  
میکشه . روتی گفته برادرش یکی رو کشته و قایم شده .  
توم آرام خندید ،
- من وقتی بچه بودم ، همیشه بچه ها رو تهدید میکردم که عمو جون رو  
میفرستم کتکشون بزنه ، ولی عمو جون هرگز دس باینکارها نمیزد . مادر ، بچه ها  
همینجورن . انقدرها مهم نیس .  
مادر گفت :
- چرا ، مهمه . این ولگردها ، همه جا از چپ و راست حرف روتی رو بازگو  
میکنن ، این حرف بگوش بزرگترها میرسه . بزرگترها بهم میکن ... و ما چه میدونیم ...  
ممکنه چند نفر و بفرستن که ببینن این حرفها راسه یا دروغ . توم ، تو باید بری .  
- منکه از اول هم همینو میگفتم . من همیشه میترسیدم که مبادا یکی در  
تعقیبت باشه و وقتی غذا رو میزاری تو راه آب ، ببیندت .  
- میدونم . ولی میخواسم تو نزدیکم باشی . میترسیدم بهت آسیبی برسه .  
من هنوز تورو ندیدم . الان هم تو تاریکی نمی بینمت ، صورتت چطوره ؟  
- زود خوب میشه .
- توم ، بیشتر بیا . بذار دس بکشم بصورتت . بیا کنار من .  
توم چهار دست و پا بمادرش نزدیک شد . دست مادر کورمال کورمال پیش  
رفت ، در تیرگی سر توم را یافت ، انگشتهایش روی چهره ، طول بینی ، سپس روی

گونه چپش لغزیدند .

توم ، جای زخم بزرگی باقیمونده . دماغت هم کج شده .  
 - شاید همین خوب باشه . شاید با این قیافه دیگه هیشکی منو نشناسه . اگه  
 اثر انگشت هامو ورنداشته باشن ، دیگه خیالم راحتته .  
 توم از نو شروع کرد بخوردن .  
 مادر گفت :

- یواش ، گوش کن !

- این صدای باده ، مادر . غیر از باد هیچی نیس .  
 تند بادی در گودی رودخانه وزید و زمزمه‌ای سبک در رهگذرش برانگیخت .  
 مادر بهوای صدای توم باو نزدیک شد .  
 - توم ، بازهم بذار بصورتت دست بکشم . چقدر تاریکه ، انگار چشمم کور  
 شده . میخوام بکمک انگشت هام هم شده ، قیافه تو بخاطر بیارم . توم ، باید از  
 اینجا بری .

- آره ، من از اول میدونسم .

مادر گفت :

- کارمون بدن بود . هر جور بود از مزد یه پولی پس انداز کردم .

توم ، دستتو بیار پیش ، هفت دولار برات آوردم .

توم گفت :

- من پول شمارو نمیخوام . من گلیم خودمو از آب بیرون میکشم .

- دستتو واکن ، توم . اگه تویی پول بری ، من دیگه خواب نمیرم . ممکنه

لازم بشه اتوبوس سوارشی یا چیزی بخری . باید از اینجا خیلی دور بشی ، سیصد  
 چارصد میل راه بری .

- من نمیگیرم .

مادر با لحنی تند گفت :

- توم ، این پولو بگیر . میشنوی ؛ حق نداری منو ناراحت کنی .

- مادر ، آخه اینکاری که تومیکنی درس نیس .

- من فکر کردم شاید بتونی بیکی از شهرهای بزرگ بری . مثلاً به لوس-

آنجلس بفکر هیچکس نمیره که بیاد اونجا و تورو پیدات کنه .

توم گفت :

- گوش کن ببینم ، مادر . چندروز و چندشبه که من تک و تنها اینجا قایم شدم

حدس میزنی من چه فکرهائی میکردم ؟ به کیزی فکر میکردم . همیشه حرف میزد .

یادم میاد ، من خیلی ناراحت میشدم . ولی اینجا بحرفهائی که کیزی میزد فکر کردم ، و همه رو بیاد آوردم .

کیزی می‌گفت یدفه بصحرا رفته بود و سعی کرده بود روحشو پیداکنه و بشناسه ، ولی کشف کرده بود که خودش بشنهایی روح مخصوصی نداره . کیزی میگفت اونروز فهمید که روحش تکه ای از يك روح بزرگه . میگفت این صحرا و تنهایی هیچ معنی نداره ، چونکه این تکه روح اگه جزو بقیه نبؤد ، اگه کلی رو تشکیل نمیداد ، هیچی نبود . تعجبه که همه اینها یادم نمونده ؛ من حتی درس گوش نمیدادم . حالا می‌فهمم که آدم تك و تنها نمیتونه کاری از پیش بیره ؛  
مادر گفت ،

- چه آدم خوبی بود !

توم جواب داد :

- یه دفعه چند جمله از انجیل برامون خونند ، ولی انگار نه انگار که این جمله-ها از انجیله . چونکه اونجا همش صحبت از آتش جهنمه . دو بار این جمله هارو تکرار کرد ، درست یادمه . میگفت اینها رو از واعظی شنیده .  
- چی میگفت ؟

- میگفت « دو نفر بیش از یکی ارزش دارن ، چونکه از زحمت خودشون بیشتر بهره می‌برن . اگه یکی زمین بخوره اون یکی بلندش میکنه ؛ ولی بد بخت کسی که تك و تنهاس ، اگه زمین بخوره هیشکی نیس که بلندش بکنه . » این یه تیکه‌ش بود .  
مادر گفت :

- بگو توم ، بگو .

- یه خورده دیگه بیشتر نمونده . بعدش اگه دو نفر پهلو هم بخوابن همدیگه-رو گرم میکنن ، ولی آدمی که تك و تنهاس چه جوری خودشو گرم میکنه ؛ و اگه یکی بهتر مسلط بشه ، دو نفر باون كمك خواهند کرد ، طناب سه لائی باین آسونی پاره نمیشه .

این تو انجیله ؟

- اینارو کیزی می‌گفت . اسم اینو میداشت « وعظ » .

- یواش... گوش کن .

- مادر ، چیزی نیس ، باده . من صدای بادومی شناسم . بعد من فکر کردم ، مادر ... که همه وعظ و نصیحت ها برا آدمهای فقیر و بیچاره ، برا فقر و ننداریه . اگه چیزی نندارین ، خب ، دس رو دس بنذارین و کاری بکسی نداشته باشین ؛ وقتی

که مردین تو بشقاب طلا گوشت کبک میخورین اینجاس که اون واعظ میکه دو نفر از زحمت خودشون بیشتر بهره میبرن .

مادر گفت :

- توم ! حالا چکار می‌کنی ؟

توم مدت درازی خاموش ماند .

- من این روزها همه‌ش تو فکر اردوگاه دولتی بودم . مردم خودشون زندگیشونو مرتب می‌کردن . هر وقت دعوائی راه می‌افتاد ، خودشون موضوعو حل می‌کردن ، پاسبانی نبود که با هفت تیرش آدمو بترسونه . با اینهمه خیلی کمتر از اینجا که یه عالمه پلیس داره . دعوا و جنجال راه می‌فتاد . من پیش خودم گفتم چرا نمیتونن یه همچو وضعی تو همه مملکت بوجود بیارن . باید همه این پاسبانها رو که از مانینسن و آبشون با ما تویه خوب نمیره اردنگ کرد . همه مون باید واسه یه چیز کار بکنیم . باید زمین خودمونو خودمون کشت بکنیم .

مادر تکرار کرد :

- توم ، میخوای چکار بکنی ؟

توم جواب داد :

- همون کاری که کیزی کرد .

- ولی کیزی رو کشتن .

توم گفت :

- آره ، زود در نرفت . مادر ، کیزی هیچ کار نامشروعی نمی‌کرد . میدونی ، من مدتی در این باره فکر کردم ، پیش خودم گفتم خونواده‌های ما مثل خوک زندگی میکنند . در حالی که این همه زمین خوب . بایر افتاده ، یادست آدمی افتاده که شاید بیشتر از یه میلیون جریب زمین داره . و در عوض صد هزار تا دهاتی دارن از گشنگی میمیرن . پیش خودم گفتم که کاش همه باهم متحد میشدیم و مثل دیگران ، یه روز جلو در آهنی داد و بیداد راه مینداختیم . در نظر داشته باش که تو دهکده هویر چند نفری بیشتر نیسن ...

مادر گفت :

- توم ، تعقیب می‌کنن . همه در ها روبروت می‌بندن و مثل اون پسره ، فلوید

سریه نیستت می‌کنن .

- در هر صورت منو تعقیب می‌کنن . همه خونواده‌های مارو تعقیب می‌کنن .

توم ، خیال نداری کسی رو بکشی ؟

نه ، من فکر کرده بودم ... چون دیگه قانون از من حمایت نمی‌کنه .

شاید بتونم ... خدایا ، هر چی فکر می‌کنم بجائی نمی‌رسم . مادر ، اذیتم نکن -  
بذار فکر بکنم . چمباتمه زده ، درون گودال تیره ، در عمق انبوه خسک‌ها خاموش  
ماندند .

عاقبت مادر گفت :

- من چطور از حالت خیر بگیرم ؟ ممکنه ترا بکشن و من خبردار نشم .  
ممکنه بهت صدمه‌ای برسه . چطور خیر بگیرم ؟

توم خنده دردناکی کرد و گفت :

- خب ، شاید همونطور که کیزی می‌گفت ، به آدم واسه خودش روح جداگانه‌ای  
نداره ، بلکه یه تیکه از روح واحد تو وجودشه ، اگه اینجور باشه .

- اگه اینجور باشه ، چی ، توم ؟

- اگه اینجور باشه ، مطلب خیلی مهم نیس . من همه جا ، هر جا رو نگاه بکنی  
توسایه هم . هر جا که براسیر شدن شکم مردم ، جارو جنجالی راه بیفته ، من همونجا  
هم . هر جا که پلیس بخواد یکی رو نقش زمین بکنه ، من همونجا هم . و اونطور که  
کیزی حس میکرد ، من تو فریاد کسائی هم که گشنگی از کوره درمیرن و دادشون  
درمیاد . من تو خنده بچه‌هائی هم که گشنشونه و میدونن غیر از آبگوشت هیچی ندارن .  
وقتی که خونواده‌های ما چیزی رو که کاشتهن و درو کردن . بذارن رو میز خودشون ،  
وقتی که تو خونه‌هائی زندگی کنی که بادست خودشون ساختن ... باز هم من اونجا هم  
میفهمی ؟ من دارم مثل کیزی حرف میزنم . از بسکی درباره‌ش فکر کردم ، همون  
چیزهارو میگم . خیلی وقت‌ها حس میکنم که اینجاس ، که می‌بینمش .

مادر گفت :

- نمیتونم بهت بگم . من درس نمی‌فهمم .

توم گفت :

- منم درس نمی‌فهمم . اینارو من فقط فکر می‌کردم . وقتی آدم کار نداشته باشه  
مغزش مرتب کار میکنه . مادر ، حالا دیگه باید برگردی .

- پس این پولو بگیر .

- توم يك دم خاموش ماند - آخر سر گفت :

- خیلی خب .

- توم ، بگو . ببینم بعدها ... وقتی که آباها از آسیاب ریخت ، باید برگردی

پیش ما . میتونی مارو پیدا کنی ؟

توم گفت :

- خاطر جمع باش . حالا زودتر برو . بیا دستتو بده بمن .



توم مادرش را بسوی مدخل راهنمایی کرد . انگشت‌های مادر میچ اورا چسبیده بود . علفها را کنار زد و با او بیرون رفت .  
 - از کنار کشتزار میری تا میرسی بدرخت چنار ، اونوقت از رودخونه رد میشی . بامید دیدار .  
 مادر گفت .

- بامید دیدار و بتندی دورشد . چشمهایش نم‌دار بود و تنش خار خار میشد ، ولی گریه نکرد . از میان خس و خاشاک بسنگینی راه پیمود ، و بصدائی که کفشهایش روی برگهای خشک بر میانگیخت ، نمی‌اندیشید . و هنگامی که بسوی اردوگاه راه می‌پیمود ، بارانی درشت و دانه دانه شروع بیاریدن کرد . قطرات باران بسنگینی روی برگها میافتاد و درهم می‌شکست . مادر ایستاد و در قلب انبوه درختان آب چکان بی‌حرکت ماند . نیم دوری زد . . . سه قدم بطرف توده تیره بوته‌های تمشک برداشت ، سپس ناگهان باز گشت و در جهت اردوگاه واگن‌ها براه افتاد . یگراست از کنار بستر آب گذشت و روی جاده رفت . باران بند آمده بود ولی آسمان از ابر پوشیده بود . از پشت سر صدای پائی شنید ، با دلهره سرش را برگرداند . فروغ ناتوان يك چراغ جیبی روی جاده تکان میخورد . مادر راهش را دنبال کرد . لحظه‌ای بعد مردی باو پیوست . مؤدبانه شعاع چراغش را بر زمین افکند و از روشن کردن چهره او خود داری کرد و گفت :

- شب خوش .

مادر گفت :

- سلام .

- بنظرم بارون مختصری میبارد .

- خدا کنه نبارد . آگه بارون بیاد پنبه چینی متوقف میشه . ما کار میخوایم .

- بدجوریه ، شما تواردوگاه حسین؟

- آره آقا .

اینک همقدم راه می‌رفتند .

من بیست جریب پنبه کاری دارم . یه خورده دیررس بود ، ولی حالا براچیدن

آماده شده . من اوادم ببینم میشه چند نفر و پیدا کنم .

- پیدا کردنش زحمتی نداره ، فصل داره تموم میشه .

- خدا کنه . مزرعه من یه خورده بالاتره . یه میل اونورتر .

مادر گفت :

- ماشیش نفریم سه تا مرد ، من و دو تا بچه .

- من جلو مزرعه یه اعلان میذارم . دو میلی اینجاس .

- فردا صبح میایم اونجا .
- خدا کنه بارون نیاد .
- مادرگفت :
- خداکنه . بیست جریب ، زود چیده میشه .
- هرچی کمتر طول بکشه برا من بهتره . پنبه من دیررسه .
- چقدر مزد میدین ، آقا ؟
- نود سنت .
- باشه . من از یکی شنیدم سال آینده مردها روتا هفتاد و پنج سنت حتی شصت سنت پائین میارن .
- منم شنیدم .
- مادرگفت :
- چقدر بدجنس وردزن .
- معلومه . اجاره دار کوچکی مثل من . حق حرف زدن نداره ، میفهمی «شرکت»
- نرخهار و معین میکنه و منم چاره ای ندارم جز اطاعت . آگه نه ... باید آب و زمینو بیوسم و بنذارم کنار . خورده مالکها از خود شون اختیاری ندارن ، چاره چیه ! باردوگاه رسیدند .
- مادرگفت :
- دیگه کارگرنگیرین . ماحتما میایم . اینجا دیگه چیزی برا چیدن نمونده .
- مادر از پله آخرین واگن بالا رفت . نوراندک فانوس سایه های غم انگیزی بر دیواره های واگن میانداخت . پدر و عموجون و مردی مسن کنار دیواره واگن چمباتمه زده بودند .
- مادرگفت :
- من اومدم . شب بخیر ، آقای وینریت .
- چهره اش را که چین های ریز و فشرده ای بر آن نقش بسته بود بسوی مادر گرداند . چشمهای آبی در عمق زاویه ابروهاش فرو رفته بود . موهای سفید متمایل بآبی و ابریشمین داشت . چانه و آرواره اش از رنگی سبک و نقره گون پوشیده بود .
- جواب داد ،
- شب بخیر ، خانم .
- مادر اعلام کرد ،
- ما فردا میریم پنبه چینی . یه میل که بریم طرف شمال ، بیست جریب پنبه

کاری همس .

پدرگفت :

- بهتره با کامیون بریم ، زودتر میرسیم .  
 وین ریت چشمهای مضطربش را بالا آورد .  
 - فکر میکنین برا ماهم کاری گیرمیا ؟  
 - معلومه که گیرمیا . من چند قدم با اجاره دارراه رفتم و حرف زدم ، اصلا  
 براین اومده که کارگربگیره .  
 - فصل پنبه دارد تمام میشه ، این کشتهای دیررس خیلی مهم نیس . نون در  
 آوردن داره سخت میشه . برا من پنبه چینی دیگه چنگی بدل نمیزنه .

مادرگفت :

- شاید شماهم بتونین تو کامیون ما سوارشین . برا خرید بنزین شریک میشیم .  
 - ولی خانم ... ماروخجالت میدین .

مادرگفت :

- اومدن شما واسه ما بهتره .

پدرگفت :

- آقای وین ریت ... اومده درباره مطلبی با ما گفتگو کنه . الان داشت صحبت  
 میکرد .

- موضوع چیه ؟

وین ریت سرش را پائین آورد و بر زمین خیره ماند وگفت :  
 - درباره آگجی (۱) کوچولومون صحبت میکردم . داره بزرگ میشه . پا گذاشته  
 توشونزده .

مادرگفت :

- دخترقشنگیه .

پدرگفت :

بنار حرفشوبزنه .

- خلاصه ، آگجی وپسرشما آل هرشب باهم میرن بیرون . آگجی ما دختر  
 خوب و معقولیه . حالا دیگه وقت عروسیشه . اگه شوهرنکنه ممکنه بدبخت بشه . تو  
 خونواده ما هرگز ازاین چیزها نبوده ، ولی چون حالا وضع زندگیمون چندون خوب  
 نیس ، من وزنم دلواپس همیم . گمون نمیکنین چشم زخمی بهش برسه .

مادر تشکی را پهن کرد و روی آن نشست .

پرسید :

- الان بیرون هستن؟

وین ریت جواب داد :

- همیشه بیرون هستن . عرشب باهم میرن بیرون .

- هوم . میدونین ، آل پسر خوبیه البته نمیگم دوس نداره بدخترا وربره ، ولی پسر جدی و خوبیه ، هرگز آرزو نمیکنم پسر شهری داشته باشم .

- اوه ، خیال نکنین مادر خوبیش شك داریم . ما خیلی ازش خوشمون میاد

ولی چیزی که من وزنمومیترو سونه . اینه که آگجی دختر بزرگیه ، زن کاملیه اگه ما مجبور بشیم بریم یا شما خواستین ، و دخترمون بدبخت شد ؟ ... ما همیشه سر بلند بودیم ، هرگز دشمن شاد نشدیم .

مادر با هستگی گفت :

- ما مواظب هستیم که نبادا شما سرشکسه بشین .

مرد بتندی برخاست .

- متشکرم ، خانم . آگجی زن کاملیه ، دختر خوبیه ، همونقدر که قشنگه عاقل

و فهمیده س ، خانم ، شما آدمهای باشرافی هستین ، مواظبت کنین تا خونواده ما خجالت زده نشه ، تقصیر آگجی نیس جوونیه و هزارهوس .

مادر گفت :

- پدر با آل صحبت میکنه . اگه هم نخواس من صحبت میکنم .

وین ریت گفت :

- خب ، شب بخیر ، خیلی ممنونم .

در پس برده ناپدید شد . صدایش شنیده شد که آنسوی واگن ، با صدای آهسته

نتیجه مأموریتش را گزارش میداد .

مادر يك لحظه گوش داد ، سپس گفت :

- مردها بیان اینجا بشینن .

پدر و عموجون چماتمه زده ، بسختی پشاشدند و روی تشك در کنار مادر

جا گرفتند

- بچه ها کجا هستن ؟

پدر تشکی را در گوشه واگن نشان داد .

- روتی برید رو ویلی و گازش گرفت . هر دو تاشونو فرستادم بخوابن . باید

خواب رفته باشن . رزاشارن رفته کمک یکی از همسایه ها .

مادر آهی کشید و با صدای آهسته گفت:  
 - من تو را روپیدا کردم . من گفتم ... گفتم از اینجا بره . از اینجا دور بشه .  
 پدر آهسته سرش را تکان داد . عمو چون چانه‌اش را تا روی سینه پائین آورد .  
 پدر گفت :

- چاره دیگه‌ای نداشت ، جون ، عقیده تو چیه؟  
 عمو چون چشمه‌هایش را بالا آورد و جواب داد:

- نمیدونم ، من دیگه نمیتونم فکر کنم ؟ انگار همیشه خوابم میاد .  
 مادر گفت:

- تو هم پسر خوبی . آنگاه پوزش خواست : « اینکه گفتم من با آل صحبت می-

کنم ، هیچ نمی‌خواسم تو رو اذیت کنم . »

پدر با آرامش گفت:

- میدونم . من دیگه بدرد کاری نمی‌خورم . من همیشه درباره گذشته فکر  
 می‌کنم ، همش تو فکر خونه مون هم و پیش خودم می‌گم دیگه هرگز اونجا رونمی‌بینم  
 مادر گفت :

- اینجا مملکتش قشنگتره ، زمینهاش بهتره .

- میدونم . من باین زمین حتی نگاه هم نمی‌کنم ؛ من همیشه فکر می‌کنم که  
 برگهای درخت تبریزی نزدیکه بریزه ... گاهی بخودم می‌گم باید سوراخ بر چین رو ،  
 عقب خونه بگیرم . خیلی عجیبه ازن رئیس خانواده میشه . زن می‌گه ، فلون کارو  
 می‌کنم ، فلونجا میرم . انگار اینکارها اصلا بمن مربوط نیس .

مادر برای تسکین او گفت :

- آخه زن زودتر خودشو به تغییر و تبدیل عادت میده . زن همه زندگیش تو  
 بازو هاشه ، ولی زندگی مرد تو سرشه . خودتو ناراحت نکن . شاید ... آخه شاید ...

سال دیگه با آب وزمینی برسیم .

پدر گفت :

- حالا که هیچی نداریم باین زودی ها هم چیزی نیس . نه کار ، نه محصول . چه  
 بکنیم؟ چطور شکممونو سیر کنیم ؟ یادت نره که رزاشان همین روزها میزاد . کار  
 بجائی رسیده که حتی جرأت نمی‌کنم درباره‌ش فکر کنم . باین جهت همش تو فکر  
 روزگار گذشته هم ، می‌خوام اینجوری خودمو مشغول بکنم . بنظر من زندگیمون  
 با آخر رسیده ، کاملاً با آخر رسیده .

مادر با لبخندی گفت :

- اشتباه می‌کنی . پدر ، زندگیمون با آخر نرسیده اینهم چیزیه که زنها میدونن .

من این حقیقتو فهمیده‌م در نظر مرده‌مه چیز باجهش پیش میره - بچه‌ای بدنیا می‌آید، مردی می‌میره، این جهشه. مرد زنی می‌گیره، زن شو از دست میده، یه جهش دیگه. در نظر زن همه چیز مثل رودخونه‌ایه باگردابها و آبشارهای کوچیک، ولی رودخونه مدام پیش میره. زن همه چیز و اینجوری می‌بینه. پدرترس، ما نمی‌میریم، خونواده‌های ما بزندگیشون ادامه میدن - ممکنه یه خورده تغییر بکنن - ولی مدام بزندگیشون ادامه میدن.

عمو چون گفت :

- تواز کجا میدونی؟ چه اشکالی داره یکدفعه همه چیز از رفتن بمونه، همه از زندگی بیزار بشن و رو قبله دراز بکشن؟

مادر بفکر فرو رفت. پشت براق دستهایشرا بهم مالید، انگشت‌هایش را در هم صلیب کرد و گفت:

- گفتنش سخته. هر کار که ما میکنیم بعقیده من غیر از زندگی چیزی نیس. من همه چیز و اینجوری می‌بینم. حتی گشنگی، حتی ناخوشی، خیلی هامی‌میرن، ولی مقاومت دیگران بیشتر میشه. فقط باید یه کاری کرد تا فردا زنده موند، فقط باید امروز رو گذروند.

عمو چون گفت :

فقط آگه آدم میتونس تا فردا جونی در بهره.

- پس امروز دریاب. زندگی امروز رو بگذرون دلواپس نباش.

پدر گفت :

- شاید سال دیگه محصول خوب بشه.

مادر گفت :

- گوش کنین!

قدمهایی آهسته و بی‌صدا از پله‌واگن بالا آمد و کمی بعد، سر آل از گوشه پرده

نمودار شد.

گفت :

- به! من خیال می‌کردم تا حالا همه تون خوابیدین.

مادر گفت :

- آل، حرف می‌زدیم، بیا بشین.

- خب... خب، منم همینجور، حرفهایی دارم، من مجبورم که بزودی

حرکت کنم، میدونین؟

غیر ممکنه. ما اینجا بتو احتیاج داریم. واسه چی می‌خواهی از اینجا بری؟

- خب : من وگجی وین ریت خیال داریم عروسی کنیم ، بعد من میرم تو یه گاراز کار گیر میارم ، چند ماهی خونه کوچکی اجاره میکنیم و بعد .. ستیزه جویانه آنها را نگریم . همینکه که گفتم هیشکی نمیتونه جلو اینکارو بگیره !  
با چشمهای گشوده اورا نگاه میکردند .  
عاقبت مادر گفت ،  
- آل . ما حرفی نداریم ، خیلی هم راضی هستیم .  
- راسی ؟  
- معلومه ، چرا نباشیم . تو الان دیگه یه مرد حسابی هستی . زن میخوای . ولی آل ، پاینزودی حرکت نکن .  
آل گفت ،  
- من با گجی قول دادهم . باید حرکت کنیم نه من ونه اون ، دیگه نمیتونیم این وضعو تحمل کنیم .  
مادر بزاری گفت ،  
- تا بهار بمون . بهار چیزی نمونده . نمیخوای تا بهار بمونی ؟ پس کامیونو کی برونه ؟  
- خب ..  
خانم وین ریت سرشرا از گوشه پرده تو کرد و پرسید :  
- خیر تازه بگوشتون رسید ؟  
- آره ، همین الان .  
- اوه ، خدایا ! میخواسم . شیرینی بخوریم . میخواسم شیرینی . . . یا چیز دیگه ای بخوریم . . .  
مادر گفت ،  
- من الان قهوه رو میدارم داغ بشه و نون قندی میبزم . شربت هم داریم .  
خانم وین ریت باشکفتی گفت ،  
- چه خوب ! لابد . . . میخواین بگین شکر برا نون قندی هم داریم . من میرم برانون <sup>تدریجی</sup> شکر بیارم .  
مادر چند شاخه شکست و در بخاری نهاد . چیزی نگذشت که ذغالهای برافروخته بر شاخهها شعله زدند . روتی و وینفیلد چون لاک پشتی که از کاسه اش بیرون آید ، از رختخوابهاشان بیرون آمدند . یکدم در پناهگاهشان ماندند ، و مراقب شدند تا بدانند آیا گناهایشان فراموش شده یا نه . همینکه دیدند کسی در بند شان نیست ، پر دل شدند . روتی ای ای کنان تا کنار در رفت و بی آنکه بدبووار دست بزند بجای خود

باز گشت .

مادر آرد را در ظرفی میریخت که رزاف شارن از یله واگن بالا آمد. برای نفس تازه کردن ایستاد، و با احتیاط بسیار پیش رفت و پرسید:

- چه خبره؟

مادر داد زد:

- خبر خوشی! آل و آگجی وین ریت میخوان عروسی کنن، حالا میخوایم جشن بگیریم.

رزاف شارن تکلی نخورد. آهسته سرش را بسوی آل که مشوش و پریشان ایستاده بود، گرداند.

خانم وین ریت از انتهای دیگر واگن فریاد زد،

- به آگجی گفتم که لباس جمعه هاشو بیوشه، الان میاد.

رزاف شارن آهسته بازگشت. بسوی در رفت و از یله ناستوار با احتیاط پائین رفت. همینکه بر زمین سفت پا گذاشت، خود را بجانب کوره راهی که در کنار جریان آب خفته بود، کشید. راهی که ساعتی پیش، مادر از میان درختان پیچیده بود پیش گرفت اینک باد یکنواخت میوزید، و در انبوه درختان آوائی مداوم بر میانگیخت رزاف شارن چهار دست و پا در ژرفای بوته زار فرورفت. بوته های تمشک پوستش را خراشانند. و بموهایش آویخت، ولی او در بند این چیزها نبود. تا جائیکه بوته های تمشک کاملاً راهش را بستند، از رفتن باز نایستاد. آنگاه پشت خوابید و خود را تسلیم کودکی کرد که جنبش وی را در شکمش احساس میکرد.

\*\*\*

در تیرگی واگن، مادر آهسته جنبید، سپس لحاف را کنار زد و برخاست. نور خاکستری ستارگان از درگشوده بدرون رخنه می کرد. مادر رفت بیرون را بنگرد. ستاره ها در مشرق رنگ میباختند. باد نوک بیدها را نوازش میداد و آب در کف رودخانه نجوی میگرد. اغلب خانواده ها هنوز خفته بودند، ولی آتش ناچیزی جلوی یکی از چادرها بر افروخته شده بود، و کسانی گرداگرد آن خود را گرم میکردند. دستشان را جلو آتش می گرفتند و سپس آنها را بهم میسودند. آنگاه پشت به آتش میکردند و دستها را عقب می گرفتند. مادر يك لحظه آنان را نگریست، روی شکم انگشتها را هم در جفت کرده بود. باد هوس انگیزی بتندی گذشت و هوا باز هم خنکتر شد. مادر لرزید و دستها را بهم مالید. بازگشت، کورمال کورمال راهش را یافت، و برای جستن قوطی کبریت اطراف فانوس را دستمالی کرد. لوله چراغ صدا کرد. مادر فتیله را روشن کرد و يك لحظه به شعله کوچک و آبی که روپوشی از نور زرد،



با رشته‌های باریک بدرون برگشته آنرا پوشیده بود. نگریست. چراغ را برداشت و جلو  
بخاری گذاشت. شاخه‌های خشک را شکست و در اجاق ریخت. دیری نگذشت که آتش  
در بخاری زبانه کشید. رزاف شارن در رختخوابش آهسته غلطی زد و روی تشک نشست  
و گفت:

- الان یا میشم.

مادر پرسید:

- چرا صبر نمیکنی هواگرمتر بشه؟

- نه، پا میشم.

مادر قهوه جوش را در سطل فرو برد و از آب پر کرد. سپس آن را روی  
آتش گذاشت و ماهیتاوه روغن اندود را گذاشت تا برای پختن کلوچه‌ها درست  
گرم شود.

مادر آهسته پرسید:

- چرا یکدفعه اینجوری شدی؟

رزافشان گفت:

- میخوام بیرون برم.

- کجا میری؟

- میخوام پنبه بچینم.

مادر گفت:

- تو نمیتونی. شکمت خیلی گنده شده.

- شده باشه، من با شما میام.

مادر قهوه را در آب ریخت.

- رزا شارن، چرا دیشب نموندی نون قندی بخوری؟

زن جوان جواب نداد.

- چرا میخوای پنبه بچینی.

باز هم جوابی نیامد.

- محض خاطر برادرت و آگجی؟

این بار مادر با دقت چهره دخترش را واری کرد.

اوه، هیچ لازم نیست تو بیای کار بکنی.

- بهت میگویم من میام.

- خب، خب، پس عصبانی نشو.

- پدر، بلند شو! بالا، پاشین!

پدر خمیازه کشید و چشمهایش در برابر نور بهم آمد و تنگ شد و بناله گفت :  
 - کم خوابیدم. وقتی خوابیدم انگار ساعت یازده نگذشته بود. ساکنین واگن  
 کم کم خواب را رها کردند ، از کاخهایشان جدا شدند و همچنانکه کشاله میکردند  
 لباسهایشانرا پوشیدند. مادر تکه‌هایی از گوشت نمک‌سودخوک برید و برای سرخ کردن  
 در ماهیتابه دوم گذاشت . فرمان داد :

- همه برین بیرون، برین دس و روتونو بشورین .

ناگهان نوری انتهای دیگر واگن را روشن کرد. صدای ترق و تروق شاخه‌هایی  
 که می‌شکست از طرف وین ریت برخاست.

صدائی شنیده شد :

- خانم جاد ما داریم آماده میشیم. همین الان حاضر میشیم .

آل قرقر کرد :

- چرا باین زودی پاشدین؟

- مادر گفت :

- فقط بیست جریب پنبه کاری‌هس. باید عجله بکنیم. بعد از این پنبه‌چینی تموم  
 میشه. پیش از اینکه پنبه‌چینی تموم بشه باید برسیم.  
 مادر آنها را تکان میداد، و امید داشت که رخت بپوشند و قهوه را داغ داغ  
 بنوشند .

مادر گفت :

- یالا. قهوه‌تونو بخورین. وقت رفتنه.

- مادر، شب همیشه پنبه چید.

- نه؛ ولی وقتی که روز بشه میتونیم سرکار باشیم .

- شاید هنوز زمین خیس باشه.

- انقدرها نباریده. یالا زودباشین، قهوه‌تونو بخورین. آل تا ناشتائی خوردی

موتورو روشن کن.

و فریاد زد .

- زود حاضر میشین، خانم وین ریت؟

- هنوز داریم ناشتائی میخوریم. تا دو دقیقه دیگه حاضر میشیم.

بیرون، اردوگاه جان میگرفت. آتش‌ها دم چادرها میسوخت. از لوله‌های بخاری

واگن‌ها دود تراوش میکرد.

مادر فریاد زد :

- خانم وین ریت ما حاضریم .

رو به رزاف شارن کرد و گفت:

- تو همینجا میمونی.

زن جوان فک‌ها را بهم فشرد و باهنکی مصمم گفت:

- من با شما میام. مادر، منم باید بیام.

- آخه تو که برا پنبه چینی کیسه نداری. همچی زوری نداری که یک کیسه رو

با خودت بکشی.

- با کیسه تو پنبه می‌چینم.

- بعقیده من آگه نیای بهتره.

- بهت گفتم، من میام.

مادر آه کشید.

- من چشم از تو ورنمیدارم. کاش پول داشتیم و میتونسیم برات دکتر بیاریم.

رزاف شارن دستخوش هیجان تب‌آلودی شده بود و در واگن میرفت و می‌آمد. مانتوی

نازکی پوشید، سپس آنرا درآورد.

مادر گفت:

- یه پتو وردار. آگه بخوای استراحت بکنی. پتو گرمت میکنه.

صدای غریدن موتور کامیون را در پشت واگن شنیدند.

مادر به شادمانی گفت:

- ما پیش از همه میرسیم، زودتر راه بیفتیم. کیسه‌ها تونو وردارین. روتی،

پیرهن‌هائی رو که واسه پنبه‌چینی براتون درس کردم جاننداری. در تیرگی، خانواده

وین ریت و خانواده جاد توی کامیون سوار شدند. سپیده‌آهسته بالا می‌آمد، سپیده‌ای

خاکستری و غمین.

مادر به آل خطاب کرد و گفت:

بییچ طرف چپ. اونجائی که باید بریم یه اعلان گذاشتن. جاده تاریک را

بیمودند و سائط نقلیه دیگر بدنبال آنها می‌آمدند. و در اردوگاه موتورها بکار می‌افتاد

و خانواده‌ها در اتومبیل‌ها جای می‌گرفتند و همه در جاده بزرگ پیش میرفتند و سمت

چپ می‌چرخیدند.

در سمت راست جاده، تکه مقوائی روی تیریک صندوق بست نصب شده بود

و روی آن بامداد نوشته بودند:

**پنبه‌چین می‌خواهیم.**

آل از مدخل بدرون رفت و کامیون را در حیاط انبار پیش‌برد. و حیاط انبار

اینک پر از اتومبیل بود. در انتهای ساختمان سفید رنگی. یک چراق برق گروه

رو به رزاف شارن کرد و گفت:

- تو همینجا میمونی.

زن جوان فك‌ها را بهم فشرد و باهنگی مصمم گفت:

- من با شما میام. مادر، منم باید بیام.

- آخه تو که برا پنبه چینی کیسه نداری. همچی زوری نداری که يك کیسه رو

با خودت بکشی.

- با کیسه تو پنبه می‌چینم.

- بعقیده من آگه نیای بهتره.

- بهت گفتم، من میام.

مادر آه کشید.

- من چشم از تو ورنمیدارم. کاش پول داشتیم و میتونسیم برات دکتر بیاریم.

رزاف شارن دستخوش هیجان تب‌آلودی شده بود و در واگن میرفت و می‌آمد. مانتوی

نازکی پوشید، سپس آنرا درآورد.

مادر گفت:

- یه پتو وردار. آگه بخوای استراحت بکنی. پتو گرمت میکنه.

صدای غریدن موتور کامیون را در پشت واگن شنیدند.

مادر به شادمانی گفت:

- ما پیش از همه میرسیم، زودتر راه بیفتیم. کیسه‌ها تونو وردارین. روتی،

پیرهن‌هایی رو که واسه پنبه‌چینی براتون درس کردم جاننداری. در تیرگی، خانواده

وین ریت و خانواده جاد توی کامیون سوار شدند. سپیده آهسته بالا می‌آمد، سپیده‌ای

خاکستری و غمین.

مادر به آل خطاب کرد و گفت:

بییچ طرف چپ. اونجائی که باید بریم یه اعلان گذاشتن. جاده تاریک را

بیمودند و سائط نقلیه دیگر بدنبال آنها می‌آمدند. و در اردوگاه موتورها بکار می‌افتاد

و خانواده‌ها در اتومبیل‌ها جای می‌گرفتند و همه در جاده بزرگ پیش میرفتند و بسمت

چپ می‌چرخیدند.

در سمت راست جاده، تکه مقوائی روی تیریک صندوق بست نصب شده بود

و روی آن بامداد نوشته بودند:

**پنبه‌چین میخو‌اهیم.**

آل از مدخل بدرون رفت و کامیون را در حیاط انبار پیش‌برد. و حیاط انبار

اینک پر از اتومبیل بود. در انتهای ساختمان سفید رنگی. يك چراق برق گروه

مردان و زنانی را که جلوتر از او ایستاده بودند و کیسه‌های لوله‌شده‌شان را بزرگوارانه گرفته بودند، روشن میکرد. بعضی زنها کیسه خود را روی شانه افکنده بودند. آل گفت:

- همه چه زودی هم نرسیدیم.

کامیون را جلو پرچین نگهداشت. دو خانواده پیاده شدند و رفتند تا بگروه منتظرین بپیوندند؛ اتومبیل‌های دیگر از راه رسیدند و کنار اولیها جا گرفتند، و خانواده‌های دیگر بگروه مردان و زنان پیوستند. در روشنائی چراغ برق انتهای انبار، اجاره‌دار اسم واردین را مینوشت. و گفت:

- هاولی؛ (۱) ه.ا.و.ل.ی؛ چند نفر؟

- چارنفر. ویل (۲).

- بنتون. (۳)

- آملیا. (۴)

- کلیر (۵)

- دیگه؟ کارپنتر (۶) چند نفر؟

- شیش نفر...

اسامی را در دفترش یادداشت کرد و حاشیه‌ای برای ثبت وزن‌ها باز گذاشت.

- خودتون کیسه دارین؟ من چندتا کیسه دارم. دونه‌ای یه دلار.

و اتومبیل‌ها بی‌در پی بحیاط هجوم می‌آوردند. مالک یقه پالتوش را که از پوست گوسفند کانادائی بود بالا زد. اندیشناک بجانب در ورودی نگاه کرد و گفت:

- ولی با این همه جمعیت، بیست جریب خیلی زود چیده میشه.

بچه‌ها در بارکش بزرگی که پنبه را برای وزن کردن می‌آورد جستند و انگشت-

های برهنه پاشاهان را از سوراخ سیمهای بارکش بیرون آوردند.

مالک فریاد زد:

- از اونجا ردشین! زود بیاین پائین. سیم‌هارو خراب میکنین.

آنگاه بچه‌ها، اندوهگین و خاموش، آهسته پائین آمدند. روز خاکستری

رنگی بالا می‌آمد.

مالک گفت:

- باید برایشنم مبلنی کم بکنم. آفتاب که بالا بیاد دوباره عوضش میکنم.

Amelia - ۴ Benton - ۳ Will - ۲ Hawley - ۱

Carpenter - ۶ Claire - ۵

خب دیگه ... کی دس بکار میشین . هوا روشن شده ، میشه دید و کار کرد . مردم بتندی بسوی کشتزار پنبه رفتند و هر یک در صفی قرار گرفتند . کیسه‌ها را از کمرشان باز کردند و دست‌ها را برای گرم شدن بهم مالیدند تا انگشت‌ها برای پنبه‌چینی نرم شود . در مغرب ، صبحدم برفراز کوه‌ها رنگ‌میزد ، و خط نوری صفوف انسانها را بکار و امیداشت . اتومبیل‌ها پی‌در پی از جاده بزرگ میکندشتند و در محوطه دهکده جمع میشدند . وقتیکه محوطه پر شد ، در دو طرف جاده قرار گرفتند . باد خشک و کوتاهی کشتزارها را جارو میکرد .

مالک گفت :

- من نمیدونم شما از کجا خبردارشدین . اداره خبرگزاریتون خیلی خوب کار میکنه . زنجیردراز انسانها در میان کشتزار کشیده شده بود و باد مغرب که باشدت یکنواختی میوزید رخت‌ها را تکان میداو ، انگشت‌هاشان بسوی قوزه‌های نیمه باز پرواز میکرد ، بسوی کیسه‌هایی که هر لحظه بدن‌بالشان سنکینتر میشد پرواز میکرد .

پدر بهمسایه ردیف دستراستش گفت :

- تو ولایت ما ، بعد از این بادها بارون میاد . اگه باد کمی تندتر بشه حتماً بارون میاد . خیلی وقته اینجا همین ؟

موقع حرف زدن چشم از کارش بر نمیگرفت .

همسایه اش از کار خود چشم برنداشت .

- یکسال همیشه .

- بعقیده شما ، بارون میاد ؟

- همیشه گفت ، تازه بارونهم بیاد مهم نیس . حتی کلهائی که همه عمرشون در اینجا گذشته چیزی نمیدونن . اگه از ترس خرابی محصول از بارون بترسن حتماً بارون میاد . اینو اینجا میکن .

پدرنگاه زودگذری بکوههای مغرب افکند . ابرهای بزرگ و خاکستری رنگ که باد آورده بود ، برفرازقله‌ها پرواز میکرد .

پدر گفت :

- اینها علامت طوفانه .

همسایه اش زیرچشمی و تند ابرها رانگاه کرد و گفت :

- همیشه گفت .

و درطول هر صف آدمها سر را بر گرداندند و ابرها را نگاه کردند . سپس با کمری خمیده تر ، دوباره بکارشان پرداختند و انگشت‌هاشان بسوی پنبه‌ها پرواز کرد .

مسابقه‌ای را بیایان میبردند ، مسابقه‌ای با زمان ، با وزن و باران ، با همسایگان‌شان - هرچه بیشتر پنبه چیده شود پول بیشتری بدست خواهد آمد ، همین که بانتهای دیگر کشتزار میرسیدند؛ برای تصرف ردیف تازه‌ای میدویدند . و اینک باد از روبرو میوزید ، و ابرهای خاکستری را میدیدند که در بالای آسمان در برابر آفتابی که میدمید پرواز میکردند . و همچنان اتومبیل های تازه‌ای فرا میرسیدند و درکناره جاده جا میگرفتند . و نام‌های تازه‌ای برای ثبت شدن ارائه میدادند. آدمها باشتابی تب آلود در سراسر طول صف هاشان می‌جنبیدند، در هر سوی کشتزار پنبه- هاشان را وزن میکردند ، مهر میزدند، وزنها را از روی دفاتر خود بررسی میکردند و برای تصرف رج دیگری میدویدند .

ساعت یازده، همه پنبه‌ها چیده شده بود و کار بیایان رسیده بود. بارکش های یدکی بادیواره‌های سیمی و مشبك، بدنبال کامیونهایی که شبکه‌ای سیمی جای نرده - های اطراف آنها را گرفته بود ، بسته شدند ؛ جاده بزرگ را درپیش‌گرفتند و بارشان را بکارخانه پنبه‌پاک کنی بردند. پنبه از میان شبکه، رشته رشته بیرون میزد. ابرهای کوچک پنبه‌ای بعلف ها و شاخه ها می‌آویخت و در سراسر طول جاده بر اثر باد تاب میخورد . پنبه چینان اندوهگین ، دسته دسته بازگشتند، در محوطه گردآمدند و برای دریافت مزد، باهم ایستادند .

- هیوم ( ۱ ) ، جیمز ( ۲ ) بیست و دو سنت ، رالف ( ۳ ) سی سنت . جاد -  
توماس ( ۴ ) . نود سنت . وینفیلد دوازده سنت .  
پرداخت مردها با سکه های نقره ، نیکل ، برنز ، ادامه می‌یافت . و هر کس هنگامی که نوبتش میرسید بدفترش مراجعه میکرد .

- وینریت آگنس سی و چهار سنت . تونین ( ۵ ) شصت و سه سنت .  
صف رفته رفته کوتاه میشد . خانواده‌ها ، خاموش ، در کامیونها و اتومبیل- هاشان می‌نشستند . و آهسته راه بازگشت را درپیش میگرفتند .

جاده‌ها و وین ریت‌ها در کامیون منتظر بودند که راهشان باز شود و از محوطه بیرون بروند . و هنگامیکه در انتظار بودند ، بارش نخستین قطرات باران آغاز شد. آل دستش را از در کامیون بیرون برد تا ریزش باران را برتن خود احساس کند . رزاف‌شارن وسط و مادر طرف دیگر نشسته بود . چشمهای زن جوان تیره و غمگین شده بود .

مادر گفت :

- آگه نیومده بودی بهتر بود ؛ بیشتر از ده پانزده کیلو پنبه نچیدی .  
رزاف‌شارن چشمهایش را پائین آورد ، شکم برآمده‌اش را با دقت نگرست  
و پاسخی نداد .

ناگهان لرزید و گردنش را راست کرد . مادر که با دقت او را نگاه میکرد  
کیسه‌اش را بازکرد و با آن شانه‌های دخترش را پوشاند و اطراف آنرا تا روی  
سینه‌اش کشید .

عاقبت در خروج باز شد . آل کلاج را رها کرد و روی جاده بزرگ افتاد .  
قطرات درشت و مجزا پیکان‌وار فرود می‌آمد و روی جاده بزرگ پخش میشد ولی در  
طول راه ریزتر و انبوه تر میشد . باران با چنان هیاهویی بر بام اطاقک سرازیر میشد  
که صدای پیستونهای موتور کهنه را می پوشاند . در بارگیر کامیون ، وین ریت‌ها و  
جاده‌ها کیسه‌ها را گشودند و سروشانه‌شان را پوشاندند .

رزاف‌شارن ببازوی مادرش تکیه داده بود پی‌ریز می‌لرزید . مادر فریاد

زد :

- آل ، تندتر برو ، رزاف‌شارن سرما خورده . باید پاهاشو تو آب‌گرم بذاریم .  
آل بر سرعت موتور که تنگ‌نفس گرفته بود ، افزود . وهنکامیکه باردوگاه  
باز گشتند ، نزدیک ردیف واگنهای سرخرنگ کامیون را نگهداشت . هنوز کامیون  
نایستاده ، مادر فرمان میداد  
فرمان داد :

- آل ، تو بایدر وجون برین تو بیشه زار وهرچی چوب خشک پیدا کردین  
با خودتون بیارین . باید رزاف‌شارن گرمش کرد .  
- میترسم از سقف آب چکه کنه .

- نه . گمون نمیکنم . جامون خشک خشکه ، ولی هیزم میخوایم . باید خودمونو  
گرم کنیم . روتی و وینفیلد را با خودتون ببرین ، میتونن شاخه‌های کوچکو جمع  
کنن . رزاف‌شارن هیچ حال نداره .

مادر بیرون رفت و رزاف‌شارن کوشید که او را دنبال کند . ولی زانو هایش تاب  
نیآورد و با سنگینی روی پله نشست .

خانم وین‌ریت فریه او را مشاهده کرد .

- چی شده ؟ میخواد بزاد ؟

مادر جواب داد ؟

- نه گمون نمیکنم . از سرما می‌لرزه ، شاید هم سرما خورده باشه .



دسی برسونین بهم کمک کنین .  
 زن‌ها کمک کردند تا رزاف شارن بلندشود. پس از چند قدم قوایش بازگشت.  
 توانست بنیروی پاها گام بردارد و گفت :  
 - حالم بهتره ، مادر . یه دفعه اینجوری شدم ، حالم بهم خورد .  
 زن‌ها باز هم او را نگاهداشتند .  
 مادرمانند کسیکه در کار خود آزموده است گفت :  
 - یه پاشویه آب گرم میخواد .  
 باو کمک کردند تا روی تشك خود بخوابد .  
 خانم وین ریت گفت :  
 - پاهاشومالش بدین ، من میرم آتش درس می‌کنم .  
 با استفاده از آخرین شاخه‌های چوب خشك بخاری را افروخت . اینك باران  
 سیل آسا میبارید ؛ آب با صدای آبشار بر بام واگن فرو میریخت .  
 مادر سرش را بسوی سقف بالا برد و گفت :  
 - خدارو شکر ، باز ما سقفی داریم که آب ازش چکه نمیکنه . تو چادر هر چه  
 هم پارچه‌ش خوب باشه ، باز آب چکه میکنه . خانم وین ریت ، فقط یه خورده آب  
 بنذارین گرم شه .  
 رزاف شارن بیحرکت روی تشکی دراز کشیده بود . کفش هایش ، را در -  
 آوردند و پاهایشرا مالیدند خانم وین ریت بروی او خم شد و پرسید .  
 - درد داری ؟  
 - نه ، فقط حالم خوب نیس . انگار دلم بهم میخوره .  
 خانم وین ریت گفت :  
 - من دوا دارم . نمك هم دارم . اگه حالت بده ، نترس . دوا واسه همینه .  
 زن جوان از لرزش شدیدی منقلب بود .  
 - مادر رومو بپوشون ، سر دمه .  
 مادر همه پتوها را جمع کرد و روی او انداخت . باران بر بام واگن شلاق  
 می‌زد .  
 در این بی ، گرد آورندگان چوب و هیزم با بغل های انباشته از سرشاخه ،  
 سراپا خیس ، بدرون آمدند .  
 پدر گفت :  
 بر شیطون لعنت ، خیلی خیس شدیم . یه دقه نشده آب از قوزك پامون راه  
 افتاد .

مادر گفت ،

- خوبه دوباره برگردین . اینها زود میسوزه و تموم میشه . یه دقه دیگه اطاق سرد و تاریک میشه .

روتی و وینفیلد که از سر تا پاشان آب می‌چکید بدرون آمدند و شاخه های گرد آورده را روی توده چوبها ریختند . میخواستند بیرون بروند . مادر فرمان داد :

- شما دو تا بمونین . برین نزدیک آتش خودتونو خشک کنین .

آسمان بعد از ظهر بر اثر باران نقره گون بود ، و آب روی جاده برق میزد . بنظر میرسید که بوته های پنجه ساعته ساعت کپک میزنند و لاغر و سیاه میشوند . پدر ، آل و عموجون ، خستگی ناپذیر ، در انبوه درختان فرو میرفتند و با باری از چوب خشک باز میگشتند . نزدیک درچوبها را روی هم می‌انباشتند تا اینکه توده نزدیک سقف رسید ؛ آخر سر دست از کار کشیدند و آمدند کنار آتش . سیلاب از کلاهشان برشانه هاشان فرو میریخت ، آب از لبه نیمتنه هاشان می‌چکید و از کفش-هاشان غلغل کنان بیرون میزد .

مادر گفت :

- خوب ، حالا رختها تونو در بیارین و رخت خشک هاتونو بیوشین . بچه ها . قهوه خوبی واسه همه تون درس کردم . یا لا معطل نشین . شب با شتاب فرو میافتاد . در واگن ها ، خانواده ها را بهم میفشردند و بصدای باران که بر بامهاشان میبارید گوش میدادند .

## فصل بیست و هشتم

ابرهائی که از اقیانوس برمیخاست از فراز کوههای ساحلی و دره‌ها میگذشت. باد خشمگینی برخاسته بود که سهمگین و خاموش فراز هوا را میشکافت، درپیشه-زارها و لوله میانداخت و درون جنگلها مینرید. ابرها پریشان و درهم، بشکل کفهای کوچک سفید، نواری دراز و پرشکن، ژنده‌هایی خاکستری، تکه پاره فرا میرسید. و در جانب خاور، خیلی پائین، بالای افق انبوه میشد. ناگهان باد فرو افتاد و توده سنگین و یکدست ایستاد. باران آغاز شد، نخست رگبارهای کوتاه و متناوب، سپس رگبارهای سیل آسا که بالاخره بارانی نم‌نم، نافذ و یکنواخت دربی داشت. و این باران همه چیز را درون مهی خاکستری که نیمروز را بسپیده دم مانند میکرد، غوطه ورساخت، در آغاز، زمین خشک رطوبت را جذب کرد و سیاه شد، همه این آب را طی دو روز نوشید. و آنگاه که سیراب شد، برکه‌ها بوجود آمد و دریاچه‌ها کشتزارهای پست را پوشاند. دریاچه‌های گل آلود مرتب بالامیآمد و باران پی ریز آب زلال را تازیانه میزد. بالاخره در دامنه کوههای سیراب جویبارهایی تشکیل شد. و این جویبارها برودخانه‌ها ریخت و سیل‌ها را پدید آورد. از خلال سینه‌کشاها و بدنه‌های کوهستان، سیلاب خروشان بدرون دره‌ها فرومیریخت. باران بی‌درنگ فرو میریخت. جویبارها و رودخانه‌ها تا ابد بالا میآمدند، به بیدها و ریشه‌ها هجوم میآوردند، آنها را درون جریان خود پنهان میکردند، زیر ریشه پنبه‌ها را میکندند و درختها را ریشه کن میکردند. آب گل آلوده و بیچان ازلبه گذشت و آخر سر در کشتزارها، در باغهای میوه، درکشت‌هایی که ساقه سیاه پنبه‌از درونشان قد بر افراشته بود سرازیر شد. کشتزارهای هموار، دریاچه‌های خاکستری رنگی شدند که باران آنها را میروفت. سپس آب شاهراها را فراگرفت و انومبیل‌ها بزحمت میگذشتند، از توی این توده مایع راهی باز میکردند و وشیارکف. آلودی از آب زردگون بدنبال میکشیدند. زمین زیر ضربات باران نجوی میکرد و سیل زیر بهمن جوشنده رودخانه‌های آماس کرده میخروشید.

نخستین رگبار، مهاجرین را زیر چادر هایشان مجاله کرد بخود میگفتند بزودی خواهد ایستاد و یا میپرسیدند، آیا چقدر طول میکشه؟

وقتی که برکه‌ها داشت پدید می‌آمد ، مردها باییل مجهز شدند ، زیر باران بیرون رفتند و آب بندهای کوچکی دورچادر ساختند . باران شلاق کش پارچه چادر را سیراب کرد و در طول جدارها روان شد . آنگاه آب سدهای کوچک راروفت ، بر چادرها مسلط شد و رختخوابها و لحافها را خیس کرد . مردم توی رختهای خیشان نشسته بودند ، سپس روی جمعیه‌ها را تخته چین کردند . پس از آن روی تخته‌ها نشستند ، و آنجا ماندند ، شب و روز .

ابو طیاره‌های کهنه کنار چادرها ردیف شده بود . آب بسیم چراغ حمله‌ور گشت و بدرون کاربوراتورها رخنه کرد . چادرهای کوچک خاکستری مانند جزیره‌های کوچولویی از میان دریاچه‌ها سر کشیده بودند و بالاخره مردم مجبور بهزیمت گشتند . ولی اتومبیل‌ها راه نمی‌افتاد زیراسیم‌ها اتصالی پیدا کرده بود ، ووقتی‌موتور روشن میشد چرخها در گل انبوه می‌گشت و پیش نمی‌رفت . مردم پیاده راه افتادند ، با لحافهاشان آب میزدند . بدشواری پیش می‌رفتند ، در هر قدم آب‌سرا باطراف می‌پاشیدند بچه‌ها و پیرها را در آغوش گرفته می‌بردند . و وقتی که چشمشان بانباری روی زمین بلند می‌خورد رنجیده و نا امید بسوی آن میشتافتند .

بعضی از آنها بنزدیکترین «دفتر نیکو کاری» می‌رفتند و اندوهگین از آنجا باز می‌گشتند تا بکسان خود بپیوندند .

قواعدی هست . . . برای استفاده از دفتر نیکوکاری باید یکسال در محل ساکن بود . انگار دولت میخواهد کاری بکند . ولی آنها نمیدانستندکی و آهسته ، آهسته دهشتی متزاید در آنها رخنه میکرد .

کاش در این سه ماهه کاری‌گیر می‌ومد .

انبوه آدمها در انبارها ، از سرما مچاله شده بودند ، وحشت بر آنها پاشیده شد و رنگ خاکی ترس چهره‌ها فیرا گرفت . بچه‌های گرسنه میگریستند و غذائی یافت نمیشد .

سپس ناخوشی‌ها فرا رسید : ذات‌الریه ، سرخک که بچشمها و استخوان پیشانی هجوم میکرد .

و باران پیوسته میبارید ، یکنواخت و منظم و جاده بزرگ را غرقه میساخت زیرا جویهای کنار جاده‌ها برای جریان آب کافی نبود .

آنگاه خوشه‌های انسانی که تا استخوان خیس شده بودند ، که آب از رختهای سرنشان میچکید ، که کفشهایشان توی گل آب می‌ماسید ، از چادرها و انبارهای شلوغ خسارج شدند . از درون آبگیرهای گل آلود بگل زدند ، بشهرها رسیدند و دکانها و دفاتر معاونت را پر کردند . اندکی خوراکی‌گدائی می‌کردند . .

برای گرده‌ای نان ، باره‌گونه خواری را می‌کشیدند . میکوشیدند بدزدند ، دروغ بگویند . و بزودی درزیردعاها و التماسها خشمی نوید بارور میشد و ترحمی که مردان شهرهای کوچک باین گرسنگان داشتند بخشم و سپس بترس بدل شد . آنگاه ارتشهایی از پاسبانهای جدید سوگند خوردند و با شتاب تمام تفنگ ، نارنجک گاز دار و مهمات پخش شد . و گرسنگان در برابر دکانها ، کوچه‌ها را انباشتند ، نان گدائی میکردند ، سبزیجات فاسد گدائی میکردند ، و اگر فرصت مییافتند چیری کش میرفتند .

مردان دیوانه وار ، با مشت در خانه پزشکها را می‌کوفتند ولی پزشکها کار داشتند . آنوقت مردان ، باچهره‌های ناکام ، بوسیلهٔ دکاندار ، مأمور متوفیات را خبر میکردند . مأمورین متوفیات خیلی گرفتار نبودند . انومبیل هایشان را درون گلهای بعقب میزدند و نعش‌ها را میبردند .

وباران بی‌درنگ فرومربخت ، رودخانه‌ها طغیان میکردند و کشور را غوطه‌ور میساختند .

زیر سر پوشیده‌ها کز کرده بودند ، درون ینجهٔ نمناک خفته بودند . گرسنگی و ترس ، خشم را بر میانگیخت . جوانها بیرون رفتند - نه برای گدائی ، برای دزدی - مردها نیز بیرون رفتند تا برای دزدی بکوشند .

شریف‌ها پاسبانان تازه‌ای بکار گرفتند . و سلاحهای تازه‌ای سفارش دادند . آدمهای آسوده که توی خانه‌های نفوذ ناپذیرشان در جای گرم و نرم نشسته بودند ، نخست دلشان برای مهاجرین سوخت ، سپس از آنها بدشان آمد و بعد بآنها کینه ور شدند .

روی ینجه‌های نمناک ، درون انبارهاییکه از شکاف سقف‌هاشان آب میچکید ، زنهای مسلول فرزندان بدنی می‌آوردند . پیر مردها ، همچنانکه در گوشه‌ای کز کرده بودند ، می‌مردند و مأمورین متوفیات دیگر نمی‌توانستند نعش‌ها را جمع آوری کنند . مردانی که گرسنگی و ناامیدی غضبناکشان کرده بوده شب هنگام ، خونسرد ، مرغان-هارا بار میکردند و ماکیان چیغو را میبردند . و قتیکه بسویشان تیر می‌انداختند ، نمیدویدند ، بی شتاب ، با اوقات تلخ میکوشیدند درون گلهای پناهگاهی بیابند . هنگامیکه تیری بآنها میخورد زخمی ، ناتوان ، توی گلهای درمی‌غلطیدند .

باران بند آمد . آسمان خاکستری در آب راکد درون کشتزارها منعکس میشد سپس آب اندک اندک راه افتاد و زمین از زمزمه لبریز شد . مردها از سر طویله‌ها ، انبارها ، سر پوشیده‌ها خارج شدند ، روی پاشنه‌هایشان چمباتمه زدند و نگاه سرگردانشان را روی منظرهٔ غرق شده رها کردند . و خاموش بودند . گاهگاهی یواش حرف - میزدند .

پیش از بهار کارنیس . کارنیس .

اگه کارنباشه ، پول هم نیس ، نون هم نیس .

کسیکه يك جفت اسب دارد و آنها را بگاوا آهن یا خیش یا به غلطك کشاورزی می‌بندد ، هرگز بخاطرش نمیگذرد آنها را رها کند و بگذارد گرسنگی بخورند ، چون دیگر کاری برای آنها نیست .

ولی اینها اسب هستن ، ماها آدم هستیم .

زنها مردها را بدقت نگاه می‌کردند ، در کمین واکنش آنان بودند و از خود می‌پرسیدند آیا میتوان این بار قسر در رفت . و زمانیکه مردها گرد می‌آمدند ، ترس از چهره - هایشان زدوده میشد تا جای خود را بخشم واگذارند . آنوقت زنها آه تسکین دهنده‌ای میکشیدند زیرا می دانستند که کارهارو براه خواهد شد . و مردها بجل نمی‌کردند ، تا زمانیکه ترسشان توانائی تبدیل بخشم را داشت ، بجل نمی‌کردند .  
جوانه‌های ریز علف داشت سر می‌کشید و در چند روز ، تپه‌ها سبزی رنگ پریده سال نورا پوشیدند .

## فصل بیست و نهم

تالابهاردوگاه رافراگرفته بود و باران گل را تازیانه میزد . جویبارکوچک تهدید میکرد که از کناره خواهد گذشت و بر زمین یکدست پائین ترکه واگنها روی آن جا گرفته بودند ، غلبه خواهد یافت .

دومین روز باران ، آل روکشی را از وسط واگن بازکرد . آنرا برد و روی کاپوت ماشین گسترده . سپس باز گشت و روی تشکی نشست . پرده جدائی افتاده بود جادها و وین ریتها پس از این دیگر جز يك خانواده نبودند . مردها دسته جمعی نشسته بودند ، روحیهها خراب بود . مادر غمناک ، برای صرفه جوئی هیزم ، از تراشهها اندك آتشی گیراند . باران چون سیلاب مداومی بر بام تقریباً صاف واگن فرو میریخت .

از روز سوم اضطراب وین ریتها بروز کرد ؛ خانم وین ریت گفت ؛

- شاید رفتن از اینجا بهتر باشه ؛

- مادر کوشید آنها را نگهدارد ؛

- کجا میخواین برین ؛ افلا اینجا خیس نمیشین .

- نمیدونم ، اما انکار بدلم برات شده که باید از اینجا بریم .

گفتگویشان را ادامه دادند و مادر باگوشه چشم آل را نگاه میکرد .

روتی و وین فیلد لحظه ای کوشیدند بازی کنند ولی بزودی بی حسی بکرکننده ای

آنها را فراگرفت . باران پی ریز روی بام ضرب گرفته بود .

سومین روز ، غرش جویباری که خود را بسیلاب داده بود ، بر صدای هیجان

ضربات باران پیروز شد .

پدر و عمو چون از آستانه در برآمدن دزدانه جریان را مینگریستند .

در آخرهای اردوگاه جریان آب بجاده نزدیک میشد و خمیدگی بزرگی تشکیل میداد .

رودخانه ترسناک اردوگاه را که بر کرپوه جاده گرد آمده بود ، دور میزد .

پدر گفت ؛

- جون ، چی میگی ؛ بمقیده من اگه همینطور آب بالا بیاد همه مون غرق

میشیم .

عمو چون دهان را باز کرد و ریش زبرش را خاراند . گفت ؛

- آره ، خیلی احتمال داره .

زراف شارن سرما خوردگی سختی داشت و در رختخواب افتاده بود .  
 گونه‌هایش سرخ بود و چشم‌هایش از تب میدرخشید .  
 مادر که فنجان قهوه داغ در دست داشت ، کنار او نشست . گفت :  
 - بیا اینو بگیر . چربی خوک توشه ، بخور ؛ جون میگیری . بالا ، سربکش .  
 زراف شارن بناتوانی سرش را تکان داد ؛  
 - من گشتم نیس .  
 پدر با انگشت سبابه خمی در هوا کشید .  
 - آگه همه تصمیم بگیرن و یه چیزی مثل سد بکشن قول میدم جلو آب گرفته  
 بشه . کافیه از اونجا - تا اونجا رو ببندن .  
 عمو جون همراهی کرد ؛  
 - آره ، ممکنه . موضوع اینه که ببینیم دیگرون هم موافقن یا نه . شاید  
 اونها دلشون بخواد از اینجا برن .  
 پدر گفت ؛  
 - آخه ، اونها تو واگن دیگه خیس نمیشن . هیچ جائی باین خشکی پیدا  
 نمیکنن که توش منزل کنن . بنذار ببینم .  
 ترکه‌ای از پشته چوبها جدا کرد و رفت زیر باران . همچنانکه بگل میزد  
 بسینه‌کش رودخانه رسید ، ترکه‌اش را عمودی توی آن ، درست در سطح آب کاشت .  
 لحظه‌ای بعد به واگن بازگشت . گفت ؛  
 - آه ! آنا تا مغز استخوان آدم خیس میشه .  
 دو نفریشان بدقت ترکه را می‌پاییدند . دیدند که جریان آنرا احاطه کرده  
 است و خرد خرد از کناره بیلا میخزد . پدر جلو در چمباتمه زد و گفت ؛  
 - خیلی تند بالا میاد . حالا دیگه وقتشه که موضوع رو بدیگرون بگیریم .  
 ببینیم حاضرن کمک کنن یه سدی بکشیم . آگه حالشو نداشته باشن باید کوچ کرد .  
 پدر نگاه خود را بآن سر واگن دراز انداخت . آل کنار آگجی نشسته بود .  
 پدر در عالم آنها رخنه کرد . گفت ؛  
 - آب داره بالا میاد . کاش یه سدی میساختیم . آگه همه دس بکار بشن میشه  
 ساخت .  
 ویت ریت گفت ؛  
 - داشتیم حرفشو میزدیم . بمقیده من بهتره از اینجا بریم .  
 پدر گفت ؛  
 - شما که این سرزمین رو میشناسین میدونین هیچ معلوم نیس بشه پناهگاهی



بیدا کرد .

- میدونم. اما با اینهمه ...

آل گفت :

- پدر، اگه اینها برن منم باهاشون میرم .

پدر با نفرت گفت :

- تو نمیتونی این کار رو بکنی ، آل . کامیون ... ما بلد نیسیم کامیون

برونیم .

- بمن چه، من و آگجی نمیخوایم از هم جدا بشیم .

پدر گفت :

- یه دقه صبرکن . بیاین یخورده اینجارو نگاه کنین .

وین ریت و آل برخاستند و بدر نزدیک شدند .

پدر در حالیکه با انگشت نشان میداد گفت :

- بین از اونجا تا اونجا یک پشته بیشتر نیس .

ترکه را نگاه کرد . اکنون آب در اطراف میکشت و آهسته پشته را فرا میگرفت .

وین ریت اعتراض کرد :

- این خیلی کار سختیه . تازه هیچ معلوم نیس که آب ازش نکذره .

- اما در هر حال ما که فعلا کاری نداریم . هیچ جا خونه ای که بخشکی اینجا

باشه گیرمون نمیاد . برین و برگردین ، بدیگرون هم بگین . اگه همه دس بکار بشن ،

میشه ساخت .

آل گفت :

- اگه آگجی بره منم میرم .

پدر گفت :

- گوش کن ، آل ، اگه همه این مردم نخوان به ما کمک کنن ما هم مجبوریم

راه بیفتیم . برو و برگرد ، باید بهشون گفت . سرهایشانرا برگرداندند ، دوان دوان از

پرده واگن پائین جستند ، از نرده واگن بعدی بالا رفتند و توی مدخل درچپیدند .

مادر جلو اجاق شعله بیرمق را بکمک چند تراشه نکه میداشت . روتی خودشرا

قاپی کرد و زارید :

- گشتمه .

مادر گفت :

- چه شکمی داری . تو همین الان حریره باین خوبی رو خوردی .

- دلم به جمبه بیسکویت میخواد . همین . شوخی که نمیکنم .

مادر گفت :

- شوخ‌تر هم میکنی... بدمها. حوصله‌کن. بزودی میکنی چه وضع مضحکی بود. یه خونه میخوری و صاحب یه سگ هم میشی... میکنی نه بین.

روتی گفت:

- دلم یه سگ میخواد.

- یکی پیدا میکنی. بعدش هم یه گربه.

- یه دونه گربه زرد.

مادر بزاری گفت :

- منو خسه نکن. روتی، حالا وقتش نیس که کفر منو دربیاریها! رزاشارن ناخوشه. میتونی عاقل بشینی یا نه، روتی؟ شوخی باشه برا بعد.  
روتی خود را پس کشید و وزوزکنان، بیکار توی واگن ول شد.  
از تشکی که رزاف‌شارن روی آن خفته‌بود، از زیر لحاف، فریاد زننده و تندی برخاست مادر برخاست و بسوی دخترش پرید. رزاف شارن نفس خود را بند آورده چشمهای وحشت زده‌اش را گشوده بود. مادر داد زد:

- چیه؟

زن جوان نفسش را رها کرد و از نو آنرا بند آورد. مادر که از هول و تکانی ناگهانی گنگ شده بود، یکدستش را بزیر لحاف سراند. سپس برخاست و صدا زد:

خانم وین ریت هوا... خانم وین ریت.

زن خپله از آن سر واگن آمد.

- بامن کارداشتین؟

- نگاه کنین!

مادر با انگشت چهره رزاف شارن را بوی نشان داد. دندانهای وی در لب پائینش فرورفته بود.

پیشانی‌ش خیس عرق بود و برق چشمهایش را لبریز کرده بود.

مادر گفت :

بنظرم همونه. پیش از وقت.

زن جوان آه بانندی کشید و از هم باز شد. دندانها را بهم فشرد و چشمها را

بست. خانم وین ریت روی او خم شد.

- حس کردی که يك هو بهمه جات چنگ انداختن، ناغافل؟ یالا، دهن تو واکن

و جواب بده.

رزاف شارن آهسته با سر تصدیق کرد. خانم وینریت رویش را بمادر کرد و گفت:

- آره، خودشه، گفتین ماهش نشده؟  
 - نکنه تب کرده و داره بچه میندازه؟  
 - در هر صورت باید پاشه، راه بره، گردش کنه... یا قدم بزنه...  
 مادر گفت:  
 - نمیتونه، چون نداره.  
 - با اینهمه باید این کارو بکنه.  
 خانم وینریت با اطمینان و آرامشی که زاده تجربه است سخن میگفت. وی

ادامه داد:

- من چند نفر را زائوندم.  
 - باین، باید درو ببندین تا کوران نشه.  
 زنها دو نفری، در سنگین را روی پاشنه پیش کشیدند و تقریباً آنرا کیپ

بستند.

خانم وینریت گفت:

- من میرم چراغمونو بیارم.  
 چهره‌اش از هیجان گل انداخته بود. دخترش را صدا کرد.  
 - آگجی بیا مواظب بچه‌ها باش.  
 مادر اشاره موافقی کرد و گفت:  
 - پاشو، روتی! وین فیلد هم همینجور، برین پیش آگجی، یالا.  
 - زود باشین.  
 آنها پرسیدند:  
 - واسه چی؟  
 - واسه اینکه بهتون میگن، رزاشارن میخواد بزاد.  
 - من میخوام تماشا کنم، مادر بذار من بمونم. بگو...  
 - روتی، میری یا نه، بزنی بچاک!

- آهنگ صدای مادر گفتگو بر دار نبود. روتی و وین فیلد با تحسیر  
 بقسمت دیگر واگن رفتند. مادر فانوس را روشن کرد. خانم وینریت چراغ نفتیش  
 را آورد و بزمین گذاشت، شعله پهن و گرد آن روشنی درخشنده ای بتمام واگن  
 بخشید.

وین فیلد و روتی از آنسوی پشته‌های چوب گردن کشیده بودند تا بهتر ببینند.



روتی بیج بیج کنان گفت :

- آآن بیچه میزاد و ما همه چیزو می بینیم . بیا صدات در نیاد . مادر  
نمذاره نگاه کنیم . آگه روشو ازاین ور کرد چمباتمه بزَن . اینجوری که باشه ، همه  
چیزو میبینیم .

وین فیلد گفت :

بیشتر بیچه‌ها زایمون رو ندیده‌ن .

روتی با سربلندی اطمینان داد .

- بغیر از ما هیچکس دیگه نمیتونه ببینه .

مادر و خانم وین ریت درنور زندهٔ چراغ ، کنار تشك . سرپا نشسته بودند و

کنکاش پرهیجانی داشتند .

اندکی صدایشان را بلند کردند تا بر زمزمهٔ خفه باران غلبه کند . خانم

وین ریت گزن کوچکی ازجیب پیش‌بندش درآورد و بزیر تشك لغزاند . بوزش خواهانه

گفت :

- شاید این بهیچ درد نخوره . مارسمونه همیشه اینکارو میکنیم . در هر حال

ضرر نداره .

مادر سرش را جنباند .

ماهم نوك خیش گاو آهن رو میذاریم . چیز برنده ، هرچی میخواد باشه ، واسه

اینکه درد زایمون رو بیره .

- بهتری ؟

رزاف شارن مضطربانه سرش را جنباند .

میخواد ... میخواد بیاد ؟

مادر جواب داد :

- پس چی ، بهیچه خوشگل پیدا میکنی ، بشرطیکه بهمون کمک کنی . خیال

میکنی بتونی پاشی و یخورده راه بری ؟

- بذارین بینم .

خانم وین ریت گفت :

- همینو میگفتم ، عزیزم ، تو خوب دلدارهسی ، های باریکلا . ما زیر بغلتو

میگیریم ، عزیزم ، با همدیگه راه میریم .

بوی کمک کردند تا پا شود و پوششی روی شانه‌هایش انداخت . سپس مادریک

بازو و خانم وین ریت بازوی دیگری را گرفتند . تادم پشته‌های هیزم بردندش آهسته

برگشتند ، رزاف شارن رابسوی تشك کشاندند و بدون خستگی ازاین رفت‌وآمد از سر

گرفتند . و باران غضب روی بام ضرب گرفته بود .  
روتی و وین فیلد با چشمهای گشاده مینگریستند .

وین فیلد پرسید :

- کی میزاد ؟

- هیس ! یه کاری میکنی که بیان اینجاها ! دیگه نمیدارن تماشا کنیم .

آگجی پس پشته هیزم با آنها افزوده شد . چهره ظریف وموهای بور ودرنور  
چراغ جلای متزایدی میگرفت ، وسایه سرش که روی دیوار افتاده بود ، بینی دراز و  
نوکتیزی برایش میساخت .

روتی در گوشی گفت :

- تو تا حالا دیدی چه جوری میزان ؟

آگجی جواب داد :

- البته .

- خب ، این کی بچه دار میشه ؟

- یخورده دیگه ، خیلی طول نمیکشه .

- آخه کی ؟

- شاید بعداز فردا صبح .

روتی گفت :

- نه بابا ! انتظارش نمیارزه . آه ! عجب !

زنها ناگهان رفت وآمدشان را بریدند . رزاف شارن منقبض شده بود و ازدرد  
زارمیزد . اورا روی تشك دراز کردند و عرق پيشانیش را خشکاندند ، درحالیکه خرخر  
خفهاش شنیده میشد و مشت هایش را دیوانه وار میفشرد . و مادر بمهربانی با وی  
حرف میزد .

- همین جور بتنهائی تموم میشه ، میگی نه بین ... به تنهائی . یخورده طاقت

بیار ، همین . یه کمی لبهاتو گاز بگیر . ها .. ها .

درد برطرف شد . صبر کردند تا نفسش را بازیابد ، سپس دوباره بوی کمک

کردند تا برخیزد ، سه تائی بین گردش پی درپی حرفها را از سر گرفتند .

سر پدر از مدخل تنگ نمودار شد . از کلاهش آب میچکید . گفت :

- چرا درو بسین ؟

در اینموقع زنها را دید که اطاقرا گزمیکنند .

مادر پاسخ داد :

- میخواد بزاد .

- پس ... اگرم بخوایم نمیتونیم راه بیفتیم ؟

- نه .

- پس باید سد رو ببندیم .

- باید بست .

پدر همچنانکه بکل میزد بسوی رودخانه سرازیر شد . چوب نشانه چهار انگشت بر آمدگی آبرامینمود . بیست مرد زیر باران جمع شده بودند .

پدر فریاد زد :

- باید دس بکار شد . دختر من دردمه .

- دردزایمون !

آره . مادیکه نمی تونیم راه بیفتیم .

مرد بلند قامتی باعتراض گفت :

- بچه ما که نیس . هیچی نمیتونه مانع رفتن ما بشه .

پدر گفت :

- درسه ، هیشکی مانع رفتن شما نمیشه ، بریم . هشت تا بیل بیشتر نداریم .

بطرف پست ترین قسمت رودخانه دوید و بیلشرا در گل فرو برد با صدای

مکنده ای آنرا جداکرد . دوباره بیل فروکرد و گل را در گودال فرو رفته

انداخت . دیگران در طول کنار جاده افتادند و بساختن سد درازی پرداختند .

کسانیکه بیل نداشتند ترکه های نازک بید را می بریدند ، برچینهائی می یافتند و بضر

پاشنه پا درون سد فرومی کردند . هاری کار ، هاری مبارزه ندانسته بر مردها چیره

شد . وقتی یکی بیلش را رها می کرد دیگری فوراً آنرا می گرفت . کلاهها و نیمتنه هایشان

را در آورده بودند . پیرامن و شلوار پتنه اشان چسبیده بود و کفش دیگر چیزی نبود

جز تکه های بی شکل گل . فریاد گوشخراشی از واگن جادها بر خاست . مردها دست

نکهداشتند ، گوشهای نگران شان تیز شد ، سپس با شور بیشتری دست بکار شدند . و

دیوار کوچک گلی بدو انتهای خاکریز جاده رسید . حالا دیگر خسته شده بودند و

بیلهایشان را آهسته تر بکار میزدند ، و نهر پیوسته بالا میآمد . اینک آب بیلندی

نخستین دیواره های گلی میرسید .

پدر خنده پیروز مندانه ای کرد و بلند گفت :

- اگه سدو نکشیده بودیم دیکه تموم بود .

اکنون جریان بیلندی سد رسیده بود و داشت پرچین را متلاشی میکرد .

پدر داد زد ،

- بلندتر ، باید بلندترش کرد .

غروب شد و کار همچنان ادامه داشت . و حالا دیگر مردها خستگیشان را احساس نمی‌کردند . چهره‌ها منجمد بود . گوئی مرده بود . با نکان ماشین‌واری کار می‌کردند . وقتی تاریک شد ، زنها فانوسهای جلو در ها روشن کردند و قهوه داغ را آماده ساختند . زنها یکی پس از دیگری ، به واگن جاد ها می‌دویدند و از مدخل تنگ بدرون می‌خزیدند .

درد هر بیست دقیقه یکبار شدت می‌یافت و رزاف شارن دیگر نمی‌کوشید بر خود مسلط شود هر درد شدید زوزه شدیدی برمی‌انگیخت . همسایگان او را میدیدند دستشان برای تسلی تپ‌تپ بیشت او میزدند و به واگنهایشان باز می‌گشتند .

مادر آتش زیادی بر افروخته بود ، تمام ظرفش را از آب لبریز کرده بود و برای گرم شدن روی کوره گذاشته بود . پدر هر لحظه می‌آمد تا سرش را دم‌در بنمایاند . پرسید :

- چگونه؟

مادر پاسخ داد :

- خوبه ، گمون کنم .

هنگامی که شب رسید ، کسی چراغ قوه ای آورد تا کار آسان‌تر شود . عمو چون دیوانه وار بیلش را بزمین فرومی‌کرد و گل را روی خاکریز میانداخت . پدر گفت :

- یواش یواش برو . توداری سراین کار از بین میری .

- نمیتونم جلو خودمو بگیرم . نمیتونم این فریادهارا تحمل بکنم . این منو بیاد ... این منو بیاد اون ...

پدر گفت :

میدونم اما یواش یواش برو .

عمو جون زیر لبی گفت :

- خدایا . اگه دست از کار بکشم حس می‌کنم که باید در برم .

- من در میرم .

پدر رویش را از او برگرداند .

- نشونه آخری رو امتحان کردی ؟

مردی که چراغ جیبی داشت نک چوب را روشن کرد . باران مانند پیکانهای

کوچک و سفید از خلال دایره نور فرو می‌افتاد .

داره بالامیاد .

پدر گفت :



- و حالا دیگه یواش تر بالا میاد. باید اول از اونور طنپیان کنه.

- در هر حالا بالا میاد.

- زنها قهوه جوشها را پر کردند و از نو در آستانه واگنها گذاشتند. بتدریج که از شب میگذشت مردهای یواش تر کار میکردند، با دشواری پاهای سنگینشان رامثل اسبهای عساری بر میداشتند. گل روی سد انبوه میشد و پرچینها در آن فرو میرفت باران بیایی میبارید. نور چراغ جیبی چهرهها را روشن میکرد، چشمهای منگ، خیره، گونه گود افتاده با عضلات بیرون زده را نشان میداد.

زوزهها باز هم زمان درازی در واگن طنپین انداخت، آخر سر خاموش شد.

پدر گفت:

- آگه دنیا اومده بود، مادر صدام میکرد:

با اوقات تلخ بکارش پرداخت.

سیل در سینه خاکریز میچرخید. و ناگاه در بالا دست رود ترق ترق شدیدی طنپین انداخت. در روشنی چراغ جیبی، مردها دیدند که يك تبریزی در آب-رنگون شد. برای نگریستن دست نگهداشتند. شاخههای درخت در آب فرو رفت و در حالیکه آب با آخرین ریشهها یورش میبرد، گرداب آنها را بخود کشید. درخت با آرامی کنده شد و بنرمی خود را در اختیار جریان آب گذاشت. مردهای بی توان، بادهان باز نگاه میکردند. آب آهسته در بستر پائین میآمد. يك شاخه بکنده ای گیر کرد، خم شد و مقاومت نمود. آنگاه، خیلی آهسته، پاهای سیخ شده ریشه دورزد و در دیوار تازه ساز بند شد. پشت تنه درخت، آب ببلندی سر بالا آمده بود. درخت جا بجا شد و پرچین را کند. آب از شکاف هجوم کرد. پدر با شتاب توی سوراخ گل ریخت. آب از پشت تنه حمله میکرد. آنوقت، کم کم، خاک ریز تسلیم شد، فرو ریخت. آب بقوزكها، بزانونها رسید... مردها دیوانه وار پنخس و پلا شدند، در حالیکه جریان با آرامش روی زمین صاف، زیر واگنها، زیر اتومبیلها گسترده میشد، عموجون دیده بود که آب از بریدگی جستن میکنند. حس کرد بزمین میخکوب شده است، سنگینیش بطور مقاومت ناپذیری ویرا میخکوب کرده است. روی زانوانش فرو نشست و آب خشمگین در سینه اش چرخید.

پدر افتادن او را دید.

- هی! چه خبر شد؟ عموجون را از جا بلند کرد. ناخوشی؛ بیا، واگونها

خیلی بلند.

عموجون قوایش را جمع کرد. بیوزش گفت:

- نمیدونم. زانونهام یکهو در رفت.

پدر بوی کمک کرد تا بواگن برسد.

وقتی که آب سد را از جا کند، آل گریخت. حس می‌کرد پاهایش سنگین شده است. وقتی که بکامیون رسید آب تا ساق پایش بالا آمده بود. چادر را از روی کاپوت برداشت و توی اطاقک کامیون پرید. روی گاز فشار آورد. موتور می‌چرخید، می‌چرخید ولی روشن نمیشد. سویچ استارت را تا ته پیچاند. باتری خالی میشد؛ موتور خیس بیش از پیش آهسته می‌چرخید اما روشن نمیشد. می‌چرخید، می‌چرخید، آهسته، پیوسته آهسته‌تر. آل تا آخر گاز داد، زیر نشیمنگاه را دستمالی کرد، هندل را برداشت، و از اتومبیل بیرون پرید. آب رکاب را فرا گرفته بود. بجلو دوید اینک کارتر زیر آب بود. دیوانه‌وار، هندل را جا کرد و چرخاند... و هر دو دستش که دور هندل حلقه شده بود توی آب پرشونده میدوید. بالاخره سرسامش فرو نشست، باتری مرده و موتور غرق شده بود. روی کتل کوچکی نزدیک آنجا دو اتومبیل راه افتاد. چراغهایشان روشن شده بود. توی گلها پنجه زدند و در آن فرو رفتند، و آخر سر رانندگانشان موتورها را خاموش کردند. همچنان که با چشم‌های اندوهبار نور چراغها را تماشا میکردند پشت فرمان نشستند. باران از خلال مخروط‌های نور چون پیکانهای ریز و سفید فرو می‌افتاد. آل آهسته جلو کامیون رادورزد؛ دستش را تو برد و جریانرا قطع کرد.

وقتی که پدر جلو واگن رسید دید تکه‌ای از پائین واگن در آب موج‌میزند.  
بضرب پاشنه پا آنرا در گل، زیر آب فرو کرد. پرسید:  
- چون، فکر میکنی خودت تنهایی بتونی بری بالا؟  
- آره، برو جلو.

پدر با احتیاط راه تخته‌ای را پیمود و برای اینکه از مدخل تنگ بگذرد لازم بود خودش را جمع کند، دو چراغ با افسردگی میسوخت. مادر روی تشک، کنار رزاف شارن نشسته بود و با یک تکه مقوا بادش میزد. خانم وین ریت چوب خشک توی اجاق می‌چپاند و دود نموک از درزهای سرپوش و بوی دیش پارچه سوخته توی واگن می‌پیچید. مادر وقتی صدای پای پدر را شنید چشم‌هایش را بسوی او بلند کرد و بزودی پائین انداخت. پدر پرسید:

- حالتش... چطور؟

مادر چشم‌هایش را بلند نکرد.

- بد نیس، گمون کنم. خوابه. محیط عفتی بود. از بوی زایمان سنگین بود. عمو چون تلو تلو خوران وارد شد و خودش را بدنۀ واگن بند کرد. خانم وین- ریت کارش را رها کرد و پیش پدر رفت. آرنجش را گرفت و بگوشه‌ای کشید. سپس

فانوسرا برداشت و بالای يك جمعاً سیب زمینی که آنجا افتاده بود نگهداشت .  
کوچولوی لاغری کبود و چروکیده‌ای روی يك روزنامه دراز کشیده بود .  
خانم وین ریت یواش گفت :

- حتی نفس هم نمیکشه . مرده بدنیا اومد .  
عموجون رویشرا برگرداند و زورکی خودشرا بتاریکترین گوشه‌ واگن کشید .  
اینک باران بآرامی روی سقف واگن سوت میزد ، آنقدر آرام که صدای فرس بی  
رمق عموجون از گوشه‌ای که بدان پناه برده بود شنیده میشد .  
پدر چشم هایشرا بسوی خانم وین ریت بلند کرد . فانوسرا از دست اوگرفت و  
گذاشت روی زمین . روتی و وینفیلد روی تشکشان خفته بودند . دستهایشانرا روی  
چشمها گذاشته بودند که از نور سختشان نشود .

پدر آهسته به تشک رزافشارن نزدیک شد . میخواست چمباتمه‌بزند ولی پاهایش  
حیلی خسته بود . آنوقت نشست . مادر پی‌ریز تکه مقوایش رامی‌جنباند . يك لحظه  
با چشمهای درشت و خیره ، با چشم‌های تهی ، مانند چشم خواب‌گردها پدر را  
نگاه کرد .

پدر گفت :

- هر... هر کاری... از دستمون برمیومد کردیم .

- میدونم .

- تمام شب‌کار کردیم . ویه درخت پشته رو داغون کرد .

- میدونم .

- از زیر واگون شنیده میشه .

- میدونم من هم شنیدم .

- بعقیده تو این کار بخیر میگذره .

- نمیدونم .

- آخه... همیشه یه کاری... کاری کرد ؟

لبهای مادر سپید و سخت بود .

- نه ، یه کار بیشتر نمیشد کرد - یه کار - و ماهم کردیم .

پدر گفت :

- تا رمق بتمون بود کار کردیم ، ویه درخت... انکار بارون میخواد یخورده

آروم بگیره

مادر چشمهایشرا بطرف سقف بلند کرد و بعد سرشراها کرد که پائین بیفتد .

پدر مجبور بحرف زدن ادامه داد .

- نمیدونم تا کجا میخواد بالا بیاد . ممکنه واگن روهم غرق کنه .  
- میدونم .  
- تو همه چیزو میدونی .  
زن خاموش ماند و تکه مقوا همچنان بشلی میرفت و میآمد .  
پدر با لحن وسوسه آمیزی گفت ؛  
- کار دیگه‌ای هم بود که من فراموش کرده باشم بکنم . . . . یا اشتباهی کرده باشم ؟  
مادر نگاه بیگانه‌ای باو کرد ، لبخندی خواب آلود و شرمسار از مهربانی بر لبهای سفیدش نقش بست .  
- هیچ کاری که مایه دلخوری باشه نکردی . هیس ! درس میشه . همه جا داره عوض میشه .  
- ولی شاید آب . . . شاید مجبور باشیم بریم ؟  
- وقتی موقع رفتن بشه . . . میریم . هر کاری باید بکنیم میکنیم . حالا ساکت باش . ممکنه بیدارش کنی .  
خانم وین ریت سرشاخه‌های خشک را می‌شکست و درون آتش نمناک و دود-آلود می‌چپاند .  
صدای غضبناکی از بیرون برخاست .  
- الان میرم باین مادر چنده حالی کنم ، حالا می‌بینی !  
و درست دم در صدای آل ؛  
- بگو ببینم ، این شکلی کجا میری ؟  
- میخوام این جاد بيشرفو ببینم .  
- هیچکسو نمی‌ونی ببینی . چه خبرته ؟  
- اگه خریدت بکله‌اش نزده بود که سد بسازیم ، الان رفته بودیم . حالا دیگه ماشینمون هم نفته شده .  
- لابد ماشین ما داره روجاده قل میخوره و میره ، نه ؟  
- من چه میدونم !  
آل به خونسردی گفت ؛  
- بی‌خیال باش ، تکون بخوری خدمتت میرسم . پدر بزحمت از جا بلندشد و دم در رفت ؛  
- دس نیگر دار ، آل ، من میام . آروم بگیر ، آل .  
پدر از در مشبك واگن بیائین لغزید . مادر شنید که آل میگوید .

- ما یه ناخوش داریم . بیاین اینجا .

باران بنر می روی بام میزد . باد وزیدن گرفت و گرد بادهای کوچک قطرات را جارو میکرد و بدور دستها میراند . خانم وین ریت اجاق را ول کرد و رفت رزاف شارن را ببیند .

- خانم جاد ، یه دقه دیگه صبح میشه . چرا نمیرین یه خورده استراحت کنین؟ من پهلوش میمونم .

مادر با بادبزن مقوایش هوا را تکان میداد . گفت :

شما خیلی بما محبت کردین . خیلی ازتون ممنونیم .

خانم وین ریت گنده لبخند زد .

- نمیخواد تشکر کنین . همه مون بدرد همدیگه گرفتاریم . فرض کنین ما

گرفتاری داشتیم ، اونوقت شما بما کمک میکردین ، نه ؟

مادر گفت :

اختیار دارین ، البته !

- مثل هرکس دیگه .

- مثل هرکس دیگه ، بیشتر ها آدم اول بفکر خونواده اش بود اما حالا نه .

هرکس باشه فرق نداره . هرچی بدتر میشه باید بیشتر زحمت کشید . خوب دیگه .

نمیشد نجاتش داد .

مادر گفت :

- نه ، من خوب میدونم .

- روتی آه عمیقی کشید و دستش را از روی صورتش برداشت . چشمک -

زنان بروشنائی نگاه کرد . بعد رویش را بمادر کرد و پرسید :

- اومدش ، در اومد ؟

خانم وین ریت کیسه ای برداشت و روی جعبه سیب کشید .

روتی آمرانه پرسید .

- بچه کجاس ؟

مادر زبانش را روی لبهایش گرداند .

- بچه ای در کار نیس . بچه نبود . اشتباه کرده بودیم .

روتی ذهن دره کنان گفت :

- آه . من دلم میخواس بچه باشه .

خانم وین ریت نزدیک مادر نشست ، تکه مقوا را از دستش گرفت و رزاف شارن

را همچنان باد زد . مادر دستهایش را روی زانو صلیب کرده بود ولی از چهره بیحال

دختر خفته‌اش چشم بر نمیداشت .

خانم وین ریت گفت :

- عاقل باشین اقلا دراز بکشین . کنار دخترتون خیالتون راحت . همین قدر

که یخورده بلند نفس بکشه فوری بیدار میشه .

- خب پس ، میخوابم .

مادر ، کنار دختر خفته‌اش، روی تشك دراز کشید . خانم وین ریت روی کف

واگن نشست . و خود را برای شب زنده داری آماده کرد .

پدر ، آل و عموجون در چهار چوب درواگن نشسته بودند و برخاستن سپیده

دم خاکستری را مینگریستند . دیگر باران بند آمده ولی آسمان سربی بود . ابر-

های سیاه پر پشت از يك گوشه افق در گوشه دیگر کپه میشد و در روشنائی خاکستری

پولادی صبح زود در آب منعکس میگشت . سه نفری جریان تند سیلاب رامی دیدند

که شاخه‌های سیاه ، جمعیها و تخته‌ها در غرقابش بیپیش میراند . موج کاملاً هم سطح

واگن ها شد . دیگر از آب بندنشانی نبود . روی زمین صاف آب جریان نداشت منگوله‌ای

از کف زرد حدود سیل زدگی را مینمود . پدر خم شد و تراشه چوبی روی درواگن ،

درست بالای سطح آب گذاشت .

مردها دیدند که آب آهسته بر آمد . ته چوب را بلند کرد و آنرا برد . تراشه

دیگری يك بند انگشت بالاتر گذاشت و عقب رفت تا بر آمدن آب را تماشا کند .

آل پرسید :

- بعقیده تو آب توی واگن بالا میاد ؟

- چه میدونم هنوز به عالمه آب باید از کوهها سرازیر شه . همیشه فهمید . شاید

دوباره بارون بیاد .

آل گفت :

- من فقط تواین فکر هم که آگه آب تا توی واگن بالا بیاد همه اثاثیه مون

نقله میشه .

- آره .

- خب ... از سه چهارپا بیشتر تو واگن بالا نمیاد . چون اونوقت از بالای

جاده بزرگ میگندره و اول باید اونور جاده پخش بشه .

- از کجا میدونی ؟

- من از عقب کامیون اندازه گرفتم . دستش را دراز کرد ... تقریباً تا

پنجاه میرسه .

پدر گفت :

- خب ، اونوقت ؟ ما که دیگه اونجا نیسیم .
- باید زودتر باونجا برسیم . اول کامیونه . وقتی آب فرونشس به هفته وقت میخواد تا آب توشو خالی کنیم .
- خب ، اونوقت ... باهاش کجا میخوای بیای .
- میشه دیواره کامیونو کند و تخته هارو روی چند تا پایه گذاشت تا ائایه مون رو نداریم توش و خودمون هم بشینیم روش .
- درس . اما چطور چیز می‌بزیم - و چطوری میخوریم ؟
- هیچی . اما اؤلا ائایه مون خشک میمونه .
- بیرون ، روز برمی‌آمد و روشنائی خاکستری و فلزی رنگی روی همه چیز میپاشید . دومین تکه چوب بلند شد و آب آنرا برد . پدر یکی دیگر ، اندکی بالاتر قرار داد . گفت ،
- آب بالا میاد ، شك نداره . بعقیده من باید همون کاری رو بکنیم که تو میکنی .
- مادر همه‌اش توی خواب می‌جنبید . چشمه‌هایش بعد دریدن باز شد . و ریاد مضطربی کشید :
- توم! توم! آه توم!
- خانم وین ریت بملایمت با او حرف زد و آرامش کرد . پلکها ناگهان بسته شد و مادر ، زیرینجه رؤیایش همچنان روی تشک پیچ و تاب میخورد . خانم وین ریت باشد و دم آستانه واگن رفت . باصدای خفهای گفت ،
- هی! چشم آب نمیخوره باین زودیاها از اینجا بریم . بگوشه واگن آنجا که جمعاً سبب جا داشت اشاره کرد: همیشه اینجا بمونه ، غیر از عذاب و بدبختی هیچ چیز دیگه در کار نیس . نمیتونن کاری بکنن ... برین په جائی خاکش کنن ؟
- مردها خاموش بودند بالاخره پدر گفت :
- راس میکن . موندنش واسه ما گناه داره . اما قانون خاک کردنشومنی کرده .
- خیلی چیزها رو قانون منع کرده و با اینهمه آدم مجبوره بکنه .
- آره .
- باید پیش از اینکه آب بالاتر بیاد ، دیواره کامیونو برداریم .
- پدر رویشرا به عموجون کرد .
- میخوای تا من و آل تخته هارو در میاریم توبری خاکش کنی ؟
- عموجون با تشر گفت :
- واسه چی من ؟ چرا خوداتون نه ؟ من خوش ندارم . و ناگهان تغییر عقیده داد :

باشه ، میرم میکنم . همین الان ، بدینش بمن . صدایش آهاس کرده بود . برین !  
بدینش بمن !

خانم وین ریت گفت :

- بیائین اینها بیدارنشن  
و بعد جعبه سیب زمینی را باستانه در آورد و شرم زده کیسه را روی آن  
پهن کرد .

- بیل پشت سرته .

عموجون با يك دست بیل را گرفت . بیرون سرید و آب که آهسته روان بود  
تا کمربندش را گرفت . برگشت و جعبه را محکم زیر بازوی دیگرش گرفت .  
پدرگفت :

- آل ، بیا! بریم دنبال این تخته‌ها .

عموجون ، درون روشنی خاکستری رنگ سپیده دم یواش یواش توی آب پیش  
رفت و به کامیون جادها رسید آنرا دور زد و از پشتی که از جاده بزرگ سرازیر  
شده بود - بالاخزید . وقتی با آنجا رسید لحظه‌ای طول جاده را پیمود و پس از اینکه از  
اردوگاه رد شد ، در نقطه‌ای که بیدستانی جاده را از جریان پر ولوله آب جدا  
میکرد ، ایستاد . بیلش را زمین گذاشت ، جعبه را دو دستی جلوش گرفت ، بدرون  
بیشه‌زار سرید ، بلب جریان تند آب رسید . يك دم ایستاد و دید چگونه موجها درون  
غرقاب غلت میخورند و کف زردشان در شاخه‌های کنار ترشه ترشه میشود . جعبه را  
بسینه میفشرد ، سپس دولا شد ، جعبه را روی آب گذاشت و لحظه‌ای با دستش  
آنها نگاهداشت . بالحن سرکشی گفت :

- برو بهشون بگو . برو وسط راه بکنند تا ببینن . تو جور دیگه نمیتونی باهاشون  
حرف بزنی . حتی نمیدونم دختر بچه‌ای یا پسر بچه و نمیدونم هم بدونم . برو سر راهها  
بخواب . شاید اینجوری حالیشون بشه .

با آرامی جعبه را در جریان گذاشت و رها کرد . تا نیمه‌اش در آب فرو رفت ،  
یکور شد ، آهسته چرخ و واچرخ خورد .

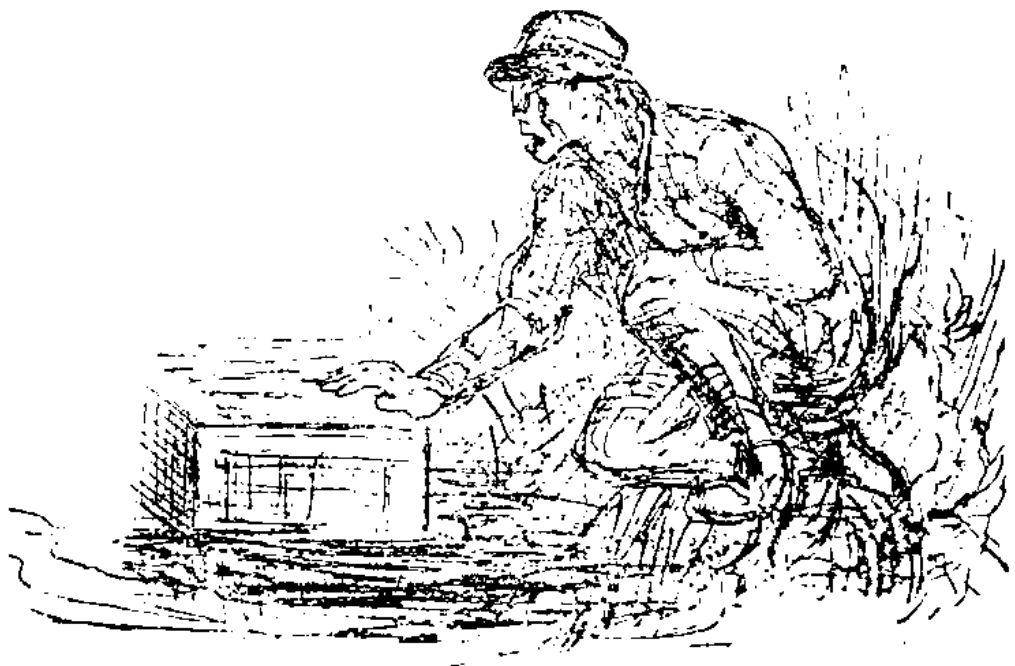
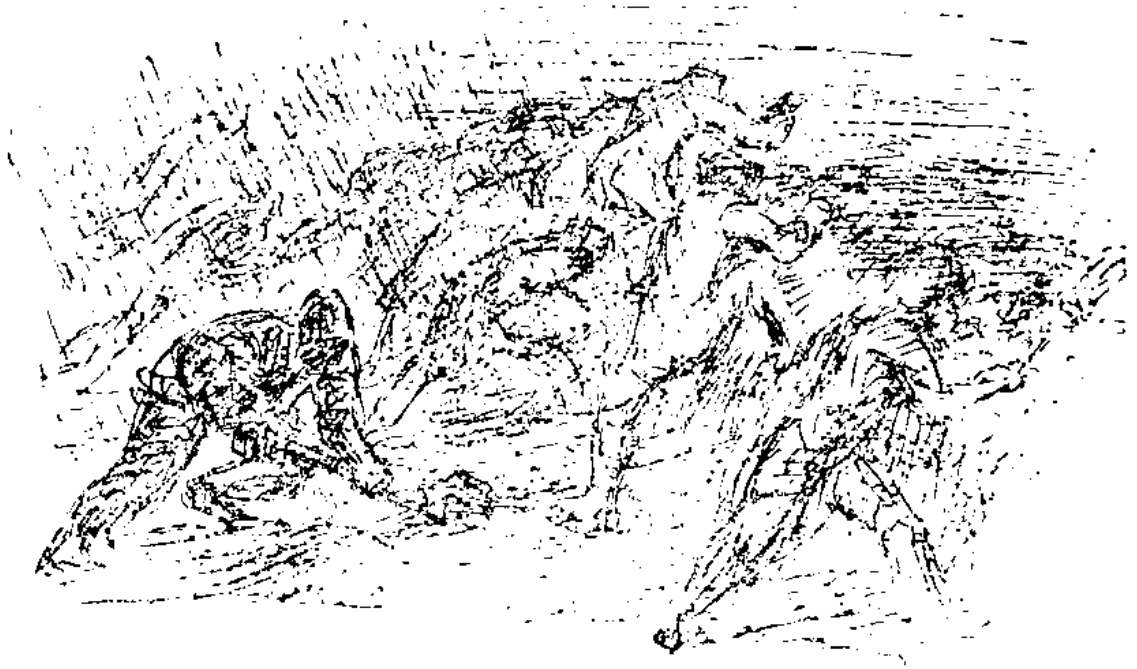
کیسه کجکی راه افتاد و جریان گیر جعبه را بتندی برد و پشت بیشه‌زار ناپدید  
کرد . عموجون بیلش را برداشت و با شتاب به واگن بازگشت . همچنان که به‌گل میزد  
به کامیونی رسید که پدر و آل تخته‌های دراز آنها در می‌آورند .

پدر بتندی نگاهی بوی کرد :

- تموم شد ؟

- آره .





پدر گفت :

- خب ، گوش کن . اگه بتونی به آل كهك بكنی من میرم دردکون به چیز

خوراکی بخرم .

آل گفت :

- به خورده چربی بخربا به تیکه گوشت تا از شر این شکم آسوده بشم .

پدر گفت :

- خیلی خب . از کامیون بیرون پرید و عموجون جایش را گرفت .

وقتی که تخته ها را بدرون واگن میبردند . مادر بیدار شد و توی رختخواب

نشست :

- چکار میکنی ؟

- میخوایم به چیزی درس کنیم که بتونیم بریم بالاش خیس نشیم .

- واسه چی ؟ اینجا که خیس نمیشیم .

مادر بزحمت پاشد و رفت دم در .

- باید از اینجا رفت .

آل گفت :

- همیشه . همه ائاثیه مون اینجاس . و ماشین . هرچی داریم .

- پدر کجاس ؟

- رفته دنبال خوراکی .

مادر آب رادم پاهایش دید . موج بیش از شش بند انگشت از کف واگن فاصله

نداشت . کنار تشك آمد و رزاف شارن را نگریست . زن جوان نیز ، بنوبه خود ، باچشمهای

گشاده و پرا نگاه کرد .

مادر پرسید :

- حالت چطوره ؟

- خسته . دیگه نمیتونم .

- حالا ناشتائی میخوری .

- گشتم نیس .

خانم وین ریت پهلوئی مادر آمد .

رنگ و روش خیلی بد نیس . بخیر گذشته . رزاف شارن نگاه پرسنده اش را

بچهره مادر انداخت و مادر میکوشید از این پرسش شافه خالی کند . خانم وین ریت

سر اجاقش برگشت .

- مادر .

پدر گفت :

- خب ، گوش کن . اگه بتونی به آل کمک بکنی من میرم دردکون به چیز

خوراکی بخرم .

آل گفت :

- به خورده چربی بخربا به تیکه گوشت تا از شر این شکم آسوده بشم .

پدر گفت :

- خیلی خب . از کامیون بیرون پرید و عموجون جایش را گرفت .

وقتی که تخته ها را بدرون واگن میبردند . مادر بیدار شد و توی رختخواب

نشست :

- چکار میکنین ؟

- میخوایم به چیزی درس کنیم که بتونیم بریم بالاش خیس نشیم .

- واسه چی ؟ اینجا که خیس نمیشیم .

مادر بزحمت پاشد و رفت دم در .

- باید از اینجا رفت .

آل گفت :

- همیشه . همه اناثیه مون اینجاس . و ماشین . هرچی داریم .

- پدر کجاس ؟

- رفته دنبال خوراکی .

مادر آب رادم پاهایش دید . موج بیش از شش بند انگشت از کف واگن فاصله

نداشت . کنار نشک آمد و رزاف شارن را نگریست . زن جوان نیز ، بنوبه خود ، با چشمهای

گشاده ویرا نگاه کرد .

مادر پرسید :

- حالت چطوره ؟

- خسته ام . دیگه نمیتونم .

- حالا ناشتائی میخوری .

- گشتم نیس .

خانم وین ریت پهلوی مادر آمد .

رنگ و روش خیلی بد نیس . بخیر گذشته . رزاف شارن نگاه پرسنده اش را

بچهره مادر انداخت و مادر میکوشید از این پرسش شانه خالی کند . خانم وین ریت

سر اجاقش برگشت .

- مادر .

- ها؟ چیه؟
- بچه درس .. درس بود ؟
- مادرخواست حقیقت را بوی بگوید . روی تشك زانوزده گفت ،
- بازهم بچه دارمیشی . ما هرکاری از دستمون برمیومد کردیم .
- رزاف شارن تکان خورد وخواست بلند شود .
- مادر !
- نمیشد .. دیگه نمیشد .
- زن جوان دوباره دراز کشید و بازوانش چهره اش را پوشاند . روتی یواشکی
- نزدیک شد وبا شگفتی آمیخته با هراس ، رزاف شارن را نگاه کرد ،
- مادر ، ناخوشه؟ داره میمیره ؟
- وای ، نه ، حالت خیلی هم خوبه .. خیلی هم خوب ..
- پدر با چند پاکت برگشت .
- حالت چطوره ؟
- مادر گفت :
- خوب . حالت خیلی خوبه ،
- روتی به وین فیلد خبرداد ؛
- نمییره . مادرخودش گفت .
- و وین فیلد که آشغال لای دندانهایش را پاک میکرد مثل بزرگها گفت :
- میدونسم .
- از کجا میدونسی .
- وین فیلد يك ریزه چوب تف کرد وگفت ؛
- واسه چی بهت بگم ؟
- مادر با شاخ و برگگی که مانده بود آتش زیادی درست کرد . پیه را سرخ
- میکرد و روغنش را میکرفت . پدر از نانوائی نان آورده بود . مادر ابروهایش را
- درهم کشید .
- از پولها چیزی مونده ؟
- پدر پاسخ داد :
- نه . اما خیلی گشنه مون شده بود .
- ومادر با لحن سرزنش آمیزی بوی گفت ؛
- و تونون بازاری خریدی .
- آخه از گشنگی داشتم دیوونه میشدیم . تمام شب کار کرده بودیم .

مادر آه کشید .

- حالا چکار میکنیم ؟

زمانیکه آنها سرگرم خوردن بودند آب آهسته و منظم بالا می‌آمد . آل خوراکش را بلعید و سپس بکمک پدر سکوئی ساخت که پنج پا پهنا ، شش پا درازا و چهارپا بلندی داشت . آب به کف واگن رسید . انگار زمان درازی دودل بود ، سپس بر آن چیره شد . و بیرون ، بارش از سر گرفت . مثل اول ، دانه‌های درشت که روی آب ورپاش میکرد روی بام با صدای خفهای مینالید .

آل گفت :

- زود باشین ! لحاف دشتک‌ها رو بذاریم اینجا که خیس نشه .

دارائیشان را روی سکوگرد میکردند و حال آنکه آب یواش یواش و پنهانی کف واگن را فرا میگرفت . پدر مادر آل و عموجون ، هر يك گوشه‌ای از تشك رزاف-شارن را گرفتند ، آنرا با زن جوان که رویش بود بلند کردند و گذاشتند بالای انبوه ائاثیه .

زن جوان معترضانه گفت :

- من میتونم راه برم . حالم خوبه .

و پوسته نازک آب همچنان روی کف بالا می‌آمد . رزاف‌شارن چیزی دم گوش مادر پیچ کرد . مادر دستش را برد زیر لحاف ، پستان دخترش را دست مالید و بتصدیق اشاره کرد .

در گوشه دیگر واگن وین ریت‌ها با ضربات سنگین چکش سکوی دیگر می‌ساختند باران تندتر بارید و سپس ایستاد .

مادر پائین پایش را نگاه کرد . اکنون آب توی واگن به نیم بند انکشت رسیده بود . با صدای مضطربی داد زد :

- روتی ! وین فیلد ! زود بیاین این بالا ! سرما میخورین !

مادر هنگامی آرام شد که بچه‌هایش را در امان دید ، هر دو نشسته بودند و در کنار رزاف‌شارن خیلی خودشان را ناراحت احساس میکردند . ناگهان مادر گفت :

- باید از اینجا رفت .

پدر گفت :

- غیر ممکنه ، همونطور که آل گفت همه ائاثیه ما اینجاس . در واگن روهم

میکنیم ، اونوقت برا نشستن بیشتر جا وامیشه .

خاموش و اخمو ، خانواده‌ها روی دوسکوترسان از سرما ، خود را بهم می‌فشرده‌اند .

وقتی که موج ، آب بند را برداشت و در کشتزار پنبه آن طرف سرازیر شد ، شش بند انگشت آب در واگن بود . تمام آنروز و تمام شب مرد ها توی رختهای خیسشان ، بهلو بهلوی یکدیگر ، روی در واگن خفتند . و مادر نزدیک رزاف شارن دراز کشیده بود . گاه گاه مادر بچ بچ کنان چیزی بوی می گفت و گاه بی صدا ، با چهره ای غمگین می نشست . بقیه نانرا مثل يك چیز بر بها زیر لحاف قایم کرده بود .

اکنون باران گاه گیر دار میبارید - سیلابهای کوچک و دوره های آرامش . بامداد روز دوم ، پدر از خلال اردوگاه بگل زد و هنگامیکه برگشت ده تا سیب زمینی در جیبهایش بود . مادر با چشمهای غمزده اش او را نگرست . باداس جدار درونی واگن را شکافت آتش درست کرد و سیب زمینی هارا توی کوره گذاشت ، سیب زمینی جوشان را بادست میخوردند ، وقتی که این آخرین خوراکیها نیز ته کشید ، بتماشای آب خاکستری رنگ نشستند . و شب ، خیلی دیر وقت تصمیم گرفتند دراز بکشند . وقتی که روز بر آمد با دلواپسی بیدار شدند . رزاف شارن چیزی دم گوش مادر زمزمه کرد .

مادر بتصدیق اشاره ای کرد . گفت :

- آره حالا وقتشه .

و رویش را بدر واگن ، که مردها روی آن دراز کشیده بودند کرد . بالحن مصممی گفت :

- از اینجا میریم . میریم به جای بلندتری بجوریم . چه بیاین چه نیاین من رزافشارن و بچه هارو میبرم .

پدر اعتراض ناتوانی کرد ،

- همیشه!

- نشه . تو فقط رزافشارن رو برسون بجاده بزرگ ، بعدش هم میخوای برگردی .

برگردد . حالا بارون نمیاد ، باید استفاده کرد .

پدر گفت ،

- باشه ... میریم .

آل گفت :

- مادر ، من با شماها نمیام .

- چرا نمیای ؟

- هیچی ... آگجی ... میدونی ، من و اون ، ما ...

مادر لبخندی زد و گفت ،

- البته همینجا بمون ، آل . مواظب اثاثیه باش . وقتی آب فروکش کرد ...

اونوقت ما برمی‌گردیم . و بپدر گفت: زود باش ، تا بارون نیومده . رزاشارن بیا ،  
تر نمیشیم .

- من میتونم راه برم .

- یه خورده ، شاید ، روی جاده. پدر ، خم شو .

پدر سرید توی آب و منتظر شد . مادر به رزاف شارن کمک کرد از پائین  
بیاید و تادم در او را نگاهداشت . پدر ویرا در میان بازوانش جاداد ، تا آنجا که  
نیرویش یاری میکرد او را بالا گرفت . وازدرون آب ژرف راه می‌پیمود. کامیون  
را دور زد و بالاخره بجاده بزرگ رسید ، آنجا او را زمین گذاشت ولی همچنان  
نگاهش داشته بود . عموجون پشت سر ، روتی را میبرد. مادر توی آب سرخورد،  
دامنش یکدم دور او پف کرد.

- وین فیلد ، قلم دوش من بشو . آل... تا آب فروکش کرد برمی‌گردیم .

آل ... مادر حرفش را برید . اگه ... تو اومد بهش بگو ما برمی‌گردیم، بهش بگو  
مواظب باشه . وین فیلد قلم دوش من بشو ... یا لا؟ انقدر پاهاتو تکون نده.

تاسینه را آب گرفته بود. تلوتلو خوران پیش میرفت . بوی کمک کردند  
تا از خاکریز جاده بزرگ بالا رفت وشانه‌هایش را از سنگینی وینفیلد رها کردند.  
وقتی که بآنجا رسیدند لحظه‌ای ایستادند وپشت سرشان رانگاه کردند، واگن-  
ها روی آبگیر یکدست به لکه‌های قرمز کدر میمانستند و کامیون‌ها و اتومبیل‌ها تا  
نیمه در این آب روان و آرام گم شده بودند . وموقمی که جادها آنجا ایستاده بودند  
نم نم بارش از نو درگرفت.

مادر گفت ،

- باید بازهم بریم . رزاشارن میتونی راه بیای ؟

زن جواب داد:

- سرم یه خورده گیج میخوره . انکار ردن تو کله‌م.

حوصله پدر سر رفت.

- خب، رفتی رو میریم اما کجا بریم آخه.

- چه میدونم . یالادس رزاشارنو بگیر .

مادر دست راست وپدر دست چپ ویرا گرفت .

- باید یه جای خشکی پیدا کرد . باید پیدا کرد. دو روزه که شما هامردها

هیچ چیز خشک نداشتین بنده‌ازین رو دوشتون.

بکنندی خودشان را پیش میکشیدند . همهمه آب رادرون سیلابی که درطول

جاده راه افتاده بود میشنیدند. روتی و وینفیلد باهم راه میرفتند ، آب از زیر پایشان

ورپاش میکرد ، آهسته روی جاده پیش میرفتند . آسمان تیره و باران تندتر شد .  
جاده خالی بود .

مادر گفت :

- عجله کنیم . اگه این دختره تریشه نمیدونم طفلك چه بسرش میاد .

پدر بالحن زهر آلودی بوی گفت ،

- آخرش نگفتی عجله کنیم کجا بریم .

جاده با خمیدگی کناره تلاقی میکرد . مادر تمام سرزمین آب گرفته را با چشم کاوید ، خیلی دور از جاده ، در طرف چپ ، انبار سیاهی روی بلندی کوچکی  
بچشم میخورد .

مادر گفت :

- نگاه کنین ، اونجا رو نگاه کنین . من حتم دارم که تو این انبار خیس  
نمیشیم . تا بارون نیومده بریم اونجا .

پدر آهی کشید .

- شاید صاحب اونجا بیرونمون کنه .

روتی پیشاپیش خود ، درکنار جاده ، لکه سرخی دید . بجلو پرید . يك  
شمعدانی وحشی كاملا خشکیده بود . ولی هنوز گلی داشت که باران از آن سر کرده  
بود آنرا چید . يك گلبرگش را با تردستی کند و روی بینیش چسباند . وینفیلد ،  
مقهورکنجکاو پیش دوید . التماس کرد :

- یکیشو بده من .

- هرگز ! مال خودمه . خودم پیداش کردم .

گلبرگ دیگری را بشکل يك دل كوچك سرخ و براق ، روی پیشانیش چسباند .

- او ، روتی ا یکیشو بده من ، هه ا یکیشو بده من .

خواست گل را از دست او بقاید ولی نتوانست و روتی بادست بازش کشیده ای  
بصورت اونواخت ، وینفیلد يك ثانیه بهترش زد . لبهایش شروع کرد بلرزیدن و چشمهایش  
از اشك پر شد .

دیگران بآنها رسیدند .

مادر پرسید :

- دیگه چی کار کردی ؟ دیگه چه بازی ای در آوردی ؟

- میخواس گل منو بقایه .

وینفیلد حق هق میکرد :

- من ... من فقط یکیشو میخواسم ... که بنارم رودماغم .



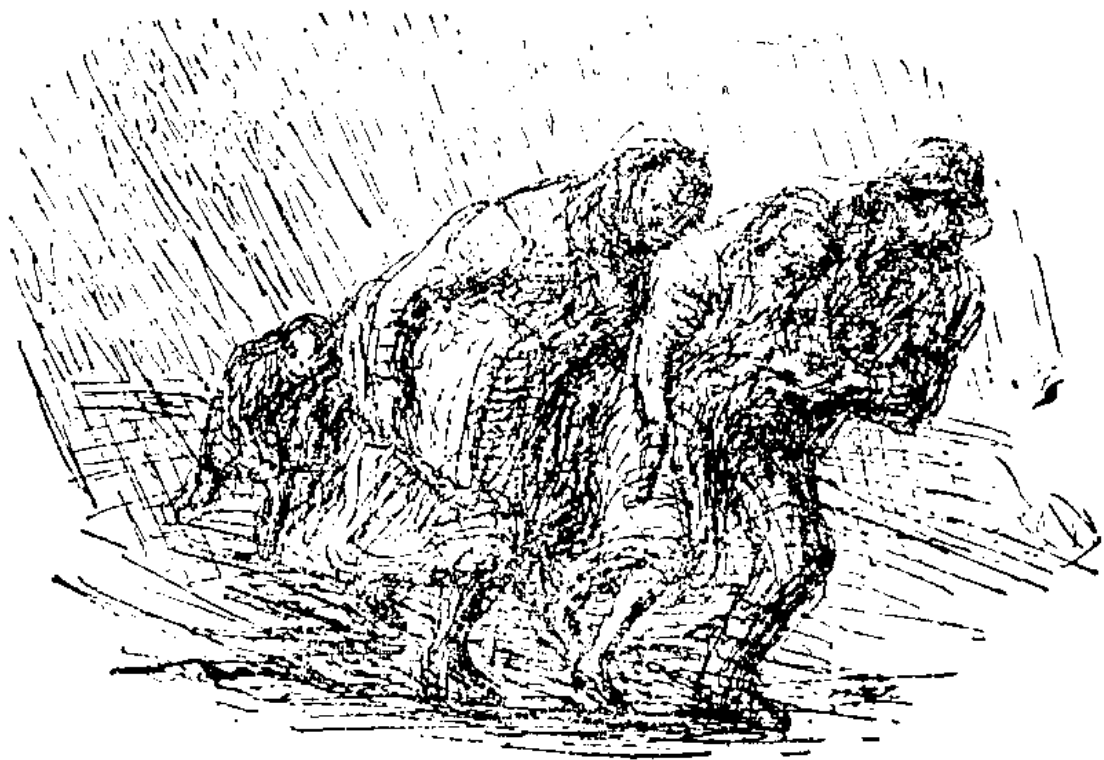
- روتی ، یکی بهش بده .  
 - بگرده واسه خودش پیدا کنه . این مال خودمه .  
 - روتی ، میخوای یکی بهش بدی یانه ؟  
 روتی تهدید را در صدای مادرش احساس کرد و تاکتیک دیگری پیش گرفت .  
 با لطف و مهربانی گفت :  
 - بیا ، خودم یکی رودماغت می‌چسبونم .  
 دیگران راهشان را ادامه دادند . وینفیلد بینیش را پیش آورد . روتی گلبرگی  
 را لیسید و محکم روی بینی وی چسباند . با صدای گرفته‌ای گفت ،  
 - نکبت ریق‌مسی !  
 وینفیلد گلبرگ را با نوک انگشتانش دستمالی کرد و آنرا بروی بینیش فشرد .  
 برای رسیدن بدیگران شتاب کردند . روتی حس می‌کرد عیشش منغص شده است .  
 گفت ،  
 - بیا ، اینها روهم بگیر بچسبون رو پیشونیت .  
 صدای زمختی از طرف راست جاده بگوششان خورد . مادر داد زد :  
 - تندتر بریم . رگبار گرفت . بریم اینجا زیر پرچین . خیلی کوتاهه . یالا ،  
 زودباشین ؛ رزاشارن حالادیکه وقت من من کردن نیس .  
 آنها تقریباً میبایست رزافشارن را از میان گودال بکشند ، سپس بوی کمک  
 کردند تا از پرچین رد شود . در این هنگام طوفان غریب . سطل سطل آب رویشان  
 سرازیر شد . بگل زدند و از خاک ریز کوچک گذشتند . انبار سیاه در زیر باران  
 بسختی دیده میشد . رزافشارن پی هم سر میخورد حالادیکه خودشرا ول کرده بود  
 تابکشندش .  
 پدر ، تو میتونی ببریش ؟  
 پدر خم شد و او را بغل کرد . گفت ،  
 - در هر صورت ما خیس شدیم . روتی ، وینفیلد ، عجله کنین! بدوین جلو !  
 نفسشان بند آمده بود که بانبار رسیدند . و بزیر آبچک قسمت درشکه خانه  
 فرو رفتند . اینطرف درنداشت . اینجا و آنجا افزارهای زنگ‌زده‌ای افتاده بود . یک  
 خیش گاو آهن ، یک خرمنکوب شکسته ، یک چرخ آهنی .  
 باران بشدت بر روی بام ضرب‌گرفته بود و مانند پرده‌ای جلو مدخل را پوشانده  
 بود . پدر بنرمی رزافشارن را روی جمبه چربی گذاشت . گفت ،  
 - بنازم قدرتتو !  
 مادر گفت :

شاید اون تو ینجه پیدا بته . نگاه بکن ، در داره . و در را روی پاشنه‌های  
 زنگ زده‌اش بصدا در آورد . روشنی کمی از شکافهای کف تو میزد . مادر گفت :  
 - رزاشارن ، دراز بکش دراز بکش و به‌خورده راحت کن . من میرم دس و  
 پاکنم به چیزی براخشکوندن تو پیداکنم .  
 وینفیلد گفت :

مادر !

وای صدایش درمیان غرش باران بر روی بام گم شد .

- مادرا



- چیه ، ها چی میخوای؟

- اون گوشه رو نگاه کن !

مادر نگاه کرد . درتاریک روشن دو شکل را تشخیص داد ، یکی هیکل مردی  
 که بیست خفته بود ، دیگری هیکل جوانکی که در کنار وی نشسته و با چشم‌های  
 دریده و بهت‌زده تازه واردین را مینگریست . پسر جوان که دید مادر نگاهش میکند  
 آهسته برخاست و بجانب او آمد . باصدای زمختی گفت :

- این انبار مال شماس؟

مادر جواب داد :

- نه . ما هم باینجا پناه آوردیم . دخترمون ناخوشه . شما به روپوش خشک

ندارین بهش بدین که بتونه رختهای خیسشو دربیاره؟  
جوانک بهمان گوشه بازگشت و یک طاقه شال چرکین آورد بمادر داد . مادر

گفت :

- خیلی ممنون . این آقا چشه؟

جوانک باصدای زمخت و یکدستی جواب داد :

- اول ناخوش شدو حالا از گشنگی داره میمیره .

- آه؟

- آره ، از گشنگی داره میمیره . همونوقت که پنبه چینی میکرد ناخوش شد .

شش روز تموم چیزی نخورده بود .

مادر تا آن گوشه پیش رفت و مرد را نگاه کرد . پنجاه سالی داشت ، باچهره‌ای  
ریشو و پوست و استخوانی و چشمهای خیره و تهی . جوانک در کنار مادر ایستاده  
بود . زن پرسید :

- پدرته ؟

- آره ! میگفت گشنهش نیس ، یا همین حالا چیز خورده . همیشه سهمش

رو میداد بمن . حالا دیگه نانداره . بزحمت میتونه تکون بخوره .

غلت رعد آسای باران بر روی بام جای خود را به پیچ پیچ ملایم و آرامش بخشی  
داد . مرد چهره لاغر لبش را چنباوند . مادر کنار او زانو زد و گوشش را نزدیک کرد .  
لبهایش از نو جنبید . مادر گفت :

- البته ! فکرشو نکنین . فقط صبر کنین تا دخترم رختهاشو بکنه . خیس

خیس شده .

مادر رفت رزاف شارن را پیدا کند . شال را مانند تجیری جلوی وی گرفت

و گفت :

- همه اینهارو دربیار . ووقتیکه لخت شد مادر شال را بدورش پیچید .

جوانک از نو پهلویشان آمد و صحبتشرا دنبال کرد :

- من نمیدونسم . بمن میگفت چیز خورده یا میگفت گشنهش نیس . دیشب

من نخسته رو شکسته و نون دزدیدم . مجبورش کردم بخوره . اما همه روبالا آوردو

این ضعیف ترش کرد . باید بهش آش یا شیر داد ، شما پول دارین یخورده شیر واسش

بخرم؟

مادر گفت :

- هیس ! دلواپس نباش . الان درس میشه .

ناگهان سرداد زد :

- الان میمیره ، والاها ! ازگشنگی داره میمیره .

مادر گفت

- هیس !

چشمهایش با پدر و عموجون کنکاش کرد . هر دو جلو مریض ایستاده بودند و بیچاره وار او را نگاه میکردند . سپس رویش را بهرزافشارن که توی شالش مچاله شده بود ، کرد . چشمانش دخترش را لمس کرد و از وی درگذشت ، سپس باز گشت و روی چشمهای دخترش جاگرفت . و دوزن درون چشمهای همدیگر را نگاه کردند . تنفس زن جوان کوتاه و بریده بود . گفت :

- خیلی خب .

مادر لبخندزد .

- میدونسم تو این کارو میکنی ، میدونسم !

بدستهایش نگاه کرد .

رزافشارن زمزمه کرد :

- شما ... شماها ... بیرون نمیرین :

باران بنر می بام را میرفت .

مادر خم شد ، باکف دست موهای درهم دخترش را بعقب زد ، سپس پیشانیاش

را بوسید . آنگاه بفرزی پاشد ، صدا زد :

- همه تون بیاین ، بیاین پهلو تنور .

روتی دهانشرا باز کرد تا چیزی بگوید . مادر گفت :

- هیس ! حرف نزن ؛ بدو .

آنها راجلو انداخت ، جوانك را هم آورد و در را پشت سر خود بیش کرد .

صدای درشنیده شد .

در انبار لبریز از بیچپیچ و زمزمه ، رزافشارن لحظه ای بیحرکت ماند .

سپس ، همچنانکه شال را بشانههایش میفشرد ، بدشواری برخاست ، آهسته بگوشه

انبار رسید و جلوی غریبه ایستاد ، چهره ویران و چشمان مضطرب او را می نگرست و

باآهستگی پهلو وی درازکشید ، مرد بناتوانی سرش را تکان داد . رزافشارن

گوشه ای از شال را پس زد و يك پستان را بیرون انداخت . گفت :

- آره ، لازم داره .

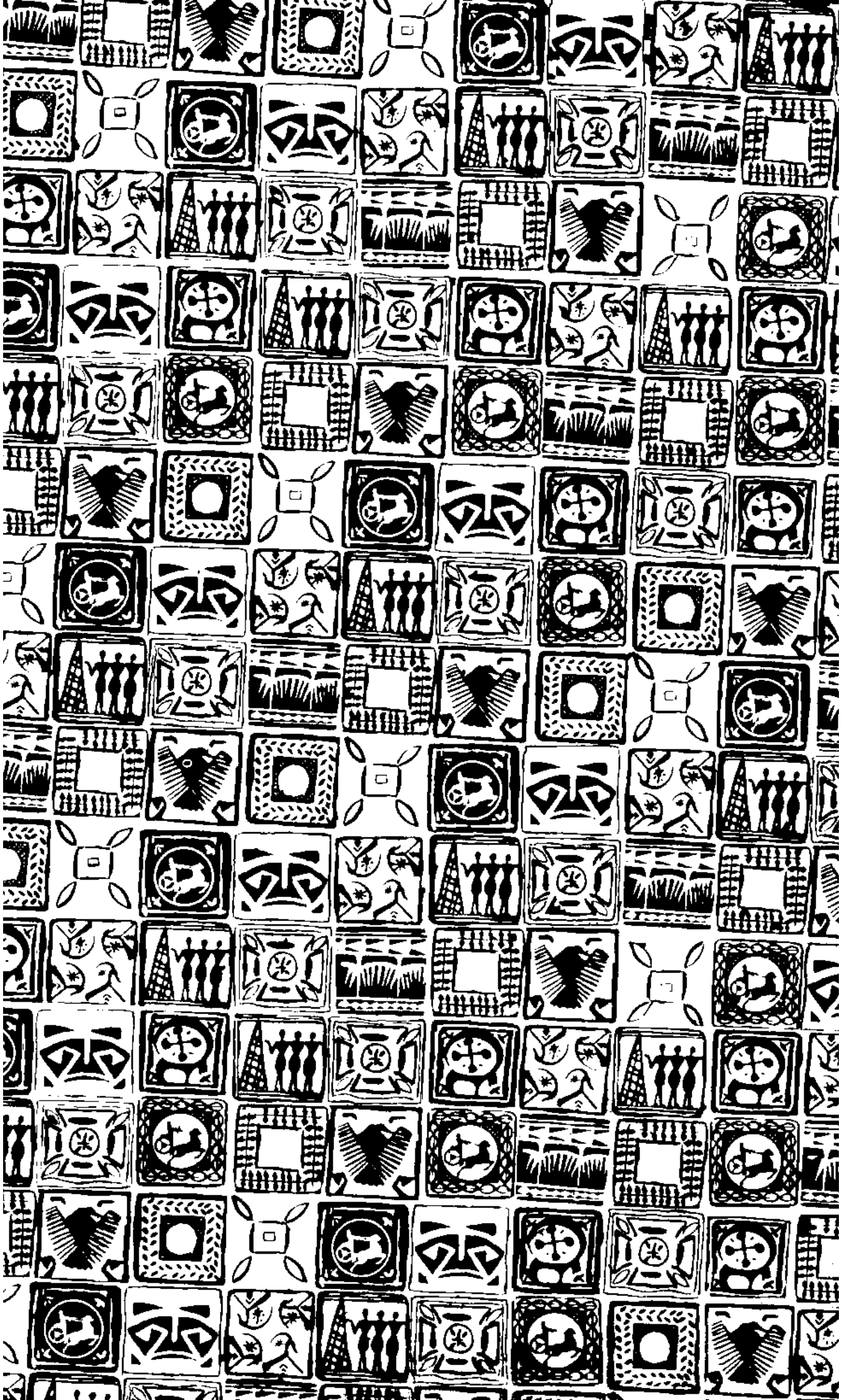
خودش را پیشکشید و سر مرد را بطرف خود برگرداند .

— اینجا ! اینجا .

دستش بیشت سر مرد لغزید و آنرا نکهداشت . انگشتانش با مهربانی موهای  
ویرا نوازش میداد . زن چشمهایش را بالا آورد و بعد آنها را پشاین انداخت و در  
سایه انبار دور و برش را نگریست و آنگاه لبهایش با لبخند مرموزی بهم چسبید .

**پایان**







جان شاتین بک

نام اشترین بک یکی از مشهورترین نام‌ها در میان نویسندگان معاصر آمریکائی است و کتاب خوشه‌های خشم که نخستین بار سال ۱۹۳۹ در آمریکا چاپ شد یکی از سه اثر مهم اوست که شهرت وی را به سراسر جهان رسانیده و از همه آثار دیگرش بیشتر خواننده شده است. چون نسخه‌های ترجمه فارسی خوشه‌های خشم که چندین سال پیش چاپ شده بود نایاب گردید و بقیعت‌های گزاف خرید و فروش می‌شد جستجوی خواستاران تجدید چاپ کتاب را وسیله شد و این چاپ همچنانکه از لحاظ ظاهر و ضمی شایسته‌تر دارد متن ترجمه نیز با مقابله مجدد بازدید شده و آراستگی بیشتری یافته است.

